یکی از وظایف اساسی که بنیاد فرهنگ ایران، برعهده دارد تدوین یک فرهنگ بزرگ جامع و کامل زبان فارسی است. برای حصول این مقصود چندین طرح تهیه شده و در شرف اجراست که از آن جمله یکی چاپ دقیق انتقادی کتب لغت عربی به فارسی است که در شش هفت قرن نخستین اسلامی تألیف یافته است.

اهمیت این کتابها از آن است که چون کلمات فارسی در مقابل لغات تازی ثبت شده و معانی کلمات عربی در قاموسها و کتب لغت با دقت و صراحت ضبط است. از روی آنها معنی صریح و دقیق الفاظ فارسی را می توان دریافت.

دیگر آنکه بسا لغات فارسی است که در تنهای موجود ادبیات فارسی به کار نرفته است و تنها منبعی که این گونه کلمات را در بردارد همین لغت نامه های عربی - فارسی است.

به این سبب، بنیاد فرهنگ ایران، بر آن شد که این کتابها را جداگانه تصحیح و چاپ و منتشر کند. بعضی از این فرهنگها پیش از این یکبار یا بیشتر چاپ شده است اما هیچ یک از آن چاپها دقیق و درست و معتبر نیست. بعضی دیگر به صورت نسخه های خطی در ایران یا اکناف جهان موجود است که هنوز چاپ و انتشار نیافته است.

ترتیب ثبت لغات در این کتابها مختلف است. اما به منظور آنکه استفاده از آنها برای همه کس میسر آسان باشد برای هر کتاب فهرستهای دقیق ترتیب داده شده است.

نسخه بعضی از این کتابها به خط خوش خوانا و ضبط دقیق حرکات در دست است. اما از بعضی دیگر نتوانسته ایم نسخه مضبوط و دقیقی فراهم کنیم. در مورد اول بهتر دانستیم که عین نسخه کهن را به چاپ عکسی منتشر سازیم و بر آن فهرستهای دقیق ترتیب بدهیم. در مورد دوم ناگزیر چند نسخه را مقابله و تصحیح می کنیم و فهرستها را بر اساس نسخه ای که مرتب می شود تدوین می کنیم.

مجموعه این سلسله لغت نامه ها شامل ده کتاب است. پس از انجام یافتن چاپ این نسخه ها شاید سزاوار باشد که همه لغات مندرج در آنها را روی هم ریخته شود و از مجموع «لغت نامه» واحدی فراهم بیاید که نمودار دقایق معانی و چگونگی استعمال الفاظ فارسی در هفت قرن نخستین دوره اسلامی تاریخ ایران باشد.

دبیر کل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

فرهنگهای تازی به پارسی ۷

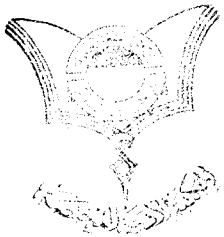

قانون ادب

تألیف

ابوالفضل حبیش بن ابراهیم بن محمد تفلیسی

به اهتمام

غلامرضا طاهر

جلد سوم

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۱۳۷

از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه در تابستان ۱۳۵۱ در چاپخانهٔ داورپناه
چاپ شد

مقدمهٔ جلد سوم

اینك که جلد سوم قانون‌ادب انتشارمی‌یابدلازم می‌داند چندنکته را ذکر کند:

۱ــ راه یافتن کلمات : درین کتاب واژه ها به ترتیب حرف آخــر آنها در بیست و نه کتاب بخش شده است، زیراکه حبیش الف را کتابی و همزه را کتابی جدا ساخته است، و سپس در هر کتاب واژه ها را به نه وزن تقسیم کرده و هر وزن را دریك بخش به نام «نوع» از نوع اول تا نهم جای داده است . اینك نه وزن:[۱]

۱ــ وزن اَبْ : هر واژه‌ای که حرف پیش از حرف آخرش فتحه داشته باشد.

۲ــ وزن اُب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از حرف آخرش ضمه داشته باشد.

۳ــ وزن اِب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از آخرش کسره دارد.

۴ــ وزن آب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از آخرش الف ممدود باشد.

۵ــ وزن اُوب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از آخرش واو ماقبل مضموم (ضمهٔ ممدود) باشد .

۶ــ وزن اِیب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از آخرش یاء ماقبل مکسور (کسرهٔ

۱ــ برای نشان دادن وزن، دراینجا من سه حرف اول الفباء «ا، ب، ت» را برگزیدم و این فهرست را با بررسی کتا ب‌قانون ادب ساختم.

ممدود) باشد .

۷ـ وزن اَتْب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از آخرش ساکن‌ماقبل مفتوح‌باشد.

۸ـ وزن اُتْب: هر کلمه‌ای که‌حرف پیش‌از آخرش ساکن ماقبل مضموم‌باشد.

۹ـ وزن اِتْب: هر کلمه‌ای که حرف پیش‌از آخرش ساکن ماقبل‌مکسور باشد.

(نقل از فرهنگ نامه‌های عربی به فارسی ص۷۰)

اینك من باب نمونه راه یافتن چند لغت را ذکر می‌کند : «المُنْكَر» حرف آخر این کلمه «ر» است. بنا براین باید این لغت را در کتاب «ری» جست و چون حرف ماقبل آخراین کلمه یعنی «ك» مفتوح است باید آن را در نوع اول پیدا کنیم و چون چهار حرفی است ذیل «الرُّباعی» باید آنرا بجوییم.

پس این کلمه در کتاب «ر» ، نوع اول، ذیل کلمات چهار حرفی آمده است به این صورت: المُنْكَر : ناشناخته .

می‌خواهیم معنی کلمهٔ «عُذْر» را بدانیم . چون حرف آخر آن «ر» است باید در کتاب «ری» آنرا بجوییم. و چون این کلمه بروزن اَتْب است درنوع هشتم ثبت شده است و ذیل کلمات سه حرفی. درآنجا آمده است: العُذْر : بهانه .

کلمهٔ «دَخّاس : برده فروش » را باید در کتاب سین نوع چهارم ذیل کلمات پنج حرفی جستجو کرد .

کلمهٔ «هُبُوط : فرود آمدن» را باید در کتاب «طی» درنوع پنجم در کلمات پنج حرفی پیدا کرد .

کلمهٔ « اَسابیع: هفته‌ها» را باید در کتاب «عین» نوع ششم ذیل « السُّداسی » جستجو کرد .

و «عُمْی : نابینایان»را باید در کتاب«ی» نوع هشتم ذیل کلمات ثلاثی‌جستجو کرد .

کلمهٔ «عاشِق» را چون دو حرف آخرآن بروزن «اِبْ» است باید درنوع‌سوم

از کتاب «قاف» در کلمات چهار حرفی جست .

کلمه «مشتاق: آرزومند» را چون سه حرف آخر آن بروزن «آب» است باید درنوع چهارم از کتاب «قاف» ضمن کلمات پنج حرفی آنجا که بالای آن در وسط ستون حرف «ت» نوشته شده است پیدا کرد.

***

مردی به نام ابوالمواهب سعدالدین سلیمان امین‌الله معروف به مستقیم‌زاده بر ترجمه‌های فارسی قانون‌ادب ترجمهٔ ترکی‌واژه‌ها را افزود و کتاب‌را «السنه‌ثلاثه» نام داد. و این نام به حساب ابجد برابر (= ۱۱۸۲) سال آغاز ترجمه می‌باشد. وی آنرا به نام امیر نوری و فرزندانش که نوادگان سلطان احمد سوم عثمانی بودند آراسته است و ترجمه را در (۱۱۹۰) پس از هفت سال کوشش به پایان رسانیده است و نسخهٔ آن به‌شمارهٔ (۱۱) درسپهسالاردیده می‌شود (نقل ازص ۷۴ فرهنگنامه‌های عربی به فارسی)

* * *

درپایان بعضی ازنسخ قانون ادب سه فصل وجود دارد که ازآوردن آن در این چاپ خودداری شد. این سه فصل بدین قرار است:

۱ـ نام شعرا و بزرگان عرب از مرد و زن .

۲ـ وزنهای قیاسی و سماعی و مصدرهای زبان عرب.

۳ـ اوزان جمعها درزبان عرب .

* * *

حبیش برای اینکه خوانندهٔ قانون ادب بداندکه مثلاً فعل مصدر «الضَّرْب» از کدام یك از ابواب ثلاثی مجرد می‌آید از اعداد ۱ و۲ و۳ و ۴ و ۵ و۶ و ۷ استفاده کرده است و مثلاً بالای مصدر «الضَّرْب» عدد ۲گذاشته است تا خواننده بداند که فعل این کلمه را باید ازباب فَعَلَ یَفْعِلُ بسازد. درچاپ این کتاب رعایت‌این‌مطلب

نشد و از ذکر اعداد مذکور دربالای کلمات خودداری شد.

* * *

علاوه برنسخی که درمقدمهٔ جلد اول معرفی شد این چند نسخه در فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف احمد منزوی معرفی شده است:

۱ـ موزهٔ بریتانیا ۴۹۴۸ یا (۴۲۵) or : نسخ محمد فرزند ادریس. نخستین پنجشنبهٔ ماه محرم ۸۹۳ ، کامل، ۲۴۸ برگ ۳۱ س فیلم آن در دانشگاه ش ۱۲۸۲ و ۲۵۷۹ هست [فیلمها : ۱۵۳ ـ فرهنگنامه‌ها : ۷۵]

۲ـ قاهره، دارالکتب معاجم فارسی تیمور : نوشتهٔ معمایی فرزند عثمان، ۹۵۶، ۶۵۰ ص۳۱ س [ف. مخطوطات ۲: ۳۱]

۳ـ استانبول، طوپقپوسرای۲۰۴۸ E.H نوشتهٔ۹۶۲ [ف فهمی ادهم ۱:۱۱۱]

۴ـ ملك ۳۵۸ : نسخ سدهٔ ۱۰، نویسنده مقدمه راکوتاه‌کرده است[فرهنگنامه ها ۷۶]

۵ـ مجلس ۸۵۸۷ فهرست نشده : سدهٔ ۱۱ [دفترثبت کتابخانه]

۶ـ موزهٔ بریتانیا ۸۴۴۵ Or ، سدهٔ ۱۲ [نسخه‌ها ۴ : ۶۹۱]

۷ـ مجلس ۸۸۴۹ فهرست نشده [آقای رحیمی گنجورکتابخانه]

۸ـ قاهره ، دارالکتب ۲۰ لغت فارسی: بی تاریخ، آغاز: سپاس خدا را که قادر برکمال است، ۱۰۴ گ [ف مخطوطات ۲:۳۸]

* * *

شمارهٔ نسخهٔ اساس این طبع را در صفحهٔ یازدهٔ مقدمهٔ جلد اول اشتباه نقل کرده‌ام. درست چنین است: حفید افندی ۴۳۴: نسخ، شنبهٔ ۱۱ ج ۵۴۸/۱، آغاز اندکی نونویس، ترجمهٔ فارسی زیرنویس (۱)، ۳۹۸ گ ۳۰ س، با نوشتهٔ ۸۷۲ در پایان. فیلم آن در دانشگاه ش ۵۶۷ و ۱۱۹۷ و ۲۳۵۰ هست [فیلمها: ۱۵۳] (نقل از فهرست نسخه‌های خطی تألیف احمد منزوی ص ۲۰۱۳)

* * *

درپایان باید این نکته را ذکر کند که چون چاپ این کتاب درتهران حدود چهار سال به طول انجامید و محل سکونت من بنده شهرضا (قمشه) می‌باشد نتوانستم صفحات آماده به‌چاپ را یك بار دیگر با اصل مقابله بکنم ، بنابراین چند صفحه‌ای از آن چاپ نشد. وبعضی ازلغات مقدم ومؤخر شده‌است. پس ازتمام شدن چاپ کتاب یك‌بار دیگر آن را با نسخهٔ عکسی اساس این چاپ مقابله کردم و لغات افتاده و پس و پیش شده را درپایان این جلد متذکر گردیدم. از خوانندگان ارجمند پوزش می‌طلبم و استدعا دارم قبل از مطالعهٔ کتاب به صوابنامهٔ آن توجه بفرمایند .

غلامرضای طاهر

شهرضا مهرماه ۱۳۵۱

کتاب غین از قانون ادب

نوع اول

الصَّبَغ : سپیدی دنبال .

الوَبَغ : دردی بود شتر را .

ت

الوَتَغ : هلاك شدن .

د

البَدَغ : برخاستن از زمین .

الرَّدَغ : گلهای تُنک .

الفَدَغ : سرشکستن .

ز

الوَزَغ : گونه‌ای از سوسمار .

س

الرَّسَغ : سستی پایهای شتر .

ض

المُضَغ : گوشت پاره‌ها .

م

النَّمَغ : جمع النمغة .

و

الفَوْغ (؟) : مرد شگرف ؟[1] .

و منه بزیادة الهاء

الرَّدَغَة : گل تُنک .

الوَزَغَة : گونه‌ای از سوسمار .

النَّمَغَة : بالای کوه .

النَّمَغَة : آنجا که می‌جهد از پیش سر کودك خرد .

نَمَغَةُالقَوْمِ : میان گروه .

۱ــ **الفَوْغ** : ستبری لب (المنجد) .

نَمْغَةُ الجَبَلِ : بلندی کوه .

الرباعی

الاَصْبَغ : اسبی که بش و دنب سپید دارد.

الاَصْبَغ : گوسفندکه سر دنب سپیددارد.

ث

الاَلْثَغ : آنکه حرف سین را با ثی گرداند .

ر

الاَمْرَغ : مردی که کف دهانش بسیار بود.

المَفْرَغ : آنچه ازو چیزی تهی کنند .

ز

المِبْزَغ : نیشتر بیطار .

ض

المِفْضَغ : مردی که سخن درست نگوید.

ل

المَبْلَغ : اندازه .

المَیْلَغ : آنچه سگ بدو آب خورد .

م

المَغْمَغ : گلو . ← ص ۱۰۸۰

ن

الهَیْنَغ : زن خندناك .

و

الاَفْوَغ : مرد شگرف تن .

ی

الاَلْیَغ : آنکه سخن هویدا نگوید .

الاَهْیَغ : آنکه عیش خوش دارد .

الاَهْیَغ : مال بسیار .

الاَهْیَغ : آب بسیار .

السَّیِّغ : خوش خوی[1].

اللَّیِّغ : مثله[2].

الهِمْیَغ : مرگ زود .

و منه

البَغْبَغَة : گونه‌ای از بانگ داشتن شتر.

ت

التَّغْتَغَة : بانگ خندیدن .

المَوْتَغَة : هلاك گاه .

د

الدَّغْدَغَة : انگشت در بغل کسی آهسته زدن تا بخندد .

المِزْدَغَة : بالش سر .

۱ ــ چون بعداز این کلمه « لَیِّغ » آمده ودرمقابل نوشته شده مثله باید درمقابل سَیِّغ معنایی آمده باشد که « لیغ » هم همان معنی را داشته باشد وآن معنی « خوش خوی » نیست بل « آسان به گلو فرو رونده » است . ۲ ــ رك: ذیل « سَیِّغ » .

المِصْدَغَة : مثلها .

ر

الرَّغْرَغَة : آمدن شتر به روزی چند بار.

الرُّغْرَغَة : فراخ عیش شدن .

س

السَّغْسَغَة : نیک چرب کردن .

السُّغْسَغَة : جنبیدن دندان .

السُّغْسَغَة : چیزی را به زیر خاك نهان کردن .

المِنْسَغَة : پرك نان‌بند .

ش

الشَّغْشَغَة : سیکی اندك خوردن .

الشُّغْشَغَة : جنبانیدن سنان در مطعون.

ض

الضَّغْضَغَة : لقمه‌خاییدن زن بی‌دندان.

ل

المیلَغَة : آنچه سگ درو آب‌خورد.

م

المَغْمَغَة : آمیخته شدن .

الخماسی

المُدَغْدَغ : حرام‌زاده .

ش

المُمَشْمِش : تیره و آلوده .

ل

المُثَلَّغ : خرما که از درخت بیوفتد و پهن شود .

ن

الهَبَیْنَغ : مرد کم‌خرد .

ی

الهَبَیْغ : آنکه دست دردست هر کس نهد .

و منه

المُنادَغَة : با دوست بازی کردن .

ل

المُبالَغَة : درچیزی مبالغت کردن .

المُبالَغَة : برکار ایستادن .

و

المُراوَغَة : با کسی دستان آوردن .

ی

الهَبَیَّغَة : زنی که دست در دست هر کس نهد .

ه

لَحْمٌ اِسْلَغ : گوشت ناپخته .

نوع دوم

اللُّغَة : معروفة .

الثلاثی

الرُّفُغ : شخ[1] بن ناخن .
الرُّفُغ : بن رانها .
الرُّفُغ : بن بغل .

الرباعی

الهِنْبِغ : زن نابکار .

ز

البُرْزُغ : جوان دراز ستبر اندام .

ن

النُّغْنُغ : گوشت پیرامن ملازه .

و منه بزیادةالهاء

النُّغْنُغَة : مثله .
النُّغْنُغَة : *گوشت بالای گردن شتر* .
النُّغْنُغَة : موی گردن خروس .

الخماسی

التَّفَرُّغ : واپرداختن .
التَّمَرُّغ : در خاك غلتیدن .

ش

التَّفَشُّغ : پدید آمدن سپیدی درموی .
التَّفَشُّغ : پراکنده شدن چیزی .

ف

التَّرَفُّغ : فراخ زیستن .

ل

التَّبَلُّغ : روزگار به اندك گذاشتن .
التَّبَلُّغ : بیماری سخت شدن .
التَّبَلُّغ : بسنده کردن .
التَّمَلُّغ : احمقی کردن .

و

التَّبَوُّغ : شوریدن خون .
التَّراوُغ : بایکدیگر دستان آوردن .

ی

التَّبَيُّغ : شوریده شدن خون .
التَّزايُغ : بایکدیگر میل کردن .

نوع سیم

الرَّزِغ : *در گل اوفتادن* .
السَّيِغ : آنچه به گلو زود فرو شود .
اللَّيِغ : مثله .

الرباعی

الرَّابِغ : جای فراخ نعمت .
السَّابِغ : تمام و کامل .
السَّابِغ : اسبی که قضیبش دراز باشد .

ر

الدُّمَرِغ : مرد سخت سرخ .

ز

المُوزِغ : زن آبستن .

۱ــ مخفف شوخ به معنی چرك .

ش

النّاشِغ : آنکه به جهد معیشت کند .

ض

الماضِغ : استخوان بن دندان .

ف

الرّافِغ : عیش فراخ و خوش .

ل

البالِغ : به مردی رسیده .

السّالِغ : گاو شش ساله .

السّالِغ : گوسفند پیر .

الصّالِغ : مثلهما .

م

السّامِغ : یك سوی دهن .

الصّامِغ : مثله .

ی

السَّیِّغ : مانند .

الصّایِغ : زرگر .

و منه بزیادة الهاء

التَّسْبِیغَة : خود .

السّابِغَة : زرهٔ تمام .

النّابِغَة : شتر تشنه .

النّابِغَة : آنکه به‌یادش نکنند پس‌از آن دیدار شود به فضل ؟ .

ش

النّاشِغَة : بلندی رودبار .

م

الاَدْمِغَة : مغزهای سر .

الدّامِغَة : شکستگی سر که به‌مغز رسد.

الدّامِغَة : آهنی بـود دوخته بر بالای پس پالان .

الدّامِغَة : آلتی بود دستکاران را .

الدّامِغَة : گونـه‌ای از نخستین برِ خرما بن که او را طلع گویند .

الخماسی

الرَّغابِغ : حریره‌ها که از شیر کنند .

الضَّغابِغ : جمع‌الضغیغة .

الفَرابِغ : جمع‌الفریغة .

المَضابِغ : گوشتهای زیر بازوی اسب.

المَضابِغ : پیهاکه‌برخم‌گوشهٔ‌کمان‌پیچند.

الوَتابِغ : رگوهایی‌که در رحم شتران نهند از بهر بچه .

ب

البُعَیْبِغ : چاه کوتاه .

البُغَیْبِغ : بز آهوی نر فربه .

السّوابِغ : زره‌های تمام .

المُبَغْبِغ : سخت شتابنده .

الهَنابِغ : زنان نابکار .

د

اللَّوادِغ : ماران سخت گزنده .

المَرادِغ : آنچه‌میان‌گردن‌وچنبراوست.

ر

المُفَرِّغ : ریخته‌گر .

ز

البَرازِغ : جوانان دراز ستبر اندام .

المَبازِغ : نیشترهای بیطار .

ش

النَّواشِغ : بلندی‌های رودبار .

ض

المَفاضِغ : مردانی که سخن درست نگویند.

ل

البَوالِغ : جمع‌البالغ .

م

الدَّوامِغ : جمع‌الدامغة .

المَغامِغ : گلوها .

ن

النَّغانِغ : گوشتهای پیرامن ملازه .

ه

رَجُلٌ مُسْبِغٌ : که براو زره تمام بود .

آبُو سابِغٍ : فالوده .

نوع چهارم

التّاغ : درخت امرود کوهی .

الزّاغ : معروف .

الغاغ : پودینه .

هاغ : جایگاهی بود .

و منه بزیادةالهاء

الزّاغَة : میل کنندگان .

السّاغَة : مانندها .

الصّاغَة : زرگران .

الرباعی

الدِّباغ : پیراستن .

الصِّباغ : نان خورش .

الصِّباغ : اسفناخ .

د

الرِّداغ : گلهای تنک .

الصِّداغ : نشان بربناگوش .

ر

الفَراغ : پرداختن[1] .

الفَراغ : تهی شدن .

الفِراغ : امانی[2] بزرگ بود از مس .

۱ــ فارغ وآسوده شدن . ۲ ــ واضح است که امانی غلط و درست اوانی است .

س

الرِّساغ : رسنی کـه دست چارپای بدو بندند .

ض

المُضاغ : آنچه بخایندش .

ل

البَلاغ : رسیدن

البَلاغ : بسنده کردن .

م

الدِّماغ : مغز سر .

الصِّماغ : یك سوی دهن .

الصِّماغ : بعضی گویند که بن دهن .

ن

الجُناغ : غاشیه .

و

الرَّواغ : پنهان آمد و شد کردن .

الرِّواغ : با کسی دستان آوردن .

ی

الرِّیاغ : خاك .

السِّیاغ : جمع السوغ .

و منه

الدِّباغَة : پوست پیراستن .

الرَّباغَة : کشتی گاه .

النُّباغَة : سبوسهٔ سر .

النُّباغَة : بقیتی از آرد کـه در آسیا بماند.

النُّباغَة : بعضی گویند که گرد آسیا .

ر

الاِراغَة : جستن .

الفِراغَة : پرداختگی .

البَراغَة[1] : شب چراغك .

ز

الاِزاغَة : بگردانیدن .

الاِزاغَة : چسبانیدن .

س

الاِساغَة : به‌گلو فرو بردن .

الاِساغَة : بگوارانیدن .

ض

المُضاغَة : آنچه بخایندش .

غ

الفَغاغَة : مرد کم خرد .

ف

الرَّفاغَة : فراخ شدن عیش .

ل

۱ـ با عین بی‌نقطه درست است .

البَلاغَة : سخن رسانیدن به آنجا که خواهد از فصاحت .

ی

الصّیاغَة : زرگری .

الخماسی

الاِرْباغ : شتر را رها کردن تا که خواهد بیاید[1] .

الاِسْباغ : تمام کردن .

الاَصْباغ : نان خورشها .

الاِهْباغ : بخوابانیدن .

الدَّبّاغ : پوست پیرای .

الصَّبّاغ : رنگ ریز[2] .

ت

الاِفْتاغ : خندیدن به افسوس .

الایتاغ : هلاك کردن .

د

الاَصْداغ : بنا گوشها .

ر

الاِفْراغ : ریختن .

الاِمْراغ : خمیر را آب بسیار کردن .

الاِمْراغ : هرزه بسیار گفتن .

ز

الاِرْزاغ : گل بسیار انگیختن .

الاِرْزاغ : کسی را عیب کردن .

الاِرْزاغ : باران اندك آمدن .

الاِرْزاغ : طعام دادن .

الاَوْزاغ : مردان سست .

الایزاغ : اندك اندك گمیز کردن شتر .

البِرْزاغ : جوان گوشتگن .

س

الاَرْساغ : سرهای ساعد دست .

ش

الاِفْشاغ : به تازیانه زدن .

الفَشّاغ : نباتی بود .

ف

الاَرْفاغ : مردان دون .

الاَرْفاغ : بنهای بغل و ران .

الاَرْفاغ : شخهای[3] بن ناخن .

ل

الاِبْلاغ : رسانیدن .

الاَمْلاغ : مردان کم خرد .

الایلاغ : ددان را خون و آب دادن .

---

۱ ــ عبارت ناقص است . ۲ ــ ت : رنگ رز . ۳ ــ مخفف شوخ است به معنی چرك .

م

الاَصْماغ : بندهای دهان .

و

الصَّوّاغ : دروغ زن .

الصَّوّاغ : زرگر .

ی

الصَّیّاغ : مثله .

الهِلْیاغ : جانوری بود از ددگان .

السداسی

الاِصْطِباغ : نان خورش گرفتن .

الاِنْدِباغ : پیراسته شدن .

الاِنْصِباغ : رنگین شدن .

د

الاِرْتِداغ : در گل اوفتادن .

ر

الاِفْتِراغ : ریخته شدن .

الاِنْفِراغ : پرداخته شدن .

ش

الاِنْفِشاغ : پراکنده شدن چیزی .

ی

الاِنْسِیاغ : به گلو فرو شدن .

السباعی

الاِسْتِفْراغ : توانایی به جای آوردن .

الاِسْتِفْراغ : تهی شدن از فزونیها که در طبع باشد خواستن .

ه

بَیْتُ‌الفراغ : آب خانه .

أمُّ‌الدِّماغ : جایگاه مغز سر .

أمُّ‌الدِّماغ : بعضی‌گویند که پردهٔ مغز .

نوع پنجم

الفَوغ : مردمان شگرف .

الرباعی

السُّبُوغ : فراخ شدن .

النُّبُوغ : گردهای آسیا .

النُّبُوغ : آشکارا شدن .

الهُبُوغ : بخفتن .

ت

النُّتُوغ : عیب کردن .

ر

الفُرُوغ : دهنه‌های دلو .

الفُرُوغ : پرداختن .

الفُرُوغ : تهی شدن .

ز

البُزُوغ : برآمدن آفتاب و ماه .

ش

النُّشُوغ : دارویی که در بینی افکنند .

ص

اللُّصُوغ : خشک شدن پوست بـر استخوان .

ف

الرُّفُوغ : بُنهای ران و بغل .

الرُّفُوغ : شخهای بن ناخن .

النُّفُوغ : آبله شدن دست ازکارکردن .

الهُفُوغ : سست شدن ازگرسنگی یا از بیماری .

ل

البُلُوغ : فراز رسیدن .

الصُّلُوغ : گاو گوسفند پیر شدن .

الوُلُوغ : آب و خون خوردن ددگـان به زبان .

الخماسی

المَصْبُوغ : آفریده .

المَصْبُوغ : جامهٔ رنگ کرده و جزو .

النُّهْبُوغ : مرغی بود .

ز

البُرْزُوغ : جوان دراز گوشتگن .

ط

المَلْطُوغ : آلوده به بدی .

ف

الشُّرْفُوغ : وزغ خرد .

ومنه

الزَّيْغُوغَة : از حق بچسبیدن .

نوع ششم

اللَّيغ : آنان‌که سخن هویدا نگویند.

الهيغ : آنان که عیش خوش دارند .

و منه بزيادةالهاء

الصَّيغَة : اصل .

الرباعی

الرَّبِيغ : جای فراخ نعمت .

الصَّبِيغ : رنگین .

د

الرَّدِيغ : مرد کم خرد .

الصَّدِيغ : کودك هفت روزه .

الصَّدِيغ : مرد سست .

اللَّدِيغ : مارگزیده .

ر

الفَرِيغ : فراخ .

الفَرِيغ : چارپای گام زن .

س

النَّسِيغ : عرق .

غ

الضَّغِيغ : سال فراخ .

ل

البَلیغ: مردی کـه سخن آنجا رساند که خواهد از فصاحت.

و منه

الوَذیغَة: رکویی که در رحم شتر نهند از بهر بچه.

ر

الفَریغَة: زخم فراخ.

الفَریغَة: چارپایی ماده‌که‌گام‌زن بود.

ض

المَضیغَة: گوشت زیر بازوی اسب.

المَضیغَة: پی‌که‌برخم‌گوشهٔ‌کمان‌پیچند.

غ

الرَّغیغَة: حریره‌ای که از شیر کنند.

الضَّغیغَة: خمیر تنک.

الضَّغیغَة: دستهٔ تره و مانندش.

الخماسی

التَّسْبیغ: بچه افکندن شتر.

التَّصْبیغ: رنگ کردن.

ر

التَّفْریغ: پرداخته کردن.

التَّفْریغ: بریختن.

التَّمْریغ: مراغه دادن ستور.

ش

التَّمْشیغ: تیره کردن.

ل

التَّبْلیغ: برسانیدن.

و

التَّرْویغ: لقمه را به روغن‌چرب‌کردن.

التَّسْویغ: روا داشتن.

التَّسْویغ: بدادن.

التَّصْویغ: زرگری کردن.

التَّصْویغ: بیافریدن.

ی

التَّهْبیغ: چربی بسیاربرثرید ریختن.

السداسی

التَّهابیغ: مرغانی باشند.

ز

البَرازیغ: جوانان دراز گوشتگن.

ف

الشَّرافیغ: وزغان خرد.

ه

عَیْشٌ رَفیغٌ: عیش خوش.

نوع هفتم

الدَّبْغ: دباغت کردن.

الرَّبْغ: خاك خرد.

الصَّبْغ : رنگ کردن .
النَّبْغ : گرد آسیا .
الهَبْغ : خفتن .

ت

النَّتْغ : عیب کردن .
الوَتْغ : سبزه .
الوَتْغ : کم خردی .

ث

الوَثْغ : رکو در رحم شتر نهادن از بهر بچه .

د

البَدْغ : مرد آلوده به‌بدی .
الفَرْغ : شکستن چیزی میان تهی .
اللَّدْغ : گزیدن مار و کژدم .
النَّدْغ : به نیزه زدن .
النَّدْغ : عیب کردن به سخن .

ر

الفَرْغ : دهنهٔ دلو .
الفَرْغ : دو ستاره بود ازمنازل ازماه .
المَرْغ : کف دهن .
المَرْغ : سیرکردن چیزی به روغن .

ز

البَزْغ : نیشتر در زدن .
البَزْغ : سگ دندان برآمدن .
النَّزْغ : درهم افکندن گروهی را.
النَّزْغ : فساد افکندن دیو .

س

النَّسْغ : پر در نان زدن .
النَّسْغ : آب با شیر آمیختن .

ش

الفَشْغ : فراخ شدن چیزی .
اللَّشْغ : غلبت کردن آرزومندی .
المَشْغ : گونه‌ای از خوردن .
المَشْغ : عیب کردن .
النَّشْغ : بانگ‌داشتن‌خر به‌وقت راندن.

ض

الفَضْغ : چوب شکستن .
المَضْغ : خاییدن .

ط

البَطْغ : بیالودن به بدی .

ف

الدَّفْغ : کاه ارزن .
الرَّفْغ : مرد دون .
الرَّفَغ : بن رانها .
الرَّفْغ : بدترین خاك رودبار .
الرَّفْغ : هرجایی‌که چرك دروگردآید.

الصَّفْغ : واپیچیدن به دست .
النَّفْغ : آبله کردن دست از کار .

ل

الثَّلْغ : سرشکستن .
السَّلْغ : برآمدن دندان گاو .
السَّلْغ : سرشکستن .
الفَلْغ : مثله .
الوَلْغ : آب و خون خوردن ددگان به زبان .

م

الثَّمْغ : رنگ سیر کردن .
الثَّمْغ : خراشیدن .
الدَّمْغ : سرشکستن که به مغز برسد .
الدَّمْغ : باطل کردن .
الصَّمْغ : معروف .

و

الرَّوْغ : بازی کردن روباه و جزو .
الرَّوْغ : پنهان به سوی چیزی شدن .
الزَّوْغ : چفتن .
السَّوْغ : مانند .
السَّوْغ : برادری که پس[1] وی زاده بود.
السَّوْغ : روا بودن .
السَّوْغ : بگواریدن .
السَّوْغ : به‌گلو فروشدن طعام به‌آسانی.
الصَّوْغ : اندازه .
الصَّوْغ : آفریدن .
الصَّوْغ : دروغ گفتن .
الصَّوْغ : چیزی در دهان گردانیدن .
الهَوْغ : چیزی بسیار .

ی

البَيْغ : خون جستن .
الزَّيْغ : میل کردن .
الزَّيْغ : از حق بچسبیدن .
السَّيْغ : مانند .
السَّيْغ : به‌گلو فرو شدن طعام وشراب.

و منه بزيادة الهاء

الرَّدْغَة : گل تنک .

ش

الفَشْغَة : مغز قلم .

ل

الوَلْغَة : دلو خرد .

م

۱ــ ت : پسری . در فرهنگ نفیسی آمده : سوغ : هر دو بچه‌ای که پشت سر همدیگر زاده شده باشند .

النَّمْغَة: آنجاکه می‌جهد از میانهٔ سر.

و

الفَوْغَة: بوی خوش.

ی

الضَّیْغَة: تیرهای پیکان تیز.

نوع هشتم

الصُّبْغ: اسبانی که بش و دنب سپید دارند.

الصُّبْغ: گوسفندانی که سر دنبشان سیاه بود.

ث

اللُّثْغ: آنان که حرف سین با ثی گردانند.

د

السُّدْغ: بناگوش.

الصُّدْغ: مثله.

ر

المُرْغ: مردمانی که کف دهانشان بسیار بود.

س

الرُّسْغ: سر ساعد دست.

الرُّسْغ: سر استخوان پشت پای.

النُّسْغ: آبی که از درخت بیرون آید چون ببرندش.

ص

الرُّصْغ: سر ساعد دست.

ف

الرُّفْغ: بن بغل.

الرُّفْغ: بن رانها.

الرُّفْغ: شخ[1] بن ناخن.

و منه

اللُّثْغَة: شکستگی زبان‌چنانکه حرف سین را با ثی کند و مانندش.

د

النُّدْغَة: سپیدی بن ناخن.

ض

المُضْغَة: پارهٔ گوشت.

ل

البُلْغَة: روزگذاری عیش.

البُلْغَة: آن مایه از خورش که جان نگاه دارد.

نوع نهم

الصِّبْغ: رنگ.

الصِّبْغ: نان خورشی که نان ازو رنگ

۱ــ ت: شوخ.

گیرد .

د

البِدْغ : غدر کردن .

ر

الفِرْغ : هرزه .

ل

المِلْغ : مرد کم خرد .

م

الصِّمْغ : بند دهان .

و منه

الصِّبْغَة : اصل .

الصِّبْغَة : آفرینش .

الصِّبْغَة : نزدیکی به خدای تعالی .

الصِّبْغَة : رنگ .

الصِّبْغَة : ختنه کردن .

صِبْغَةُالله : یعنی دین خدای عزوجل .

سپری شد کتاب غین از قانون ادب بحمدالله و منه و کرمه .

کتاب فی از قانون ادب

نوع اول

الشَّفَه : لب .

الثلاثی

الحَفّ : دفتین[1] .

الحَفّ : پیرامن چیزی درآمدن .

الحَفّ : گرد چیزی درآوردن .

الدَّفّ : معروف[2] .

الدَّفّ : پهلو .

الذَّفّ : کشتن .

الرَّفّ : رف خانه .

الرَّفّ : مکیدن آب دهان به وقت بوسه دادن.

الزَّفّ : رمهٔ گاو و گوسفند .

الزَّفّ : شتابیدن .

الزَّفّ : آراستن .

السَّفّ : بافتن از بلک خرما .

السَّفّ : واپیچیدن .

السَّفّ : در دهان انداختن .

الشَّفّ : پردهٔ تنک .

الشَّفّ : جامهٔ تنک .

الشَّفّ : لاغر کردن .

الشَّفّ : اندوهگن کردن .

الشَّفّ : تنک شدن جامه .

الشَّفّ : گداخته شدن تن .

الصَّفّ : رسته .

۱ــ افزاری مانند شانه مرجولاهگان را و دفته (ناظم‌الاطباء).

۲ــ طبل و دهل و طبل یك پوسته و تبوراك (ایضاً) .

الصَّفّ : چیزی را به رسته نهادن .
الضَّفّ : بر کف دوشیدن .
القَفّ : سیم دزدیدن به میان انگشت .
القَفّ : خشک شدن تره .
الکَفّ : پنجهٔ دست .
الکَفّ : کف جامه .
الکَفّ : بازایستادن .
الکَفّ : بازداشتن .
الکَفّ[1] : جامه را کف دوختن .
اللَّفّ : درپیچیدن .
الهَفّ : گونه‌ای از ماهی .

ت

التَّتَف : لنگی شتر از درد دوش .
النُّتَف : سخنهای لطیف وگزیده .

ج

العَجَف : لاغری .
اللَّجَف : میان رودبار .
النَّجَف : زمین بلند که بدو آب نرسد.
النَّجَف : نام جایگاهی بود .

ح

التُّحَف : نیکویی و لطف .
التُّحَف : هدیتها .

د

الجَدَف : گور .
الجَدَف : نباتی بود .
الرَّدَف : از پی درآمدن .
السَّدَف : آمیختن تاریکی .
الشَّدَف : بالای مردم .
الشَّدَف : چفتن از یك سوی .
الشَّدَف : نشاط کردن اسب .
الصَّدَف : سدف[2] مروارید .
الصُّدَف : کنارهٔ کوه بلند .
الصَّدَف : نشانهٔ تیر .
الصُّدَف : دور نهادن پایها ازهم به‌وقت رفتن .
العَدَف : چرك چشم .
الهَدَف : آماجگاه تیر .
الهَدَف : مرد تن‌آور و شگرف .
الهَدَف : همه چیز بلند و بزرگ .
الهَدَف : بن آهنگ[3].

ذ

الحَذَف : گوسفند خرد .

۱ــ در اساس روشن نیست که حرف اول لام است یا کاف . ۲ ــ ت : صدف .
۳ــ در مآخذ دسترس خود نیافتم .

الحَذَف : مرغی بود .
السَّذَف : سدهٔ پارسیان .
القَذَف : مانند مغنده[1] بود بر قضیب‌اسب.
القَذَف : کنارهٔ کوه .
القَذَف : منزل دور .
القَذَف : بیابان دور .

ر

الاَرَف : سامان پدید کردن .
الاُرَف : سامانهای میان دو چیز .
الجَرَف : تنگ سال .
الحِرَف : پیشه‌ها .
الخَرَف : پیر فرتوت .
الخَرَف : فرتوت شدن .
الزَّرَف : خشک ریش شدن خستگی و جزو .
السَّرَف : نادانی .
السُّرَف : از حد در گذشتن .
السُّرَف : غافل یافتن .
السُّرَف : خودر[2] کردن .
السَّرَف : خطا کردن .
الشَّرَف : بزرگواری .
الشَّرَف : بینی .
الشَّرَف : سرکوهان شتر .
الشَّرَف : همه جای بلند .
الشَّرَف : گاه گل بام خانه و جزو .
الشَّرَف : نام اسبی بود .
الشَّرَف : جایگاهی بود به نجد .
الشَّرَف : بزرگوار شدن .
الشُّرَف : کنگره‌های کوشک .
الشُّرَف : مالهای گزیده .
الطَّرَف : کناره .
الطَّرَف : خویشاوند .
الطُّرَف : شگفتها .
العُرَف : زمینهایی‌که نبات نیک رویاند.
الغَرَف : درختی بود .
الغُرَف : جمع‌الغرفة .
الغِرَف : بارها .
القَرَف : به تهمت کردن .

ز

الاَزَف : تنگی .
الاَزَف : نزدیک آمدن .
الخَزَف : سُفال .

۱ــ غده و هرگره گنده‌ای که براندام مردم برمی‌آید (ناظم‌الاطباء) .
۲ــ ت : خوار .

الرَّزَف : لاغری .
العَزَف : همه‌گونه آواز خرمی .

س

الاَسَف : اندوهگن شدن .
الاَسَف : خشم گرفتن .
الاَسَف : بخیلی کردن .
الحَسَف : خار .
الکِسَف : پاره‌های آسمان .

ش

الحَشَف : خرمای بد .
الرَّشَف : بقیت آب در حوض .
القَشَف : بگردانیدن آفتاب گونهٔ چیزی را .
الکَشَف : دایره که برپیشانی اسب بود .
الکَشَف : از دو سوی سر موی بشدن .
النِّشَف : سنگهای پای مال .

ص

الاَصَف : درخت کبر .
الحَصَف : سخت تافتهٔ رسن .
الحَصَف : برجستگی اندامهای تن از بسیاری عرق .
الرُّصَف : سنگهای برهم نهاده .
القَصَف : سست شدن چوب .
اللَّصَف : درخت کبر .
اللُّصَف : بعضی گویند که گونه‌ای از کنگر بود .
اللَّصَف : گونه‌ای از خرما .
اللُّصَف : نام قلعه‌ای بود .
اللَّصَف : درخشیدن .
اللُّصَف : وادوسیدن پوست بر تن .
النَّصَف : خادمان .
النَّصَف : مرد نیم پیر .
النَّصَف : زن نیم پیر .

ض

الخَضَف : خربزهٔ خرد .
الغَضَف : بلگ خرما که ازو چیزی بافند .
الغَضَف : سست شدن گوش .
الوَطَف : درازی[1] موی مژه .
الوَطَف : ریزان شدن باران .

ظ

الشَّظَف : سختی و تنگی عیش .

ع

السَّعَف : جهاز عروس که گرانمایه بود.

۱ ــ ت : بدون « ی » .

السَّعَف : جای بلگ خرما از شاخ .
السَّعَف : سپیدی موی پیشانی اسب .
السُّعَف : موی ریختن بینی شتر ازعلتی.
الشَّعَف : سرهای کوه .
الشُّعَف : چیره شدن دوستی در دل .
الصَّعَف : شراب انگبین .

غ

الرَّغَف : نانهای کرده .
الزُّغَف : فراخ عطا .
الشَّغَف : رسیدن دوستی در پردهٔ دل .
النَّغَف : خلم که در بینی خشک شود .

ف

الجَفَف : خشکی زمین .
الحَفَف : کمی[1] عیش .
القَفَف : لاغر تن .

ط

الغَطَف : کمی[1] موی ابرو .
الغَطَف : فراخی عیش .
القَطَف : سلمه[2].
القَطَف : پارهٔ خرما .
اللَّطَف : نیکوکاری .
اللُّطَف : هدیه .
النَّطَف : مروارید .
النَّطَف : گوشوار .
النُّطَف : مانند ضمع بود ازدرخت موز.
النَّطَف : تباه شدن چیزی .
النَّطَف : بیالودن به عیب .
النُّطَف : آبهای منی .
الهَطَف[3]: کاه کاه گل .

ف

الحَفَف : سوی .
الحَفَف : اندك از هرچیز .
الذَّفَف : زود کشتن .
الرَّفَف : تنك شدن جامه .
الشَّفَف : سبکی حال .
الصُّفَف : صفه‌های خانه .
الصُّفَف : غاشیه‌ها .
الضُّفَف : سختی عیش .
الضَّفَف : سستی .
الضَّفَف : بسیاری عیال .

۱ــ تشدید از اساس است .
۲ــ نام خاری که بدان پوست را دباغت کنند . و نام تره‌ای که از آن بورانی سازند (ناظم‌الاطباء) .
۳ ــ ایــن لغت با این معنی در لسان و فرهنگ نفیسی نیامده .

الضَّفَف : جمع شدن به خوردن طعام .
الضَّفَف : شتافتن درکاری .
الطِفَف : تیزهای بوی دیگ .
العَفَف : بقیتهای شیر در پستان .
الغُفَف : موشان .
القُفَف : جمع القفة .
الكَفَف : جستن چیزی .
الكُفَف : جمع الكفه .
الكِفَف : جمع الكفة .
اللَّفَف : گرانی زبان .
اللُّفَف : ستبری رانها .

ق

الثَّقَف : زود گرفتن .
الثُّقَف : یافتن .
السَّقَف : دازی مردم کـه لختی کوژی دارد .
اللَّقَف : اوفتادن دیوار .

ك

النَّكَف : ننگ داشتن .
النُّكَف : مغنده‌هایی‌که در بن ریش بود.
الوَكَف : زیر کوه .
الوَكَف : عرق .
الوَكَف : بزه و عیب .
الوَكَف : بزه‌مند شدن .

ل

التَّلَف : هلاك شدن .
التَّلَف : نیست کردن مال .
الخَلَف : آنکه پس آید .
الخَلَف : گروه حاضر .
الخَلَف : بدل .
خَلَفُ صِدْقٍ : فرزند نیک .
خَلَفُ سَوْءٍ : فرزند بد .
الخَلَف : بریک نیمه شدن شتر .
الذَّلَف : راستی کنارهٔ بینی .
الذَّلَف : بعضی گویند که‌کوتاهی بینی.
الزَّلَف : پایگاه و منزلت .
الزَّلَف : حوض بزرگ پر آب .
الزُّلَف : ساعتهای شب .
السَّلَف : گروهی پیشینگان .
السَّلَف : چیزی به پیشی دادن .
السُّلَف : بچهٔ کبك .
السُّلَف : گروههای مردم .
الصَّلَف :جای‌ناگرفتن زن دردل شوهر.
الصَّلَف : ناباریدن ابر .
الصَّلَف : لاف زدن .
الصَّلَف : کم خیر شدن .

اللَّطف : افزونی عطا .
اللَّطف : خواری .
اللَّطف : باطل شدن خون .
الظَّلف : زمین درشت .
الظُّلف : جایی‌که دروی اثردیدار نشود.
الظَّلف : خودراازهوای‌نفس‌بازداشتن.
الظَّلف : خرسند شدن .
العَلف : سپست خشک .
الكَلف : کنجده .
الكَلف : شیفته شدن .

ن

الآنف : ننگ داشتن .
الجَنف : میل کردن .
الحَنف . کژ شدن پایها .
الدَّنف : بیمارگران .
الدَّنف : زردی آفتاب شبانگاه .
الدَّنف : سخت لاغر شدن .
الرَّنف : بهرامهٔ[1] دشتی .
الشَّنف : دشمن داشتن .
الطَّنف : کوه بلند شگفت .
الطَّنف : تهمت .
الطَّنف : اندك اندك خوردن[2].
الطَّنف : دوالها .
القَنف : خردی و ستبری گوش .
الكَنف : پناه .

ه

الزَّهف : سبکساری .
السَّهف : سخت تشنه شدن .
السَّهف : در خون .
الطَّهف : طعامی که از گاورس‌کنند .
اللَّهف : اندوه بردن .

و

السَّوف : بوییدن .
السَّوف : هلاك شدن .

ی

الجِيف : مردارها .
الخَيف : یك چشم اسب ازرق و یکی سیاه بودن .
العِيف : کناره‌های جوی .
الكِيف : پاره‌های جامه .

۱ــ د بید مشك را نیز گویند (برهان) و در لسان آمده : الرنف : بهرامج‌البر .
۲ــ این معنی در لسان اصلا نیامده و در معجم‌الوسیط و منتهی‌الارب و منتخب‌اللغات بـه‌معنی کم خوردن آمده است .

الهَيَف : باريكى ميان .

و منه بزيادةالهاء

الجَفَّة : مردم بسيار .

الحَفَّة : نورد جولاهه .

الدَّفَّة : يكى از چوب دفتين .

الدَّفَّة : يك سوى زين .

الدَّفَّة : يك سوى پوست دفتر .

الضَّفَّة : سوى .

الضَّفَّة : كنارهٔ جوى و چاه .

الكَفَّة : يك كف از چيزى .

اللَّفَّة : آنچه تار جامه بروپيچند .

ج

الحَجَفَة : سپر كوچك از پوست شتر .

النَّجَفَة : كنارهٔ تودهٔ ريگ .

خ

التُّحَفَة : هديه .

د

الصَّدَفَة : درون گوش .

الوَدَفَة : مرغزار سبز .

ذ

الحَذَفَة : مرغى بود ماده .

ر

الجِرَفَة : زمينهاى رودكند .

الطَّرَفَة : يك درخت گز .

العَرَفَة : روز عرفه .

العَرَفَة : نوار كه بركنار خيمه دوزند.

ش

الحَشَفَة : يك خرماى بد .

الحَشَفَة : گند پير .

الحَشَفَة : خمير خشك .

الحَشَفَة : سنگ بزرگ سست .

الحَشَفَة : كوه خرد در هامون .

الحَشَفَة : سر قضيب مردم .

الخَشَفَة : آواز برف زير پاى .

النَّشَفَة : سنگ پاى مال .

ص

الخَصَفَة : جاى خرما .

الرَّصَفَة : پى كه بردهنهٔ تير پيچند .

النَّصَفَة : داد .

ض

الغَضَفَة : سنگ خوار .

القَضَفَة : مثلها .

القَضَفَة : تودهٔ ريگ .

ط

النَّطَفَة : مرواريد .

النَّطَفَة : گوشوار .

ع

السَّعْفَة: شاخ خشك خرمابن .

الشَّعْفَة: سركوه .

الشَّعَفَة: سر دل كه بـه رگ آويخته است .

الشَّعَفَة : پارهٔ موی درميان سر.

النَّعَفَة : گيسوی پس مرد .

غ

الزَّغَفَة: زره نرم فراخ .

النَّغَفَة: كرم‌كه دربينی گوسفند بود .

ف

التَّفَفَة: چركهای بن ناخنها .

ق

الحَقَفَة: ريگهای خفته .

ك

النَّكَفَة : مغنده[1] كه دربن ريش بود.

ل

الحَلَفَة : يك شاخ گياه حصير .

الزَّلَفَة: آينه .

الزَّلَفَة: حوض پرآب .

الظَّلَفَة : نشانی از نشانه‌های شتر.

ن

الأَنَفَة: ننگ داشتن .

الرباعی

البَهْجَفّ : مردگران‌كم خرد .

البَهْجَفّ : مردگنگ شكم خواره .

البَهْجَفّ : شتر مرغ پير .

البَهْزَفّ : شتر مرغ زود رو.

المَصْفَفّ : درنگ‌كردن در جنگ .

الأَلَفّ : گران زبان .

الأَلَفّ : آنكه رانها ستبر دارد .

ت

الأَكْتَف : مرد بزرگ دوش .

ج

الأَعْجَف : لاغر .

الأَعْجَف : پيكان تنك .

الجَفْجَف: زمين بلند .

الجَفْجَف : باد سخت .

الحَرْجَف : باد سرد غربی .

الحَنْجَف : كنار سرسرين .

المِنْجَف : طبق ميوه .

ح

السَّيْحَف : پيكان كوتاه پهن .

السَّيْحَف : مرد دراز .

الشَّنْحَف: مثله .

المُصْحَف : همهٔ قرآن .

۱ــ غده وهر گره‌گنده‌ای‌كه براندام مردم برمی‌آيد (فرهنگ نفيسی)

المِلْحَف : لحیف[1]

خ

المِمْخَف : روغندان بزرگ .

المیخَف : بویدان بزرگ .

د

الأَصْدَف : مردی‌که پیش‌پای وی‌کژ بود.

المِجْدَف : چوبی‌که‌کشتی را بدو رانند.

المِنْدَف : کمان حلاج .

ذ

تَأْذَف : جایگاهی بود .

ر

الأَذْرَف : آنکه‌ازچشمش‌اشك همی‌آید.

الأَشْرَف : مرد دراز گوش .

الأَعْرَف : اسب دراز بش و درازگردن .

الرَّفْرَف : جامهٔ سبز .

الرَّفْرَف : دامن خرگاه .

الرَّفْرَف : نشستنگاه .

الرِّفْرَف : دامن زره .

الرَّفْرَف : بالش بزرگ .

الرُّفْرَف : بساط‌گرانمایه .

الرُّفْرَف : سپرمزار .

الصَّیْرَف : صارفی[2]

الصَّیْرَف : متصرف درکارهای خویش .

المُتْرَف : فراخ عیش .

المُتْرَف : آنکه هرچه خواهدکند .

المَخْرَف : خرماستان .

المَخْرَف : جای میوه از شاخ درخت .

المَخْرَف : راه در میان درختها .

المِخْرَف : زنبیل که میوهٔ تازه اندرو کنند .

المَذْرَف : جای اشك از چشم .

المَشْرَف : جایگاه بلند.

المُطْرَف: گلیم پشمین بعلم.

المِطْرَف : علم نیزه .

المَعْرَف : روی .

ز

العَنْزَف : مرد بدخو.

المِعْزَف : رودهای[3] نوا

ش

الأَخْشَف : شتری‌که گر بسیار دارد .

الأَكْشَف : مرد بی‌سپر .

الأَكْشَف : آنکه از دو سوی سر موی

۱ــ ت : لحاف ۲ــ این کلمه که بمعنی صراف است درفرهنگ نفیسی ولغت نامه نیامده است. ۳ــ آلات موسیقی .

ندارد.

الاَکْشَف : اسب بی‌زین.

الحَرْشَف : کنگر.

الحَرْشَف پشیزهای تن ماهی.

الحَرْشَف : گونه‌ای از ملخ.

الحَرْشَف : خرد ازهمه چیزی.

حَرْشَفُ السِّلاحِ : آنچه آرایش آلت رزم بود.

المَخْشَف : یخدان.

المُخْشَف : در زمین فرو برده.

المِخْشَف : دلیر بەشب.

ص

الاَخْصَف : شترمرغ سیاه وسپید.

الاَخْصَف : نر میش‌که هردو تهیگاه سپید دارد.

الاَخْصَف : رسن‌پیسه.

الاَقْصَف : شکسته دندان.

الصَّفْصَفْ : زمین هموار.

المحصَف : اسب سخت دونده.

المِخْصَف : درفش ستبر.

المِخْصَف : تفاره.

المَنْصَف : نیمهٔ راه.

المُنْصَف : داد داده.

المِنْصَف : خدمتکار.

ض

الاَغْضَف : سست گوش.

الاَغْضَف : شب تاریك و دراز.

ط

الاَغْطَف : مردکم مژه.

الاَوْطَف : مرد انبوه مژه و دراز ابرو.

الاَوْطَف : عیش فراخ و خوش.

الاَوْطَف : شترکوتاه مژه.

الاَوْطَف : ابر نزدیك به زمین.

الخَطْف : پرستو.

الخَیْطَف : مرد شتابنده.

القَرْطَف : گلیم شب پوش.

المِعْطَف: دستار سر.

ع

الاَسْعَف : اسب‌بالای پیشانی‌سپید وجزو

الاَسعَف : شتری که دهانش ریش بود.

العَفْعَف : میوهٔ درخت مغبلان.

المِزْعَف : آنکه سیر نشود.

ق

الاَسْقَف : مرد دراز کـه لختی کوژی دارد.

الاَسْقَف : شترمرغ کژپای.

الاَعْقَف : کوتاه .
القَرْقَف : سبکی .
القَنْقَف : مثله .

ك

الاسَكَف : کفشگر .
السِّيْكَفْ : همهٔ دستکاران .

ل

الاَخْلَف : شتری‌که بریک نیمه رود .
الاَذْلَف : آنکه‌سر بینی بلندو باریك‌دارد
الاَصْلَف : جایگاه سخت باسنگ‌ریزه .
اَطْلَف : جایگاهی بود .
الاَغْلَف : هرچیز که وی را در غلاف کنند .
الاغْلَف : ختنه ناکرده .
الاَقْلَف : مثله .
الاَقْلَف : شمشیر باریك .
الاَكْلَف : شتر نر سرخ فام .
الاَكْلَف : سرخی که با سیاهی آمیخته بود .
العُلَّف : میوهٔ درخت مغیلان .
المَأْلَف : جایگاهی که بدو خو کرده باشند .
المِسْلَف : آن چوب که زمین کشته را بدو هموارکنند .
المِعْلَف : آخر .

ن

الاَجْنَف : مرد دراز ومردکوژ بالا .
الاَحْنَف : آنکه برپشت پای رود .
الاَشْنَف : مردی کـه لب بالایین باز گردانیده دارد.
الاَقْنَف : بزرگ گوش وسپید قفا .
الخَيْنَف : رود باری بود .
النَّفْنَف : میان آسمان و زمین .
النَّفْنَف : زمین فراخ میان دوکوه .

ه

المُرْهَف : تیغ تنك .

و

الاَصْوَف : گوسفند بسیار پشموجزو .
الخَوَّف : ترسندگان .

ی

الاَخْيَف : آنکه یك چشم سیاه دارد و دیگر ازرق .
الاَخْيَف : شتری‌که پوست قضیبش‌فراخ بود .
الاَغْيَف : میل‌کننده .
الاَقْيَف : اسب سپید قفا .

الاَهْیَف : باریك میان .
الخَیْف : ترسندگان .
الزَّیْف : درمهای نبهره .
الفِرْیَف : گونه‌ای از درخت .

ومنه

الاَلَفّه : آنچه جولاهه جامه بروپیچد.
المِلَفّه : گنده پیچ حلاج .

ح

المِلْحَفَه : چادر بستر .

خ

الخَفْخَفَه : بانگ دهان سگ هنگام خوردن .

د

الخَنْدَفَه : آمد شدکردن .
الخَنْدَفَه : پای ازیکدیگر دورداشتن بهوقت رفتن .

ذ

المِخْذَفَه : کلاسنگ .
المِخْذَفَه : سولاخ مقعد .

ر

الحَشْرَفَه: درشتی و سرخی در خشم .
الخَذْرَفَه : دست وپای بریدن .
الخَطْرَفَه : گام فراخ نهادن .
الرَّفْرَفَه : شادروان .
الرَّفْرَفَه : گردیدن مرغ گرد چیزی که آهنگ اوکند .
الرَّفْرَفَه : پر جنبانیدن مرغ .
الزَّخْرَفَه : آراستن .
العَجْرَفَه : پیشی درشتافتن .
الفَطْرَفَه : گردن‌کشی کردن .
المِجْرَفَه: خیه[1]
المِجْرَفَه: زنبر[2]
المَحْزَفَه: راه درمیان درختها .
المِشْرَفَه: ناوه[3] که‌غله رابدوبگزینند.
المَعْرَفَه: جای بش اسب .
المِنْفَرَفَه: کفچلیز .

ز

الزَّفْزَفَه : جنبانیدن بادگیاه خشك‌را.

۱ــ پاروب وبیل مانندی چوبین‌که بدان‌کشتی رانند و برف وجزآن روبند (ناظم‌الاطباء ذیل خویه) . ۲ــ افزاری چارچوب مانندکه درآن خاك وخشت وجزآن ریخته و دوکس برداشته ازجایی به‌جایی برند وبه تازی منقل گویند (ناظم‌الاطباء) و بـرای اطلاع ازچند معنی دیگر این‌کلمه به‌همین فرهنگ رجوع‌کنید . ۳ــ وناو و مجرایی‌که از آن گندم به‌گلوی آسیا ریزند (ایضاً) .

المِنْزَفَة: دلوکـه برسر چوب دراز بندند .

س

السَّفْسَفَة : فرومایه کردن .
السَّفْسَفَة : ناکسی کردن .
المِنْسَفَة : گونه‌ای از آلت خرمن .

ش

الخَرْشَفَة : جنبیدن .
الشَّفْشَفَة : لاغرکردن .
المَخْشَفَة : یخدان .
المِرْشَفَة : انگشتبانه[1]

ص

الصَّفْصَفَة : شلغم .
المِنْصَفَة: زن خدمتکار .

ط

الحَزْطَفَة : زدن .
الخَيْطَفَة : شتافتن .
الطَّفْطَفَة : تهیگاه .
القَلْطَفَة : سبك تن شدن .

ظ

المِنْظَفَة:سفره‌که ازبلگ خرماکنند.

ع

السَّرْعَفَة : نیك پروردن .
السُّرْعَفَة : نیکو خورش شدن .
الشَّنْعَفَة : دراز .

ق

الحَرْقَفَة : استخوان سرسرین.
السَّلْقَفَة : به ستان[1] بازخفتن .
الشَّرْقَفَة: خشتك پیراهن و جزو .
العَنْقَفَة : موی لب زیرین .
القَرْقَفَة: لرزیدن .
القَفْقَفَة : مثلها .
القَفْقَفَة : لرزانیدن .

ك

الكَفْكَفَة : باز داشتن .

ل

خالفةالبیت : پس خانه .
المَحْلَفَة : حلفاستان .
المَخْلَفَة : بیدستان .
المَزْلَفَة : دیهی که بریـك سوی او بیابان بود .
مَزلَفَة : نام شهری بود .

ن

النَّرْنَفَة : زدن به چوب دستی .

۱ــ ت : انگشتوانه . ۲ــ برپشت خوابیده (برهان)

المُنْسَفَه : ماده شتر پیش‌رو .

هـ

المِزْهَفَه : نیك پروردن .

المُزْهَفَه : تیغ تنك .

الهَفْهَفَه : باریك میان‌کردن .

ی

الشَّرْيَفَه[1] : بـلکهای افزون کشت ببریدن .

الخماسی

المُخْطَفّ : باریك میان .

ح

المُزَحَفّ : شتر مانده .

المُوَحَفّ : شتر لاغر .

ذ

المُقَذَّف : به کوشت آکنده .

ر

المُحارَف : بی‌روزی[2] .

المُعَرَّف : آنجاکه حج کنند .

ق

المُوَقَّف : اسبی که میان لنگها سپید دارد .

المُوَقَّف : بزکوهی سپید پای .

ن

الهَجَنَّف : شتر مرغ پیر .

ه

المُسَرْهَف : کودك نیك پرورده .

المُهَفْهَف : باریك میان .

و

المُجَوَّف : میان تهی .

ومنه

الهِرْشَفَه : کند پیر .

الهِرْشَفَه : رکویی‌که بدو آب از زمین برچینند .

ح

المُجاحَفَه : زحمت‌کردن .

المَلاحَفَه : باکسی چیزی ببستن .

د

المُرادَفَه : پس‌کسی برنشاندن .

المُرادَفَه : برنشستن نر بر ماده .

المُصادَفَه : یافتن .

۱ــ در لسان آمده . . . **يقال‌جنئذٍ : شَرْيَفْتُ الزَّرْعَ اِذاقَطَعْتَ شِرْيافَه** (ذیل ترجمه‌اش رنف) بنابراین با یاء مثناة تحتانیه غلط است.

۲ــ ت : پیروزی‌که غلط‌است . در لسان آمده : **رجل مُحارف: محدود محروم وهوخلاف قولك مُبارَكْ.**

ر

المُجارَفَة : ازکسی دفع‌کردن .

المُحارَفَة : اندازه‌کردن .

المُشارَفَة : برچیزی مطلع ببودن .

المُصارَفَة : باکسی به‌صرف معاملت‌کردن.

المُطَرَّفَة : گوسفندی‌که کنارهٔ گوش او سیاه بود .

المُقارَفَة : باکسی آمیختن .

المُقارَفَة : جماع کردن .

ز

المُجازَفَة : گزاف گفتن و کردن .

ش

المُکاشَفَة: باکسی آشکاراکردن[1]

المُکاشَفَة : دشمنی‌کردن .

ص

المُناصَفَة : چیزی باکسی به دو نیمه کردن .

المُواصَفَة : باکسی‌بیعی به صفت‌کردن.

ط

المُلاطَفَة : باکسی لطف کردن .

ع

المُساعَفَة : باکسی نزدیکی نمودن .

المُساعَفَة : کسی را یاری دادن .

المُضاعَفَة : زرهٔ دوتو .

المُضاعَفَة : زرهٔ دوتو کردن .

المُضاعَفَة : افزون کردن .

غ

المُلاغَفَة : دوستی‌کردن .

ق

المُواقَفَة : باکسی درجنگ بیستادن .

المُؤاقَفَة : باکسی جد ایستادن در معاملتی .

ل

المُؤالَفَة : باکسی پیوستن .

المُؤَلَّفَة : نومسلمانان[2] .

المُحالَفَة : باکسی پیمان‌کردن .

المُخالَفَة : باکسی خلاف کردن .

ن

۱ــ ت: باکسی آشکارا و دشمنی‌کردن وظاهراً این معنی با حذف واو درست است نه‌آنچه در نسخهٔ اساس به‌صورت یك معنی آمده است وقول صاحب لسان نیز مؤید آن‌است : «وکاشفه بالعداوة ای بادأه بها»

۲ــ چنین است دوهر دو نسخه . و ظاهراً المؤلّفة قلوبهم .

المُكانَفَه: باکسی یاری‌کردن .

المُهانَفَه: خندیدن .

ه

المُهَفْهَفَه: زن باریك میان .

و

المُخاوَفَه: ترسیدن .

ی

المُسايَفَه: باکسی شمشیر زدن .

المُصايَفَه به‌تابستان باکسی کاری‌کردن.

الکنی و غیرها

آبُوالشَّرَف: نان سپید .

ثَوْبٌمُطَرَّف: جامه‌ای کـه طرازش بر کناره بود .

الوَرْدُالمُضاعَف: گل صدبرگ .

عَيْشٌأَغْلَفُ: عیش فراخ .

ومنها

رَجُلٌثُتَفَه: مردی‌که از دانش چیزی بیاموزد و برتعلیم نایستد .

بِنْتُالشَّفَه: سخن

أَلْفٌمُؤَلَّفَةٌ: هزار تمام .

نوع دوم

القُف: زمین بلند و فراخ .

ومنه بزیادةالهاء

التُفَه: سیاه‌گوش .

الرُفَه: کاه .

الثلاثی

الأُفّ: چرك‌گوش .

الأُفّ: به هنگام ضجرت اف گفتن .

الأُفّ: بریدن ناخن .

الأُفّ: برداشتن چوب یا نی از زمین .

أفّ: کلمتی است کـه در وقت اندوه و کراهیت گویند .

التُفّ: چرك ناخن .

الجُفّ: مردم بسیار .

الجُفّ: پوست شکوفهٔ خرما .

الجُفّ: نیم مشك‌که به دلو کنند[1] .

الخُفّ: موزه .

الخُفّ: یك دست یا یك پای شتر .

الخُفّ: شتر به‌سال بزرگ .

الخُفّ: نام جانوری دریایی بود .

الدُفّ: دف

الشُفّ: زمین خراب .

اللُفّ: مردمان‌گران‌زبان وسلست‌ران.

ج

۱ــ ت: که ازو دلو کنند. ودرلسان آمده : **الجُفّ** ; نصف‌قربة تقطع‌من‌اسفلها‌فتجعل‌دلواً.

النَّجَف : پاشنه‌های در .

ح

الصُّحُف : کتاب ابراهیم علم .

الصُّحُف : جماع .

الصُّحُف : جمع الصحیفة .

اللُّحُف : لحیفها .

النُّحُف : لاغران .

الصُّدُف : کوه .

ر

الجُرُف : زمین زودکند .

الحُرُف : سپندان‌گنده[1] .

الطُّرُف : خانه‌هایی‌که از ادیم‌کنند .

الفُرُف : نیستانها .

س

الخُسُف : چاههای در سنگ کنده .

ش

الکُشُف : شترانی‌که هرسال بچه‌آرند .

ص

النُّصُف : مقنعه‌های زنان .

ط

العُطُف : دستارهای سر .

القُطُف : مندیلهای قطیفة .

القُطُف : گلیمهای شب‌پوش .

غ

الرُّغُف : نانهای گرده .

الشُّغُف : پرده‌های دل .

ق

السُّقُف : آسمانه‌های خانه و جزو .

ك

الأُكُف : پالانها .

الوُكُف : مثلها .

ل

السُّلُف : گروهها .

الغُلُف : نیامها .

ن

الأُنُف : پیش‌رو .

الأُنُف : سبزه‌زارکه چرانیده نباشد .

الخُنُف : جامه‌های‌کتان ستبر .

السُّنُف : رسنهایی‌که برپیش سینهٔ شتر بندند .

الطُّنُف : پروز[2] دیوار .

الطُّنُف : تندهای‌کوه .

۱ــ تخم سداب (فرهنگ نفیسی) .

۲ــ در المجم‌الوسیط ذیل **الطُّنُف** آمده : **اِفریزُالحائط** و ذیل **اِفریزالحائط** آمده : ماشرف منه خارجاً عن‌البناء . و از این عبارت معنی پروز واضح می‌شود .

العُنُف : آنکه نه به‌مدار بر اسب نشیند

الکُنُف : جمع الکنیف .

و منه

الصُّفَّة : صفهٔ خانه .

الصُّفَّة . غاشیة .

العُفَّة : باقی شیر در پستان .

العُفَّة : جانوری بود دریایی .

الغُفَّة : روزگذاری عیش .

الغُفَّة : موش .

القُفَّة : دوکدان .

القُفَّة : زنبیل چرمین .

القُفَّة درخت خشك پوسیده .

القُفَّة : زمین ستبر بلند .

الکُفَّة : نورد پیراهن.

الکُفَّة : بنیاد دراز .

الکُفَّة : آن سر جامه‌که ریشه ندارد .

الرباعی

الاَکُفّ : کفهای دست .

الزَّرُوف : ماده شتر کـه دست و پایها دراز دارد .

ج

الحُنْجُف : سرسرین .

العُنْجُف : سخت لاغر از بیماری .

ر

الاَحْرُف : جمع الحرف .

الاُسْرُف : ارزیر[1] سیاه .

الزُّخْرُف : آرایش .

الزُّخْرُف : زر .

الزَّخْرُف : کونه‌های گیاه .

س

الکُرْسُف : پنبه .

الکُرْسُف : پشم یا ابریشم که در دویت نهند .

ق

الاُسْقُف : حاکم ترسایان .

ن

الاَنُف : بینیها .

الاَشْنُف : زیرگوشیها[2] .

ه

الاَکْهُف : مغاکها درکوه .

و منه

الحُنْجُفَة : سرسرین .

کُنْجُفَة : جایگاهی بود .

الخماسی

۱ــ قلعی و رصاص . ۲ــ گوشواره‌هایی که آنها را به‌نرمه‌های گوش آویزند .

الاُسْكُفّ : پلك زیرین چشم .

ث

التَّأَثُّف : جایی مقیم شدن .

النَّأَثُّف : گرد چیزی درآمدن .

التَّعاثُف : ستبر و زفت شدن.

التَّعاثُف : بسیار شدن .

ج

التَّلَجُّف : چشمهٔ چاه گرفته شدن .

ح

التَّزَحُّف : برخاستن .

خ

التَّخَفْخُف : خشك شدن .

د

التَّرادُف : پیاپی شدن .

ذ

التَّقاذُف : بهم انداختن.

التَّقاذُف : زود شدن .

التَّوَذُّف : آهسته خرامیدن.

ر

التَّجَرُّف : فرا رفتن به بیل .

التَّحَرُّف : بگر دیدن .

التَّرَفْرُف : بلرزانیدن .

التَّشَرُّف : بزرگواری جستن.

التَّصَرُّف : واگشتن درکار .

التَّطَرُّف : نو گرفتن .

التَّطَرّف : بکاستن .

التَّظَرُّف : زیرکی نمودن .

التَّعَرُّف : ازکار برسیدن[1]

التَّعارُف : یکدیگر را شناختن .

التَّعَجْرُف : کژ رفتن شتران از نشاط .

التَّفَتْرُف : گردن‌کشی کردن .

التَّفَطْرُف : مثله .

التَّقَرُّف : پوست باز شدن ریشی .

ز

التَّآزُف : پرخشم شدن .

س

التَّأَسُّف : اندوه خوردن .

التَّعَسُّف : بی‌راه رفتن .

التَّوَسُّف : پوست ازچیزی واشدن .

التَّوَسُّف : موی ریختن شتر و فربه شدنش .

ش

التَّرَشُّف : مکیدن .

التَّقَشُّف : بهجامهٔ درشت ودون روزگار

۱ــ ت : + وشناختن چیزی را از رسانیدن؟ وآشنایی دادن .

گذاشتن .

التَّکَشُّف : برهنه شدن .

التَّکَشُّف : برق نیك درخشیدن .

التَّنَتُّف : درخویشتن چیدن .

ص

التَّراصُف : تنگ در یکدیگر آمدن .

التَّقَصُّف : شکسته شدن .

التَّنَصُّف : سه‌کر[1] چیزی برسر افکندن.

التَّناصُف : یکدیگر را انصاف دادن.

التَّواصُف : به‌هم وصف کردن .

ض

التَّغَضُّف : شکسته شدن .

التَّغَضُّف : دوتا بشدن .

ط

التَّخَطُّف : ربودن .

التَّعَطُّف : مهربانی کردن .

التَّعَطُّف : دوتاگشتن چیزی .

التَّعاطُف : بریکدیگر مهربانی کردن.

التَّلاطُف : بایکدیگر پیوستن .

التَّلَطُّف : چابکی کردن .

التَّلَطُّف : مداراکردن .

ظ

التَّنَظُّف : پاکی نمودن .

ع

التَّقَرْعُف : باهم آمدن .

ف

التَّعَفُّف : پرهیزکاری کردن .

التَّعَفُّف : بقیت شیرکه در پستان بود خوردن .

التَّکَفُّف : کف‌کف طعام خواستن .

التَّکَفُّف دست پیش داشتن .

التَّلَفُّف : خویشتن درجامه پیچیدن .

ق

التَّقَفْقُف : بلرزانیدن .

التَّلَقُّف : به کلو فرو بردن .

التَّلَقُّف : به دست خویش بگرفتن .

التَّلَقُّف : سخن گرفتن[2]

التَّوَقُّف : فرو ایستیدن .

التَّواقُف : به جنگ ایستادن دو گروه .

ك

۱ــ چنین است در الماس . ت : سه‌گز چیزی براسب افگندن . در لغت‌نامه به‌نقل از تاج‌المصادر بیهقی آمده است : **تَنَصُّف**:سرپوشنه برافکندن زن . وبه نقل ازمنتهی الارب آمده : **تنصُّف** : معجر پوشیدن زن .

۲ــ ت : سخن بازگرفتن .

التَّوَكُّف : چشم داشتن .

التَّوَكُّف : گمان بردن برچیزی .

ل

التَّأَلُّف : دل بادوست دادن .

التَّأَلُّف : باهم پیوسته شدن .

التَّحالُف : بایکدیگر سوگند خوردن.

التَّخالُف : یکدیگر را خلاف کردن .

التَّخَلُّف : بازپس ایستادن .

التَّسَلُّف : به‌سلف بستدن .

التَّصَلُّف : لاف زدن .

التَّغَلُّف : غالیه به‌کار داشتن .

التَّكَلُّف : رنج چیزی بکشیدن .

التَّكَلُّف : از خود چیزی نمودن که نباشد .

التَّجانُف: میل‌کردن .

التَّحَنُّف : دین حنفی ورزیدن .

التَّشَنُّف : زیرگوشی در گوش‌کردن .

التَّكَنُّف : گردی چیزی در گرفتن .

التَّهانُف : خندیدن به‌فسوس .

ه

التَّلَهُّف : اندوه بردن .

و

التَّجَوُّف : درمیان چیزی شدن .

التَّحَوُّف : ازکنارهٔ چیزی کم‌کردن .

التَّخَوُّف : بترسیدن .

التَّخَوُّف : کم‌کردن .

التَّزاوُف : لعبت بود.[1]

التَّشَوُّف : سر بیفراشتن برای نگرستن .

التَّشَوُّف : آراستن .

التَّصَوُّف : م . [= معلوم است] راهمه می‌دانند یعنی این لغت .

التَّطَوُّف : گردیدن .

التَّعَوُّف : به شب گشتن شیر از بهر شکار .

ی

التَّحَيُّف : بیدادکردن .

التَّحَيُّف : از دوجانب ستدن .

التَّخَيُّف : بترسیدن .

التَّخَيُّف : کم‌کردن .

التَّسايُف: بایکدیگر شمشیر زدن .

التَّصَيُّف : تابستان به جایی‌کردن[2] .

۱ــ چنین است در اساس . ت : بودن . بازی‌کردن‌کودکان به‌بازی مخصوص (ناظم‌الاطباء)

۲ــ چنین است در هردونسخه . ظاهراً «اقامت» قبل ازکردن افتاده .

التَّصَيُّف : بخشیدن .
التَّضَيُّف : مهمان شدن .
التَّضَيُّف : میل آفتاب به فرو شدن .
التَّفَيُّف : میل کردن .

ومنه

الأُسْكُفَّة : آستانهٔ زیرین در .

ه

ذَواتُ‌الخُفِّ : شتر .

نوع سیم

الصِّفَة : نشان .
الصِّفَة : نشان دادن .

الثلاثی

الخِفّ : سبك .
الرِّفّ : هرروزی تب‌گرفتن .
الزِّفّ : پر شترمرغ .
الزِّفّ : پر خرد مرغان .
السِّفّ : گونه‌ای از مار .
الشِّفّ : افزونی .
الشَّفّ : کمی
الشِّفّ : جامهٔ تنك .
اللَّف : یکی از درختان انبوه .
الهِفّ : شهدکه درو انگبین‌کم بود .
الهِفّ : ابر اندك باران .
الهِفّ : کشت‌که دانه‌اش فرو ریزد .
الهِفّ : ماهی خرد .
الرَّئِف : مهربان .

ت

التَّتِف : شانهٔ دوش .

ر

الخَرِف : آنکه از پیری نداند که چه می‌گوید .
السَّرِف : نادان .
السَّرِف : جایگاهی بود .
الطَّرِف : مردی‌که باکس ثبات نکند .

س

الأَسِف : خشمگین .
الأَسِف : اندوهگن .

ص

القَصَف : چیزی‌که زود شکند .

ط

النَّطِف : تهمت زده .
النَّطِف : شتری‌که برشکم مغتده دارد.

ق

اللَّقِف : آنکه به زودی چیزی یاد گیرد .

ل

التَّلف : بشدن چیزی .
الحَلف : سوگند خوردن .
الخَلف : شتران آبستن .
السَّلف : هم داماد .
الصَّلف : زنانی‌که شوی ایشان رادوست ندارد .
الظَّلف : کار دشوار .
الظُّلف : چوب پالان شتر .
الظِّلف : خرسند.
الظَّلف : بیمارگران .

ن

الآنف : آنکه از بینی شکایت‌کند .
الدَّنف : بیمارگران .
الشَّنف : دشمن .

و منه بزیادةالهاء

الخِفَّة : سبکی .
الخُفَّة : سبك شدن .
الطُّفَّة : تیزی بوی دیگ .
العِفَّة : پارسایی .
العِفَة : نهفتگی .
العُفَّة : پارسا شدن .
العِفَّة : نهفتگی‌کردن .
الكِفَّة : کفهٔ ترازو .
الكِفَّة : نگارگرد که بر پشت کف دست کنند .
الكِفَّة : چنبر آرد بیز وغربال .
الكِفَّة : دام شکارکن .
الكِفَّة : هرچه گرد باشد .

أ

التَّئِفَة : هنگام .

ر

الصَّرِفَة : درختی بود کوهی .

ل

الخَلِفَة : اشتر آبستن .
الصَّلِفَة : زنی که شوی وی را دوست ندارد .
الظَّلِفَة : جوب پالان .

ن

الصَّنِفَة : کنار جامه و ازار که ریشه دارد .

الرباعی

المُخَفّ : آنکه چارپایش سبك بود .
الزَّایِف : درم نبهره .
الطَّایِف: خیال .

۱ــ ت : سوگند و سوگند خوردن .

الطّائف : خانهٔ کمان .

ت

الهاتف : آواز دهندهٔ ناپیدا .

ح

الزّاحف : تیری‌که جز برآماج اوفتد .

القاحف : باران سخت .

المُلْحِف : ستیهنده .

الواحف : نام شهری بود .

د

الحِنْدِف : مردی خرامنده .

ذ

الحاذف : چوب دستی.

القاذف : سنگ ریزه .

ر

الشّارف : شتر پیر .

الشّارف : تیر باریك دراز .

الصّارف : ماده سگ‌که به‌گشن آید .

الطّارف : مال نو .

الطّارف : هیچ‌کس .

العارف : شناسنده .

العارف : مرد شکیبا .

الغارف : آنکه به دست‌آب از چاه در دلو ریزد .

المُشْرِف : نگاهبان .

المُشْرِف : اسب بزرگ دراز .

المَصْرِف : بازگشتن .

المُقْرِف : آنـکه پدرش بنده بـود و مادرش آزاد .

المُقْرِف : مرد بخیل بی‌اصل[1].

المُقْرِف : اسبی‌که مادرش تازی بـود و وپدر نه .

س

الخاسف : لاغر .

الخاسف : بیمار گن .

الشّاسف : باریك میان .

العاسف : اشتری‌که به مرگ رسد .

العاسف : بیدادگر .

الکاسف : بد حال .

الکاسف : تاریك .

ص

العاصف : باد سخت .

العاصف : روز سخت باد .

القاصف : تندر سخت آواز .

القاصف : بادی‌که درخت شکند .

۱ــ اساس : بدون «بی» وآن غلط است .

اللاّصِف : سرمه .

المُعْصِف : باد سخت .

المُنْصِف : انصاف دهنده .

النّاصِف : خدمتکار .

ض

الرَّمْضِف : ریگ گرم که گوشت بروی پزند .

الغاضِف : عیش خوش .

ط

العاطِف : ششم اسب از سبق .

النّاطِف : حلوای سپید .

النّاطِف : هرچیزی‌که از آبـدان فرو چکد .

ع

الرّاعِف : سر نیزه .

الرّاعِف : کنارهٔ سربینی .

الرّاعِف : بینی‌کوه .

القاعِف : باران سخت.

المَرْعِف : بینی .

ق

المَوْقِف : شمارگاه .

المَوْقِف : تهیگاه اسب و جزو .

المَوْقِف : آنجاکه حج‌کنند .

ك

العاكِف : شهری[1]

ل

الخالِف : مردکم خرد .

المُخْلِف : شتر ده ساله .

المُخْلِف : آنکه در بالغ شدنش بهشك باشند .

المُخْلِف : آنکه دلو پر آب به حوض ریزد ازبهر اشتر .

المُسْلِف : زن چهل وپنج ساله .

ن

الآنِف : اشتری‌که بینی وی دردکنند از آن چوب‌که دروست .

الزِّعْنِف : کنارهٔ ادیم .

الطانِف : عادل .

ه

المُوهِف : مالی‌که بالاگیرد .

الواهِف : خادم خانهٔ چلیپا .

ی

الخایِف : ترسنده .

۱ــ یعنی کسی که درشهر سکونت می‌کند .

السَّفائِف : خوانچه‌های سبدین .
السَّفائِف : جامه‌های اشترکه بدو بارها بندند .
السَّقائِف : جمع السقیفة .
الصَّحائِف : جمع الصحیفة .
الصَّلائِف : زنانی کـه شوهر ایشان را دوست ندارد .
الضَّفائِف : مرغزارهای سبز .
العَلائِف : گـوسفنـدان و اشتـران پرواری .
الفَرائِف : نعلها .
القَذائِف : چیزهایی‌که بیندازند .
الكَتائِف : جمع الكتیفة .
الكَسائِف : پاره‌های آنچه شکسته‌باشد.
اللَّفائِف : پای تاوه‌ها .
المَصائِف : جایگاههای تابستان .
الوَادِئِف : مرغزارهای سبز .
الوَصائِف : کنیزکان خرد .
الوَقائِف : شکارهایـی که در جایگاه تنگ گرفتار شوند .

ت

الهَواتِف : آواز دهندگان ناپیدا .

ج

الجَفاجِف : بادهای سخت .
الجَفاجِف : زمینهای بلند .
الحَراجِف : بادهای سرد غربی .
الحَناجِف : کناره‌های سرسرین .
العَناجِف : سخت لاغران از بیماری .
المَناجِف : طبقهای میوه .

ح

الزَّواحِف : اشترانی‌که پـای بـرزمین کشند از ماندگی .
السَّلاحِف : کشفان .
السَّیاحِف : جمع السیحف .
الشَّناحِف : مردان دراز .
المَصاحِف : مصحفها .
المَلاحِف : لحیفها .

خ

الخَفاخِف : بانگ‌کفتار .
المَیاخِف : جمع المیخف .

د

الأَرادِف : سرهای سرین .
الأَرادِف : کشتی بانان .
الجَنادِف : مردکوتاه زفت .
الجَنادِف : مردان‌کوتاه زفت .
الخَنادِف : مردان خرامنده .

الرَّوادِف : انبوهی خرما بنان .
الرَّوادِف : جمع الرادفة .
الصَّوادِف : شترانی‌که بـه آب خوردن پس یك دیگر ایستند .
المَنادِف : کمانهای حلاج .
المَهادِف : زنان‌گوشتگن .

ر

الجَوارِف : تنگ سال‌ها .
الرَّفارِف : جمع الرفرف .
الزَّخارِف : زرها .
الزَّخارِف : آرایشها .
الزَّخارِف : راههای آب .
الطَّوارِف : چشمه‌ها .
الطَّوارِف : کناره‌های خرگاه که بالا کشند .
المَجارِف : خیه‌ها[1]
مَحارِفُ الجَنَّة : راههای بهشت .
المُحْتَرِف : پیشه‌ور .
المَخارِف : جمع المخرف .
المَدارِف : جایهای اشك چشم .
المَشارِف : جایگاههای بلند .
المَطارِف : گلیمهای پشمین بعلم .
المَطارِف : علمهای نیزه .
المَعارِف : رویها .
المَعارِف : جایهای بش اسبان .
المَفارِف : کفچلیزها .
المَقارِف : جمع المقرف .
المُزارِف : سبکسار وشتابنده .

ز

العَنازِف : مردان بدخو .
المَعازِف : رودهای[2] نوا .
المَنازِف : دلوهاکه برچوب‌درازبندند.

س

الكَراسِف : پنبه‌ها .
المَناسِف : گونه‌ای ازآلتهای خرمن.

ش

الحَراشِف : جمع الحرشف .
الخَناشِف : سختیهای زمانه .
المَخاشِف : دلیران به شب رفتن .
المُشَفْشِف : گرد سخت .

۱ــ دربرهان این‌کلمه بدین صورت آمده «خویه» وآقای دکتر معین در حاشیه گفته‌اند که در تاریخ طبرستان «خیه» آمده است .

۲ــ ظاهراً «رود» در اینجا به معنی مطلق‌آلت موسیقی است .

ص

الصَّفاصِف : زمینهای هموار .

الصَّواصِف : بادهای سخت .

الصَّوافِف : تندرهای سخت‌آواز .

المَحاصِف : اسبان دونده .

المَخاصِف : درفشهای ستبر .

المَخاصِف : تغارها .

المَعاصِف : بادهای سخت .

المَناصِف : نیمهٔ راهها .

النَّواصِف : فراخیهای رودبارها .

المُنْتَصِف : نشان پذیر .

ض

الغَواضِف : شبهای تاریك .

ط

الخَواطِف : تیرهایی‌که به‌آماج نزدیك اوفتد .

الخَیاطِف : مردان شتابنده .

القَراطِف : گلیمهای شب پوش .

المَعاطِف : دستارهای سر .

ع

الرَّواعِف : جمع الراعف .

القَواعِف : بارانهای سخت .

المَزاعِف : آنان‌که سیر نشوند .

ق

الحَراقِف : استخوانهای سرسرین .

القَراقِف : سیکیها .

القُراقِف : آنکه به هنگام آواز دادن سرجنباند .

المُثَقِّف : آنکه سر نیزه راست کند .

المَناقِف : سپید مهره‌ها .

المَناقِف : منقارهای مرغان .

المَواقِف : جمع الموقف.

مَواقِفُ‌التَّحاکُم : رزمگاه .

ل

الجَوالِف : سالهایی کـه گوسفندان را هلاك کند .

الخَوالِف : جمع الخالفة .

المآلِف : جایگاههایی‌که درو خوکرده باشند .

المَزالِف : دیهایی که بـریك سویشان بیابان بود .

المَعالِف : آخرها .

ن

الرَّوانِف : کناره‌های استخوان گوش .

الرَّوانِف : کناره‌های کونسته .

الزَّعانِف : مردمان سخت بخیل .

الزَّعافِف : کناره‌های ادیم .

النَّفافِف : زمینهای فراخ در میان کوهها .

ی

الخَطایِف : شیراباها .

الطَّرایِف : چیزهای نو و نیك .

الطَّوایِف : گروههای مردم .

الظَّوایِف : پاره‌های هرچیزکه باشد .

الظَّرایِف : زیبا پیکران و زیرکان .

العَطایِف : کمانها .

العَفایِف : زنان پرهیزکار .

القَطایِف : معروف .

القَطایِف : مندیلهای قطیفة .

القَطایِف : گلیمهای شب‌پوش .

اللَّطایِف : سخنهای نیکو .

اللَّطایِف : هدیتها .

اللَّفایِف : جمع اللفیف .

المُقَیِّف : گدای .

الوَظایِف : آن قدر از طعام که هرروز را بسنده بود .

و منه

الصَّیارِفَة : صارفیان .

العَتارِفَة : خروسان .

س

السَّفاسِفَة : مردمان حقیر دون .

المُسَفْسِفَة : بادی که نزدیك زمین جهد .

ق

الاَساقِفَة : حاکمان ترسایان .

ك

الاَساكِفَة : کفشگران .

ل

المُخْتَلِفَة : اشتری‌که پندارند آبستن است و نباشد

المُزْدَلِفَة : جایگاهی بود نزدیك منا

السداسی

المُسْتَهْدِف : دوشندهٔ شیر .

المُتَآزِف : مردکم خرد .

الکنی وغیرها

ظِلٌّوارِفٌ : سایهٔ درازکشیده .

جَمَلٌآنِفٌ : اشتری که بینی او درد کند .

أمُّالتَّنایِف : بیابان دور .

دِرْهَمٌزایِفٌ : درم دون .

و منها

اَرْضٌظَلِفَة : زمینی درشت‌که درو نشان

پای دیدار[1] نباشد .

لَیْلَةُ المُزْدَلِفَة : شب اجتماع ماه و آفتاب .

نوع چهارم

السّاف : یك ردهٔ دیوار .

الشّاف : شافها .

الغاف : درختی بود .

القاف : کوه قاف .

و منه بزیادة الهاء

الآفة : آنچه در چیزی چون پدید آید تباهش کند .

الحافة : کنارهٔ رودبار و جزو .

الخافَة : خریطهٔ ادیم .

الرّافة : مهربانی[2] .

الشّافَة : معروفة[3]

الرباعی

الجافّ : بریان نیك پخته .

الحافّ : مثله .

الکافّ : شتر و گوسفند که از پیری دندانشان بیوفتد .

الذُّواف : مرگ زود .

الزُّواف : مثله .

ت

التِهتاف : آواز دادن .

ج

العُجاف : گونه‌ای از خرما .

العُجاف : لاغر .

العُجاف : لاغران .

النِّجاف : پاشنهٔ در .

النَّجاف : پاشنهٔ در .

النِّجاف : گلیم پاره‌که برشکم بز بندند تا برماده نجهد .

النِّجاف : زمینهای بلندکه‌بدوآب نرسد.

ح

الجُحاف : مرگ سخت .

الجُحاف : رودی‌که زمین را همی کند .

الجُحاف : شکم رفتن از ناگوار .

الجِحاف : رسیدن دلو برسر چاه به‌آب کشیدن .

الزِّحاف : سخنی‌که وزن شعر را ازساز بگرداند.

السُّحاف : علت سل .

۱ــ ت : بدون «دیدار» ۲ــ ت : + ومهربان شدن و مهربانی کردن .

۳ــ وشاف و داروی جامد مخروطی شکلی‌که در معقد ویا فرج داخل کنند (ناظم‌الاطباء)

الصِّحاف : کاسه‌های پهن .

القُحاف : سرفهٔ خشك .

القِحاف : بسیارسیکی خوردن .

اللِّحاف : لحیف .

النِّحاف : آنچه برشکم میش بندند تا گشنی نکند[1] .

الوِحاف : کوههای خرد .

خ

الطَّخاف : ابر تنك .

اللِّخاف : سنگهای سپید تنك .

المَخاف : ترسیدن .

د

الأداف : نر .

الرِّداف : مرکبی‌که پس یکدیگر برو نشینند .

الغُداف : کلاغ سیاه و بزرگ .

الغُداف : سه پایه .

القُداف : سبوی آب[2] .

ذ[3]

القذاف : زود رفتن[4] .

ر

الجُراف : سیل‌که به همه جایی برسد .

الشُّراف : جایگاهی بود .

الصِّراف : به‌گشن آمدن‌گاو و گوسفند و سگ .

الطِّراف : خیمهٔ بزرگ از ادیم .

الطُّراف : سایه‌بان از ادیم .

الطِّراف : شاخی که از کنارهٔ گشت بستانند .

الظِّراف : زیبا پیکران و زیرکان .

ز

الجِزاف : گزاف .

س

إساف : نام بتی بود .

ش

الكِشاف : اشتری‌که‌بار بروی دیر نهند.

ص

الخِصاف : قوصرهای[5] خرما.

۱ــ ملاحظه می‌شودکه «گشنی» راحتی در مورد حیوان ماده نیز بکار برده است .

۲ــ این‌کلمه و معنی آن در نسخهٔ اساس نیست ولی چون الحاقی و اضافی به نظر نمی‌رسد وگمان می‌رودکه از نسخهٔ اساس ساقط شده باشد در متن وارد شد. ۳ــ این حرف در اساس نیست . ۴ــ اساس : «الفداف»که غلط است . ۵ــ زنبیل خرما (ناظم‌الاطباء).

الخصاف: اشتر به نه ماه زادن .
الرِّصاف: پیهاکه بربن تیر پیچند .

ض

القِضاف: لاغران .
المُضاف: آنکه پیرامنش در رزم در آیند .
المُضاف: پناهگاه[1] .

ط

العِطاف: دستار سر .
العِطاف: نام ستاره‌ای بود .
القِطاف: هنگام انگور پیراستن .
اللِّطاف: تاریکیها .
المَطاف: طوافگاه کعبه .
النِّطاف: عرق .
النِّطاف: آبهای منی .
النِّطاف: مرواریدها .
النِّطاف: گوشواره‌ها .

ع

الذُّعاف: زهرکشنده .
الذُّعاف: مرگ سخت .
الرُّعاف: باران نخستین .
الرُّعاف: خون بینی .
الرُّعاف: خون از بینی آمدن .
الشُّعاف: سرهای کوه .
الصِّعاف: مرغانی باشند خرد .
الضِّعاف: سستان .
القُعاف: سیل‌که همه جایی برسد .
النِّعاف: جایگاههای بلند .
الوِعاف: جایگاههای درشت .

غ

الشَّغاف: پردهٔ دل .
الشِّغاف: دردی بود درسینه و پهلو .

ف

الجِفاف: خشك شدن .
الحِفاف: کنارهٔ هرچیزی .
الحِفاف: بقیت پیرامن موی .
الخُفاف: سبك .
الخِفاف: دست و پای اشتر .
الخِفاف: سبکان .
الخِفاف: موزه‌ها .
الدَّفاف: دفها .
الدِّفاف: پهلوها .
الذِّفاف: آب اندك .
الذِّفاف: چیزی اندك .

۱ــ ت : + وبه‌کسی باز خوانده .

الذَّفاف : زهر کشنده .

الزَّفاف : زن به خانه آوردن .

الزِّفاف : عروس به خانهٔ شوهر فرستادن .

الصِّفاف : رسته‌ها .

الطِّفاف : نبات نرم و تازه .

العَفاف : نهفتگی و پارسایی .

القِفاف : جمع القفة .

الكُفاف : آن مایه طعام که جان نگاه دارد .

الكِفاف : کنارهٔ گوش .

الكِفاف : زه‌کفش .

الكِفاف : کفه‌های ترازو .

اللِّفاف : آنچه درگوشهٔ دهن بود .

ق

الثِّقاف : آن[1] چوب‌که نیزه بدو راست کنند .

الحِقاف : ریگهای چفته .

النِّقاف : پیشانی شکستن .

الوِقاف : باکسی ایستادن .

ك

الإكاف : پالان .

الوِكاف : مثله .

ل

الإلاف : باکسی پیوستن .

الخِلاف : ناهمتا .

الخِلاف : درخت بید .

الخِلاف : آستین .

خِلاف : واپس .

الخِلاف : باکسی خلاف‌کردن .

السِّلاف : سیکی نو .

الغِلاف : نیام .

الوِلاف : بهم درشدن گروهی .

ن

الآناف : بینیها .

الخِنَاف : دست پیچیدگی شتر .

السِّناف : رسن که بر پیش سینهٔ اشتر بندند .

القُناف : مرد بزرگ بینی .

الكِناف : کنارهٔ گوش .

المُناف : نام بتی بود .

ه

السُّهاف : تشنگی .

و

۱ــ اساس : آنچه .

الزَّواف : مرگ زود .
السُّواف : مثله .
الطَّواف : گردیدن .
الطُّواف : گرد برآمدن .

ی

الشِّیاف : شافها .
العِیاف : لعبت .
العِیاف : منش بردن .
النِّیاف : اشتران دراز وبلند .

ومنه

الزَّافَّة : زنانی‌که به خواستاری شوی شوند .
الکافَّة : همه .
الکافَّة : نیك باز دارنده .

أ

الشَّآفَة : دشمنی .

ت

النُّتافَة : آنچه بیوفتد از چیزی که برکنندش .

ث

الکَثافَة : بسیار شدن .

ج

الإجافَة : در باز کردن .
الإجافَة : خستکی درون شکم کردن .

ح

النُّحافَة : باریك شدن .
الوَحافَة : انبوهی ونرمی موی .
الوَحافَة : انبوه ونرم شدن موی .

خ

الإخافَة : ترسانیدن .
الإخافَة : به خیف منا شدن .
السَّخافَة : تنك خو شدن .
السَّحافَة : سخن‌گرم وسست رای شدن.
المَخافَة : ترسیدن .

د

الرِّدافَة : به جای‌کسی ایستادن .

ذ

الحُذافَة : لختی از خردهٔ طعام .
الحُذافَة : آنچه بیندازند از ادیم و جزو .

ر

الإرافَة : سبزه برآوردن زمین .
الحَرافَة : تیزی طعم آنچه خورند .
الخُرافَة : سخنی‌که ازو شگفت مانند.
الخُرافَة : آنچه از خرمای تازه بستانند .

الزُّرافَة : گروه مردم .
الزُّرافَة : شتر گاو کلنگ[1] .
الظَّرافَة : زیبا شدن .
الغُرافَة : آنچه به‌کف دست برگیرند از آب و جزو .

س

الإسافَة : دوال رکیب .
الإسافَة : هلاك‌کردن مال کسی .
الحُسافَة : آنچه از خرمن بیوفتد .
المَسافَة : اندازهٔ راه .
النُّسافَة : کف شیر .

ش

الإشافَة : مطلع گشتن برچیزی .
النُّشافَة : سنگ پای مال[2] .
النُّشافَة : بقیت آب‌که درجامه بماند.

ص

الإصافَة : بچسانیدن[3] .
الحَصافَة : تمام خرد و قوی رای‌شدن.
الرُّصافَة : پی که بر دهنهٔ تیر پیچند .
العُصافَة : بلگ کشت افتاده .
المَصافَة : صوف دان دویت .
النِّصافَة : خدمت‌کردن .
الوَصافَة : کنیزکی .

ض

الإضافَة : مهمان‌کردن .
الإضافَة : مضاف‌کردن .
الإضافَة : بچسانیدن[3] .
الإضافَة : ترسیدن.
القَضافَة : خشك ولاغر شدن .

ط

الإطافَة : گرد چیزی برآمدن .
الإطافَة : به‌کسی فرو آمدن .
القُطافَة : آنچه از رز انگور به وقت پیراستن بیوفتد .
اللُّطافَة : لطیف شدن .
النُّطافَة : تباهی .

ظ

النَّظافَة : پاکیزه شدن .

ع

الإعافَة : آب ناخوردن اشتر ازمنش.

ف

الثَّفافَة : زیرك شدن .

۱ــ در هردو نسخه «کلنگ» است .
۲ــ «سنگ پا» در لغت‌نامه هست ولی «سنگ پای‌مال» نیست .
۳ــ متعدی چسبیدن به معنی میل دادن و منحرف‌کردن است .

الثَّفافَة : سبك روح شدن .
الجُفافَة : آنچه از گیاه بپراکند .
الذَّفافَة : زود رفتن .
الشُّفافَة : باقی آب یاشراب درمشربه.
العَفافَة : نهفتگی کردن .
العُفافَة : باقی شیر در پستان .
اللِّفافَة : پای تاوه .

ل

الخِلافَة : بهجای کسی ایستادن که پیش او بوده باشد .
السُّلافَة : سیکی نو .
السُّلافَة : سلف گروه .
القُلافَة : نان که به تنور واگیرد .

ن

الإنافَة[1] : بلند شدن .
الإضافَة : زیادت شدن .

و

العُوافَة : شکاری که به شب گیرند .

ی

الضِّیافَة : مهمانی .
الضِّیافَة : مهمان شدن .
العِیافَة : فال گرفتن به مرغ .
القِیافَة : ازپی کسی فرا شدن[2] .

الخماسی

التَّشافّ : هرچه از شراب درجایی بود خوردن .
التَّصافّ[3] : بهم رسته زدن .
المَصافّ : مصاف لشکر .
المَلافّ : گنده پیچهای حلاج .
الصَّوافّ : چارپایی که به وقت کشتن دست وپای درازکشد .

ت

المِنْتاف : موی چینه .

ج

الإرْجاف : خبرها به دروغ افکندن .
الإعْجاف : لاغر کردن .
الإیجاف : پویانیدن ستور .
الإیجاف : فراخ رفتن .
الرَّجّاف : دریا .

ح

الإتْحاف : هدیه دادن .
الإجْحاف : کار تنگ فرا گرفتن[4] .

۱ــ دراساس به فتح اول آمده .
۲ــ ت : + پی شناختن .
۳ــ در اساس با نون به‌جای ت وغلط است .
۴ــ ت : + وبرکندن و تباهی کردن .

الاِجْحاف : غایت نقصان‌کردن .
الاِزْحاف : به جنگ به انبوهی شدن .
الاِزْحاف : به سختی برخاستن .
الاِسْحاف : پراکندن باد ابر را .
الاِصْحاف : جمع‌کردن صحیفه‌ها .
الاَقْحاف : کاسه‌های سر .
الاِلْحاف : سختی‌کردن .
الاِنْحاف : لاغرکردن .
الشِّرْحاف : مرد پهن پای .
الصَّحّاف : کتاب فروش .
النَّحّاف : سخت حریص در گدایی .

خ

الاِرْخاف : خمیر را آب بسیارکردن .
الایخاف : خطمی را به‌آب زدن تا حل شود .
الجَخّاف : مرد گردن‌کش .
الشِّنْخاف : مرد دراز .
الطِّلْخاف : سخت .

د

الاَجْداف : گورها .
الاَرْداف : جمع الردف .
آ ْدافُ‌الملوك : آنان که پیش از مسلمانی‌پادشاهان را خلاف‌کردندی.
آرْدافُ‌النُّجُومِ : توالی برجهای‌آسمان.
الاِرْداف : ازپی درآمدن .
الاِرْداف : ازپی درآوردن .
الاِسْداف : تاریك شدن شب .
الاِسْداف : چراغ برافروختن .
الاَصْداف : صدفهای مروارید .
الاَصْداف : جانبهای‌کوه .
الاِغْداف : پرده فروگذاشتن .
الاَهْداف : آماجهای تیر .
المِجْداف : چوبی‌که کشتی بدو رانند
المِجْداف : بال مرغ .
النَّدّاف : پنبه زن .

ذ

الاَقْذاف : کناره‌های‌کوه و جزو .
القَذّاف : منجنیق .

ر

الاِثْراف : درنعمت بطرگرفتن .
الاِثْراف : بطرگرفته گردانیدن .
الاَجْراف : زمینهای رودکند .
الاِجْراف : مال زیادت‌کردن .
الاِخْراف : در خزان شدن .
الاِخْراف : بچه‌آوردن اشترمانندهنگام آبستن شدنش .

الإزْراف: زود کردن .
الإسْراف: گزاف‌کردن .
الأَسْراف: از حد درگذشتن .
الإسْراف: فراوان به‌کار بردن .
الأَشْراف: بزرگواران .
الأَشْراف: جمع الشرف .
الإشْراف: بلند شدن .
الإشْراف: دیده‌ور شدن .
الإشْراف: بر بالای چیزی برشدن .
الإشْراف: طمع داشتن .
الأَطْراف: کناره‌ها .
الأَطْراف: کناره‌های دست و پای .
الأَطْراف: اسبان گرانمایه .
الأَطْراف: خویشاوندان .
الإطْراف: طرفه آوردن .
الإظْراف: زیبا پیکر وزیرك زادن .
الأَعْراف: گونه‌ای از مگس انگبین .
الأَعْراف: جمع العرف .
الإعْراف: دراز شدن بش اسب .
الإقْراف: بد نژاد شدن .
الإكْراف: بوییدن خر کمیز را .
التَّذْراف: ریختن اشك .
الخِذْراف: نباتی بود .
الرِّفْراف: شتر مرغی که پر جنباند به وقت رفتن
الشُّرّاف: بزرگواران .
الصَّرّاف: صارفی .
الظُّرّاف: مردمان زیبا پیکر و زیرك .
العَراف: بجشك .
العَرّاف: اختر شناس .
العَرّاف: شناسنده .
الغَرّاف: جوی بسیار آب .
المِحْراف: میل جراحت .
المِكْراف: نر خری که ماده را بوی کند .
الهِزْراف: شتر مرغ زود رو .

ز

الإرْزاف: زودکردن .
الإنْزاف: به‌آخر رسیدن شراب .
الإنْزاف: مال کسی به‌آخر رسانیدن .
الخَزّاف: سفالینه فروش .
العَزّاف: ابر با رعد وبرق .

س

الأَكْساف: پاره‌های آسمان .
الإدساف: اندوهگن گردانیدن .
الإدساف: به خشم آوردن .

السَّفْساف : شعر دون بی‌معنی[۱] .
السَّفْساف : کار دون و حقیر .
المِنْساف : شتری که پالان فرا پیش افکند .
النُّسّاف : مرغی بود .

ش

الإِخْشاف : در زمین فرو بردن .
التِّرْشاف : مکیدن .
الخِرْشاف : نام جایگاهی بود .
الخُشّاف : شبپرك .
المِنْشاف : شتری که پیش از زادن شیرش فرو همی‌آید .

ص

الإِحْصاف : استوارکردن .
الإِحْصاف : نیك دویدن .
الإِعْصاف : هلاك‌کردن .
الإِعْصاف : سخت جستن باد .
الأَنْصاف : نیمه‌ها .
الأَنْصاف : زنان و مردان نیم پیر .
الإِنْصاف : داد .
الإِنْصاف : داد دادن .
الإِنْصاف : روز به نیمه رسیدن .
الأَوْصاف : نشانه‌ها .
الخَصّاف : نعلین‌گر .
الصَّفْصاف : سرخ بید .
القَصّاف[۲] : نای زن .
المِحْصاف : شتر دونده .
المِنْصاف : درخت اندك بار .

ض

الإِغْضاف : سخت تاریك شدن شب .
الإِغْضاف : میوهٔ خام‌بردرخت فروختن.
العِرْضاف : تازیانهٔ عقابین .

ط

الإِخْطاف : پیچیدن درون شکم .
الإِخْطاف : باریك میان شدن .
الأَعْطاف : کناره‌های گردن .
الإِقْطاف : هنگام پیراستن[۳] رز آمدن .
الإِلْطاف : لطف‌کردن .
الخَطّاف : پرستو .
الخَطّاف : دیو .
الخَطّاف : چنگال دده .
الخَطّاف[۴] چنگاله .

۱ــ ت : + مرد دون وحقیر .
۲ــ قصاب با باء به معنی « نای‌زن » است نه قصاف با فاء .
۳ــ چیدن .
۴ــ هر آهن کج و سرتیز . (ناظم‌الاطباء)

الخُطّاف : آهنی‌کژ بود در لگام .
الخُطّاف : آن چوب یاآهن کـه بکره برو همی گردد .
المِصْطاف : جای تابستان .

ظ

الاِنْظاف : پاکیزگی‌کردن .

ع

الاِرْعاف : خون ازبینی آوردن .
الاِزْعاف : کشتن .
الاِسْعاف : رواکردن حاجت .
الاِسْعاف : یاری‌کردن درکاری .
الاَضْعاف : همتایان .
الاَضْعاف : افزونیها .
الاِضْعاف : سست‌کردن .
الاِضْعاف : افزون‌کردن .
الاِضْعاف : خداوند افزونی شدن[1] .
الشِّنْعاف : مرد دراز .
الشِّنْعاف : سرکوه .

غ

الاِزْغاف : تیز نگرستن .
الازغاف : زره‌های نرم .
الاِدْغاف : زود دویدن .
الشِّرْغاف : تلوشهٔ[2] خرما بن .

ف

الاَحْفاف : سویها .
الاِحْفاف : موی‌سررا بی‌روغن روزگاری گذاشتن .
الاَخْفاف : موزه‌ها .
الاَخْفاف : دست و پایهای شتر .
الاِخْفاف : سبك بارگشتن .
الاِخْفاف : سبك حال شدن .
الاِزْفاف : آرایش‌کردن .
الاِزْفاف : برپوییدن داشتن .
الاِسْفاف : نزدیك‌گشتن .
الاِسْفاف : چیزی نـرم بـر جایـی پراکندن .
الاِسْفاف : کسی را برپیچیدن[3] چیزی داشتن .
الاِسْفاف : چیزی بافتن ازبلگ خرما .

۱ــ ت : کردن . ۲ــ دربرهان ذیل «تلوسه» با سین بی‌نقطه آمده : غلاف خوشهٔ خرما وغلاف دانهٔ خرما را گویند . خود لغت‌هم با عین بی‌نقطه درست است . ۳ــ این کلمه در اساس بخوبی واضح نیست .

الإسْفاف : خرد نگرشی[1] کردن .
الإشْفاف : فضل نهادن .
الإشْفاف : فزونی کردن[2] .
الإعْفاف : نهفت نیاز کردن[3] .
الألْفاف : درختان درهم شده .
التِّجْفاف : برگستوان .
الخَفّاف : موزه فروش .
الدَّفّاف : دف‌زن .
الشَّفّاف : درخشنده .
القَفّاف : آنکه سیم میان انگشتها دزدد .
الكَفّاف : آنکه دست پیش مردمان دارد .
اللَّفّاف : پای تاوه باف .
الهَفّاف : درخشنده .

ق

الأحْقاف : ریگهای چفته .
الإدْقاف : مغز استخوان بدر آوردن .
الأوْقاف : وقفها .
العُقّاف : دردی بود در پای مردم و گوسفند .
المِنْقاف : سپید مهره .
المِنْقاف : منقار مرغ .
النَّقّاف : تدبیرکننده در چیزهایی که نگاه‌کند .

ك

الإسْكاف : کفشگر .
الإسْكاف : همه پیشه‌ور .
الأكّاف : پالانگر .
الإيكاف : پالان‌کردن .
الإيكاف : آب به خانه فرودآمدن .
التَّوكاف : چکیدن آب از بام خانه و جزو .

ل

الآلاف : هزارها .
الآلاف : دوستان .
الإتْلاف : نیست‌کردن .
الإتْلاف : هزینه بسیارکردن .

۱ــ **أسَفُّ مَذاقِ الامورَ** : باریك‌گرفت کار را . **وأسَفَّ الرَّجُلُ** : درپی‌کارهای دون‌شد آن مرد (ناظم‌الاطباء) بنابراین خرد نگرشی ، هم به معنی دقت نظر و تیز بینی تواند بود هم به‌معنی خرده بینی وکوتاه نظری. ۲ــ ت : + و فضل‌کردن بعضی فرزندان را بربعضی رواه‌الاصمعی ـ ۳ــ یعنی احتیاج وفقر خود را مخفیانه نمودن نه در ملاء .

الاَحْلاف : کسانی‌که به‌هم سوگندخورده باشند .
الاِحْلاف : سوگند دادن .
الاَخْلاف : پستانهای چارپای .
الاِخْلاف : وعده خلاف‌کردن .
الاِخْلاف : بدل باز دادن .
الاِخْلاف : آب برکشیدن .
الاِخْلاف : بوی دهن بگشتن .
الاِخْلاف : بار نیاوردن خرما بن.
الاِخْلاف : نایافتن آنچه جویند .
الاِزْلاف : نزدیک آوردن .
الاِزْلاف : جمع‌کردن .
الاَسْلاف : گروههای پیشینگان .
الاِسْلاف: پیش فرستادن .
الاِسْلاف : سلف دادن .
الاِسْلاف: نزدیک کردن .
الاِسْلاف: زمین را از بهر تخم راست کردن .
الاَظْلاف : سنبها .
الاَعْلاف : علفهای چارپای .
الاِغْلاف : در غلاف‌کردن .
الاِغْلاف : چیزی را غلاف‌کردن .

الایلاف: دوستی‌کردن .
الایلاف: دوستی افکندن میان مردم .
الایلاف : هزار شدن .
الایلاف: هزار گردانیدن .
الایلاف : باهم آوردن .
الایلاف : ساخته شدن .
الحَلاّف : سوگند خواره .
السُلاّف : پیش روندگان .
السُلاّف : پالایش انگور پیش از پالودنش.
سُولاف : جایگاهی بود .
العَلاّف : علف فروش .
العِجْلاف : لاغران .
المِتْلاف : هلاک‌کننده .
المِحْلاف : سوگند خواره .
المِخْلاف . روستای یمن .

ن

الاِجْناف : میل‌کردن .
الاِدْناف : لاغرکردن .
الاِدْناف : لاغر شدن[1]
الاِسْناف: درپیش شدن .
الاِسْناف: استوار کردن .
الاِشْناف: زیرگوشی[2] کردن .

۱ــ ت : + وبلند شدن.
۲ــ گوشواره‌ای‌که به نرمهٔ گوش آویزان‌کنند .

الأَصْناف : صنفها .

الأَطْناف : پروزهای[1] دیوار .

الأَطْناف : کوههای بلند برشده .

الأَكْناف : پناهها .

الأَكْناف : ناحیتها .

الإكْناف : یاری‌کردن .

الإيناف : بربینی زدن .

السِّرْناف : مرد دراز .

الكِرْناف : بن بلگ خرمابن .

المِسْناف : شتری که پیوسته پالان فرا پیش افکند .

ه

الإرْهاف : تنك‌کردن .

الإرْهاف : تیزکردن .

الأَكْهاف : مغاکهای‌کوه .

الإيهاف : بلند شدن .

السِّرْهاف : نیك پروردن .

المِسْهاف : ماده شتری‌که زودتشنه‌شود.

الهَفْهاف : مرد سبکسار .

و

الأَجْواف : درون شکمها .

الأَصْواف : پشمهای میش .

الأَطْواف : چوبهاکه به‌هم بندند و به‌دریا بروی نشینند .

الأَقْواف : نقطه‌های سپید کـه بر ناخن پدید آید .

الأَذْواف : کوهانهای شتران .

الصَّوّاف : پشم فروش .

الطَّوّاف : گردنده .

اللَّوّاف : لیف فروش .

ی

الأَخْياف : پوستهای پستان .

الأَخْياف : دامنهای‌کوه .

الإخْياف : به دامن‌کوه فرود آمدن .

الأَرْياف : جمع الریف .

الإرْياف : درسبزه زار شدن .

الأَسْياف : کناره‌های دریا .

الأَسْياف : لیفهای دون خرمابن .

الأَصْياف : تابستانها .

الأَضْياف : مهمانان .

۱ــ در بـرهان ، فرهنگ نفیسی و لغت‌نـامه به این معنی نیامده است . چون باطنف مترادف است پس بـه معنی قسمت بیرون آمدهٔ دیـوار است که اغلب با تزیینات ساخته مـی‌شود .

الإطْياف : مثل الطوف[1] .
السَّيّاف : شمشیردار .
السَّيّاف : شمشیر فروش .
الشَّرْياف : کشت دراز بلگ شده .
المِضْياف : مهمان‌دار .
المِهْياف : ماده شترکه زود تشنه شود.

و منه

المُدافَة : خسته را بکشتن .
المُصافَة : باگروهی صف‌کشیدن .
المُعافَة : کسی را ازچیزی بازداشتن.

ذ

القَذّافَة : کلاسنگ .

ر

الخَزْرافَة : سست بدخو .
الشَّرّافَة : کنگرهٔ بارو و جزو .

ز

الزَّفْزافَة : باد سخت .

ص

الصَّفْصافَة : سکبا .

ق

العُقّافَة : چنگاله .

ن

الكِرْنافَة : بن بلگ خرمابن .
الطَّوّافَة : کنیزك‌گردنده .
الطَّوّافَة : گربه .

ی

الزَّيّافَة : شتر خرامنده .

السداسی

الإنْتِتاف : برکنده شدن موی .

ج

الإنْتِجاف : بیرون آوردن .

ح

الإجْتِحاف : به‌سه انگشت خوردن .
الإجْتِحاف : دندان برکسی خاییدن .
الإقْتِحاف : سخت آشامیدن .
الإلْتِحاف : چادر به سر درآوردن .
الإلْتِحاف : جامه بـه شب بـرخـود افکندن .
الإنْزِحاف : درشعر زحاف‌گفتن .

د

الإرْتِداف : از پس‌کسی درآمدن .
الإنْتِداف : پنبه زدن .
الإنْجِداف : دریده شدن .

ر

۱ــ این لغت و معنی آن در ت نیامده است .

الاجْتِراف : خاك اززمین به‌پای‌رندیدن.
الاحْتِراف : پیشه‌ور شدن .
الاخْتِراف : میوه از درخت چیدن .
الاشْتِراف : بلند شدن .
الاصْطِراف : آفریده کردن[1] .
الاطِّراف : چیزی نوکردن .
الاعْتِراف : مقر آمدن .
الاعْتِراف : شکیبایی‌کردن .
الاغْتِراف : آب برکف برگرفتن .
الاغْتِراف : خوردنی به‌کفچلیز برداشتن.
الاقْتِراف : کسب‌کردن .
الانْحِراف : بگشتن وکژ شدن .
الانْصِراف : بازگشتن .
الانْفِراف : بریده شدن .

س

الاعْتِساف : بر بی‌راه رفتن .
الانْتِساف : برکندن .
الانْتِساف : پوست بازکردن .
الانْتِساف : ربودن .
الانْحِساف : چیزی در دست پاره پاره شدن .
الانْخِساف : چشم‌کور شدن .
الانْخِساف : چشمهٔ آب گرفته شدن .

ش

الارْتِشاف : مکیدن .
الانْتِشاف:کف شیر بیاشامیدن .
الانْتِشاف: گونه بگشتن .
الانْكِشاف : باز شدن .

ص

الاتِّصاف : صفت‌کردن .
الاخْتِصاف : عورت‌را به‌چیزی‌پوشانیدن.
الاعْتِصاف : کسب کردن .
الانْتِصاف : روز به نیمه رسیدن .
الانْتِصاف : داد بستدن .
الانْقِضاف[2] : بگذاشتن .

ض

الانْعِضاف : درمیان‌گرد در شدن .

ط

الاخْتِطاف : ربودن .
الانْعِطاف : دوتا گشتن چیزی .

ع

الانْتِعاف : چیزی‌بردیگری رهاکردن.

۱ــ چنین است درهر دونسخه .
۲ــ درلسان نیامده و در فرهنگ نفیسی بااین‌معنی آمده : جدا شدن.

الانْجِعاف : برکنده شدن .

الانْجِعاف : سخت بیوفتادن .

ف

الاحْتِفاف : موی از روی برکندن زن .

الاخْتِفاف : موزه پوشیدن .

الازْدِفاف : زن به خانه آوردن .

الازْدِفاف : عروس بـه‌خانـهٔ شوهـر فرستادن .

الاسْتِفاف : بافتن از بلگ خرمابن .

الاشْتِفاف : به جملگی خوردن آب در هرچه باشد .

الاصْطِفاف : رسته شدن .

الاعْتِفاف : اندك خوردن .

الالْتِفاف : خود را به جامه پیچیدن .

الالْتِفاف : بـه‌هم در شدن شاخه‌هـای درخت و گیاه .

الانْشِفاف : برچیدن جامه و زمین آب ومانندش را .

ق

الالْتِقاف : فرو باریدن .

الالْتِقاف : بزودی چیزی یادگرفتن .

الانْعِقاف : کژ شدن چیزی .

ك

الاعْتِكاف : درنگ‌کردن در مزگت.

الانْتِكاف : بیرون آمدن از کاری بـه کاری .

الانْتِكاف : از یاران بگذشتن .

الانْتِكاف : نشان یافتن .

ل

الاخْتِلاف : بایکدیگر خلاف‌کردن .

الاخْتِلاف : به نـزدیك کسی آمد شد کردن .

الاخْتِلاف : به‌هم در شدن .

الازْدِلاف : بایکدیگر نزدیك آمدن .

الازْدِلاف : بایکدیگرگرد آمدن .

الاسْتِلاف :کم خرد شدن .

الاعْتِلاف : علف خوردن .

الايتلاف : بایکدیگر الفت گرفتن .

ن

الاعْتِناف : ناخوش آمدن .

الاكْتِناف : گرد چیزی درآمدن .

الايتناف : نوگرفتن .

ه

الاجْتِهاف : بسیار شدن .

الازْدِهاف : بشتابیدن .

الارْدِهاف : بسیارگفتن .

ی

الاِجْتِیاف : درمیان چیزی شدن.

الاِسْتِیاف : بوییدن.

الاِسْتِیاف : هلاك‌شدن.

الاِشْتِیاف : نگرستن به‌چیزی‌که چون برق رود.

الاِصْطِیاف : به‌تابستان‌جایی‌مقام کردن.

الاِطّیاف : گرد برآمدن .

الاِطّیاف : به قضای حاجت شدن .

الاِقْتِیاف : از پس کسی فرا شدن .

و منه

الاِسْتِطافَة : گردیدن .

السباعی

الاِسْتِرداف : ازپس نشاندن خواستن .

الاِسْتِهداف : نشانه شدن چیزی .

الاِسْتِهداف : به‌نشانه بزدن .

الاِسْتِیداف : بچکانیدن .

ذ

الاِسْتِقْذاف : دشنام دادن خواستن .

ر

الاِسْتِشْراف : دست بر ابرو نهادن چون چیزی را بیند .

الاِسْتِصْراف : بگردانیدن خواستن .

الاِسْتِطْراف : شگفت شمردن .

الاِسْتِطْراف : نوگرفتن .

الاِسْتِعْراف : خود را شناخته‌گردانیدن.

ص

الاِسْتِحْصاف : استوار شدن .

الاِسْتِنْصاف : همه واستدن .

الاِسْتِنْصاف : باز شمردن .

الاِسْتِیصاف : وصف‌کردن .

الاِسْتِیصاف : علاج علت خواستن .

ط

الاِسْتِعْطاف : مهربانی کردن خواستن .

الاِسْتِعْطاف : بنواختن .

ظ

الاِسْتِنْظاف : همه فراستدن .

الاِسْتِنْظاف : پاکیزه شمردن .

ع

الاِسْتِرْعاف : درپیش شدن .

الاِسْتِضْعاف : ضعیف شدن .

الاِسْتِضْعاف : زبون و خوار داشتن .

ف

الاِسْتِخْفاف : سبك گردانیدن .

الاِسْتِخْفاف : سبك داشتن .

الاِسْتِذْفاف : راست شدن کار .

الاِسْتِشْفاف : جد نمودن در تأمل .
الاِسْتِطْفاف بر بالا آمدن .
الاِسْتِعْفاف : نهفتگی کردن .
الاِسْتِعْفاف : پارسا شدن .
الاِسْتِقْفاف : بخوشیدن .
الاِسْتِكْفاف : کف بر ابرو نهادن تا چیزی بینی[1] .
الاِسْتِكْفاف : گرد چیزی در گرفتن .

ق

الاِحْقِيقاف : چفتن .
الاِسْتِيقاف : بیستادن خواستن .
الاِسْتِيقاف : باز داشتن ستور خواستن .

ك

الاِسْتِنْكاف : ننگ داشتن .

ل

الاِسْتِحْلاف : سوگند خوردن خواستن .
الاِسْتِخْلاف : ایستادن به جای کسی خواستن .
الاِسْتِخْلاف : خلیفت‌کردن .
الاِسْتِخْلاف : آب برکشیدن .
الاِسْتِسْلاف : سلف خواستن .

ن

الاِسْتِيناف : کار ازسر گرفتن .

الكنى وغيرها

كَبْشٌ صافٌ : نرمیش بسیار پشم .
رَجُلٌ جُرافٌ : مردی‌که جماع بسیارکند.
أُمٌّ خَشّافٍ : سختی زمانه .
ظِلٌّ هَفّافٌ : سایهٔ آرمیده .
قَمِيصٌ هَفّافٌ : پیراهن تنك .
بَنُو الأَخْيافِ : آنان‌که مادرشان یکی بود وپدران مختلف .
النّاسُ أَخْيافٌ : مردمان مختلف‌اند.

نوع پنجم

الصُّوف : پشم میش .
الصُّوف : گوسفندان بسیار پشم وجزو.
الفُوف : پنبه .
الفُوف : جامهٔ باریك .
الفُوف : پوست دانهٔ خرما .
الفُوف : نقطه‌های‌سپید بردندان وناخن.
الهُوف : مرد کم خرد .
الهُوف : باد سرد .
الهُوف: بعضی‌گویند که بادگرم بود .

و منه بزيادة الهاء

التُّوفَة : کاهلی درکار .

۱ــ ت : بیند .

التُّوفَة : عیب .
السُّوفَة : زمین میان ریگستان .
الفُوفَة : نقطهٔ سپید بر دندان و ناخن.
القُوفَة : موی قفا .
الکُوفَة : ریگ سرخ .

الرباعی

الرَّؤُوف : مهربان .
المَؤُوف : کشت آفت رسیده .

ت

الحُتُوف : مرگها .

ج

السُّجُوف : پرده‌ها .
النَّجُوف : خایگینهٔ به خرما .

ح

الزَّحُوف : شتری‌که پای را همی‌کشد .
الزُّحُوف : گروههای لشکر .
السَّحُوف : گوسفند وشتر فربه پشت .
اللَّحُوف : مثله .

د[1]

الشُّدُوف : بالاها .
الصَّدُوف : زنی‌که روی‌به‌هرکسی نماید و سر بگرداند .
الصُّدُوف : بگشتن .
الصُّدُوف : روی بگردانیدن .
العَدُوف : چاشنی خورش .
العَدُوف : آن قدر طعام که جان نگاه دارد .

ذ

الخَذُوف : ماده خر فربه .

ر

الحُرُوف : جمع‌الحرف .
الخَرُوف : برهٔ فرا چرا آمده .
الذُّرُوف : اشك آمدن .
الشَّرُوف : چیزی باشد چوبین‌که گل و خاك بدوکشند .
الصُّرُوف : گردشهای زمانه .
الصُّرُوف : بگشتن .
الطُّرُوف : اسبان‌گرانمایه .
الظُّرُوف: باردانها .
العَرُوف : خرسند و شکیبا .
الغَرُوف : چاهی‌که ازو آب به‌دست برگیرند .
القُرُوف: یختی دانهاکه از پوست ادیم بود .

۱ــ از اساس ساقط شده است .

الکَروف : خری که پیوسته گمیزا نبوید[1] .

ز

الأزُوف : نزدیك آمدن .

العَزُوف: رغبت گردانیدن از چیزی .

س

الخَسُوف : بگرفتن ماه .

الخُسُوف: به زمین فرو شدن .

الخُسُوف : به زمین فرو بردن .

الشُسُوف : سخت لاغر شدن .

العَسُوف : بیداد گر .

الکُسُوف : بگرفتن ماه .

الکُسُوف : پی بریدن .

الکُسُوف : بد گشتن حال کسی .

النُسُوف : شتری‌که به مقدم دهان گیاه خورد .

ش

الخَشُوف : شتابنده .

الخُشُوف : به زمین فرو شدن .

الرُشُوف : زنی‌که بوی‌دهان‌خوش دارد.

الکَشُوف : شتری که هرسال بچه آرد .

المَشُوف: شتر مست .

المَشُوف : دنیار خشن .

النَشُوف: شتری‌که‌پیش از زادن‌شیرش فرو همی‌آید .

ص

الخَصُوف : شتری‌که به نه‌ماه زاید.

الرَّصُوف : زن‌کوچك فرج .

العَصُوف : شتر تیزرو .

العَصُوف : باد سخت .

العُصُوف : سخت جستن باد .

الوَصُوف: نشان دهنده .

الوُصُوف : نیك رفتن شتر .

ض

المَضُوف: جای مهمان

ط

العَطُوف : شایسته .

العُطُوف : جانبهای گردن .

القَطُوف : چارپایی‌که گام نزدیك نهد .

القَطُوف : جایگاهی بود به یمن .

القُطُوف : بارهای درختان .

النُطُوف : شبی که تابه روز باران بارد.

ع

الشُعُوف : چرگیهای دوستی در دل .

۱ــ ت : بوید .

غ

الزُّغُوف : زرههای نرم .

ف

الجُفُوف : خشك شدن .

الحُفُوف : سختی عیش .

الحُفُوف : پیرامن چیزی درآمدن.

الحُفُوف : گرد چیزی درآوردن .

الحُفُوف : از کار بشدن مـوی از بـی روغنی .

الخُفُوف : زود رفتن .

الدُّفُوف : دفها .

الدُّفَوف : پهلوها .

الزَّفَوف : ماده شتر سبك .

الزُّفُوف : شتابیدن .

السَّفُوف : آنچه دردهان بپراکنند.

السُّفُوف : داروی سفـوف در دهـان پراکندن .

السُّفُوف : لاغری تن .

الشُّفُوف : تنك شدن جامه .

الصَّفُوف : شتری کـه هنگام دوشیدن[1] دستها بهم وانهد .

الصُّفُوف : رستهها .

الضَّفُوف : شتر بسیار شیر .

القُفُوف : خشك شدن نبات .

القُفُوف : خاییدهکردن تیغ موی را به وقت بریدن .

الكُفُوف : کفهای دست .

الكُفُوف : کفهای جامه .

ق

السُّقُوف : آسمانههای خانه .

الوُقُوف : باز ایستادن .

ك

العُكُوف : روی فرا چیزی گردانیدن .

العُكُوف : اقبال یافتن برچیزی .

العُكُوف : باز داشتن .

العُكُوف : درجایی مقیم شدن .

الوُكُوف : آب بهخانه فرود آمدن .

ل

الأُلُوف : هزارها .

الخُلُوف : جمع الخلف .

الخُلُوف : بوی دهان بگردیدن .

الخُلُوف : نبیذ تباه شدن .

الزُّلُوف : کریوهٔ دراز .

السُّلُوف : شتریکه پیش از اشتران به

۱ــ اساس : دویدن‌که غلط واضح است.

آب رسد .

السُّلُوف : هم دامادان .

السُّلُوف: انبانهای بزرگ .

السُّلُوف: ادیمهای دباغت محکم‌ناشده.

السُّلُوف: ازپیش بشدن .

الظُّلُوف: سنبها .

العَلُوف: مردنادان .

العَلُوف: پیر بسیار موی .

العُلُوف: اقبال برچیزی .

ن

الاَنُوف: زنی[1] که بادبینی‌وی خوش‌بود .

الاُنُوف: بینیها .

الخَنُوف: شتری که بـه رفتن دست را همی پیچد .

الخَنُوف: اسبی‌که سر را هنگام رفتن کژ دارد .

الشُّنُوف: زیر گوشیها[2]

الصُّنُوف: صنفها .

الطُّنُوف[3] : پروزهای[4] دیوار .

الطُّنُوف: کوههای بلند .

الکَنُوف : شتری کـه در پناه اشتران خسبد .

ه

الکَهُوف : مغاکهادرکوه .

ی

الرُّیُوف : سبزه‌ها .

الرُّیُوف : سالهای فراخ .

الزُّیُوف : درمهای نبهره[5] .

السُّیُوف : شمشیرها .

الصُّیُوف : تابستانها .

الضُّیُوف: مهمانان .

العَیُوف: اشتری که آب به بوی‌کند و نخورد.

و منه

الوُحُوفَة : انبوهی و نرمی موی .

الوُحُوفَة : انبوه شدن موی و نـرمی وی .

ض

المَضُوفَة : سختی‌کار .

ط

۱ــ ت : آنکه ۲ــ گوشواره‌هایـی که به نرمهٔ گوش آویزان کنند . ۳ــ کرانه‌های دیوار به‌خشت فروگرفته (ناظم‌الاطباء ذیل طنف) ۴ــ فرا ویزها (ناظم‌الاطباء)
۵ــ به معنی قلب وناسره باشد عموماً (برهان)

النُّطُوفَة : تباهی .

ل

العَلُوفَة : گوسفند پرواری .

العُلُوفَة : علفهای چارپای .

ن

التَّنُوفَة : بیابان .

الخماسی

المَخْوُوف : مرد ترسنده

ت

الخُنْتُوف : مردی کـه ریش خود همی کند .

ج

الحُنْجُوف : کنارهٔ سرسرین .

الحُنْجُوف : جانوری بود .

العُنْجُوف : مردکوتاه .

المَعْرُوف : شناخته .

المَعْرُوف : مردی‌که درون‌کف او ریش بود .

المَقْرُوف : تهمت زده .

الهُزْرُوف : شتر مرغ زودرو .

س

الشُّرْسُوف : آغاز سختی .

الشُّرْسُوف : سراستخوان پهلو .

ص

الشُّرْصُوف : مثله .

ض

الفُرْضُوف : استخوان‌گوش .

ط

الخاطُوف : مانندکاز[1] بود از بهر شکار آهو .

ع

الرّاعُوف : سنگ سرچاه که آبـکش براو ایستد .

السُّرْعُوف : مرد سبك شتابنده .

الشُّرْعُوف : میوهٔ نباتی بود .

الشُّرْعُوف : سرکوه .

المَضْعُوف : کم‌خرد .

المَضْعُوف : چیزی افزوده‌کرده .

ف

العُلْفُوف : مرد گران .

المَحْفُوف : عماری‌که پیرامنش جامه‌ها درآورده بود .

۱ــ شاخه‌هایی از درخت‌که صیاد برآنهاکهنه ولته و چیزهای دیگر آویزد وبریك‌طرف دام برزمین نصب‌کند تا جانوران از آنها رمیده به جانب دانه و دام آیند (ناظم‌الاطباء) .

المَضْفُوف : آبی‌که مردم بروجمع شود.
المَكْفُوف : نابینا .
النَّهْفُوف : مرد بد دل .
النَّهْفَوف : کم خرد .
اليَأْفُوف : آهن پولاد .
اليَأْفُوف : مرد سست .
اليَأْفُوف : بعضی گویندکه مردکم‌خرد.
اليَأْفُوف : مرد سخت دل .
اليَهْفُوف : مثله .
اليَهْفُوف : مرد سست وکم خرد .
اليَهْفُوف : زمین خالی .

ق

الحَرْقُوف : جانوری بود .
القَرْقُوف : مرد سبك وگردنده .
القَرْقُوف : درم .
المَنْقُوف : مرد لاغر و باریك .

ك

الأَسْكُوف : کفشگر .
الأَسْكُوف : همه پیشه‌ور[1] .

ل

السَّلُّوف : گروه پیش‌رو .
المَحْلُوف : سوگند خورده[2] .
المَخْلُوف : آنکه شکمش از ناگوار اسهال کند .

ن

النَّرْفُوف : بن بلگ خرمابن .

ه

المَلْهُوف : ستم رسیده .

ومنه

المَطْرُوفَة : زنی که هروقت شوهر نو کند .
المَعْرُوفَة : زنی‌که درون کف او ریش بود .

ص

المَحْصُوفَة : جمع شدهٔ لشکر بهم .

ط

المَعْطُوفَة : کمان عربی .

ع

الرَّاعُوفَة : سنگی که در بن چاه بگذارند .
السَّرْعُوفَة : زن نرم اندام .
السُّرْعُوفَة : مادیان تیزرو .
السُّرْعُوفَة : ماده ملخ .

ل

۱ــ یعنی هرپیشه‌وری . ۲ــ اساس : خوردن .

الزُّحْلُوفَة : قعله بازی‌کودکان برزمین پشته .

ه[1]

الفَیْلَسُوف : دانای بینا در حکمتها .

ه

اَرْضٌ مَخْرُوفَة : زمینی‌که باران خزانی بر وی بارد .

اَرْضٌ مَصْیُوفَة : زمینی‌که باران تابستانی برو بارد .

نوع ششم

الخیف : ترسها وبیم .

الخیف : جمع الاخیف .

الرّیف : سبزه .

الرّیف : سال فراخی .

الرّیف : که برروی زمین نزدیك باشد.

الرّیف : روستای پیراسته .

الرّیف : جایگاهی بود .

الزّیف : بقیت بن دیوار .

السّیف : کنار دریا .

السّیف : لیف دون خرما بـن که بین شاخ درگرفته بود .

السّیف : نام جایگاهی بود .

ض

الضّیف : سوی .

الضّیف : کنار رودبار و دریا .

الغیف : میل‌کنندگان .

القیف : اسبان سپید قفا .

الکیف : کیسه‌ای‌که درو آلتها نهند .

اللّیف : معروف .

النّیف : بلند شدن .

الهیف : باریك میانان .

ومنه بزیادة الهاء

الجیفَة : مردار .

الخیفَة : ترس وبیم .

الخیفَة : ترسیدن .

العیفَة : کنارهٔ جوی .

الکیفَة : پارهٔ جامه .

اللّیفة : یك لیف .

الرباعی

الحَتیف : کتان ستبر .

ث

الکَثیف : ستبر و زفت .

الکَثیف : آنچه به‌هم درشده باشد .

ج

۱ــ ت : الکنی وغیرها .

العَجیف : لاغر .
النَّجیف : تیر پهن پیکان .
الوَجیف : طپیدن دل .
الوَجیف : دویدن ستور و اشتر .

ح

السَّحیف : بانگ آسیا .
النَّحیف : باریك تن شده .

غ

السَّخیف : شتابکار .
السَّخیف : جامهٔ تنك .
الوَخیف : خطمی .

د

الرَّدیف : آنکه پس برنشیند .
الرَّدیف : کلمتی که در آخر قافیتهای شعر فزوده باشند .
الرَّدیف : تابع شدن چیزی چیزی را .
الرَّدیف : ستاره‌ای کـه بـرآید چون رقیبش فرو شود .
السَّدیف : فربهی‌کوهان شتر .

ذ

القَذیف : منزل دور .

ر

الحَریف : هم پیشه .
الحَریف : معامل .
الخَریف : پاییز .
الخَریف : باران پاییزی .
الذَّریف : اشك آمدن ازچشم .
الشَّریف : بزرگوار .
الشَّریف: بزرگ نسب.
الشَّریف : جایگاهی بود به‌نجد .
الشَّریف : نام مردی بود .
الصَّریف : شیر تازه .
الصَّریف : سیم سپید .
الصَّریف : بانگ سودن دندانهای‌اشتر برهمدیگر .
الصَّریف : بانگ بکره ومانندش .
الطَّریف : کودك‌که بپرورند .
الطَّریف : مال نو .
الظَّریف : زیبا پیکر و زیرك .
الظَّریف : سبك روح .
العَریف : مهتر گروه .
العَریف : شناسندهٔ قوم خویش .
الغَریف : نیستان .
الغَریف : درخت پیچیده .
الوَریف : درخشیدن نبات از تازگی .
الوَریف : پوییدن به شتاب .

ز

العَزیف : آواز پریان .

النَّزیف : سخت مست .

س

الأَسیف : پس‌رو .

الأَسیف : مزدور .

الأَسیف : بعضی گویندکه بنده .

الأَسیف : اندوهگن .

الأَسیف : خشمگن .

الأَسیف[1] : آنکه نخواهدکه فربه‌شود .

الخَسیف : چاه در سنگ‌کنده .

الخَسیف : ابرکه باران بسیار بارد .

الرَّسیف : رفتن کسی کـه برپایش بند باشد .

الشَّسیف : بُسرکه‌به‌آفتاب‌خشک‌کنند.

العَسیف : مزدور .

النَّسیف : نهانی .

النَّسیف : نشان برپهلوی اشتر از پای زدن .

ش

الحَشیف : جامهٔ‌کهنه .

الخَشیف : زعفران .

الخَشیف : گونه‌ای از برف .

ص

الحَصیف : سخت رای .

الخَصیف : رسن سیاه وسپید.

الخَصیف : جامهٔ هنگفت .

الخَصیف : هرچیزکه دو رنگ بود .

الرَّصیف : کار استوار .

القَصیف : درخت پوسیده .

القَصیف : آواز رود و دریاآمدن .

المَصیف : جای تابستان .

النَّصیف : نیمه .

النُّصیف : نیم پیمانه .

النُّصیف : مقنعهٔ زنان.

النَّصیف : بعضی گویندکه دستار سر .

الوَصیف : خادم و پیشکار .

الوَصیف : غلام خرد .

ض

الرَّضیف : شیر کـه برشیر گرم کرده دوشند .

القَضیف : خشك ولاغر .

المُضیف : میزبان .

ط

۱ــ آنکه گاهی فربه نشود (ناظم‌الاطباء) .

الخَطيف : شتر زودرو .
القَطيف : نام جایگاهی بود .
اللُّطيف : نیکوکار .
اللَّطيف : دوستی‌که مداراکند .
اللَّطيف : باریک وسبک .

ظ

الشُّظيف : درختی‌که از بی‌آبی خشک شود .
النَّظيف : پاکیزه .
الوَظيف : لنگ .

ع

الضَّعيف : کودك خرد .
الضُّعيف : سست .
النَّعيف : مثله .
المَعيف : سخت دشوار .

غ

الرَّغيف : نان گرده .
اللَّغيف : دوست .

ف

الحَفيف : بانگ درخت .
الحَفيف : بانگ پر مرغ .
الحَفيف : بانگ آسیا .
الخَفيف : سبک .
الدَّفيف : نرم رفتن .
الدُّفيف : پر جنبانیدن مرغ برزمین.
الذَّفيف : زود رونده .
الرَّفيف : درفشیدن نبات از سیرابی .
الرَّفيف : گام نزدیك نهادن .
الزَّفيف : پوییدن شتر مرغ .
الزَّفيف : شتافتن مردم .
السَّفيف : تنگ شتر .
السُّفيف : افسار دنبه .
السَّفيف : خوانچهٔ سبدین .
الشَّفيف : سردی باد به وقت نم .
الصَّفيف : گوشت خشك کرده .
الطَّفيف : چیزی اندك .
العَفيف : پرهیزکار .
اللَّفيف : همه .
اللُّفيف : کلام سه حرفی که اندرو دو حرف معتل باشد .
اللَّفيف : مردمانی که ازهرجایی به‌هم جمع شوند .
النَّفيف : هوا .
الهَفيف : زود رفتن .

ق

الثَّقيف : سخت ترش .

السَّقیف : صفه‌های خانه .
السَّقیف : تختها وسنگهای پهن .
السَّقیف : حوض پر آب .

ك

الشَّکیف[1] : خیش[2] که برمشك آب پوشانند تا از آفتاب گرم نشود .
الوَکیف : چکیدن آب ازسقف وجزان.
الوَکیف : اشك آمدن .

ل

الأَلیف : دوست .
الحَلیف : یار وهم عهد .
الحَلیف : آنکه‌گروهی را سوگند دهد تا وی را یاری‌کنند .
الخَلیف : مرد تیز زبان .
الخَلیف : راه میان دوکوه .
الخَلیف : پاره[3] برجامهٔ کهنه دوختن .
الدَّلیف : گام خرد نهادن .
السَّلیف : گروه پیشینگان .
السَّلیف : انبان بزرگ .
الصَّلیف : یك سوی گردن .
الصَّلیف : چوب بار بستن شتر .
الطَّلیف[4] : چیزی گرفتارشده .
الظَّلیف : همه جای درشت .
الظَّلیف : خوار بدحال .
الظَّلیف : سخت .
الظَّلیف : هرچیزکه جستن وی دشوار بود .
القَلیف : قوصره[5] خرما .
القَلیف : زنبیل بزرگ .
الوَلیف : گونه‌ای از دویدن .

ن

الحَنیف : مسلمان .
الحَنیف : آنکه در دین راست میل کند .
الخَنیف : جامهٔ‌کتان ستبر .
الخَنیف : پاره‌ای از ترنج‌که ببرند .
العَنیف : درشتی‌کننده .
العَنیف : آنکه سواری کردن نداند .
القَنیف : بهره‌ای از شب .
القَنیف : گروه مردم .

۱ــ این لغت را مستعجلا درجایی نیافتم . ۲ــ ونوعی از پارچه و بافتهٔ‌کتان هم هست (برهان) . ۳ــ وصله . ۴ــ در اساس اللطیف و این غلط و سهو کاتب است . ۵ــ زنبیل خرما (ناظم‌الاطباء)

القَنيف : ابرکشیده .
الکَنیف : پوشنده .
الکَنیف : سپر بزرگ .
الکَنیف : چای چارپای .
الکَنیف : آبخانه .
المُنیف : بلند .

ه

الزَّهیف : تیغ تنك .
اللَّهیف : اندوهگن .

و منه

الکَتیفَة : گروه مردم .
الکَتیفَة : پشت در .
الکَتیفَة : میخ دراز آهنین .
الکَتیفَة : کینه .
کَتیفَة : جایگاهی بود .

ح

السَّحیفَة : راه پیه‌که با پوست دوسیده بود .
السَّحیفَة : بارانی‌که گل از زمین همی زند .
الصَّحیفَة : نامه .
الصَّحیفَة : کاغذ .
الصَّحیفَة : کراسه[1] .
الصَّحیفَة : پوست روی.
الصَّحیفَة : روی زمین .

خ

الوَخیفَة : کشك ابا .

د

الوَدیفَة : مرغزار سبز .

ذ

القَذیفَة : چیزی که بیندازندش .

ر

الطَّریفَة : نبات تازه‌که سپید فام‌شود .
الطَّریفَة : سنبل تازه که سپید فام شود .
الغَریفَة : دوالی‌بود دربن نیام‌شمشیر.
الغَریفَة : نعل .

س

السَّحیفَة : دشمنی .
الکَسیفَة : پاره‌ای از آنچه شکسته باشد .

ص

الخَصیفَة : دوغ‌که باوی شیر بیامیزند.
العَصیفَة : بلگ‌کشت .

۱– جزوی از اجزای کتاب (منتهی‌الارب) .

الوَصیفَة : کنیزك خرد .

ط

الخَطیفَة : شیرابا .

الخَطیفَة : بعضی گویندکه کاچی.

القَطیفَة : مندیل قطیفة .

القَطیفَة : یکی از قطایف .

القَطیفَة : گلیم شب پوش .

اللَّطیفَة : سخن نیکو .

ظ

الوَظیفَة : آنچه هـرروز آمـوزنده بیاموزد .

الوَظیفَة : آن قدر ازطعام‌که هرروزی بسنده بود .

ف

السَّفیفَة : جامهٔ استرکه بدو باربندند.

الضَّفیفَة : مرغزار سبز .

الظَّفیفَة : دسته‌ای از تره و مانندش .

العَفیفَة : زن پرهیزکار .

ق

السَّفیفَة : تختهٔ پهن .

السَّقیفَة : سنگ پهن .

السَّقیفَة : افراز در .

السَّقیفَة : دهلیز خانهٔ بیرونی .

السَّقیفَة : بعضی گویند که صفهٔ خانه .

الوَقیفَة : شکاری‌که درجایگاهی‌تنگ گرفتار شود .

ل

الجَلیفَة : سالی که گوسفند را هلاك کند .

الخَلیفَة : آدم علیه‌السلام .

الخَلیفَة : امیرالمؤمنین .

الظَّلیفَة : جایگاهی‌که درو اثر دیدار نشود .

العَلیفَة : گوسفند پرواری .

العَلیفَة : ماده شتر پرواری .

ن

الأَنیفَة : زمینی‌که در نبات زود روید.

الحَنیفَة : آنکه در دیـن راست میل کند .

الخماسی

التَّنتیف : موی‌کندن .

التَّنْتیف : بهترین چیزی برگزیدن .

ث

التَّأْثیف : دیگ را دیگ پایه‌کردن.

ج

التَّسْجیف : پرده فروگذاشتن .

التَّعْجیف : از قوت خویش باز گرفتن از بهرکسی .

ح

التَّصْحیف : خطا کردن .

التَّصْحیف : سخن را بـه معنی دیـگر گردانیدن .

التَّوْحیف : به چوب دستی زدن .

د

التَّجْدیف : ناسپاسی نعمت‌کردن .

التَّرْدیف : از پس درآوردن .

التَّنْدیف : پنبه زدن .

التَّوْدیف : خرامیدن .

ذ

التَّحْذیف : راست بکردن .

التَّقْذیف : سنگ انداختن .

التَّقْذیف : دشنام دادن .

ر

التَّأْریف : سامان پدید کردن میان دو چیز .

التَّجْریف : نیك رندیدن .

التَّحْریف : بگردانیدن سخن .

التَّحْریف : قلم محرف بکردن .

التَّخْریف : خرف‌کرده خواندن .

التَّذْریف : افزون شدن .

التَّزْریف : دروغ گفتن .

التَّشْریف : بزرگوار گرادنیدن[1]

التَّصْریف : بگردانیدن .

التَّصْریف : پیداکردن .

التَّصْریف : سیکی صرف خوردن .

التَّصْریف : مصدرکلام راتصریف‌کردن.

التَّعْریف : شناسا گردانیدن .

التَّعْریف : خوش بوی‌کردن .

التَّعْریف : به عرفات ایستادن .

الحِرّیف : طعام تیزکه زبان را بگزدو جزو .

العِتْریف : مرد ستم‌کاره .

الغِطْریف : مهتر و نیکوکار .

ش

التَّکْشیف : ازهم باز بردن .

التَّکْشیف : برهنه‌کردن .

ص

التَّخْصیف : دوختن نعلین ومانندش .

التَّرْصیف : پی بر تیر پیچیدن .

التَّرْصیف : سخن پیوستن .

۱ــ ت : + وکنگره کردن و شرفهٔ مناره‌کردن .

التَّقْصيف : شکستن .
التَّنْصيف : بدو نیم‌کردن .
التَّنْصيف : سه ارش چیزی برسر کسی افکندن .

ط

التَّعْطيف : مهربان گردانیدن .
التَّعطيف : نیك دوتاکردن چیزی .
التَّنْطيف : گوشوار درگوش‌کسی‌کردن.
التَّنْطيف : چکانیدن شراب ومانندش .

ظ[1]

التَّنظيف : پاك‌کردن .
التَّوْظيف . وظیفه نهادن .

ع

التَّضْعيف : یکی را به دو گردانیدن .
التَّضْعيف : سست‌کردن .
التَّضْعيف : خواندن .

ف

التَّأْفيف : اف‌کردن .
التَّجْفيف : خشك‌کردن .
التَّجْفيف : برگستوان پوشانیدن .
التَّخْفيف : سبك‌کردن .
التَّذْفيف : زود بکشتن .
التَّطْفيف : کم ساختن .
التَّطْفيف : کم پیمودن پیمانه .
التَّعْفيف : پارسایی‌کردن .
التَّعْفيف : بقیت شیر از پستان خوردن.
التَّلْفيف : نیك در پیچیدن .

ق

التَّثْقيف : راست‌کردن نیزه .
التَّسْقيف : خانه را سقف‌کردن[2] .
التَّعْقيف : گوژ گردانیدن .
التَّلْقيف : تلقین‌کردن .
التَّوْقيف : واقف گردانیدن .
التَّوْقيف : دست بربخن در دست کسی کردن .
التَّوْقيف : به موقف باز ایستادن .

ك

التَّوْكيف : پالان برنهادن .

ل

التَّأْليف : جمع کردن .
التَّأْليف : هزارکردن .
التَّجْليف : هلاك‌کردن مال‌کسی .
التَّجْليف : نیك برندیدن .
التَّحْليف : سوگند دادن .

۱ــ اساس ندارد . ۲ــ این ترجمه در نسخهٔ اساس خوانده نمی‌شود .

التَّخْليف : بازپس گذاشتن .
التَّخْليف : به میراث هشتن .
التَّسْليف : بها دادن .
التَّسْليف : پیش فرستادن .
التَّغْليف : غالیه برکردن .
التَّكْليف : چیزی از کسی درخواستن که وی را از آن رنج کند .

ن

التَّأْنيف : کنارهٔ چیزی تیز کردن .
التَّثْنيف : گوشوار درگوش کسی کردن.
التَّصْنيف : بهم آوردن .
التَّصْنيف : تمیز کردن چیزها را برخی از برخی .
التَّصْنيف : بلگ بیرون آوردن درختان.
التَّطْنيف : متهم کردن .
التَّطْنيف : خار بردیوار نهادن .
التَّعْنيف : سخت ملامت کردن .
التَّكْنيف : نگاه داشتن .
التَّهْنيف : زود کردن .
التَّجْويف : میان تهی کردن .
التَّخْويف : ترسانیدن .
التَّسْويف : بازپس افکندن کاری را .
التَّشْويف : شکیبا بودن بر تشنگی .
التَّسْويف : امروز و فرداکردن .
التَّشْويف : بزداییدن .
التَّضْويف : بمهمان کردن .
التَّطْويف : بسی واگردیدن .
التَّفْويف : برد بخطهای سپید بافتن .
التَّكْويف : به‌کوفه شدن .

ی

التَّجْييف : مردار شدن .
التَّحْييف : ازکنارهٔ چیزکم کردن .
التَّزْييف : نبهره‌کردن .
التَّصْييف : بسنده بودن گرماتابستان را.
التَّضْييف : مهمان را فرودآوردن .
التَّغْييف : بد دل شدن .
التَّنْييف : بـه انـدكسان[1] بر هفتاد فزودن .

السداسی

الخَناتيف : مردانی که ریش خود همی کنند .

ج

الأَراجيف : خبرهای بد که گویند به دروغ .

۱ــ اساس : اندكسا . متن مطابق ت است .

الحَناجیف : کناره‌های سرسرین .
العَناجیف : جمع العنجوف .
المَناجیف : آنان که بـه جماع مایل نباشند .
المَناجیف : مفاکهای فراخ .

ح

الشَّراحیف : مردان پهن پای .

خ

الشَّناخیف : مردان دراز .

د

المجادیف : جمع المجداف .

ذ

المَحاذیف : خیکها .
المَحاذیف : اسبان دنبال بریده .

ر

الخَذاریف : جمع الخذروف .
الصَّیاریف : صارفیان[1] .
العَتاریف : مردان ستمکاره.
العَتاریف : خروسان .
العَجاریف : موران بزرگ .
العَجاریف . سختیهای زمانه .
الغَضاریف . استخوانهای گوش .
الغَطاریف : مهتران و نیکوکاران .
القَذاریف : عیبها .
المَحاریف : میلهای جراحت .
المَکا یف : نر خرانی که ماده را بوی کنند .
الهَزاریف : شتر مرغانی زودرو .

س

الأخاسیف : زمینهای نرم .
الشَّراسیف : جمع الشرسوف .
المَناسیف : شترانی که پالان فرا پیش افکنند .

ش

المَناشیف : شترانی کـه پیش از زادن شیرشان فرو همی آید .

ص

العَراصیف : چهار میخ چوب پالان .
المَحاصیف : شتران دونده .

ض

الغَراضیف : استخوانهای گوش .

ط

۱ــ این کلمه در لغت‌نامه و فرهنگ نفیسی نیامده ولی مقصود از آن واضح است کـه صرافان است .

الخَطاطیف : جمع‌الخطاف .

المَصاطیف : جایگاههای تابستانی .

ع

السَّراعیف : مردان سبك شتابنده .

الشَّراعیف : سرهای کوه .

الشَّناعیف : مثلها .

الشُّناعیف : مردان دراز.

ف

التَّجافیف : برگستوانها .

التَّلافیف . نباتهای درهم پیچیده .

ق

الحَراقیف : جانورانی بوند .

القَراقیف : مردان سبك وگردنده.

المَناقیف : مردان لاغر وباریك‌اندام.

المَناقیف : جمع المنقاف .

ل

الاَحالیف : هم عهدان .

التَّکالیف : رنجها که در زندگانی به مردم رسد .

المَتالیف : هلاك‌کنندگان .

المَحالیفُ : سوگند خوارگان .

مَخالیفُ‌الیَمَنِ : روستاهای یمن .

ن

التَّصانیف : تصنیفها .

السَّرانیف : مردان دراز .

الکَرانیف : بنهای بلگ خرمابن .

المَسانیف : شترانی که پالان فرا پیش افکنند .

ه

المَساهیف : ماده شترانی که زود تشنه شوند .

المَلاهیف : ستم رسیدگان .

ی

المَهایِیف : ماده شترانی که زود تشنه شوند .

الکنی و غیرها

اَبُوالخَفیف : نخود آب .

اَبُوالثَّقیف : مرد خشمگن .

اَبُوالثَّقیف : کنیت سرکه .

نوع هفتم

الشَّأْف : دشمن داشتن .

النَّأْف : خوردن .

ت

الحَتْف : مرگ .

الکَتْف : دستار بازپس بستن .

الکَتْف : چوبهای پالان بهم بستن .

النَّتْف : موی‌کندن .
النَّتْف : بهترین چیزی بر گزیدن .
الهَتْف : آواز دادن .

ث

الأَثْف : پس روی‌کردن .
الكَثْف : بسیار شدن .

ج

الرَّجْف : جنبیدن .
الرَّجْف : لرزیدن .
الرَّجْف : بیاشفتن .
السَّجْف : پرده .
العَجْف : لاغر شدن .

ح

الجَحْف : ازبن برکندن .
الزَّحْف : گروهی لشکر .
الزَّحْف : انبوهی .
الزَّحْف : فرزندان یعقوب علیه‌السلام .
الزَّحْف : به سختی برخاستن .
الزَّحْف : به جنگ شدن به انبوهی .
الزَّحْف : درشعر زخاف گفتن .
السَّحْف :گوشت از استخوان بازکردن.
القَحْف : امانی[1] شراب‌که ازچوب بود.
القَحْف : می خوردن سخت .
القَحْف : چیزی رابه جمله ستدن .
اللَّحْف : جامه برکسی افکندن .
الوَحْف : موی انبوه سیاه نرم .
الوَحْف : نبات سیراب .

خ

الجَخْف : گردن کشی کردن .
الطَّخْف : غم و اندیشه .
اللَّخْف : به شمشیر زدن .
النَّخْف : نفس بلند .
الوَخْف : خطمی را در چیزی زدن تـا حل شود .

د

الجَدْف : پرجنبانیدن مرغ بـه وقت پریدن .
الخَدْف : به شتاب رفتن .
الصَّدْف : گردانیدن .
القَدْف :آب به‌دست برداشتن ازحوض.
النَّدْف : پنبه زدن .
النَّدْف : به دوانگشت دوشیدن .

ذ

الحَذْف : بیفکندن .

۱ــ درست اوانی است . واین خطای کاتب است .

الحَذْف : بینداختن چیزی بسوی‌کسی .
الخَذْف : به انگشت سنگ انداختن .
القَذْف : سنگ انداختن .
القَذْف : دشنام دادن .
الوَذْف : آب چکیدن از آبدان .

ر

الجَرْف : گل از زمین رندیدن .
الحَرْف : یکی از حروف[1] .
الحَرْف : یك سخن .
الحَرْف : روی .
الحَرْف : طمع .
الحَرْف : لغت از قول ابوعبیده .
الحَرْف : کنارهٔ شمشیر .
الحَرْف :کنارهٔ هرچیزی .
الحَرْف : شتر باریك میان .
الحَرْف : بعضی‌گویندکه شتر ستبر .
حَرْفُ‌الجَبَلِ : تیز نای سرکوه .
الخَرْف : میوه از درخت بازکردن .
الذَّرْف : فرو ریختن اشك .
الصَّرْف : گردش زمانه .
الصَّرْف : توبه .
الصَّرْف : حیلت .
الصَّرْف : افزونی درم بر درم .
الصَّرْف : بدلی‌که خودرا بدان‌برهانند.
الصَّرْف : گردانیدن .
الصَّرْف : سیکی بی‌آب خوردن .
الضَّرْف : داغ‌کردن به‌سنگ .
الطَّرْف : چشم .
الطُّرْف : ستاره‌ای از منازل ماه .
الطَّرْف : بگردانیدن .
الطَّرْف : جنبیدن پلك چشم.
الظَّرْف : زیرکی دل .
الظَّرْف : باردان .
الظَّرْف : زیبا شدن .
العَرْف : بوی خوش .
الغَرْف : گیاهی بود که بدو پوست پیرانید .
الغَرْف : آب به دست برداشتن .
الغَرْف : خوردی[2] به‌کفچلیز برگرفتن.
الغَرْف بوی پیشانی اسب بریدن .
القَرْف : یخنی دان که از پوست بود .
القَرْف : عیب‌کردن .
القَرْف : پوست‌کندن از ریش و جزو .
القَرْف : تهمت کردن .

۱ــ اساس حرف . ۲ــ آب‌گوشت .

الغَرْف : بوییدن خر کمیز را .
الهَرْف : ازحد درگذشتن به ستایش.
الوَرْف : آنچه ازکنارهٔ جگر تنك‌شود.

ز

الجَزْف : ستدن به گزاف .
الخَزْف : دست برداشتن به وقت رفتن.
العَزْف : بانك باد .
العَزْف : گردانیدن نفس از چیزی .
العَزْف : بازی‌کردن در لهو .
النَّزْف : خون و اشك بشدن .
النَّزْف : آب را جمله برکشیدن .
الوَزْف : شتابیدن .

س

الخَسْف : زمینهای فرود .
الخَسْف : کاردون .
الخَسْف : نقصان و خواری .
الخَسْف : به زمین فرو بردن .
الخَسْف : به زمین فرو شدن .
الرَّسْف : رفتن‌کسی‌که برپایش بندبود.
العَسْف : کاسهٔ پهن بزرگ .
العَسْف : از راه بگردیدن .
العَسْف : فرا گرفتن بی قصد .
العَسْف : عسس‌گشتن به شب .
العَسْف : از زمین برجستن چارپای به وقت مردن .
الكَسْف : گرفته‌گردانیدن آفتاب .
الكَسْف : پاره‌کردن چیزی .
الكَسْف : بیدادکردن .
النَّسْف : خاك‌کل[1] .
النَّسْف : برکندن بنا .
النَّسْف : چیزی به باد بردادن .
الوَسْف : شکافتگی دست .

ش

الحَشْف : پژمرده شدن پستان .
الرَّشْف : مکیدن .
الكَشْف : باز بردن غم واندوه .
الكَشْف : برهنه‌کردن .
النَّشْف : برچیدن جامه و زمین آب و مانندش را .

ص

الخَصْف : برهم نهادن .
الخَصْف : دوختن نعلین ومانندش .
الرَّصْف : سنگها برهم نهادن .
الرَّصْف : سخن پیوستن .

۱ــ این معنی در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی نیامده .

الرَّصْف : پی بر تیر پیچیدن .
العَصْف : نبات شکسته .
العَصْف : بلگ‌کشت بیوفتاده .
العَصْف : سخت جستن باد .
القَصْف : لهو وبازی .
القَصْف : گردانیدن اشتر دندانها را .
القَصْف : شکستن .
القَصْف : رعد بانگ کردن .
النَّصْف : نیمهٔ چیزی ستدن .
النَّصْف : نیمهٔ چیزی رسیدن .
النِّصْف : نیمه از روز بگذشتن .
الوَصْف : نشان .
الوَصْف : نشان دادن .

ض

الخَضْف : باد رهاکردن مردم .
الرَّضْف : سنگ‌گرم کرده و تافته .
الفَضْف : سست شدن‌گوش .

ط

الخَطْف : ربودن .
العَطْف : دوتاکردن چیزی .
العَطْف : باز گردانیدن .
العَطْف : برگردیدن .
العَطْف : مهربانی‌کردن .
القَطْف : بازکردن میوه .
القَطْف : خراشیدن .

ع

الجَعْف : برکندن .
الجَعْف : بیفکدن .
الذَّعْف : زهرکشنده .
الرَّعْف : از پیش بشدن .
الرَّعْف : خون از بینی آمدن .
الزَّعْف : کشتن .
الشَّعْف : شیفته گردانیدن .
الشَّعْف : عذاب کردن بـه آتش و رنج عشق .
الصَّعْف : شراب انگبین .
الضَّعْف : مرغی بود .
الضَّعْف : سستی .
الضَّعْف : سست شدن .
القَعْف : می به جمله خوردن از آنچه درو بود .
القَعْف : خاك از زمین به‌پای رندیدن.
القَعْف : ازبن برکندن .
اللَّعْف : تیز نگرستن[1] .

۱ــ ت : + فی‌الرای والعقل .

النَّعْف : جایگاه بلند .

الوَعْف : جایگاه درشت .

غ

الزُّغْف : زرهٔ نرم و فراخ .

اللَّغْف : تیز نگر ستن .

الوَغْف : ضعف بینایی .

الوَغْف : پارهٔ گلیم و جزو کـه برشکم بز بندند تا گشنی نکند.

الوَغْف : زود دویدن .

ق

الثَّقْف : زود گرفتن .

الثَّقْف : یافتن .

السَّقْف : آسمانه .

السَّقْف : آسمان .

السَّقْف : بنا را آسمانه‌کردن .

العَقْف : روباه .

العَقْف : دوتاکردن چیزی .

العَقْف : بگردانیدن .

اللَّقْف : به‌گلو فرو بردن .

اللَّقْف : زود بگرفتن .

النَّقْف : سرشکستن .

النَّقْف : دانه از نار بیرون‌کردن .

الوَقْف : پای برنجن از عاج .

الوَقْف : ایستانیدن[1] .

الوَقْف : بازداشتن .

الوَقْف : وقف‌کردن .

ك

العَكْف : بازداشتن .

العَكْف : روی فرا چیزی گردانیدن .

العَكْف : برجای آرام گرفتن .

النَّكْف : اشك از رخ به‌انگشت‌ستردن.

الهَكْف : زود دویدن .

الوَكْف : زمین فرود .

الوَكْف : مشك ادیم و جزو .

ل

الأَلْف : هزار .

الأَلْف : هزار دادن .

الجَلْف : کنارهٔ قلم تراشیده .

الجَلْف : گل از زمین رندیدن .

الحَلْف : سوگند خوردن .

خَلْف : واپس .

الخَلْف : آنکه واپس آید .

الخَلْف : کون .

الخَلْف : فرزند بد .

۱ــ متعدی ایستادن .

الخَلْف : گفتار بد وخطا .
الخَلْف : آنکه بدکرده بود .
الخَلْف : خرمنگاه .
الخَلْف : تبر دوسر .
الخَلْف : کوتاه‌ترین استخوان پهلو .
الخَلْف : جایگاه اشتر .
الخَلْف : بوی دهان بگردیدن .
الخَلْف : نبیذ تباه شدن .
الخَلْف : آب برکشیدن .
الدَّلْف : گام خرد نهادن .
الدَّلْف : فرا پیش شدن .
السَّلْف : انبان بزرگ .
السَّلْف : ادیم دباغت محکم ناشده .
السَّلْف : آن پوست‌که در ختنه برند .
السَّلْف : زمین رابه ماله‌کردن .
العَلْف : علف دادن .
الغَلْف : نباتی بودکه بدو دباغت کنند.
الغَلْف : در غلاف کردن .
الغَلْف : غالیه به‌کار داشتن .
القَلْف : شکافهای‌کشتی را سخت‌کردن.
القَلْف : ختنه‌کردن .
القَلْف : پوست از درخت‌کندن .
الوَلْف : گونه‌ای از دویدن .

ن

الأَنْف : بینی .
الأَنْف : بزرگ گروه .
الأَنْف : کنار ریش .
الأَنْف : تیزنای کوه .
الأَنْف : اول هرچیزی .
الأَنْف : بربینی زدن .
الأَنْف : به بینی رسیدن آب و جزو .
أَنْفُ البردِ : سختی سرما .
أَنْفُ النّارِ : آن سوی آتش‌که فروزان بود .
الرَّنْف : بهرامهٔ[1] دشتی .
الشَّنْف : زبرگوشی[2] .
الكَنْف : نگاه داشتن .
الكَنْف : یاری‌کردن .
الكَنْف : شتر را شبگاه ساختن .

ه

الطَّهَف : نان‌گا ورسین .
الكَهْف : پناه .

۱ــ بیدمشك (ناظم‌الاطباء) ۲ــ گوشوارهٔ بالایین و آویزهٔ بالای گوش . ایـن لغت از فرهنگها فوت شده است .

الکَهْف : شکاف در کوه .
اللَّهْف : درماندگی و اندوه بردن .

و

الجَوْف : درون شکم .
الجَوْف : میان .
الجَوْف : رود باری بود به یمن .
الحَوْف : پوستینی‌که زنان عرب به‌وقت حیض پوشند .
الحَوْف : شهری بود .
الخَوْف : ترسیدن .
الدَّوْف : ترکردن دارو به‌آب .
الدَّوْف : بگداختن چیزی‌سخت به‌آب.
سَوْف : سرانجام .
السَّوْف : انبوییدن .
السَّوْف : هلاك شدن .
الشَّوْف : بزداییدن .
الطَّوْف : سرگین مردم .
الطَّوْف : خیك دمیده[1] که بدو از آب بگذرند .
الطَّوْف : چوبهایی که برهم بندند و به دریا بروی نشینند .
الطَّوْف: گرد برآمدن .
الطَّوْف : به قضای[2] حاجت شدن .
العَوْف : عورت مرد .
العَوْف : نیکویی رعیت .
العَوْف : خروس .
العَوْف : مهمان .
العَوْف : شیر .
العَوْف : حال .
العَوْف : نام بتی بود .
العَوْف : نباتی بود خوش‌بوی .
العَوْف : به شب‌گشتن شیر .
عَوْف : قبیله‌ای بود .
الفَوْف : نقطهٔ سپید بر ناخن .
القَوْف : از پس کسی فرا شدن .
النَّوْف : کوهان شتر .
النَّوْف : دراز و بلند شدن .

ی

الحَیْف : چفتن .
الحَیْف : بیدادکردن .
الخَیْف : کونه‌ای (؟)
الخَیْف : پوست پستان .
الخَیْفَ : یك چشم سیاهی و یکی ازرقی .

۱ــ بادکرده . ۲ــ هردو نسخه بدون اضافه است .

الخَیْف : پشته‌که درو[1] رودبار بود .
الخَیْف : دامن‌کوه .
الخَیْف : نام جایگاهی بود به منا .
الزَّیْف : درم نبهره .
الزِّیْف : نبهره‌گشتن درم .
الزِّیْف : خرامیدن .
السَّیْف : شمشیر .
السَّیْف : به شمشیر زدن .
الصَّیْف : تابستان .
الصَّیْف : تابستان جایی مقام‌کردن .
الصَّیْف : چسبیدن[2] .
الضَّیْف : مهمان .
الضَّیْف : مهمان شدن .
الضَّیْف : چفتن .
الطَّیْف : خیالی‌که پیش دل آید .
الطَّیْف : نموده شدن خیال پیش دل .
العَیْف : به‌گرد آب گردیدن مرغ .
کَیْفَ : چگونه .
کَیْفَ : چنان[3] .
الهَیْف : بادگرم .

ومنه بزیادة الهاء

الرَّأْفَة : مهربانی .
الرَّأْفَة : مهربانی‌کردن .
الشَّافَة : ریشی که درپای پدید آید .
الشَّافَة : دشمن شدن .

ج

الرَّجْفَة : هرعذابی که گروهی را بگیرد .
الرَّجْفَة : جنبیدن و لرزیدن .

ح

السَّحْفَة : فربهی پشت میش .
الصَّحْفَة . کاسهٔ پهن بزرگ .

خ

الرَّخْفَة : مسکهٔ تنك .
الرُّخْفَة : آب سخت تیره .
السَّخْفَة : سبکی ازگرسنگی .
السَّخْفَة : سنگ سپید تنك .

د

السَّدْفَة : آمیختگی روشنایی و تاریکی بهم .
الوَدْفَة : مرغزار سبز .

ذ

۱ــ ت : و پشته که در رود بار بود و ظاهراً همین درست‌است . با پ آمده است .
۲ــ در اساس
۳ــ در اساس محو شده .

حَذْفَة : نام اسب خالد .

ر

الصَّرْفَة : مهره‌ای بود .

الصَّرْفَة : ستاره‌ای از منازل ماه .

الطَّرْفَة : مثلها .

العَرْفَة : باد .

العَرْفَة : ریشی درون‌کف .

الغَرْفَة : یك بار[1] .

ش

الخَشْفَة : بانك وحرکت .

ص

الخُصْفَة : قوصرهٔ[2] خرما .

الرَّصْفَة : پی‌که برتیر پیچند .

القَصْفَة : پایه .

ض

الرَّضْفَة : سنگ تافته در ریگ .

الرَّضُفَة : گردنای زانو .

القَضْفَة : تودهٔ ریگ.

ط

الخَطْفَة : یك‌بار ربودن .

ع

السَّعْفَة : دمش[3] و ریشی سر .

غ

الزَّغْفَة : زرهٔ نرم و فراخ .

ك[4]

النَّكْفَة : مغندهٔ زنخ .

ی

العَیْفَة : منش‌کشتن .

الرباعی

الشِّنخف: دراز .

الطِّلخف : زدن سخت .

الشَّرِیف : جایگاهی بود به نجد .

ه

کَتیفَة : نام‌کوهی بود .

الخماسی

الشِّنْجَرف : شنگرف[5]

و[6]

الاِسْحَوْف : فراخ .

۱ــ یعنی یك بار آب به دست برداشتن . ۲ــ ظرفی است از نی بـرای حمل خرما (لغت‌نـامه) ۳ــ در ناظم‌الاطباء بـه فتح اول و کسر دوم باین معنی آمده است : « . . . و جوشش وبژه و شکفتگی» . ۴ــ غده و هرگره گنده‌ای‌که براندام مردم برمی‌آید (ناظم‌الاطباء) . ۵ــ هردو ضمه از اساس است . ۶ــ اساس ندارد .

الهِلَّوْف : مرد پیر بسیار موی .
الهِلْوْف : مرد دروغ زن .
الهِلَّوْف : شتر بزرگ .
الهِلَّوْف : روز سخت ابرناك .

ه[1]

الهِلَّوْفَة : ریش بزرگ .
أُمُّعُوْفٍ : ملخ ماده .
ذوالحُلَيْفَة : جایگاهی‌که اهل مدینه از و احرام‌گیرند .

نوع هشتم

الكُتْف : مردمان بزرگ دوش .

ج

العُجْف : لاغران .

خ

السُّخْف : کم خردی .
السُّخْف : سست رایی .

د

السُّدْف : جمع السدفة .
الصُّدْف : مردمانی‌که پیش‌پای‌کژدارند.

ذ

القُذْف : بیابان دور .

ر

الجُرْف : زمین رودکند .
الحُرْف : سپندان کنده .
الشُّرْف : مردمان درازگوش .
العُرْف : نیکی .
العُرْف : خو .
العُرْف : پیاپی .
العُرْف : بش اسب .
العُرْف : تاج خروس .
العُرْف : زمین بلند .
العُرْف : بارواست میان بهشت ودوزخ.
العُرْف : شناختن .
الكُرْف : جایگاهی بود .

س

الخُسْف : گوز .

ش

الخُشْف : شتران‌گرکن .
الكُشْف : جمع الاكشف .

ص

الخُصْف : نرمیشان که تهیگاه سپید دارند .
الخُصْف : شتر مرغان سیاه وسپید .
القُصْف : مردان شکسته دندان .

۱ــ ت : ومنه .

المُصْف : مرغ از خایه بشده .

ض

الغُضْف : سنگ خوار سیاه فام .

الغُضْف : مردمان سست‌گوش .

الغُضْف : شبهای تاریك و دراز .

ط

الغُطْف : مردمان کم مژه .

اللُّطْف : نیکوکاری .

اللُّطْف : مدارا درکارها .

اللُّطْف : اندك چیزی .

اللُّطْف : لطیف شدن .

الوَطْف : مردمـان انبوه مژه و دراز ابرو .

الوَطْف : شتران‌کوتاه مژه .

ع

الجُعْف : قبیله‌ای بود .

السُّعْف : اسبانی‌که بالای پیشانی سپید دارند .

السُّعْف : شترانی‌که دهن ریش دارند .

الضُّعْف : سست شدن .

ق

السُّقْف : مردمانی درازکه لختی کوژی دارند .

السُّقْف : شتر مرغان‌کژپای .

سُقْف : جایگاهی بود .

العُقْف : کوهان .

المُقْف : ماکیان بزرگ .

ك

السُّكْف : کفشگران .

ل

الخُلْف : وعده خلاف‌کردن .

الذُّلْف : آنان‌که سر بینی بلند وباریك دارند .

الغُلْف : چیزهایی‌که وی را در غلاف کنند .

الغُلْف : مردمان ختنه ناکرده .

القُلْف : مثلها .

الكُلْف : شتران نر سرخ فام .

ن

الجُنْف : مردمان دراز و میل‌کننده .

الحُنْف : آنان که برپشت پای روند .

الطُّنْف : کوه بلند شگفت .

العُنْف : ناکام .

العُنْف : درشتی‌کردن .

القُنْف : چارپایان بزرگ گوش و سپید قفا .

و منه بزیادة‌الهاء

النُّتْفَة : سخن لطیف وگزیده .

النُّتْفَة : آنچه بـه دست بـرکنند از نبات و جزو .

ح

التُّحْفَة : هدیه .

الجُحْفَة : آنجا که اهل شام ازو احرام حج گیرند .

الجُحْفَة : بقیت خمیر که درتشت بماند

د

السُّدْفَة : روشنایی .

السُّدْفَة : تاریکی .

السُّدْفَة : بعضی گویند که آمیختگی روشنایی و تاریکی بهم .

سُدْفَة : جایگاهی بود .

النُّدْفَة : اندکی شیر .

ذ

القُذْفَة : تندنای کوه .

ر

الأُرْفَة : سامان میان دوچیز .

الترُّفَة : تندی میان لب بالایین .

الترُّفَة : خواسته وآسانی .

الجُرْفَة : پوست بریدن از ران شتر .

الخُرْفَة : بار درخت .

السُّرْفَة : کرمی‌که بلگ درخت‌خورد.

الشُّرْفَة : کنگرهٔ‌کوشك .

الشُّرْفَة :گزین خواسته .

الطُّرْفَة : شگفت .

العُرْفَة : زمینی‌که نبات نیك رویاند .

الغُرْفَة : حجرهٔ بالایین .

الغُرْفَة : آسمان هفتم .

الغُرْفَة: رسنی‌که درگردن‌شترافکنند.

الغُرْفَة : پارهٔ خوردی[1]

الغُرْفَة: یك مشك آب .

الغُرْفَة : آنچه بـه کف به دست برگیرند .

ز

النُّزْفَة : حجرهٔ بام .

س

النُّسْفَة: پاره‌ای آرد .

ط

العُطْفَة : مهره‌ای بود .

النُّطْفَة : آب منی .

النُّطْفَة : آب روشن و صافی .

۱ــ ت : خوردنی .

ل

الأُلْفَة : دوستی .

الزُّلْفَة : نزدیکی .

الزُّلْفَة : پایگاه و منزلت .

الزُّلْفَة : ساعتی از شب .

السُّلْفَة : گروه مردم .

السُّلْفَة : طعام‌خوردن چاشته[1] .

القُلْفَة : پوست سر قضیب که به ختنه ببرندش .

الكُلْفَة : تیرگی رنگ روی .

الكُلْفَة : رنج‌کشیدن از سختی و جزو .

نوع نهم

الكِتْف : شانهٔ دوش .

ج

السِّجْف : پرده .

ح

القِحْف : نیم‌کاسه .

القِحْف : کاسهٔ سر .

د

الرِّدْف : میان سرین .

الرِّدْف : آنکه ازپس نشیند .

الرِّدْف : کشتیبان .

الرِّدْف : رخت .

الرُّدْف : ستاره‌ای بود .

الرِّدْف : کوهی بود .

العِدْف : اندکی از علف .

العِدْف : چیزی اندك .

العِدْف : نماز شام .

العِدْف : بهری از شب .

ر

الجِرْف : جای رودکند .

الصِّرْف : خالص .

الصِّرْف : سیکی بی‌آب .

الصِّرْف : چیزی بودکه بدو ادیم رنگ کنند .

الطِّرْف : اسب‌گرانمایه .

العِرْف : شکیبایی .

القِرْف : نانی‌که به تنور واگیرد .

القِرْف : آنجا که گوشت درو نهند .

القِرْف : پوست درخت .

س

الكِسْف : پارهٔ آسمان .

الكِسْف : پاره‌ای ازهرچه شکسته‌باشد.

الكِسْف : پاره‌های ابر بزرگ .

۱ــ ت : چاشت .

ش

الخِشْف : بچه آهو .

ص

النِّصْف : نیمه .

النِّصْف : داد .

ط

العِطْف : کنارهٔ گردن .

العِطْف : کنارهٔ همه چیزی .

العِطْف : دوش .

القِطْف : خوشه .

القِطْف : بار درخت .

ع

الضِّعْف : همتا .

الضِّعْف : دوچندان .

الضِّعْف : نامی بود از نامهای عذاب.

ضِعْفُ‌الحیاةِ : عذاب این جهان .

ضِعْفُ‌المَماةِ : عذاب آن جهان یا عذاب جان کندن .

ق

الحِقْف : تودهٔ ریگ چفته .

ل

الإلْف : هزار کردن .

الإلْف : پیوستن .

الجِلْف : مرد جافی .

الجِلْف : لاشهٔ گوسفند بی‌سر و بی‌دست و پای .

الجِلْف : باردان .

الجِلْف : خم تهی .

الحِلْف : هم عهد .

الخِلْف : یك پستان چارپای.

الخِلْف : پارهٔ جگر .

السِّلْف : دوستی .

الظِّلْف : سنب گاو وگوسفند و آهو .

الظِّلْف : جایگاه درشت .

ن

السِّنْف : پیلهٔ کنجد .

السِّنْف : بلك درخت مرخ .

الصِّنْف : گونه .

الصِّنْف : بهری از همه چیز .

الکِنْف : زنبیل خرد .

الکِنْف : توشه دان شبان .

و منه بزیادة الهاء

طِخْفَة : جایگاهی بود .

د

العِدْفَة : سر طراز جامه .

العِدْفَة : از ده‌کس تا پنجاه .

الهِدْفَة :گروه مردم .

ر

الحِرْفَة : پیشه .

الضِّرْفَة : بسیاری .

القِرْفَة : پوست درخت ومانندش .

القِرْفَة : پوست انار .

القِرْفَة : تهمت زده .

القِرْفَة : دعوی‌کردن .

س

الكِسْفَة : پارهٔ آسمان .

الكِسْفَة : پاره‌ای از آنچه‌شکسته‌باشند.

ش

النِّشْفَة : سنگ پای مال .

ل

الجِلْفَة : تراش قلم .

الجِلْفَة : خوشهٔ انگور .

الخِلْفَة : شکم رفتن از ناگوارد .

الخِلْفَة : نبات پسین نباتها .

الخِلْفَة : میوهٔ پسین میوه‌ها .

الخِلْفَة : کنارهٔ درخت .

الخِلْفَة : روزگار .

الخِلْفَة : شتر آبستن .

الخِلْفَة : بدل دادن روزوشب یکدیگر را .

القِلْفَة : پارهٔ آهن .

ه

ذواتُ‌الظِّلْف : گاو و گوسفند و آهو .

سپری شد کتاب فی ازقانون ادب بحمدالله ومنه وکرمه .

کتاب قاف از قانون ادب

نوع اول

البَقّ : پشهٔ بزرگ .

الحَقّ : سزا به خدایی .

الحَقّ : سزاوار .

الحَقّ : درست .

الحَقّ : فام .

الحَقّ : درست‌کردن .

الحَقّ : سزاوارکردن .

الحَقّ : واجب شدن .

الخَقّ : گرداب خشك شده .

الدَقّ : کوفتن .

الرَق : کشف بزرگ .

الرَقّ : آن پوست‌که بروی نویسند .

الزَّقّ : واشه[1] .

الزَّقّ : چینه دادن مرغ بچه را به منقار .

الشَّقّ : جوی استخوان خرما .

الشَّقّ : شکافتن.

الشَّقّ : دریدن .

الشَّقّ : پراکندن‌گروه را .

الشَّقّ : پهن بازماندن چشم .

العَقّ : شکافتن .

العَقّ : موی فرزند خرد ستردن .

العَقّ : گوسفند کشتن در وقت زادن .

الفَقّ : بانك جوشیدن قیر .

التَّأَق : پرشدن .

۱ــ نام مرغی شکاری‌که از بازکوچکتر است و باشه نیز گویند (ناظم‌الاطباء)

التَّأَق : خشم‌گرفتن .
التَّأَق : استخوان‌گردنگاه درد کردن .

ب

الأَبَق [۱] : قنف [۲] .
الحَبَق : پودینه .
الرِّبَق : ریسمانهای گردن بند بره و بزغاله .
السَّبَق : آنچه در میان نهند بسوی گروه .
الشَّبَق : آرزومندگشتن به جماع .
الطَّبَق : معروف [۳] .
الطَّبَق : حال .
الطَّبَق : گروه مردم .
الطَّبَق : میان مهرهٔ پشت .
الطَّبَق : کشف .
الطَّبَق : ملخ .
الطَّبَق : طبقهٔ آسمان .
الطَّبَق : سرپوش تنور و دیگ وجزو .
الطَّبَق : باران عام .
الطَّبَق : بهری از روز .
الطَّبَق : بعضی‌گویندکه بهری از شب .
الطَّبَق : قبیله‌ای از عرب .
الطَّبَق : وادوسیدن دست برپهلو .
العَبَق : بوی خوش درکسی‌گرفتن.
العَبَق : لازم‌گرفتن چیزی چیزی را [۴] .
اللَّبَق : درحوز آمدن .
الوَبَق : نیست شدن .

ت

الرَّتَق : سرو آور شدن زن
السَّتَق [۵] : ناگوار چارپای .
العَتَق : گوهری ونیك نژاد شدن .
الفَتَق : روشنایی صبح .
الفَتَق : سال فراخ .

ث

العَثَق : درختی بود .
اللَّثَق : تر شدن .

۱ــ کنف و شاهدانه (ناظم‌الاطباء). ۲ــ در فرهنگ نفیسی و برهان و لغت‌نامه نیامده ولی معلوم است که این کلمه صورتی است ازکنف . ۳ــ ظرفی که برآن چیزی خورند (فرهنگ نفیسی) . ۴ــ ت : چیزی اول را ندارد . ۵ــ با ت بعد از سین غلط است و با نون بعد از سین درست است . در لسان آمده :**السَّنَق : البَشَم** (= تخمه زده گردیدن حیوان از پرخوردن [ناظم‌الاطباء])

ح

الذَّحَق : پـوست بـاز شدن زبـان از بیماری .

اللَّحَق : آفتی بود خرما را .

خ

البَخَق : یك چشمی .

د

الحَدَق : بادنجان .

الشَّدَق : فراخی‌گوشهٔ دهن .

الشَّدَق : چفتن رودبار.

الغَدَق : نرم .

الغَدَق : آب بسیار .

الوَدَق : نقطه‌هـای سرخ که در چشم اوفتد .

ذ

العِذَق : نشان داغهای شتر .

العِذَق : گوسالگان درشت موی .

العِذَق : جایگاهی بود .

ر

الاَرَق : بی‌خواب شدن .

البَرَق[1] : بره .

البَرَق : خیره شدن چشم .

البُرَق[2] : زمینهایی کـه درو سنگهای مختلف بود .

الحَرَق : آتش .

الحَرَق : سوختگی جامه در کوفتن[3]

الحَرَق : فرو ریختن موی .

الحُرَق : سوختگیها .

الخَرَق : فرج زن .

الخَرَق : فرو ماندن .

الخَرَق : خویشتن بـرزمین افکندن از بیم .

الخرق : جوامرد[4] راد .

الخِرَق : رکو پاره‌ها .

۱ــ بسیار دیده شدکه مؤلف یك لغت معرب را به عنوان یك کلمهٔ عربی و بعد فارسی آنرا به عنوان معنی ذکرکرده است و اینجا نیز یکی از آن مـوارد است . ۲ــ در هردو نسخه **البُرَق** با یاء حطی آمده‌که غلط است . درست **البُرَق** است بـا باء ابجد که جمع **بُرَقَه و بَرْقاء** است . رك لسان العرب . ۳ــ **الحَرَقُ : اِحْتِراقُ‌یُصیبُه (الثوب) مِنْ‌دَقِّ‌القَصّارِ (لسان‌العرب)** ۴ــ ت : جوانمرد . در نسخه اساس هم بعضی جاها «جوامرد» وبعضی جاها «جوانمرد» آمده است .

الخِرَق : پاره‌ها از ملخ .
الدُّرَق : سپرها از پوست .
الدُّرَق : دیوسپست.
الزَّرَق : سبزی دیدهٔ چشم .
الزَّرَق : کوری .
السَّرَق : پاره‌های پرنیان سپید .
السَّرَق : دزدیدن .
السَّرَق : بندهای تن سست شدن .
الشَّرَق : آفتاب .
الشُّرَق : گلی بود سرخ که جامه بدو رنگ‌کنند .
الشَّرَق : شراب درگلوگرفتن .
الطَّرَق : پر نرم مرغ .
الطَّرَق : کژی ساق و سستی رانها .
الطُّرَق : نشانه‌های شتر بر اثر یکدیگر.
الطَّرَق : در ایستادن درکار .
الطَّرَق : برهم نشستن پر .
الطُّرَق : سست شدن زانوی اشتر .
الطُّرَق : جمع الطرفة .
العَرَق : خوی .
العَرَق : شیر که در پستان بود .
العَرَق : زنبیل بزرگ بچهار گوشه .
العَرَق : ردهٔ دیوار .
العَرَق : مانند نوار بود که از بلگ خرما بافند .
العَرَق : صف اسبان وصف مرغان در هوا .
العَرَق : خوی‌کردن .
العَرَق : متغیر شدن بوی مشك آب .
الغَرَق : به زیر آب فرو شدن .
الفَرَق : شانزده رطل .
الفَرَق : روشنایی صبح .
الفَرَق : دوری میان دو دندان پیشین .
الفَرَق : کودکی که در دبیرستان تنها بود .
الفَرَق : آنچه یك سرون[1] اسب بلندتر از دیگر بود .
الفَرَق : ترسیدن .
الفُرَق : جداییها .
الفِرَق : گروههای مردم .
المَرَق : آب خوردی[2] .
الوَرَق : بلگ درخت .

۱ــ کفل چارپایان (برهان) . ۲ــ ت : آب خوردنی و آنچه درمتن آمده درست است. در لغت‌نامه ذیل «آب خوردی» آمده است مرق ، مرقه ، گوشت‌آبه ، نخود آب .

الوَرَق : نیکویی .
الوَرَق : پارهٔ خون .
الوَرَق : مال .
الوَرَق : مردان سست .
الوَرَق : گروه جوانان[1] .

ز

الأزَق : تنگی .
الحِزَق : گروههای مردم .
اللَّزَق : وادوسیدن .
المِزَق : رکو پاره‌ها .
النَّزَق : سبکساری‌کردن .
النَّزَق : پیش برفتن .
الهَزَق : سبکی .
الهَزَق : بسیار خندیدن .

س

العَسَق : بن خوشهٔ دون .
العَسَق : ملازم شدن .
الغَسَق : اول تاریکی شب .
الغَسَق : نام هشتم ساعت ازشب .
اللَّسَق : وادوسیدن شش بر پهلو از تشنگی .
النَّسَق : رسته .
النَّسَق : آنچه بریك سان بیاید.
النَّسَق : به ترتیب‌کردن .
النَّسَق : بگردانیدن سخن برسخن .

ش

الأشَق : وشه .
العَشَق : دوستی سخت .
العَشَق : گیاهی بود که بردرختان همی پیچد .
العَشَق : عاشق شدن .
الفَشَق : سخت حریص .
النَّشَق : انبوییدن[2] .
الوَشَق : جانوری بود .
الوُشَق : وشه .

ط

المَطَق : آفتی بود خرمابن را .

ع

الدَّعَق : نشان‌پای چارپایان در جایگاهی .
الصَّعَق : بیهش شدن و بمردن .
الصَّعَق : بانك سخت شنیدن .

۱ــ متن مطابق است بانسخهٔ ت اساس : جوانان گروه . ۲ــ ت : + ومنه استنشاق .

اللُّعَق : جمع اللعقه .

المَعَق : زمین بی‌نبات .

المَعَق : دور شدن .

الوَعَق : بدخویی .

ف

الاَفَق : جمع الافیق .

الخَفَق : گوراب تابنده .

الخَفَق : جوشیدن قیر ومانندش .

الدَّفَق : ریزانیدن آب .

الرُّفَق : کاروانها .

الشَّفَق : سرخی‌آسمان پس آفتاب فرو شدن .

الشَّفَق : دون از همه چیزی .

الشَّفَق : سرخی هرچیز .

الصَّفَق : سوی .

الصَّفَق : آب‌که برادیم یا برمشك نو ریزند پس[1] زرد شود .

الطَّفَق : باطل‌کردن .

الطَّفَق : در ایستادن .

العَفَق : باز گشتن به‌آب خوردن .

الغَفَق : باران اندك .

الغَفَق : زود شتر را درآب بردن .

النَّفَق: سردابه .

النَّفَق : به پایان رسیدن چیزی .

الوَفَق : جایگاه موافق .

ق

البَقَق : بسیارگفتن .

الحَقَق : پای نهادن اسب به جای‌دست.

الحَقَق : عرق ناکردن اسب .

الحُقَق : حقه‌ها .

الحِقَق : ماده شتران سه ساله .

الدُّقَق : خاکهای خرد .

الدُّقَق : نمکهای‌کوفته .

الرَّقَق : زمین ریگستان .

الرَّقَق : سستی استخوانها .

الرِّقَق : درمها .

الرِّقَق[2] : مداراها .

الشُّقَق : چادرها .

الشِّقَق : جمع الشقة .

العَقَق : شکافتگی .

العُقَق : بی‌فرمانان .

العِقَق : جمع العقیقة .

۱ــ ت : تا . ۲ــ چنین است در هــردو نسخه یعنی بادو قاف و آن غلط است و درست ظاهراً با ف و ق است .

المَقَق : درازی جنبدگان زمین[1] .
اليَقَق : سخت سپید .

ل

الإلَق : زنان پلیدکار .
الإلَق : گرگان ماده .
البَلَق : سپیدی وسیاهی‌که بهم بود .
البَلَق : ایلقی چارپای .
البَلَق : نخستین آب‌کـه به چاه پدید آید .
البَلَق : سراپرده .
الحَلَق : زره .
الحِلَق : چنبرهای آهن و جزو .
الخَلَق : کهنه .
الخِلَق : پیکرها .
الخُلَق : آفرینشها .
الدَّلَق : دله[2] .
الذَّلَق : گذرگاه محور درمیان بکره.
الذَّلَق : تیز زبان شدن .
الزَّلَق : سرین چارپایان .
الزَّلَق : بلغزیدن پای.
السَّلَق : زمین فرود .
السَّلَق : گرگان ماده .
الصَّلَق : سودن دندانها بریکدیگر .
الطَّلَق : رسن تافته .
الطَّلَق : تك اسب .
الطَّلَق : پیش ازآن شب که بامداد به آب رسند .
الطَّلَق : پای‌بند کـه از پوست شتر کنند .
الطَّلَق : بعضی گویند که بند چوبین .
العَلَق : زالو .
العَلَق : خون بسته .
العَلَق : دوستی .
العَلَق : سختی .

۱ــ درازی جنبدگان زمین ظاهراً بـی‌معنی است . گمان‌کنم دریکی از مراجع مؤلف رحمته‌الله علیه این عبارت : الطول‌الفاحش فی‌دقة (لسان‌العرب) براثر خطای نساخ یـا براثر خطای باصرهٔ مؤلف به این صورت نوشته یا خوانده شده است : الطول‌الفاحش فی‌دابة (با باء عربی) و در نتیجه آن چنان معنی‌کرده شده است . والله‌اعلم . ۲ــ بـه فتح اول و ثانی غیر مشدد ، جانوری باشدکه آنرا قاقم‌گویند وگربهٔ صحرائی راهـم گفته‌اند و معرب آن دلق باشد (برهان)

العَلَق : بکره[1] با جملهٔ آلتهایش .
العَلَق : دوست داشتن .
العَلَق : درآویختن .
العُلَق : گروه بسیار .
العِلَق : پیراهنهای کوتاه .
العِلَق : نخستین جامه‌ها که کودکان خرد را دوزند .
الغَلَق : کلید دان .
الغَلَق : فرج زن دوشیزه
الغَلَق : سخت خشم گرفتن .
الغَلَق : بسته شدن گرو چنانکه باز نتواند ستدن .
الفَلَق : روشنایی صبح .
الفَلَق : همهٔ خلق .
الفَلَق : زمین فرود .
الفَلِق : سنگ بزرگ .
الفَلَق : کلیددان دزدان .
الفَلَق : رودباری بود در دوزخ .
الفَلَق : نامی از نامهای ابلیس .
الفَلَق : سنگسارکردن .
الفُلَق : سختی .
الفِلَق : پاره‌ها از هرچیزی .
القَلَق : بی‌آرام شدن .
القَلَق : تنگ دل شدن .
المَلَق : زمینهایی که درو اثر دیدار نشود .
المَلَق : چاپلوسی‌کردن .
الوَلَق : سبکساری .
الوَلَق : سبك شدن .
اليَلَق : سپید ازهمه چیزی.

م

الدَّمَق : دمه .
الرَّمَق : باقی جان .
الرِّمَق : رمه .
الشَّمَق : نشاط .
الشَّمَق : سخت حریص شدن به‌چیزی .
العَمَق : نهایت بن چیزی .
العُمَق : منزلی بود در راه مکه .
الغَمَق : زمین نمناك .
الغَمَق : نمناك شدن .

ن

الأنَق : شاد شدن .
البِنَق : خشتکهای جامه .
الحَنَق : سخت‌کینه گرفتن .

۱ــ در اساس بدون (ه) .

الخَنَق : خبه‌کردن .
الرَّنَق : تیره شدن شراب ومانندش .
السَّنَق : فربه شدن .
السَّنَق : سخت سیر شدن .
الشَّنَق : درازی سر .
الشَّنَق : دیت ناتمام .
الشَّنَق : آنچه میان دو فریضه بود .
الشَّنَق : زه‌کمان .
الشَّنَق : کشیدن دل به چیزی .
الشَّنَق : بازکشیدن مهار شتر .
الشُّنَق : مشك ازجایی درآویختن.
الصَّنَق : بوی‌کند بغل .
العَنَق : بدراز شدن ستور .
الهَنَق : تنگ دلی‌که ناگاه پدید آید.

ه

البَهَق : مانند پیسی بود .
الرَّهَق : شتابکاری .
الرُّهَق : نادانی .
الرَّهَق : دروغ .
الرَّهَق : ستم .
الرُّهَق : عیب .
الرَّهَق : در رسیدن .
الرُّهَق : درآمدن برچیزی .
الرَّهَق : تباه شدن .
الزَّهَق : زمین فرود .
الزَّهَق : هلاك شدن .
الزَّهَق : بلغزیدن پای .
الفَهَق : پر شدن .
اللَّهَق : سخت سپید .
اللَّهَق : نرگاو سپید .
المَهَق : سبزی آب .
المَهَق : سپیدی .
النَّهَق : نباتی بود .
الوَهَق : کمند .

و

البُوَق : باران سخت .
السَّوَق : دراز وستبر ساق شدن.
السُّوَق : مردمان بازاری .
السُّوَق : زمینی بود .
الطُّوَق : نام جایگاهی بود .
العُوَق : مرد بد دل .
العُوَق : باز دارنده از نیکی .

ی

الرِّيَق[1] : رسنهاکه درگردن بره بندند.

۱ــ با «ب» درست است که قبلا هم ذکر شده بود و اینجا بـا «ی» آمده که غلط است .

الصِّيَق : گرد .
الضِّيَق : تنگی .
الفِيَق : شیرهاکه در پستانها گرد آید پس دوشیدن .
القِيَق : زمینهای فراخ وسخت .
النِّيَق : سرهای کوه .

و منه بزیادة الهاء

البَقَّة : یك پشه .
الرَّقَّة : کنارهٔ جوی و رودبار .
الرَّقَّة : شهری بود .
العَقَّة : کندهٔ ژرف در زمین .

ب

الطَّبَقَة : یك طبق .
الطَّبَقَة : گونه‌ای .
الطَّبَقَة : زادن گوسفند از پس یکدیگر .
العَبَقَة : پاره‌ای روغن .
العَبَقَة : چربش روغن که در پوست بماند .

د

الحَدَقَة : دیدهٔ چشم .
الصَّدَقَة : زکات .
الصَّدَقَة : چیزی به درویش دادن نه برسبیل وجوب .

ر

الحُرَقَة : قبیله‌ای بود .
الدَّرَقَة : سپر از پوست .
السَّرَقَة : پارهٔ پرنیان .
الطَّرَقَة : نشان شتر براثر یکدیگر .
الطَّرَقَة : راه مفرد .
العَرَقَة : باربند از بلگ خرما .
العَرَقَة : چوب که درمیان دیوار بود .
العُرَقَة : آنکه عرق بسیارکند .
المَرَقَة : خوردی[1] .

س

الفَسَقَة : مردان بد .

ش

العَشَقَة : نباتی بود که بردرختان همی پیچد .
الشَّفَقَة : مهربانی .

ف

النَّفَقَة : هزینه .
النُّفَقَة : سولاخ موش دشتی .

۱ــ ت : خوردنی ؛ وهمچنانکه ملاحظه شد ذیل «مرق» آب خوردی آمده بود و اینجا بدون «آب» در ناظم‌الاطباء آمده است : خوردی : غذاهای آبدار ، و شوربا .

ق

العَقَقَه : بی فرمانان .

ل

الحَلَقَه : چنبر آهن و جزو .

الحَلَقَه : جمع الحالق .

الزَّلَقَه : آینه .

العَلَقَه : یك زالو .

العَلَقَه: خون بسته .

العَلَقَه : رسن آب‌کش .

المَلَقَه : سنگ سادهٔ نرم .

المَلَقَه : زمینی‌که درو اثر دیدار نشود.

اليَلَقَه : ماده بز سپید .

م

العَمَقَه : مثل العبقة .

ن

الزَّنَقَه : چفتگی‌که در سکه بود .

الرباعی

الخِبَقّ : مرد دراز .

الخِبَقّ : اسب زود رو .

الاَحَقّ : اسبی که پای هم‌آنجا نهد کـه دست .

الاَحَقّ : بعضی گویند[1] اسبی کـه عرق نکند .

المِدَقّ : میخ‌کوب .

المِدَقّ : مشتهٔ حلاج .

المَرَقّ : نرمهٔ شکم .

الاَشَقّ : مرد دراز .

الدِّفَقّ : شتر زود رفتار .

الاَمَقّ : جنبندهٔ دراز .

ب

الخَرْبَق : دارویی بود .

الزنبق : روغن یاسمین سپید .

الزِّيبَق : ژیوه .

الطّابَق : تاوه .

الطّابَق : اندامی از اندام‌کوسفند .

الطّابَق : زمینی‌که راست بود .

القربَق : جایگاهی بود .

ت

الفَيْتَق : دروگر[2] .

المُعْتَق : آزاد کرده .

ح

الاَمْحَق : مسکه .

الاَمْحَق : توی شیر .

المِمْحَق : چرك جامه.

۱ــ ت : + که . ۲ــ ت : درودگر .

السَّوْحَق : دراز .

خ

الاَبْخَق : یك چشم .

د

الاَشْدَق : فراخ‌گوشهٔ دهن .
الجَرْدَق : نان‌گرده .
الخَنْدَق : کنده .
الدَّرْدَق : شتر کوچك .
الدُّرْدَق : همه چیز کوچك .
الزَّرْدَق[1] : گروه صف‌کشیده .
الزَّرْدَق[1] : رستهٔ بازار .
الزَّرْدَق[1] : رستهٔ خرما بنان .
الزَّرْدَق[1] : مثل الزردق .
العَوْدَق : چنگاله .

ذ

الباذَق : باده .
البَیْذَق : پیادهٔ شطرنج .
الرَّوْذَق : بریان‌که درتنور بود .
السَّوْذَق : چرغ .

ر

الاَبْرَق : چارپای سپید و سیاه .
الاَبْرَق : رسن سیاه وسپید .
الاَبْرَق : هرچه درو سیاهی و سپیدی بود .
الاَبْرَق : زمین باسنگ و ریگ .
الاَخْرَق : آنکه‌کار نتواندکردن .
الاَخْرَق : گوسفند شکافته‌گوش و جزو .
الاَزْرَق : گربه چشم .
الاَزْرَق : مکس ازرق .
الاَزْرَق : رنگ آسمان گون .
الاَزْرَق : باز شکاری .
الاَزْرَق : آب صافی .
الاَزْرَق : سنان روشن‌کرده .
الاَزْرَق : همه چیز روشن .
الاَطْرَق : سست زانو .
الاَطْرَق : آنکه بام چشمش سست بود .
الاَفْرَق : مردی‌که یك خایه دارد .
الاَفْرَق : خروسی‌که برسر دوخوچه[2] دارد .
الاَفْرَق : اسبی‌که یك سرونش بزرگتر از دیگر بود .
الاَوْرَق : شترگردگونه .
الاَوْرَق : کبوتر نر .
الاَوْرَق : سالی‌که باران نیاید .

۱ــ معرب از فارسی است .
۲ــ و تاج و مغفر خروس باشد (برهان).

الاَوْرَق : خاکستر .
الخُرَّق : مرغی بودکه به‌زمین وادوسد.
الدَّوْرَق : تغارهٔ خرد .
الدَّوْرَق : پیمانهٔ سیکی .
الزُرَّق : باشهٔ‌کوچك .
الزُرَّق : سپیدی پیشانی اسب .
الزَّوْرَق : کشتی خرد .
سُرَّق : جایگاهی بود .
الشَّهْرَق : چهرهٔ[1] جولاهه و جزو .
الفُرَّق : شتران پراکنده .
المِطْرق : خایسك[2] .
المِطْرق : آنکه در راه‌بی‌چارپای رود.
المَفْرَق : تارك سر .
المَفْرَق : آنجاکه راه به‌دو شود .
المُهْرَق : مهره .
المُهْرَق : نامه .
الیارَق : یاره .

ز

الزَرْزَق : گروه مردم .
الجَوْزَق : کوزه .
الزَّقْزَق : مرد سبك .
المِعْزَق : تبر خاك‌کندن .

س

الجَوْسَق : کوشك .
الدَّیْسَق : نشت خوان .
الدَّیْسَق : نان سپید و جزو .
الدَّیْسَق : سپیدی گوراب .
السَّمْسَق : یاسمین .

ش

الاَفْشَق : نر بزی‌که سروهایش از هم دور بود .
الواشَق : واشه .
الدَّمْشَق : شتر زود رفتار .

ط

القُرْطَق : کرته[3] .
المِنْطَق : کمر[4] .

ع

البَلْعَق : گونه‌ای از خرما .

۱ــ چــرخ و کلافهٔ ریسمان (ناظم‌الاطباء) و در لسان ذیل «شهرق» آمــده : **القَصَبَةُ الّتی یُدیرُ حولَها الحائِكُ الغَزْلَ ، کلمةٌ فارسیةٌ قداستعملها العرب .**
۲ــ مطرقــه و پتك و چکش زرگری و مسگری و جز آن (ناظم‌الاطباء) ۳ــ پیراهن و قمیص وقبای یك تهی ونیم تنه (ناظم‌الاطباء) . ۴ــ آنچه برمیان بندند ومیان‌بند (ایضاً)

العَقْعَق : کلاژه[1] .

ف

الخَنْفَق : سختی زمانه .
الخَیْفَق : زمینی فراخ .
الخَیْفَق : اسب زودرو .
العَنْفَق : سبکی وکم چیزی .
الغَلْفَق : سبزی‌که برسر آب بود .
الغَلْفَق : بلگ رز .
المِخْفَق : شمشیر پهن .
المِرْفَق : وارن[2] دست .
المِرْفَق : بالش .
المِرْفَق : کار بآزرم .
المِرْفَق : سودمند .
المِرْفَق : آنچه بدو بلند شوی .
المِرْفَق : جای ریختن آب .
النَّیْفَق : نیفهٔ جامه .

ل

الأَبْلَق : اسب دو رنگ و جزو .
الأَثْلَق : درختی بود .
الأَخْلَق : آنچه درو هیچ ندوسد .
الأَوْلَق : مردکم خرد .
الأَوْلَق : دیوانگی .
الجَفْلَق : مرد گوشتگن .
الحَفْلَق : مرد سست کم خرد .
الحَوْلَق : سختی زمانه .
الحَیْلَق : مثله .
الذَّوْلَق : تیز نای زبان .
الذَّوْلَق : تیز نای شمشیر .
السَّمْلَق : گند پیر بدخو .
السَّمْلَق : زمین هامون .
العَفْلَق : مرد ستبر سست .
العَفْلَق : درخت بزرگ انگور .
العَمْلَق : سخت تلخ .
العَوْلَق : دیو بیابانی .
العَوْلَق : سگ حریص .
الفَیْلَق : شگفت .
الفَیْلَق : لشکر بهم‌آورده .
الفَیْلَق : سختی زمانه .
اللَّقْلَق : معروف .
اللَّقْلَق : زبان .
المالَق : آنچه‌کشاورز بدوزمین هموار کند .
المِحْلَق : ستره[3] .
المِحْلَق : گلیم سخت درشت .

۱ــ کلاغ پیسه (برهان) . ۲ــ آرنج (ناظم‌الاطباء). ۳ــ ت : استره .

المِذْلَق : اسب دونده .
المِذْلَق : آنچه سرچراغ به وی برند.
المِزْلَق : جایی‌که پای براو بلغزد .
المِسْلَق : مرد قوی سخن .
المِصْلَق : مثله .
المِصْلَق : خطیب استاد .
المُطْلَق : آنجاکه اسبان سبق رابندند.
المِعْلَق : گاو دوشهٔ‌کوچك .
المِغْلَق : هفتم تیر از قمار .
المیلَق : مالهٔ بنا .
الهِذْلَق : لب شترکه سست بود.

م

اَحْمَق [1] : کم خرد .
الاَحْمَق : بازارکاسد .
السَّرْمَق [2] : سلمة .
اليَلْمَق : قبا .

ن

الاَعْنَق : مرد درازگردن .
الاَعْنَق : سگ سپیدگردن .
الجَغْنَق : مرغی بود .
الدّانَق : دانکی .
الرَّوْنَق : روشنایی .
الرَّوْنَق : آب شمشیر .

ه

الاَمْهَق : سخت سپید .
الاَوْهَق : نر گاو سپید .
البَيْهَق : جایگاهی بود .
الشَّوْهَق : دراز .
العَوْهَق : شتر سیاه .
العَوْهَق : نر گاو سیاه .
العَوْهَق : شتر مرغ دراز .
العَوْهَق : کلاغ سیاه .
العَوْهَق : پرستوی‌کوهی سیاه .
العَوْهَق : آهوی دراز .
العَوْهَق : گونهٔ آسمان .
العَوْهَق : رنگ لاژوردی [3] .
العَوْهَق : گز بن درخت کـه ازو کمان کنند.
الغَيْهَق : جوان نازك تن .
الفَيْهَق : سرای فراخ .
الفَيْهَق : فراخ ازهمه چیزی .
الفَيْهَق : بیابان .

۱ــ ت : الاحمق . ۲ــ ت : سرمــه مأخوذ از فــارسی سرمج (ناظم‌الاطباء) و ذیل سرمج آورده: سرمق واسفناج رومی وقسمی از لبلاب (ایضاً) . ۳ــ ت : لاجوردی.

و

الاَجْوَق : مرد ستبر گردن .
الاَرْوَق : دراز دندان .
الاَسْوَق : مرد دراز ساق .
الاَذْوَق : تیر سوفار شکسته .
الاَذْوَق : زرد فام .
البَرْوَق : نباتی بود .
الرّاوَق : پالونه[1] .
السَّهْوَق : مرد دراز .
السَّهْوَق : دروغ زن .
السَّهْوَق : شتر مرغ دراز پای .
السَّهْوَق : شاخ سبز از ساق درخت .
السَّهْوَق : بادگرد انگیز .
العَزْوَق : فستق بی‌دانه .
العُوَّة : مرد بی‌خبر .

ی

المُزْیَق : معصفر .

و منه

الخِبَقْة : مردکوتاه .
المِدَقّة : میخ‌کوب .
المِدَقّة : آنچه خرمن بدو نرم‌کنند .
المَشَقّة : سختی و دشواری .
المَشَقّة : دشوار شدن.
المَشَقّة : دشواری برکسی نهادن .

ب

البَقْبَقَة : بانك کوزه چـون آب درو کنند .
الجَلْبَقَة : آواز سنب چارپای به وقت رفتن .
الخَرْبَقَة : بریدن .
الزَّأْبَقَة : چیزی را سیماب مالیدن.
الشَّرْبَقَة : پاره پاره‌کردن .
الطَّلْبَقَة : اطال‌الله بقاك گفتن .

ث

البُوثَقَة : بوته .
التَّقْتَقَة : اوفتادن ازکوه .
التَّقْتَقَة : زود رفتن .
الحَبْتَقَة : بدخو شدن از بخیلی .
الحَبْتَقَة : تنگی نفس از ماندگی .

ث

البَعْثَقَة : بیرون آمدن آب ازحوض.

ح

الحَفْحَقَة : به اول شب نیك رفتن .
الدَّمْحَقَة : گران رفتن .

۱ــ آلتی‌که بدان چیزها را صافی کنند و بپالایند (لغت‌نامه) .

د

الدَّقْدَقَه : آواز دادن سنب ستوران .
الدَّهْدَقَه : سخت خندیدن .
الدَّهْدَقَه : گردیدن گوشت در دیگ هنگام پختن .
السَّرْدَقَه : سراپرده کردن .
العَوْدَقَه : چنگالهٔ چاه جوی[1] .

ر

الحَزْرَقَه : تنگی .
الدَّغْرَقَه : سخت ریختن آب .
الرَّقَرَقَه[2] : آب راندن .
الزَّبْرَقَه : زردکردن .
الزَّهْرَقَه : نیك خندیدن .
الشَّبْرَقَه : پاره پاره‌کردن .
المِخْرَقَه : دستار .
المِشْرَقَه : جای آفتابگاه .
المِطْرَقَه : خایسك[3] .
المِطْرَقَه : آن چوب که بدو پنبه یا پشم افشانند .

ز

الحَرْزَقَه : بازداشتن .
الزَّقْزَقَه : سبکی .
الزَّقْزَقَه : برجهانیدن کودك .
الزَّهْزَقَه : سخنی گفتن که فهمش نکنند
الفَرْزَقَه : سبك شتافتن .
المَعْزَقَه : بیل .
المَعْزَقَه : گاوآهن .
المِعْزَقَه : چهار شاخ[4] خرمن .

س

السَّفْسَقَه : چون راه باریك بر روی شمشیر .
السَّقْسَقَه : بانك داشتن مرغسار .
السَّقْسَقَه : سرگین افکندن بنجشك و جزو .

ش

الدَّمْشَقَه : به‌کاری شتافتن .
الشَّقْشَقَه : بانك‌کردن بنجشك .
المِرْشَقَه : انگشتبانه .

ط

۱ــ چاخو ومقنی (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ ریختن آب و جز آن (ایضاً) ۳ــ مطرقه و پتك و چکش زرگری ومسگری و جز آن (ناظم‌الاطباء) . ۴ــ آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه ازکاه جدا گردد (ایضاً) .

البُوطَقَة : بوته .

المِنْطَقَة : کمر[۱] .

ع

العَقْعَقَة : بانك‌کلاژه[۲] .

المِلْعَقَة : کفچه[۳] .

غ

الغَقْغَقَة : بانك چرغ[۴] .

ف

الدَّرْفَقَة : شتافتن به رفتن .

الدَّعْفَقَة : کم خرد شدن .

الدَّغْفَقَة : آب ریختن سخت .

الزَّرْفَقَة : شتافتن .

الزَّعْفَقَة : بدخو شدن .

العَنْفَقَة : موی لب زیرین .

المِخْفَقَة : دره[۵] .

المِرْفَقَة : بالش تکیه .

المِرْفَقَة : آنچه برو تکیه‌کنند .

المِعْفَقَة : کون .

ل

الحَدْلَقَة : چشم گردانیدن .

الحَذْلَقَة : پیدا کردن زیرکی خویش بیشتر از آنکه درو بود .

الحَمْلَقَة : به چشم تیز نگاه‌کردن .

الحَوْلَقَة : لاحول‌ولاقوة گفتن .

العَمْلَقَة : تیره شدن آب درحوض .

الفَيْلَقَة : سختی زمانه .

الكِيلَقَة[۶] : پیمانهٔ‌کوچك .

اللَّقْلَقَة : بانك‌کردن به انبوهی .

المَخْلَقَة : سزاواری .

المِسْلَقَة : آنچه کشاورز بدو زمین هموار کند .

المَفْلَقَة : سختی زمانه .

المِفْلَقَة : میخ پرهٔ قفل .

المِمْلَقَة : آنچه کشاورز بدو زمین هموار کند .

الميلَقَة : مالهٔ بنا .

م

الدَّهْمَقَة : نرمی و خوشی بوی طعام .

الزَّهْمَقَة : بوی‌گند آمدن از تن .

ن

۱ــ کمربند به اصطلاح امروز . ۲ــ کلاغ پیسه (برهان) . ۳ــ بر وزن ومعنی چمچه است (برهان) . ۴ــ پرندهٔ شکاری از جنس سیاه چشم (ناظم‌الاطباء) .
۵ــ تازیانه . ۶ــ واضح است که این کلمه معرب کیله است .

العَشْنَقَة : دراز .
المِخْنَقَة : گردن بند تنگ .
المِعْنَقَة : مثلها .
النَّقْنَقَة : بانك‌كردن وزغ .
النَّقْنَقَة : چشمها در گو فرو شدن .

هـ

السَّوْهَقَة : گذرگاه آب‌كاريز .
العَيْهَقَة : شاد كردن .
العَيْهَقَة : مرغی بود .
الغَيْهَقَة : خرامیدن .
الهَقْهَقَة : عطای اندك دادن .

و

البَرَوْقَة : درختی بود كه چون ابر را بیند سبز شود .
المِحْوَقَة : جاروب خرمن .
الوَقْوَقَة : بانك سگ چون بترسد.

الخماسی

الجَلَوْبَق : سختی زمانه .
الزَّبَعْبَق : بدخویی .

ت

الفُراتَق : گونه‌ای از شیرینی بود .

ح

المُنْسَحَق : راه سوده به زیر پای .

د

الفَرَزْدَق : گندهٔ خمیر .

ر

الشيزرَق : گمیر شبپرك .
العَطَرَّق : مرد دراز آشفته خو .
المُخْتَرَق : راه به‌پای سپرده .
المُعَرَّق : سیكی اندك آب .

ز

الجُوازَق : خایهٔ نیم برشت .

ف

المُصَفَّق : سیكی آمیخته .

ق

المُرَقَّق : نان تنك .
المُشَقَّق : شفتالوی خشك‌كرده .

ل

الحَبَلَّق : گوسفندان خرد .
الحَدَوْلَق : كوتاه .
ذُوعَلَق : كوهی بود .
الزَّمَعْلَق : مرد بدخو .
السَّلَقْلَق : زنی‌كه اسهال خون دارد .
العَسَلَّق : بچهٔ شتر مرغ .
العَسَلَّق : گرگ .
العَفَلَّق : كنیزك بزرگ .

العَفَلَّق : بلگ انگور .
المُخْتَلَق : معتدل ازهمه چیزی .
المَخْتَلَق : تمام آفرینش .
المُخَلَّق : پیکر پدید آمده .
المُخَلَّق : تیر نسوکرده .
المُذَلَّق : سرو گاو .
المُطَلَّق : زن طلاق داده .
المُطَلَّق : آنکه زهر خورده بود .
المُطَلَّق : بیمارکه برشرف هلاك بود .
المُطَلَّق : آنکه بـردست و پایهایش بند بود .

م

الشَّمَقْمَق : مرد دراز .
المُرَمَّق : عیش ناخوش .

ن

الخَدَرْنَق : عنکبوت نر .
الخَزَرْنَق : نوعی ازگوهرها .
الخَوَرْنَق : مرغزار خوب .
الخَوَرْنَق : جای می خوردن .
الخَوَرْنَق : کوشك نعمان‌بن منذر .
الشَّبَرْنَق : پست جوکهن .
العَشَنَّق : مرد دراز .
الكَنْدَيق : کدین[1]
المُخْتَنَق : جایگاه تنگ در رودبار .
الهَبَنَّق : مرد کوتاه کم خرد .
الهَبَيْنَق : مثله.

ه

المُعَوْهَق : جامهٔ به‌لاژورد رنگ‌کرده.

و

المَطَوَّق : درم روی‌درکشیده ومانندش.
المُعَرْوَق : جامهٔ به‌سپرك[2] رنگ‌کرده.

و منه

المُسابَقَه : بـا کسی پیشی گرفتن در دویدن .
المُسابَقَه : پیش دستی‌کردن .
المُطابَقَه : با کسی موافقت کردن .
المُطابَقَه : با بند رفتن .
المُلَبَّقَه : گونه‌ای از خوردنیها بود .

ت

المُعَتَّقَه : سیکی‌کهن .

ث

المُواثَقَه : باکسی استواری‌کردن.

۱ــ کدنگ (نـاظم‌الاطباء) .
۲ــ زریر و گیاهـی رزد کـه بدان جامه رنگ کنند (ایضاً)

ح

المُساحَقَة : سعتری[1] کردن زن بازن.

د

المُصادَقَة : بایکدیگر دوستی‌داشتن.

ر

المُحارَقَة : مجامعت‌کردن .

المُطارَقَة : تو برتو دوختن .

المُطارَقَة : دو جامه برهم پوشیدن .

المُفارَقَة : از یکدیگر جدا شدن .

المُنارَقَة : پیشی گرفتن ستور بر دیگری .

ط

المُناطَقَة : باکسی سخن‌گفتن .

المُنَطَّقَة : گوسفند نشان‌کرده به‌سرخی.

ف

المُرافَقَة : باکسی همراهی‌کردن .

المُنافَقَة : باکسی دو رویی‌کردن .

المُنافَقَة : در سولاخ شدن موش دشتی .

المُوافَقَة : اندر خور آمدن .

المُوافَقَة : باکسی همسازی‌کردن .

المُدَقَّقَة : گوشت آبه .

ل

المُخالَقَة : باکسی خوی‌نیکوورزیدن.

المُعَلَّقَة : زن نه باشوی و نه بی‌شوی .

م

المُحامَقَة : باکسی احمقی نمودن .

ن

المُعانَقَة : دست به‌گردن یکدیگر در آوردن .

المُفانَقَة : به ناز پروردن .

ه

المُراهَقَة : به نزدیك بلوغ رسیدن .

المُواهَقَة : گردن را به‌کمند کشیدن .

المُواهَقَة : باکسی بهم رفتن .

و

المُنَوَّقَة : شتر نرم‌کرده به کار .

ی

المُضايَقَة : باکسی‌کار تنگ فراگرفتن.

السداسی

البَيْجاذَق : بیجاده .

الفالوذَق : فالوده .

۱ــ بر وزن دفتری ، بمعنی سعتر باز است که زن چرمینه باز باشد (برهان) و رجوع کنید به حواشی برهان تصحیح آقای دکترمعین .

الإسْتَبْرَق : دیبای ستبر .
السَّنْبُوسَق : سنبوسه[1] .
الجَوْزِينَق : گوزینه .
الشَّهْدانَق : شهدانه .

الکنی وغیرها

أمُّ الطَّبَق : سختی زمانه .
ثَغْرُدَسَق : دندانهای راست برابر یکدیگر .
يافُسَق : ای مرد[2] برفرمان ودروغزن.
بَناتُ أَعْنَق : زنانی بوده‌اند وصف کرده به خوبی .
عَيْنُ بَقَّة : نام‌کوهی بود .

نوع دوم

الحُقّ : گو دوش[3] .
الحُقّ : جمع الاحق .
الخُقّ : گرداب خشك شده .
الرُّقّ : زمین نرم .
الشُّقّ : مردان دراز .
المُقّ : جنبندگان دراز .

ت

العُتُق : جمع العتیق .

ث

الوُثُق : مردان استوار .

ح

السُّحُق : دوری .

ر

الخُرُق : زمینهای پر نبات .
الطُّرُق : راهها .
الفُرُق : قرآن .

ط

النَّطُق : مرد نیك سخن .

ف

الأُفُق : سوی .
الأَفَق : کنارهٔ آسمان .
الأُفُق : پیرامن جهان .
الرُّفق : رسنهای دست بستن شتر .

ق

العُقُق : آبستنان نزدیك به زادن.
العُقُق : بچگان ماده شتر .
النُّقُق : وزغان .

۱ــ هرچیز مثلث شکل . و لچك زنان . و قطاب و پارچهٔ سه‌گوشه‌ای در کنار آستین ارخالق که آنرا بر وی ساعد برمی‌گردانند (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ اساس : مردی .
۳ــ باید «گو» رابه «دوش» اضافه‌کرد ، «گو» دراینجا به معنی حفره است .

ل

الخَلَق : خو .
الخُلُق : آرمیدگی .
الذَّلَق : مرد گشاده زبان در سخن .
الطَّلَق : مثله .

م

السُّمُق : چوبهای آلت‌کشاورز .
العُمُق : ژرفیها .
عُمُق : منزلی است در بادیه .

ن

العُنُق : گردن .
العُنُق : بزرگوار گروه .
الفُنُق : زنان نازنین .
الفُنُق : شتران گشن .

و منه بزیادة الهاء

الحُقَّة : معروفة .
الدُّقَّة : نمك‌کوفته .
الدُّقَّة : خاك خرد .
الزُّقَّة : آن چینه‌که مرغ دردهان بچه نهد .
الشُّقَّة : چادر .
الشُّقَّة : سفر دور .
الشُّقَّة : پاره‌ای از پاره‌های خیمه .
الشُّقَّة : دوری میان دو جایگاه .
العُقَّة : آنچه‌کودکان بدو بازند .
العُقَّة : آبستن نزدیك به زادن .
الصُّدَقَة : کابین زن .

الرباعی

المُدُق : میخ‌کوب .
الحُرْدُق : مرد کوتاه .
الخُنْبُق : بخیل تنگ خو .
العُنْبُق : مثله .
الهُنْبُق : غلام خرد .
الهُنْبُق : خادم وپیشکار .

ت

الفُسْتُق : پسته .

د

البُخْدُق : اسفیوش[1] .
البُنْدُق : فندق.
البُنْدُق : گروهۀ کمان گروهه .
الفُنْدُق : کاروان سرای .

ن

الأعْنُق: جمع العناق.
البُخْنُق : روی پوش‌کوچك .

۱ــ مأخوذ از یونانی ــ اسفرزه و برز قطونا (ناظم‌الاطباء)

البُخْنُق : گردن بندکودکان .
الاَیْنُق : ماده شتران .
و منه
الحُزُقّة : کوتاه .
ش
الشُّنْشُقَة[1] : ریسمان گردن‌بند بره و بزغاله .
ر
المَشْرُقَة : جای آفتابگاه .
المَشْرُفَة : حجرهٔ بالایین .
النُّمْرُقَة : بالش بزرگ .
الخماسی
التَّسابُق : بریکدیگر پیشی‌کردن .
التَّطابُق : بایکدیگر اتفاق کردن .
التَّطابُق : هم پشتی‌کردن .
ث
التَّبَثُّق : ریخته شدن بندآب .
التَّوائُق : بایکدیگر استواری‌کردن.
التَّوثُّق : استوار شدن .
ح
التَّلاحُق : در یکدیگر رسیدن .
د
التَّشَدُّق : لب پیچیدن در سخن گفتن .
التَّصَدُّق : صدقه دادن .
التَّصادُق : بایکدیگر راست گفتن .
التَّصادُق : بایکدیگر دوستی داشتن .
ر
التَّحَرُّق : سوخته شدن .
التَّخَرُّق : دروغ‌گفتن .
التَّخَرُّق : دریده شدن .
التَّخَرُّق : فراخی کردن درعطا دادن .
التَّرَقْرُق : ریخته شدن آب و اشك چشم .
التَّرَقْرُق : درخشیدن چیزی .
التَّشَرُّق : در آفتابگاه نشستن .
التَّعَرُّق : گوشت از استخوان بریزیدن .
التَّعَرُّق : به عراق مقام‌کردن .
التَّفَرُّق : پراکنده شدن .
ز
التَّمَزُّق : دریده شدن .
ش
التَّعَشُّق : عشق نمودن .
ص
التَّلاصُق : وادوسیدن .

۱ــ در دو نسخهٔ خطی که در اختیار دارم این کلمه به وضوح نوشته نشده است .

ط

التَّقَرْطُق : کرته[1] پوشیدن .

التَّمَطُّق : زبان برکام زدن .

التَّنَطُّق : کمر بستن .

ع

التَّبَعُّق : سخت ریخته شدن آب .

ف

التَّرَفُّق : مداراکردن .

التَّرافُق : همراهی‌کردن .

التَّرافُق : همیار بودن .

التَّصافُق : باٰیکدیگر بیعت‌کردن .

التَّلافُق : ملامت‌کردن درکارها .

التَّوافُق : بایکدیگر موافقت‌کردن .

التَّوافُق : اتفاق افتادن .

ق

التَّحَقُّق : درست شدن .

التَّرَقُّق : بخشایش نمودن .

التَّشَقُّق : شکافته شدن .

التَّمَقُّق : استخوان نرم خاییدن .

ل

التَّأَلُّق : درخشیدن .

التَّحَذْلُق : پیش از آنکه ظرافت بود نمودن .

التَّحَلُّق : حلقه حلقه نشستن .

التَّخَلُّق : خوی‌کسی‌گرفتن .

التَّخَلُّق : دروغ‌گفتن .

التَّخَلُّق : خلوق برخویشتن‌کردن .

التَّزَلُّق : بلغزیدن .

التَّسَلُّق : به دیوار برشدن .

التَّعَلُّق : چنگ در زدن .

التَّعَلُّق : معروف .

التَّفَلُّق : بشکافته شدن .

التَّمَلُّق : چاپلوسی‌کردن .

م

التَّحامُق : ابلهی نمودن بی‌آنکه ابله بود .

التَّرَمُّق : آشامیدن .

التَّعَمُّق : دور درشدن در چیزی .

التَّعَمُّق : به سخن دور در شدن .

ن

التَّأَنُّق : نیك نگرستن در کاری تـا نیکوکنی .

التَّفَنُّق : کشاده شدن .

التَّفَنُّق : زود بشکفته شدن .

۱ــ پیراهن و قمیص وقبای یك تهی ونیم تنه‌که به تازی سربال‌گویند (ناظم‌الاطباء)

التَّفَنُّق: به ناز زیستن .

ه

التَّفَهُّق: به سخن دور درشدن .
التَّفَيْهُق: فراخ سخنی‌کردن .
التَّمَهُّق: آب خوردن زمان به زمان .
التَّوَهُّق: سخت گـرم شدن سنگ از آفتاب .
التَّواهُق: بهم رفتن .
التَّواهُق: شتافتن .

و

التَّخَوُّق: حلقه درگوش کردن .
التَّذَوُّق: چشیدن .
التَّسَوُّق: بازار جستن .
التَّشَوُّق: آرزومندی نمودن .
التَّطَوُّق: طوق‌درگردن‌خویش‌افکندن.
التَّنَوُّق: نیك نگرستن به چیزی .
التَّنَوُّق: استادی به‌کار آوردن .
التَّلَهْوُق: سخانمودن‌که درطبع‌او نباشد.
التَّلَهْوُق: دعوی کردن بـه چیزی که وی را نباشد .

ی

التَّرَيُّق: گردیدن آب برروی زمین .
التَّضايُق: تنگ شدن .

و منه

الخُرذفُقَة: زن کوتاه .
بنات‌الطُّرُق: راههای مجهول .
ناقَةٌ طُلُقٌ: ماده شتر بی‌مهار .

نوع سیم

الثِّقَة: استوار.
الثِّقَة: استوار شدن .
المِقَة: دوست داشتن .

الثلاثی

الحِقّ: شتر سه ساله .
الدِّقّ: تب دق .
الرِّقّ: ملك .
الرِّقّ: بندگی .
الزِّقّ: خیك .
الشِّقّ: نیمهٔ چیزی
الشِّقّ: هم‌شکم .
الشَّقّ: سختی و دشواری .
الشَّقّ: یك سوی کوه .

ب

الحَبِق: بادکه از مردم بیاید .
الدِّبِق: چابوك[1] و زیرك .

۱ــ ت : چابك .

النَّبِق : کنار .

ر

الخَرِق : آنکه به زمین وادوسد .

السِّرِق : دزدی .

السَّرِق : دزدیدن .

الشَّرِق : گوشت لاغر .

الشَّرِق : آنکه طعام وشراب درگلویش همی ماند .

القَرِق : زمین هامون ساده .

المُرِق : کوشارگیر دیبا[1] .

الوَرِق : درم .

ز

التَّزِق : درمانده .

النَّزِق : سبکسار و شتابنده .

الهَزِق : تندر سخت .

ط

النَّطِق : مرد نیك سخن .

ع

الزِّعِق : نشاط‌کنندهٔ با بیم .

ق

اليَقِق : سخت سپید .

ل

الذَّلِق : زبان گشاده در سخن .

الطَّلِق : مثله .

القَلِق : شتابکار .

م

الحَمِق : کم خرد .

الحَمِق : مرد تنك ریش .

الهَمِق : مرز سست و نرم .

ن

الاَنِق : نیکو .

الحَنِق : مرد خشمناك .

الخَنِق : خبه شدن .

الرَّنِق : آب تیره .

ه

الرَّهِق : شتابکار .

اللَّهِق : سخت سپید .

ومنه بزيادة الهاء

الحِقَّه : ماده شتر سه ساله .

الدِّقَّه : باریك شدن .

الرِّقَّه : درم .

الرِّقَّه : مدارا .

الرِّقَّه : تنك شدن .

الشِّقَّه : پاره‌ای از تخته یا ازچوب .

۱ــ ت : دیبا (بدون کوشارگیر) و منظور از عبارت متن را ندانستم .

الشَّقَّه نیمه‌ای از چیزی .
الشِّقَّه : سفر دور .
العِقَّه : موی کودك کـه نخستین بـار بسترند .

ر

السَّرِقَه : پنگان آب .
السَّرَقَه : دزدی .
السَّرِقَه : دزدی‌کردن .
الغَرِفَه : زمین سخت سیراب .

ز

الهَزِقَه : زنی‌که آرام نگیرد .

م

الغَمِقَه : دیه بسیار آب .
الغَمَقَه : زمین نمناك .

الرباعی

الخَبِقّ : زود دونده .
الدَّفِقّ : اسب نیك‌رو .
المُعِقّ[1] : اسب نزدیك به زادن.
المایِق : کم خرد .

ب

الآبِق : گریزنده .
الدّابِق : جایگاهی بود .
السّابِق : پیش‌رو .
الطّابِق : تاوه .
الطّابِق : چهار یك .
الغابِق : گردنگاه اسب .
المُطْبِق : آن تب‌که پیوسته باشد .
المَوْبِق : دیوار میان دو چیز .
المَوْبِق : وادی‌یی بود در دوزخ .
المَوْبِق : هلاکگاه .
المَوْبِق : وعده‌کردن .

ت

العاتِق : زن دوشیزه که بـه خانهٔ پدر بود .
العاتِق : دیرینه .
العاتِق : میان دوش وگردن.
العاتِق : خیگ فراخ .
العاتِق : سیکی‌کهن .
العاتِق : مرغ بچه‌که بتواند پریدن .
العاتِق[2] : کمانی که گونه‌اش بگردد .
المُعْتِق : آزاد کننده .
النّاتِق : زن بسیار فرزند .
النّاتِق : آتش زنـه‌ای کـه ازو آتش بسیار جهد .

۱ــ اساس : بکسر اول .
۲ــ کمان کهنهٔ سرخ رنگ (ناظم‌الاطباء) .

ناتِق : ماه رمضان .

ث

المَوْثِق : پیمان .

المَوْثِق : استوار بشدن .

د

الثّادِق : ابر بارنده .

الثّادِق : نام اسبی بود .

الصّادِق : راست‌گوی .

الصّادِق : اسماعیل علیه‌السلام .

المَوْدِق : جایگاه آهوان[1] .

الهِنْدِق : مرد بسیارگوی .

ذ

الحاذِق : برنده .

الحاذِق : استاد درکار خویش .

ر

الآرِق : بی‌خواب .

البارِق : شمشیر درخشنده .

البارِق : قبیله‌ای بود .

بارِق : جایگاهی بود .

السّارِق : دزد .

الشّارِق : آفتاب .

الشّارِق : روز روشن .

الشِّبْرِق : گونه‌ای از خارتر .

الشِّبْرِق : بعضی‌گویندکه شاه تره .

الطّارِق : ستارهٔ بام .

العِشْرِق : گونه‌ای از دانه‌ها بود .

الفارِق : ماده شتری که‌گشن را دشمن دارد .

المارِق : درخت اندك بار .

المَشْرِق : جای آفتاب برآمدن .

المُطْرِق : سست چشم .

المَفْرِق : تارك سر .

الوارِق : مرد سست[2] .

الوارِق : جوان‌گروه[3] .

ز

الحازِق : سنان .

الحازِق : آنکه مویش تنك بود .

الخازِق : آن تیرکه به نشانه اوفتد .

الرّازِق : روزی دهنده .

المازِق : تنگنای رزم .

۱ــ در هردو نسخه «آهویان» است که به رسم‌الخط امروز نوشته شد . ۲ــ در لسان‌العرب «ورق» بدین معنی است نه «وارق» ۳ــ در لسان و ناظم‌الاطباء «ورق» به معنی «جوانان قوم» آمده است .

س

الباسِق : کوه دراز .
الخاسِق : آن تیرکه بر نشانه افتد.
السَّمْسِق : نباتی بود .
العِبْسِق : درختی بود تلخ .
الغاسِق : تاریکی شب.
الغاسِق : ماه تمام سیاه شده ازخسوف.
الفاسِق : بی‌فرمان و دروغزن
المُبْسِق : شتری‌که پیش از زادن شیر دارد .
الواسِق : شتر و بز آبستن .
الواسِق : گورخر آبستن .

ش

الباشِق : واشه .
الشِرْشِق : مرغی بود .
العاشِق : سخت دوست‌دار .
العِرْشِق : نباتی بود .
المَرْشِق : غلاف‌کمان .
الواشِق : اندکی شیر .
الواشِق : نام سگی بود .

ط

المَنْطِق : سخن .
المَنْطِق : سخن گفتن .
النّاطِق : سخن‌گوی .
النّاطِق : شتر و گاو و گوسفند .

ف

الآفِق : آنکه به نهایت‌کرم برسد
الخافِق : کنارهٔ شهر .
الخافِق : یك سوی هوا .
الدّافِق : اندك و فرومایه .
العافِق : شوندهٔ مختلف .
المَرْفِق : سودمند .
المِرْفِق : وارن[1] دست .
المَرْفِق : جای ریختن آب .
المُشْفِق : مهربان .
النِّيفِق : نیفهٔ پیراهن و جزو .

ل

الحالِق : شتر بسیار شیر .
الحالِق : پستان پرشیر[2] .
الحالِق : کوه بلند .
الحالِق : جایگاه بلند .
الحالِق : سرتاك انگور .
الحالِق : ستره[3] .
الحالِق : آنکه موی سر بسترد .

۱ــ آرنج و مرفق (ناظم‌الاطباء). ۲ــ ت : ندارد . ۳ــ تیغ سلمانی .

الخالِق : آفریدگار .
الدّالِق : تیغی‌که در نیام نایستد .
الزِّهْلِق : خر زود رفتار .
الطّالِق : زن طلاق داده .
الطّالِق : ماده شتر هرزه گذاشته به چرا .
العالِق : شتری‌که علقی خورد .
العِمْلِق : قبیله‌ای بود .
الفالِق : شکاف در کوه .
الفالِق : گشادگی میان دو ریگ .
الفالِق : زمین فرود .
المُحْلِق : استره .
المُفْلِق : آنکه شعر نیکو گوید .
الهِدْلِق : مرد خطیب .
الهِدْلِق : شتری که بیغولهٔ دهان فراخ دارد .
الهِزْلِق : چراغدان سبز .

م

الرّامِق : نگرنده .
السّامِق : درخت بلند .
السّامِق : کوه دراز .
العامِق : شتری‌که درخت عمقی‌خورد.
العامِق : عاشق .

ن

الخانِق : شکاف تنگ.
الخانِق : گشادگی تنگ در میان دو کوه .
الخانِق : کویچهٔ تنگ .
الخِرْنِق : بچهٔ خرگوش .
الدّانِق : دانگی .
الدّانِق : مرد فرومایه .
المُحْنِق : آنکه از بسیار جماع کردن لاغر شود .
المُعْنِق : مرد درازگردن .
المُعْنِق : زمین سخت.
النِّقْنِق : بچهٔ نر شتر مرغ .

ه

الزّاهِق : چارپای فربه .
الزّاهِق : شتر مغزدار و جزو .
الشّاهِق : کوه بلند .
الشّاهِق : مرد سخت خشمگن .

ی

الرّایِق : معجب .
الرَّیِّق : افزونی .
الرَّیِّق : آبی‌که به ناشتا خورند .
الرَّیِّق : اول ابرکه پدید آید .

السّايِق : واپسین لشکر .
السّايِق : همتا از دیو .
السَّيِّق : ابر نیك بارنده .
الضَّيِّق : تنگ .
الضَّيِّقة : تنگ شدن .
الطّايِق : تند نای‌کوه.
العايِق : باز دارنده .
العَيِّق : تنگ .
الفايِق : استخوان‌گردنگاه .
الفايِق : رگ بازو .
المَضيق : تنگنای رزم .

و منه

الأزِقّة : کویچه‌های تنگ .
الأعِقّة : جایگاههایی کـه از رستن نبات بشکافد از زمین .

ب

المُطْبِقَة : تبی‌که رها نکند .

ت

العاتِقَة : سیکی‌کهن .

ر

البارِقة : ابر بابرق .
البارِقَة : شمشیرهای درخشنده .
الحارِقَة : سر ران .
الحارِقَة : زن تنگ فرج .
الطّارِقَة : ران مرد .
الفارِقَة : اسهال پدید آمدن شتر را از درد زادن .
المُبْرِقَة : زنی‌که پیرایه برتن دارد .
المَشْرِقَة : جایگاه برابر آفتاب .
النِّمْرِقَة : بالش بزرگ .
الوارِقَة : درختهای سبز بلگ .

س

الباسِقَة : خرمابن دراز .

ش

الشَّقْشِقَة : چون سلی[1] که شتر از گلو برآرد .
الشَّقْشِقَة : شفشهٔ[2] جولاه .

ط

الناطِقَة : تهیگاه .

ع

الصّاعِقَة : آتش که از ابر بیوفتد .
الصّاعِقة : مرگ .

۱ــ سل : شش و ریه (ناظم‌الاطباء) دا پیچند (ناظم‌الاطباء) .
۲ــ تیری‌که نساجان بدور آن تارهای جامه

الصّاعِقَه : همه عذاب هلاك‌کننده .
الصّاعِقَه : بعضی‌گویندکه بانگ‌عذاب.

ف

الرّافِقَه : جایگاهی بود .

ل

الحدلقه : چشم بزرگ .
الحدلقه : اندامی از اندامهای‌گوسفند.

م

الاَسْمِقَه : چوبهایی‌که از یوغ‌گردن‌گاو را بدو ببندند[1] .
المُحْمِقَه : زنی‌که فرزند احمق زاید .

ن

المُعْنِقَه : زن درازگردن .

ه

النّاهِقَه : رگ بینی چارپای .

و

الاَرْوِقَه : خانه‌های پیش[2] .
الاَرْوِقَه : خانه‌هایی بودچون‌سراپرده.
الاَسْوِقَه :
الاَفْوِقَه : روزگارهای اندك .

ی

البایِقَه : سختی زمانه .
السَّیِّقَه : بدخواه .
السَّیْقَه : آنچه در پس وی شکـار کن پنهان شود تا شکار را بزند .

الخماسی

البَرایِق : شیرهاکه با روغن خورند .
البَنایِق : خشتکهای زه جامه .
الحَدایِق : باغهای آراسته .
الحَدایِق : خرمابستانها .
الحَرایِق : کاچیها .
الحَزایِق : گروههای مردم .
الحَقایِق : جمع الحقیقة .
الرَّبایِق : برگان که رشته درگردنشان بسته بود .
السّلایِق : جمع السلیقة .
الشَّقایِق : گشادگیها میان دوریگستان.
صَوایِق : جایگاهی بود .
الطَّرایِق : جمع الطریقة .
العَقایِق : جمع العقیقة .
العَلایِق : چارپایانی‌که غله آرند .
العَلایِق : توبره‌ها.

۱ــ ظاهراً «که» باید بعد از یـوغ باشد . ۲ــ چنین است در هردو نسخه ولـی ظاهراً پیش خانه‌ها باید درست باشد رك پیش‌خانه در لغت‌نامه .

الفَرايِق : گوسفندانی چندکـه از رمه جداکنند .

الفَلايِق : سختیهای زمانه .

الفَنايِق : جوالهای خاك‌کش .

الوَدايِق : سختیهای گرما .

الوَسايِق : جمع الوسيقة .

الوَشايِق : گوشتهای یخنی .

ب

الحَرابِق : مردان‌کوتاه .

الخَنابِق : بخیلان تنگ خو .

السَّوابِق : پیش‌روان .

العَنابِق : مثل الخنابق .

المُطَبَّق : تیغی‌که بندها ازهم بیفکند .

الهَنابِق : غلامان خرد .

الهَنابِق : خادمان وپیشکاران .

ث

الشَّنائِق : ریسمانهای گردن بند بـره و بزغاله .

ج

المناجِق : منجنیقها .

د

البَنادِق : جمع البندق .

الجَرادِة : نانهای گرده .

الخَنادِق : کنده‌ها .

الدَّرادِق : شتران‌کوچك .

الزَّرادِق : جمع الزردق .

السُّرادِق : سراپرده .

السُّرادِق : گرد .

الفَنادِق : کاروان سرایها .

المُصَدِّق : به راست دارنده .

المُصَدِّق : فراهم آورندهٔ صدقه[1] .

ذ

السَّواذِق : چرغان .

ر

الأوارِق : مردمان بی‌خواب .

البَوارِق : ابرهای با برق .

البَوارِق : شمشیرهای درخشنده .

الحَوارِق : جمع الحارقة .

الدَّوارِق : تغارهای خرد .

الزَّرارِق : جمع الزَّرْق .

الزَّوارِق : کشتیهای خرد .

الشَّبارِق : جامهٔ دریده .

الشَّبارِق : اندکی‌گوشت بریده وپخته.

الطَّوارِق : رانهای مردم .

۱ــ ت : + الهنادق : مردان بسیارگوی .

الفَوارِق : ماده شتران پراکنده .
المَشارِق : مشرقها .
المَطارِق : جمع المطرق .
المُطَرِّق : زنی‌که دشوار زاید .
المَفارِق : تارکهای سر .
المُمَرِّق : سرود گوی‌گدایان .
المَهارِق : مهرها .
المَهارِق : نامه‌ها .
النَّمارِق : بالشهای بزرگ .
البُرارِق : شترمرغ زودرو .

ز

البرَازِق : گروههای مردم .
الجَوازِق : جمع الجوزق .
الحَوازِق : آنان‌که موزهشان تنگ باشد .
الزَّفازِق : مردان سبك .

س

البَواسِق : خرما بنان دراز .
الجَواسِق : کوشکها .
الدَّیاسِق : جمع الدیسق .
السَّفاسِق : راههای باریك برروی شمشیر .
المُسَقْسِق : بسیار گوی .

ش

البَواشِق : واشگان[1] .
الدَّماشِق : شتران زود رفتار .
الشَّراشِق : مرغی بود .
الشَّقاشِق : گند پیران سست گوش .
الشَّقاشِق : چون سلی‌که شتران از گلو برآرند[2] .
العَفاشِق : سبوهایی که موشان بروی پلیدی‌کرده باشند .
المَراشِق : غلافهای‌کمان .

ص

الصَّهاصِق : زنان بانگ دارنده.

ط

الطَّراطِق : کرتدها .
المَناطِق : کمرها .

ع

الأَماعِق : کناره‌های بیابان .
الصَّواعِق : جمع الصاعقة .
الطَّواعِق : جایگاهی بود .

۱ــ در هردو نسخه «واشه‌یان» .

۲ــ شقاشق کــه جمع است همچون مفرد معنی شده است .

المَلاعِق : کفچه‌ها .

ف

الجَعافِق : گند پیران سست گوشت .
الخَنافِق : مردان ناقص آفرینش .
الخَنافِق : سختیهای زمانه .
الخَیافِق : اسبان زودرو .
الخَیافِق : زمینهای فراخ .
الزُّعافِق : مرد بدخو و بخیل .
الغَلافِق : بلگهای رز .
المَخافِق : شمشیرهای پهن .
المَرافِق : جمع المرفق .
المُنافِق : دو روی.
المُنافِق : آنکه‌کفر نهان[1] دارد .
النَّوافِق : سولاخهای موش دشتی .

ل

الجَفالِق : مردان‌گوشتگن .
الجَوالِق : گوال .
الجَوالِق : گوالها .
الحَفالِق : مردان سست‌کم خرد .
الحَیالِق : سختیهای زمانه .
الدُّمالِق : فرج فراخ.
الذَّوالِق : جمع الذولق .
الزُّمالِق : آنکه آب خویش پیش از مجامعت بریزد .
الزُّمَلِّق : مثله .
السَّمالِق : گند پیران بدخو .
السُّمالِق : زمینهای هامون .
الشَّمالِق : گند پیران سست‌گوشت .
الصَّهْصَلِق : بانك سخت .
الصَّهْصَلِق : زن بانك دارنده .
العَفالِق : مردان ستبر سست
العَوالِق : دیوان بیابانی .
العَوالِق : سگان حریص .
الفَیالِق : جمع الفیلق .
المَحالِق : استره‌ها .
المَحالِق : گلیمهای سخت درشت .
المَذالِق : اسبان دونده .
المَسالِق : مردان قوی سخن .
المَصالِق : مثلها .
المُصْطَلِق : قبیله‌ای بود از عرب .
المَعالِق : گاو دوشه‌های‌کوچك .
المَعالِق : جمع المعلاق.
المَغالِق : هفتم تیر ازقمار .
المَغالِق : کلید دانها[2].

۱ــ ت : پنهان . ۲ــ اساس : کلیدانها .

م

الأعامِق : جایگاهی بود .
الدَّهامِق : خاك نرم و جزو .
السَّوامِق : درختهای بلند .
المَحامِق : زنی که فرزندان احمق زایند .
المُقامِق : مردی که سخن از بن گلو گوید .
اليَلامِق : قباها .

ن

الأيادِق : ماده شتران .
البَخانِق : جمع البخنق .
البُرانِق : راهبر لشکر .
الخَرانِق : بچگان خرگوش .
الدَّوانِق : دانگها .
الغَرانِق : مرغانی باشند.
الغُرانِق : جوان .
الغُرانِق : جوانی .
الفُرانِق : راهبر لشکر .
اللَّقانِق : جهودانه[1].
المَخانِق : گردن بندها .
النَّقانِق : نر بچگان شتر مرغ .

ه

السَّواهِق : جمع السوهق .
الشَّواهِق : کوههای بلند .
العَواهِق : جمع العوهق .
الغَياهِق : جوانان نازك تن .
الفَياهِق : جمع الفيهق .
المَراهِق : کودك نزدیك رسیده به مردی .
النَّواهِق : رگهای بینی چارپای .

و

المَحاوِق : جاروبهای خرمن .
المُزَوِّق : نگارگر .

ی

البَوايِق : سختیهای زمانه .
الخَلايِق : آفریدگان .
الدَّقايِق : چیزهای خرد و باریك .
السَّلايِق : جمع السليق .
الشَّقايِق : لاله .
الصَّلايِق : نانهای تنك.
الصَّلايِق : گوشتهای بریان‌کرده .
الصَّوايِق : جایگاهی بود .
العَوايِق : بازداشتها .

۱ــ چرب روده که درون آنرا از گوشت و مصالح پر کرده باشند (ناظم‌الاطباء) .

عَوایِقُ‌الدَّهْرِ : کارهای نو پدیدآوردن زمانه[1] .

الوَثایِق : استواران[2] .

الوَدایِق : سختیهای گرما .

ومنه

الزَّنادِقَه : بی‌دینان .

الغَیادِقَه : جمع الغیداق .

ر

البَطارِقَه : سرهنگان شاه روم .

س

الفُوَیْسِقَه : موش .

ف

الصَّعافِقَه : آنان‌که مایه ندارند وچون کسی چیزی خرد باوی‌هنبازشوند.

العَمالِقَه : مردان دراز ستمگر .

م

الجَرامِقَه : آنان‌که ختنه‌کرده نباشند.

ن

الغَرانِقَه : جوانان نیکو .

الغَرانِقَه : مرغانی باشند .

المُنْخَنِقَه : گوسفند خبه‌کرده .

السداسی

المُتَشَدِّق : مردی‌که دهان راهمی‌پیچد.

ط[3]

الجَبَطْقَطِق : آواز سنب اسب کـه بر سنگ رود .

م[3]

المُتَعَمِّق : آنکه در سخن دور درشود.

ن[3]

الخُزْرانِق : گونه‌ای از جامه‌ها .

السَّوذانِق : چرغ یا شاهین .

ه[3]

الجُلاهِق : کمان گروهه .

المُتَفَیْهِق : مرد فراخ سخن .

الکنی و غیرها

یَوْمٌ‌ماحِقٌ : روز سخت‌گرم .

اُمُّ‌طارِقٍ : شتر مرغ .

رَجُلٌ‌لَشِقٌ : مردی‌کـه درکاری بیوفتد و رهایی نیابد .

رَجُلٌ‌مَلِقٌ : مرد سست .

اَبُوشایِقٍ : سرود .

نوع چهارم

الرّاق : خرچنگ .

السّاق : پوزه .

۱ــ ت : روزگار . ۲ــ ت : استوارها . ۳ــ اساس : ندارد .

السّاق : تن مردم .
السّاق : کبوتر نر .
السّاق : قمری نر .
السّاق : عبارتی بود از سخنی .
الطّاق : طاق دیوار .
الطّاق : طیلسان .
الغاق : بانگ کلاغ .
الفاق : شیرها .
الفاق : روغن .
الفاق : مرد دراز .
الماق : گوشهٔ چشم .
النّاق : برجستگیهای تن .
النّاق : رخنهٔ کف .
الواق : زبان جنبانیدن درسخن‌گفتن .
الواق : کلاغ .
الواق : بعضی گویند که مرغی بود بزرگ .

و منه بزیادةالهاء

البالقة : دستهٔ تره .
الرّاقة : خرچنگ ماده .
السّاقة : پس‌رو .
السّاقة : دوال رکیب .
السّاقة : واپسینان لشکر .
الطّاقة : توانایی .
الطّاقة : توی رسن و جزو .
الفاقة : درویشی .
النّاقة : ماده‌شتر .
النّاقة : برجستگی تن .
النّاقة : نام ستاره‌ای چند بود .

الرباعی

العاق : بی‌فرمان .

ب

الاِباق : گریختن .
الحُباق : آواز بادکز مردم بیاید .
الرِّباق : ریسمانهاکه درگردن بره و بزغاله بندند .
الرِّباق : پیمانها .
السِّباق : باکسی پیشی‌گرفتن دردویدن.
السِّباق : رشتهٔ پای مرغان شکاری .
السُّباق : درختی بود .
الطِّباق : زمین بلند .
الطِّباق : اندازه .
الطِّباق : طبقه‌های آسمان بالای یکدیگر .

ت

الاِتاق : پرکردن .

الرِّتاق: دو جامهٔ درهم‌گرفته .
العِتاق: جمع العتیق.
العِتاق: آزاد شدن .
الفُتاق: خمیرمایه .

ث

الوِثاق: بند .

ح

الدِّحاق: بیرون آمدن زهدان بعد از زادن .
اللَّحاق: در رسیدن .
المُحاق: سه شب از آخر ماه .

د

الحِداق: دیده‌های چشم .
الصِّداق: کابین زن .
الوِداق: به گشن آمدن ماده خر و اسب .

ذ

الحُذاق: قبیله‌ای بود.
الحِذاق: زیرك شدن .
المَذاق: چاشنی .
المَذاق: چشیدن .

ر

البُراق: آن اسب‌که مصطفی[1] بر وی به معراج شد[2].
الحُراق: سوختهٔ آتش .
الحُراق: آب سخت شور .
الطِّراق: پای افزار .
الطِّراق: قوصرهٔ[3] خرما .
الطِّراق: تو بر تو دوختن گلیم شتر .
العُراق: استخوان بی گوشت .
العِراق: ولایت عراق .
العِراة: مشك آب .
العِراق: کنارهٔ دریا .
الفِراق: جدایی .
الفِراق: از یکدیگر جدا کردن .
الوِراق: سبزی زمین از گیاه .
الوِراق: درخت سبز بلگ .
الوِراق: جایگاهی بود .

ز

البُزاق: خیو .
المِزاق: ماده شتر زود رو .
النِّزاق: مثله .

۱ــ ت: + علیه‌السلام. ۲ــ ت: + برنشستنیهای اهل بهشت. ۳ــ زنبیل خرما (ناظم‌الاطباء) .

س

الغَساق : زردآب .

الغَساق : زمهریر .

المَساق : راندن .

ش

الرِّشاق : آن تیرهاکه برکسی‌اندازند.

البُصاق : گونه‌ای از خرمابن .

البُصاق : خیو .

ط

النِّطاق : ازاری بود که زنان پوشند .

النِّطاق : میان بند .

ع

البُعاق : باران سخت .

الدُّعاق : بانگ داشتن .

الرُّعاق : بانك کز شکم اسب آید به وقت رفتن .

الرُّعاق : بانك‌کردن ذکر غلاف ستور[1].

الزُّعاق : آب تلخ وشور .

الزِّعاق : رمیدن .

الصُّعاق : آتش‌که از ابر بیوفتد .

النُّعاق : بانگ‌کردن کلاغ .

النُّعاق : بانگ برگوسفند زدن شبان.

ف

الدُّفاق : سیل بزرگ .

الرِّفاق : رسن‌که دست شتر بدو بندند.

الرِّفاق : رفیقان سفر .

الرِّفاق : کاروانها .

الصِّفاق : پوست درون شکم .

اللِّفاق : دو جامه را برهم دوختن .

النِّفاق : روا شدن نرخها .

النِّفاق : باکسی دورویی‌کردن .

الوِفاق : اندر خور آمدن .

الوِفاق : باکسی موافقت‌کردن .

ق

البَقاق : مرد بسیارگوی .

البَقاق : متاع دون خانه .

الحِقاق : شتران سه ساله .

الحِقاق : حقه‌ها .

الحِقاق : باکسی خصومت‌کردن .

الدُّقاق : باریك .

الدِّقاق : جمع الدقیق .

الرُّقاق : زمین ریگستان .

۱ــ آواز نرهٔ ستور چون در غلاف خود بجنبد (ناظم‌الاطباء) واضح است‌که درعبارت متن تقدیم و تاخیر رخ داده است .

الرُّقاق : نان تنك .
الرُّقاق : استخوان پوسیده شده .
الرِّقاق : کناره‌های جوی و رودبار .
الزُّقاق : کوبچهٔ تنگ .
الزِّقاق : خیگها .
الشُّقاق : شکاف پای اسب .
الشِّقاق : دشمنی .
الشِّقاق : باکسی خلاف کردن .
العَقاق : بچه‌ای که در شکم آبستن بود.
العُقاق : آب تلخ و شور.
العِقاق : آبستنان نزدیك بهزادن .

ل

الحُلاق : درد گلو .
الحِلاق : چنبرهای آهن و جزو .
الحِلاق : موی ستردن .
حِلاقِ[1] : نام مرگ .
الخَلاق : بهره .
السُّلاق[2] : مرد تیز در سخن .
السُّلاق : براوفتادن پوست زبان .
السُّلاق : ستبر شدن پلك چشم .
الطَّلاق : رها شدن زن از نکاح .
العَلاق : آن قدر از نبات که بدوچارپای روزگذاری کند .

م

الحُماق : باد آبله .
السُّماق : دروغ خالص .
اللَّماق : چیزی از طعام و شراب .

ن

الخُناق : آماس گلو .
الخُناق : خبه شدن .
الزِّناق : آن آهن که بردهن چارپای کنند .
الزِّناق : گونه‌ای از پیرایه .
الشِّناق : بند مشك .
الشِّناق : آنچه میان دو فریضه بود.
الشِّناق : دوال که برپای باز ببندند.
العَناق : سختی و نومیدی .
العَناق : سیمرغ .
العُناق : بزغالهٔ ماده .
العُناق : ماده اشتر .
العَناق : ستاره‌ای بود.
عَناقُ‌الارضِ : سیاه‌گوش .
العَناق : بی‌بهره ماندن .
العِناق : دست به‌گردن یکدیگر فرا

۱ــ ت : الحلاق . ۲ــ به‌این معنی بافتح اول و تشدید لام درست است .

گرفتن .

الفُناق : گشاده شدن .

هـ

الدِّهاق : مالامال .

الزُّهاق : اندازه .

الفُهاق : آشکهه[1] .

الفِهاق : سرهای‌گردن .

اللَّهاق : سخت سپید .

اللُّهاق : نرگاو سپید .

النُّهاق : بانگ‌کردن خر .

و

الذَّواق : چاشنی .

الرِّواق : خانهٔ پیش .

الرِّواق : خانه‌ای بود چون سراپرده .

السِّواق : راندن .

العُواق : آوازکه از اشکم اسب آید به وقت رفتن .

الفَواق : روزگار اندك .

الفَواق : بازگشتن .

الفَواق : نگرستن .

الفَواق : مقدار میان دوبار دوشیدن .

الفُواق : اشکهه[1] .

الفُواق : باهوش آمدن .

الفُواق : اشکهه برآمدن .

ی

السِّیاق : بیهشی مرگ .

السِّیاق : راندن .

الشِّیاق : آن رگ‌که دل بدوآویخته .

اللِّیاق : اندکی از نبات .

اللِّیاق : آب دویت .

النِّیاق : ماده شتران .

ومنه

الحاقَّه : رستخیز .

ب

اللَّباقَه[2] : زیرك واستاد شدن درکار .

النَّباقَه : کون .

ت

العَتاقَه : کهنه شدن .

العِتاقَه : آزادی .

العِتاقَه : آزاد شدن .

ث

الوَثاقَه : استوار شدن .

د

الصَّداقَه : دوستی .

۱ــ آروغ و فواق (ناظم‌الاطباء).

۲ــ در اساس ق تشدید دارد که صحیح نیست.

ذ

الإذاقة : چشانیدن .

الحذاقة : زیرك شدن درکار .

المَذاقة : چشیدن .

المَذاقة : آزمودن .

ر

الإراقة : بریختن آنچه بگذارد .

العُراقة : آب منی .

المُراقة : آن پشم‌که از پوست دباغ بکند .

المُراقة : مرز[1] اندك .

الوَراقة : آبستن شدن ستور وکشنی او.

الوِراقة : نبشتهٔ وراق .

س

المَساقة : راندن .

ش

الرَّشاقة : نیکو شدن .

ض

الإضاقة : تنگ دست شدن .

ط

الإطاقة : توانستن .

ع

المَعاقة : دور شدن .

ف

الإفاقة : باهش آمدن .

الإفاقة : سوفار تیر درکمان نهادن.

ق

النَّقاقة : وزغان .

ل

الالاقة : راست‌کردن دویت .

الخَلاقة : سزاواری‌کردن .

الذَّلاقة : گشادگی زبان به سخن .

السُّلاقة : معروفة .

الطَّلاقة : مثل الذلاقة .

الطُّلاقة : گشاده روی شدن.

الطَّلاقة : خوش وآرمیده شدن .

الطُّلاقة : گشاده زبان شدن.

العَلاقة : دوستی سخت .

العَلاقة : خصومت .

العَلاقة : آنچه بدو رسند[2] ازعیش .

العَلاقة: بقیت شیر در پستان .

العُلاقة : درخت علیق .

۱ــ ظاهراً «مرز» اینجا بــه معنی گیاه است . رك : ذیل « انبوش » « انبوشه » «لباب»

۲ــ اساس : رسد .

العِلاقَة : دوال تازیانه وشمشیر .

م

الحَماقَة : کم خرد شدن .

العَماقَة : ژرف شدن .

العَماقَة : دور شدن .

ن

العَناقَة : بی‌بهره ماندن .

و

الحُواقَة : خاك رفته و جزو .

الذُّواقَة : آشفته شدن .

ی

السِّياقَة : راندن .

الخماسی

التَّحاقّ : یکدیگر را برانگیختن .

المَداقّ : میخ‌کوبها .

المَراقّ : میان ناف و زهار .

التَّشاقّ : بایکدیگر حرب‌کردن .

التَّشاقّ : با یکدیگر خلاف‌کردن.

المَشاقّ : سختیها و دشواریها .

الحَواقّ : رستخیزها .

الأَمْآق : گوشه‌های چشم ازسوی بینی.

ب

الأَبّاق[1] : گریختگان .

الأَرْباق : گردن بند بره و بزغاله .

الأَطْباق : جمع الطبق .

الإِطْباق : اتفاق‌کردن .

الإِطْباق : طبق برافکندن .

الإِطْباق : راست گوی کردن .

الإِنْباق : باد رهاکردن .

الإِبْباق : نیست‌کردن .

البَقْباق : مرد بسیارگوی .

الخِرْباق : مردی کـه پیوسته باد رها کند .

الخِرْباق : زود رونده .

الطَّبّاق : نوعی از سپرمهای بادیه.

ت

الإِعْتاق : آزادکردن .

الإِفْتاق : ابرجدا شدن ازماه وآفتاب.

الرُّسْتاق : روستا .

المُشْتاق : آرزومند .

ث

الإِيثاق : استوارکردن و بستن .

المِيثاق : پیمان .

المِيثاق : استواری .

۱ــ اساس : الآباق .

ح

الإدْحاق : دورکردن .
الإسْحاق : کهنه شدن جامه .
الإسْحاق : دورکردن .
الإسْحاق : چیزی فاهم آوردن .
الإلْحاق : در رسانیدن.
الإلْحاق : در رسیدن .
الإمْحاق : مال به هلاك دادن .
الحَفْحاق : گونه‌ای از رفتن .
السِّمْحاق : پردهٔ مغز سر .
السِّمْحاق : نشانهٔ ختنه .
السِّمْحاق : پاره‌ای ابر تنك.
السِّمْحاق : شکستن سر کـز استخوان بگذرد .
المِلْحاق : آنکه اندر رسد .

د

الإحْداق : گرد چیزی برآمدن .
الأشْداق : گوشه‌های دهن .
الأشْداق : کناره‌های رودبار .
الإصْداق : کابین دادن .
الإصْداق : راست‌گوی‌کردن .
الإیداق : به‌گشن آمدن ماده خر .
الرِّزْداق : روستا .
الرِّسْداق : مثله .
الغَیْداق : نرم .
الغَیْداق : جوامرد[1] خو .
الغَیْداق : جوان‌گوشتگن .
الغَیْداق : کودك نا بالغ .
الغَیْداق : سوسمار پیر .
المِصْداق : راستی .

ذ

الأحْذاق : رسنهای کهن[2].
الأعْذاق : خوشه‌های خرما .
الحُذّاق : زیرکان .
المُذّاق : دوست نخالص[3].

ر

الإبْراق : تهدیدکردن .
الإحْراق : بسوختن .
الإخْراق : مدهوش‌کردن .
الإشْراق : روشن شدن .
الإشْراق : در روشنی روز شدن .
الإشْراق : تیز نگرستن .

۱ــ چنین است درهر دو نسخه یعنی بدون نون . ۲ــ ت : کهنه . ۳ــ ت : دوستی ناخالص و کلمهٔ «دوستی» غلط و درست «دوست» است .

الإطْراق : به عاریت دادن فحل از بهر گشنی .
الإطْراق : خاموش بودن .
الإطْراق : خاموش‌کردن .
الإطْراق : چشم درپیش افکندن .
الاَعْراق : جمع العرق .
الإعْراق : بیخ‌آور شدن درخت و نبات.
الإعْراق : به عراق شدن .
الإعْراق : خوی از تن بیامدن .
الإغْراق : به‌آب فرو بردن .
الإغْراق : کمان پر درکشیدن .
الإفْراق : بهتر شدن بیمار .
الإمْراق : دیك پرآب‌کردن .
الإهْراق : آب ریختن .
الاَوْراق : بلگها .
الایراق : بلگ بیاوردن درخت.
الایراق : غنیمت نایافتن غازی .
الایارق : حاجت نایافتن جوینده .
الحُراق : سوختهٔ آتش .
الرَّقْراق : تابش گوراب .
السُّراق : دزدان .
الشِّبْراق : جامهٔ دریده .
الشِّقْراق : مرغی بود .
الطَّرّاق : سپر .
الطُّرّاق : آنکه راه‌کند .
المِخْراق : آنکه‌کودکان بـرو افسوس دارند .
المِخْراق : میزرکه پیچندوبدویکدیگر را همی زنند به بازی .
المِخْراق : شمشیر چوبین‌که بدو بازی کنند .
المَرّاق : خوردنی فروش[1] .
المِزْراق : زوبین .
المِشْراق : بام هموار .
المَهْراق : جای خون ریختن .
المُهراق : آب ریخته و مانندش .
الورّاق : کراسه[2] نویس.
الورّاق : مرد بسیار سیم

ز

الاَرْزاق : روزیها .
الإلْزاق : بهم وادوسانیدن .
الإنْزاق : برجهانیدن .

۱ــ در ص ۲۴۴ و ۲۴۵ السامی چاپ بنیادفرهنگ ایران خوردی بدون نـون آمده .
۲ــ جزوی از جزوهای کتاب (ناظم‌الاطباء) .

الاِهْزاق: بسیار خندیدن.
الرَّزّاق: روزی دهنده.
المِمْزاق: رونده اندر کارها.
المِهْزاق: مرد سبکسار.
المِهْزاق: زنی که آرام نگیرد.

س

الاِدْساق: سخت شدن شیر در پستان.
الاِغْساق: تاریك شدن شب.
الاِلْساق: بهم وادوسانیدن[1].
الاَوْساق: جمع الوسق.
الغَسّاق: زمهریر.
الغَسّاق: زرداب که از پوست اهل دوزخ فرو چکد.
الفُسّاق[2]: مردان بدکردار[2].
المِیساق: کبوتری که بال بهم زند.
المُیساق: هر کبوتری[3] که بال بـرهم زند به وقت پریدن

ش

الاِرْشاق: تیز نگرستن.
الاِرْشاق: تیر باران کردن.
الاِمْشاق: به تازیانه زدن.
الاِنْشاق: دارو و جزو در بینی افکندن.
العُشّاق: عاشقان.

ص

الاِلْصاق: بهم وادوسانیدن.

ط

الاِنْطاق: به سخن آوردن.
النَّطّاق: کمر فروش.

ع

الاِصْعاق: بمیرانیدن.
الاِصْعاق: بیهش گردانیدن.
التَّصْعاق: بانگ سخت شنیدن.
الزَّعّاق: بزکوهی رمنده.
الزَّعّاق: نعره زننده.

ف

الآفاق: سویها.
الآفاق: کناره‌های آسمان.
الاِخْفاق: تهی دست ماندن غازی از غنیمت.
الاِخْفاق: بی‌صید ماندن صیاد.
الاِخْفاق: تهی ماندن خداوند[4] حاجت از مراد.

۱ــ چسبانیدن (ناظم‌الاطباء).
۲ــ در نسخهٔ ت: جای این کلمه و این معنی بعد از «اوساق» است.
۳ــ ت: مرغی.
۴ــ ت: خداوندان.

الاِخْفاق : پر جنبانیدن مرغ .
الاِرْفاق : سود رسانیدن .
الاِسْفاق : در ببستن .
الاِشْفاق : ترسیدن .
الاِشْفاق : مهربانی‌کردن .
الاِصْفاق : اتفاق‌کردن در وفاکردن .
الاِصْفاق : گوسفند را به روزی یك‌بار دوشیدن .
الاِصْفاق : در ببستن .
الاَذْفاق : سولاخها .
الاَذْفاق : سردابها .
الاِذْفاق : هزینه‌کردن .
الاِذْفاق : درویش شدن .
التِّلْفاق : دو جامهٔ برهم دوخته .
التَّوْفاق : هنگام نو شدن ماه .
التَّیْفاق : مثله .
خَفّاقُ‌القَدَمِ : پهن پای .
الفَقْفاق : مردکم خرد .

ق

الاِبْقاق : بسیار گفتن .
الاِبْقاق : بسیار فرزند آمدن .
الاِحْقاق : برحق داشتن .
الاِحْقاق : به حقیقت بدانستن .
الاِخْقاق : فراخ شدن دهنهٔ بکره .
الاِدْقاق : باریك‌کردن .
الاِرْقاق : تنك کردن .
الاِرْقاق : بنده‌گردانیدن.
الاِرْقاق : بنده‌گرفتن .
الاِعْقاق : آبستن شدن .
الاَذْقاق : بانگهای وزغان .
الحَقّاق : حقه‌گر .
الدَّقّاق : آرد فروش .
الزَّقّاق : خیگ‌کن[1] .
الشَّقّاق : چوب شکاف .
الشَّقّاق : هیمه فروش .
المِدْقاق : سیرکوب .
المِرْقاق : وردنهٔ[2] نانوا .

ل

الاِبْلاق : در را تمام گشادن .
الاِبْلاق : بچهٔ ابلق زادن .

۱ــ کردن در اینجا به معنی ساختن است .
۲ــ به فتح اول و ثالث و نون ، چوبی باشد هردو سر باریك و میان‌گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند (برهان مصحح آقای دکتر معین)

الأَخْلاق : خوها .
الإخْلاق : کهنه شدن جامه .
الإخْلاق : کهن کردن جامه .
الإخْلاق : نسو[1] کردن .
الإذْلاق : زود انداختن .
الإزْلاق : بلغزانیدن .
الإزْلاق : موی بستردن .
الإصْلاق : بانگ داشتن .
الإطْلاق : رهاکردن از بند .
الإطْلاق : روان‌کردن چیزی‌از بهرکسی.
الأَعْلاة : سیکیها .
الأَعْلاق : چیزهای پیش بها .
الإعْلاق : ناخن به چیزی فرو بردن .
الإعْلاق : درچیزی آویختن .
الإعْلاق : چیزی را علاقه‌کردن .
الإعْلاق : ملازه برداشتن‌کودك .
الأَغْلاق : کلیدانها .
الإغْلاق : کلیدان در ببستن .
الإفْلاق : سخت فصیح شدن درشاعری .
الإقْلاق : بی‌آرام کردن .

الإمْلاق : درویش شدن .
الحَلاّق : موی تراش .
الحِمْلاق : پیرامن درون چشم .
الخَلاّق : آفریدگار .
الزَّلاّق : مهره زن[2] .
السُّلاّق : عید ترسایان .
الشَّلاّق : چوب زننده .
الشَّلاّق : توبرهٔ گدایان .
الصَّلاّق : خطیب استاد .
العُلاّق : نباتی بود .
العِمْلاق : مرد دراز ستمگر .
اللَّقْلاق : بانگ .
المِبْلاق : کلیدان رومی .
المِزْلاق : منادیانی‌که بچهٔ بسیارافکند.
المِسْلاق : مردی قوی سخن .
المِصْلاق : مثله .
المِصْلاق : خطیب استاد .
المِعْلاق : چنگاله.
المِعْلاق : آهنی بودکه در بدو بندند .
المِعْلاق : مرد سخت خصومت .

۱ــ به فتح اول و ثانی به واوکشیده ، چیزی نرم و ساده و هموار ولخشان و لغزنده وبی درشتی و خشونت را گویند (برهان) ضمهٔ نون از اساس است .
۲ــ آنکه جلا می‌دهد و صیقل می‌کند (ناظم‌الاطباء) .

المِعْلاق : آونگ انگور .
المِعْلاق : دوال فتراك .
المِغْلاق : کلیدان .
المِقْلاق : مرد بی‌آرام .
المَلّاق : چاپلوس .

م

الآماق : جمع الموق .
الإحْماق : احمق زادن .
الإحْماق : کسی را احمق یافتن .
الأرْماق : رمدها .
الأعْماق : کناره‌های زمین .
الحُمّاق : کم خردان .
السُّمّاق : تتری[1] .
المِحْماق : زنی‌که فرزند احمق زاید .

ن

الإحْناق : کینه‌ور کردن .
الإحْناق : به خشم آوردن .
الإحْناق : باریك میان شدن .
الإرْناق : تیره‌گردانیدن آب .
الأشْناق : دیتهای[2] ناتمام .
الإشْناق : سرمشك ببستن و ازجایی در آویختن .
الإشْناق : مهار شتر بازکشیدن .
الأعْناق : گردنها .
الأعْناق : بزرگواران گروه .
الإعْناق : فراخ رفتن .
الأمناق : شتران کشن .
الإيناق : خوش آمدن .
الإيناق : شگفت کردن .
الخَنّاق : گلوگیر[3] .
الشَّرْناق : گرانی و سستی پلك چشم .
المِعْناق : اسب خوب گردن .
المِعْناق : شتر پیش‌رو .
المِفْناق : زن نازنین .

ه

الإدْهاق : پرکردن .
الإدْهاق : ریختن .
الإرْهاق : در رسانیدن .
الإرْهاق : تأخیر کردن در نماز تا وقت بگذرد .

۱ــ بــه فتح و ضم اول و کسر راء سماق و خشخاش (ناظم‌الاطباء). ۲ــ درهر دو نسخه « دینهای » جمع « دین» و آن غلط است . ۳ــ خفه کننده و قطع کنندهٔ نفس (ناظم‌الاطباء) **الخَنّاق** : کسی‌که کار او خفه‌کردن است (المعجم الوسیط)

الإرْهاق : به‌گرد درآوردن .
الإزْهاق : هلاك كردن .
الإفْهاق : پر كردن .
الأوْهاق : كمندها .
الإيهاق : كمند در گردن افكندن.
التَّشْهاق : آخر بانگ‌كردن خر .
الأحْواق : كناره‌های ختنه‌گاه .
الأخْواق : حلقه‌های‌گوشوار .
الأرْواق : جمع الروق .
الأسْواق : بازارها .
الأشْواق : آرزومنديها .
الأطْواق : طوقها .
الأفْواق : سوفارهای تيرها .
الأمْواق : گوشه‌های چشم .
الأمْواق : زمينهای فرود .
الذَّوّاق : چاشنی گير .
السَّوّاق : راننده .

ی

الأنْياق : سرهای‌كوهها .
الأهْياق : شتر مرغان .
التِّرْياق : تریاك .
الدِّرْياق : مثله.
المِسْياق :كبوتری‌كه بال برهم زند.

ومنه

المُحاقّة : باكسی خصومت كردن .
المُداقّة : باكسی‌كار باريك فراگرفتن.
المُشاقّة : باكسی خلاف‌كردن .

ح

السَّحّاقة : زن سعتری .

ر

الرَّقْراقة : زنی كه پوست اندامش تنك بود .
الزَّرّاقة : چيزی بود كه بدان آب را بيندازند .

ف

العَفّاقة : كون .

ق

العَقّاقة : ابر بسيار برق .
العُقّاقة : تير چهار شاخه .

السداسی

المَرْآق : ازميان ناف تا زهار .
الإمْتياق : از خشم بگريستن .

ب

الإسْتباق : بريك ديگر پيشی گرفتن .
الاسْتباق : با يكديگر تير انداختن .
الإغْتباق : شراب شبانگاهی خوردن .

الاِنْزِیاق : درشدن .

الاِنْطِباق : طبق برنهاده شدن .

الاِنْطِباق : درخواستن .

الزِّبِعْباق : بدخو .

ت

الاِرْتِیاق : باهم آمدن .

الاِنْفِتاق : بشکافتن .

ث

الاِنْبِثاق : آب از چشمه دویدن .

ح

الاِنْبِحاق : شدن .

الاِنْسِحاق : سوده شدن .

د

الاِنْحِداق : بریده شدن .

ر

الاِحْتِراق : سوخته شدن .

الاِخْتِراق : به زودی جستن باد .

الاِخْتِراق : دروغی از خود برساختن .

الاِسْتِراق : دزدیدن .

الاِسْتِراق : پنهانی شنودن .

الاِطِّراق : برهم پیچیدن .

الاِعْتِراق : اندك گوشت شدن .

الافِتِراق : از یکدیگر جدا شدن.

الاِنْخِراق : دریده شدن .

الاِنْزِراق : بشدن .

الانفِراق : شکافته شدن .

التَّفَرَّاق : پراکنده شدن .

الشَّرَقْراق : مرغی‌است‌که وی‌راکاسکینه خوانند .

الشَّقَّراق : مثله .

ز

الاِرْتِزاق : روزی دادن .

الاِلْتِزاق : وادوسیدن .

س

الاِلْتِساق : مثله .

الاِتِّساق : باهم آمدن .

الاِتِّساق : پر شدن .

الاِتِّساق : تمام شدن .

ش

الاِتِّشاق : قدید کردن .

الاِمْتِشاق : پاره‌ای از چیزی بازکردن.

ص

الاِلْتِصاق : وادوسیدن .

ط

الاِنْتِطاق : کمر بستن .

ع

الانْبِعاق : در خواستن

الانْبِعاق : پیاپی آمدن آب .

الانْزِعاق : بترسیدن .

ف

الاتِّفاق : اتفاق افتادن .

الاتِّفاق : با یکدیگر موافقت کردن .

الارْتِفاق : بر آرنج یا بالش تکیه دادن

الارْتِفاق رفیق بودن .

الارْتِفاق : یار گرفتن .

الاصْطِفاق : بهم بازکوفتن .

الاصْطِفاق : دست بردست زدن .

الاصْطِفاق : آوازدادن روده‌هاومانندش.

الانْخِفاق : بجستن دل .

الانْدِفاق : ریخته شدن آب .

الانْصِفاق : باز گشتن .

الانْصِفاق : بیاشفتن .

ق

الابْلِقاق : ابلق شدن .

الاحْتِقاق : بایکدیگر خصومت‌کردن .

الازْرِقاق: کربه چشم شدن .

الاشْتِقاق : شکافتن سخن .

الاشْتِقاق : بازستدن نیمی .

الامْتِقاق : مکیدن شتر بچه همهٔ شیر را از پستان .

الانْدِقاق : کوفته شدن .

الانْشِقاق : شکافته شدن .

الانْعِقاق : مثله .

ل

الاخْتِلاق : فرا بافتن[1] دروغ .

الاخْتِلاق : جامهٔ کهنه پوشیدن .

الاخْتِلاق : دروغ نهادن .

الاعْتِلاق : عاشق شدن.

الاعْتِلاق : در چیزی آویختن .

الافْتِلاق : عجب آوردن در رفتن .

الانْبِلاق : گشادن .

الانْدِلاق : بیرون آمدن شمشیر از نیام .

الانْدِلاق : بیرون آمدن رودگانی از شکم .

الانْدِلاق : در پیش شدن .

الانْطِلاق : بشدن .

الانْطِلاق : گشاده زبان شدن .

الانْفِلاق : شکافته شدن .

۱ــ اساس : یافتن بای .

الانْملاق : دست سای[1] شدن .

الابتلاق : درخشیدن .

م

الانْجماق : بازار کاسد شدن .

الانْجماق : ترسیدن .

الانْدماق : درون شدن .

ن

الاخْتناق : خبه شدن .

الاعْتناق : دست به گردن یکدیگر درآوردن .

الاعْتناق : به جد پیش کار باز شدن .

الانْخناق : خبه شدن .

ه

الابْتهاق : ویران شدن بندآب .

الادّهاق : تنگ شدن .

الانْفهاق : فراخ شدن .

ی

الاشْتیاق : آرزومند شدن .

الاشْتیاق : آرزومند گردانیدن .

الاعْتیاق : بازداشتن .

الانْبیاق : باران سخت آمدن .

الانْسیاق : روان شدن .

الانْفیاق : سوفار تیر بشکستن.

و منه

الاسْتفاقَه : باهش آمدن .

الاسْتفاقَه : سوفار تیر در زه کمان نهادن .

السباعی

الاخْرنْباق : خاموش شدن .

ث

الاسْتیثاق : از کسی استواری کردن خواستن .

الاسْتیثاق : استوار کردن .

ح

الاسْتلْحاق : دعوی کردن‌که فرزند از من است .

الاسْتلْحاق : از پس در آمدن .

د

۱ــ « دست سای » را در فرهنگهای دسترس خود نیافتم لابد چون در ترجمهٔ « اغلاق » آمده باید به معنی نرم و لغزنده و چیزی که بسیار دست برآن ساییده‌اند باشد .

الاِسْتیداق :[1]

ر

الاِسْتِغْراق : همه را فراگرفتن .

الاِسْتِغْراق : فارسیدن .

الاِغْرِیداق : ریختن اشك .

س

الاِسْتیساق : تمام شدن .

الاِسْتیساق : باهم آمدن .

ش

الاِبْرِنْشاق : شاد شدن .

الاِسْتِنْشاق : آب یاباد به‌بینی باز کشیدن.

ط

الاِسْتِنْطاق : سخن گفتن خواستن .

ف

الاِسْتیفاق : توفیق خواستن .

ق

الاِخْلیقاق : کهنه شدن جامه .

الاِدْرِنْقاق : زود رفتن .

الاِزْرِنْقاق : کر به چشم شدن .

الاِسْتِحْقاق : سزاوار شدن .

الاِسْتِحْقاق : ارزانی داشتن .

الاِسْتِحْقاق : حق خواستن .

الاِسْتِدْقاق : باریك شدن .

الاِسْتِرْقاق : تنگ شدن .

الاِسْتِرْقاق : به بنده‌گرفتن .

ل

الاِسْتِطْلاق : گشاده شدن شکم .

الاِسْتِغْلاق : بسته شدن .

م

الاِسْتِحْماق : احمق شدن .

و

الاِسْتِنْوق : از بیماری برخاسته شدن.

الکنی وغیرها

ماءُحُراقٍ : آب سخت شور .

یافَساقٍ : ای زن‌بی‌فرمان و دروغزن.

ذاتُ‌النِّطاقِ[2] : جایگاه شیر .

۱ــ این معنی در نسخهٔ اساس در حاشیه بوده است که عکس آن گرفته نشده است . در نسخهٔ ت «استیداق» آبستن‌شدن معنی شده که درست‌نیست اینك معنی درست کلمه را از لغت‌نامه نقل می‌کند : «آزمند گشن شدن مادیان و جزان» . ایداق (تاج المصادر بیهقی) نرخواستن ماده خر و اسب مادیان . آزمندگشن گردیدن ماده اسب و مانند آن (منتهی‌الارب) .

۲ــ اساس : ذاةالنطاق .

يَوْمُ التَّلاقِ : روزی کـه خلق آسمان و زمین بهم رسند .

أذناعَناقٍ : سختی زمانه .

هـ

رَجُلٌ فَقاقَةٌ : مردکم خرد

نوع پنجم

البُوق : معروف .

البُوق : دروغ و هرزه .

الجُوق : مردمان ستبر گردن .

الحُوق : پیرامن ختنه‌گاه .

الخُوق : حلقهٔ گوشوار .

الرُّوق : مردمان دراز دندان .

الرُّوق : کنیزکان سخت بجمال .

الرُّوق : ماده شتران شگرف .

السُّوق : بازار .

السُّوق : ساقها .

السُّوق مردمان دراز ساق .

الفُوق : دهانهٔ تیر .

الفُوق : سپیدی دندان و ناخن .

الفُوق : مرد دراز .

المُوق : گوشهٔ چشم ازسوی بینی .

المُوق : موزه .

المُوق پیش‌بند نعلین.

المُوق : زمین فرود .

المُوق : احمق شدن .

النُّوق : ماده شتران .

ومنه بزيادة الهاء

الرُّوقَة : کنیزك سخت بجمال .

الرُّوقَة : ماده شتر شگرف .

الرُّوقَة : چیز اندك .

السُّوقَة : مردم بازاری .

السُّوقَة : مردم زیر دست .

اللُّوقَة : مسکه وخرما .

الرباعی

الفُؤُوق : آبها در ابر جمع شدن .

ب

الغَبُوق : نماز شام سیکی خوردن.

الوُبُوق : نیست شدن .

الوُبُوق : از حال به حالی شدن .

ت

الفُتُوق : جمع الفتق .

ث

البُثُوق : بندهای آب‌که گشاده باشد .

ح

الدَّحُوق : آنکه زهدانش برون آید به وقت زادن .

السَّحُوق : خرمابن دراز .
اللَّحُوق : در رسیدن .

د

الصَّدُوق : راست گوی .
الوَدُوق : ماده خری‌که به‌گشن آید .

ذ

الحُذُوق : سخت ترش شدن سرکه و جزو .
العُذُوق : خوشهٔ خرما .

ر

البَرُوق : ماده شتری‌که دنب بالا دارد.
البُرُوق : درخشها .
الحَرُوق : سوختهٔ آتش .
الخُرُوق : زمینهای هامون .
الخُرُوق : راهها در بیابان .
الشُّرُوق : برآمدن آفتاب .
الشُّرُوق : سخت سیراب شدن .
الطُّرُوق : به شب آمدن .
العُرُوق : زرد چوبه .
العُرُوق : رگها .
العُرُوق : بیخهای درخت و جزو .
العُرُوق : در زمین بشدن .
الفَرُوق : جایگاهی بود .
الفُرُوق : تارکهای سر .
المُرُوق : بیرون شدن تیر از آنچه بـروی زنند[1].
المُرُوق : از دین وسنت بیرون‌آمدن.

ز

العَزُوق : بارفسق .
اللُّزُوق : وادوسیدن .

س

الأسُوق : ساقها .
البُسُوق : دراز شدن .
الخَسُوق : شتر بدخو .
الغُسُوق : تاریك شدن.
الفُسُوق : ازفرمان خدای‌بیرون‌آمدن.
اللُّسُوق : وادوسیدن .
الوَسُوق : حنظل بود درشعر ابن‌کلثوم.
الوُسُوق : جمع الوسق .

ش

النَّشُوق : دارویـی که در بینی افکنند و جزو .

ص

اللُّصُوص : وادوسیدن .

۱ــ ت : بیرون شدن تیر از نشانه .

ع

اللَّعُوق : لیسیدنی .

اللَّعُوق : مرد سبکسار .

اللَّعُوق : آسان .

اللُّعُوق : کمترین توشه .

یَعُوق : نام بتی بود .

ف

الدُّفُوق : آب به یك بار ریختن .

الصُّفُوق : کمان نرم .

النُّفُوق : بمردن[1]

الطُّفُوق : به‌کاری درایستادن .

ق

الحَقُوق : گورخرکه به دام آواز دهد.

الحُقُوق : حقها .

الحُقُوق : واجب شدن .

الرُّقُوق : کشفان بزرگ نر .

الرُّقُوق : پوستهای نبشتنی .

الشُّقُوق : شکاف دست وپای .

العَقُوق : اسب وگاو نزدیك به زادن .

العَقُوق : شتربچهٔ ماده .

العَقُوق : جایگاهی‌که از رستن نبات بشکافد از زمین .

العُقُوق : بی فرمانی‌کردن کسی که حقش برتو واجب بود .

النَّقُوق : وزغ .

ل

الاَلُوق : مردکم خرد .

الحُلُوق : گلوها .

الخَلُوق : گونه‌ای از بویهای خوش باشد .

الدَّلُوق : شتر دندان شکسته .

الدَّلُوق : تیغی‌که در نیام نایستد.

السَّلُوق : جایگاهی بود به یمن .

الطُّلُوق : خوش وآرمیده شدن روز و شب .

العَلُوق : آنچه درمردم آویزد .

العَلُوق : شیر شتر .

العَلُوق : شتری که بچه را همی بوید و شیر ندهد .

العَلُوق : مرگ .

م

الرُّمُوق : به‌کسی نگرستن .

السُّمُوق : بلند شدن .

ن

۱ــ ت : + ستور .

الاَذُوق : مرغ استخوان رند[1] نر.

العُنُوق : جمع العناق .

ه

الزَّهُوق : ماده شتر گامزن .

الزَّهُوق : چاه ژرف .

الزُّهُوق : هلاك شدن .

الزُّهُوق : باطل شدن[2].

النَّهُوق : خر بانگ دارنده .

ق

الدُّووُق : آشفته شدن[3].

ی

الحَيُوق : فرود آمدن بلا و مکروه

الحَيُوق : گرد اندرگرفتن .

النَّيُوق : بالای کوهها .

الهَيُوق : شتر مرغان .

و منه

البَرُوقَة : درختی بودکه سبز شودچون ابر را بینند.

الطَّرُوقَة : زن گرانمایه .

الطَّرُوقَة : ماده گشن[4].

العَرُوقَة : نوعی از جایگاه شیر .

الفَرُوقَة : پیه‌گرده .

الفَرُوقَة : مردم بد دل و ترسان .

ع

اللَّعُوقَة : شتافتن درگرفتن کاری .

ل

الاَلُوقَة : مسکه وخرمای تازه بهم .

الاُلُوقَة : همه خوردنی‌تر .

الخُلُوقَة : کهنه شدن .

الطُّلُوقَة : خوش و آرمیده شدن روز و شب .

ن

المَنُوقَة : شتر به‌کار درآورده .

الخماسی

النُّغْبُوق: سرپوش خرد .

النُّغْبُوق : جایگاهی بود .

الهُنْبُوق : خادم و پیشکار .

ت

۱ــ استخوان خوار و همای (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ ت : + و بی‌خرد شدن .

۳ــ ت : + هلاك شدن . ۴ــ **طَرُوقَةُالفحل**: ماده شتری که دارای نر باشد (فرهنگ نفیسی) .

البُسْتُوق: خنبره[1].

ج

المَنْجُوق: معروف[2].

ح

الدُّمْحُوق: مرد بزرگ شکم.

السّاحُوق: جایگاهی بود.

د

الصُّنْدُوق: معروف.

ر

الثُّفروُق: پشیزکه برسر خرما بود.

الذُّفْرُوق: مثله.

الحارُوق: زن آمیزنده.

الشّارُوق: روزن.

الفارُوق: فرق‌کننده میان کارها.

الفارُوق: عمر[3] خطاب رضی‌الله عنه.

المَعْرُوق: کشت تابنده.

المَیْرُوق: مثله.

المَحْرُوق: سوخته.

المَطْرُوق: آبی‌که چارپای وی را تیره کند.

المِهْزُرُوق: شتر مرغ زود رو.

ز

المَرْزُوق: روزیمند.

ش

العُبْشُوق: جانوری بود.

المَعْشُوق: دوست.

المَمْشُوق: کشیده بالا.

المَمْشُوق: نیکو نه‌لاغر و نه فربه.

ع

المَزْعُوق: اسب‌کرهٔ رمنده.

المَزْعُوق: طعام شور.

ف

الزُّعْفُوق: مرد بدخو و بخیل.

الصَّعْفُوق: آنکه مایه ندارد و چون کسی چیزی‌خرد باوی هنباز شود.

الصَّعْفُوق: گروهی بوند از عرب به یمانه.

البُلْفُوق: مرد بسیار موی.

ق

الأُخْقُوق: مغاك.

۱ــ : با رای قرشت بر وزن سنبله، خمچه را گویند که خم کوچك باشد ــ و کوزهٔ کوچك سر تنگ را نیز گفته‌اند (برهان).

۲ــ گوی وقبه و ماهیچهٔ زرنگار علم و رایت (فرهنگ نفیسی).

۳ــ ت : + بن.

المَدْقُوق : کوفته .

ل

البَلُّوق : زمین بی‌نبات .

الحَمْلُوق : پیرامن درون چشم .

الدُّعْلُوق : مرغی بودکوچك .

الدُّعْلُوق : نباتی بود سبز .

الزُّهْلُوق : سبك .

العُفْلُوق : مرد کم خرد .

المالوق : دیوانه .

المَخْلُوق : آفریده .

المُعْلُوق : دوال فتراك .

الهُفْلُوق : مرد بسیار موی .

م

الجُرْمُوق : ختنه ناکرده .

الجُرْمُوق[1] : خرکش .

اليَرْمُوق : مرد ضعیف بینش .

ن

التُّرْنُوق : گل تنك‌که دربن‌آب بود .

الزُّرْنُوق : یك ستون چرخ چاه .

الغُرَنْدُوق : جوان نیکو .

الغُرْنُوق : شاخ تازه و نرم .

الغُرْنُوق : مرغی بود .

الغُرْنُوق : بت .

المَشْنُوق : اسب دراز .

الهُبْنُوق : پیشکار و غلام خرد.

ه

السَّاهُوق : جایگاهی بود .

و

الرَّاوُوق : پالونه .

الزَّاوُوق : سیماب .

النَّاوُوق : ناو آسیا .

ی

العَيُّوق : ستاره‌ای بـود روشن برکنار مجره .

و منه

البَسْتُوقَة : یك خنبره .

ش

الدُّعْشُوقَة : جانوری بود .

ق

الزُّعْقُوقَة : بچهٔ‌کبك .

ل

البَلُّوقَة : چاه میان سرای .

۱ــ در لسان به معنی موزهٔ کوچك و موزهٔ‌کوچکی که روی موزه پـوشند و در فرهنگ نفیسی به معنی سرموزه آمده .

البَلُّوقَة : بیابان بی‌نبات .

م

الاُحْمُوقَة : کم خردی .

السداسی

الجَیْهَبُوق : سرگین موش .

الحَنْدَقُوق : دیو سپست .

الکنی وغیرها

دِرْهَمْسَتُوقْ : درمی که اندر میانهٔ وی مس یاآهن باشد .

بَنُوصَعْفُوق : قبیله‌ای بود از یمامه.

الاَبْلَقُ‌العَقُوق : بام روز .

نوع ششم

الرِّیق : آب دهن .

الرِّیق : ناشتایی .

الرِّیق : زه گریبان .

الشِّیق : شکاف تنگ درکوه .

الصِّیق : کُرده .

الصِّیق : بادکه بوی‌گند آرد .

الضِّیق : تنگی .

الفِیق : دیهی بود به یمن .

النِّیق : سرکوه.

و منه بزیادةالهاء

الرِّیقَة: رسن‌که درگردن بره بندند .

الشِّیقَة : بادخفه .

الفِیقَة : شیر که در پستان‌گرد آید بعد از دوشیدن .

اللِّیقَة : آب دویت .

الرباعی

اللَّبِیق : زیرك و استاد درآنچه‌کند .

ت

العَتِیق : ابوبکر رضی‌الله عنه .

العَتِیق: جوامرد .

العَتِیق: گرانمایه .

العَتِیق: نیکویی .

العَتِیق: خانهٔ‌کعبه .

العَتِیق: آزادکرده .

العَتِیق: دیرینه از همه چیز .

العَتِیق: اسب‌گوهری .

العَتِیق: شترگزیده .

العَتِیق: مرغ شکاری .

العَتِیق: آب .

العَتِیق: گونه‌ای از خرما .

العَتِیق: پیه .

الفَتِیق: شتر تمام بالا .

الوَثِیق : استوار .

ح

الدَّحیق : دور .
الرَّحیق : شراب خالص .
السَّحیق : دور .

د

الصَّدیق : دوست .
الوَدیق: ماده‌خر واسب‌که‌به گشن آیند.

ذ

المَذیق : شراب آمیخته .

ر

البَریق : درخشیدن .
الحَریق : آتش سوزان .
الخَریق : باد سخت‌که خیمه را برکند.
الشَّریق: جامهٔ سرخ‌کرده به شرق[1].
الطَّریق : راه .
الطَّریق : رسته‌های خرمابنان دراز .
العَریق : مردی‌که پدرانش‌کریم‌باشند.
الغَریق : به‌آب فرو شده .
الفَریق: گروه جدا واکرده .
الوَریق : خرمابن بسیار بلگ.

ز

العَزیق : زمین فرود .

س

السَّسیق : تابش گوراب .
السَّسیق : راه دراز .
السَّسیق : هرچه سپید بود .

ش

الرَّشیق : سبك تن .
المَشیق : اسب دراز ولاغر .

ض

المَضیق : جایگاه تنگ دره

ع

الرَّعیق: بانگ ذکر اسب
الرَّعیق : بانگ فرج مادیان .
المَعیق: ژرف .
النَّعیق: بانگ‌کردن‌کلاغ .
النَّعیق: بانگ برگوسفند زدن .
الوَعیق: آواز کز شکم اسب آید به‌وقت رفتن .

غ

النَّغیق: بانگ‌کلاغ .
الوَغیق : مثله .

ف

الأَفیق : جای سخن از گلو .
الأَفیق : پوست دباغت‌کرده .

۱ــ چنین است در هردو نسخه ولی ظاهراً مشق = گل سرخ باید باشد .

الخَفیق : ماده شتر زودرو .
الرَّفیق : همراه .
الرَّفیق : چرب دست و خوب‌کار .
السَّفیق : جامهٔ هنکفت .
سَفیقُ‌الوَجْهِ : مردی کـه پـوست روی سخت دارد .
الشَّفیق : مهربان .
الصَّفیق : بی‌شرم .
الصِّفیق : جامهٔ هنکفت .
الصَّفیق : آنکه پوست روی سخت‌دارد.
الوَفیق : همراه .

ق

الحَقیق : واجب .
الحَقیق : حریص .
الدَّقیق : آرد .
الدِّقیق : چیزی باریك
الدَّقیق : مردکم خیر[1] .
الدَّقیق : کاری کـه در نیابندش از دشواری .
الرِّقیق : تنك .
الرَّقیق : بنده .
الرَّقیق : از ناف تا زهار .
الزِّقیق : هم شکم .
الشَّقیق : شکافته بینی .
الشَّقیق : گوسالهٔ قوی .
العَقیق : معروف .
العَقیق : رودباری بود به حجاز .
الغَقیق : بانگ جوشیدن قیر .
النِّقیق : بانگ ماکیان .
النَّقیق : بانگ‌کردن وزغ وکژدم.

ل

الخَلیق : سزاوار .
الذَّلیق : تیز زبان .
السَّلیق : آنچه بریان‌کنند ازگوشت و خایه و مانندش .
السَّلیق : آنچه از درخت فرو ریزد .
الصَّلیق : نباتی بود .
الطِّلیق : مرد از بند رهاکرده .
الطَّلیق : غلام آزاد شده .
الطَّلیق : مرد گشاده روی .
العَلیق : جوستور .
الفَلیق : شگفت .

۱ــ اساس : «مردکم خرد» و این غلط و متن که مطابق نسخهٔ ت است درست است رك لسان‌العرب .

الفَليق : گوپیش گردن شتر .
المَليق : جایگاه سیاهی دویت .

م

الحَميق : کم خرد .
السَّميق : چوبی‌که از یوغ برگردن‌گاو بندند .
العَميق : ژرف .

ن

الأنيق : نیکو .
الأنيق : معجب .
الحَنيق : خشمناك .
الدَّنيق : مرد بخیل بدخو .
الزَّنيق : استوار .
العَنيق : بسیار شدن ستور .
الفَنيق : شترگشن .

ه

الشَّهيق : آخر بانگ کردن خر .
النَّهيق : بانگ‌کردن خر .

و

السَّويق : پست[1] .

و منه

الرَّبيقَة : بره‌که درگردنش رشته بسته بود .

ث

الوَثيقَة : استوار شدن .

د

الحَديقَة : باغ آراسته .
الحديقَة : خرما ستان .
الوَديقَة : سختی گرما .

ر

البَريقَة : شیرکه باروغن خورند .
الحَريقَة : کاچی .
الصَّريقَة : نان تنك .
الطَّريقَة : راه .
الطَّريقَة : کفتار .
الطُّريقَة : طبقهٔ آسمان .
الطَّريقَة : بارهٔ پلاس .
الطُّريقَة : آن خطکه بـرپشت خر و گاو بود .
الطَّريقَة : گروهی بزرگواران .
الطُّريقَة : رستهٔ خرمابنان دراز .
الطُّريقَة : نرمی وکشیده شدن.
الفَريقَة : گوسفندی چند کـه از رمه جدا کنند .

۱ــ هرآرد عموماً و آردگندم و جو و نخود بریان‌کرده خصوصاً (ناظم‌الاطباء) .

الفَريقَة : خرما و حلبه‌که بهم بزنند.
الوَريقَة : درخت بسیار بلگ .

ز

الحَزيقَة : گروه مردم و جزو .

س

الوَسيقَة : شتری‌که دزدان ببرندش .

ش

الوَشيقَة : گوشت یخنی .

ق

الحَقيقَة : معروفة .
ا حَقيقَة : حق واجب بـه نگاه داشت کسی .
الحَقيقَة : علم نیزه .
الشَّقيقَة : درد نیم سر .
الشَّقيقَة : گشادگی میان دو ریگستان.
الشَّقيقَة : چادری که از یك[1] سوی او شکافته بود .
العَقيقَة : درخش برق .
العَيقَة : شمشیر درخشان .
العَقيقَة : موی کودك خرد .
العَقيقَة : پشم آهو بره .
العَقيقَة : آب اندك‌که اندر رودبار بود.
العَقيقَة : مهمانی موی ستردن کودك.
العَقيقَة : آنچه ازبهرزادن زن‌بکشند.

ل

الخَليقَة : آفریده .
الخَليقَة : چاه نو .
السَّليقَة : خو .
السَّليقَة : گوشت بریان پخته .
السَّليقَة : نشان زخمی که بـرپهلوی شتر بود.
الصَّليقَة : نان تنك .
العَليقَة : چارپای‌که غله آرد.
العَليقَة : توبرهٔ چارپای .
الفَليقَة : سختی زمانه .
المَليقَة : آنچه سیاهی دویت دروبود.
الوَليقَة : خوردنی بـود که از پست و شیرکنند .

ن

البَنيقَة : خشتك زه جامه .
الفَنيقَة : جوال خاك‌کش .

الخماسی

التَّحْبيق : کار خویش محکم‌کردن .
التَّحْبيق : کالا جمع‌کردن .

۱ــ اساس : بدون «یك» .

التَّدْبیق : به سریش استوارکردن .
التَّرْبیق : رسن از بهر گردن بره یا بزغاله ساختن .
التَّزْبیق : موی برکندن .
التَّطْبیق : بربندگاه آمدن شمشیر .
التَّطْبیق : برمیان ران دست نهادن در رکوع .
التَّلْبیق : چرب‌کردن ثرید .
التَّنْبیق : خرمابنان به صف نشاندن .
الهَنْبیق : خادم و پیشکار .

ت

التَّعْتیق : کهن‌کردن سیکی .
التَّفْتیق : بشکفانیدن .
التَّمْتیق : پاره‌های خیمه به ریسمان بستن .

ث

التَّوْثیق : استوارکردن .

د

التَّحْدیق : تیز نگرستن .
التَّصْدیق : راست گوی داشتن .
التَّصْدیق : صدقه بستدن .
الخُرْدیق : خوردی[1] .
الزَّنْدیق : بی‌دین .
الصِّدّیق : سخت راست‌گوی.
الصِّدّیق : یوسف علیه‌السلام .
الصِّدّیق : ابوبکر رضی‌الله عنه .

ر

الإبْریق : آب دستان .
الإبْریق : شمشیر آبدار .
الإبْریق : آینهٔ روشن .
الإبْریق : کنیزك تابنده تن .
البِطْریق : سرهنگ شاه روم .
التَّأْریق : بی‌خواب کردن .
التَّحْریق : نیك سوختن.
التَّخْریق : نیك بدریدن .
التَّخْریق : ازبس دروغ گفتن .
التَّزْریق : دروغ گفتن .
التَّسْریق : به دزدی منسوب‌کردن .
التَّشْریق : گوشت قدیدکردن .
التَّشْریق : به سوی مشرق شدن .

۱ــ ت : خوردنی . **الخُرْدیق : المَرَق ، فارسیٌّ مُعَرَّب** ، اصله خورد یك (لسان‌العرب) و در حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ذیل « خوردی » آمده : پهلوی Xvartik «یسنا ۱۳۹ : ۲»

التَّشْریق: درآفتاب نشاندن .
التَّطْریق: نزدیك گشتن مرغ به‌خایه نهادن .
التَّطْریق: زن بزادن .
التَّطْریق: راه باز دادن .
التَّعْریق: به عرق آوردن .
التَّعْریق: شراب به‌آب اندك آمیختن.
التَّعْریق: لاغرکردن .
التَّغْریق: به‌آب فرو بردن .
التَّفْریق: پراکنده کردن .
التَّوْریق: بلگ بیاوردن درخت .
المُرَیق: معصفر .
المِشْریق: شکاف در .
المِشْریق: جایگاهی بود .
المُهْریق: آب ریخته و مانندش .

ز

البِرْزیق: گروهی از سواران .
التَّمْزیق: دریدن .
التَّمْزیق: پراکنده‌کردن .
التَّمْزیق: برسکیزانیدن[1] اسب .

س

التَّفْسیق: فاسقی‌کردن .
التَّفْسیق: فاسق خواندن .
التَّنْسیق: برهم نظم‌کردن سخن .
الفِسّیق: مرد سخت فاسق .

ش

التَّرْشیق: تیز نگرستن .
التَّمْشیق: رنگ کردن به گل[2] سرخ.
التَّوْشیق: قدیدکردن بسیار .
العِشّیق: مرد پیوسته عاشق .

ط

التَّنْطیق: به سخن‌آوردن .
التَّنْطیق: کمر برمیان‌کسی بستن .
المِنْطیق: مردی[3] نیك سخن .

ف

التَّدْفیق: نیك بریختن .
التَّصْفیق: آمیختن شراب به‌آب .
التَّصْفیق: دوکف دست برهم زدن .
التَّلْفیق: باهم آوردن .
التَّوْفیق: شایسته گردانیدن .

۱ــ متعدی «سکیزیدن» است واین مصدر اخیر در برهان چنین معنی شده است : بروزن ستبزیدن ، بمعنی جست و خیز کردن ــ و جفته و آلیز انداختن ستور باشد. ۲ــ کسره را من اضافه کرده‌ام از اساس نیست ۳ــ ت : مرد .

التَّوْفیق : ارزانی داشتن .

ق

الاِخْفیق : مغاك .

التَّحْفیق : درست بکردن .

التَّدْقیق : باریك کردن .

التَّدْقیق : نیك‌کوفتن .

التَّرْقیق : تُنك‌کردن.

التِّرْقیق : نیکو کردن سخن .

التَّزْقیق : پوست‌کندن ازگردن‌ماکیان.

التَّشْقیق : نیك بشکافتن .

البَهْقیق : نباتی بود .

ل

التَّحْلیق : دور به هوا شدن مرغ.

التَّحْلیق : موی ستردن .

التَّخْلیق : به خلوق[1] بیندودن.

التَّخْلیق : تمام خلق‌کردن .

التَّخْلیق : بارها آفریدن .

التَّحْلیق : به دست بسودن .

التَّذْلیق : تیز کردن .

التِّزْلیق : موی ستردن .

التَّزْلیق : به مهره‌کردن .

التَّطْلیق : طلاق دادن .

التَّطْلیق : آغشتن و نرم کردن .

التَّعْلیق : در آویختن .

التَّعْلیق : عاشق گردانیدن .

التَّعْلیق : زود برنبشتن .

التَّغْلیق : در ببستن .

التَّفْلیق : شکافتن .

العِمْلیق : آب باگل‌آمیخته درحوض.

البِهْلیق : مرد خطیب .

البِهْلیق : شتر بزرگ دهن .

م

التَّحْمیق : کم خردی‌کردن[2].

التَّحْمیق : کم خرد خواندن .

التِّرْمیق : کار خویش را ناپسندیدن .

التَّرْمیق : اندك اندك فرا گرفتن .

التَّعْمیق : ژرف‌کردن .

التَّعْمیق : به استقصا نگرستن .

التَّلْمیق : نبشتن و ستردن .

التَّنْمیق : نبشتن و نگارکردن .

ن

البِرْنیق : سماروغ خرد سیاه .

۱ــ نوعی از بوی خوش که خلاق نیز گویند (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ ت : + کم خردی .

التَّخْنيق : گلو فشاردن .
التَّدْنيق : به دانگ شمار کردن .
التَّدْنيق : نزدیك شدن آفتاب به فرو شدن .
التَّدْنيق : روی زرد شدن از بیماری .
التَّرْنيق : بیستادن .
التَّرْنيق : تیره‌کردن آب .
التَّفْنيق : به ناز و نعمت پروردن .
الغِرْنيق : جوان تمام .
الغِرْنيق : مرغی باشد آبی .
الهِبْنيق : خادم و پیشکار .

هـ

التَّدْهيق : شکنجه برنهادن .
التَّرْهيق : بسیار شدن مهمان بـه نزد کسی .

و

التَّأْويق : روزن‌کردن .
التَّرْويق : صافی‌گردانیدن شراب.
التَّزْويق : به دست سودن .
التَّزْويق : نگاشتن .
التَّشْويق : آرزومند گردانیدن .
التَّطْويق : توانا گردانیدن .
التَّطْويق : طوق دار کردن .
التَّعْويق : ازکاری بازداشتن .
التَّفْويق : دهنهٔ تیرکردن .
التَّفْويق : دهنهٔ تیر برزه‌کمان نهادن.
التَّلْويق : چرب و نرم‌کردن .
التَّنْويق : ریاضت‌کردن بیمار خیز[1].

ی

التَّضْييق : کار تنگ‌کردن .
التَّضْييق : کار تنگ فراگرفتن .
التَّغْييق : بریك رای درنگ ناکردن.

ومنه

الحِنْديقَة : دیدهٔ چشم .
الصِّدّيقَة : عایشه رضی‌الله عنها.
الطِّرّيقَة : سستی .

السداسی

الحُبَقْبيق : مرد بدخو .
الشَّغَابيق : سرپوشهای خرد .
الهَنابيق : خادمان و پیشکاران .

ث

البَساتيق : خنبره‌ها .
الرَّساتيق : روستاها .
الهَباتيق : مثل الهنابیق .

۱ــ کسی‌که تازه ازبیماری برخاسته باشد وشخص ناقه (نـاظم‌الاطباء) .

ث

المَواثیق : پیمانها .

ح

الدَّماحیق : مردان بزرگ شکم .

السَّماحیق : جمع السمحاق .

المَلاحیق : در رسیدگان .

د

الزَّرادیق : روستاها .

الصَّنادیق : صندوقها .

ر

الاَداریق : جمع الابریق .

البَطاریق : سرهنگان شاه روم .

التَّفاریق : پراکنده‌ها .

الثَّفاریق : پشیزهاکه برسر خرمابود.

الذَّفاریق : مثلها .

المَخاریق : جمع المخراق .

المَزاریق : زوبینها .

المَطاریق : جمع المطراق[1].

المَهاریق : آبهای ریخته ومانندش .

الهَزاریق : شترمرغان زودرو .

س

الجَواسیق : کوشکها .

المَباسیق : شترانی که پیش از زادن شیر دارند.

المَواسیق : شتران و اسبان آبستن .

المَواسیق : کبوتران که بال بهم زنند.

ش

البَواشیق : باشقان .

العَباشیق : جانورانی بوند .

ع

المَداعیق : اسبان رمنده .

المَزاعیق : اسب ازکرگان رمنده .

ف

الزَّعافیق : مردان بدخو و بخیل.

الهَلافیق : مردانی‌که برسر موی‌بسیار دارند .

ق

الخَنْفَقیق : مرد ناقص آفرینش .

الخَنْفَقیق : سختی زمانه .

المَراقیق[2] : وردنه‌های[3] نانوا .

۱ــ اساس : «المِطْرَق» بدون الف .

۲ــ در اساس حرف چهارم را ف نوشته و درست نیست .

۳ــ وردنه : بفتح اول وثالث ونون ، چوبی باشد هردو سر باریك و میان‌گنده‌که خمیر نانرا بدان پهن سازند (برهان) .

ل

الباسَليق : رگ فرو نیمهٔ دست .
البَلالیق : بیابانهای هموار بی‌نبات .
البَلالیق : چاههای میان سرای .
التَّعالیق : تعلیقها .
الجانَلیق : حاکم ترسایان .
الجَوالیق : گوالها .
الجَعْفَلیق : گند پیر سست‌گوشت .
الحَمالیق : پیرامن درون چشمها .
الذَّعالیق : جمع الذعلوق .
الشَّفْشَلیق : گند پیر سست گوشت.
الشَّمْشَلیق : مثلها .
الصَّهْصَلیق : زن باناك دارنده .
العَفالیق : مردان‌کم خرد .
العَمالیق : مردان دراز ستمگر .
المَبالیق : کلیدانهای رومی .
المَزالیق : مادیانانی که بچه بسیار افکنند .
المَسالیق : مردان قوی سخن .
المَصالیق: مثلها .
المَعالیق : جمع المعلاق .
المَغالیق : کلیدانها .
المَفالیق : مردان بی‌آرام .
المَهالیق : جمع الهدلیق .
الهَفالیق : مردان بسیار موی .
الهَنْدَلیق : مرد بسیار گوی.

م

الجَرامیق : جمع الجرموق .
الخَمْقَمیق : مرغی بود.
المَحامیق:زنانی که‌فرزندان‌احمق‌زایند.

ن

البَرانیق : سماروغهای خرد سیاه.
التَّرانیق :گلهای تنك‌که دربن‌آب‌بود.
التَّعانیق : نام جایگاهی بود .
الجَوْزینِق : گوزینه .
الزَّرانیق : ستونها چرخ چاه .
السَّوذَنیق : چرغ .
السُّوذَنیق : بعضی گویندکه شاهین .
العَفْشَنیق[1] : سبوس که موشان بروی پلیدی‌کرده باشند .
الغَرانیق : جمع الغرنوق .
المَحانیق : شتران باریك میان .
المَحانیق : شتران ستبر میان .
المَعانیق : اسبان خوب گردن .

۱ــ بخوبی خوانده نمی‌شود .

المَنَاديق : زنان نازنین .
المنجنيق : معروف .
المَهَانيق : خادمان و پیشکاران .

هـ[1]

الأزاهيق : زود روندگان .
المَزاهيق : مردان سبکسار.
المَزاهيق: زنانی‌که آرام نگیرند .

و

الأفاويق : روزگارهای اندك .
الأفاويق : آبهایی‌که درابر جمع‌شوند.
الرَّواويق : پالونه‌ها .

الکنی و غیرها

أمُّ‌الرَّديق : کنیت مرگ .
أمُّ‌الطَّريقِ : کنیت‌کفتار .
أمُّ‌الطَّريق : شاه راه .
بُنَيَاتُ‌الطَّريقِ : راههای مجهول .
أيَّامُ‌التَّشْريقِ : سه روز از پس عید گوسفند کشان .
جاءَالقَومُ‌مَطاريق : آمد گروه برخی بر اثر برخی .

و منها

شَجَرَةٌوَريقَةٌ : درخت بسیار بلگ .
بِئْرٌمَعيقَةٌ : چاه ژرف .
بَنُوالشَّقيقةِ : گروهی باشند از عرب.

نوع هفتم

المَأْق : گوشهٔ چشم از سوی بینی .
المَأْق : گریستن به‌آواز .
النَّأْق : استخوان بن دنب .

ب

الحَبْق : باد رهاکردن.
الرَّبْق : کاری درگردن کسی افکندن.
السَّبْق : پیشی‌گرفتن .
الغَبْق : شراب شبانگاهی دادن .
اللَّبْق : چرب‌کردن ثرید .
اللَّبْق : درخور بودن .
النَّبْق : کُنار .

ت

الرَّتْق : بستن .
الرَّتْق : بردوختن .
العَتْق : آزاد شدن .
الفَتْق : علت فتق .
الفَتْق : سال فراخ .
الفَتْق : جایی‌که درو باران نبارد .
الفَتْق : گشادن.

۱ــ ت : ندارد .

الفَتْق : دوخته را باز بشکافتن .
الفَتْق : بشکافتن[۱] .
النَّتْق : برکندن .

ث

البَثْق : خراب کـردن سیل بندگـاه آب را .
اللَّثْق : ترشدن .

ح

السَّحْق : جامهٔ کهنه .
السَّحْق : سودن .
المَحْق : بکاهیدن .
المَحْق : نیست‌کردن .
المَحْق : نیست‌گردانیدن[۲] .

خ

البَخْق : کور گردانیدن[۳] .
البَخْق : کور شدن .

د

الصَّدْق : سخت .
الصَّدْق : راست از نیزه و تیر .
العَدْق : بخشودن .
الهَدْق : شکستن .
الوَدْق : باران‌که پیاپی بارد.
الوَدْق : باران باریدن .

ذ

الحَذْق : زیرك شدن در کار .
الحَذْق : بریدن .
الحَذْق : سرگین افکندن مرغ.
العَذْق : خرمابن .
العَذْق : بنشان‌کردن گوسفند .
العَذْق : کسی را بـه عیبی معـروف کردن .
المَذْق : می یاشیر[۴] به‌آب آمیختن .
المَذْق : دوستی خالص نداشتن.

ر

البَرْق : درخش .
البَرْق : درخشیدن .
البَرْق : تهدیدکردن .
البَرْق : روغن زیت برخوردنی‌ریختن.
البَرْق : سرگشته شدن .
الحَرْق : دندان برهم سودن ازخشم .
الحَرْق : به سوهان بسودن .
الحَرْق : سوخته شدن .

۱ــ ت : ندارد .
۲ ــ ت : ندارد .
۳ ــ ت : کردن
۴ ــ ت : شراب .

الخَرْق : زمین هامون .
الخَرْق : راه در بیابان .
الخَرْق : دروغ گفتن .
الخَرْق : دریدن .
الذَّرْق : سرگین افکندن مرغ .
الزَّرْق : مثله .
الزَّرْق : به نیزه زدن .
الزَّرْق : آهار زدن .
الشَّرْق : جای آفتاب برآمدن .
الشَّرْق : آفتاب .
الشَّرْق : گوش گوسفند شکافتن .
الطَّرْق : آبی که چارپای وی را تیره کند .
الطَّرْق : منی شتر[1] .
الطَّرْق : گشنی کردن شتر .
الطَّرْق : مدافعت کردن فام .
الطَّرْق : سنگ زدن کاهنان .
الطَّرْق : به چوب زدن پشم .
الطَّرْق : پنبه باخیده کردن .
العَرْق : پارهٔ گوشت بی‌استخوان .
العَرْق : گوشت از استخوان جدا کردن و خوردن .
الغَرْق : ناپیدا کردن .
الغَرْق : برکشیدن کمان .
الفَرْق : تارك سر .
الفَرْق : شانزده رطل[2] .
الفَرْق : کتان .
الفَرْق : تله .
الفَرْق : جدا واکردن[3] .
المَرْق : سرودگدایان .
المَرْق : آفتی که خرمابن را رسد .
المَرْق : پوست که دباغتش محکم نباشد.
المَرْق : از دین وسنت بیرون شدن.
المَرْق : بیرون شدن تیر از آنچه بروی زنند.
المَرْق : موی کندن .
المَرْق: آب ریختن .

ز

البَزْق : خیو افکندن .
الحَزْق : سخت بستن کمان .
الخَزْق : تیر درجایی نشاندن .

۱ــ ت : + استوار جماع کردن .
۲ــ ت: + وسی وشش رطل.
۳ــ ت: + و خوردن .

الخَزْق ، به نیزه زدن .
الخَزْق : سرگین افکندن پیل .
الرَّزْق : روزی دادن[1] .
العَزْق : علاج‌کردن به دشواری .
المَزْق : دریدن .
النَّزْق : پیشی‌گرفتن ستور بردیگری.

س

البَسْق : خیو افکندن .
البَسْق : چیزی دراز شدن .
الخَسْق : تیر درجایی نشاندن .
الدَّسْق : پر شدن .
الطَّسْق : جای آرد به‌آسیا .
الطَّسْق : بهره .
الغَسْق : تاریك شدن چشم .
النَّسْق : بوی یافتن .
الوَسْق : دوصد وچهل من بار بود.
الوَسْق : جمع کردن .
الوَسْق : راندن.
الوَسْق : برداشتن .
الوَسْق : آبستن شدن.

ش

الرَّشْق : تیر باران کردن .
الرُّشْق : راست شدن .
الرَّشْق : انداختن .
الفَشْق : شکستن .
المَشْق : زود نبشستن.
المَشْق : زود نیزه زدن .
المَشْق : زود خوردن .
المَشْق : چیزی را کشیدن تا دراز شود .
المَشْق : دریدن جامه .
المَشْق : بانگ کردن قلم نویسنده از زود نبشتن .
النَّشْق : انبوییدن[2] .
الوَشْق : قدیدکردن .

ص

البَصْق : خیو افکندن .

ع

الدَّعْق : راندن .
الذَّعْق : زمین به‌زیر پای سپردن.
الرَّعْق : بانگ کردن غلاف ذکر ستور.

۱ــ ت : روزی و روزی دادن .
۲ــ ت : + ومنه استنشاق .

الزَّعْق : ترسانیدن.
الزَّعْق : نعره زدن .
اللَّعْق : لیسیدن .
الوَعْق : مرد بدخو .

ف

الخَفْق : برق‌که پهن شود[1].
الخَفْق : بانگ نعلین .
الخَفْق : بجستن دل .
الخَفْق : جستن باد .
الخَفْق : جنبیدن علم .
الخَفْق : به چیزی پهن بزدن .
الدَّفْق : ریزانیدن آب به‌یك بار .
السَّفْق : در ببستن .
السَفْق : تپانچه بر روی زدن .
السَّفْق : ترسیدن .
الصَّفْق : روی .
الصَّفْق : کنارهٔ‌کوه .
الصَّفْق : یك سوی‌گردن .
الصَّفْق : بازگردانیدن .
الصَّفْق : در ببستن .
الصَّفْق : کف دست برهم زدن .
الطَّفْق : مطلع شدن بر کاری .
العَفْق : بسیارگشنی کردن .
العَفْق : جمع کردن .
الغَفْق : وقت درآمدن .
الغَفق : بازگشتن از ناگاه .
اللَّفْق : بهم باز دوختن .
الوَفْق : موافقت کردن میان دو چیز .
الوَفْق : سازوار آمدن .

ل

الأَلْق : دیوانگی .
الأَلْق : دیوانه شدن .
البَلْق : بازگشادن در .
الحَلْق : گلو .
الحَلْق : شوم .
الحَلْق : بر گلو زدن .
الحَلْق : موی ستردن .
الخَلْق : آفریده .
الخَلْق : دین .
الخَلْق : آفریدن .
الخَلْق : صورت نگاشتن .
الخَلْق : اندازه‌کردن .
الخَلْق : دروغ‌گفتن .

۱ــ ت : پهن باز شود .

الدَّلْق : شمشیر از نیام برآمدن .
الدَّلْق : شمشیر از نیام برآوردن .
الدَّلْق : کنارهٔ شمشیر .
الدَّلْق : تیزنای زبان .
الدَّلْق : گذرگاه آهن میان بکره .
السَّلْق : دراز زبانی‌کردن .
السَّلْق : خایه را سخت پختن .
السَّلْق : گوشهٔ جوال درهم افکندن .
السَّلْق : کسی را دربدی افکندن .
السَّلْق : راویه را چربی اندودن .
الشَّلْق : به چوب زدن .
الصَّلْق : مثل السلق .
الطَّلْق : معروف .
الطَّلْق : درد زادن .
الطَّلْق : روزی‌که نه‌گرم بود ونه[1] سرد.
طَلْقُ‌الوَجْهِ : خوش روی .
العَلْق : شکلهٔ[2] جامه .
العَلْق : میوه از درخت بخوردن .
الفَلْق : شکافتن .
الوَلْق : روان گشتن زبان در دروغ
الوَلْق : زود رفتن .
الوَلْق : سبك نیزه زدن .

م

الرَّمْق : به‌کسی نگرستن .
العَمْق : نهایت بن چیزی .
العَمْق : دوری .
العَمْق : جایگاهی بود .
اللَّمْق : به دست بزدن .
اللَّمْق : نبشته را ستردن .
النَّمْق : نگار .
النَّمْق : نبشتن .
الوَمْق : دوست داشتن .

ن

الرَّنْق : تیرگی آب .
الرَّنْق : چارپای را شکیل برنهادن .

ه

الدَّهْق : کسی را غم سخت‌کردن .
الزَّهْق : از پیش بشدن .
الطَّهْق : به شتاب رفتن .
الفَهْق : پر شدن .
اللَّهْق : سخت سپید شدن .

و

۱ــ اساس : بدون «نه» .
۲ــ آنچه از جامه وامثال آن در جایی بند شود و پاره گردد (برهان) .

الأَوْق : گرانی .
البَوْق : سختی زمانه به‌کسی رسیدن .
التَّوْق : آرزو خواستن .
الجَوْق : گروه مردم .
الحَوْق : خانه روفتن .
الخَوْق : حلقهٔ گوشوار.
الخَوْق : میان پایهٔ نردبان .
الذَّوْق : چسیدن .
الذَّوْق : مزه سخن .
الرَّوْق : اول جوانی .
الرُّوْق : سرونسو .
الرُّوْق : اول همه چیز .
الرَّوْق : خانهٔ پیش.
الرَّوْق : بهری ازشب.
الرُّوْق : دندانهای بالایین که درازتر از زیرین شود .
الرَّوْق : تنك وخوش آمدن[1].
الرَّوْق : صافی شدن شراب .
السَّوْق : راندن .
الشَّوْق : آرزومندی .
الشَّوْق : آرزومندگردانیدن .
الطَّوْق : چنبر .
الطَّوْق : آنچه پیرامن چیزی حلقه بود .
الطَّوْق : طاقت .
الطَّوْق : آهن بن آلت جفت کشاورز .
العَوْق : بازداشتن .
العَوْق : بازگردانیدن .
فَوْق : بالا .
فَوْق : بسیارتر .
الفَوْق : درگذشتن در فضل .
النَّوْق : سپید سرخ فام .

ی

الحَیْق : فرود آمدن بلا ومکروه .
الحَیْق : گرد اندر گرفتن .
الرَّیْق : نان بی‌نان خورش .
الرَّیْق : افزونی ازهمه چیز .
الضَّیْق : چیزی تنگ.
الضَّیْق : شك .
الضَّیْق : تنگ شدن .
اللَّیْق : درخور آمدن چیزی باچیزی.
اللَّیْق : سیاه‌کردن دویت .
اللَّیْق : درنگ کردن .
البَیْق : شتر مرغ .

۱ــ ت : ندارد .

الهَيْق : همه جانور دراز و باريك .

و منه بزيادة الهاء

المَأْقَة : گريستن .

ب

الحَبْقَة : بادكز مردم بيايد .

د

الصَّدْقَة : سخت .

الوَدْقَة : گرما .

الوَدْقَة : نقطهٔ سرخ كه درچشم اوفتد.

ر

الزَّرْقَة : مهره‌ای بود .

السَّرْقَة : يك بار دزديدن .

الشَّرْقَة : جای آفتابگاه .

الطَّرْقَة : يك بار .

العَرْقَة : نوار كه برکنار خيمه دوزند تا محكم بود .

ز

الرَّزْقَة : يك بار .

ع

الزَّعْقَة : بانگ سخت .

الوَعْقَة : زن بدخو .

ف

الخَفْقَة : زمين فرود .

الخَفْقَة : خفتن.

الصَّفْقَة : كف دست برهم زدن در بيع و در بيت .

الصَّفْقَة : كف دست برهم زدن ازشادی يا از زيان .

العَفْقَة : باد نرم كه ازمردم بيايد .

العَفْقَة : غايب شدن .

ل

الحَلْقَة : چنبر آهن و جزو .

الطَّلْقَة : شبی كه نه‌گرم بود و نه[1] سرد.

الغَلْقَة : نباتی بود كه بدو پوست دباغت كنند .

م

الأَمْقَة : سپيدكبود فام .

ه

الدَّهْقَة : گزين چيزی دادن .

الفَهْقَة : سركردن .

و

الأَوْقَة : گو بزرگ كه درو آب جمع شود .

الجَوْقَة : گروهی غلامان .

۱ــ اساس : بدون «نه» .

العَوْقَه : آنجاکه پیچش رودبار بود .
العَوْقَه : مثل الاوقة .

ی

الضَّیْقَه : درویشی .
الضَّیْقَه : ستاره‌ای بود .
العَیْقَه : کنارهٔ دریا .
العَیْقَه : میان سرای .
العَیْقَه : آن قدر کـه میل از سرمـه بردارد .
غَیْقَه : رودباری بود .

الرباعی

الجَلَوْق : سختی زمانه .
الرُّبَیْق : مثله .
الزُّرَیْق : مرغی بود آبی .
الزُّلَیْق : شفتالو .

و منه

الشُّقَیْقَه : مرغی بود .

الخماسی

اللَّوق : درختی بود ازخار .
العُلَیِّق : مثله .
الغُرْنَیْق : نام رودباری بود .

ه

أمُّ‌الرُّدَیْق : کارزار .
غِلْمَةْرَوْقَةْ : غلامان نیکو .

نوع هشتم

المُؤْق : گوشهٔ چشم
المُؤْق : زمین فرود .

ت

العُتْق : جمع العاتق .

ح

السُّحْق : دوری .
السُّحْق : دور شدن .

خ

البُخْق : مردمان یك چشم .

د

الشُّدْق . آنان که گـوشهٔ دهـن فراخ دارند .
الصُّدْق : کابین زن .
الصُّدْق : راست گویان .

ر

الخُرْق : نادانی و ابلهی .
الخُرْق : آنان‌که‌کاری نتوانندکردن.
الخُرْق : گوسفندان شکافته گـوش و جزو .
الخُرْق : بد ایستاد شدن .
الزُّرْق : جمع الازرق.

الطُّرْق : مردمان سست زانو .
الفَرْق : جمع الافرق .
الوَرْق : سبز تیره رنگ .
الوُرْق : موی بـرآمدن چارپای بـه خلاف موی نخست .
الوُرْق : کبوتران نر .
الوُرْق : شتران‌گرد رنگ .

ش

الفُشْق : نر بزانی‌کـه سروهای ایشان ازهم دور بود .

ط

النُّطْق : سخن‌گفتن .

ف

الأُفْق : سوی .
الرُّفْق : مـاده شترانـی کـه سولاخ پستانشان بسته بود .
الصُّفْق : همه سوی .

ل

البُلْق : اسبان دو رنگ .
الحُلْق : چنبرها .
الخُلْق : خو.
الطُّلْق : اسب‌گام زن .
القُلْق : رودباری بود به نجد .
الوُلْق : مردمان‌کم خرد .

م

الحُمْق : کم خردان .
الحُمْق : بازارهای کاسد .
الحُمْق : کم خرد شدن .
العُمْق : ژرفی .

ن

العُنْق : گردن .
العُنْق : مردمان درازگردن.
العُنْق : سگان سپیدگردن .

ه

الوُهْق : گاوان سپید .

ومنه بزيادة الهاء

الصُّدْقَة : کابین زن .

ر

الأُرْقَة : سامان .
البُرْقَة : زمین باسنگ و ریگ .
الحُرْقَة : سوزش .
الزُّرْقَة : کبودی .
الطُّرْقَة : یك‌بار .
الطُّرْقَة : کار یك‌کس .
الغُرْقَة : ازشیر سیك‌آنچه اندرو بود.
الغُرْقَة : مانند شربت بود .

الفُرْقَة : جدایی .
الوُرْقَة : گرد سیاه فام .
الوَرْقَة رنگ گرد گونهٔ تیره .

ش

النَّشْقَة : ریسمانی که در گردن بره یا بزغاله بندند .

ع

اللَّعْقَة : یك بار .
اللُّعْقَة : آنچه به کفچه بر گیرند .

ف

الرُّفْقَة : کاروان .

ل

البُلْقَة : همه رنگ سپید فام .
العُلْقَة : روزگذاری عیش .
العُلْقَة : آنچه سحرگاه پیش از طعام بخورند .
العُلْقَة : سبب .
العُلْقَة : بار درخت مغیلان .
العُلْقَة : نباتی بود همیشه سبز[1] .
المُلْقَة : سنگ ساده .

نوع نهم

التَّئِق : خشمگین .
المَئِق : گرنیده .

ب

الدِّبْق : معروف[2] .
الرِّبْق : رشتهٔ گردن‌بند بره یا بزغاله .
الرِّبْق : بعضی گویند که رسن .

ت

العِتْق : نیکویی .
العِتْق : آزادی .
العِتْق : جوامردی .

ث

البِثْق : بند آب گشاده .
البِثْق : جایگاهی که سیل خرابش کند.

د

الشِّدْق : گوشهٔ دهن .
الشِّدْق : کنارهٔ رودبار.
الصِّدْق : راستی.
الصِّدْق : راست گفتن .
الصِّدْق : راست گردانیدن وعده .

۱ــ کلمهٔ « سبز » از اساس محو شده و درت « نیم سبز » آمده است از این رو به گمان اینکه کلمهٔ محو شده سبز بوده است در متن وارد شد. ۲ــ چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند (ناظم‌الاطباء) .

د

الحِذْق : زیرك شدن در كار .

العِذْق : خوشهٔ خرما .

ر

العِرْق : بیخ درخت و جزو .

العِرْق : زمین شوره .

الفِرْق : كلهٔ گوسفند جداكرده[1] .

الفِرْق : پاره‌ای از چیزی كه بشكافد.

القِرْق : سه درهٔ[2] نرد .

الوِرق : درم .

ز

الرِّزْق : روزی .

الرِّزْق : سپاس داری .

س

السِّطْق : بهره .

العِسْق : بن خوشهٔ خرما .

الفِسْق : ازفرمان خدای بیرون آمدن.

ش

الرِّشْق : آن تیركه برگسی اندازند .

الرِّشْق : یك روی تیر .

العِشْق : دوستی سخت .

العِشْق : عاشق شدن .

المِشْق : گل سرخ .

ف

الرِّفْق : مداراكردن .

الصِّفْق : همه سوی .

ل

الحِلْق : مهر پادشا .

الحِلْق : مال بسیار .

السِّلْق : چغندر .

السِّلْق : كركك .

الطَّلْق : حلال .

العِلْق : سیكی .

العِلْق : چیز بیش بها .

العِلْق : جامه ومانندش .

الفِلْق : سختی زمانه .

الفِلْق : كار شگفت .

الفِلْق : كمانی كز نیمهٔ چوبی‌كرده باشند .

الهِلْق : خلم بینی چون خشك شود .

و منه بزیادةالهاء

الرِّبْقَة: ریسمان‌گردن‌بندبره یابزغاله.

۱ــ ت : جدا واكرده . ۲ــ سدر : بازیچه‌ای مركودكان تازی را (ناظم‌الاطباء) جوالیقی و دیگران به معرب بودن آن تصریح كرده‌اند .

ذ

العِذْقَه : نشان داغ شتر .

العِذْقَه : گوسالهٔ درشت موی .

ر

الخِرْقَه : پارهٔ رکو .

الخِرْقَه : پاره‌ای از ملخ .

الشِّرْقَه : آفتاب .

الفِرْقَه : گروه جدا کرده .

ز[1]

الحِزْقَه : گروه مردم .

المِزْقَه : رکو پاره .

الإلْقَه : زن پلید .

الإلْقَه : گرگ ماده .

الخِلْقَه : پیکر .

الخَلْقَه : آفرینش .

السِّلْقَه : گرگ ماده .

العِلْقَه : پیراهن سخت‌کوتاه .

العِلْقَه : نخستین جامه‌که کودک را دوزند .

الفِلْقَه : پاره‌ای از پوست وجزو .

ه

ذاتُ‌العِرْق : جایگاهی که اهل عراق ازو احرام حج گیرند .

سپری شدکتاب قاف از قانون‌ادب بحمدالله ومنه وکرمه[2]

۱ــ اساس : ندارد . ۲ــ ت : از «سپری» تا «کرمه» را ندارد .

کتاب کاف از قانون ادب

نوع اول

السّك : میخ آهنین .

الثلاثی

البَكّ : گردن شکستن .

البَكّ : انبوهی کردن .

الحَكّ : خاریدن .

الحَكّ : پیچیدن چیزی در دل .

الدَّكّ : خرد کردن .

الدَّكّ : درهم شکستن.

الرَّكّ : باران خرد .

الرَّكّ : چیزی را بـرخی بـر بـرخی بیفکندن .

السَّكّ : میخهای آهنین به در زدن .

السَّكّ : تباه شدن گوشها .

الشَّكّ : گمان .

الشَّكّ : درگمان افتادن .

الشَّكّ : لنگیدن شتر .

الشَّكّ : بهم وادوختن .

الشَّكّ : وادوسیدن بازو باپهلو .

الصَّكّ : چك .

الصَّكّ : چك نبشتن .

الصَّكّ : کوفتن .

الصَّكّ : دست به پیشانی وازدن .

العَكّ : سختی گرما .

العَكّ : به حجت قهرکردن .

عَكّ : قبیله‌ای بود .

الفَكّ : یـك استخوان از آنکه بـن دندانها دروست .

۱ــ ت : از «سپری» تا «کرمه» را ندارد .

الفَكّ : آزادکردن بنده .
الفَكّ : بند ازجایی برداشتن .
الفَكّ : مهر شکستن .
الفَكّ : گرو باز رهانیدن .
اللَّكّ : رنگ لکا .
الهَكّ : باران سخت .
الهَكّ : خراب شدن چاه .

ب

الحَبَك : سگ کوچك .
الشَّبَك : دامها .
النَّبَك : پای بالا وپای نشیب از زمین.

ت

البِتْك : پاره‌ها از هرچه باشد .

د

الحَدَك : سیاهی کلاغ .
السَّدَك : ملازم گرفتن .
فَدَك : شهری بود .
الوَدَك : چربش .

ر

البُرَك : مرغی باشد .
البُرَك : نباتی بود .
بُرَك : ماه ذوالحجة .
البِرَك : حوضهای آب .
الدَّرَك : نهایت بن چیزی .
الدَّرَك : پارهٔ رسن که برسر دلو بسته بود .
الدَّرَك : منزل اهل دوزخ .
الدَّرَك : پایدها به نشیب .
الشَّرَك : راه فراخ .
الشَّرَك : دامهای شکارگیر .
العَرَك : آوازها .
الفَرَك : سستی بن گوش .
الفَرَك : درد گردن از سبب بالش .

س

الحَسَك : شکوهه[1] .
الحَسَك : کینه در دل گرفتن .
العَسَك : ملازم گرفتن .
المَسَك : دست بـر نجنها از ذبل یا از عاج .

ش

البَشَك : سخن دروغ .

ع

البَعَك : ستبر اندام .
الدَّعَك : سست .

۱ــ ت : + خار .

ك

التِّكَك : شلوار بندها .
الحَكّ : رفتن به حرکت وشتاب .
الحَكَك : فرسودن سنب اسب .
الحِكَك : خارشها .
الرَّكَك : آبی بود .
الزَّكَك : گام نزدیك نهادن .
السَّكَك : کوچکی‌گوشها .
السِّكَك : جمع السكة .
الشِّكَك : آلتهای رزم .
الصَّكَك : زانوها درهم‌کوفتن .
الضَّكَك : تنگی .
العُكَك : مشکهای روغن.
العُكَك : سختیهای‌گرما .
الفَكَك : باز شدن دوش از سستی .
الفَكَك : شکستن استخوان زنخ .

ل

الحَلَكَ : سیاهی .
الدَّلَك : سستی .
السُّلَك : بچهٔ نرکبك .
الفَلَك : سپهر .
الفِلْك : باد ریسه‌ها .
الفِلَك : همه چیزهای‌گرد .
المَلَك : فریشته .
المَلَك : فریشتگان .
المَلَك : آب .
الهَلَك : میان دوکوه .
الهَلَك : چیزی نیست شده .
الهَلَك : ترسیدن .

م

الحَمَك : شپش .
الرَّمَك : تیرگی رنگ شتر .
السَّمَك : ماهی .

ن

الحَنَك : زیرکام دهن .
الحَنَك : سیاهی‌کلاغ .
الحَنَك : بعضی گویندکه منقارکلاغ .
الضَّنَك : تنگی جایگاه .
الفَنَك : جانوری بود .
الهَنَك : گونه‌ای از دانه‌ها بود .

ه

السَّهَك : زنگ آهن .
السَّهَك : بوی‌گرفتن گوشت ومانندش.
السَّهَك : بوی عرق آمدن از تن .

و

الهَوَك : درماندگی درکارها .

و منه بزيادة الهاء

الاَكَّة : گرمای سخت .

الاَكَّة : سختی این جهان .

الاَكَّة : بدخویی .

البَكَّة : جایگاه کعبه .

بَلَّة : درون مکه .

الدَّكَّة : دوکان[1] .

الصَّكَّة : سخترین گرمگاه[2] .

الفَكَّة : سستی .

الفَكَّة : ستارگانی چند باشند مانند نیمهٔ دایره .

الفَكَّة : کم خرد شدن .

ب

الحَبَكَة : پارهٔ پست .

الشَّبَكَة : دام .

الشَّبَكَة : کلاه مشبك .

الشَّبَكَة : چاههاکه برنزدیك یکدیگر بود .

العَبَكَة : پارهٔ روغن .

العَبَكَة : لقمهٔ از مسکه و خرما .

العَبَكَة : لختی پست .

اللَّبَكَة : پارهٔ ثرید .

ح

اللُّحَكَة : جانوری بود مانند کربالو .

ر

البَرَكَة : زیادتی و بسیاری .

البَرَكَة : زیبایی و فراخ عیشی .

البَرَكَة : همیشه بودن .

الحَرَكَة : جنبش .

الحَرَكَة : بازداشتن دریا شکار را .

الدَّرَكَة : پایهٔ به نشیب .

الدَّرَكَة : حلقهٔ زه‌کمان .

الشَّرَكَة : دام شکارگیر .

الشَّرَكَة : یك راه فراخ .

العَرَكَة : یك بار .

س

الحَسَكَة : کینهٔ در دل .

المَسَكَة : دست برنجن از ذبل[3] یا از عاج .

المَسَكَة : پرده روی کودك .

المَسَكَة : جای سخت از بن چاه .

ل

۱ــ ت : دکان . ۲ــ ت : سخت‌ترین گرما . ۳ــ چیزی است چون عاج و آن کاسهٔ سنگ پشت دریایی است که دست برنجن از آن کنند (لغت نامهٔ دهخدا) .

الحَلَكَة : گونه‌ای از کرباسو .
الدُّلَكَة : جانوری بود .
السُّلَكَة : بچهٔ ماده‌کبك .
العَلَكَة : چون سلی که شتر از گلو برآرد .
الفَلَكَة : پارهٔ زمین بلند وگرد .
المَلَكَة : پادشاهی .
الهَلَكَة : نیست شدن .

م

الحَمَكَة : شپش خرد .
الرَّمَكَة : اسب مادیان‌که تازی نباشد .
السَّمَكَة : برج حوت .

ی

الدّیكة : خروسان .

الرباعی

المحَكّ : سنگ محك .
المحَكّ : آنچه نبشته را بدو برندند .
الاَدَكّ : کوه پهن .
الاَسَكّ : مرد خردگوش .
المَشَكّ : حلقه‌های زره‌که درهم‌افکنده بود .
الاَصَكّ : آنکه زانوهایش بهم کوبد به رفتن .
المِصَكّ : سخت .
المعَكّ : اسبی‌که نیك نرود بی‌زدن.
الضُّنْأَكْ : ماده شتر بزرگ .
المَلاْكْ : فریشته .

ب

الاَرْبَك : سیاه تیره فام .
الكُرْبَك : جایگاهی بود .

ت

الحَوْتَك : مردکوتاه خرد تن .
الحَوْتَك : بچهٔ شتر مرغ .
المُرْتَك : مردا سنگ .

د

الرَّوْدَك : نازك .

ر

الاَرْوَك : مرد بزرگ سرین .
الحَبْرَك : اصل بنیاد .
الفُرَّك : زنانی‌که شوی را دشمن‌دارند.
المَبْرَك : شبگاه اشتران .
المَبْرَك : جوان تازه روی .

ز

النَّیْزَك : نیزه .

س

الاَحْسَك : موی درشت .

المَنْسَك : جایگاه قربان به حج .

ع

البَلْعَك : شتر پیر سست[1] .

الدَّلْعَك : مثله .

الدِّلْعَك : مرد زفت اندام .

المِمْعَك : مرد مدافعت‌کننده .

ف

الأَعْفَك : شتری‌که‌بروی دشوار نشینند.

الأَعْفَك مردکم خرد بی‌خیر .

الأَلْفَك : مثله .

ل

العَوْلَكْ : رگ زهدان‌گوسفند .

المَسْلَكْ : راه سپرده.

المَهْلَكْ : جای هلاك .

م

الأَرْمَك : شتر تیره رنگ و جزو .

البَرْمَك : قبیله‌ای بود ازعرب.

الدَّرْمَكْ : آردگرمه[2].

الذَّرْمَك : نان سپید .

الرَّامَك : رامه[3].

المِدْمَك : تیرك نان .

المِدْمَك : موزه مال .

ه

السَّيْهَك : بادی‌که پیوسته جهد .

المِسْهَك : اسب زودرو .

و

الأَدْوَك : مردکم خرد .

المِدْوَك : آن سنگ کـه بدو چیزی سایند .

ومنه

المِدَكَّة : کنیزك قوی به‌کارها .

د

الدَّكْدَكَة : سپوختن .

الدِّكْدَكَة : جنبیدن .

المِعْدَكَة : آن چـوب کـه بـدو پشم افشانند .

ر

المَعْرَكَة : رزمگاه .

۱ــ اساس : سخت واین غلط است . ۲ــ آرد سپید بسیار نرم . ۳ــ رامه در لغت‌نامه و ناظم‌الاطباء و برهان نیامده ولی معلوم است‌که بارامك از یك اصل است رامك : دارویی مرکب از زاج سیاه و مازو وپوست انار و صمغ و دوشاب کـه دفع شکم روش کند (ناظم‌الاطباء) .

البَهْرَكَة : زنان نازك تن .

ض

الضَّغْضَغَة : نيك برفتن .

ك

الحَرْكَلَة : كنار سرسرين .

ل

الدَّمْلَكَة : گرد بكردن[1] .

الكيلَكَة : پيمانهٔ كوچك .

المَأْلَكَة : پيغام .

المَسْلَكَة : ريشهٔ جامه .

المَمْلَكَة : پادشاهى .

المَمْلَكَة : پادشا شدن .

المَهْلَكَة : بيابان بى‌آب .

المَهْلَكَة : نيست شدن .

ن

البَهْنَكَة : زن نيكو و بزرگ .

ه

المَسْهَكَة : جايگاهى‌كه باد سخت‌جهد .

و

الرَّهْوَكَة : در گرديدن .

السَّهْوَكَة : مثلها .

الخماسى

المُحَبَّك : گليم بخطهاى‌كشيده .

ر

تَبارَك[2] : پاكى وهميشگى .

العَرَكْرَك : مرد شكيبا .

العَرَكْرَك : شتر سواران شگرف .

المُعْتَرَك : رزمگاه .

المُغَرَّك : مردى كه زنان وى را دشمن دارند .

ل

الصَّمَلَّك : سخت قوى .

المُسَلَّك : مرد لاغر تن .

م

الدَّمَكْمَك : مرد سخت بنيرو .

الصَّمَكْمَك : مثله .

ن

الزَّوَنَّك : مردكوتاه بخيل .

العَضَنَّك : زن بزرگ سرين .

الهَبَنَّك : مردكم خرد سست .

ه

المُمَهَّك : دراز .

المُمَهَّك : اسب فراخ‌گام .

و

۱ــ اساس : «گرد بكردن» كه به صورت فوق تصحيح شد .

۲ــ ت: **التَّبارَك**.

العَكَوَّك : کوتاه .

العَكَوَّك : جایگاه سخت .

و منه

المُلابَكَة : آمیختن .

ح

المُضاحَكَة : باکسی خندیدن .

ر

العَرَكْرَكَة : زن کوشتگن لاغر سرین.

المُبارَكَة :گندم دراز خوشه .

المُبارَكَة : برکت‌کردن .

المُبارَكَة : خجسته کردن .

المُتارَكَة :حقهای یکدیگر بگذاشتن.

المُدارَكَة : پیاپی کردن .

المُشارَكَة : باکسی هنبازی کردن .

المُعارَكَة :

المُعارَكَة : باکسی رزم‌کردن .

ش

المُواشَكَة : بشتافتن .

المُواشَكَة: بشتابانیدن .

ل

المُدالَكَة : کسی را مدافعت‌کردن .

ه

المُناهَكَة : شکنجه کردن .

و

المُساوَكَة[1] : بدر فتن ستوراز لاغری .[2]

السداسی

المُسْتَوْفَك[3] : مردکم خرد .

الکنی و غیرها

ماءٌمُبارَكٌ : آبی که زندگی همه چیز بدو باشد .

أبناءُالسِّكَك :حرامزدگان .

ومنها

بَطْنُمَكَّةَ : درون مکه .

رَجُلٌضُحَكَةٌ : مردی که بر مردمان خندد .

أبُوالحَرَكَة : کنیت جماع .

رَجُلٌمُسَكَةٌ : مردی‌که‌بخیلی بسیارکند.

نوع دوم

الدُّكّ : کوههای پهن

السُّكّ : معروف .

---

۱ «قَساوُك» بدین معنی درست است نه مُساوَكَة . رك‌لسان‌العرب . ۲ـ اساس: بدون «از» و ت «بد رفتن» را «بدیرفتن» نوشته است . ۳ـ «مُسْتَنْوَك» درست است و «مُسْتَوْفَك» غلط است .

السَّكّ : سولاخ کردم .
السُّكّ : چاه سرتنگ و راست .
السُّكّ : زره‌که حلقه‌هایش تنگ بود .
السُّكّ : میخهای آهنین .
السُّكّ : مردمان خردگوش .
الصُّكّ : آنان‌که‌زانوهایشان بهم کوبند به وقت رفتن .
الحُبُك : راهها به‌کوه وآسمان و دریا.
الحُبُك : چادرها .
الحُبُك : راهها برریگ چون باد برو جهد .
الحُبُك : آفریده‌های قوی .

ر

أرُك : جایگاهی بود .
الشُّرُك : دامهای شکارگیر .
الشُّرُك : راههای فراخ .
العُرُك : کشتیبانان .
العُرُك : صیادان ماهی.
الوُرُك : جمع الوراك .

ن

النُّسُك : گوسفندانی که‌کارد را شایند .

ل

الفُلُك : کشتیها .

ومنه بزيادةالهاء

العُكَّة : مشك روغن .
العُكَّة : سختی گرما .
العُكَّة : ریگ‌گرم شده به‌آفتاب .

الرباعی

السُّنْبُك : زمین درشت .
السُّنْبُك : پیش سنب چارپای .

ن

الآنُك : ارزیز سیاه .
الآنُك : منزل .

و منه

البُنْدُكَة :تیریز جامه .

ر

السُّكْرُكَة : نبیذ ارزن .
المَعْرُكَة : رزمگاه .

ط

الطُّنْطُكَة : چنبر مقعد .

ل

التَّهْلُكَة : هلاك شدن .
المَأْلُكَة : پیغام .
المَمْلَكَة : پادشاهی .

الخماسی

التَّضاحُك : خندیدن .

التَّلاحُك : بنیاد به کچ محکم کردن .

التَّماحُك: ستیزه کردن .

د

التَّدَكْدُك : در سنگستان شدن .

ر

التَّبَرُّك : به برکت داشتن .

التَّبارُك : خجسته شدن .

التَّبارُك : بر بالا شدن[1] .

التَّحَرُّك : جنبیدن .

التَّدارُك : دریافتن .

التَّدارُك : باز[2] دست آوردن .

التَّدارُك : به یکدیگر رسیدن .

التَّورُّك : سرین برداشتن .

التَّوَرُّك : بر یك سرین نشستن .

التَّوَرُّك : برکونستهٔ ستور نشستن .

س

التَّمَسُّك : چنگ در زدن .

التَّماسُك : بر خویشتن پادشاهی داشتن.

التَّنَسُّك[3] : عبادت کردن[4] .

ع

التَّمَعُّك : درخاك گردیدن .

ك

التَّبَعْثُك : جمع شدن .

التَّحَكُّك : باکسی واکوشیدن .

التَّحَكُّك : جست و جوی بدی کردن .

التَّفَكُّك : از هم باز شدن .

التَّمَكُّك : استخوان نرم خاییدن .

التَّمَكُّك : مغز بیرون کردن وخوردن .

التَّمَكُّك : بر کاری ایستادن .

ل

التَّدَلُّك : خویشتن مالیدن .

التَّصَعْلُك : درویشی نمودن .

التَّفَلُّك : پستان بیرون آمدن .

التَّمَلُّك : پادشا شدن .

التَّمَلُّك : خداوند چیزی شدن .

التَّمالُك : خواسته داشتن .

التَّمالُك : بر خویشتن پادشاهی داشتن.

التَّهالُك : دراوفتادن به حریصی .

ن

التَّبَنُّك : به جایگاه مقیم شدن .

التَّحَنُّك : لبشه برستور کردن .

و

۱ــ ت : + وبزگوار شدن وبا برکت شدن . ۲ــ ت : + به . ۳ــاساس. «قَمَسُّك» با میم . ۴ــ ت : + ومشك پر کردن وسخت داشتن .

التَّحَوُّك : سرگشته شدن .
التَّداوُك : به تنگی بودن در رزم .
التَّسَوُّك : مسواك‌کردن .
التَّشَوُّك : پرخار شدن .
التَّلَهُّوك : نیك گرفتن .
التَّهَوُّك : بیوفتادن درکارها .

ه

لله‌دَرُّك : خـدای راکارت یعنی‌کـه بس نیك است‌کارت .
عَبْدُمَمْلَكَه : آنکه او بنده بود و مادر وپدرش آزاد .

نوع سیم

الضَّحِك : خندیدن .

ر

العَرِك : آوازها .
الكَرِك : سخت سرخ .
الوَرِك : سرین .

ع

المَعِك : مرد مدافعت‌کننده .

ل

العَلِك : زمینهای نزدیك به‌آب .
المَلِك : خدای تعالی .
المَلِك : پادشا .

ن

العَنِك : سیك واپسین ازشب .

و منه بزیادة الهاء

التِّكَّه : شلواربند .
الحِكَّه : خارش .
السِّكَّه : آهن سکهٔ درم و جزو .
السِّكَّه : رستهٔ خرمابنان .
السِّكَّه : کوبچه .
السِّكَّه : گاوآهن .
الشِّكَّه : آلت رزم .

ر

التِّرِكَه : میراث مرده .

ل

العَلِكَه : زمین نزدیك به‌آب .

الرباعی

العاتِك : شیر سخت ترش .
الفاتِك : راه دار .

ح

الضّاحِك : ابر بابرق .
الضّاحِك : سنگ سخت تابنده .
الضّاحِك : آنکه همی خندد .

اللُّوْحك[1] : برخی دربرخی شدن بنیاد و جزو .

ر

الآرك : شتری‌که درخت اراك خورد .
البارك : کش ران .
الادْرك : گونه‌ای از میوه .
الحارك : بالای کتف چارپای.
العارك : زن حایض .
الغارك : زنی‌که شوی را دشمن دارد .
المُدْرك : کودك به حد مردی رسیده .
المُشْرك : هنباز گوینده .

س

الشِّفْسك : آن گوشهٔ پـرده که در میخ افکنند چون آویخته بود .
الفِرْسك : شفتالو .
المُمْسك : مرد بخیل .
المَنْسك : جایگاه قربان به حج .
النّاسك : پرستنده[2] .

ش

الحاشك : خرمابن بسیار بار .

ع

الباعك : مردکم خرد .
الرّاعك : مثله .

ف

الآفك : دروغزن .
العِنْفك : گران سست .

ل

الحالك : سخت سیاه .
ذلك : آن مرد .
المالك : پادشا .
مالك : دربان دوزخ .
الهالك : نیست شده .
الهالك : سخت حریص .

م

التّامك : کوهان بلند .
الرّامك : رامه .

۱ــ فعل مجهولی است‌که به غلط ال مخصوص اسم را برسر آن آورده و آنرا مصدر گمان برده‌اند بعید می‌دانم‌که این غلط فاحش از آن مؤلف باشد . شاید بتوان گفت‌که مؤلف را درنوشتن این‌کتاب همدست یا همدستانی بوده است واین غلط ونظایر آن ازآنهاست. والله اعلم . در لسان آمـده : لُوحِكَ فَقارُظَهْرِه اذادَخَلَ بعضُهافی بَعْضٍ (در مادهٔ ل ح ك)

۲ــ درهر دو نسخه «پرسنده» که تصحیح شد .

السّامِك : مثل التامك .

ن

الحانِك : سخت سیاه .

العانِك : ریگ‌که درو شتر نتواند رفتن .

ی

البايِك : ماده شتر فربه .

الحايِك : جولاه .

الحايِك : آنکه به وقت رفتن دوشها همی جنباند .

السّايِك : نخستین چیزی .

الشّايِك : مرد با سلاح .

و منه

الحاتِكَة : کنیزك کوتاه .

الحاتِكَة : ماده‌شتر خردگام

الرّاتِكَة : شتری که بر پای بند دارد .

العاتِكَة : زنی که خود را به خلوق و بویهای خوش بیالاید .

العَاتِكَة : کمان کهن شده .

العاتِكَة : سنگی که دربن چاه بود .

العاتِكَة : گروهی‌اند از عرب .

ح

الضّاحِكَة : آن دندان که هنگام خنده دیدار شود .

ر

المَوْرِك : جامه‌ای بود که بالای بار برافکنند .

ش

الحاشِكَة : کمان که تیر دور اندازد .

الحاشِكَة : باد مخالف .

م

الدّامِكَة : سختی زمانه .

ن

الدِّرْنِكَة : قالی .

ی

البايِكَة : بزرگ ازهمه چیزی .

الشّايِكَة : درخت خار .

الخماسی

الأرايِك : تختهای آراسته .

الأفايِك : دروغها .

اولئكَ : آنان .

التّرَّايِك : جمع التریکة.

الحَبايِك : جمع الحبیکة .

الحَسايِك : خارپشتان ماده زفت .

الرَّبايِك : افروشه‌هاکه ازخرما پزند.

الرَّكايِك : زنان سست رای .

السَّبايِك : زره‌ها وسیمهای گداخته .
الشَّكايِك : گروهها .
العَرايِك : جمع العریكة .
اللُّبايِك : مثل الربایك .
المَشايِك : درختهای خار .
النَّسايِك : قربانها که در مناسك حج کنند .
الوَدايِك[1] : ماکیانان فربه[2] .

ب

السَّنابِك : زمینهای درشت .
السَّنابِك : پیش سنبهای چارپان .

ت

الحَواتِك : مردان کوتاه .
الحَواتِك : بچگان شتر مرغ .
الحَواتِك : ماده شتران خردگام .
الرَّواتِك : شترانی که بر پای بندد دارند .
العَواتِك : جمع العاتكة .

ح

الضَّواحِك : چهار دندان که هنگام خنده دیدار شود .

د

البَنادِك : فندقها .
البَنادِك : تیریزهای جامه .
الدَّكادِك : توده‌های ریگ .

ر

الأوارِك : شترانی که درخت اراك خورند .
الحَوارِك : بالای کتف چارپایان .
الضُّبارِك : مرد زفت .
الضُّبارِك : شتر سخت
العَوارِك : زنان حایض .
المَبارِك : شبگاههای شتران .
المَعارِك : رزمگاهها .
المُفَرِّك : آنکه زنان وی را دشمن دارند .
المَوارِك : جامه‌هایی بود که بالای بارها برافکنند .
النَّبارِك : جوانان تازه روی .

ز

الزَّكازِك : مرد زشت وکم‌خرد .
النَّيازِك : نیزه‌ها .

س

السَّكاسِك : قبیله‌ای بود اندر یمن .
المَناسِك : جایگاههای قربان به حج .

ش

۱ــ اساس : الودیکة و تصحیح فوق قیاسی است. ۲ــ ت : ماکیان فربه .

الحَواشِك : بادهای مخالف .

الحَواشِك : کمانهایی‌که تیردوراندازند.

ض

الضَّحاضِك : مردکوتاه و سخت .

ع

البَلاعِك : شتران پیر سست .

الدَّلاعِك : جمع الدلعك .

المَماعِك : مردان مدافعت کننده .

ف

السَّوافِك : مردان خون ریز .

العَنافِك : مردان گران سست .

ل

كذلك : همچنان .

اللُّكالِك : شتر زفت گوشتکن .

المآلِك : پیغامها .

المَسالِك : راههای سپرده .

المَمالِك : پادشاهیها .

المَهالِك : جایگاههای هلاك .

المَهالِك : بیابانهای بی‌آب .

هُنالِكَ : آنجا .

هُنالِكَ : دران وقت .

الهَوالِك : نیست شدگان .

م

الأَرامِك : شتران تیره رنگ و جزو .

الدَّرامِك : نانهای سپید .

الدَّوامِك : سختیهای زمانه .

السَّوامِك : ستارگان بلند .

المَدامِك : جمع المدمك .

ن

الدَّرانِك : قالیها .

ه

السَّواهِك : بادهایی که پیوسته جهند .

السَّياهِك : مثلها .

المَساهِك : اسبان زودرو .

و

الأَناوِك : مردان‌کم خرد .

المَداوِك : سنگهایی که بدان چیزی ساینند .

المَساوِك : چوبهای مسواك .

ی

البَوايِك : بزرگها ازهمه چیزی .

التَّرايِك : خودها .

الحَوايِك : جولاهان .

السَّكايِك : هواها .

الشَّوايِك : درختهای خار .

ومنه

الضَّنايكَة : ماده شتران بزرگ .
المَلايكَة : فريشتگان .

ف

المُؤْتَفِكَة : برگرداننده .
المُؤْتَفِكَة : شهرهای قوم لوط .

ل

الصَّعالِكَة : جمع الصعلوك .

السداسی

المُحْلَنْكِك : سخت سياه .
المُحْنَكِك : مثله .
المُعْلَنْكِك : موی انبوه بهم‌آمده .
المُعْلَنْكِك : دستار[1] درشت .

الكنی وغيرها

رَجُلٌ عَرِكٌ : مرد كشتی‌گير .
رَمْلٌ عَرِكٌ : ريگ درهم شده .
أَبُومالِكٍ : تشت .
أَبُومالِكٍ : پيری و گرسنگی .
أَبُومَلِكٍ : مثله .
بَقْلَةُ المَلِكِ : شاه تره
دَمُ عانِكٌ : خون سخت سرخ .

ومنها

دارُ السَّكَّةِ : سرای درم زدن .
أُذُنٌ فَرِكَة : گوشی‌كه بن وی سست باشد.

نوع چهارم

ذاكَ : آن مرد .
السَّاك : جايگاهی بود .

و منه بزيادة الهاء

الحاكَة : جولاهی .
الصَّاكَة : عرق گنديده .

الرباعی

الشَّاكّ : گمانومند .
الشَّاكّ : باسلاح .
الشَّاكّ : مردكم خرد .

ب

الحِباك : راه به‌كوه وبه آسمان .
الحِباك : چادر .
الحِباك : بعضی گويندكه منديل .
الشِّباك : دامها .
نُباك : نام جايگاهی بود .
النِّباك : افرازها و نشيبهای زمين .

د

المَداك : سنگی‌كه بروی داروهاسايند.

ذ

كَذاكَ : چنان .

۱ــ اساس : در ستار واين لهوالقلم است .

ر

الاَراك : درخت مسواك .

الحَراك : جنبش .

الدِّراك : پیاپی‌کردن .

الشِّراك : دوال نعلین .

الشِّراك : راه تنگ که درو پیاده توان شدن .

العِراك : شتران را درآب بردن .

العِراك : حیض اوفتادن .

العِراك[1] : یکدیگر را بدل‌کردن .

الوِراك : جامه‌ای که ازبهر آرایش بالای بار افکنند .

س

المَساك : بخیل .

ش

الوِشاك : زود رفتن .

ك

السَّماك : میان آسمان و زمین .

الصِّماك : چکها .

العِماك : گرما .

الفَكاك : باز گشادن .

الفَكاك : ستارگانی چند بوند مانند نیمهٔ دایره .

الفِكاك : استخوانهایی که دندانها اندروست .

ل

الدِّلاك : باکسی مدافعت‌کردن .

المِلاك : خداوند شدن .

مِلاكُ الأَمْرِ : پایندگی کار .

الهَلاك : نیست شدن .

الهَلاك : اوفتادن .

الهَلاك : سخت حریص شدن .

الهَلاك : رسوا شدن بود در شعر امرؤالقیس .

م

الرِّماك : مادیانانی‌که تازی نباشند .

السِّماك : ستاره‌ای از منازل ماه .

اللِّماك : لختی از خورش .

ن

الجِناك : آن آهن‌که بیطار برکام‌چارپای کند .

الضِّناك : زکام .

الضِّناك : زن گوشتگن .

هُناكَ : آنجا .

۱ــ باکمی فحص درلسان باین معنی نیافتم .

و

السِّواك : چوب مسواك .

السِّواك : بد رفتن ستور از لاغری[1]

السِّواك : مسواك‌کردن .

السِّواك : گرسنه رفتن .

و منه

الاِحاكَة : نشان ازچیزی بردن .

المَحاكَة : کارگاه جولاه .

س

النِّساكَة : پارسایی‌کردن .

ك

الحُكاكَة : آنچه به زیر آید در میان دوچیز چون هردو را بریکدیگر سایند .

الرَّكاكَة : سستی .

الرَّكاكَة[2] : بی‌غیرت .

السِّكاكَة : میان آسمان و زمین .

المُكاكَة : تراشهٔ استخوان .

ل

الاِلاكَة : فرستادن .

الدُّلاكَة : بقیت شیر که درپستان بماند.

ن

الضَّناكَة : تنگی عیش .

ه

النَّهاكَة : دلیر شدن .

و

النَّواكَة : کم‌خردی .

الخماسی

المَداكّ : کنیزکان قوی به‌کارها .

ب

السَّبّاك : سیم پالای .

ت

الاِرْتاك : پویانیدن شتر .

الاِرْتاك : اعتماد کردن .

الاِفْتاك : پیمان بشکستن .

الفُتّاك : راه داران[3].

الهَتّاك : آنکه پردهٔ مردم درد .

ح

الاِضْحاك : خندانیدن .

الاِضْحاك : حوض را پرآب‌کردن .

۱ــ اساس : بدون «از» ۲ــ در لسان و مجمع‌الوسیط به ضم اول آمده است .

۳ــ و دزد و راهزن و قطاع‌الطریق که ناگهان بر مسافرین حمله برده آنها را دستگیر کرده و یا می‌کشد . (فرهنگ نفیسی)

الضَّحّاك : مردی‌که بسیار خندد .

د

الدِّكْداك : تودهٔ ریگ .

الوَدّاك : چربش فروش .

ر

الإدْراك : فرو خوابانیدن شتر .

الأتْراك : ترکان .

الإتْراك : دست بازداشتن .

الأدْراك : جمع الدرك .

الإدْراك : دریافتن .

الإدْراك : بالغ شدن‌کودك و دختر .

الإدْراك : بدیدن .

الأشْراك : دامهای شکار گیر .

الإشْراك : هنباز آوردن .

الإشْراك : با خدای هنباز کردن‌کسی‌را.

الأوْراك : سرینها .

تِبْراك : جایگاهی بود .

الضِّبْراك : مرد زفت اندام .

المِحْراك : دویت آشوب[1].

س

الإمْساك : باز ایستیدن .

الإمْساك : نگاه داشتن.

الإمْساك : چنگ درچیزی زدن.

الإمْساك : بخیلی‌کردن .

الإمْساك : استوارکردن .

الأمْساك : گوسفندانی‌که‌کارد را شایند .

ش

الإدشاك : زود هست‌کردن .

الإدشاك : به شتاب شدن .

البَشّاك : دروغ زن .

حَشّاك[2] : نام جویی بود .

ض

الضَّحْضاك : مردکوتاه .

ف

الأفّاك : سخت دوغزن .

السَّفّاك : توانا برسخن .

ك

الإرْكاك : باران خرد باریدن .

الحَكّاك : نگین‌سای .

السَّكّاك : کاردگر .

الشَّكّاك : گمان برندگان .

الصَّكّاك : چك نویس .

۱ــ درفرهنگ نفیسی ذیل «دویت‌آشور» با راءآمده : میلی‌که بدان دوات وآمه رابرهم زنند . ۲ــ ت : **الحَشّاك** .

ل

الاِسْلاك : درآوردن چیزی در چیزی .
الاَفْلاك : سپهرها[1] .
الاَمْلاك : ملکها.
الاَمْلاك : فریشتگان .
الاَمْلاك : پادشاهان .
الاِمْلاك : زن دادن .
الاِمْلاء : پادشا گردانیدن .
الاِمْلاك : نیك بسرشتن آرد .
الاِهْلاك : نیست‌کردن .
الدَّلاّك : معروف .
العَلاّك : علك فروش .
الفَلاّك : باد ریسه‌کن .
المُلاّك : پادشاهان .
الهُلاّك : نیست شدگان .

م

السَّمّاك : ماهی فروش .
المِسْماك : آن چوب‌که به‌زیر پای بنا و دروگر باشد .
المِسْماك : آن چوب کـه به زیر پای آبکش بود .
المِسْماك : چوبی‌بودکه یك‌سوی خانه[2] را بدو بالاگیرند .

ن

الاَحْناك : زیرکامهای دهن .
الاِحْناك : مجرب‌کردن روزگارمردم‌را.
الاَعْناك : ساعتهای شب .
الضِّناك[3] : زن‌گوشتگن .

ه

الاِدْهاك : شکنجه‌کردن .

و

الاِدْواك : کسی راکم خردیافتن .
المِسْواك : چوبی‌که دندانها بدو پـاك کنند .
الوَدْواك : مردکوتاه زود رفتار .

ی

اِیّاك : ترا .
الحَیّاك : جولاهه .
حَیّاكَ‌اللهُ‌وبَیّاكَ : خدایت شاد و خـرم دارد به نیکی .

۱ــ اساس : سپرها . ۲ــ خانه دراینجا به معنی خیمه وخرگاه است . ۳ــدر هردو نسخه به‌کسر اول و تشدید دوم آمده‌که غلط وبه تخفیف نون درست است و جای ایـن کلمه هم اینجا نیست .

و منه

المُحاكّة : باکسی نبردکردن .

ح

الضَّحّاكة : زنی‌که بسیار خندد .

ر

الرَّكْراكة : زن بزرگ سرین .

ض

الضَّحْضاكة : زن آگنده گوشت .

السداسی

الاِحْتِباك : ازار بستن .

الاِحْتِباك : استوارکردن چیزی .

الاِرْتِباك : آمیخته شدن .

الاِرْتِباك : درکاری صعب گرفتار آمدن.

الاِشْتِباك : بهم درشدن .

الاِشْتِباك : چنگ درچیزی زدن .

الاِلْتِباك : بهم آمیختن .

ت

الاِنْتِباك : دریده شدن پرده .

ر

الاِبْتِراك : بشتافتن .

الاِبْتِراك : فرو خفتن شتر[1] .

الاِبْتِراك : مسکه وانگبین بهم آمیختن.

الاِقْتِراك : دست باز داشتن .

الاِحْتِراك : در پوشیدن جامه .

الاِشْتِراك : بایکدیگر انباز شدن .

الاِعْتِراك : انبوهی کردن .

الاِنْفِراك : سست شدن بازو و دوش .

قَباراك : جایگاهی بود .

س

الاِمْتِساك : چنگ در زدن .

ش

الاِبْتِشاك : بد دوختن.

الاِحْتِساك : شیر در پستان گرد آمدن .

ف

الایتفاك : برگردیدن .

الایتفاك : برگردانیدن .

ك

الاِحْتِكاك : خویشتن را بخاریدن .

الاِحْتِكاك : باکسی بکاویدن .

الاِرْبِكاك : سخت سرخ شدن اسب وشتر.

الاِسْتِكاك : کر شدن .

الاِصْطِكاك : مثله[2] .

۱ــ در هــردو نسخه « فروختن » که چون غلط واضح بــود تصحیح شد .

۲ــ اساس : مثلها .

الإصْطِكاك : بهم بازکوفته شدن .

الإصْمِكاك : خشم گرفتن .

الإفْتِكاك : آزادکردن بنده .

الإفْتِكاك : بند ازجای برداشتن .

الإفْتِكاك : مهر شکستن .

الإفْتِكاك : گرو باز رهانیدن .

الإلْتِكاك : زحمت‌کردن .

الإمْتِكاك : بمکیدن شتر بچه همهٔ شیر پستان را .

الإنْحِكاك : خاریدن .

الإنْفِكاك : ازهم بشدن .

الإنْفِكاك : آزاد شدن .

الإنْهِكاك : رستن زن از درد زادن .

ل

الإنْسِلاك : درآمدن درچیزی .

الإهْتِلاك : خویشتن رابه‌هلاك‌افکندن.

الإهْتِلاك : سخت‌کوشیدن .

م

الإنْهِماك : ستیزه‌کردن .

ن

الإحْتِناك : بخوردن ملخ نبات را .

الإحْتِناك : لویشه برنهادن ستور .

الإحْتِناك : بیازمودن مردم را .

الإحْتِناك : ازبن بکندن[1] .

الإعْتِناك : رفتن شتر برریگ .

ه

الإدْتِهاك : حرمت‌کسی ببردن .

ی

الإسْتِياك : مسواك‌کردن .

السباعی

الإسْتِدْراك : دریافتن چیزی.

س

الإسْتِمساك : چنگ در زدن .

الإسْتِمساك : سخت داشتن

ك

الإحْلِنْكاك : سخت سیاه شدن .

الإحْلِيكاك : مثله .

الإسْتِرْكاك : چیزی را ضعیف شمردن .

الإسْحِنْكاك : تاریك وسیاه شدن[2].

الإسْمِيكاك : سخت شدن .

الإصْمِيكاك : سخت خشم گرفتن .

الإعْلِنْكاك : برهم نشسته شدن .

ل

الإسْتِمْلاك : چنگ در زدن .

۱ــ ت : برکندن . ۲ــ اساس : تاریك شدن وسیاه .

الاِسْتِهْلاك : نیست‌کردن .

الاِسْتِرْسال : حمله بردن .

الکنی وغیرها

لبّ‌الفلك : یعنی لبیك گویاد دهان تو در احرام[1] حج .

عَرشُ السِّماك: چهار ستارهٔ خرد بود فروتر از عوا .

ومنها

اَرْضٌ‌شاكة : زمین بسیار خار .

شَجَرَةٌشاكة : درخت بسیار خار .

نوع پنجم

السُّوك : مسواکها .

النُّوك : کم خردی .

النُّوك : مردان‌کم خرد .

و منه بزیادةالهاء

النُّوكَة: آشفتگی وبلا .

الرباعی

الضَّحُوك : راه روشن .

ر

الاُرُوك : مقیم شدن .

الأُرُوك : آرامیدن آماس ریشی .

البَرُوك: زنی‌که فرزند بزرگ دارد و شوی‌کند .

البُرُوك : پیرامن سینه‌ها .

البُرُوك : شتران فروخفته .

البُرُوك : فرو خفتن شتر و جزو .

العَرُوك : ماده‌شتری‌که‌کوهانش بپساوند که فربه است یانه .

العُرُوك : حیض افتادن .

الفَرُوك: زنی‌که شوی را دشمن دارد .

الفُرُوك: دشمن داشتن زن‌شوی را .

الوُرُوك : برسرون ایستادن

س

المَسُوك : پوستها .

ش

الحَشُوك : شیر جمع شده در پستان .

ك

الصُّكُوك : چکها .

العَكُوك : مردکوتاه و فربه .

الفَكُوك : استخوانهای زنخ .

المَكُوك : چاه اندك آب .

ل

الاَلُوك : پیغام .

الحُلُوك : نیك سپاه شدن .

۱ــ ت : حرام .

الدَّلُوك : چیزی در خود مـالیدن از بوی خوش و جزو .

الدَّلُوك : بگشتن آفتاب به‌وقت زوال.

الدُّلُوك : فرو شدن آفتاب .

السُّلُوك : ریسمانها .

السُّلُوك : راه سپردن .

السُّلُوك : اندرآمدن .

السُّلُوك : اندر آوردن .

المُلُوك : پادشاهان .

الهَلُوك : زن بدکار وسست رفتار .

م

الدَّمُوك : بکره‌که زودگردد .

الدَّمُوك : هرچیزی‌که زود گردد .

الدَّمُوك : کنارهٔ آسمان .

الدُّمُوك : نیك دویدن خرگوش .

الرُّمُوك : مقیم شدن .

السُّمُوك : آسمانه‌های خانه و جزو .

السُّمُوك : ماهیان .

ه

الرَّهُوك : بزغاله وآهوی فربه .

المَهُوك : نرم .

ی

الدُّيُوك : خردسان .

ومنه

الاُلُوكَة : پیغام .

الحُلُوكَة : نیك سیاه شدن .

الهُلُوكَة : نیست شدن .

الضُّنُوكَة : تنگی عیش .

الخماسی

المَضْؤُوك : مردی‌که زکام دارد .

ب

المَحْبُوك : شتری قوی[1] .

د

المَرْدُوك : فربه .

ر

المَعْرُوك : ریگ درهم شده .

المَعْرُوك : آبی‌که بروی زحمت بود .

ض[2]

المَضْنُوك : مردی‌که زکام دارد .

ع

المَوْعُوك : آنکه علت تب دارد .

ف

المأْفُوك : مرد سست رای .

ك

۱ــ ت : اشتر قوی . ۲ــ بجای این حرف باید نون باشد .

البَعْكُوك : مرغی بود .
الحَبَكُوك : مرد کوتاه .
الحَلَكُوك : چیزی سخت سیاه .
الحُلْكُوك : مثله .
الزُّعْكُوك : مردکوتاه بخیل .
الزَّعْكُوك : شتر فربه .
الصَّمَكُوك : سخت .
الصَّمَكُوك : شیر ستبر .
المَدْكُوك : دل ترسنده .
المَكُّوك : پیمانه .
الهَكُوك : مردی که از هرچه کند بـاك ندارد .

ل

الأَمْلُوك : گروهی‌اند از عرب حمیر .
الدُّمْلُوك : سنگی‌که ساینده بود .
الصُّعْلُوك : راه زن .
الصَّعْلُوك : سخت درویش .
المَدْلُوك:شتری‌که‌زانوهایش‌سستی‌کند.
المَدْلُوك : شتری‌که به سفر رنج‌کشد .
المَمْلُوك : بندهٔ درم خریده .
المَمْلُوك : خمیر نیك مالیده .

م

الدُّرْمُوك : قالی .
المَسْمُوك : مرد دراز .
اليَرْمُوك : جایگاهی بود .

ن

الدُّرْدُوك :گونه‌ای از شادروان .
الدُّرْدُوك :جامه‌ای‌که‌مانندمندیل‌قطیفه باشد .
الدُّرْدُوك : پوست شتر .

ه

التَّرْهُوك : جنبیدن از سستی .
السَّيْهُوك : بادی‌که زمین را همی‌رندد .

ومنه

الأُضْحُوكَة : آنچه ازو خندند .

ی

المَأْسُوكَة : زنی‌که‌کنارهٔ فرجش بریده باشد .
المَأْسُوكَة :آنکه چیزی را به‌خطا جز به جایگاهش فرو نهد[1] .

۱ــ این معنی درست نیست . در لسان آمـده : «**اِمْرَأَةٌمَأْسُوكَةٌ : اَخْطَأَتْخافِضَتُها فاصابتغَيرَمَوْضِعِالخَفْضِ**»و در فرهنگ نفیسی‌آمده : «زنی‌که در ختنهٔ وی خطاکرده وغیر موضع ختنه را بریده باشند» و درالسامی‌آمده : **مَأْسُوكَة**: کنار اندام بـریده (ص۱۵۱ چاپ بنیاد فرهنگ ایران) .

ش

المَحْشُوكَة : شتری که شیر در پستانش جمع شود .

ك

البُعْكُوكَة : گروه باهم جمع شده .

المَعْكُوكَة : شتر باز داشته .

ه

آرْضٌ مَدْلُوكَة : زمینی‌که نباتش خورده باشند .

نوع ششم

الدّيك : خروس .

الدّيك . کنارهٔ زبان اسب .

الدّيك : بعضی گویندکه استخوان‌پس گوش اسب .

الرباعی

العَتيك : نبید صافی .

ر

البَريك : خورش مبارك .

الحَريك : آنکه تهیگاهش سپیدشود.

الحَريك : آنکه جماع نتواند کردن .

الشّريك : هنباز .

الضّريك : درویش بدحال .

الضَّريك : نابینا .

الفَريك : طعامی که به دست بمالند و به روغن چربش‌کنند .

الفَريك :گندم رسیدهٔ برشته‌را مالیدن.

س

الحَسيك : جو ستور .

المَسيك : بخیل و بی‌خیر .

ش

الوَشيك : شتابنده .

ك

الحَكيك : شتالنگ[1] بازی .

الحَكيك : سنب تراشیده .

الدَّكيك : سال تمام .

الرَّكيك : سست رای .

الزَّكيك : آنکه گام نزدیك نهد .

السَّكيك : هوا .

العَكيك : سخت‌گرما .

اللَّكيك : درخت سست .

اللَّكيك : گوشت در استخوان بهم در-شده .

ل

الدَّليك : خاکی‌که بادش‌پراکنده‌کند .

۱ــ اشتالنگ و استخوان‌کعب (ناظم‌الاطباء).

الدَّليك : طعامی که از مسکه و خرما پزند .

المَليك : پادشا .

ن

الفَنيك : کنار استخوان زنخ و گوش .

الفَنيك : استخوان بن دنبال .

ه

النَّهيك : سخت دلیر .

النُّهيك : شیر .

النَّهيك : شمشیر بران .

النَّهيك : خوش خو .

و منه بزيادة الهاء

الحَبيكَة : راه به‌کوه و به آسمان و به دریا .

الحَبيكَة : راه برریگ چون باد برو جهد .

الرَّبيكَة : افروشه‌که ازخرما پزند .

الرَّبيكَة : بعضی گویندکه کاچی .

السُّبيكَة : زر وسیم گداخته

اللَّبيكَة : مثل الربيكة .

د

الوَديكَة : ماکیان فربه .

ر

الأَريكَة : تخت آراسته .

التَّريكَة : خایهٔ شتر مرغ .

التَّريكَة : زنی‌که کس وی را نخواهد.

التَّريكَة : زمین فروگذاشته .

التُّريكَة : مرغزاری‌که چرانیده نباشد.

العَريكَة : کوهان شتر .

العَريكَة : سختی تن .

العَريكَة : سرشت .

س

الحَسيكَة : دشمنی وکینهٔ سخت .

الحَسيكَة : خار پشت مادهٔ زفت .

النَّسيكَة : آنچه بـه قربـان کنند در مناسك حج .

ش

المَشيكَة : درخت خار .

ف

الأَفيكَة : دروغ .

ك

الرَّكيكَة : زن سست رای .

الشَّكيكَة : گروه مردم و جزو .

الخماسی

التَّحْبيك : خطها کشیدن .

التَّشْبيك : انگشتها بهم درگذرانیدن .

التَّشْبیك : مشبك کردن .

ت

التَّبْعیك : پاره پاره‌کردن .

التَّبتیك : گوش از بن بریدن .

ر

التَّبْریك : دعا یا برکت‌کردن .

التَّحْریك : جنبانیدن .

التَّشْریك : دوال نعلین‌کردن .

التَّشْریك : هنبازکردن .

التَّوْریك : گناهی برکسی نهادن .

التَّوْریك : بر سرینگاه ستور نشستن.

التَّوْریك : سرین بر پشت ستور نهادن.

س

التَّمْسیك : چنگ در زدن .

التَّمْسیك : خداوند مشك‌کردن .

التَّمْسیك : مشك رنگ گردانیدن .

التَّمْسیك : به مشك بیالودن .

ع

التَّمْعیك : مراغه دادن ستور را .

الاِفْنیك[1] : کنارهٔ زنخ .

ك

التَّحْكیك : نیك بخاریدن .

التَّشْكیك : به کمان افکندن .

التَّفْكیك : ازهم بگشادن .

الصَّمَكیك : هرچه دوسنده بود چون کندرو[2] و مانندش .

الصَّمَكیك : جایگاهی بود .

ل

التَّفْلیك : باد ریسه در پستان دختر آمدن .

التَّفْلیك : برمیان باد ریسه چیزی را پیچیدن .

التَّمْلیك : پادشاگردانیدن .

التَّمْلیك : استوارگردانیدن .

التَّهْلیك : نیست‌گردانیدن .

ن

التَّحْنیك : استوار رای‌گردانیدن .

التَّحْنیك : کام کودك بمالیدن .

ه

التَّدْهیك : زمین را راست کردن .

و

التَّسْویك : مسواك کردن .

۱ــ ت :**الافْكیك** و ایــن غلط است وآنچه در متن آمــده در ردیف خــود نیست .

۲ــ ت : یك واو دارد .

التَّشْويك : باخار برفتن[1].

التَّشْويك : خار برنهادن .

السداسی

المَضاييك : مردانی‌که زکام دارند .

ب

المَحابيك : شتران قوی .

د

المَراديك : فربهان .

ر

الضَّباريك : مردان زفت اندام .

المَحاريك : دویت آشوبها .

المَعاريك : جمع المعروك .

ن

المَناضيك : مردانی که زکام دارند .

ف

المَآفيك : مردان سست رای .

ك

الحَراكيك : کناره‌های سرسرین .

الزَّعاكيك : شتران فربه .

الزَّعاكيك : مردان کوتاه بخیل .

المَكاكيك : پیمانه های غله بودوجزو.

ل

الدَّماليك : سنگهای ساینده .

الصَّعاليك :رامزنان .

الصَّعاليك : درویشان .

المَداليك : شترانی که بـه سفر رنج کشند .

المَماليك : بندگان .

المَماليك : خمیرهای نیك مالیده .

م

الدَّراميك : قالیها .

المَداميك : جمع المدماك .

۱ــ اگر «باخار برفتن» را بافتح راء رفتن بخوانیم درست نخواهد بود و معنی‌معقولی نخواهد داشت و در قاموسهای عربی و فرهنگهای فارسی نیز این معنی را نیافتم . برای اینکه معنی معقولی ازاین عبارت به دست‌آوریم لابد باید راء رفتن را مضموم خواند و درآن‌صورت معنی چنین خواهد بود : جایی را باخار رفتن و جاروب‌کردن . ولی این معنی نیز در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی ولغت‌نامه نیامده است . بنابراین باید بـرویم به سراغ خطای مؤلف وی دریکی از مآخذ فارسی خود این عبارت را دیده است : « باخارگشتن » به جای «گشتن» «رفتن» نوشته و این غلط بوجود آمده است . درصورتی که درست این است : «باخار گشتن درخت» والله‌اعلم . در منتهی الادب آمده : **تَشْويك** : خار برآوردن و خارناك شدن درخت .

المَساميك : مردان دراز .

المَساميك: چوبهایی بودکه‌یك سوی خانه را بدو بالا گیرند .

ن

الدَّرانيك : جمع الدرنوك .

ه

السَّياهيك : بادهایی که زمین را همی رندد .

و

المَساويك : چوبهای مسواك .

نوع هفتم

الحَبْك : نیك بافتن جامه .

الحَبْك : استوار کردن .

الرَّدْك : به اصلاح آوردن ثرید .

الرَّبْك : افروشتهٔ به خرما.

السَّبْك : ریخت‌گری زر و سیم‌کردن .

الشَّبْك : آمیختن .

الشَّبْك : در هم افکندن .

اللَّبْك : آمیختن .

ت

البَتْك : چیزی را به خود کشیدن [1] .

الحَتْك : گام نزدیك نهادن .

الحَتْك : شتافتن .

الرَّتْك : دویدن شتر .

العَتْك : تنها شدن .

العَتْك : به چیزی بیش شدن .

الفَتْك : ناگاه کشتن .

الفَتْك : پیمان شکستن .

الهَتْك : پرده دریدن .

ح

الضَّحْك : انگبین باموم .

الضَّحْك : تلوشهٔ خرما .

الضَّحْك : مسکه .

الضُّحْك : بعضی‌گویندکه یخ .

الضُّحْك : بانگ بوزینه .

المَحْك : بستیهیدن .

د

العَدْك : پشم را به چوب افشاندن .

الوَدْك : چربش .

ر

الأَرْك : چریدن شتر چوب اراك را .

الأَرْك : پیوسته شور گیاه خوردن‌شتر [2] .

الأَرْك : ایستادن .

البَرْك : میان سینه .

۱ــ ت : + گوش ازبن بریدن .

۲ــ اساس : پیوسته شتر خوردن شور گیاه .

البَرْك : شتران بسیار فرو خفته .
البَرْك : فروخفتن شتر .
التَرْك : خودها .
التَّرْك : دست بازداشتن .
الدَّرْك : نهایت بن چیزی .
العَرْك : مالیدن‌گوش .
العَرْك : مالیدن ادیم ومانندش .
العَرْك : شتران را به شورگیاه به چرا رهاکردن .
الفَرْك : مالیدن خوشه وجامه .
الوَرْك : دستهٔ کمان .
الوَرْك : بالش‌که بالای بار بندند .

ز

النَّزْك : قضیب سوسمار بادیه .
النَّزْك : به نیزه زدن .
النَّزْك : بدی‌گفتن مردم .

س

العَسْك : لازم‌گرفتن .
المَسْك : گاو دشتی پیر .
المَسْك : پوست دباغت ناکرده .
النَّسْك : قربان کردن ازبهر خدا .
النَّسْك : عبادت‌کردن .

ش

البَشْك : زود رفتن[1] .
الحَشْك : شتر را نادوشیدن تـا شیر در پستانش جمع آید .
الحَشْك : جمع شدن .
الوَشْك : زود شدن .

ع

الدَّعْك : مالیدن .
الكَعْك : نان خشك‌کرده .
المَعْك : مدافعت‌کردن فام .
المَعْك : کمان یا تیغ‌کشیدن .
المَعْك : مالیدن .
الوَعْك : گرمای سخت .
الوَعْك : تبش تب .
الوَعْك : سست‌کردن تب مردم را .

ف

الفَكْ : گردانیدن .
السَّفْك : خون ریختن .

ل

الدَّلْك : نیك مالیدن .
السَّلْك : اندرآب بردن .
السَّلْك : درآوردن چیزی درچیزی .

۱ــ ت : + وجامه دوختن .

العَلْك : خاییدن کندرو ومانندش .
الفَلْك : ازجای بیامدگی پای .
المَلْك : پادشا .
المَلْك : نیك سرشتن آرد .

م

الدَّمْك : زود دویدن خرگوش .
السَّمْك : آسمانه .
السَّمْك : بلند شدن .
السَّمْك : بلند گردانیدن .

ن

الحَنْك : لفشه[1] برستور برنهادن .
الحَنْك : کام‌کودك مالیدن .
الضَّنْك : تنگی .
الضَّنْك : جایگاه تنگ .
الضَّنْك : عیش تنگ .
الفَنْك : شگفت .
الفَنْك : بستیهیدن .

ه

الدَّهْك : سودن .
الرَّهْك : مثله .
السَّهْك : رندیدن باد زمین را .
السَّهْك : بسودن .
النَّهْك : سست‌کردن .
النَّهْك : لاغرکردن .
النَّهْك : کم‌کردن .

و

البَوْك : یك بار .
البَوْك : جنبش .
البَوْك : برجستن ستور برماده[2] .
البَوْك : فروختن .
الحَوْك : بادروك[3] .
الحَوْك : بافتن .
الدَّوْك : گونه‌ای از صدف دریا .
الدَّوْك : سودن .
الدَّوْك : شوریده خرد شدن .
الزَّوْك : رفتن کلاغ .
السَّوْك : مالیدن .
السَّوْك : مسواك‌کردن .
الشَّوْك : خارها .
الشَّوْك : خار درجایی شدن .
الشَّوْك : به خار درشدن .
الشَّوْك : پستان برخاستن .

۱ــ ت : لویشه . ۲ــ ت : مادیان . ۳ــ وگیاه خوشبویی که ریحان کوهی و ترهٔ خراسانی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) .

الشَّوْك : تمام سلاح شدن .
الصَّوْك : جنبش .
الضَّوْك : برجستن اسب برمادیان .
اللَّوْك : خاییدن .
الهَوْك : کم‌خرد شدن .

ی

البَیْك : کُشنی‌کردن‌چارپای .
الحَیْك : خرامیدن .
الحَیْك : تأثیرکردن .
العَیْك : درخت پیچیده .
النَّیْك : جماع‌کردن .
وَیْكَ : عجب ازتو .

و منه بزیادة الهاء

اللَّبْكَة : پارهٔ ثرید .

ر

البَرْكَة : گروهی کـه در دیت خـون[1] سؤال کنند .
التَّرْكَة : خود .

س

الحَسْكَة : کینهٔ در دل .

ع

الوَعْكَة : تبش تب .
الوَعْكَة : رزمگاه دلیران .
الوَعْكَة : سپوختن سخت[2] در رفتن .

ل

الفَلْكَة : باد ریسه .
الفَلْكَة : بن زبان .
الفَلْكَة : همه چیزگرد .
الهَلْكَة : نیست شدن .

م

السَّمْكَة : آسمانه .

ه

المَهْكَة : تیزی جوانی .
النَّهْكَة[3] : بوی دهان .

و

البَوْكَة : آشفتگی وبلا .
الدَّوْكَة : مثلها .
الشَّوْكَة : یك خار .
الشَّوْكَة : سختی رنج وبلا .
الشَّوْكَة : دنبل بزرگ مانند طاعون .
الشَّوْكَة : آلت جنگ .

ی

الأَیْكَة : مرغزار .
الأَیْكَة : بیشه .

۱ـ ت : + بها . ۲ـ ت : بدون «سخت». ۲ـ النَّكْهَة ،درست است.

الاَیْکَة : جای درخت مسواك .

الرباعی

اُرَیْك : جایگاهی بود .

الدُّلَیْك[1] : چنگال خواست .

الخماسی

العَکُّوك : مردکوتاه وفربه .

لَبَّیْکَ : ایستاده‌ام فرمان ترا ایستادنی پس از ایستادنی .

وسَعْدَیْك : و یاری‌کردنی پس از یاری کردنی .

السداسی

هَجاجَیْکَ : باز ایست و رهاکن .

حَجازَیْکَ : باردار مردمـان را از پس یکدیگر .

حَذارَیْکَ : پرهیز کن یـك بار از پس یکدیگر .

حَنادَیْکَ : مهربانی کن برمن یـك بار ازپس یکدیگر .

هذاذَیْکَ : بریدنی پس‌از بریدنی .

دَوالَیْکَ : بگیرگرفتی پس ازگرفتنی.

ه

ذاتُ‌الشَّوْکَة : خداوند سلاح .

نوع هشتم

الشُّبْك : دندان .

الشُّبْك : خویشاوندان .

ت

الفُتْك : پیمان شکستن .

المُتْك : ترنج .

المُتْك : بزماورد[2] .

المُتْك : آنچه بگذارد ختنه‌کننده .

المُتْك : قضیب مرغ .

المُتْك : قضیب مگس .

ر

الکُرْك : کوهی بود .

۱ــ ت : **الدُّرَیك** . در اساس نیز گرچه کاملا واضح نیست ولی به ضم اول فتح و دوم ضبط شده است وظاهراً باید بافتح دال وکسر لام درست باشد. درلسان‌العرب آمده است : «**والدُّلَیكُ : طعامٌ یتخذمن‌الزُّبدِ واللبن‌شبه‌الثرید ؛ قال‌الجوهری: «واظنه‌الّذی یقال‌له بالفارسیة جَنْکال خُشْت»** واینك معنی‌چنگال خواست یاچنگال‌خوست‌را ازبرهان نقل می‌کند : بـه معنی چنگال است‌که نان‌گرم و روغن وشیرینی درهم مالیده شده بـاشد .

۲ــ با واو بر وزن تنهاگرد ، گوشت پخته و تره وخاگینه باشدکه در نـان تنك پیچند و مانند نواله سازند و باکارد پاره پاره‌کنند و خورند (برهان)

الوَرْك : مردمان بزرگ سرین .
الوُرْك : مثل الورك .

س

المَسْك : آنچه شکم سخت‌کند ازطعام و شراب .
النُّسْك : قربان‌کردن .
النُّسْك : پرستیدن .
النُّسْك : زهد ورزیدن .

ش

الوَشْك : زود بودن .

ف

العَفْك : مردمان کم خرد و بی‌خیر .
العُفْك : شترانی که برایشان دشوار نشینند .
اللُّفْك : مثل العفك .

ل

العَلْك : چون سلی‌که اشتران ازگلوها برآرند .
الفُلْك : کشتی .
الفُلْك : کشتیها .
المُلْك : پادشاهی .
المُلْك : پادشا شدن .
الهُلْك : نیست شدن .

م

الرُّمْك : شتران تیره رنگ و جزو .

ن

البُنْك : اصل .
البُنْك : گونه‌ای از بویهای خوش .
البُنْك : مقیم شدن .

و منه

النُّبْكَة[1] : فراز و نشیب زمین .

ح

اللُّحْكَة : جانوری بود .

ر

البُرْكَة : آنجاکه درآسیا آردگردآید .
البَرْكَة : مسکه و انگبین که بهم بیامیزند .
الوَرْكَة : بالش‌که بالای بار بندند .

س

المَسْكَة : آن قدر از طعام که جان را نگاه دارد .

ع

۱ــ چنین است درهر دو نسخه یعنی باضم نون وسکون ب ولی در لسان به فتح اول و دوم آمده .

الزُّعْكَة : گروهی‌که درنگ کنند .

ل

السُّلْكَة : مرغی بود .

م

الرُّمْكَة : تیرگی رنگ شتر .

ن

الحُنْكَة : آزمودگی .

الحُنْكَة : دوالی‌که چوبهای پالان بدو بسته بود .

ه[1]

السُّكُرْكَة : نبیذ اهل حبشه .

رَجُلٌ ضُحْكَةٌ : مردی که مردمان برو خندند .

نوع نهم

الفِتْك : پیمان شکستن .

ح

الضِّحْك : مسکه .

الضِّحْك : خندیدن .

ر

دِرْك : جایگاهی بود .

الشِّرْك[2] : هنباز شدن .

الشِّرْك[2] : هنباز کردن .

الفِرْك : دشمن داشتن زن شوی را

الوِرْك : سرین .

الوِرْك : دستهٔ کمان .

س

المِسْك : مشك .

ش

الوِشْك : زود بودن .

ف

الإِفْك : دروغ .

الإِفْك : دروغ گفتن .

ل

السِّلْك : ریسمان .

السِّلْك : رشتهٔ درز .

السِّلْك : رشتهٔ گردن بند .

العِلْك : گونه‌ای ازکندرو .

العِلْك : هرصمغی‌که خایندش .

العِلْك : درختی بود .

المِلْك : آنچه در دست وحکم تو باشد.

المِلْك : پادشاهی .

المِلْك : چاه مفرد .

المِلْك : خداوند شدن .

ن

۱ــ ت : + **النُّهْكَة** : نزار کردن بیماری مردم را .

۲ــ ت : ندارد .

العِنْك : سیك واپسین از شب .
العِنْك : بعضی گویندکه زمانی ازشب.
العِنْك : در دهلیز .

و منه بزیادة الهاء

البِتْكَة : پاره‌ای از هرچه باشد .

ر

البِرْكَة : پیرامن سینه .
البِرْكَة : حوض پرآب .
البِرْكَة : آب ایستاده درمیان دوریگ.
الدِّرْكَة : حلقهٔ زه‌کمان .
الشِّرْكَة : هنبازی .
الشِّرْكَة : هنباز شدن .

س

الاِسْكَة : کنارهٔ فرج زن .

سپری شدکتاب کاف ازقانون ادب بحمدالله ومنه وکرمه[1] .

۱ــ ت : از سپری تاکرمه را ندارد .

کتاب لام از قانون ادب

نوع اول

بَلْ : نه‌که .

هَلْ : ای .

هَلْ : به درستی .

هَلْ : نه

هَلْ : هست .

الثلاثی

الَلّ : بانگ اندر دعا .

الَلّ : پس روندگان .

الَلّ : نیزه‌های کوتاه .

الَلّ : به نیزهٔ کوتاه زدن .

الَلّ : به شتاب رفتن .

البَلّ : ترکردن .

البَلّ : پیوستن باخویشان .

البَلّ : به شدن از بیماری .

البَلّ : ظفر یافتن .

التَّلّ : پشته‌که بالایش فراخ نباشد .

التَّلّ : به روی افکندن .

التَّلّ : بعضی‌گویندکه برپهلو افکندن.

الثَّلّ : خاك درچاه افکندن .

الثَّلّ : تباه‌کردن نوای[1] کار .

الثَّلّ : بن دیوار را کندن .

الجَلّ : پشکل برچیدن .

الجَلّ : بادبان‌کشتی .

الحَلّ : روغن‌کنجد .

الحَلّ : بازگشادن .

الخَلّ : سرکه .

الخَلّ : راه در ریگ .

۱– ترجمهٔ قوام است .

الخَلّ : تن لاغر .
الخَلّ : شتر دوساله .
الخَلّ : سولاخ زبان شتر بچه .
الخَلّ : رگی بود درپس گردن .
الخَلّ : مرغ بی‌پر .
الخَلّ : جامهٔ پوسیده .
الخَلّ : : رودباری بود .
الخَلّ : خلال کردن .
الخَلّ : دوختن جامه به خلال .
الدَّلّ : ناز .
الدَّلّ : نازکردن .
السَّلّ : شمشیر برکشیدن و جزو .
السُّلّ : راندن .
الصَّلّ : بانگ آهن چو بهم بزنندش .
الطَّلّ : باران خرد .
الطَّلّ : باطل کردن خون .
الطَّلّ : مطلع شدن برکاری .
العَلّ :کنهٔ بزرگ .
العَلّ : مرد پیر بهسال بزرگ و حقیر.
العَلّ : دوم بار شراب دادن وخوردن .
الغَلّ : بند .
الغَلّ : دست برگردن بستن .
الفَلّ : گروه هزیمت شده .
الفَلّ : رخنهٔ کارد و شمشیر .
الفَلّ : شکستن .
الفَلّ : رخنه‌کردن .
الكَلّ : زن و فرزند .
الكَلّ : یتیم .
الكَلّ : گرانی .
الكَلّ : پشت‌کارد .
الكَلّ : بت .
الكَلّ : کاروان[1].
الكَلّ : کند شدن شمشیر .

م

المَلّ : زود سیر[2]
المُلّ : قبیله‌ای بود .

ب

الاَبَل : استاد شدن درشتر چرانیدن .
الجَبَل : کوه .
الجَبَل : سرور گروه .
الحَبَل : آبستنی .
الحَبَل : بچه‌که در شکم شتر بود .

۱ــ ت : + و عیال و وبال وکند شدن .
۲ــ رَجُلٌ مَلٌّ : مرد به ستوه آمده (ناظم‌الاطباء) .

الحَبَل : آبستن شدن .
الحُبَل : زنان آبستن .
الخَبَل : دیوانگی .
الخَبَل : دیوانه شدن .
الدَّبَل : گوشتگن شدن .
السَّبَل : علتی بود در چشم .
السَّبَل : باران سخت بارنده .
العَبَل : بلگ پهن .
العَبَل : پهن وستبر شدن بلگ‌درخت.
القَبَل : زمین بربالا .
القَبَل : دامن‌کوه .
القَبَل : دوری زانوها از یکدیگر .
القَبَل[1] : نو شده در جوانی .
القَبَل : سخت لوچی چشم[2] .
القَبَل : سخن در دانش بی‌اندیشه‌گفتن.
القَبَل : نخستین بار ماه نو دیدن .
القَبَل : آب دادن شتر و آب ریـختن بر سرش .
القَبَل : پیدا و برابر .
القُبَل : بوسه‌ها .
القِبَل : توانایی .
القِبَل : جهت .
النَّبَل : سنگ استنجا .
النَّبَل : زیرکی .
النَّبَل : فرومایگی .
النَّبَل : تیرداران .
النَّبَل : زیرکان به‌کارها .
الهَبَل : فرزند زن .
الهَبَل : بی‌فرزند ماندن پدر ومادر .
هُبَل : نام بتی بود .

ت

الثَّتَل : چرکن و درمانده .
الرَّتَل : گشاده شدن دندان .
العَتَل : چوب دستیهای ستبر .
العَتَل : کمانهای پارسی .
الفَتَل : درختهای بسیار .
النَّتَل : بندهٔ زفت .

ث

الشَّثَل : انگشتهای دست ستبر شدن .
المَثَل : داستان .
المَثَل : مانند .
المَثَل : عبرت .

۱ــ با این معنی مستعجلا در مآخذ دسترس خود نیافتم . ۲ــ ت : + ولـوچ شدن چشم .

المَثَل : پیکر و نشان .
المُثُل : گزینان گروه .
المُثُل : زنان بهتر .

ج

الاَجَل : مرگ .
الاَجَل : مدت چیزی .
الاَجَل : هنگام .
اَجَل : آری .
بَجَل : مثله .
بَجَل : بس .
الثَّجَل : سستی شکم و ستبری میان اسب و جزو .
الحَجَل : کبك دری .
الخَجَل : شرم زده شدن .
الخَجَل : بطر گرفتن .
الرَّجَل : پیاده شدن .
الرِّجَل : شنگ[1] شدن موی .
الرَّجَل : روز به چاشتگاه رسیدن .
الرجل : بچهٔ چارپای را بامادر گذاشتن تا شیرش دهد .
الرُّجَل : پیادگیها .
الرِّجَلَ جمع الرجکة .
الزَّجَل : بانگ کردن.
الزُّجَل : گروههای مردم .
العَجَل : جمع العجلة .
العَجَل : شتافتن .
العِجَل : گوسالگان ماده .
العِجَل :مشکهای کوچك آب.
المجَل : آبله .
المَجَل :آبله شدن دست و پای .
النَّجَل : فراخی و بزرگی چشم .
الوَجَل : ترس و بیم .
الوَجَل : ترسیدن .

ح

الجَحَل : مهتر .
الجَحَل : مشك بزرگ آب .
الجَحَل : بچهٔ سوسمار.
الجَحَل : امیر مگس انگبین .
الجَحَل: گونه‌ای ازکرباسو .
زُحَل : کیوان .
الصَّحَل : گران آواز شدن .
الطَّحَل : درمند گشتن سپرز .

۱ــ مقابل مرغول و مجعد شدن است یعنی فرو هشته شدن وصاف و بی چین وشکن‌بودن ولی در فرهنگهای دسترس خود به‌این معنی نیافتم .

القَحَل : خشك شدن .
الكَحَل : سیاهی بن مژگان .
المَحْل[1] : روزگارهای قحط و تنگی .
النِّحَل : دینها و دیانتها .
الوَحَل[2] : گل تیرهٔ بسیار .
الوَحَل[2] : در گل تیره اوفتادن .

خ

البَخَل : بخیلی کردن .
الدَّخَل : خیانت و تباهی .
الدَّخَل : عیب در گوهر اصل .

د

البَدَل : معروف .
الجَدَل : خصومت[3] .
الخَدَل : گوشتکنی و استخوان باریکی .
السَّدَل : ملازم گرفتن .
البَدَل : کبوتر بچهٔ نر .
البَدَل : سستی لب شتر .
الجَذَل : شادی .
الجَذَل : شاد شدن .
الحَذَل : دانه‌ای بودکه ازو نان پزند .
الحَذَل : بریزیدن مژهٔ چشم .
العَذَل : سخت‌گرمی روز وشب .
العَذَل : ملامت‌کردن .
القَذَل : کنارهٔ سر از سوی قفا .
القَذَل : عیب‌کردن .
المَذَل : تنگ دل شدن از نهفتن راز .
المَذَل : درخواب شدن پای .

ر

الجَرَل : سنگها .
الجَرَل : جایگاه سنگستان .
الوَرَل : گونه‌ای از سوسمار .

ز

الأَزَل : همیشگی .
الأَزَل : دیرینگی .
الجَزَل : ریشی کوهان شتر .
العَزَل : چفتن دنب چارپای بریك‌سوی .

۱ــ دراساس به فتح اول وسکون دوم ضبط شده است و در این صورت مفرد خواهد بود و حال آنکه معنی جمع است . و در ت به ضم اول وفتح دوم که دراین صورت جمع مَحْل خواهد بود به صورت ظاهر ولی‌جمع مَحْل در لسان مُحُول‌وامْحَال آمده است .
۲ــ در اساس به سکون دوم آمده واین نیز یکی از دو ضبط این‌کلمه است و غلط نیست اما چون اینجا محل لغات ازنوع اول‌یعنی کلماتی‌است‌که ماقبل آخر همه مفتوح‌است باسکون دوم ضبط‌کردن آن نباید درست باشد .
۳ــ ت : + کردن .

الغَزَل : شعر غزل گفتن .
الغَزَل : صحبت وحدیث با زنان دوست داشتن .
الغَزَل : متحیر شدن سگ از بانگ آهو در روی او .
القَزَل : گنلیدن .
النَّزَل : افزونی نان که از نان پختن بیاید .

س

الاَسَل : نیزه‌ها .
الأَسَل : خارهای دراز.
الرَّسَل : گوسفندی‌که پیش‌شبان‌فرستند.
الرَّسَل : گلهٔ ماده شتران خوش رفتار .
الطَّسَل : آشفتن‌گوراب .
العَسَل : انگبین .
العَسَل : زود رفتن .
العَسَل : بهم جنبان شدن نیها[1] به هنگام باد .
العَسَل : کاهل شدن .
النَّسَل : باقی شیر برسر سولاخ‌پستان .
النَّسَل : شیر انجیر .
النَّسَل : زود دویدن .

ش

الخَشَل : مُقل.
الفَشَل : بد دل شدن .
الفَشَل : سست شدن .
الوَشَل : آب اندك .
الوَشَل : جایگاهی بود .

ص

البَصَل : پیاز .
الحَصَل : غورهٔ خرما .
الخَصَل : پاره‌های موی .
العَصَل : کژی سگ دندان مردم و سختی وی .
العَصَل : سختی‌که درگوشت بود .
العَصَل : روده .
العَصَل : پیچیده‌شدن دنبال‌اسب وجزو.
العَصَل : نباتی بود .
القَصَل : گونه‌ای از دانه‌ها بود.

ض

الخَضَل : تر شدن .
العَضَل : موش دشتی .
عَضَل : قبیله‌ای بود .
النَّضَل : رنجور ومانده شدن .

۱ــ ت : نیزه ها .

ط

البَطَل : سخت دلیر .

الخَطَل : سستی گوش .

الخَطَل : سخت تباه .

الخَطَل : خطا کردن .

الخَطَل : آشفته شدن .

السَّطَل : تباه شدن خون .

العَطَل : مرد تمام تن و دراز .

العَطَل : شاخ خرما .

العَطَل : بی‌زیور شدن .

ظ

الحَظَل : غیرت .

الحَظَل : باز داشتن از تصرف .

الحَظَل : جنبیدن .

ع

البَعَل : سرگشته شدن .

الثُّعَل : روباه بود به لغت حمیر .

الثُّعَل : گوشتی زیادت بود بربستان .

الجُعَل : سرگین گردان .

الزَّعَل : نشاط کردن .

الشَّعَل : سپیدی پیشانی و دنب اسب و جزو .

لَعَل[1] : درست خیزد .

غ

الدَّغَل : تباهی .

الدُّغَل : خیانت .

الدُّغَل : درخت پیچیده .

السُّغَل : بد خورش شدن .

السَّغَل : سست شدن گوشت اسب .

الشُّغَل : مشغولی .

الشُّغَل : مشغول کردن.

النَّغَل : تباه شدن ادیم در پیراستن .

النَّغَل : کینه‌ور شدن دل .

النَّغَل : سخن چینی کردن میان گروه[2].

ف

التُّفَل : بوی ناخوش .

التُّفَل : ناخوش بوی شدن عطر .

التَّفَل : بوی خوش .

السِّفَل : مردمان دون .

الطَّفَل : باران .

الطَّفَل : وقت فرو شدن آفتاب .

۱ــ آیا « لعاً » نبوه که اول بصورت « لعن » و بعداً بصورت فوق درآمده باشد .

۲ــ ت : دو گروه .

العَفَل: آماسی بودبر نشستگاه مردان[1].
العَفَل: سُروآورشدن زن[2].
القَفَل: از سفر بازگشتن.
الكَفَل: سرسرین.
الكَفَل: گلیمی‌که پس شتر بـرافکنند تاکسی برو نشیند.
النَّفَل: غنیمت.
النَّفَل: فزونی.
النَّفَل: گونه‌ای از سپرمهای بادیه.
النَّفَل: ازشب سیم تا ششم ماه.
الوَفَل: چیزی اندك.
الوَفَل: آنچه از پوست بیوفتدبه‌وقت فشاندن.

ق

الثَّقَل: بنه و رخت مسافر.
الدَّقَل: مرد سست.
الدَّقَل: خرمای دون.
الدَّقَل: تیرکشتی.
العَقَل: بهم‌کوفتن زانوها.
المُقَل: دیده‌های چشم.
النَّقَل: زمین درشت.
النَّقَل: دردی بود درپای شتر.
النَّقَل: سنگ ریزهٔ خرد.
النَّقَل: بعضی‌گویند که سنگهایی بـود که بدو چیزی سایند.
النَّقَل: باکسی بکاویدن درخصومت.
الوَقَل[3]: بزکوهی‌که پای بالا شود.

ك

الثَّكَل: بی‌فرزند شدن مادر و پدر.
الثَّكَل: دوست را گم‌کردن.
النَّكَل: پای بند چارپای.
النَّكَل: ازدشمن یاازسوگندبازایستادن.
الوَكَل: مرد سست.
الوَكَل: مردی‌که اعتماد بردیگری‌کند از عاجزی.

ل

الأَلَل: میان دو دوش.
البَلَل: نم درچیزی.
البَلَل: سختی خصومت.
البَلَل: ظفر یافتن.
البُلَل: گیاههای تر.
البُلَل: چراگاهها.

۱ــ ت: مردمان. ۲ــ چیزی شبیه به‌گوشت زائد ازفرج اوبرآمد (ناظم‌الاطباء).
۳ــ بزکوهی برکوه برآمده. (فرهنگ نفیسی). بنابراین پای بالابمعنی‌کوه وپشته‌خواهدبود.

البِلَل : نمها .
الثَّلَل : هلاك .
الثَّلَل : جمع الثلة .
الجَلَل : کاری بزرگ .
الجَلَل : کاری کوچك و خوار .
الجَلَل : ماده شتران یك ساله .
الجُلَل : حضلتهای بزرگ .
الجِلَل : ماده شتران به سال بزرگ .
الحَلَل : سستی پی چارپای .
الحُلَل : ازارها و دستارهای سر .
الحِلَل : جایگاههایی‌که فرودآیند .
الخَلَل : شکاف میان چیزی .
الخَلَل : سستی .
الخِلَل : آنچه از دندان به خلال بیرون کنند .
الخُلَل : جمع الخلة .
الخِلَل : نیامهای شمشیر .
الخِلَل : دوالهای خم گوشهٔ کمان .
الزَّلَل : لاغری سرون ومیان .
الزُّلَل : گناهها .
الزِّلَل : بلغزیدن .
الشَّلَل : نشان چیزی‌که برجامه بماند.
الشَّلَل : راندن .
الشَّلَل : خشك دست شدن .
الطَّلَل : نشان سرای ویران .
الطَّلَل : کالبد تن .
الطَّلَل : بادبانهای کشتی .
الظُّلَل : جمع الظلة .
العَلَل : دوم بار شراب خوردن .
العِلَل : بیماریها .
الغَلَل : پالونه .
الغَلَل : آبی‌که درمیان درختها رود .
الغُلَل : تشنگیهای سخت .
الغُلَل : سرپوشهای آب دستان .
القَلَل : اندك .
القُلَل : جمع القلة .
الكِلَل : پرده‌های زنان .
المَلَل : سیر برآمدن .
المِلَل : کیشها .
المِلَل : خون بهاها .
الهَلَل : روشنایی صبح .
الهَلَل : تار عنکبوت .
الهَلَل : ترسیدن .
اليَلَل : کوتاهی دندانها .

الاَمَل : اومید[1] .
الاَمَل : اومید[1] داشتن .
الشَّمَل : سایه .
الثَّمَل : مست شدن .
الجَمَل : جانوری بود دریایی[2] .
الجُمَل : جمله‌ها .
الحَمَل : برهٔ نر .
الحَمَل : برج آسمان .
الحَمَل : ابر سیاه .
الرَّمَل : باران اندك .
الرَّمَل : گونه‌ای از وزن شعر بود .
الرَّمَل : پوییدن .
الرُّمَل : خطهایی بود بردست گاو بـه خلاف رنگش .
السَّمَل : جامهٔ کهن .
السُّمَل : باقی آب در حوض .
الشَّمَل : باد شمال .
الشَّمَل : جای خرما .
الشُّمَل : اندکی از خرما که بـردرخت مانده باشد .
العَمَل : کارکردن .
الغَمَل : سیاه و پوسیده شدن نبات .
القَمَل : شپش کشتن .
القَمَل : بزرگ شکم شدن .
الکَمَل : تمام شدن .
الهَمَل : آب که باز دارنده‌اش نباشد .
الهَمَل : گوسفندان و شتران بـی‌شبان گذاشته به چرا .

ه

البُهَل : ماده‌شترانی که پستان‌بندد ارند.
الثَّهَل : گستاخ رفتن برروی زمین .
الرَّهَل : سستی تن از فربهی .
الرُّهَل : سست شدن گوشت تن .
الزَّهَل : ساده شدن .
الشَّهَل : میش چشمی .
القَهَل : بگردانیدن آفتاب گونهٔ چیزی را .
المَهَل : آهستگی .
النَّهَل : اول شربت خوردن .
النُّهَل : تشنه شدن .
النَّهَل : سیراب شدن .
الوَهَل : تن .
الوَهَل : ترسیدن .
الوَهَل : فراموش کردن

۱ــ ت : امید . ۲ــ ت : + اشتر نر .

الوَهَل : خطا وغلط کردن .
الوهل : بد دل شدن .

و

الأوَل : جمع الاولی .
الثَّوَل : دیوانگی و بیماری گوسفند.
الحَوَل : لوچی .
الحِوَل : بگردانیدن .
الخَوَل : خدمتکاران .
الخَوَل : ساروانان .
الخَوَل : بعضی گویندکه شبانان .
الدِّوَل : دولتها .
السِّوَل : سست شدن .
الطُّوَل : مرغی بود .
الطِّوَل : جمع الطولی .
الطِّوَل : رسن درازکه درپای چارپای بندند .

ی

الثِّیَل : نباتی بود .
الحِیَل : حیلتها .
الدِّیَل : قبیله‌ای بود .
الزِّیَل : دوری میان رانها .
الصِّیَل : گرههای تازیانه .
الطِّیَل : رسن دراز .
الطَّیَل : روزگار .
المَیَل : چفتگی .
المَیَل :

و منه بزیادة الهاء

الاَلَّة : نیزهٔ کوتاه .
الاَلَّة : بانگ داشتن به دعا .
البَلَّة : پیروزی و نیکی .
الثُّلَّة : گوسفند بسیار .
الثَّلَّة : شتر بسیار پشم .
الثُّلَّة : خاك که ازچاه بردارند .
الجَلَّة : پشکل .
الخَلَّة : خصلت .
الخَلَّة : حاجت .
الخَلَّة : درویشی .
الخَلَّة : ماده شتر دو سالهٔ فربه .
الخَلَّة : گشادگی میان دوانگشت .
الخَلَّة : ریگ .
الخَلَّة : سیکی ترش .
الخَلَّة : گشادگی میان خاندکه از نی باشد .
الخَلَّة : آنچه خشك شود از چراگاه .
الزَّلَّة : گناه .
الزُّلَّة : نواله از بهرکسی .

السَّلَّة : سبد .
السَّلَّة : دزدی .
السَّلَّة : شتری ماده‌که از پیری دندان ندارد .
الصَّلَّة : زمین باران زده .
الصَّلَّة : خاك نمناك .
الطَّلَّة : زن مرد .
الطَّلَّة : سیکی خوش طعم .
الطَّلَّة : مرغزاری‌که نم شب بروبارد.
الطَّلَّة : بادبان‌کشتی .
العَلَّة : مادر خوانده .
العَلَّة : وسنی[1] .
الغَلَّة : غله .
المَلَّة : خاك گرم و خاکستر گرم .
الهَلَّة : خرمی .

ب

الاَبَلَة : گرانی .
الحَبَلَة : ستبری .
الحَبَلَة : کوه پاره .
الحَبَلَة : از انگور .
الرُّبَلَة : گوشت بن ران .
القَبَلَة : مهره‌ای بودکه درگردن‌اسب بندند .

ت

العَتَلَة : چوب دستی .
العَتَلَة : کمان پارسی[2] .
العَتَلَة : گِرد[3] بر دروگر .
العَتَلَة : ماده شتری‌که آبستن نشود.
العَتَلَة : کُنده.

ث

الخَثَلَة : ازمیان ناف تا زهار .

ج

الثَّجَلَة : بزرگی شکم .
الحَجَلَة : خانهٔ آراسته .
العَجَلَة : گردون .
العَجَلَة : دولاب .
العَجَلَة : چرخ .
العَجَلَة : گِل‌گندیده دربن آب .
العَجَلَة : شتافتن .

ح

۱ــ دو زن که یك شوهر داشته باشند و هریك مردیگری را وسنی باشد (برهان)
۲ــ«کمان فارسی» را مرحوم ناظم‌الاطباء ذیل عتله آورده ولی مستقلا نیاورده . ۳ــاسکنه و برماه (ناظم‌الاطباء) .

السُّحَلَة : خرگوش کوچك .

خ

الدُّخَلَة : همه‌گوشت بهم آمده .

ذ

الجُذَلَة : مردی‌که پیوسته خرمی‌کند.

الخُذَلَة : مردکه پیوسته درخذلان بود.

العُذَلَة : مردی کـه مردم را ملامت کند .

س

الأَسَلَة : باریکی زبان وارش .

الحِسَلَة : بچگان سوسمار .

العُسَلَة : گشنی‌که بسیار گشنی‌کند .

الغُسَلَة : شتر گشن که ماده ازو بـاز نگیرد .

ص

الأَصَلَة : بترین ماران .

البَصَلَة : خود دراز .

ض

العَضَلَة : گوشت نرمهٔ ساق و بازو .

العَضَلَة : گرده.

العَضَلَة : هرگوشت که اندرو پی بود .

ط

البَطَلَة : هرزه‌ها .

ف

العَفَلَة : افزونی درون فرج زن .

ق

القُفَلَة : جمع القیقل .

ك

الأَكَلَة : جمع الاکل .

الأُكَلَة : آنکه بسیار خورد .

التُّكَكَة : مردی‌کـه کار بـا دیگر کس گذارد . از عجز .

الدُّكَلَة : پارهٔ گل.

الدَّكَلَة : گروهی‌که فرمان‌پادشانبرند.

الوُكَلَة : مثل النکلة .

ل

البُلَلَة : عیب نهانی .

م

الثَّمَلَة : رکوی دارو اندودن گرشتر .

الثُّمَلَة : بقیت قطران کـه در امانی[1] بماند .

السَّمَلَة : باقی آب دربن حوض .

الشَّمَلَة : باقی خرماکه بردرخت‌بماند.

الطَّمَلَة : بقیت آب در بن حوض .

۱ــ امانی غلط و اوانی درست است .

ه

الجَهْلَة : نادانان .

المَهْلَة : زرداب تن مرده .

و

التُّوْلَة : سختیهای زمانه .

التِّوْلَة : گونه‌ای از پیرایه .

التِّوْلَة : جادوی زن از بهر دوستی شوی .

الحُوْلَة : آنکه مکر وحلیت‌کند .

الدُّوْلَة : مثل التولة .

القُوْلَة : گوینده .

ی

الفِیْلَة : پیلان .

الرباعی

الاَدْلَ : سخت شوخ .

الاَبْلَ : مرد سخت خصومت .

الاَجْلَ : بزرگوارتر .

الاَحْلَ : چارپای سست پی .

الاَخْلَ : درویش و نیازومندتر .

الاَذْلَ : خوارتر[1] .

الاَزْلَ : لاغرسرین ومیان.

الاَشْلَ : مردی‌که یك دستش سست‌شود

الاَظْلَ : زیر دست وپای شتر .

الاَفْلَ : شمشیر رخنه درافتاده .

الاَیْلَ : کوتاه دندان .

الرِّفْلَ : مرد دراز دامن .

الرِّفْلَ : اسب دراز دنب .

لَعَلَّ : مگر[2] .

المِتْلَ : نیزهٔ قوی .

المَحْلَ : منزلت و پایگاه .

المَحْلَ : آنجا که فرودآیند[3] .

الجَیْأَل : کفتار ماده .

الشَّمْأَل : باد شمال .

ب

الاَسْبَل : مرد دراز بروت .

الاَقْبَل : به هردو چشم لوچ .

الاَقْبَل : نرمیش سرو پیچیده .

الجَنْبَل : پیالهٔ‌کوچك .

الجَبْبَل : بزرگ سر .

الحَنْبَل : مرد کوتاه .

الحَنْبَل : پوستین‌کوتاه .

الدَّوْبَل : خر کره .

۱ــ اساس : خودتر واین سهوالقلم است . ۲ــ ت : + تا بودکه . ۳ــ ت: «آیَلْ» را بعد از این‌کلمه آورده است .

الدُّوْبَل : بچهٔ خوك .
الزَّأْبَل : مردکوتاه .
الزَّعْبَل : مرد ستبرگردن وباریك تن .
الزَّعْبَل : خورش بد .
السَّأْبَل : زنبر .
السَّحْبَل : دراز و شگرف .
السَّحْبَل : رودبار فراخ .
السَّحْبَل : رزمگاه .
السَّحْبَل : دلو بزرگ .
العَتْبَل : سخت .
القَعْبَل : گونه‌ای از سماروغ .
الکَهْبَل : مردکوتاه .
لابَلْ : نه‌که .
المَهْبَل : مردگوشتگن سست تن .
النَّهْبَل : مرد پیر .
الوُبَّل : بارانهای سخت .

ت

الاَفْتَل : آرنجی‌که سخت باشد .
الاَفْتَل : ستوری که دنبالش باسر پشت مازه راست بود .
الثَّیْتَل : بزکوهی پیر .
الثَّیْتَل : کوهی بود .
الحَبْتَل : کوچك تن .
الحَوْتَل : غلام‌کرز[1] .
الحَوْتَل : بچهٔ سنگ خوار .
الغَنْتَل : مرد گمنام .
الکَمْتَل : سخت سخت.
المَقْتَل : کشتنگاه .
المَقْتَل : گوشت زیر شانهٔ دوش شتر .
المکْتَل : زنبیل بزرگ .
المُؤْتَل : کُهن .
النَّبْتَل : سخت سخت .
النَّعْتَل : پیر سست .
النَّعْتَل : دراز ریش .
الهُتَّل : ابر بارنده .

ث

الاَمْثَل : گزین‌گروه .
الحَنْثَل : مرد سست .
الخَنْثَل : مثله .
الخَفْثَل : مردکم خرد .
القَرْثَل : مردکوتاه عیب‌کننده .
الکَوْثَل : دنبال‌کشتی .

۱ــ این لغت را باگاف فارسی ونیز باکاف عربی در فرهنگهای دسترس خود نیافتم . چون در مقابل مُراهِق عربی بکار رفته باید به معنی کودك نزدیك به بلوغ باشد .

المُحْثَل: خوردنی بد .
المُحْثَل: کودك شیر زده[1] .
النَّعْثَل: کفتار نر .

ج

الاَبْجَل: رگی بود درون ارش .
الاَثْجَل: بزرگ شکم .
الاَثْجَل: آنکه پوست‌شکمش سست‌بود.
الاَثْجَل: اسب ستبر میان .
الاَرْجَل: بزرگ پای .
الاَرْجَل: چارپایی که‌یك‌پایش‌سپیدبود.
الاَرْجَل: شتری که دست و پایها کوتاه دارد و کوهان بلند .
الاَسْجَل: درخت مسواك .
الاَدْجَل: فراخ چشم .
الاَدْجَل: شیر[2] .
ابجَل: جایگاهی بود .
الحَرْجَل: دراز .
الزَّأْجَل: منی شتر مرع .
الزَّأْجَل: زردهٔ خایه .
العَجَل: بزرگ شکم و زفت .
عِسْجَل: جایگاهی بود .
الفَحْجَل: آنکه را نهایش‌از یکدیگر دور باشد .
المَأْجَل: گوآب رود .
المِرْجَل: لوید[3] .
المِرْجَل: شانه .
المِزْجَل: زوبین .
المُسْجَل: آنکه خود را برای همه‌بدل کند .
المِنْجَل: داس .
المِنْجَل: سنان فراخ .
الهَوْجَل: مرد کاهل کند زبان .
الهَوْجَل: مرد کم خرد .
الهَوْجَل: شتر تیز رو .
الهَوْجَل: بقیت خواب .
الهَوْجَل: شب دراز .
الهَوْجَل: راهبر زیرك .
الهَوْجَل: لنگر کشتی .
الهَوْجَل: بیابان بی نشان .
الهَوْجَل: رفتن آشفته .

۱ــ کودکی که در ایام شیرخوارگی شیرکم خورده وضعیف مانده باشد (ناظم‌الاطباء) .
۲ــ مقصود همان حیوان درندهٔ معروف است .
۳ــ پاتیل و دیگ بزرگ سرگشادهٔ مسین (ناظم‌الاطباء) .

ح

الاَزْحَل: چارپای سپید پشت .
الاَصْحَل : مرد گران آواز .
الاَطْحَل : شراب تیره رنگ .
الاَطْحَل : مویی سپرزگون باشد .
الاَطْحَل : نرمیش سرخ رنگ .
الاَكْحَل : رگ میان دست .
الاَكْحَل : سیاه چشم از آفرینش .
الاَكْحَل : رنگ کبود .
الجَيْحَل : زن زفت .
الجَيْحَل : خار پشت بزرگ .
الجَيْحَل : سنگ بزرگ .
الزَّمْحَل : مرد تنگ خو .
الصَّحَل[1] : گرانی آواز .
المَزْحَل : جایگاهی بود .
المِسْحَل : دلیر .
المِسْحَل : ساقی .
المِسْحَل : زبان .
المِسْحَل : گورخر نر .
المِسْحَل : سوهان درشت .
المِسْحَل : داس .
المِسْحَل : آهن لگام زیر زنخ .
المِسْحَل : دهن مشك .
المِسْحَل : باران سخت .
المِسْحَل : زنندهٔ به تازیانه .
المِسْحَل : عزم قوی .
المِسْحَل : رشتهٔ یك تو .
المِسْحَل : جامهٔ پنبه .
المَضْحَل : جایگاه اندك آب .
المِكْحَل : میل سرمه .

خ

الاَسْخَل : مرد سست ودون .
الخَلْخَل : پای برنجن .
الدُّخَّل : مرغ دال[2] .
الدُّخَّل : بهترین پر مرغ .
الدُّخَّل : گیاه تر که دربن درختان بود.
السُّخَّل : مردان سست و دون .
المَدْخَل : جایگاه درآمدن .
المَدْخَل : درآمدن .
المُنْخَل : آرد بیز .

۱ــ دراساس به تشدید دوم آمده ولی بدیــن معنی باتخفیف دوم وسوم درست است و جای این کلمه هم اینجا نیست .
۲ــ عقاب سیاه بــزرگ که پر او را بــر تیر نصب کنند (ناظم‌الاطباء) .

د

الأَجْدَل : چرغ[1] .
الأَحْدَل : آنکه یاك کتفش بالاتر از دیگر بود
الأَحْدَل : بعضی گویندکه مرد کوژ بالا.
الأَحْدَل : آنکه یك خایه دارد .
الأَهْدَل : آویخته لب .
البَحْدَل : مردکوتاه فربه .
البَهْدَل : مرغی بود .
الجَحْدَل : مردکوتاه فربه .
الجَعْدَل : مرد ستبر .
الجَنْدَل: سنگ سخت .
الجَنْدَل : کوه بو درشعر امرؤالقیس .
الحَنْدَل : کوتاه .
الحَوْدَل : بوزینهٔ نر .
الخَرْدَل : رسپندان خوش .
السِّنْدَل : جورب موزه .
الصِّنْدَل : چندن .
الصَّنْدَل : بزرگ سر .
العَنْدَل : شتر بزرگ سر و جزو .
القَنْدَل : مثله .
الكَهْدَل : زن جوان فربه .
المِجْدَل : کوشك .
المَنْدَل : عود .
المِنْدَل : موزه بـود در بعضی از لغات عرب .

ذ

الأَحْذَل : مرد بی‌مژه .
الأَرْذَل : دون ناکس .
الخُذَّل : فروگذارندگان .
المِبْذَل : جامهٔ کار زنان .

ر

الأَغْرَل : ختنه ناکرده.
المَوْرَل : پیش کوههٔ پالان .

ز

الأَجْزَل : چارپای پشت ریش .
الأَجْزَل : شتری کـه سر کتفش خمیده باشد .
الأَعْزَل : مردبی‌سلاح .
الأَعْزَل : اسب دنبال‌کژ و جزو .
الأَعْزَل : ابر بی‌باران .
الأَعْزَل : ستاره‌ای بود .
الأَقْزَل : لنگ زشت .
البُزَّل : شتران نه ساله .
الجَوْزَل : بچهٔ کبوتر .

۱ــ پرندهٔ شکاری ازجنس سیاه چشم وصغر معرب آن است (ایضاً)

الجَوْزَل : زهرکشنده .
الخَوْزَل : گونه‌ای از رفتن .
المِبْزَل : نایزهٔ دست‌کاران .
المِبْزَل : نایزهٔ گرمابه .
المِعْزَل : بی‌نیزه .
المِغْزَل : دوك .

ص

الخُسْل : مردان سست و دون .
السَّلْسَل : آب خوش‌خوار .
السَّلْسَل : سیکی خوش‌خوار .
الطَّيْسَل : بسیار .
الطَّيْسَل : گرد .
الطَّيْسَل : گوراب .
العَنْسَل : ماده شتر زودرو .
المَأْسَل : جایگاهی بود .
المُرْسَل : پیغامبر فرستاده .
المَغْسَل : جای مرده شستن .
المَغْسَل : رودباری بود .
المُغْسَل به شستن آورده .
المِغْسَل : مردی‌که جماع بسیارکند .
المِغْسَل : تن شوی .
المِغْسَل : شتری‌که‌گشنی بسیارکند .

ش

البَحْشَل : مرد ستبر اندام .
الجَحْشَل : سبك شتابنده .
العَفْشَل : گلیم بزرگ .
العَمْشَل[1] : شیر .
المِنْشَل : آهنی بودکه بدو گوشت از دیگ برآرند .
النَّهْشَل : مرد دراز و پیر .
النُّهْشَل : گرگ .
النَّهْشَل : چرغ .

ص

الأَعْصَل : کژ ساق .
الأَعْصَل : آنکه دندان پیش‌کژ دارد .
الحَوْصَل : چینه دانهای مرغ .
الحَيْصَل : بادنجان .
العُنْصَل : پیاز دشتی .
المِخْصَل : شمشیر بران .
المِفْصَل : زبان .

۱ــ درهر دو نسخه ایــن کلمه به همین صورت یعنی مرکب از ع و م و ش و ل است لکن صحیح کلمه «عَمَيْثَل» است‌که مرکب باشد از ع و م و ی و ث و ل وعلاوه براین در اینکه‌کلمهٔ اخیر به معنی حیوان درندهٔ معروف باشد شك است رك لسان‌العرب .

المِقْصَل : دست برنجن .
المِقْصَل : شمشیر بران .
المُنْصَل : تیغ شمشیر .
المَیْصَل : بادنجان .

ض

الحَنْضَل : سنگی که به زیر چاه نهاده بود .
المِفْضَل : جامه‌ای بود سبك زنان را .
الهَیْضَل : گروه مردم .
الهَیْضَل : لشکر اندك .

ط

الاَخْطَل : آویخته گوش .
الاَخْطَل : سگ شکاری .
الاَیْطَل : تهیگاه .
الخَنْطَل : گربه .
الخَیْطَل : مثله .
الخَیْطَل : سختی زمانه .
السَّرْطَل : مرد دراز آشفته .
السَّنْطَل : مثله .
السَّیْطَل : آشت .
السَّیْطَل : سطل .
العَرْطَل : مرد دراز .
العَیْطَل : زن دراز و نیکو .
العَیْطَل : شتر واسب دراز .
العَیْطَل : شاخ خرمابن .
الفَیْطَل : درختان درهم[1] شده .
القَسْطَل : زمین به سنب کوفته .
القَسْطَل : گرد رزمگاه .
القَعْطَل : مرد زود رفتار .
المِقْطَل : اره .
النَّیْطَل : دلو .
النَّیْطَل : پیمانهٔ سیکی .
الهَیْطَل : روباه .

ظ

الحَنْظَل : درخت کیست .

ع

الاَلْعَل : آنکه دندانی افزون دارد .
الاَرْعَل : گوسفندی که گوشها دراز دارد.
الاَرْعَل : شتری که لختی از گوش او بریده بود .
الاَشْعَل : اسبی که پیشانی و دنبال سپید دارد .
الاَصْعَل : کوچك سر .
الخَیْعَل : پیراهن بی‌آستین .

۱ــ «هم» از اساس افتاده .

الخَيْعَل : دیو بیابانی .
الخَيْعَل : گرگ .
الخَيْعَل : بعضی گویند که کفتار .
العَلْعَل : عورت مرد .
العَلْعَل : استخوان تنك زیر سینه .
المَشْعَل : مشعلهای آتش .
المُشْعَل : آتش برافروخته .
المِشْعَل : مشك کوچك که درو نبید کنند.
المَنْعَل : زمین درشت .
المُنْعَل : اسب سخت سنب .

غ

الأَرْغَل : ختنه ناکرده .
الأَرْغَل : عیش فراخ وخوش.

ف

الأَسْفَل : آنکه بوی خوش به‌کار ندارد.
الأَسْفَل : زیرتر .
التَّتْفَل : بچهٔ روباه .
الجَحْفَل : لشکر پراسبان .
الجَحْفَل : مهتر بزرگ جاه .
الدَّغْفَل : بچهٔ پیل .
الدَّغْفَل : عیش فراخ .
الغَدْفَل : بزرگ آفرینش .
الكَفَّل : پایندانان .
الكُفَّل : آنان که کم خورند .
المَحْفَل : نشستنگاه .
النَّوْفَل : مرد بسیار عطا .
النَّوْفَل : مردی که نماز نافله بسیار کند.
النَّوْفَل : دریا .

ق

الأَعْقَل : مردی که زانوها را بـه‌هم باز کوبد .
الأَعْقَل : ستوری که پای اندك مایه خم دارد .
الحَوْقَل : سخت پیر و سست .
الحَوْقَل : بعضی گویند که دراز و بزرگ.
الحَيْقَل : مرد بی‌خیر .
الصَّيْقَل : آینه افروز .
العَسْقَل : سماروغ بزرگ سپید .
القَرْقَل : پیراهن بی‌آستین.
القَنْقَل : پیمانهٔ اهل بصره .
القَوْقَل : فاختهٔ نر .
المَنْقَل : منقل آتش[1] .
المَنْقَل : راه درکوه .
المَنْقَل : پای افزار .

۱ــ ت : معروف .

المِنْقَل: موزهٔ کهنه .
المِنْقَل: زنبر .
الهَيْقَل: شتر مرغ .

ك

الاَشْكَل: مرد سرخ چشم .
الاَشْكَل: خون سخت سرخ[1] .
الاَشْكَل: چارپای که تهیگاهش سپید باشد .
الاَشْكَل: نرمیش سیاه سینه .
الاَشْكَل: درخت کنارکوهی .
الاَفْكَل: لرزه .
الحَنْكَل: مردکوتاه و ستبر زبان .
الحَوْكَل: کوتاه و بخیل .
الدَّهْكَل: سختی زمانه .
الشَّوْكَل: پیادگان .
الضَّيْكَل: درویش برهنه .
العَفْكَل: مردکم خرد .
العَنْكَل: سخت .
العَوْكَل: زن‌کم خرد .
العَوْكَل: تودهٔ ریگ درهم شده .
الفِسْكِل: آخر اسبان مسابقت .
الكَلْكَل: مردکوتاه ستبر .
الكَلْكَل: سینه .
المَأْكَل: کسب .
المَرْكَل: راه .
المَرْكَل: آنجاکه پای سوار بود از دو سوی اسب .
المَنْكَل: گونه‌ای از آلت شکنجه .
المَوْكَل: جای کاروان .
الهَيْكَل: نگاه دار .
الهَيْكَل: کلیسیا .
الهَيْكَل: بت خانه .
الهَيْكَل: بنیاد بلند و استوار .
الهَيْكَل: نبات ستبر و زفت .
الهَيْكَل: اسب بزرگ و دراز .

ل

ثَهْلَل: جایگاهی بود .
الدُّخْلَل: دوستی که به‌کارها باتودرآید.

م

الاَرْمَل: مرد بی‌توشه .
الاَرْمَل: نرمیشی که پایها سیاه دارد .
الاَرْمَل: سالی که باران‌کم بارد .
الاَرْمَل: آواز .
الجُمَّل: رسن ستبر زفت.

۱ــ این معنی در نسخهٔ اساس در حاشیه بوده وعکس آن گرفته نشده است .

الحَرْمَل : سپند .
الحَوْمَل : نام رودباری بود .
الدَّحْمَل : پیری‌که پوستش سست شود.
الدُّمَّل : دنبل .
الزُّمَّل : مرد سست .
الشَّأْمَل : باد شمال .
الطَّهْمَل : مردگران .
الغَرْمَل : کبوتر نر .
القَرْمَل : نباتی بود .
القُمَّل : ملخ خرد .
القُمُل : کنهٔ بزرگ .
القُمَّل : سپیچه[1] طعام .
الكَهْمَل : مرد گران سست .
المُثْمَل : زهر کشنده .
المُجْمَل : جمله کرده .
المِحْمَل : دوال نیام شمشیر .
المِدْمَل[2] : آنچه بدو موزه مالند .
المِشْمَل : نیم شمشیر .
المِنْمَل : سخن‌چین .
المَهْمَل : جایگاه اشك چشم .
المُهْمَل : فرو گذاشته .
المُهْمَل : ویران .

هـ

الاَبْهَل : بار سروکوهی .
الاَشْهَل : میش چشم .
الاَشْهَل : نام بتی باشد .
البُهَّل : ماده شترانی‌که داغ ندارند .
الجُهَّل : نادانان .
العَزْهَل : مرد زود رفتار .
العَزْهَل : بچهٔ‌کبوتر .
العَيْهَل : ماده شتر زودرو .
العَيْهَل : باد سخت .
الكَنْهَل : درختی بود .
المَجْهَل : بیابان بی‌نشان .
المِجْهَل : چوبی‌که بدو آتش جنبانند .
المَنْهَل : جای‌آب خور .
الهَلْهَل : زهر کشنده .
الهَلْهَل : جامهٔ ساده تُنك.
الهَلْهَل : موی تُنك.

و

۱ــ پردهٔ مواجی‌که به روی خم شراب ویا خم سرکه می‌بندد (لسان‌العرب). ۲ــ مِدْمَل با لام غلط و مِدْمَك باکاف درست است. در السامی آمده (ص ۱۸۷ چاپ‌بنیادفرهنگ ایران) المِدْمَك : موزه مال .

الاَدْوَل : کم خرد و بخیل .
الاَدْوَل : گوسفند یا بز بیمار .
الاَحْوَل : لوچ .
الاَسْوَل : مرد سست .
الاَطْوَل : دراز تر .
الاَطْوَل : شتری که لب بالایین دراز دارد .
الاَوْل : همیشه .
الاَوَّل : نخستین .
الاَوَّل : روز یك شنبه .
الاَوَّل : پیشین .
الجَدْوَل : معروف .
الجَدْوَل : جوی خرد .
الجَدْوَل : پرده‌ای بود میان‌رودگاینها.
الجَرْوَل : جای سنگستان .
الجَعْوَل : بچهٔ شتر مرغ .
الحَوَّل : جمع الحایل .
الشَّوْل : شترانی که دنبال بر بالا دارند .
العِشْوَل[1] : مرد زفت بسیار موی .
المِجْوَل : گرداب .
المِجْوَل : سپر .
المُجْوَل : پیراهن کوچك زن .
المُحْوَل : آنکه سالی نر زاید و سالی ماده .
المِصْوَل : چیزی بود که حنظل را بدو خوسانند[2].
المِعْوَل : تبر خاك کندن .
المِغْوَل : شمشیر باریك .
المِغْوَل : کاردی که در تازیانه بود .
المِقْوَل : زبان .

ی

الاَخْیَل : آنکه بر اندام خال‌دارد .
الاَخْیَل : مرغی بود سیاه فام .
الاَمْیَل : بی شمشر .
الاَمْیَل : سواری که بر یك جانب‌ستور میل کند .
الاُیَّل : بز کوهی .
الحَیْئَل : مرد کوتاه .
الحَیْئَل : درختی بود .
الغِرْیَل : آب تیره .

۱ــ با تشدید لام درست است و در ایــن صورت کلمه پنج حرفــی است و اینجا جای کلمات چهار حرفی است . ۲ــ بروزن بوسانیدن ، بمعنی خیسانیدن باشد (برهان) . در ت خیسانیدن آمده .

المِزْيَل : مرد درآ و دوزا[1].
المِغْيَل : کودك شیر زده .

و منه

الاِبِلَّة : پارهٔ خرما .
المَجَلَّة : نامه .
المَجَلَّة : پوست روی .
المَجَلَّة : زمین کشتزار درودە .
المَجَلَّة : نام بیت المقدس .
مَجَلَّة : جایگاهی بود .
المَحَلَّة : کویچه .
المَذَلَّة : خواری .
المَذَلَّة : خوارشدن .
المَزَلَّة : خایگاهی کـه درو پای همی لغزد .
المِسَلَّة : جوال‌دوز .
المِظَلَّة : سایبان .
المَسْئَلَة[2] : پرسیدن .
المَسْئَلَة[2] : خواستن .

ب

البَلْبَلَة[3] : وسوسهٔ بروسینه .
التَّوْبَلَة : خشك ابـزار در دیگ کردن .

۱ــ «**درآ**» از مصدر دریدن و «**دوزا**» از مصدر دوختن است . در بـرهان بدون حرف عطف واو بین دوکلمه و به صورت یك‌کلمه بااین‌معنی آمده است : کسی راگویند که صاحب تجربه و دانا وعاقل باشد ،که اگر احیاناً کاری ناصواب ازو سرزند اصلاح آن را به دانستگی تواندکرد ــ وکسی را نیز گویندکه جنگ و صلح و نیکی و بدی را باهم‌کند و آنرا به عربی مزیل خوانند .

مؤلف برهان دو اشتباه‌کرده یا در مأخذ او بوده . یکی اینکه «**درآ و دوزا**» را که دو کلمه است وبا حرف واو بهم عطف شده است یکی پنداشته وبی واو آورده است . دیگراینکه گفته است «آنرا به عربی مزیل خوانند» در حالی‌که به عربی «**مِخْلَطْ مِزْيَلْ**» خـوانند .

در لسان‌العرب آمده : **ابنُ سیدَه : رَجُلٌ مِخْلَطٌ مِزْيَلٌ** ، بـکسر المیم فیهما ، **يُخالِطُ‌الاُمُورَ ويُزايِلُها كما يُقالُ فاتِقٌ راتِقٌ** . و در السامی فی‌الاسامی آمده : **مِخْلَطٌ‌ـ مِزْيَلٌ** : درا و دوزا (ص ۱۳۴ چاپ بنیاد فرهنگ ایران) .

بااین وضع خطای مؤلف این‌کتاب یعنی قانون ادب نیز معلوم شد . ۲ــ املای کلمه مطابق اساس است . ۳ــ اندوه و گرفتگی دل (ناظم‌الاطباء) **البُرَجاء** فی‌الصدر(لسان)

الجَعْبَلَة : شتافتن .
الدَّرْبَلَة : آهسته رفتن .
الرَّعْبَلَة : پاره پاره کردن .
الرَّهْبَلَة : نرم رفتن .
الزَّعْبَلَة : زن ستبر گردن باریك تن .
الزَّعْبَلَة : بدخورش شدن .
السَّرْبَلَة : پیراهن پوشانیدن .
السَّغْبَلَة : چرب کردن طعام .
السَّنْبَلَة : خوشه بیاوردن کشت .
شَعْبَلَة : قبیله‌ای بود .
الغَرْبَلَة : به غربال فرو کردن .
الغَرْبَلَة : تاب دادن .
الغَرْبَلَة : ازبن بکندن .
القَنْبَلَة : گلهٔ اسبان .
القَهْبَلَة : گونه‌ای از رفتن .
القَهْبَلَة : ماده خر دشتی زفت .
الكَرْبَلَة : سست شدن پایها.
الكَرْبَلَة : در گل رفتن .
المَزْبَلَة : جای سرگین .
المَعْبَلَة : تیر پهن پیکان .
النَّهْبَلَة : ماده شتر پیر زفت .
النَّهْبَلَة : گران رفتن .
الهَرْبَلَة : مثلها .
الهَنْبَلَة : خرامیدن

ت

التَّلْتَلَة : مشربه‌ای که از پوست طلع خرما کنند .
التَّلْتَلَة : بی آرام شدن .
الحَوْتَلَة : کنیزك زفت .
المُفْتَلَة : دوك ریسه .
المَقْتَلَة : رزمگاه .
المِكْتَلَة[1] : کلوخ کوب .

ث

الجَرْثَلَة : خاك را به دست فشاندن .
الفَرْثَلَة : زن کوتاه عیب کننده.
الكَحْثَلَة : بزرگی شکم .
النَّعْثَلَة : نیك رفتن .
النَّقْثَلَة : وقت شدن گرد انگیختن .

ج

الجَلْجَلَة : بانگ کردن رعد .
الجَلْجَلَة : جنبانیدن زنگ ومانندش.
الجَلْجَلَة : درآمیختن چیزی به‌چیزی.
الحَرْجَلَة : گروه مردم .
الحَوْجَلَة : شیشهٔ فراخ سر .

۱ـ الزبیل الّذی یُحْمَل فیه التمر او العنب الی الجرین (لسان)

الزَّعْجَلَة : بدخو شدن .
السَّوْجَلَة : شیشه دان .
العَرْجَلَة : گروه مردم .
العَرْجَلَة : گروه ددگان .
العَرْجَلَة : رمهٔ اسبان .
الفَحْجَلَة : رانها ازهم دور داشتن به وقت رفتن .
الفَنْجَلَة : سست رفتن .
المُسْجَلَة : آنکه خود را به سوی همه بدل کند[1] .
البَرْجَلَة : رفتن به‌آشفتگی .
البَهْرَجَلَة : مانده شدن شتر .

ح

الحَلْحَلَة : از جای فراتر بردن .
السَّبْحَلَة : سبحان‌الله گفتن .
المَرْحَلَة : منزلگاه .
المِسْحَلَة : آنچه آهن را بدو روشن کنند .

خ

الدَّوْخَلَة : سبد بزرگ .

د

البَأْدَلَة : گوشت میان بغل وپستان .
البَهْدَلَة : مرغی بود ماده .
الجَحْدَلَة : بیوفکندن .
الجَرْدَلَة : پاره پاره‌کردن .
الجَنْدَلَة : سنگ .
الحَرْدَلَة : مثل الجردلة .
الحَمْدَلَة : الحمدلله گفتن .
الخَرْدَلَة : بریدن .
الدَّلْدَلَة : جنبانیدن چیزی آویخته .
الصَّيْدَلَة : پیلوری .
المَعْدَلَة : داد .

۱ــ معنی این عبارت ظاهراً این است : آنکه از ترس یا برای بدست آوردن دل همهٔ دوستان نظر صریح خود را دربارهٔ امری ظاهر نکند وهرکه هرچه‌گوید قول همو را تصدیق کند و در نتیجه تناقض‌گو محسوب شود واین معنی را برای این‌کلمه مستعجلا درجایی نیافتم.

گمان دارم‌که مؤلف این عبارت یا عبارتی نزدیك به‌آن‌که ذیل «**المُسْجَل**» آمده : «**المبذول المباح الّذی لایُمْنَع مِن اَحَد**» (لسان) بدانسان معنی‌کرده است وعلت خطای او این است که مبذول (با ذال منقوطه) را مبدول (با دال مهمله) خوانده است . این را نیز باید گفت‌که «**مُسْجَل**» صفت مال است‌که مؤلف آنرا صفت شخص پنداشته است .

المَعْدَلَة : داد دادن .

المَنْدَلَة : از جایی به جایی بردن .

ذ

الهَوْذَلَة : لرزیدن .

الهَوْذَلَة : به شتاب رفتن .

ز

الاَعْزَلَة : جایگاهی بود .

الزَّلْزَلَة : جنبانیدن .

القَرْزَلَة : چیزی را جمع‌کردن .

س

السَّلْسَلَة : پیوستن چیزی به چیزی .

المِرْسَلَة : گردن‌بند دراز .

ش

الحَنْشَلَة : آشفته شدن .

الشَّلْشَلَة : قطران[1] آب .

الشَّلْشَلَة : چکانیدن .

الفَيْشَلَة : سر قضیب مردم .

المَنْشَلَة : جای انگشتری از انگشت کوچك .

ص

البُهْصَلَة : کوتاه .

الحَوْصَلَة : چینه دان مرغ .

الصَّلْصَلَة : بانگ‌کردن آهن ومانندش.

ض

المُخْضَلَة : زمین ترکرده .

الهَيْضَلَة : گروه بسیار .

الهَيْضَلَة : زن نیم پیر .

الهَيْضَلَة : ماده شتر بزرگ .

ط

الثَّرْطَلَة : سست شدن .

الثَّمْطَلَة : مثلها .

السَّبْطَلَة : دراز آشفته .

السَّرْطَلَة : آشفته شدن .

السَّنْطَلَة : مثلها .

العَسْطَلَة : سخن هرزه گفتن .

الغَيْطَلَة : ماده‌گاو دشتی .

الغَيْطَلَة : درختی‌که شاخهایش بدهم درشده باشد .

الغَيْطَلَة : آمیختن تاریکی شب .

الغَيْطَلَة : به هم آمیختن آوازهای مردم .

۱ــ قطران را با فتح اول و دوم باید خواند وآنرا به‌آب اضافه بایدکرد معنی آن هم چکیدن است .

القَعْطَلَة: بریدن چیزی[1].

القَفْطَلَة: ربودن.

المَرْطَلَة: بیالودن.

المِقْطَلَة: آهنی بود که بدو چیزها برند.

الهَيْطَلَة: پاتیله.

ظ

البَحْظَلَة: برجستن.

حَنْظَلَة: قبیله‌ای بود.

ع

الحَيْعَلَة: حی‌علی‌الصلاة گفتن.

الخَذْعَلَة: گونه‌ای از رفتن.

الخَزْعَلَة: لنگ وار شدن.

المَشْعَلَة: مشعلهٔ آتش.

المِشْعَلَة: مشعله دان.

غ

الغَلْغَلَة: زود برفتن.

الغَلْغَلَة: پیغام دادن.

المَشْغَلَة: هرچیزکه مردم را مشغول کند.

ف

الأَرْفَلَة: گروه.

التَّتْفَلَة: بچهٔ مادهٔ روباه.

الجَحْفَلَة: لب اسب وخر.

الجَعْفَلَة: کشتی‌گرفتن.

الزَّنْفَلَة: گران شدن.

الفَلْفَلَة: پلپل در طعام یا در شراب کردن.

الفَلْفَلَة: مسواک‌کردن.

المَغْفَلَة: موی لب زیرین

النَّوْفَلَة: نمکدان.

ق

الحَدْقَلَة: چشم‌گردانیدن.

الحَوْقَلَة: شیشه.

الحَوْقَلَة: سخت پیر شدن.

الحَوْقَلَة: عاجز شدن از جماع.

الدَّحْقَلَة: شکم آماسیدن.

الدَّوْقَلَة: چیزی از خاص خویش خوردن.

الزَّقْقَلَة: شتافتن

الزَّوْقَلَة: سست شدن‌کنارهٔ دستارسر.

العَسْقَلَة: نخستین رفتن‌گوراب.

۱ــ درست برزمین افگندن است. درلسان‌آمده «قَعْطَلَهُ‌صرعه» مؤلف صرعه راصرمه با میم بجای عین خوانده وبریدن معنی کرده.

العَرْقَلَة : کنده شدن خایه .
القَلْقَلَة : بانگ قفل وکلید .
القَلْقَلَة : جنبانیدن .
القَوْقَلَة : به چیزی درشدن .
المَبْقَلَة : تره زار .
المِصْقَلَة : آنچه بدوآهن روشن‌کنند.
المِصْقَلَة : مصقلهٔ کاغذ و جزو .
المَنْقَلَة : منزلی که در میان مسافر و جایگاه او باشد .
المَنْقَلَة : زمین سنگستان .
المَنْقَلَة : موزهٔ کهنه .

ك

الاشكلة : حاجت .
البَرْكَلَة : درگل یا درحوض آب رفتن.
الحَرْكَلَة : به شتاب رفتن .
الحَوْكَلَة : مثلها .
الدَّرْكَلَة : لعبت‌که‌کودکان بدو بازند .
المَأْكَلَة : خورشگاه .
المیکَلَة : دیگ سفر .
المیکَلَة : کاسهٔ بزرگ .

ل

الهَيْلَلَة : لااله‌الاالله گفتن .

م

الاَرْمَلَة : مردم نیازومند .
الاَرْمَلَة : زن بیوه .
الاَزْمَلَة : بانگ سخت .
البَزْمَلَة : نان بد بخوردن .
البَسْمَلَة : بسم‌الله گفتن .
الثَّمْلَة : طعام زشت خوردن .
الدَّحْمَلَة : گند پیر سست گوشت .
السَّوْمَلَة : پنگان .
القَرْمَلَة : موی‌بند .
القَصْمَلَة : پاره‌کردن .
المِثْمَلَة : آن پشم یا رکوکه قطران بدوبر شتر مالند .
المِطْمَلَة : تیرك نان .
المِشْمَلَة : گلیمی‌که درخود پیچند .
الهَتْمَلَة : سخن پوشیده گفتن .
الهِدْمَلَة : تودهٔ ریگ بزرگ .
الهِرْمَلَة : موی برکندن .
الهَنْمَلَة : باخود سخن نرم گفتن .
الیَعْمَلَة : ماده شتری‌که‌کار را شاید .

ه

الجَيْهَلَة : چوبی‌که بدوآتش‌جنبانند .
الحَيْهَلَة : گونه‌ای از سپرمها بود .
الضَّيْهَلَة : گروه بسیار .

العَبْهَلَة: مهمل گذاشتن .
العَذْهَلَة: مثلها .
العَيْهَلَة: گند پیر .
القَيْهَلَة: دیدار .
المَجْهَلَة: کاری‌که ترا برنادانی آرد .
الهَلْهَلَة: سست بافتن .

و

الجَرْوَلَة: زمین سنگستان .
الدَّغْوَلَة: سختی زمانه .
السَّرْوَلَة: ازار پای پوشیدن .
القَعْوَلَة: گونه‌ای از رفتن .
المِشْوَلَة: چوب بارگیر .
المِصْوَلَة: جاروب خرمن .
الهَرْوَلَة: دویدن .
الوَلْوَلَة: واویلی[1] گفتن .

الخماسی

العَثْوَلّ: مرد زفت بسیار موی.
السَّمَوأَل: نام‌شاعری جهود بوده است.

ب

الحَزَنْبَل: مردکوتاه وستبر لب .
الخَزَعْبَل: سخنهایی‌که خنده آرد.
الكَنَهْبَل: درختی بود بزرگ .
الكَهَنْبَل: مثله.
المُخَبَّل: مانند دیوانه شده بود .
المُسَبَّل: مرد دراز بروت .
مُقابَل[2]: برابر .
المُقَبَّل: جای بوسه .
المُهَبَّل: مردکاهل .

ت

المُقَتَّل: دلی‌که‌کشتهٔ عشق شود[3].

ث

العَثَوْثَل: مرد بسیار موی .
العَثَوْثَل: مرد رفت سست .
العَمَيْثَل: مردکوتاه‌گران .
العَمَيْثَل: شیر .
العَمَيْثَل: اسب دونده .
الكَبَرْثَل: سرگین گردان
الكَمَيْثَل: مردکوتاه سست .

ج

الخَفَنْجَل: مردگران ناسازگار .
السَّفَرْجَل: به .
السَّجَنْجَل: آینهٔ روشن .

۱ــ املای‌کلمه در هردونسخه چنین است . ۲ــ ت : المقابل . ۳ــاساس: دلی‌کشتهٔ عشق .

المُحَجَّل : اسب هردو پای سپید وجزو.

المُهَمْرَجَل : سبك ازهمه چیزی .

المُهَمْرَجَل : اسب‌گام‌زن و جزو .

ح

المُرَحَّل : گونه‌ای از جامهٔ برد .

خ

المُخَلْخَل : جای پای برنجن .

د

الجَعَنْدَل : سختی زمانه .

السَّمَنْدَل : مرغی بود .

الشَّمَرْدَل : مرد دراز قوی

الشَّمَرْدَل : شتر جوان نیرومند .

العَرَنْدَل : مرد دراز .

الكَهَنْدَل : مرد ستبر اندام .

س

المُغْتَسَل : جایگاه شستن .

المُغْتَسَل : آبی‌که بدو غسل‌کرده‌باشند.

المُغْتَسَل : آب خانه .

ش

الخَفَنْشَل : گران ناسازگار .

ط

المُعَطَّل : زنی‌که زیور ندارد .

ع

المُرَعَّل : گوسفندان فربه‌گزیده .

ف

الجَحَنْفَل : مرد ستبر لب .

الخَشَنْفَل : فرج زن .

المُحْتَفَل : انجمن .

المُفَلْفَل : موی سخت جعد .

المُفَلْفَل[1] : آنکه پلپل در طعام بسیار کند .

ق

العَقَنْقَل : تودهٔ ریگ بزرگ .

ك

الحَبَرْكَل : مرد ستبر لب .

الحَزَوْكَل : مرد کوتاه .

الزَّوَنْكَل : مثله .

العَكَوْكَل : مثله .

ل

الحَفَيْلَل : درختی بود .

السَّبَحْلَل : مشك دراز و بزرگ .

الكَوْأَل : مردکوتاه .

المُضَلَّل : مرد گمراه و بیکار .

م

۱ــ بااین معنی باید به‌کسر فاء دوم باشد .

المُثَمَّل: زهر درآغشته .
المُرَمَّل: مرد بی‌توشه .
المُؤَمَّل: هفتم اسب از سبق .

ه

حَيَّهَلْ: بیا وبشتاب .

و

السَّمَوْل: مرد دراز .
المُسَرْوَل: اسبی‌که رانها و بـازو سپید دارد .
الهَوَلْوَل: مرد سبك .

و منه

الدَّوْخَلَّة: سبد بزرگ .
الحَوْصَلَّة: چینه دان مرغ .
المُساءَلَة: کسی را پرسیدن .
المُواءَلَة: از کسی رهایی جستن .

ب

المُقابَلَة: ماده میش شکافته گوش از سوی پیش .
المُقابَلَة: بایکدیگر برابری‌کردن.
المُقابَلَة: برابر شدن .
المُقابَلَة: نعلین را دوال‌میان‌انگشت کردن .
المُنابَلَة: باکسی نبردکردن به‌نیکی.
المُنابَلَة: تیر انداختن به نبرد .

ت

المُبَتَّلَة: زن آزاد خو.
المُخاتَلَة: باکسی فریب آوردن .
المُقاتَلَة: باکسی جنگ‌کردن .

ج

المُساجَلَة: بایکدیگر نبرد کردن در فتنه .
المُساجَلَة: بایکدیگر نبرد کردن در آب‌کشیدن .
المُعاجَلَة: شتابانیدن .
المُهاجَلَة: مثل المساجلة .

ح

المُساحَلَة: درکنار دریا رفتن .
المُماحَلَة: باکسی مکروحیلت‌کردن.

خ

المُداخَلَة: باکسی درکاری شدن .
المُداخَلَة: باکسی در جایی شدن .

د

المُجادَلَة: باکسی‌بکاویدن درخصومت.
المُعادَلَة: باچیزی برابر آمدن .
المُعادَلَة: باچیزی برابرکردن .

ز

المُغازَلَة : بادوست بازی‌کردن .

س

المُؤَسَّلَة : گوش تیز و باریك .

المُراسَلَة : باکسی رسولی‌کردن .

المُراسَلَة : یکدیگر را پیغام‌فرستادن.

ص

المُفاصَلَة : از یکدیگر جدا شدن .

المُفاصَلَة : ازهم بریدن خصومت .

المُواصَلَة : باکسی پیوستن .

المُواصَلَة : کاری پیوسته‌کردن .

ض

المُعاضَلَة : به‌گشنی آمدن سگ .

المُفاضَلَة : با یکدیگر به فضل نبرد کردن .

المُناضَلَة : باکسی‌به‌نبرد تیرانداختن.

ط

المُعَطَّلَة : چارپایی بی‌شبان .

المُماطَلَة : باکسی مدافعت خام‌کردن.

ع

المُباعَلَة : نیك‌زیستن زن‌وشوی‌بهم.

غ

المُغَلْغَلَة : پیغامی که فرستند ازشهر به شهر .

ف

المُشافَلَة : برطعامی ازحبوب‌مداومت کردن .

المُحَفَّلَة : گوسفندی‌که شیردرپستانش جمع آید .

المُحَفْلَة : شتری‌که شیرش ندوشند .

ق

المُحاقَلَة : گندم در خوشه به گندم بفروختن .

المُعاقَلَة : با کسی به خرد برابری کردن .

المُناقَلَة : نقل‌کردن سخن .

المُناقَلَة : نیك دویدن ستور .

المُنَقَّلَة : شکستگی سر که استخوان به درآید .

ك

المُؤاكَلَة : باکسی طعام خوردن .

المُراكَلَة : پای بایکدیگر زدن .

المُشاكَلَة : باچیزی مانیدن[1] .

المُواكَلَة : کار باکسی گذاشتن .

ل

۱ــ شبیه بودن .

المُؤَلَّلَة: گوش تیز و باریك .
المُخالَلَة: باکسی دوستی‌کردن .

م

المُنَعْمَلَة: اندکی از جامه .
المُجامَلَة: باکسی نیکویی‌کردن .
المُدامَلَة: باکسی مدارا کردن .
المُزامَلَة: باکسی صحبت‌کردن .
المُزَمَّلَة: سقاخانه .
المُعامَلَة: معاملت‌کردن .

ه

المُباهَلَة: یکدیگر را نفرین‌کردن .
المُباهَلَة: زاری کردن .
المُجاهَلَة: باکسی سفاهت‌کردن .
المُساهَلَة: باکسی آسان گرفتن .

و

المُجاوَلَة: از پیش یکدیگر واپس آمدن دو لشکر درجنگ .
المُحاوَلَة: جستن و خواستن.
المُداوَلَة: گردیدن روزگار .
المُداوَلَة: دولت دادن .
المُزاوَلَة: باچیزی‌کوشیدن .
المُشاوَلَة: بایکدیگرچیزی برداشتن.
المُصاوَلَة: باکسی جنگ جستن .
المُطاوَلَة: برکسی‌کاری درازکردن .
المُطاوَلَة: باکسی‌نبردکردن به‌درازی.
المُغاوَلَة: برکسی پیشی گرفتن .
المُغاوَلَة: کسی را هلاك کردن .
المُقاوَلَة: باکسی قول‌کردن .
المُناوَلَة: چیزی به‌کسی دادن .

ی

المُخايَلَة: اومیدوار شدن از ابر به باران .
المُزايَلَة: ازکسی جدا شدن .
المُفايَلَة: چیزی را به خاك نهان‌کردن از بهر بازی
المُكايَلَة: بایکدیگر به‌پیمانه‌معاملت کردن .
المُكايَلَة: یکدیگر را پاداش دادن .
المُمايَلَة: بایکدیگر میل کردن در کاری .

الکنی وغیرها

مُنْصِلُ‌الاَلِّ: ماه رجب .
بِنْتُ‌الجَبَلِ: آوازکه ازکوه شنوند .
ثَوْرُ‌المَحَلِ: غار رسول ما[1] علیه‌السلام.

۱ــ ت : بدون «ما»

بَنَاتُ‌اَوْدَلٍ[1] : سختی زمانه .
اَبُوالاَخْطَل: کنیت استر .
بَنُوثُعل : قبیله‌ای بود .
اَبُودَغْفَلٍ : پیل .
اَبُوزَدْفَلٍ : کنیت گرگ .
العامُ‌الاَوَّل : سال پار .
السَّبْعُ‌الطُّوَل: هفت سورهٔ درازترین از قرآن .
السَّبْعُ‌الطُّوَل : هفت‌شعرعرب‌که‌معروف است .
لَيْلٌ‌اَلْيَلُ : شب تاریك .

ومنها

عَيْرُالمَذَلَّةِ : میخ چوبین .
رَجُلٌ‌ذُومَلَّةٍ : مرد زود سیر .

نوع دوم

المَلَّة : چوب بازی‌کودکان .

الثلاثی

الاُلّ : پیچش از درد .
البُلّ : مردان شوخ و سخت خصومت .
الجُلّ : همه .
الجِلّ : جل اسب.
الجُلّ : بزرگوارتران .
جُلُّ‌الشیئِ : بزرگ چیزی .
الحُلّ : چارپایان سست پی .
الخُلّ : جمع الاخل .
الدُّلّ : ناز .
الذُّلّ : خواری .
الذُّلّ : خوارشدن .
الزُّلّ : مردمان لاغرسرین‌و لاغرمیان .
الشُّلّ : مردمانی که یك دستشان سست شود .
الصُّلّ : گوشت گندیده .
الطُّلّ : شیر[2] .
الغُلّ : بندآهن .
الغُلّ : تشنگی .
الفُلّ : دوری .
الفُلّ : شمشرهای رخنه در اوفتاده .
القُلّ : اندك‌شدن .
الكُلّ : همه .
اليُلّ : مردمان کوتاه دندان .

ب

الجُبُل : گروهها .
السُّبُل : راهها .
القُبُل : عورت مردوزن .

۱ــ در لسان «بَنَاتُ‌اَوْدَكَ» آمده باکاف .
۲ــ شیرخورنی منظور است .

القَبْل : پیدا و برابر .
القُبُل : جمع القبیل

ث

المُثُل : بسترها .

ج

الرَّجُل : مرد .
العَجَل : شتابنده .
العُجُل : جمع العجول .

ح

السُّحُل : بانگ خر .
السُّحُل : جمع السحیل و جمع السحل.
الطُّحُل: سپرزها .
النُّحُل : لاغران .

خ

البُخُل: بخیلی کردن .

د

الجُدُل : رسنهای ادیم بافته .

ذ

القُذُل : بناگوشها .

ر

أرُل : کوهی بود .

ز

النُّزُل : آنچه پیش‌آینده نهند .

س

الرُّسُل : پیغامبران فرستاده .
المُسُل : گذرگاههای آب .

ص

الأُصُل : شبانگاهها .

ض

الفُضُل : جمع الفضیلة .

ط

الخُطُل : نبات ستبر .
العُطُل : زنی بی‌زیور .
العُطُل : زنی‌که بوی‌خوش به‌کارندارد.
العُطُل : شتر بی‌مهار .
العُطُل : کمان بی‌زه .
القُطُل: خرمابنان از بن بریده .

غ

الشُّغُل : مشغولی .

ف

الغُفُل : بیابان بی‌نشان .

ق

العُقُل: رسنهای زانوبند شتر .

ك

الأُكُل : روزی .
الأُكُل : بار درخت .

الاُکُل : نواله‌ها .
الشُّکُل : شکیلها[1] .
المَکُل : چاههای بسیار آب .

ل

الذُّلُل : جمع الذلول .

م

الصُّمُل : مرد سخت گوشت .
الصُّمُل : سخت سخت .

ومنه بزیادة الهاء

البُلَّة : گیاه‌تر .
البُلَّة : چراگاه .
الثُّلَّة : گروه مردم .
الجُلَّة : قوصرهٔ خرما .
الحُلَّة : ازار و دستار سر .
الخُلَّة : دوستی .
الخُلَّة : دوست .
الخُلَّة : گیاه شیرین .
الشُّلَّة : نیت .
الظُّلَّة : مانند صفه بود .
الظُّلَّة : نخستین ابرکه سایه‌کند .
الظُّلَّة : سایه‌بان .
الغُلَّة : تشنگی سخت .
الغُلَّة : آرزومندی سخت .
الغُلَّة : سرپوش آب دستان .
القُلَّة : پشته .
القُلَّة : سبوی بزرگ.
القُلَّة : سرکوه.
القُلَّة : افزار سر .
القُلَّة : بالای هرچیزی .

ث

المَثْلَة : آفت .
المَثْلَة : شکنجه .
المَثْلَة : بریدن اندامی از اندامها .

الرباعی

الجُبُلّ : خلق بسیار .
العُتُلّ : مرد درشت خو .
العُتُلّ : مرد شکم خوارهٔ بخیل .
العُتُلّ : سخت ازهمه چیز .
الصُّمُلّ : سخت قوی .
الدِّرْئِل : بچگان شتر مرغ .

ب

الاَجْبُل : کوهها .
البُلْبُل : معروف .
البُلْبُل : مرد سبك و زیرك.

۱ــ ت : شکالها .

الجَنْبُل: کاسهٔ چوبین بزرگ .
الحَنْبُل: میوه‌ای بود .
السَّنْبُل: معروف .
السُّنْبُل: خوشه‌ها .
العُنْبُل: آنچه بگذارد ختنه‌کنندهٔ زن.
القُنْبُل: مرد ستبر و سخت .
الکَنْبُل: مثله .
یَذْبُل: نام کوهی بود .

ت

العُنْتُل: سخت سخت.

ج

الاَرْجُل: پایها .
الجُلْجُل: زنگله .
الجُلْجُل: زنگ دف وجزو .
الحَرْجُل: مرد دراز .
الحُنْجُل: گونه‌ای از ددگان بود .
العُنْجُل: سخت پیر .
الهُنْجُل: بسیار .

ح

الاَرْحُل: رختها .
المُکْحُل: سرمه دانها .

خ

المُنْخُل: آردبیز .

د

الاَهْدُل: کبوتر بچگان نر .
الجُحْدُل: کوتاه فربه .
الدُّلْدُل: مانند خارپشت بود .
العُرْدُل: سخت .

ذ

الذُّلْذُل: بن[1] دامن .

ز

البُرْزُل: مرد زفت .
القُرْزُل: مرد زشت روی .

س

الاَرْسُل: پیغامبران .

ش

الشُّلْشُل: سبك .

ص

البُهْصُل: مرد فربه سپید اندام .
البُهْصُل: خر بزرگ .
الصُّلْصُل: فاخته .
الصُّلْصُل: خر سخت بانگ .

۱ــ این معنی از اساس یك باره محو شده و «بن» از ت محو شده با کمك لغت نامه چنین خوانده شد .

العُنْصُل : پیاز دشتی .
القُنْصُل : کوتاه .
المُنْصُل : تیغ شمشیر .

ع

العُلْعُل : قضیب مرد .
العُلْعُل : چکاوك نر .
الفُرْعُل : بچهٔ کفتار .
الفُصْعُل : بچهٔ کژدم .
القُمْعُل : کاسهٔ خرد پهن .
القُمْعُل : گونه‌ای از سماروغ .
القُمْعُل : مرغی بود .

ف

التُّتْفُل : بچهٔ روباه .
الفُلْفُل : پلپل .

ق

الحُثْقُل : بقیت خوردنی که در بن دیگ بماند .
القُلْقُل : اسب زودرو و جزو .

ك

الكُلْكُل : مرد کوتاه .
المُرْكُل : آنجا که پای سوار بود بر پهلوی اسب .

ل

الدُّخْلُل : دوستی که به کارها با تو در آید.

م

الاَشْمُل : جمع الشمال .
العُدْمُل : کهن .
العُدْمُل : هیزم ستبر .
القُعْمُل : مرد کوتاه پلید .

ه

الاُبْهُل : بار سرو کوهی .

ومنه

الاُبُلَّه : شهرستانی بود .
الاُبُلَّه : پارهٔ خرمای به شیر آغشته .
الاُبُلَّه : بعضی گویند که دانهٔ کوفته خرما .
الخُضُلَّه : زن مرد .

ب

البُلْبُلَه : کوزهٔ .
السُّنْبُلَه : خوشه .
السُّنْبُلَه : برج آسمان .
العُنْبُلَه : آنچه بگذارد ختنه‌کننده .
العُنْبُلَه : دستهٔ هاون .
المُزْبُلَه : جای سرگین .

ت

المُفْتُلَه : دوك ریسه.

ح

المُكْحُلَة: سرمه دان .

ص

الصُّلْصُلَة: فاختهٔ ماده .

الصُّلْصُلَة: بقیت آب درگرداب .

الصُّلْصُلَة: موی پیشانی اسب .

ع

الشُّرْعُلَة: موی گردن خروس .

ق

المَعْقُلَة: خون‌بها .

المَعْقُلَة: گوآب باران در دشت .

المَعْقُلَة: زمینی بود به دهنا .

م

الأَنْمُلَة: سر انگشت .

التَّرْمُلَة: بچهٔ روباه‌که ماده بود .

الخماسی

التَّساءُل: از یکدیگر پرسیدن .

التَّساءُل: از یکدیگر خواستن .

التَّفاءُل: فال نیك زدن .

التَّفاءُل: اختر نیك گرفتن .

ب

التَّأَبُّل: منع‌کردن از آمدن .

التَّدَهْبُل: گران رفتن .

التَّرَبُّل: فراخ عیش شدن .

التَّزَبُّل: فربه شدن .

التَّسَرْبُل: پیراهن پوشیدن.

التَّقَبُّل: پذ رفتن .

التَّقابُل: یکدیگر را همبر شدن .

التَّقابُل: روی به هم دیگر آوردن .

التَّقابُل: برابری‌کردن .

التَّنَبُّل: بمردن

التَّنَبُّل: ازچیزی بگردیدن .

التَّنَبُّل: زیرکی نمودن .

القطردل: جایگاهی بود .

ت

التَّبَتُّل: کار خالص کـردن خدای را تعالی .

التَّبَتُّل: جماع رهاکردن .

التَّبَتُّل: از خلق بریدن .

التَّخاتُل: یکدیگر را فریفتن .

التَّساتُل: پیاپی شدن .

التَّساتُل: پیوستن .

التَّفَتُّل: گردیدن وخرامیدن .

التَّقاتُل: بایکدیگر کارزارکردن .

ث

التَّأَثُّل[1]: اصلی گشتن .
التَّأَثُّل: جمع شدن .
التَّأَثُّل: چاه کندن .
التَّمَثُّل: داستان زدن.
التَّمَثُّل: مانندهٔ چیزی شدن .
التَّمَثُّل: پیش به پای ایستادن .
التَّمَاثُل: ازبیماری به شدن .
التَّمَاثُل: مانند یکدیگر شدن .

ج

التَّأَجُّل: گله شدن گاوان کوهی و آهوان[2].
التَّرَجُّل: پیاده شدن .
التَّرَجُّل: روز به چاشتگاه رسیدن .
التَّعَجْعُل: بزرگ شکم شدن .
التَّعَجُّل: به شتاب رفتن .

ح

التَّحَلْحُل: به زمین فرو شدن .
التَّحَلْحُل: جنبیدن .
التَّرَحُّل: ازجای برداشتن .
التَّرَحُّل: رحیل‌کردن .
التَّطَحُّل: گونه تیره گشتن .
التَّكَحُّل: سرمه‌کردن .
التَّمَحُّل: حیلت‌کردن .
التَّنَحُّل: دعوی‌کردن به باطل .

خ

التَّخَلْخُل: خلخال در پای‌کردن .
التَّخَلْخُل: رخنه رخنه شدن .
التَّفَخُّل: آهستگی و برد باری‌کردن .
التَّفَخُّل: جامهٔ نیکو پوشیدن .
التَّنَخُّل: برگزیدن .

د

التَّبَدُّل: بدل‌گرفتن .
التَّبَادُل: بایکدیگر بدل‌کردن .
التَّجَادُل: بایکدیگر خصومت‌کردن .
التَّدَلْدُل: جنبیدن چیزی آویخته .
التَّعَادُل: بایکدیگر راست شدن.
التَّنَدُّل: دستار در سر بستن.

ذ

التَّبَذُّل: خوارکردن .
التَّبَذُّل: جامهٔ بادروجه[3] پوشیدن.

۱ــ بن‌گرفتن و محکم و استوار شدن (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ اساس : آهویان .
۳ــ همان بادروزه است . درلغت‌نامهٔ دهخدا ذیل کلمهٔ اخیر آمده است : چیزی‌که هرروز به‌کار برند و استعمال‌کنند چون جامه و لباس هرروزه وقوت هرروزه وکار هرروزه .

التَّخاذُل : بازپس شدن .
التَّخاذُل : ضعیف شدن
التَّقاذُل : یکدیگر را عیب‌کردن.

ز

التَّبَزُّل : شکافته شدن .
التَّزَلْزُل : جنبیدن زمین .
التَّعَزُّل : به‌یك سو شدن .
التَّعْزُّل : عشق نمودن .
التَّغازُل : با یکدیگر عشق ورزیدن .
التَّنَزُّل : فرود آمدن .
التَّنازُل : بایکدیگر رزم‌کردن .

س

التَّرَسُّل : به‌آهستگی خواندن.
التَّرَسُّل : نامه نبشتن .
التَّراسُل : به یکدیگر پیغام و رسول فرستادن .
التَّسَلْسُل : پیوسته رفتن آب ومانندش.
التَّکاسُل : کاهلی نمودن بی‌کاهلی .
التَّناسُل : زه[1] وزاد[2] پدید آمدن.
التَّوَسُّل : نزدیکی جستن .
التَّوَسُّل : درخواهش‌کردن .
التَّوَسُّل : دزدی‌کردن .

ش

التَّخَثُّل : دوتا شدن[3].
التَّفَشُّل : رفتن آب .

ص

التَّأَصُّل : اصلی گشتن .
التَّبَخْصُل[4] : ستبر گوشت شدن .
التَّبَهْصُل : جامه ازتن بیفکندن .
التَّحاصُل : حاصل شدن .
التَّخاصُل : تیر انداختن به‌گرو .
التَّصَلْصُل : بانگ‌کردن آهن ومانندش.
التَّنَصُّل : ازگناه بیزاری نمودن .
التَّوَصُّل : به چاره فرا چیزی رسیدن.
التَّواصُل : بایکدیگر پیوستن .

ض

التَّفَضُّل : فزونی‌کردن .
التَّفَضُّل : یك‌جامه‌پوشیدن ازبرای‌کار.

۱ــ وبه معنی نطفه وبچه و فرزند هم گفته‌اند (برهان) . ۲ــ و به معنی فرزند آدمی و کرهٔ نو زاییده شده از اسب و خر و غیره نیز آمده است (برهان) ۳ــ فروتنی کردن (منتهی‌الارب) . ۴ــ این‌کلمه در لغت‌نامه با ضاد منقوطه آمده است و در لسان اصلا نیامده بلکه بدین معنی «تَبَخْلُه» و «تَبَلْخُص» ذکر شده است .

التَّفاضُل :از یکدیگر افزون شدن .
التَّناضُل : به هم تیر انداختن .

ط

التَّعَطُّل : بی‌زیور شدن .
التَّعَطُّل: بی کار شدن .

ظ

التَّعَظُّل : جمع آمدن بر کسی .
التَّعاظُل : جفت‌گرفتن‌سگان وملخان.

ع

التَّنَعُّل : نعلین در پای کردن .
التَّوَعُّل : بالا شدن .

غ

التَّشاغُل : خود را بـه چیزی مشغول کردن .
التَّغَلْغُل : درشدن آب میان درختها .
التَّوَغُّل : دور درشدن .

ف

التَّجَحْفُل : جمع شدن گروه .
التَّحَفُّل : آرایش کردن .
التَّرَفُّل : خرامیدن .
التَّسَفُّل : به زیر فروشدن .
التَّطَفُّل : طفیلی کردن .
التَّغافُل : غفلت نمودن بی غفلت .
التَّلَفُّل : پایندانی کردن .
التَّنَفُّل : فزونیها کردن .
القَرَنْفُل : معروف .

ق

التَّبَقُّل : گیاه خوردن .
التَّثاقُل : گرانی کردن .
التَّعاقُل : خردمندی نمودن .
التَّعَرْقُل : درهم‌شدن‌کاری‌وآمیختن‌وی.
التَّقَلْقُل : جنبیدن .
التَّنَقُّل : از جایی به جایی شدن .
التَّنَقُّل : چیزی نقل کردن .
التَّهَقُّل : گران رفتن .
التَّوَقُّل : بالاشدن بزکوهی برکوه .

ك

التَّأَكُّل :خورده شدن[1] .
التَّأْكُل : خورده شدن .
التَّآكُل : خوره درافتادن .
التَّبَتُّل : غنیمت گرفتن .
التَّبَتُّل : آمیخته شدن .
التَّدَكُّل : خودرا بزگوار دیدن .
التَّرَكُّل : پای بر بیل زدن .

۱ــ ت : خوردن . ناسخ دراینجا دوچار سهو شده و«خورده شدن» را دوبار نوشته .

التَّراكُل : پای فراهم زدن .
التَّشَكُّل : باز گردیدن ؟
التَّشاكُل : به یکدیگر مانیدن .
التَّعَشْكُل : به هم‌در شدن خوشهٔ خرما .
التَّوَكُّل : اعتماد برکسی کردن .

ل

التَّبَلُّل : ترشدن .
التَّجَلُّل [۱] : برنشستن برستور .
التَّحَلُّل : درسوگند ثنا بگفتن [۲] .
التَّحَلُّل : حلالی‌خواستن .
التَّحَلُّل [۳] : بر ستور نشستن [۳] .
التَّخَلُّل : خلال کردن .
التَّخَلُّل : به میان گروهی در شدن .
التَّدَلُّل : ناز کردن .
التَّذَلُّل : خوارشدن .
التَّسَلُّل : در پس‌مردم پنهان‌شدن‌وقت بیرون آمدن .
التَّطاوُل : شرف و بلندی یافتن .
التَّظَلُّل : در سایه نشستن .
التَّعَلُّل : بیمار شدن .
التَّعَلُّل : بهانه کردن .
التَّغَلُّل : غالیه کردن [۴] .
التَّغَلُّل : به کار داشتن [۴] .
التَّفَلُّل : رخنه شدن [۵] .
التَّكَلُّل : گرد در آمدن .
التَّكَلُّل : افسار برنهادن .
التَّمَلُّل : بی آرام شدن دربستر .
التَّهَلُّل : گشاده روی شدن .
التَّهَلُّل : ریزان شدن اشك و آب.

م

التَّأَمُّل : نیك نگرستن .
التَّأَمُّل : اندیشه برگماشتن .
التَّجَمُّل : نیکو حالی نمودن .
التَّحَمُّل : از جای بر داشتن.

۱ـ تَجَلَّلَ فلانٌ بعیرَه اذا علاظهره (لسان‌العرب) ۲ـ ثنا بگفتن غلط ودرست استثناکردن است . ۳ـ درفرهنگ نفیسی و در لغت‌نامه نیامده و در لسان مستعجلا نیافتم ولی‌تجلّل با جیم به این معنی آمده است . ۴ـ ت : این دومعنی را به صورت یك معنی و چنین آورده است : «غالیه برخودکردن و به‌کار داشتن» و همین باید درست باشد در لغت‌نامه از تاج المصادر بیهقی نقل شده است : غالیه به‌کار داشتن . ۵ـ ت : +
التَّقَلُّل : کم شدن‌که قاف این لغت واضح نیست‌که قاف است یا ف یا صاد یا ضاد ؟

التَّحَمُّل : باربرگرفتن .
التَّحَمُّل : از کسی فرو بردن .
التَّحَمُّل :گوابرزبان‌گوای‌دیگرگرفتن.
التَّحامُل · برکسی‌چسبیدن درخصومت.
التَّخَمُّل : جامهٔ بخمل کردن .
التَّرَمُّل : آلودن .
التَّزَمُّل : خویشتن رادرجامه‌پیچیدن[1] .
التَّكامُل : تمام شدن .
التَّمَلْمُل : برگردیدن بر بستر.

ه

التَّأَهُّل : با اهل شدن .
التَّأَهُّل : زن کردن .
التَّجاهُل : نادانی نمودن بی نادانی .
التَّذَهُّل[2] : فروهشته شدن.
التَّرَهُّل : سست شدن گوشت تن .
التَّسَهُّل : آسان شدن.
التَّساهُل : آسان گرفتن .
التَّفَهُّل : بد حال و بد لباس شدن .
التَّقَهُّل : گله کردن از اندر با پست[3].
التَّمَهُّل : درنگ کردن .

و

التَّأَوُّل : تاویل کردن .
التَّحَوُّل : از جایی به جایی شدن[4] .
التَّخَوُّل : تیمار داشتن .
التَّداوُل : از یکدیگر بگرفتن .
التَّزاوُل : شرم داشتن .
التَّزاوُل : به هم باز کوشیدن .
التَّسَرْوُل : ازار پای پوشیدن .
التَّصاوُل : بر یکدیگرحمله آوردن[5].
التَّطَوُّل : فزونی کردن .
التَّطَوُّل : دراز کشیدن .
التَّطاوُل : گردن کشی کردن .
التَّطاوُل : دراز شدن .
التَّغَوُّل : از حال بگردیدن[6].

۱ــ ت : + وسر در جامه بردن و جامه در خودکشیدن . ۲ــ به این معنی در لسان‌العرب ، المنجد ، لغت‌نامه و معجم‌الوسیط نیامده است . لابد در آن تصحیفی رخ داده است وگمان‌کنم در اصل «تَرَهُّل» بوده است . ۳ــ ضروری و محتاج‌الیه و اندربای (ناظم‌الاطباء). ۴ــ اساس: ازجایی شدن. ۵ــ ت :کردن . ۶ــ درلغت‌نامه همین معنی از تاج المصادر بیهقی نقل شده است . ولی درلسان‌العرب این معنی نیامده ازاین‌رو گمان کنم «تغوّل» دراینجا بااین معنی غلط و در اصل «تحوّل» بوده است .

التَّقَوُّل : بر کسی سخن زور گفتن .
التَّقاوُل : با یکدیگر سخن گفتن .
التَّمَوُّل . مال دار شدن .
التَّناوُل : فرا گرفتن .

ی

التَّخَيُّل : خیال بستن .
التَّخَيُّل :سزاوارشدن آسمان به باریدن.
التَّخايُل : بزرگی کردن .
التَّزَيُّل : پراکنده شدن .
التَّزايُل : مثله .
التَّسايُل : روان شدن چیزی گداخته .
التَّقَيُّل : بر پی شدن .
التَّقَيُّل : مانندگی کردن به کسی .
التَّقَيُّل : شراب نیم روز خوردن .
التَّمايُل: میل کردن .

و منه

البُرْطُلَّه : کلاه نمدین که پاسبان پوشد [1].

السداسی

القُشْبُعْصُل : نامی است از نامهای شیر .

الکنی وغیرها

اِبْنُ‌ضُلٍّ : بی نام .
دارَةُ‌جُلْجُلٍ : نام جایگاهی بود .
رَجُلٌ‌فُضُلٌ : مردی که پیراهن بی‌شلوار پوشد .
ثَوْبٌ‌ذواُكُلٍ : جامهٔ بسیار ریسمان.

نوع سیم

الصِّلَّه : عطا .
الصِّلَّه : عطا دادن .

الثلاثی

الاِلّ : خدای تعالی.
الاِلّ : خویشاوندی.
الاِلّ : پیمان .
الاِلّ : سوگند .
الاِلّ : زینهاری .
الاِلّ : زاری کردن .
البِلّ : مباح .
الجِلّ : ساق کشت .
الحِلّ : حلال .
الحِلّ : از حرام بیرون آمده .
الخِلّ : دوست .
الذِّلّ :زمین به پای سپرده .
الذِّلّ : خوارشدن .
السِّلّ ، ریشی شش.

۱ــ ت : که پاسبانان پوشند .

الصِّلّ : سختی زمانه .

الصِّلّ : ماری که چون بگزد در وقت بکشد .

الطِّلّ : مار .

الظِّلّ : میانهٔ رودبار .

الظِّلّ : سایه .

الظِّلّ : تاریکی شب .

الظِّلّ : رحمت .

الغِلّ : دشمنی .

الغِلّ : کینه .

الغِلّ : کینه‌ور شدن .

الفِلّ : زمین بی‌گیاه و بی‌باران .

القِلّ : لرزه .

القِلّ : اندك شدن .

الدُّئِل : جانوری بود مانند راسو .

ب

الاَبِل : آنکه برشیر نیکو نشیند .

الإبِل : شتر .

الإبِل : ابرگرد در آمده .

ت

الرَّتِل : دندانهای راست رسته .

العَتِل : زود رونده به بدی .

ج

الخَجِل : شرمزده .

العَجِل : شتابنده .

ح

الدَّحِل : بزرگ شکم .

الدَّحِل : فریبنده .

الرَّحِل : مویی‌که راست بود.

السَّحِل : سوسمار بزرگ .

الصَّحِل : مردگران آواز .

الطَّحِل : آنکه آماس سپرز دارد .

الطَّحَل : آنکه رویش تیره بود ازغم و اندوه .

الطِّحِل : چیزی پرشده .

الطِّحِل : آب‌که برروی وی سبزی بود مانند پشم .

النَّحِل : لاغر .

خ

الرَّخِل : برهٔ ماده .

د

الجَدِل : مرد جنگجوی .

المَدِل : مرد لاغر تن .

ذ

المَذِل : مرد بخشنده .

المَذِل : مردی‌که راز نهان ندارد .

ر

الغَرِل : مرد سست آفرینش .

ز

النَّزِل : منزلگاه .

س

الرَّسِل : مرد شنگ[1] موی .

العَسِل : آنکه سخت زند و دست سبك برگیرد .

ض

الخَضِل : نبات نرم وتازه .

العَضِل : مردی‌که بازوهایش گوشتگن باشد .

ط

الاطل : تهیگاه .

الخَطِل : کم خرد .

الخَطَل : مرد زود عطا .

الخَطِل : نیزهٔ کژ .

البَطِل : شتر بازمانده .

ظ

الحَظِل : شتری‌که حنظل خورد[2] .

ع

الزَّعِل : نشاط‌کننده .

الزَّعِل : آنکه برخویشتن ازگرسنگی پیچد .

الوَعِل : بزکوهی نر .

غ

السَّغِل : کوچك باریك پای .

السُّغِل : خورش بد[3] .

الصَّغِل : مثلهما .

النَّغِل : ادیم تباه شده .

الوَغِل : بدگوی .

الوُغِل : خورش بد[3] .

ف

التَّفِل : زنی‌که بوی خوش به‌کار ندارد.

ق

الصَّقِل : اسبی‌که تهیگاهش دراز بود .

۱ــ موی شنگ مقابل موی مرغول ومجعد و به معنی فرو هشته است وظاهراً ایــن معنی از فرهنگها فوت شده است . ۲ــ در اساس بجای این معنی معنی کلمهٔ قبل‌که «شتر باز مانده» باشد آمده که چون بدون شك سهو کاتب است ازنسخهٔ ت پیروی شد. ۳ــ «بد خورش» درست و«خورش‌بد» غلط است . واگر این اشتباه از مؤلف باشد جای شگفتی است. وبد خورش مقابل خوش خوراك است .

برسر چاه .

القابِل : سال آینده .

المَحبِل : هنگام آبستنی .

المَسْبِل : ششم تیر از قمار .

المُشْبِل : بازگردنده برچیزی .

المُقْبِل : معروف[1] .

المَهْبِل : جای فرزند از زهدان .

المَهْبِل : میان دوکوه .

المَوْبِل : جایگاه سخت درشت .

النّابِل : مرد تیردار .

النّابِل : زیرك به‌کارها .

الهابِل : زن فرزند مرده .

الوابِل : باران سخت .

ت

القاتِل : کشنده .

المُبْتِل : گونه‌ای از خرمابن .

ث

الماثِل : ایستاده .

الماثِل : چسبیده .

ج

الآجِل : شتابنده .

الحاجِل : شتری‌که پای ریش دارد .

الرّاجِل : پیاده .

الزّاجِل : زردهٔ خایه .

الزّاجِل : چنبر رسن بار .

الماجِل : جایگاهی‌که دروآب‌گردآید.

المُعْجِل : ماده‌گاو با بچه .

المُعْجِل : شتری‌که بچه‌اش هلاك شود .

المَوْجِل : جای ترس وبیم .

المَوْجِل : ترسیدن .

النّاجِل : گشن بزرگ .

ح

الاِسْحِل : درختی بود .

السّاحِل : کنار دریا .

القاحِل : خشك .

الماحِل : روزگار قحط وتنگی .

المَرْحِل : رحیلگاه .

المُرْحِل : مردی‌که شتران بارکش‌بسیار دارد .

المَوْحِل : جایگاهی‌که‌گل بسیار بود .

النّاحِل : مرد لاغر .

خ

النّاخِل : خالص کننده .

د

۱ــ صاحب اقبال ونیك بخت وسعادتمند (فرهنگ نفیسی) .

الجادِل : غلام بنیرو .
الجادِل : شتر بچهٔ قوی شده .
الجادِل : بچهٔ قوی جمله چارپایان .
الجَعْدِل : سخت سخت .
العادِل : دادگر .
العادِل : ترازوی راست .
المَعْدِل : باز گشتن .
النُّودِل : پستان .
الهادِل : شتر بچه‌ای‌که چشم و دهانش ریش بود .

ذ

الجاذِل : آنکه از جای نجنبد .
الخاذِل : فرو گذارنده .
الذِّلْذِل : بن دامن .
الذُّلَذِل : مثله .
العاذِل : ملامت‌کننده .
العاذِل : رگی‌که خون حیض ازو بیرون آید .
عاذِل : ماه شعبان .

ز

البازِل : شتر نه ساله .
الزِّلْزِل : متاع و آلت خانه‌که دون باشد.
المازِل : خایهٔ مور .
المَنْزِل : جایگاه .
المَنْزِل : آنجاکه فرود آیند .

س

الباسِل : سخت دلیر .
الباسِل : زشت دیدار .
العاسِل : آنکه انگبین از کندو به‌در آرد .
الغاسِل : مرده شوی .
ماسِل : کوهی بود .
المَغْسِل : جای مرده شستن .
الواسِل : راغب به خدمت خدای‌تعالی.

ش

الواشِل : کوهی‌که ازو آب همی‌چکد .

ص

الحاصِل : معروف .
الماصِل : اندك .
المَفْصِل : بند استخوانهای تن .
المَفْصِل : گوآب میان دو ریگ .
المُمْصِل : زنی‌که فرزند خرد[1] بیفکند.
مُنْصِل : ماه رجب .
المَوْصِل : میان سرین و ران چارپای .

۱ــ اساس : خود واین غلط است .

المَوْصِل : پیوند دو رسن .
المَوْصِل : رسیدنگاه .
المَوْصِل : رسیدن .
النّاصِل : تیر پیکان بیوفتاده .

ض

الفاضِل : معروف .
المُفْضِل : نیکوکار .
النَّیْضِل : سختی زمانه .

ط

الباطِل : نادرست .
الباطِل : دیو .
العاطِل : زن بی‌زیور .
العاطِل : اسب بی‌لگام .
العاطِل : کمان بی‌زه .
النّاطِل : پیمانهٔ سیکی .
النّاطِل : فزونئی‌که درامانی[1] ازسیکی بماند .
النَّیْطَل[2] : سختی زمانه .

ظ

الفاظِل : هشتم بچه‌که سگ بزاید .
ماظِل : جایگاهی بود .

ع

الخِذْعِل : زن‌کم خرد.
الرّاعِل : خرمابنان نر بود به مدینه .
القاعا : کوه مفرد .
المُجْعِل : ماده سگ‌که به‌گشن آید .
المُنْعِل : نعل‌بند .
النّاعِل : گورخر .

غ

المُمْغِل : زنی‌که پیش از شیر بریدن فرزند آبستن شود .
المُمْغِل : ماده میشی که به سالی دوبار زاید .
الواغِل : طفیلی شراب[3].

ف

الجافِل : سبك .
الجافِل : زود رونده ازهمه چیز .
الجافِل : موی جمع شده برسر .
الحافِل : شتر بسیار شیر .

۱ــ اوانی درست است .
۲ــ این‌کلمه چون درنوع سیم آمده باید ماقبل آخر آن مکسور باشد مانند دیگر لغات این نوع .
۳ــ یعنی‌آنکه ناخوانده درمجلس شراب دیگران حاضر شود .

الرُّفَّل[1] : کم خرد .
سافِل : زیرین .
العِنْفِل : مرد احمق .
الغافِل : معروف .
القافِل : اسب باریك میان .
القافِل : آنچه خشك شود از درخت و نبات[2].
الکافِل : پایندان .
الکافِل : آنکه نخورد .
المُجْفِل : باد زود جهنده .
المَحْفِل : انجمن .
المُطْفِل : ماده شتر با بچه .
المُطْفِل : آهوی بابچه .
الوافِل : گزارنده .

ق

الباقِل : کودك نشان ریش پدیدآمده.
العاقِل : خردمند .
العاقِل : آنکه پناهگاه‌کند .
العاقِل : آن بزکوهی‌که برسرکوه‌شود.
عاقِل : کوهی بود به نجد .
القِلْقِل : درختی بود .
المَعْقِل : پناهگاه .
المَعْقِل : دژ .
المَعْقِل : کوه بلند .
المَعْقِل : خون‌بها .
هِرْقِل : نام قیصر روم .

ك

الآكِل : پادشا .
الآكِل : خورنده .
الثّاكِل : زنی‌که فرزندش مرده باشد .
الحِسْكِل : کوچك از بچهٔ همه چیز .
الحِسْكِل : سست ازهمه چیز .
الشّاكِل : چارپای سپید بناگوش .
الفِسْكِل : آخر اسبان مسابقت .
النّاكِل : مرد سست درکارها .

م

الجامِل : شتران نر .
الحامِل : زن آبستن .
الخامِل : مرد گمنام و فرومایه .
الخِرْمِل : زن‌کم‌خرد .
الخِرْمِل : ماده شتر پیر[3].
السّامِل : سعی‌کننده در صلاح معیشت .

۱ــ در اساس تشدید دارد ولی در لسان مخفف است و در ایـن صورت کلمه نابجا آمده است .
۲ــ ت : + **القِنْفِل** : مرد احمق .
۳ــ ت : + **الرّامِل** : رازدار .

الشّامِل : باهم آرنده .
الشّامِل : گرد درآینده .
الصّامِل : هیزم خشك وسخت .
العامِل : کاردار .
العامِل : به‌هم آرندهٔ صدقه .
العامِل : شتر بار[1] .
العامِل : زیر سنان نیزه به یك‌گز .
الکامِل : چیزی تمام .
المَحْمِل : گونه‌ای از عماری .
المَحْمِل : دوال نیام شمشیر .
المُحمِل : زنی‌که شیر از پستانش همی آید بی‌آبستنی .
الهِدْمِل : جامهٔ کهن .
الهِدْمِل : گلیم کهن .
الهِرْمِل : ماده شتر پیر .

هـ

الباهِل : شتر بی‌داغ .
الباهِل : ماده شتری‌که پستان‌بندندارد.
الجاهِل : نادان .
الطّاهِل : آب‌گندیده .
الظّاهِل : آب روان .
العاهِل : پادشا .
العاهِل : زن بی‌شوهر .
العِزْهِل : کبوتر نر .
الکاهِل : مرد دو موی .
الکاهِل : میان دو دوش
کاهِل : قبیله‌ای از عرب .
المُسْهِل : دارویی‌که شکم را براند.
النّاهِل : تشنه .
النّاهِل : سیراب .

و

الحُرَوِل : زمین سنگستان .
المُحْوِل : کودك یك ساله .

ی

الآیِل : آب تیره .
الحایِل : شتری‌که همه ماده زاید.
الحایِل : شتر بچهٔ ماده .
حایِل : جایگاهی بود .
الخایِل : ساروان .
الخایا : خدمتکاران .
الخایِل : بعضی گویندکه شبان .
الذّایِل : اسب‌کوتاه دراز دنب .
السّایِل : راه بر .
السّایِل : گوشت پشت .

۱ــ ظاهراً «باربر» درست است . و از اینجا یك صفحه از نسخهٔ ت ساقط شده است .

العايِل : درویش .
العايِل : ترازوی‌کژ .
المايِل : مثله .
الفايِل : رگ ران .
القايِل : گوینده .
النّايِل : عطا .

و منه

الجبِلّة : آفریده .
الأجِلّة : بزرگان .
الأجِلّة : بزرگواران .
التّحِلّة : حلال کردن .
التّحِلّة : به جایگاهی بسیار فرود آمدن .
الأحِلّة : خلالها .
الأدِلّة : رهنمایان .
الأذِلّة : مردمان خوار .
المزِلّة : جایگاهی‌که بدو پای بلغزد .
الأسِلّة : مجامعت (؟)
التّضِلّة : بی‌راه شدن.
المضِلّة :زمینی‌که رونده اندروگم‌شود.
التّعِلّة : بیمار شدن .
الشّمِلّة : ماده شتر زودرو .
الأهِلّة : جمع الهلال .
الأسْيِلة : جمع السوال .
الغايِلة : جایگاهی کزو آب بیرون آید .
الغايِلة : ناودان .

ب

السّابِلة : راههای مختلف .
السّابِلة[1]: راه کنندگان .
القابِلة : زن پشتیبار[2].
القابِلة : نیم روز .
القابِلة : شب آینده.
المُشْبِلة : زنی‌که‌شوی‌نکند ازمهربانی فرزند .
الوابِلة : استخوان سر بازو .
الوابِلة : استخوان بند زانو .

ث

۱ــ مسافران وآینده و رونده (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ مرکب از پشت + یار نظیر دستیار. این‌کلمه درلغت‌نامه وفرهنگ نفیسی نیامده است . درلغت‌نامه به نقل اززمخشری‌آمده. قابلة : پیشدار . و در المرقاه آمده : **القابِلة** : پیشیار . و در فرهنگ نفیسی آمده : قابلة : پیشیار .

الاَمْثِلَة : مانندها .

الاَمْثِلَة : فرمانها .

المائِلَة : چراغ پایه .

ج

الآجِلَة : آن جهان .

الرّاجِلَة : نرمیش قوی که متاع شبان برد .

العاجِلَة : این جهان .

ح

الاَطْحِلَة : سپرزها .

الرّاحِلَة : بار . ــ الرَّواحِل : بارها ۱۴۵۹

الرّاحِلَة : شتر بارگیر ــ الرَّواحِل : شترا... بارگیر ۱۴۵۹

خ

داخِلَةُالاِزار : کنارهٔ مندیل از سوی درون .

د

المَعْدِلَة : داد دادن .

ذ

الاَقْذِلَة : بناگوشها .

ز

البازِلَة : نیك رفتن .

المَنْزِلَة : پایگاه مردم .

المَنْزِلَة : آنجاکه فرودآیند .

النازِلَة: سختی‌زمانه‌که‌به‌مردم‌فرودآید.

س

الاَمْسِلَة : گذرگاههای آب .

السِّلْسِلَة : زنجیر .

سِلْسِلَةُالبَرْقِ : برق که دراز شود در میانهٔ ابر .

ش

الشّاشِلَة : ران و بازوی اندك گوشت .

ص

الفاصِلَة : آخر آیت قرآن .

الواصِلَة : زنی‌که موی‌دیگران باموی خویش پیوندد .

ض

الضَّلَضِلَة : زمین سنگستان .

الفاضِلَة : نیکی نیکوکار .

ع

القاعِلَة : سرکوه .

ف

الجافِلَة : باد زود جهنده .

الحافِلَة : ماده شتر بسیار شیر .

السّافِلَة : کون .

السّافِلَة : بن نیزه .

القافِلَة : باز گشتگان ازسفر .

النّافِلَة: افزونی.
النّافِلَة: فرزند فرزند.
النّافِلَة: خالص.
النّافِلَة: طاعتی‌که نه فریضه بود و نه سنت.

ق

العاقِلَة: پسران عم آنـکه کسی را کشته بود.
العاقِلَة: عروس آرای.
النّاقِلَة: قبیله‌ای کـه از گروهی به گروهی نقل‌کند.

ك

الحِسْكِلَة: شپش خرد.
الشّاكِلَة: خو.
الشّاكِلَة: تهیگاه اسب و جزو.

م

التَّكْمِلَة: تمام‌کردن.
الحامِلَة: زن آبستن و جزو.
الزّامِلَة: شتر مسافر.
الزّامِلَة[1]: خر چوب[2] آهنگر.
الزّامِلَة[1]: خرك چغانه و غیرش.
السّامِلَة: زنی‌که‌درمیان خویشاوندان صلح‌کند.
عامِلَة: قبیله‌ای بود.
المُرمِلَة: زن درویش.
الهامِلَة: شتری‌که روز وشب به‌صحرا چراکند.

ه

الضّاهِلَة: چشمهٔ اندك آب.

ی

الذّايِلَة: مادیان‌کوتاه دراز دنب.
الذّايِلَة: زره دراز دامن.
الزّايِلَة: هرچیزکه بجنبد.
الشّايِلَة: شتری که به وقت دوشیدن شیر بالاکشد.
الطّايِلَة: کینه.
الغايِلَة: ناودان.
الفايِلَة: نیم روز خفتن.
الكايِلَة: مثلهما.
نايِلَة: نام بتی بود.

الخماسی

الصِّفْصِل: مار پلید.

۱ــ باکمی فحص باایــن معنی در کتب دسترس خود نیافتم. ۲ــ معنی مناسب اینجا برای این‌کلمه از فرهنگها فوت شده.

الاَکایِل :گوسفندان‌دده نخورده[1] وجزو.
البَتایِل : جمع البتیلة .
البَرایِل : موی گردن خروس و جزو.
البَسایِل : بقیتهای نبیذ درچیزی .
الثَّمایِل : جمع الثمیلة .
الثَّوایِل : گروههای مردم .
الجَدایِل : جمع الجدیلة .
الجَلایِل : ماده شتران بزرگ .
الحَسایِل : خرماهای دون .
الحَقایِل : گندمهای دراز خوشه .
الحَلایِل : زنان مرد .
الخَصایِل : گوشتهای بازو و ران .
الخَضایِل : مرغزارها .
الخَمایِل : جمع‌الخمیلة .
الرَّبایِل : فربهیها .
الرَّجایِل : زنان قوی به رفتن .
السَّجایِل : دلوهای بزرگ .
السَّلایِل : جمع‌السلیلة .
الشَّعایِل : پلیته‌های درخشنده .
الشَّمایِل : بادهای شمال .
الشَّمایِل : خانه‌های شکارکن .
الشَّمایِل : جمع الشمال .
العَقایِل : زنان گرامی .
العَقایِل : گرینهای همه چیز .
الغَوایِل : ناودانها .
الفَتایِل : پلیته‌ها .
الفَصایِل : قبیله‌های کوچك.
الفَصایِل : دودمانان .
الفَضایِل : جمع الفضیلة .
الفَلایِل : مویهای به‌هم دسته کرده .
الکَحایِل : چشمهای سیاه مژه .
المَخایِل : ابرهای اومیدوار .
المُفایِل : آنکه خاك بازی‌کند .
المَلایِل : تبهای گرم .
المَوایِل : جمع المویل .
المُوایِل : آنکه ازکسی‌گریز دورهایی جوید .
النَّبایِل : مردارها .
النَّثایِل : خاکهایی‌که ازچاهها برآرند.
النَّسایِل : گروههایی که از یك پدر باشند .
النَّسایِل : پلیته‌ها .
النَّصایِل : گروههای ریسمان .
النَّفایِل : هم‌لختهای نعلین .

۱ــ خورده صحیح است .

الهَشايِل :شترانی که بی‌فرمان خداوندش کسی ببرد وباز آرد .
الوَذايِل : جمع الوذيلة .
الوَسايِل : نزدیکیها .
الوَسايِل : سیبها .
الوَصايِل : جمع الوصيلة .

ب

الاَصابِل : جایگاههای ستوران.
الاَوابِل : بارانهای سخت.
البَلابِل : وسوسه‌های دیو .
البَلابِل : بلبلان .
البَلادِل : مردان سبك و زیرك .
التَّوابِل : ابزارهای دیگ .
الجَنابِل : پیاله‌های کوچك .
الجَنابِل : کاسه‌های چوبین بزرگ .
الجَهابِل : مردان بزرگ سر .
الحَنابِل : مردان کوتاه .
الخُزَعْبِل : سخنهایی که مردم را خنده آرد .
الدُّعابِل : ماده شتران پیر.
الدَّوابِل : جمع الدوبل .
الدَّوابِل : پژمرنده‌ها .
الزَّآبِل : مردان کوتاه .
الزَّعابِل : جمع الزعبل .
: زنبرها .
السَّحابِل : جمع السحبل .
السَّنابِل : خوشه‌ها .
الضَّآبِل : سختیهای زمانه .
العَطابِل : مردان زفت دراز گردن .
العُنابِل : سخت وقوی .
القَعابِل : سماروغها .
القَنابِل : گله‌های اسبان .
القَنابِل : مردان ستبر وسخت .
القُنابِل : مرد ستبر وسخت .
القَوابِل : جمع القابلة .
الكُنابِل : مرد سخت .
الكَهابِل : مردان کوتاه .
المَزابِل : جایگاههای سرگین .
المَعابِل : پیکانهای پهن .
المَهابِل : مردان گوشتگن سست تن.
المَهابِل : جمع المهبل .
المَوابِل : جایگاههای سخت درشت .
النَّهابِل : مردان پیر .

ت

التَّلاتِل : کارهای بزرگ .
التَّلاتِل : سختیها .

الثّياتِل : بزان کوهی پیر .
الحَباتِل : مردان‌کوچك تن.
الحُباتِل : مردکوچك تن .
الحَواتِل : جمع الحوتل .
الغَناتِل : مردان گمنام .
الکُماتِل : سخت سخت .
المَقاتِل : کشتنگاهها .
المُقاتِل : مرد جنگی .
المَکاتِل : زنبیلهای بزرگ .
النَّعاتِل : پیران سست و دراز ریش .

ث

الأمائِل : گزیدگان گروه .
الحَنائِل : مردان سست .
الخَنائِل : مثلها .
الخَفائِل : مردان‌کم خرد .
الخُفائِل : مرد کم خرد .
القَرائِل : مردان کوتاه عیب کننده.
المَحائِل : کودکان شیرزده.
المَوائِل : چراغ پایه ها .
النَّعائِل : کفتاران نر .

ج

الأباجِل : رگهای درون ارش .
الأراجِل : جمع الارجل .
الجَلاجِل : زنگله‌ها .
جُلاجِل : جایگاهی بود .
الحَباجِل : مرد کوتاه .
الحَراجِل : مردان دراز .
الحُراجِل : مرد دراز .
الخُفاجِل : کنگ و سست .
الرَّواجِل : نرمیشان قوی‌که متاع شبان برند .
الزَّناجِل : زنجبیلها .
العَشاجِل : مردان بزرگ شکم .
العُشاجِل : مرد بزرگ شکم .
العَراجِل : جمع العرجله .
العَناجِل : مردان سخت پیر .
الفَحاجِل : آنانکه رانهایشان از یکدیگردور باشد .
المآجِل : گوهای آب رود .
المُجَلْجِل : ابر غرنده .
المَراجِل : لویدها .
المَراجِل : گونه‌ای از جامه‌های برد .
المُرْتَجِل : پزندهٔ ملخ
المَزاجِل : زوبینها .
المَعاجِل : جمع المعجل .
المَناجِل : داسها .

المَناجِل : سنانهای فراخ .
المَواجِل : جایگاههای ترس و بیم .
النَّواجِل : شترانی که شورگیاه‌خورند.
الهَواجِل : جمع الهوجل .

ح

الاَزاحِل : چارپایان سپید پشت .
الجَیاحِل : جمع الجیحل .
الحَلاحِل : مهتران بردبار .
الحُلاحِل : مهتر بردبار .
الدُّماجِل : مردی که در کارها شود .
الرَّواحِل : بارها .
الرَّواحِل : شتران بارگیر .
الزَّماحیل : مردان تنگ خو .
السَّواحِل : کنارهای دریا.
المَراحِل : منزلگاهها .
المَساحِل : جمع المسحل .
المَضاحِل : جایگاههای اندك آب .
المَکاحِل : سرمه‌دانها .
النَّواحِل : شمشیرهای تنگ شده از بسیار زخم .

خ

المَداخِل : جمع المدخل .
المَناخِل : آردبیزها .

د

الاَجادِل : چرغان .
البَآدِل : گوشتهای بغل و پستان .
البَحادِل : مردان کوتاه فربه .
البَهادِل : مرغانی باشند .
الجَحادِل : مردان کوتاه .
الجَعادِل : مردان ستبر .
الجَنادِل : سنگهای سخت .
الجُنَعْدِل : سختی .
الحَنادِل : مردان کوتاه .
الحَوادِل : بوزینگان نر .
السَّنادِل [1] : جوربهای موز .
الصَّنادِل : مردان بزرگ سر .
الصُّنادِل : خرسخت .
العَرادِل : سختها.
العَنادِل : شتران بزرگ سر .
القَنادِل : مثلها .
الکَهادِل : زنان جوان فربه .
المَجادِل : کوشکها .
المُجَحْدِل : شتران.
المُعَدِّل : آنکه عدول راتزکیه کند .

۱ــ ابن خالویه : **السِّنْدَلُ جَوْرَبُ الخُفِّ** (لسان‌العرب)

المُنُودِل[1] : پیر بزرگ .

ذ

الأَراذِل : مردمان دون و ناکس .

الذَّلاذِل : بنهای دامن.

المَباذِل : جامه‌های کار زنان .

ز

البَرازِل : مردان زفت .

البَوازِل : شتران نه ساله .

الجَوازِل : جمع الجوزل .

الزُّلازِل : جمع الزلزال .

القَرازِل : مردان زشت روی .

المَبازِل : جمع المبزل .

المَعازِل : مردان بی‌نیزه .

المَعازِل : مردانی‌که بامردم نیامیزند .

المَغازِل : دوکها .

المَنازِل : جایگاهها .

س

السَّلاسِل : زنجیرها .

السَّلاسِل : آبهای خوش‌گوار .

السُّلاسِل : آب خوش خوار .

السَّیاسِل : جمع الطیل .

العَناسِل : ماده شتران زود رفتار .

المُراسِل : زن شوی مرده که زودشوی کند .

المَعاسِل : رودبارها بود به یمامه .

المَغاسِل : جمع المغسل .

ش

البَحاشِل : مردان ستبر اندام .

الجَحاشِل : مردان سبك شتابنده .

الجُحاشِل : مرد سبك شتابنده .

الخَناشِل : مردان درکارها شده .

العَفاشِل : گند پیران سست گوشت .

العَفاشِل : گلیمهای بزرگ .

العَماشِل : شیران .

المُشَلْشِل : آبی‌که پیوسته همی چکد .

المَواشِل : جایگاههایی بود .

النَّهاشِل : جمع النهشل .

ص

البَهاصِل : مردان فربه سپید اندام .

البَهاصِل : خران بزرگ .

الحَواصِل : معروف[2] .

الحَواصِل : چینه دانهای مرغ .

۱ــ در فرهنگ نفیسی بافتح اول وضم نون و سکون واو آمده است . ۲ــ مرغی سپیدکه بیشتر اوقات درکنار آبها نشیند (فرهنگ نفیسی) .

الحَباصِل : بادنجانها .
الصَّلاصِل : فاختگان.[1]
الصِّلاصِل : خران سخت بانگ .
الصُّلاصِل : بقیتهای آب در اوانی[2].
العَناصِل : پیازهای دشتی .
الغَواصِل : آخر آیتهای قرآن .
القَناصِل : مردان کوتاه .
المُحَوْصِل : آنکه زیر شکمش آماس گرفته باشد.
المَخاصِل : شمشیرهای بران .
المُصَلْصِل : خر سخت بانگ .
المُعَضِّل : تیری که بـه انداختن همی پیچد .
المَفاصِل : بندهای استخوانهای تن .
المَفاصِل : گوهای آب میان دو ریگ.
المَقاصِل : جمع المقصل .
المَناصِل : تیغهای شمشیر .
المَواصِل : جمع الموصل .

ض

الأفاضِل : فاضلان .
الفَواضِل : نیکیهای نیکوکار .
المَعاضِل : کارهای دشوار .
المُعَضِّل : زنی‌که به دشواری زاید .
المَفاضِل : جامه‌هایی بود سبك زنان‌را.
الهَیاضِل : گروههای مردم .
الهَیاضِل : لشکرهای اندك .

ط

الأیاطِل : تهیگاههای مردم.
الخَناطِل : گربگان .
الخَیاطِل : مثلها .
الخَیاطِل : سختیهای زمانه .
السَّراطِل : مردان دراز آشفته .
السَّناطِل : مثلها .
السَّیاطِل : شکلها .
الطُّلاطِل : دردی بود چارپای را .
العَراطِل : مردان دراز .
العَیاطِل : زنان دراز و نیکو .
الفَیاطِل : درختان پیچیده .
القَساطِل : زمینهای به‌سنب اسب‌کوفته.
القعاطِل : مردان زود رفتار .
المَقاطِل : اره‌ها .
المَناطِل : پالایشهای سیکی .

۱ــ اساس : فاخته‌یان . ۲ــ چندین جا این کلمه بصورت غلط «امانی» در ایــن کتاب دیده شد واینجا برخلاف آنجاها درست است .

النَّياطِل[1]: سختیهای زمانه .
النَّياطِل : دلوها .
النَّياطِل : پیمانه‌های سیکی .
النَّهَياطِل : روباهان .

ع

الخَذاعِل : زنان‌کم خرد .
الخَياعِل : جمع الخیعل .
العَلاعِل : چکاوکان نر .
العَلاعِل : قضیبهای مردان .
الفَراعِل : بچگان کفتار .
الفَصاعِل : بچگان‌کژدم .
القَماعِل : جمع القمعل .
القَواعِل : سرهای‌کوه .
المَجاعِل : ماده‌سگانی‌که به‌گشن آیند.
المَشاعِل : مشعلهای آتش .
المَشاعِل : مشگهای‌کوچك‌که درو نبید کنند .
المَناعِل : زمینهای درشت .

ف

الأَسافِل : زیرها .
التَّثاقِل : بچگان روباه
الجَحافِل : جمع الجحفل .
الجَوافِل : بادهای زود جهنده .
الحَوافِل : ماده شتران بسیار شیر .
الدَّغافِل : بچگان پیل .
العَنافِل : مردان‌کم خرد .
الغَدافِل : مردان بزرگ آفرینش .
الغَوافِل : زنان غافل.
الفُرافِل : پست ینبوت[2].
القَوافِل : قافله‌ها .
القَوافِل : اسبان باریك میان .
الكَوافِل : پایندانان .
المَحافِل : انجمنها .
المَطافِل : جمع المطفل .
النَّوافِل : جمع النافلة .

ق

الحَواقِل : مردان سخت پیر و سست .
الخَياقِل : مردان بی‌خیر .
الصَّياقِل : صیقلان .
العَقاقِل : توده‌های بزرگ از ریگ .

۱ــ هردو نسخه «نـاطل» که چون غلط بـود تصحیح شدهٔ آنـرا در متن آوردیم .
۲ــ درخت خشخاش . و درخت خرنوب ویا درختی دیگر بزرگ (فرهنگ نفیسی) و دراینجا معنی اول مقصود است .

العَواقِل : زنان عروس‌آرای .
القَراقِل : پیراهنهای بی‌آستین .
القَلاقِل : اسبان زود رفتار و جزو .
القُلاقِل : مرد سبك .
المُبْتَقِل : شتری‌که تره خورد .
المَعاقِل : جمع المعقل .
المَناقِل : جمع المنقل .
النَّواقِل : قبیله‌هایی‌که از گروهی بـه گروهی نقل کنند .
الهَیاقِل : شتر مرغان .

ك

الحُباكِل : مردکوتاه .
الحَناكِل : مردان کوتاه ستبر زبان .
الحَواكِل : مردان‌کوتاه‌و بخیل .
الدَّهاكِل : سختیهای زمانه .
الشَّواكِل : خوها .
الشَّواكِل : تهیگاههای اسبان و جزو .
الضَّیاكِل : درویشان برهنه .
العَفاكِل : مردان‌کم خرد .
العَواكِل : زنان‌کم خرد .
العَواكِل : توده‌های ریگ درهم شده .
العَلاكِل : سینه‌ها .
العَلاكِل : مردان کوتاه ستبر .
العُلاكِل : مردکوتاه ستبر .
المَآكِل : کسبها .
المَراكِل : جمع المرکل .
المَواكِل : جمع الموکل .
المُواكِل : آنکه درکاری نه به‌جدباشد.
الهَیاكِل : جمع الهیکل .

م

الأَرامِل : مردمان[1] بی‌توشه .
الأَرامِل : زنان بیوه .
الأَزامِل : آوازها .
الأَنامِل : سرانگشتان .
الحَوامِل : آبستنان .
الخَرامِل : زنان‌کم خرد .
الخَرامِل : ماده شتران پیر .
الدَّحامِل : پیرانی که پوست تن ایشان سست بود .
الزَّوامِل : جمع الزاملة .
الطَّهامِل : مردان گران .
العَدامِل : هیزمهای ستبر .
العَدامِل : کهنه‌ها .
العُدامِل : سخت پیر .

۱ــ ت : مردان .

العَوامِل : جمع العامل .
الغَرامِل : کبوتران نر .
القَرامِل : گیسوبندها[1] .
القُرامِل : شتر بختی .
القَعامِل : مردان کوتاه پلید .
الکَهامِل : مردان گران سست .
المُؤَمَّل : هفتم اسب از سبق .
المَرامِل[2] : زنان درویش .
المَشامِل : نیم شمشیرها .
المُجامِل : آنکه باکسی نیکویی کند .
المَحامِل : دوالهای نیام شمشیر .
المُعامِل : معروف .
المَنامِل : سخن چینان .
المَهامِل : جایگاههای اشك ازچشمها.
البَرامِل : ماده شتران پیر .
البَوامِل : شترانی‌که پیوسته به صحرا چراکنند .
البَعامِل : ماده شترانی‌که‌کار راشایند.

ه

الضَّواهِل : چشمه‌های اندك آب .
العَزاهِل : جمع العزهل .
العَواهِل : زنان بی‌شوی .
العَیاهِل : ماده شتران زود رفتار .
العَیاهِل : بادهای سخت .
الکَواهِل : جمع الکاهل .
المَجاهِل : بیابانهای بی‌نشان .
المَناهِل : جایگاههای آب خور .
الهَلاهِل : جمع الهلهل .
الهُلاهِل : آب بسیار وصافی .

و

الجَداوِل : جدولها .
الجداوِل : جویهای خرد .
الجَراوِل : جایگهای سنگستان .
الجَعاوِل : بچگان شتر مرغ .
الدَّغاوِل : سختیهای زمانه .
المَجاوِل : جمع المجول .
المَعاوِل : تبرهای خاك‌کندن .
المَغاوِل : شمشیرهای باریك .
المَقاوِل : کاردهایی‌که درتازیانه بود .
المَقاوِل : زبانها .
المَقاوِل : پادشاهان حمیر .

ی

۱ــ اساس: بدون «ها» ۲ــ : ناسخ اساس چون فراموش کرده این لغت و معنی آنرا در متن بنویسد در حاشیه آورده است.

الأصايِل : وقتهای فرو شدن آفتاب .
الأوايِل : نخستینان .
الأيايِل : بزان کوهی .
الجَعايِل : رشوتها و پای مزدها .
الجَمايِل : جمع شتران .
الحَبايِل : رسنها .
الحَثايِل : مردان کوتاه .
الحَثايِل : درختهایی بوند .
الحَمايِل : آنچه درگردن آویزند .
الدَّلايِل : راه نمایان .
الدَّلايِل : نشانه‌ها .
الذَّوايِل : جمع الذایلة .
الرَّسايِل : پیغامهای رسولان .
الزَّوايِل : هرچیزهاکه بجنبند .
الشَّوايِل : شترانی‌که به دقت دوشیدن شیر بالاکشند .
الطَّوايِل : کینه‌ها .
العَيايِل : عیالان .
الغَرايِل : آبهای تیره .
الغَلايِل : میخهای حلقهٔ زره .
الغَلايِل : بعضی گویند کـه آسترهای زره .
القَبايِل : جمع القبیلة .
الكَتايِل : رسته‌های خرمابنان دراز .
المَزايِل : جمع المزیل .
المَسايِل : مسله‌ها[1] .
المَسايِل : راه گذرهای آب .

و منه

التَّنابِلَة : مردان کوتاه سست .

د

الصَّيادِلَة : پیلوران .

س

المُفَسِّلَة : زنی‌که چون‌شوهرش به‌خود خواند بهانه کند .

ط

الطُّلاطِلَة : گونه‌ای از درد پشت .
الهَياطِلَة : گروهی‌اند از هند .

ق

الصَّياقِلَة : جمع الصیقل .
المُنَقِّلَة : شکستگی‌سرکه ازواستخوان بیرون‌آید .

م

القُذَعْمِلَة : چیزی اندك از خواسته و جامه .

۱ــ چنین است یعنی بدون همزه .

القُزَعْمِلَة : رکو پاره .

ه

العَباهِلَة : گروهی که گسی را فرمان نبرند .

العَباهِلَة : پادشاهان گردن کش و بزرگوار .

و

السَّمادِلَة : مردان دراز .

السداسی

المُتْمَئِلّ : مرد دراز .

المُسْمَئِل : مرد باریك میان .

المُكْوَئِلّ : مردکوتاه .

المُقْنَعِلّ : شتابنده در کارخویش .

المُتَمَهِّل : معتدل .

المُتْهَبِّل : قضیب مرد که سخت برخاسته بود .

المُزْمَهِلّ : آب صافی .

المُسْمَهِلّ : مرد باریك میان .

المُتَقَبِّل : پایندان .

المُتَفَضِّل : آنکه دعوی کند به فضل.

المُزَمِّل : آنکه جامه به سر درکشیده باشد .

و منه

المُصْمَئِلّة : سختی زمانه .

الطُّلاطِلّة : مثلها .

المُسْتَوْصِلَة : زنی که موی دیگران با موی خویش پیوندد .

الکنی و غیرها

آبُومُقاتِل : کنیت گرز .

ابن‌عجل :

ماءٌطَحِلٌ : آبی‌که درو سبزی بودمانند پشم .

آبُوالمَنْزِل : میزبان .

أمُّالمَنْزِل : زنی‌که میزبانی‌کند.

رَجُلٌعَضِلٌ : مردآکنده گوشت .

شَوْطٌباطِلٌ : روشنایی‌که از سولاخ‌خانه درآید .

ذاتُالحَناظِل : نام جایگاهی بود .

شُغْلٌشاغِلٌ : مشغولی سخت .

ذَواتُالقَلاقِل: معوذتین‌وسورةالاخلاص.

أمُّخِرْمِلٍ : کنیت‌کون .

أمُّعِزْمِلٍ : مثله .

ذَوْبُهْلُولٍ : جامهٔ تنك .

أمُّالفَضائِلِ : دانایی .

أمُّالرَّذائِلِ : نادانی .

ه

آرْضٌ جَرِلَةٌ: زمین بسیار سنگ .

نوع چهارم

الآل : خویشاوند .

الآل : گروه .

الآل : کالبد تن .

الآل : اول و آخر روز.

الآل : گورابی‌که بامداد وشبانگاه‌بینند.

الآل : چوبهای خیمه .

الآل : جایگاهی بود به مکه .

البال : دل .

البال : حال .

الجال : پیرامن درون چاه .

الحال : حال مردم .

الحال : زن مرد .

الحال : جنایت .

الحال : وقت .

الحال : سان .

الحال : خون آبه .

الحال : پشت واره .

الحال : گوشت میان پشت .

الحال : گرانی ازهمه چیزی .

الحال : گل سیاه وتر.

الحال : خاك سیاه فام.

الحال : خاکستر گرم .

الحال : گردون .

الحال : گردنا[1] که کودك خرد بدان رفتن آموزد .

الخال : برادر مادر .

الخال : کنجده[2].

الخال : مرد نیکو قیام برمال .

الخال : بزرگواری .

الخال : نشان نیکی .

الخال : شتر نر سیاه .

الخال : کوه سیاه .

الخال : علم نیزه .

الخال : جامهٔ برد یمنی .

الخال : ابر بی‌باران .

الخال : نام‌کوهی بود .

الدّال : فریفتن .

الضّال : درخت کنار دشتی .

۱ــ چوبی را گویندکه برآن غلطکی نصب سازند وبــر دست طفلان دهند تا راه رفتن را بیاموزند (برهان) .

۲ــ نخاله و ثفل هرتخمی که روغن آنرا گرفته باشند (فرهنگ‌نفیسی) .

الغال : گران .
الغال : رودبار زفت .
الفال : معروف .
الفال : گوسرین اسب .
الفال : مرد سست رای .
القال : چوب بازی کودکان .
المال : خواسته .
المال : گوسفند و شتر .

و منه بزیادة الهاء

الآلة : دست افزار .
الآلة : حالی که درو باشند .
البالة : مانند انبان بود .
الحالة : حال مردم .
الحالة : پشتواره .
الخالة : خواهر مادر .
الخالة : زن خرامنده و فریبنده .
الدالة : معروف کردن .
الضالة : حلقهٔ بینی شتر .
الضالة : یك درخت کنار دشتی .
العالة : مانند صفه بود .
العالة : شبگاه چارپای .
العالة : جمع العایل .
الغالة : جدابهٔ[1] گازر .
الکالة : پشتوارهٔ گازر .
النالة : میان کوشك .
الهالة : حلقهٔ ماه .

الرباعی

السآل : تنگنای رودبار .
الضآل : گمراه .
الغآل : رودبار ژرف .
الرُّوال : آب دهن ستور .
الرِّئال : بچگان شتر مرغ .
الرِّئال : ستاره‌ای چند بود .
السُّؤال : پرسیدن .
السُّؤال : خواستن .
المآل : زنان فربه .
المآل : مرغزارها .
الوآل : نیك جستن .

ب

الجبال : کوهها .
الحبال : جمع الحبل .
الخبال : تباهی وکم خردی .
الذبال : پلیته‌ها .
الزُّبال : آنچه مور به دهان بردارد

۱ــ در مآخذ دسترس خود نیافتم .

السِّبال : بروتها .
العَبال : گل کوهی .
القِبال : دوال نعلین درمیان انگشتان.
القِبال : برابر شدن .
النِّبال : تیرها .
النِّبال : سنگهای استنجا .
الوَبال : بدی آخر کار .
الوَبال : تباهی حال ستاره .
الوَبال : دیرگوار شدن .

ت

القَتال : تن .
القِتال : کارزار .
القِتال : باکسی رزم‌کردن .
الكَتال : عیش بد .

ث

الأثال : بزرگواری .
أثال : جایگاهی بود .
المِثال : مانند .
المِثال : فرمان .
المِثال : بالای مردم .
المِثال : بستر .

ج

البَجال : مرد بزرگ زفت .
البَجال : بعضی گویندکه مرد بردبار .
الحِجال : خانه‌های آراسته .
الرِّجال : مردان .
السِّجال : پستانهای بزرگ پرشیر .
السِّجال : دلوهای بزرگ پرآب .
المَجال : جای گردش .
النِّجال : جمع النجل .

ح

الجُحال : زهرکشنده .
الدِّحال : چاههای تنگ‌سر وفراخ بن.
الرِّحال : قالیهای یمنی .
الرِّحال : جمع الرحل .
السُّحال : بانگ خر .
السِّحال : جمع السحل .
الطِّحال : سپرز.
القُحال : دردی بودگوسفند را .
المَحال : جمع المحالة .
المُحال : معروف .
المِحال : عقوبت .
المِحال : باکسی مکر وحیلت‌کردن .
المِحال : غمازی‌کردن .

خ

الدِّخال : شتر را دوم بار آب دادن .

الرُّخال : برگان ماده .
السِّخال : برگان نوزاده .

د

الجَدال : غورهٔ خرما .
الجِدال : خصومت .
الجِدال : باکسی بکاویدن در خصومت .
العِدال : بقیت .
الهِدال : هرشاخی‌که راست روید .

ذ

الحَذال : نباتی بودکه باشیر خورندش.
الرُّذال : دون و فرومایه .
القَذال : بناگوش .
القَذال : بیداد وستم .

ز

الإزال : بلغزانیدن .
الجَزال : هنگام پیراستن خرمابنان .
الغَزال : آهو بره .
النِّزال : بایکدیگر به رزم فرودآمدن. دوگروه .
الهُزال : لاغری .

س

السُّمال : روی نیکو .
السُّمال : یك سوی ریش مرد .
النُّسال : پشم‌که شتر بیفکند .
النُّسال : پرکه مرغ بیفکند .

ص

الخِصال : خصلتها .
الفِصال : شتربچگان ازشیر بازگرفته.
الفِصال : از شیر بازگرفتن .
النِّصال : پیکانها .
النِّصال : تیغهای شمشیر .
الوِصال : باکسی پیوستن .
الوِصال : کاری پیوسته کردن .

ض

العُضال : درد بی‌درمان .
العُضال : کاری سخت دشوار .
العِضال : به گشن آمدن سگ .
النِّضال : باکسی به نبرد تیر انداختن.

ط

المِطال : جایگاهی بود .
المِطال : باکسی مدافعت‌کردن .

ظ

العِظال : به‌هم‌درساختن قافیتهای شعر.
العِظال : جفت گرفتن ملخان وسگان.

ع

البِعال : بازی‌کردن مرد بازن‌خویش.

البِعال : نیك زیستن زن وشوی بهم.
تَعال : بیا .
الجِعال : رکویی کـه دیگ را بدو از دیگدان فرو گیرند .
جِعال : قبیله‌ای بود .
الرِّعال : جمع الرعلة .
السُّعال : سرفه .
السُّعال : سرفیدن .
الفَعال : نیکوکاری .
الفِعال : دستهٔ تبر .
الفِعال : کردارها .
القُعال : آنچه ازشکوفهٔ رز فرو ریزد.
النِّعال : جمع النعل .

غ

البِغال : استران .
المِغال : گوسفندی که به سالی دو بار بچه آرد .

ف

الإفال : شتران‌کوچك .
الإفال : گوسفندان‌کوچك .
الإفال : زود رفتن شتر .
الثَّفال : شتران‌گران رفتار .
الثَّفال : آب دستان .
الثِّفال : آسیا روب .
الثِّفال : پـوستی که در زیـر دستاس افکنند .
الجُفال : آنچه سیل وی را نیست‌کند.
الجُفال : موی بسیار .
السَّفال : فرومایگی .
السُّفال : زیانکاری .
الضِّفال : تیغهای فروغ داده .
الطِّفال : گل خشك .

ق

الثِّقال : گرانان .
الحِقال : زمینهای کشتزار .
الرِّقال : خرمابنان دراز .
العِقال : زانوبند شتر .
العِقال : خراج یك ساله .
العِقال : صدقهٔ یك ساله.
المَقال : گفتن .
النِّقال : جمع النقلة .
النِّقال : نقل‌کردن سخن .
النُّقال : دوبـار آب خوردن شتر در زمانی .

ك

الأكال : خورش .

الاکال : بارهای درخت .
الأکال : خارش اندام شتر از موی بچه در شکم .
الشّکال : شکیل .
الشّکال : سپیدی دو دست و یك پای چارپای .
الشّکال : شکنجه .
الشّکال : عبرت .
الوکال : چارپای پس‌رو .

ل

الألال : نیزه‌های کوتاه .
الألّ[1] : جایگاهی بود به مکة .
البلال : آب اندك.
التّلال : پشته‌ها .
الجَلال : بزرگواری .
الجَلال : بزرگی .
الجُلال : گزین هرچیزی .
الجِلال : بادبانهای کشتی .
الجِلال : قوصره‌های خرما .
الحَلال : شایسته .
الحَلال : شایسته شدن .
الحَلال : از احرام بیرون آمدن .
الحَلال : بیرون آمدن از عدت .
الحَلال : واجب شدن عقوبت .
الحُلال : شوهران .
الحُلال :شوهران .
الحُلال : بنگاه فرود آمده .
الحِلال : متاع بار .
الحلال : مرکب زنان .
الخَلال : غورهٔ خرما .
الخِلال : معروف .
الخِلال : جمع الخلة .
الخِلال : باکسی دوستی کردن .
خِلالُ الشّیئِی : میانهٔ چیزی .
الدّلال : ناز .
الدّلال : نازکردن .
الزُّلال : آب خوش .
السُّلال : علت سل .
السِّلال : سبدها .
الشِّلال : گروه پراکنده .
الصِّلال : گیاه تر پراکنده .
الصِّلال : خاکهای نمناك .
الصِّلال : زمینهای باران زده .
الصِّلال : باریدن باران پس یکدیگر.

۱ــ درلسان به‌کسر اول آمده .

الضَّلال : درماندگی وگمراهی .
الضُّلّال : گمراهان .
الضَّلال : گمراه شدن .
الضَّلال : بگشتن از حق .
الضَّلال : فراموش‌کردن .
الضَّلال : نیست شدن .
الطَّلال : بادانهای خرد .
الظُّلال : کالبد تن .
الظِّلال : سایه‌ها .
القُلال : اندك .
القِلال : سرهای‌کوه .
القِلال : سبوهای بزرگ .
الكَلال : مانده شدن .
المَلال : سیر برآمدن .
الهِلال : ماه نو .
الهِلال : غلام خوب روی .
الهِلال : کودك نوزاده .
الهِلال : شتر لاغر .
الهِلال : مار نر .
الهِلال : پوست مار .
الهِلال : سنان دوشاخ .
الهِلال : داس .
الهِلال : نعل اسب .
الهِلال : آهنی‌که دو حنای[1] زین را به هم گیرد .
الهِلال : سنگ آسیابی‌که شکسته‌بود.
الهِلال : جوی پیرامن خیمه .
الهِلال : باقی آب درحوض .
الهِلال : گرد .
الهِلال : قبیله‌ای ازعرب .
هِلال : نام مردی بود .

م

الشِّمال : پشت و پناه .
الشِّمال : معتمد .
الشِّمال : فراخ دل .
الشِّمال : بقیت طعام‌که درشکم بماند .
الشِّمال : زهر مار و جزو .
الشُّمال : جمع الشمالة .
الجَمال : خوبی .
الجَمال : خوب شدن .
الجُمال : رسنی‌که جمعش آرند به‌هم .
الجِمال : شتران نر .
الخُمال : لنگی پای شتر.
الدُّمال : خرمای پوسیده .

۱ــ ت : آهنی‌که زین را بادو جانب او بهم گیرند .

الدَّمال : سرگین .
الرِّمال : ریگها .
السَّمال : درخت شبث[1] .
الشَّمال : باد شمال .
الشِّمال : دست چپ .
الشُّمال : خوی مرد .
الشِّمال : سوی دست چپ .
الشِّمال : آخر روز .
الشِّمال : کیسه‌ای‌که پستان چارپای درو نهند .
الشُّمال : گلیمهای‌کوچك .
الشِّمال : جامه‌های برد یمنی .
الکَمال : تمام .
الکَمال : تمام شدن .
النِّمال : مورچگان .

ه

الجِهال : نادانیها .
الضِّهال : چاههای اندك آب .
المَهال : جایگاه ترس و بیم .
النِّهال : تشنگان .

و

البُوال : چکیدن آب تاختن .
الجُوال : کُوال .
حَوال : پیرامن .
الدَّوال : چرخهای آب‌کشیدن .
الرُّوال : کف دهن .
الزَّوال : بگشتن .
الزَّوال : بشدن .
طَوالُ الدَّهْرِ : همیشگی زمانه .
الطُّوال : مرد سخت دراز .
الطِّوال : درازان .
النَّوال : صواب .
النَّوال : عطاها .

ی

الإدال[2] : امانی‌که درو سیکی‌کنند .
الإدال : گشتن ازحال به حال .
الجِیال : راست شدن تیر .
حِیال : برابر .
الحِیال : نازاینده شدن .
الحِیال : بار ناگرفتن درخت .
الخَیال : معروف .
الخَیال : صورت که به خواب بینند .
الخَیال : پنداری‌که درپیش دل آید .
الخَیال : سیاهی‌که مردم از دور بینند .

۱ــ شبت ، شوید (فرهنگ نفیسی) .
۲ــ اوانی درست است .

الخَيال : آنچه میان کشته[1] به‌پای‌کنند تا مرغان و جزان بترسند .

الزِّيال : ازکسی جدا شدن .

السِّيال : یاسمین سپید .

السَّيال : درخت خار .

الصِّيال : باکسی به جنگ شدن .

العِيال : زن وفرزند .

الفِيال : بازی خاك کـه در وی چیزی نهان‌کنند به بازی .

و منه

الدّالّة : ناز .

الغالّة[2]: پاره‌ای از دریا .

البآلة : گران شدن .

الذُّؤالة : گرگ .

الضّآلة : سست شدن.

الضّآلة : خرد وحقیر شدن .

ب

الإبالة : درزهٔ[3] هیزم .

قبالة : شهری بود .

الحِبالة : پای دام شکارکن .

الذُّبالة : پلیته[4].

الرِّبالة : فربهی .

الزِّبالة : هیچ چیز .

العَبالة : ستبر شدن .

القَبالة : معروفة .

القَبالة : پایندانی کردن .

قُبالة : برابر .

النِّبالة : نیك زیرك شدن .

النَّبالة : فربه شدن .

الوَبالة : دیرگوار شدن .

ت

التّتالة[5]: گرانی .

ث

الجُثالة : انبوهی و نرمی موی.

الجَثالة : انبوه موی و نرم موی‌شدن.

الحُثالة : خردهٔ کاه .

الحُثالة : بعضی گویندکه گندم دون .

الحُثالة : بقیت طعام‌که برخوان‌بماند.

الوَثالة : درشتی .

الوَثالة : بسیاری .

۱ــ ت : کشت . ۲ــ **ماینقطع من ساحل‌البحر فیجتمع فی‌موضع** (لسان‌العرب) . ۳ــ دسته . ۴ــ اساس : پلیته . ۵ــ **وَألقیٰ علیه کَتالة** : ای ثقله (لسان) اما کتالة در لسان وفرهنگ نفیسی یافت نشد .

ج

الاِجالَة : گردانیدن .

الخَجالَة : شرم زده شدن .

الخجالة : بسیار نبات شدن .

العُجالَة : پیش خورد[1] خرمن .

العُجالَة : خرما و پست به‌هم .

العُجالَة : هرچه‌شتابانیده شدازچیزی.

ح

الاِحالَة : حوالت‌کردن .

الاِحالَة : برستور نشستن .

الاِحالَة : برچیزی اقبال‌کردن .

الاِحالَة : یك ساله شدن .

الاِحالَة : محال‌گفتن .

الاِحالَة : سال برآمدن .

الاِحالَة : به‌گمان افکندن .

الاِحالَة : اومیدوارشدن[2] ابر به‌باریدن.

الرِّحالَة : زین از پوست بی‌چوب .

السُّحالَة : ساو[3] آهن .

المَحالَة : بکرهٔ[4] بزرگ .

المَحالَة : کارگاه جولاه .

المَحالَة : مهرهٔ استخوان پشت .

المَحالَة : گونه‌ای از حیلت .

خ

الاِخالَة : به‌گمان افکندن[5].

الاِخالَة : اومیدوار شدن از ابر به باران .

النُّخالَة : سبوس .

د

الاِدالَة : دولت دادن .

الجَدالَة : زمین .

الخَدالَة : گوشتگنی واستخوان‌باریکی زن .

العَدالَة : داد .

ذ

الاِذالَة : خوارکردن .

الخُذالَة : خردهٔ‌کاه .

۱ــ اساس : خرد وآن غلط است . در المترماه آمده : **العُجالَة** : پیش خورده (چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۴۱) . ۲ــ ظاهراً حرف «از» از اینجا ساقط شده است واین معنی هم ذیل اخاله با خاء معجمه آمد وآمدن آن دراینجا غلط و نارواست . ۳ــ براده. ۴ــ چرخ چاه‌که باآن آب کشند (فرهنگ نفیسی) . ۵ــ ت : + و نشان باران پدید آمدن و امیدوار شدن از ابر به باران .

الرِّذالَة : ناکس و دون شدن .
الرُّذالَة : متاع دون .
النِّذالَة : خسیس شدن .
الوِذالَة : آن گوشت که شتر کش بـی قسمت ببرد .

ز

الإزالَة : دورکردن[1] .
الجَزالَة : مختصری‌کلام وبسیاری‌معانی وی .
الجَزالَة : زفت شدن .
الغَزالَة : آفتاب .
الغَزالَة : ابتدای چاشتگاه.
النُّزالَة : آب مرد .

س

الإسالَة : کشیده روی شدن .
الإسالَة : روان‌کردن آب و مانندش .
البَسالَة : دلیری .
البَسالَة : سخت دلیر شدن .
الرِّسالَة : پیغام رسول .
الغُسالَة : آن آب‌که چیزی بدو شسته باشند .
الفَسالَة : سستی و درماندگی .
الفَسالَة : فرومایه گشتن .
الفَسالَة : ناکس شدن .
النُّسالَة : پارهٔ موی‌که از چارپای فرو افتد .

ش

الإشالَة : برداشتن .

ص

الإصالَة : اصلی شدن .
الحُصالَة : رفت روب[2] خرمن .
القُصالَة : کفهٔ[3] خرمن .
المُصالَة : آب ترینه .
المُصالَة : آب‌که ازخم نو بیرون‌آید.

ض

الفُضالَة : افزونی سیکی دون وجزو .

ط

الإطالَة : دراز کردن .
البَطالَة : بیکاری .
البَطالَة : بی‌کار شدن .

۱ـ ت : و بگردانیدن ومنه : فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ . ۲ـ ت : رفت و روب .
۳ـ خوشهٔ جوو گندم که در وقت‌خرمن کوفتن کوفته نشده باشد وپس ازپاك کردن خرمن آنرا دو باره بکوبند (فرهنگ نفیسی) .

عُطالَة : کوهی بود .

ظ

الاِظالَة[1] : فرزند را زدن .

ع

الاِعالَة : بسیار عیال شدن .

الاِعالَة : درویش شدن .

الثَّعالَة : روباه .

الجِعالَة : رشوت وپای مزد .

غ

الاِغالَة : فرزند را بر آبستنی شیر دادن.

ف

الحُفالَة : خردهٔ کاه .

السَّفالَة : دون شدن .

السُّفالَة : خلاف آن سوی که باد همی جهد .

الکَفالَة : پایندانی .

الکَفالَة : پایندانی کردن .

ق

الاِقالَة : بیع را اقالت کردن .

الاِقالَة : ازگناه درگذشتن .

العقالَة : دوال نیام شمشیر .

المَقالَة : گفتن .

ك

البُکالَة : پست به روغن سرشته .

الوَکالَة : وکیلی کردن .

ل

الجَلالَة : بزرگواری .

الجَلالَة : بزرگی .

الجَلالَة : بزرگوار شدن .

الجُلالَة : ماده شتر بزرگ .

الخِلالَة : دوستی .

الخُلالَة : آنچه ازبن دندان به‌خلال به درآرند .

الدِّلالَة : راه نمایی .

الدُّلالَة : راه نمودن .

السُّلالَة : فرزند .

السُّلالَة : هرچه بیرون کشند ازچیزی.

السُّلالَة : گلی که ازمیان انگشتها برون آید چون کف بفشارند .

الضَّلالَة : گم راه شدن .

الظَّلالَة : بالا .

العُلالَة : بقیت شیر در پستان .

العُلالَة : باقی تك اسب .

العُلالَة : بقیت همه چیز .

۱ــ در لسان‌العرب ، فرهنگ نفیسی ، لغت نامه نیامده است .

الغِلالَة : آستر زره .
الغِلالَة : جامه‌ای که زیر جامه پوشند.
الغِلالَة : مانند بالش که زن در پس خویش بندد .
الكَلالَة : میراث خواره جز پدر و پسر.
الكَلالَة : بعضی گویند که پسر عم از دور.
الكَلالَة : مانده شدن .
الكَلالَة : خیره شدن بینایی چشم .
الكَلالَة : بی‌مادر و پدر شدن فرزند[1].
المَلالَة : سیر برآمدن .

م

الإمالَة : چسبانیدن .
الثُّمالَة : بقیت کف شیر .
الثُّمالَة : بقیت فام .
الثُّمالَة : سر سبوی .
الثُّمالَة : باقی آب .
الثُّمالَة : گروهی از عرب .
الجِمالَة : شتران نر .
الحَمالَة : خون‌بها .
الحَمالَة : پایندانی کردن پایندان .
الحِمالَة : دوال نیام شمشیر .
الشِّمالَة : خانهٔ شکارکن .
العُمالَة : مرد کارگر .

ن

الإنالَة : عطا دادن .

ه

الإهالَة : چربش .
الجَهالَة : نادان شدن .

و

الحَوالَة : رویاروی کردن .
الدَّوالَة : چرخ آب‌کشیدن .

ی

الإيالَة : نگاه داشتن .
الإيالَة : سیاست کردن .
الخَيالَة : صورت که به خواب بینند .
العِيالَة : میل و جور کردن .

الخماسی

التَّخالّ : یکدیگر را دوست داشتن .
التَّطالّ : برجایی شدن تا چیزی بینی .
: مروارید فروش .

---

۱ – ت : + ومنه سمی الاکلیل لاحاطته بالرَّأس فالاب والابن طرفان للرجل فاذا مات ولم یخلفهما فقدمات عن ذهاب طرفیه فسمی ذهاب الطرفین کلالة کانها اسم للمصیبة فی تکلّل النَّسَب مأخوذ منه .

المَجالّ : جمع المجلة .
المَحالّ : گوسفندی‌که شیر از پستانش روان شود .
المَحالّ : کویچه‌ها .
المَزالّ : جایگاههایی کـه بدو پـای بلغزد .
المَسالّ : جوال دوزها .
المَضالّ : زمینهایی که رونده اندرو گم شود .
المَظالّ : سایبانها .

ب

الأبال : شتران .
الأحْبال : جمع الحبل .
الإحْبال : آبستن‌کردن .
الإخْبال : تباهی‌کردن .
الإخْبال : شتر رابه نیمه به‌کسی دادن .
الإذْلال : پژمرانیدن.
الأزْبال : سرگینها .
الأسْبال : بلندیهای دلو .
الإسْبال : فرو گذاشتن ازار ومانندش .
الإسْبال : باریدن باران واشك .
الأشْبال : بچگان شیر .
الإشْبال : مهربانی کردن .
الإشْبال : بچه زادن شیر .
الأعْبال : بلگهای پهن .
الإعْبال : پهن شدن بلگ درخت .
الأقْبال : عورتهای مرد و زن .
الأقْبال : جمع القبل .
الإقْبال : پایندانی‌کردن .
الإقْبال : پیش باز بردن .
الإقْبال : روی سوی چیزی‌کردن .
الإقْبال : روی‌کسی‌فراچیزی‌گردانیدن.
البَلْبال : وسوسهٔ دیو .
التَّبّال : کینه‌کش .
التَّنْبال : مردکوتاه سست .
الحَبّال : رسن‌تاب .
الرِّئْبال : شیر .
الزُّؤْبال : آنچه مور به دهن برگیرد .
الزَّبّال : سرگین‌کش .
السِّرْبال : پیراهن .
الطَّبْال : تبیره زن .
الطِّرْبال : صومعهٔ بزرگ .
الطِّرْبال : سنگ بـزرگ‌که ازکوه به درآمده بود .
الطُّرْبال : همه دیـوار بـزرگـ و بلند .

الغِرْبال : غلبال[1].
الكِرْبال : کمان حلاج .
المِجْبال : زن بزرگ آفرینش .
النَّبّال : تیر تراش .
الهَبّال : نخجیر[2] گیر .

ت

الاَقْتال : دشمنان .
الاِقْتال : به‌کشتن دادن‌کسی را[3].
التَّقْتال : رزم‌کردن .
الحُتال[4]: چاره .
الفَتّال : تاب دهنده .
القَتّال : کشنده .
المُحْتال : مرد حیلتگر .
المُخْتال : مردگردن‌کش .

ث

الاَمْثال : داستانها .
الاَمْثال : همتایان .
الاَمْثال : مانندها .
التِّمْثال : تندیسه .
التِّمْثال : پیکر .

ج

الاَجال : مرگها .
الاَجال : رمه‌های گاوان‌کوهی .
الاِبْجال : بسنده آمدن .
الاِخْجال : شرم زده‌کردن .
الاِخْجال : بسیار نبات شدن .
الاِرْجال : پیاده‌کردن .
الاِعْجال : شتابانیدن .
الاِمْجال : درشت شدن دستها از کار .
الاَوْجال : ترسها و بیمها[5].
الاِیجال : ترسانیدن .
الدَّجّال : دروغزن[6].

۱ــ ت : غربال . لابد آنچه درمتن آمده لهجه‌ای است از غربال . ۲ــت : شکار.
۳ــ اساس: کشتی ... و هردو نسخه حرف اضافهٔ «به» را ندارد . ۴ــ چون ایــن‌کلمه ضمن‌کلمات ، پنج حرفی آمده باید یا حرف دوم آن (ت) تشدید داشته باشد و حرف اول هم فتحه ، یا حرف میم از اول‌کلمه افتاده باشد . درفرض اول بایدکلمه را در مادهٔ ح ت ل جست که جستم ونیافتم . و در فرض دوم هم باید از معنی آن پسوند «گر» از قلم ساقط شده بــاشد (این فرض‌هم بعید است زیرا محتال را سه سطر پایین‌تر آورده) ظن بردم که ممکن است در اصل « ختال » (بدون شد) بوده باشد با رجوع بــه مادهٔ (خ ت ل) آنــرا نیافتم .
۵ــ اساس : و بیم . ۶ــت : +ومبالغهٔ اسم‌فاعل دجل .

الدَّجّال : آنکه شمشیر را زر اندود کند .
الدُّجّال : خربنده .
الدَّجّال : شتربان .
الدَّجّال : آنکه برگر شتران دارو اندایند .
الرُّجّال : پیادگان .
الزَّجّال : کبوتر باز .
الفِرْجال : پرگار .

ح

الاَدْحال : چاههای تنگ سر و فراخ بن.
الاَدْحال : زمینهای فرود .
الاِزْحال : دورکردن .
الاِمْحال : قحط و تنگ[1] سال رسیدن .
الاِنْحال : لاغر کردن .
الاَوْحال : گلهای تنك .
الایحال : در گل افکندن .
الرَّحّال : آنکه پالان شترکند و فروشد.
الفُحّال : شتران گشن و جزو .
الفُحّال : خرمابنان نر .
الکَحّال : آنکه درچشم دارو کند .
المِکْحال : میل سرمه .

خ

الاِبْخال : بخیل یافتن کسی را .
الاِدْخال : درآوردن .
الاِزْخال : بانشاط آوردن[2].
الخَلْخال : پای برنجن .
الدَّخّال : مانندکرمی بودکه اندر گوش شود .

د

الاَبْدال : هفتاد کس‌اند از زاهدان و پرهیزکاران دنیا .
الاَبْدال : بدلها .
الاِبْدال : بدل کردن .

ذ

الاَجْذال : جمع الجذل .
الاِجْذال : شادکردن .
الاَرْذال : فرومایگان .
الاِرْذال : فرومایه‌کردن .
الاَفْذال : ناکسان .
التَّعْذال : ملامت‌کردن .
العُذّال : ملامت کنندگان .

۱ــ اساس : تنگی ۲ــ ت : + کسی . ولی این لغت درلسان والمنجد والمعجم الوسیط والمرجع ولغت‌نامه نیامده است .

المِبْذال : بخشنده .

ر

الاَجْرال : جایگاههای سنگستان .

الاَوْرال : گونه‌ای از سوسماران .

اَوْرال : جایگاهی بود .

ز

الاَزال : جمع الازل .

الاِجْزال : تمام‌کردن عطا .

الاِجْزال : تمام گردانیدن .

الاَعْزال : گروهی بی‌سلاح .

الاِعْزال : عزل‌کردن .

الاِغْزال : بابچه شدن آهو .

الاِغْزال : دوك گردانیدن .

الاَفْزال : روزیها .

الاِفْزال : فروآوردن .

الاِفْزال : فرو فرستادن .

الاِهْزال : لاغر گردانیدن .

الزَّلْزال : جنبش .

الزِّلْزال : جنبانیدن .

العِرْزال : خورشی‌که شیر جمع‌کند .

العِرْزال : گوشت خشك که صیاد جمع کند .

العِرْزال : جایگاه شیر و مار .

العِرْزال : جای نگاهبان بردرخت .

العِزْزال : دوکان[1] مرد .

الغَزّال : ریسمان فروش .

المِعْزال : مرد بی‌نیزه .

المِعْزال : مردی‌که بامردم نیامیزد .

المِعْزال : آنکه بـه یك‌سو کند اهل قمار را .

مازالَ : همیشه .

س

الاِبْسال : به هلاك سپردن .

الاِبْسال : گروکردن .

الاِبْسال : حرام‌کردن .

الاَرْسال : ماده شتران خوش‌رو .

الاَرْسال : گوسفندانـی که پیش شبان فرستند .

الاِرْسال : فرستادن .

الاِغْسال : به شستن آوردن .

الاَفْسال : مردان فرومایه .

الاِفْسال : نگاه داشتن .

الاِنْسال : به وقت جماع آب نیامدن .

الاِفْسال : پشم‌یاپر وموی‌افکندن‌حیوان.

۱ــ ت : دکان .

السَّلْسال : آب خوش خوار .
السِّلْسال : سیکی خوش‌گوار .
العَسّال : انگبین فروش .
العَسّال : نیزهٔ جنبان .
الغَسّال : گازر .
المِرْسال : شتر زودرو .
المِرْسال : تیر ناوکی[1] .
المِكْسال : زنی‌که از جای نخواهد کـه جنبد .[2]

ش

الوَشْال : آبهای اندك .
المِنْشال : گوشت آهنج[3] .

ص

الآصال : شبانگاهها .
الأَعْصال : رودگانیها .
الأَنْصال : پیکانها .
الإِنْصال : سنان از نیزه بیرون کردن .
الوَصْال : بندهای استخوان تن .
الوَصْال : مانندها .
الایصال : رسانیدن .
الایصال : در شبانگاه شدن .
الصَّلْصال : گل خشك .
الصَّلْصال : خر سخت بانگ .
القَصّال : تیغ بران .
المِحْصال : آلتی بود تیرگران را .
المِعْصال : چوگان .
النَّصّال : پیکانگر .

ض

الإِخْضال : ترکردن .
الإِعْضال : دشوار شدن .
الأَفْضال : افزونیها .
الأَفْضال : نیکوییها .
الإِفْضال : افزون آوردن .
الإِفْضال : نیکویی‌کردن .
الإِنْضال : چارپای را مانده‌کردن .
المِفْضال : نیکوکار .

ط

الأَطال : تهیگاهها .
الأَبْطال : دلیران .
الإِبْطال : باطل‌کردن .
الأَرْطال : رطلها .
الأَرْطال : غلامان .

۱ــ نی‌که تیرکوچك معروف درآن گذاشته وبه زه‌کمان بندکرده‌گشاد دهند (آنندراج)
۲ــ ت : بجنبد . ۳ــ قلابی‌که بدان از درون‌دیگ گوشت برآرند (ناظم‌الاطباء).

الاَعْطال : مردان بی‌سلاح .
البَطّال : بی‌کار .
القِرْطال : کواره[1] .
القَسْطال : گرد .
المِعْطال : زن بی‌پیرایه .
المِعْطال : سوزن بی‌رشته .
البِرْطال : دراز .
البَطّال : بارنده .
البَطّال : کوهی بود .

ع

الاِجْعال : به گشن آمدن سگ و دده .
الاِجْعال : کسی را رشوت یـا پای مزد دادن .
الاِجْعال : دیگ را به رکو از آتش فرو گرفتن .
الاِشْعال : آتش برافروختن[2] .
الاَفْعال : کردارها .
الاِفْعال : گردن دادن .
الاِقْعال : زر بشکفتن .
الاِنْعال : نعل برزدن .
الاَوْعال : بزان‌کوهی نر .
اوْعال : نام پشته‌ای بود از زمین .
الخَزْعال : لنگی شتر و جزو .
المُتَعال : بزرگوار .
النَّعّال : نعل‌بند .

غ

الاَدْغال : خیانتها .
الاَدْغال : درختهای پیچیده .
الاِدْغال : خیانت‌کردن .
الاِرْغال : آب بسیار ریختن .
الاِرْغال : به‌کسی میل‌کردن .
الاِزْغال : بچه را چینه دادن مرغ .
الاَشْغال : مشغولیها .
الاِشْغال : کار بفرمودن .
الاِمْغال : به‌سالی دوبار زادن گوسفند.
الاَوْغال : مردانی‌که هیچ‌چیز رانشایند.
الایغال : دور درشدن درکوه .
الایغال : به زمین دشمن درشدن .
البَغّال : استروان .

ف

۱ــ به فتح اول . . . سبدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و برستور بار کرده از جایی به جایی برند (برهان) .
۲ــ ت : + رفتن ملخ و غیره .
۳ــ اساس : بدون ال .

الاِتْفال : چیزی از دهن انداختن .
الاَثْفال : ثفلها .
الاِثْفال : ثفل در شراب وجزو بودن .
الاِجْفال : دویدن شتر مرغ .
الاِجْفال : بهم گریختن گروه .
الاَطْفال : کودکان .
الاِطْفال : خداوندکودك خرد شدن .
الاِطْفال : وقت فرو شدن آفتاب .
الاَغْفال : بیابانهای بی‌نشان .
الاِغْفال : غافل گردانیدن .
الاِغْفال : غافل یافتن .
الاِغْفال : فرو گذاشتن .
الاَقْفال : قفلها .
الاِقْفال : قفل‌کردن .
الاِقْفال : بازگردانیدن لشکر ازغزا .
الاَكْفال : جمع الكفل .
الاِكْفال : پایندان گردانیدن .
الاَنْفال : غنیمتها .
الاِنْفال : عطا دادن .
القَفّال : قفلگر .
القُفّال : قافله‌ها .
القيفال : رگ زیر نیمهٔ دست .
المِتْفال :زنی‌که بوی‌خوش به‌کارندارد.

ق

الاِبْقال : ترەزار شدن زمین .
الاَثْقال : رختهای مسافر .
الاَثْقال : جمع الثقيل وجمع‌الثقل .
الاِثْقال : گران‌کردن .
الاِثْقال : گران شدن آبستن .
الاِحْقال : تر بیاوردن‌کشت .
الاِرْقال : پوییدن شتر .
الاِعْقال : خردمند شدن .
الاِعْقال : دربایندگی سختی‌کردن .
البَقّال : تره فروش .
الحيقال : سخت بترسیدن .
الزُّرْقال : میوه‌ای بود سرخ مانند سنجد .
الصَّقّال : آینه افروز .
الصَّقّال : مهره زن .
العُقّال : خردمندان .
العُقّال : دردی بود درپای اسبان .
القَلْقال : جنبش .
القِلْقال : جنبانیدن .
المِثْقال : معروف .
المِثْقال : هم سنگ .
المِرْقال : شتر زودرو .

النَّقّال : گرداننده چیزی از جایی به جایی .

ك

الإِثْكال : شاخ خرما .
الإِثْكال : بی‌فرزندگذاشتن .
الاحْكال : دشوار شدن‌کار .
الأَشْكال : هم سران .
الأَشْكال : مانندها .
الإِشْكال : دشوار شدن .
الإِعْكال : کار دشوار شدن .
الأَكّال: خورنده .
الاكال : خارش تن بچه در شکم مادر .
الأَنْكال : جمع‌النکل .
الإِنْكال : نکاله[1] کردن .
الايكال : خورانیدن .
الايكال : سخن‌چینی کردن .
الرَّنّكال : گندنا فروش.
العِثْكال : شاخ خرما .
العِثْكال : بن خوشهٔ تر .
العَلْعال : سینه .

ل

الإِبْلال : از بیماری به شدن .
الإِبْلال : غلبت‌کردن .
الإِثْلال : به اصلاح آوردن .
الإِثْلال : فرمودن .
الإِثْلال : بسیار پشم شدن .
الإِجْلال : بزرگ داشتن .
الإِحْلال : فرود آوردن .
الإِحْلال : حلال‌کردن .
الإِحْلال : ازماههای حرام بیرون‌آمدن.
الإِحْلال : از حرم بیرون آمدن .
الإِحْلال : مستوجب عقوبت شدن .
الإِخْلال : گیاه شیرین شتر را دادن .
الإِخْلال : بگذاشتن .
الإِدْلال : نازکردن .
الإِدْلال : گستاخی‌کردن .
الاذْلال : خوارکردن .
الإِزْلال : بلغزیدن[2].
الإِزْلال : نیکویی کردن .
الإِزْلال : نواله ازبهرکسی برداشتن[3].
الأَسْلال : گذرگاههای تنگ آب در رودبار .

۱ــ عقوبت و سزا و رنج وشکنجه (فرهنگ نفیسی) .
۲ــ ت : + وبلغزانیدن.
۳ــ ت : + وطعام زله دادن .

الإسْلال : دزدی‌کردن .
الإسْلال : علت سل آوردن .
الإشْلال : جنگ‌کردن .
الإصْلال : گوشت‌گندیدن .
الإضْلال : گمراه گردانیدن .
الإضْلال : گم‌کردن .
الإضْلال : به‌گورکردن مرده .
الأطْلال : جمع‌الطلل .
الإطْلال : مشرف شدن برچیزی .
الإطْلال : باطل‌کردن خون .
الأظْلال : سایه‌ها .
الإظْلال : سایه افکندن .
الإظْلال : سایه‌دار شدن .
الأعْلال : بلندیها .
الإعْلال : بیمارکردن .
الأغْلال : بندهای آهن .
الإغْلال : تشنه داشتن.
الإغْلال : خیانت‌کردن .
الإغْلال : غله دادن زمین .
الإغْلال : چیزی ازغنیمت دزدیدن .
الأفْلال : زمینهای بی‌گیاه وبی‌باران .

الإفْلال : به زمین بی‌باران رسیدن .
الإقْلال : اندك شدن .
الإقْلال : درویش شدن .
الإقْلال : کم‌کردن .
الإقْلال : برداشتن .
الإكْلال : مانده‌کردن .
الإكْلال : خداوند ستور مانده شدن .
الإكْلال : بگماریدن[1] .
الإمْلال : ملول‌کردن[2] .
الإمْلال : املال‌کردن .
الإهْلال : ماه نودیدن .
الإهْلال : آواز برداشتن .
الإهْلال :زبان بر کام‌رسانیدن از تشنگی.
التَّضْلال : گمراه شدن .
الحَلاّل : فرود آینده .
الحَلاّل : آنکه روغن‌کنجد فرو شد .
الخَلاّل : سرکه فروش .
الدَّلاّل : معروف .
السَّلاّل : سبد باف .
السَّلاّل : ابریشم کش .
الشِّمْلال : ماده شتر زود رفتار .

۱ــ ت : + رنجه‌کردن شتر و چشم را وآهن راکند کردن . ۲ــ ت : + یعنی به ستوه آوردن .

الشِّمْلال : مرغ زود پرنده .
الشِّمْلال : مردسبك .
الشِّمْلال : بقیت‌خرماکه بردرخت‌بماند.
الصَّلْصَل : بانگ دارنده .
الطِّمْلال : درویش .
القَلْقَل : سبو فروش .
المِحْلال : جای فرود آمدن .
المِضْلال : مانند داس بود .

م

الآمال : اومیدها .
الأَجْمال : شتران نر .
الإجْمال : جمله کردن .
الإجْمال : خوبی‌کردن .
الإجْمال : بسیار شتر شدن .
الإجْمال : چربو گداختن .
الأَحْمال : گروهی‌اند از بزرگان عرب .
الأَحْمال : بارها .
الإخْمال : گمنام‌کردن .
الإدْمال : فراهم آوردن .
الأَرْمال : بارانهای اندك .
الإرْمال : حصیر بافتن.
الإرْمال : بیو شدن زن .
الإرْمال : بی‌توشه ماندن‌کسی .
الأَسْمال : جمع السمل .
الإسْمال : کهنه شدن جامه .
الإسْمال : صلح‌کردن میان دوتن .
الإشْمال : به جانب شمال شدن .
الأَعْمال : کارها .
الإعْمال : کاربستن .
الإقْمال : نیك رُستن نبات .
الإكْمال : تمام‌کردن .
الإنْمال : سخن‌چینی‌کردن .
الإهْمال : فرو گذاشتن .
الجَمّال : شتربان .
الجُمّال : نیکوکاران .
الحَمّال : شتر بارکش .
الرَّمّال : حصیر باف .
الزُّمّال : مردمان سُست .
العُمّال : کارداران .
المِنْمال : نام جایگاهی بود .
المِشْمال : چادر .
النَّمّال : مرد سخن‌چین .

ه

الإبْهال : بی‌پستان‌بند بگذاشتن شتر را .
الإذْهال : مشغول‌کردن .

الاِذْهال : ازجیزی غافل بشدن .
الاِسْهال : شکم براندن دارو .
الاِسْهال : به زمین نرم شدن .
الاِمْهال : زمان دادن .
الاِنْهال : اول شربت دادن .
الاِنْهال : سیراب گردانیدن .
الایهال : اهلا گفتن .
التَّصْهال : بسیار بانگ داشتن اسب .
الجُهّال : نادانان .
الصَّهّال : اسب بانگ دارنده .
العَیْهال : شتر زود رفتار .
المِنْهال : گور .
الهَلْهال : جامهٔ تنك سست بافته .

و

الاَبْوال : آب تاختنها .
الاَحْوال : سالها .
الاَحْوال : جمع الحال .
الاِحْوال[1] : یك ساله شدن .
الاَخْوال : برادران مادر .
الاِخْوال : پراگنده‌کردن .
الاَزْوال : جمع الزول .
الاَشْوال : ماده‌شترانی‌که شیر بالاکشند.
الاَشْوال : بقیهای آب‌که درمشکها بماند.
الاَطْوال : درازها .
الاِطْوال : درازکردن .
الاَعْوال : جورها و ستمها .
الاِعْوال : گریستن به‌آواز .
الاَغْوال : جمع الغول .
الاَقْوال : گفتارها .
الاَقْوال : پادشاهان حمیر .
الاِقْوال : قولی به‌کسی منسوب کردن .
الاَهْوال : ترسها .
البَوّال : آنکه‌آب تا ناخنش‌وانایستد.
التَّجْوال : گشتن .
الجَوّال : گردنده[2] و نشاط‌کننده .
الجِرْوال : زمینهای سنگستان .
الشَّوّال : ماه عید روزه .
الطَّوّال : سخت دراز .
القَوّال : گوینده .
المِقْوال : زبان .
المِنْوال : چرغ .
المِنْوال : چوب لوزد جامه .

۱ــ درهر دو نسخه به فتح اول است وآن غلط است .
۲ــ اساس : «گرنــده» و این سهوالقلم است .

ی

الإخْيال : به گمان افگندن .
الإخْيال : اومیدوار بودن از ابر به باران .
الأذْيال : دامنها .
الأذْيال : مردمان پسین گروه .
الأغْيال : بیشه‌ها .
الأغْيال : درختانی که شاخها به هم درشده دارند .
الإغْيال : فرزند را بر آبستنی شیر دادن .
الأفْيال : پیلان .
الأفْيال : مردان سست رای .
الأقْيال : پادشاهان حمیر .
الأمْيال : میلها .
الجِرْيال : رنگ سرخ .
الجِرْيال : رنگ سیکی .
الجِرْيال : گونه .
الذَّيّال : دراز دامن .
الذَّيّال : اسب دراز دنب .
الذَّيّال : گاو دراز دنب .
الفَيّال : پیلوان .
الكَيّال : پیماننده .
المِكْيال : زمینی که سالی بکارند و سالی نه .
المِكْيال : پیمانه .
المِكْيال : پاداش دادن .
المَيّال : میل‌کننده .

ومنه

الدِّخّالة : مانندکرمی بود که درگوش شود .
العَبالّة : گرانی .
المُحالّة : باکسی فرود آمدن .
المُخالّة : باکسی دوستی کردن .

ب

الإبّالة : درزهٔ[1] هیزم .
الإبّالة : گلهٔ مرغان .
الطِّبّالة : درای[2] شتر .
الطُّوبالة : ماده میش .

ج

الإعْجالة : آن شیر که نخست بدوشند وبه خانه فرستند.

۱ــ توده و پشتهٔ علف و خارو خاشاك (فرهنگ‌نفیسی) .
۲ــ زنگ و جرس (فرهنگ نفیسی) و رك حاشیهٔ برهان تصحیح آقای دکتر معین .

الدَّجّالَة: شتری‌که پیوسته غله آرد .
الدَّجّالَة: کاروان بزرگ .
الرَّجّالَة: پیادگان .

س

العَسّالَة: جایگاه انگبین .

ط

الخَطّالَة: زن بی‌سامان .
القِرْطالَة: یك‌کواره[1].

ف

الجَفّالَة: گروه مردم .

ق

العِرْقالَة: درهم شدگی[2] و آمیختگی کاری .

ل

الجَلّالَة: گاوی سرگین خواره وجزو.

و

الشَّوّالَة: کژدم .

السداسی

المُتَآلّ: آنکه ازبهر اسب خویش کشن جوید .

ب

الاِحْتِبال: به دام ومانندش شکارکردن.
الاِخْتِبال: کم خرد و ناقص‌تن‌گردانیدن.
الاِقْتِبال: نوکردن‌کار .
الاِنْتِبال: به‌جای آوردن .
الاِهْتِبال: به غنیمت‌گرفتن .

ت

الاِقْتِتال: بایکدیگر کارزار کردن .
الاِقْتِتال: بشکستن عشق کسی را .
الاِنْفِتال: تافته شدن.
الاِنْفِتال: بگشتن .

ث

الاِمْتِثال: به جای آوردن فرمان .
الاِنْتِثال: از میان‌گروهی بیرون‌شدن.

ج

الاِرْتِجال: شعر بدیهه ومانندش گفتن.
الاِرْتِجال: پای‌کسی بگرفتن .

ح

الاِرْتِحال: شتران را پالان‌کردن .
الاِرْتِحال: از منزل برداشتن .
الاِرْتِحال: بار برنهادن .
الاِكْتِحال: خویشتن را سرمه‌کردن .

۱ــ کندوی زنبور عسل که ازشاخهٔ درخت وگل‌سازند (فرهنگ نفیسی) ۲ــ اساس: شده‌گی .

الإنْتِحال : سخن دیگران برخود بستن.

خ

الإدِّخال : درآمدن .

الإنْتِخال : برگزیدن .

د

الإعْتِدال : راست شدن .

الإنْسِدال : راست شدن موی .

الإنْعِدال : بگشتن.

ذ

الإبْتِذال : به هرروز بـاری پـوشیدن جامه را .

الإجْتِذال : شاد شدن .

الإعْتِذال : عزم‌کردن برچیزی .

ز

الإخْتِزال : پـارهٔ چیزی از چیزی باز کردن .

الإعْتِزال : به یك سو شدن .

الإنْبِزال : بشکافتن .

الإنْخِزال : سست شدن.

س

الإغْتِسال : سروتن شستن .

ش

الإنْتِشال : برکشیدن‌گوشت از دیگ .

ص

الإتِّصال : پیوسته شدن .

الإنْفِصال : جدا شدن .

ض

الإنْتِضال : بایکدیگر تیر انداختن .

ع

الإجْتِعال : کردن .

الإشْتِعال : افروختن آتش .

الإشْتِعال : سر سپید شدن .

الإفْتِعال : دروغ بافتن[1].

الإنْتِعال : نعلین درپای‌کردن .

غ

الإشْتِغال : مشغول شدن .

ف

الإحتِفال : گردآمدن .

الإحْتِفال : به شرط برایستیدن‌برکاری.

الإغْتِفال : کسی را غافل گرفتن .

الإنْتِفال : ازچیزی بیزاری‌کردن .

الإنْجِفال : بشتافتن .

ق

الإبْتِقال : تره خوردن .

۱ــ هردو نسخه یافتن با «ی» که تصحیح شد .

الاِعْتِقال : نیزه بـه میان ساق و رکیب برداشتن .
الاِعْتِقال : بسته گردانیدن زبان .
الاِعْتِقال : بند کردن کسی را .
الاِنْتِقال : ازجایی به جایی رفتن .
الاِنْتِقال : نقل‌کردن .
الاِنْعِقال : بستن شکم .

ك

الاِبْتِكال : خورده شدن دندان .
الاِتِّكال : اعتمادکردن .
الاِعْتِكال : سرو زدن‌گاوان بهم .
الاِنْتِكال : خویشتن را نکال‌کردن.

ل

الاِبْتِلال : تر شدن .
الاِبْتِلال : بیزار شدن .
الاِجْتِلال : ترسیدن .
الاِجْتِلال : پشکل برچیدن .
الاِحْتِلال : فرودآمدن .
الاِحْوِلال : لوچ چشم شدن .
الاِخْتِلال : بهم باز دوختن.
الاِخْتِلال : به خلل شدن‌کار .
الاِخْتِلال : نیازومند شدن .
الاِخْتِلال : لاغر شدن .
الاِخْضِلال : ترشدن .
الاِسْتِلال : شمشیر برکشیدن .
الاِشْعِلال : سپید دنبال شدن اسب .
الاِعْتِلال : بیمار شدن .
الاِعْتِلال : بهانه آوردن .
الاِغْتِلال : تشنه شدن .
الاِغْضِلال : شاخ درخت بسیار شدن.
الاِقْهِلال : سست وافتاده شدن .
الاِكْتِلال : گماشتن .
الاِمْتِلال: خمیر در زیر آتش کردن[1].
الاِمْذِلال : سست شدن .
الاِنْثِلال: گرد آمدن.
الاِنْحِلال : گشاده شدن .
الاِنْسِلال : ازمیان چیزی بیرون شدن .
الاِنْشِلال: روان شدن .
الاِنْغِلال : درمیان چیزی شدن .
الاِنْفِلال : شکسته شدن
الاِنْكِلال : بگماریدن .
الاِنْكِلال : درخشیدن برق .

۱ـ ت : + و بریان‌کردن فی‌المَلّة وشتافتن‌فی‌العدو. واین‌نوع‌ترجمه‌باروش‌مؤلف ظاهراً متباین است . وباید آنرا الحاقی از دیگری دانست .

الاِنْکِلال : خندیدن .

الاِنْهِلال : ریخته شدن .

م

الاِجْتِمال : پیه‌گداختن .

الاِحْتِمال : برداشتن .

الاِحْتِمال : ازکسی فرو بردن[۱] .

الاِحْتِمال : خشم‌گرفتن .

الاِحْتِمال : از منزل برفتن .

الاِرْتِمال : خضاب کردن .

الاِزْدِمال : برداشتن .

الاِشْتِمال : جامه به‌خویشتن درگرفتن.

الاِشْتِمال : گرد درآمدن .

الاِشْتِمال : برچیزی درآمدن .

الاِشْتِمال : زود رفتن .

الاِعْتِمال : کار کردن .

الاِنْدِمال : ازبیماری به شدن[۲] .

الاِنْهِمال : ریخته شدن آب[۳] .

الاِنْهِمال : روزگار دادن[۴] .

ه

الاِبْتِهال : به زاری دعاکردن .

الاِبْتِهال : نفرین کردن[۵] .

الاِکْتِهال : به‌جای رسیدن نبات[۶] .

الاِکْتِهال : تمام شدن خرد مردم .

الاِکْتِهال : به‌کهولت رسیدن مردم.

ی

الاِئْتِیال : ساختن چیزی .

الاِجْتِیال : گشتن .

الاِحْتِیال : حواله پذ رفتن .

الاِحْتِیال : حیلت ساختن[۷] .

الاِخْتِیال : گردن‌کشی کردن .

الاِخْتِیال : خرامیدن .

الاِخْتِیال[۸] : کشیدن[۸] .

الاِشْتِیال : ازجای برخاستن چیزی .

الاِغْتِیال : ناگاه‌کشتن.

۱ــ بردباری . ازکسی فرو خوردن . تحمل . ناملایم ازکسی برداشتن (لغت‌نامه ذیل احتمال) . ۲ــ ت : + و بـه شدن ریش . ۳ــ ت : + و دویدن‌آب از چشم . ۴ــ ظاهراً «اِنْهِمال» باید باشد . ۵ــ ت : + قوله تعالی ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللّٰهِ عَلَی الْکَاذِبِینَ یَدْتَهِدْ کُلُّ واحدٍ مِنّا فی الدعاء دالنُّعْنِ . ۶ــ تمام‌رسیدن گیاه (فرهنگ نفیسی) . ۷ــ ت : + و چاره کردن . ۸ــ ت : این لغت و معنی را ندارد .

الاِغْتیال : شیر دادن کودك بر آ بستنی.
الاِقْتیال : تحکم کردن .
الاِکْتیال : پیموده بازستدن[1].
الاِنْشیال : ریخته شدن .
الاِنْدیال : رفتن گروه از جایی به‌جایی.
الاِنْدیال : فراخ شدن .
الاِنْزیال : جدا باز شدن .
الاِنْشیال[2]: سبك ازجایی بر آمدن .
الاِنْهیال : ریخته شدن .
الاِهْتیال : بترسیدن .

و منه

الاِسْتِبالَه : آب تاختن کردن خواستن.

ح

الاِسْتِحالَه : محال شدن .
الاِسْتِحالَه : بگردیدن .

ط

الاِسْتِطالَه : گردن کشی کردن .
الاِسْتِطالَه : دراز شدن .

ق

الاِسْتِقالَه : اقالت خواستن .

م

الاِسْتِمالَه : بسوی خویش چسبانیدن .

السباعی

الاِسْتِقبال : پیش باز شدن .
الاِسْتِقبال : برابر دیدن .
الاِسْتِنبال : تیر خواستن .
الاِسْتِیبال : ناموافق آمدن هوای جایی باکسی .
الاِسْتِیبال : به‌گشن آمدن گوسفند .

ت

الاِسْتِفتال : حریصی نمودن برجنگ .
الاِسْتِنْتال : درپیش شدن .

ج

الاِسْتِرجال : پیاده شدن خواستن .
الاِسْتِعْجال : شتافتن خواستن .
الاِسْتِنْجال : باچشمه شدن جایگاهی .

ح

الاِسْتِفحال : بزرگ شدن کار .

د

الاِسْتِبْدال : بدل گرفتن .

۱ــ ت : + و پیمودن برای خود .
۲ــ این کلمه بمعنی بلندشدن و برداشته شدن است (فرهنگ نفیسی و سایر کتب لغت) و **الاِنْشلال** بمعنی سبك از جای برآمدن است . و سبك بمعنی فوری است .

ذ

الاِسْتِبْذال : چیزی خواستن .

ز

الاِسْتِنْزال : فرود آمدن خواستن .

س

الاِسْتِبْسال: خویشتن‌را درهلاکت افکندن.

الاِسْتِرْسال : گستاخ شدن .

الاِسْتِرْسال : فرو هشته شدن موی .

الاِسْتِعْسال : انگبین خواستن .

الاِسْتِغْسال : به شوی آمدن جامه .

الاِسْتِفْسال : ناکس شمردن .

ص

الاِسْتِئْصال : ازبن برکندن .

الاِسْتِیصال : موی درموی پیوندکردن.

ع

الاِسْتِبْعال : بی‌نیاز شدن خرمابنان از آب دادن .

الاِسْتِجْعال : به‌کشن آمدن ددهٔ ماده .

الاِسْتِسْعال : بیرون شدن زن به‌تفتگی[1] .

ف

الاِسْتِنْفال : عطا وغنیمت خواستن.

ق

الاِسْتِثْقال : به‌گران داشتن .

ك

الاِسْتِیکال : مال کسی بخوردن .

ل

الاِجْتِیلال : موی برخاستن وپر .

الاِرْمِعْلال : آب از دهان کودك خرد آمدن .

الاِرْمِعْلال : بسیار اشك آمدن ازچشم.

الاِسْبِغْلال : جامه را تر کردن .

الاِسْتِبْلال : از بیماری به شدن .

الاِسْتِحْلال : بحلال داشتن .

الاِسْتِدْلال : بدلیل گرفتن .

الاِسْتِذْلال : خوار بشدن .

الاِسْتِزْلال : بلغزانیدن .

الاِسْتِسْلال : بکشیدن .

الاِسْتِظْلال : سایه بگرفتن .

الاِسْتِغْلال : ازچیزی غله‌گرفتن .

الاِسْتِقْلال : اندك شمردن .

الاِسْتِقْلال : خویشتن به‌کاری ایستادن .

الاِسْتِقْلال : برداشتن .

الاِسْتِمْلال : ملالت‌گرفتن .

الاِسْتِهْلال : ماه نو دیدن .

۱ــ آزردگی واضطراب وکوفتگی وتکدر (فرهنگ نفیسی) .

الاِسْتِهْلال : گریستن کودك خرد .
الاِسْتِهْلال : ریختن باران .
الاِسْمِیلال : باریك میان شدن .
الاِسْمِیلال : سخت شدن .
الاِشْمِعْلال : بشتافتن .
الاِضْمِحْلال : نیست شدن .
الاِقْفِعْلال : از سرما به هم آمدن .
الاِدْمِهْلال : تمام قد شدن .

م

الاِسْتِحْمال : برداشتن خواستن .
الاِسْتِعْمال : کار بستن .
الاِسْتِعْمال : کارکردن خواستن .
الاِسْتِکْمال : تمام شدن .

ه

الاِسْتِیهال : ارزانی داشتن .
الاِسْتِیهال : چر بوستدن .
الاِسْتِجْهال : نادان شمردن .
الاِسْتِسْهال : آسان آمدن .
الاِسْتِسْهال : آسان داشتن .
الاِسْتِمْهال : مهلت خواستن .
الاِسْتِیهال : ترسیدن .

الکنی وغیرها

اَبُوالاَشْبال : کنیت شیر .
اِبِلٌ اَبّال : شترانی‌که به‌گیاه تر کفایت کنند از آب .
اُمُّ‌السَّخال : کنیت بز .
بَنُوجِعالٍ : قبیله‌ای بود .
اُمُّ‌اَوْعالٍ : زمین پشته .
فَرَسٌ عَیّالٌ : اسب‌جهنده و بانگ‌دارنده
ذُوالاَکال : ماران بزرگ .
اَبُوالکَمال : کنیت ندیم .
اُمُّ‌رِمالٍ[1] : کفتار[2] .
بَناتُ‌صَهالٍ : اسبان[3] .
اُمُّ‌الاَمْوالِ : گوسفند .
اِبْنُ‌اَقْوالٍ[4] : گویا .
اُمُّ‌العِیالِ : آنکه عیال را او دارد[5] .
اَبُوذَیّالٍ : گاو[6] .

ه

۱ــ ت : **اُمُّ‌الرِّمالِ** . ۲ــ ت : کنیت کفتار . ۳ــ ت : کنیت اسبان .
۴ــ کثیرالکلام . پرگوی (لغت‌نامه) ۵ــ درلسان **اُمُّ‌العیال** بمعنی دیگر آمده است . آنچه درمتن آمده ظاهراً خالی از عیب نیست شاید درست چنین باشد :آنکه عیال زیاد دارد.
۶ــ ت : کنیت گاو .

رَجُلٌ ثِقْوالَة : مرد بسیار قول .

نوع پنجم

الثُّول : مردمان‌کم خرد و بخیل .
الثُّول : گوسفندان و بزان بیمار .
الجُول : پهلو .
الجُول : رای .
الجُول : پیرامن درون چاه .
الجُول : چاه خرد .
الحُول : مردمان لوچ.
الحُول : شتران‌که همه ماده زایند .
الدُّول : جمع الدولة .
السُّول : کام .
السُّول : مردمان سُست .
الطُّول . درازا .
الطُّول : شترانی کـه لب بالایین دراز دارند .
الطُّول : دراز شدن .
الغُول : دیو بیابانی .
الغُول : مار .
الغُول : هلاك وتباهی .
الغُول : همه سختی .
الفُول : باقلی خشك .

و منه بزیادة الهاء

الدُّولَة : دولت .
الدُّولَة : خواسته[1] که مردم بـه دولت حاصل‌کند .
الدُّولَة : چیزی‌که نقل کنند از برخی به برخی .
الدُّولَة : دست به دست داده شده[2] .

الرباعی

الحُؤُول : یك ساله شدن .
الحُؤُول : برستور برنشستن .
الحُؤُول : ازحال بگشتن .
السُّؤُول : خواستن .
السُّؤُول : پرسیدن .
القَؤُول : گوینده .
النَّؤُول : زود رونده .
الوَؤُول : پناه گرفتن .

ب

الأبُول : بسنده کردن شتر به‌گیاه تر .
الحَبُول : سختیهای زمانه .
الدُّبُول : جویهای خرد .
الذُّبُول : علتی بـودکه تـن را همی گدازد .

۱ــ مال ومتاع . ۲ــ ت : + وکران .

الذُّبُول : پژمردن .
الشُّبُول : بچگان شیر .
الطُّبُول : تبیره‌ها .
الطُّبُول : آفریدگان .
القَبُول : زن پشتیار .
القَبُول : باد صبا .
القَبُول : خوبی و نیکویی .
القَبُول : پذرفتن .
الكَبُول : بندهای گران .
الهَبُول : زنی‌که فرزندش نماند .

ت

البَتُول : مریم رضی‌الله عنها[1] .
البَتُول : فاطمهٔ زهرا رضی‌الله عنها[1] .
البَتُول : آنکه جماع رهاکند .

ث

العَثُول : خرما بن ستبر و دراز .
المَثُول : بر پای ایستادن .
النَّثُول : چاه‌کهن .

ج

الحَجُول : پای بر نجنها .
العَجُول : شتابکار .
العَجُول : آنکه فرزندش بمیرد .
العَجُول : شتری‌که بچه را گم‌کرده‌بود.
العَجُول : گوسالگان .
الهَجُول : زن پلیدکار.

ح

الدُّحُول : زمینهای فرود .
الدُّحُول : چاههای تنگ‌سر و فراخ بن.
الرُّحُول : شتری‌که بار را شاید .
الزُّحُول : دور شدن .
السُّحُول : جمع السحل .
الفُحُول : گشنان .
الفُحُول : خرمابنان نر .
القُحُول : خشك شدن .
المُحُول[2] : زمین خشك بی‌باران .
النُّحُول : گداخته شدن تن .
الوُحُول : گلهای بسیار .

خ

الدُّخُول : جایگاهی بود .
الدُّخُول : درآمدن .
المَخُول : مردی‌که برروی خال دارد .

د

۱ــ ت : بتول را یك بار نوشته و دومعنی را بدین صورت آورده است : مریم وفاطمه رضی‌الله عنهما .
۲ــ به فتح اول درست است .

الجُدُول : اندامها .
السُّدُول : گردن‌بندهای دراز ازگوهر.
السُّدُول : پرده‌ها .
العُدُول : همسران .
العُدُول : داد دهندگان .
العُدُول : بگشتن .
العُدُول : باز گردانیدن .
النُّدُول : قبیله‌ای بود .
النُّدُول : بردن چیزی ازجایی به‌جایی.

ذ

البَذُول : بخشنده .
الخَذُول : آهویی‌که ازیاران باز مانده بود .
الرُّذُول : ناکسان .

ز

البزُول : برآمدن نیش دندان شتر .
النُّزُول : فرود آمدن .

س

الحُسُول : بچگان سوسمار بادیه .
الرَّسُول : پیغامبر .
العَسُول : آشفته وجنبان .
الغَسُول : هرچه بدو دست شویند .
الغَسُول : آبی‌که بدو غسل‌کنند .
النَّسُول : پر و پشم و مـوی افکندن حیوان .

ش

الفُشُول : مردان سُست .
الفُشُول : گونـه‌ای از دست افزارهای عماری .
الوَشُول : سُستی و نیازمندی .
الوَشُول : ماده شتر بسیار شیر .

ص

الأُصُول : بنیادها .
الحُصُول : حاصل شدن .
الفُصُول : فصلها .
الفُصُول : ازجای برفتن .
الفُصُول : بیرون شدن[1].
النُّصُول : جمع النصل .
النُّصُول : زایل شدن خضاب .
الوُصُول : رسیدن .

ض

الفُضُول : فزونیها .
الفُضُول : نیکیها .

ط

۱ــ ت : + ازجای برفتن .

البُطُول : ناچیز شدن .

النَّطُول : آنچه برسر فرو ریـزند از آب داروها .

ع

البُعُول : جمع البعل .

الثُّعُول : ماده میشی‌که برپستان‌پستانی افزون دارد .

الجَعُول : بچهٔ شتر مرغ .

النُّعُول : جمع النعل .

الوُعُول : مردمان بزرگوار .

الوُعُول : بزان‌کوهی .

غ

الرَّغُول : بزی‌که بره را شیر دهد .

ف

الأفُول : فروشدن ماه وآفتاب وستاره.

الجَفُول : اسب رمنده و جزو .

الجَفُول : گرد باد .

السُّفُول : حقیر وخوار شدن .

الغُفُول : غافل شدن .

القُفُول : ازسفر بازگشتن .

القُفُول : تیز شدن به جماع .

الكُفُول[1] : جمع الكفل[1].

ق

البُقُول : ترەها .

البُقُول : ریش برآمدن .

العَقُول : خردمند .

العَقُول : داروی‌که شکم را ببندد .

العُقُول : جمع العقل .

الوُقُول : دور شدن بزکوهی برکوه .

ك

الاَكُول : بسیار خوار .

الثُّكُول : زنی که فرزندش مرده باشد.

الشُّكُول : همسران .

الشُّكُول : مانندها .

المَكُول : چاه اندك آب .

النُّكُول : از دشمن یـا از سوگند باز ایستادن .

ل

البُلُول : ازبیماری به شدن .

الجُلُول : بادبانهای‌کشتی .

الجُلُول : ازشهری به‌شهری شدن .

الحُلُول : فرود آمدن .

الذُّلُول : زمین نرم .

الذَّلُول : فرمان بردار .

۱ــ ت : ندارد .

الذَّلُول : گاو به‌کار درآورده .
الصَّلُول : بوی گرفتن گوشت .
الطَّلُول : بارانهای خرد .
الظُّلُول : روز گذاشتن .
الظُّلُول : گشتن .
الغُلُول : چیزی از غنیمت دزدیدن .
الغُلُول : دست به‌گردن بستن .
الفَلُول : زود سیر .
الفُلُول : رخنه‌های دهن کارد وشمشیر.
الكُلُول : گرانیها .
الكُلُول : کند شدن شمشیر .
المَلُول : مرد زود سیر .

م

الحُمُول : عماریها .
الخُمُول : بی‌نام شدن .
الذَّمُول : زودرو .
الشَّمُول : سیکی .
الشَّمُول : باد شمال جستن .
الشُّمُول : همه را فرا رسیدن .
الصُّمُول : خشك و سخت شدن .
العُمُول : گاو کارکن .
الغُمُول : جمع شدن ابر وتاریکی .
النَّمُول : مرد سخن چین .
الهُمُول : اشك ازچشم دویدن .

ه

الاُهُول : زن‌کردن .
الجَهُول : نادان .
الذُّهُول : مشغول شدن .
السُّهُول : زمینهای نرم .
السُّهُول : آسان شدن .
الضُّهُول : چارپای اندك شیر .
الضَّهُول : چاه اندك آب .
الكَهُول : مردمان دوموی .

ی

الخُيُول : اسبان .
الذُّيُول : دامنها .
السُّيُول : آبهای رود .
العُيُول : درویش‌گشتن .
الفُيُول : پیلان .

و منه

البُؤُولَة : گران شدن .
الخُؤُولَة : برادران مادر .
الضُّؤُولَة : خرد وحقیر شدن .
الضُّؤُولَة : سست شدن .

ب

العُبُولَة : شگرف شدن .

ث

الجُثُولَة : بسیاری و نرمی موی .

ج

الرُّجُولَة : مردانگی .

ذ

الرُّذُولَة : ناکس شدن

الشُّذُولَة : خسیس شدن .

س

الفُسُولَة : سستی و درماندگی .

الفُسُولَة : فرومایه شدن .

النَّسُولَة : چارپایی‌که نسل وی نگاه دارند .

ط

البُطُولَة : بی‌کاری .

البُطُولَة : سخت دلیر شدن .

البُطُولَة : کارزاری شدن .

ع

البُعُولَة : شوهران .

الجُعُولَة : خرمابنان کوتاه .

ك

الأُكُولَة : گوسفندان پرواری وجزو .

ل

الدُّلُولَة : راه نمودن .

المَلُولَة : زود سیر .

المَلُولَة : نانی‌که به خاکستر گرم پخته باشند .

م

الحَمُولَة : شتر بزرگ بارکش .

الحُمُولَة : بارها .

ه

السُّهُولَة : نرمی زمین .

السُّهُولَة : آسان شدن .

الكُهُولَة : دومویه شدن مردم .

ی

الخُيُولَة : پنداشتن .

الخماسی

الرَّاْوُول : دندان افزونی .

ب

الأَحْبُول : پای دام شکارگیر .

البُلْبُول : غلام زیرك ونشاط‌کننده .

الحابُول : رسنی‌که‌بدو بردرخت خرما شوند .

العَطْبُول . مرد زفت دراز گردن .

العَقْبُول : تب خاله .

العَقْبُول : بقیت بیماری درتن .

العَقْبُول : استخوان زیر پیشانی اسب.

الكابُول : دام شكارگير .
المَخْبُول : كم خرد و دل شده .
النُّغْبُول : مرغى بود .

ج

العُنْجُول : جانورى بود .

ح

الدّاحُول : پاى دام شكارگير .
المَطْحُول : آنكه درد سپرز دارد .

خ

المَدْخُول : لاغر شده .

د

المَجْدُول : نيكو خلق و باريك اندام .

ز

البَرْزُول : مرد زفت .
المَهْزُول : لاغر .

س

المَحْسُول : فرومايه شده .

ص

المَحْصُول : حاصل شده .
اليَأْصُول : بنياد .

ط

القاطُول : جايگاهى بود .
المَمْطُول : تيغ دراز .

ع

الدّاعُول : دام گورخر .
العُلْعُول : بدى .
العُلْعُول : بانگ و جلب .
القُمْعُول : كاسهٔ پهن كوچك .

غ

التُّزْغُول : نباتى بود .
المَشْغُول : معروف .

ف

المَأْفُول : بى‌تدبير .

ق

الرّاقُول : رسنى‌كه بدو بردرخت‌خرما شوند .
الشّاقُول : شاهول بنا .
العاقُول : جوى‌كژ .
العاقُول : كار شوريده .
العاقُول : سختى .
العُسْقُول : گونه‌اى از سماروغ .
العُصْقُول : مثله .
المَصْقُول : تيغ[1] فروغ داده .
المَعْقُول : عقل .

۱ــ اساس : تيز واين غلط است.

ك

الأُدْكُول : شاخ خرمابن .
العُثْكُول : مثله .
المَأْكُول : خوردنی .
المَأْكُول : رعیت .
المَشْكُول : اسب به یك دست ویك پای سپید مخالف .

ل

الأَمْلُول : مانندکرباسو بود.
البُهْلُول : مرد خندناك وسبك روح .
البُهْلُول : بعضی گویندکه مهتر .
الثُّؤلُول : آژخ[1] .
الحُذْلُول : مرد زیرك وخردمند .
الذُّؤْلُول : سختی زمانه .
الذُّهْلُول : اسب نیك‌رو .
الزُّحْلُول : مرد سبك تن .
الزُّغْلُول : مرد باریك سست .
الزُّغْلُول : غلام سبك پردل.
الزُّغْلُول : یتیم .
الزُّغْلُول : قضیب مردکه سست بود .
الزُّهْلُول : سادهٔ نرم .
الزِّهْلُول : سبك شتابنده .
زُهْلُول : کوهی بود .
الشُّعْلُول : گروه مردم و جزو .
الشُّعْلُول : شراره‌های آتش .
الطُّمْلُول : درویش بدحال .
الطُّمْلُول : آنکه جامهٔ کسان به عاریت پوشد .
الطُّمْلُول : بعضی گویندکه دزد .
الطُّمْلُول : گردن‌بند .
الطُّمْلُول : گرگ .
الغُمْلُول : کُنج خانه .
الغُمْلُول : ورغست[2] .
الغُمْلُول : زمین‌گو که درو درختستان بود .
الغُمْلُول : آنچه جمع بود از درختان و ابر و تاریکی .
المُذْلُول : آنکه پایش بسیار خسبد .

۱ــ وآن علتی باشدکه آدمی واسب را بهم پرسدکه دانه‌های گوشتی سخت بر اعضاء برمی‌آید بقدرگندم یا نخود یا مابین آنها و درد نمی‌کند و امروز زگیل گویند (نوروزنامه ص ۹۹ــ۱۰۰ بنقل حاشیه (برهان) .
۲ــ گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کناره‌های جوی‌آب روید و در آشها کنند وخورند (برهان).

المَسْلُول: آنکه خایه‌اش[1] کنده باشند.
المَعْلُول: مرد بیمار.
المَعْلُول: سخن تباه.
المَغْلُول: مرد تشنه.
الهُذْلُول: پشتهٔ خرد.
الهُذْلُول: مرد سبك وشتابنده.
الهُذْلُول: گرگ.
اليَعْلُول: گوبله برسر آب.
اليَعْلُول: ابر سپید.

م

الفُرْمُول: قضیب اسب.
المُلْمُول: میل سرمه.
الهُزْمُول: باقی پشم که برشتر بماند.

ه

الغُنْهُول: سبك.
العُزْهُول: شتابنده.
العَيْهُول: شتر زودرو.
المَجْهُول: نادانسته.

و

الرّاوُول: آب دهن چارپای.

ی

الكَيُول: صف بازپسین درجنگ.
المَخْيُول: آنکه برتن خال دارد.

و منه

العُطْبُولَة: زن زفت دراز گردن.

د

المَجْدُولَة: زن محکم آفرینش.
المَجْدُولَة: زرهٔ محکم بافته.

ط

الخُنْطُولَة: رمهٔ شتران وستوران.

ل

البُهْلُولَة: زنی‌که بسیار خندد.
الخَيْلُولَة: پنداشتن.
الفَيْلُولَة: سست رای شدن.
القَيْلُولَة: نیم‌روز خفتن.
المَغْلُولَة: خرماکه درجایی نهند و برو آب ریزند.

م

الأُزْمُولَة: ماده بزکوهی بانگ‌دارنده و جزو.
المَشْمُولَة: سیکی.

السداسی

العَيْدَهُول: ماده شتر زودرو.

الکنی و غیرها

۱ــ اساس: «خانه» که غلط است.

شَعْرُالغُولِ : نباتی بـود که وی را پر-سیاوشان گویند .

اَحْرارُالبُقُولِ : تره‌هایی که بـه خامی خورند .

ه

کَواکِبُ مَسْخُولَة : ستارگان نادانسته .

اَرْضٌ مَرْمُولَةٌ : زمین باران زده .

نوع ششم

الثَّیل : پوست قضیب اسب وشتر .

الجِیل : گروه مردم .

الجِیل : کاروان .

الخِیل : انگژد[1] .

الخِیل : آنان‌که براندام خال دارند .

الغِیل : بیشه .

الغِیل : درختی کـه شاخهایش بهم در شده بود .

الغِیل : جایگاهی بود .

الفِیل : پیل .

الفِیل : مرد سست رای .

المِیل : میل سرمه .

المِیل : مقدار سه هزار گز زمین[2] .

المِیل : مردان بی‌سلاح .

المِیل : سوارانی‌که بریك جانب ستور میل‌کنند .

النِّیل : معروف .

ومنه بزیادة الهاء

الحِیلَة : چاره .

الدِّیلَة : ازیکدیگر فراگرفتن .

الصِّیلَة : گرهٔ تازیانه .

الطِّیلَة : زندگانی .

الغِیلَة : ناگاه کُشتن .

الغِیلَة : شیر دادن کودك برآبستنی .

القِیلَة : دبگی خایه .

الرباعی

البَئِیل : گران .

الضَّئِیل : سست وباریك .

الضَّئِیل : سخت ولاغر .

ب

الاَبِیل : سر زاهدان ترسایان[3] .

الجَبِیل : گروه .

۱ــ هرصمغی را عموماً و انغوزه را خصوصاً نامند . و گویند مخفف انگدان ژد است یعنی ضمع انگدان چه ژد بمعنی ضمع می‌باشد (فـرهنگ نفیسی) . ۲ــ ت : + از

۳ــ اساس : ترسانیان واین غلط است .

الدَّبیل : سختی .
السَّبیل : راه .
القَبیل : پایندان .
القَبیل : گروه مردم .
القَبیل : زن پشت یار[۱] .
القَبیل : شناسندهٔ قوم خویش .
القَبیل : آن ریسمان که زن کشد بـه هنگام رشتن .
النَّبیل : زیرك ونیك .
النَّبیل : شتر مرده .
الوَبیل : مردی‌که هیچ‌چیزی رانشاید.
الوَبیل : کُدین[۲] .
الوَبیل : چوب دستی بزرگ .
الوَبیل : چیزی گزند کننده .
الوَبیل : پشتهٔ هیزم .
الوَبیل[۳] : مرز تر وخشك .
الوَبیل : آب بدگوار و جزو .
الوَبیل : زدن سخت .

ت

العَتیل : بند بر نهاده .
الفَتیل : آنچه درمیان جوی دانهٔ خرما بود .
الفَتیل : چرکی‌که از مالیدن انگشتان حاصل آید .
القَتیل : کشته .

ث

الأثیل : استوار .
الأثیل : شتر بزرگ .
النَّثیل : سرگین .
الوَثیل : رسن لیفین[۴] .

ج

الأجیل : آب گردآمده .
البَجیل : مرد بزرگ زفت .
البَجیل : دراز وستبر .
الرَّجیل : مرد قوی به رفتن .
الرَّجیل : اسب‌قوی‌که سنب سخت‌دارد.
الرَّجیل : سنگ بزرگ وسخت .
النَّجیل : گونه‌ای از بلگ شورگیاه .

۱ــ منظور قابله است «پشت یار» در فرهنگهای دسترس یافت نشد . ۲ــ بمعنی کدنگ است وآن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه را دقاقی کنند (بـرهان)
۳ــ القضیب‌الذی فیه لین (لسان) . ۴ــ منسوب بـه لیف (خیطهای نباتی [فرهنگ نفیسی]) .

ح

الرَّحیل : معروف .

الرَّحیل : شتر قوی به رفتن .

السَّحیل : بانك خر .

السَّحیل : رشتهٔ یك‌نو .

السَّحیل : رود فراخ .

السَّحیل : آنچه بریك طاق دیواربود[1] .

الفَحیل : شتر کُشن و جزو .

الفَحیل : خرما بن نر .

الکَحیل : چشم سرمه‌کرده .

النَّحیل : سخت لاغر .

خ

البَخیل : تنگ دست .

الدَّخیل : آنکه‌کاری‌کند به نادانی .

الدَّخیل : دوست درونین .

المَخیل : مردی که برروی خال دارد .

النَّخیل : خرمابنان .

د

البَدیل : بدل .

الجَدیل : رسن‌که درگردن شترافکنند.

الجَدیل : رسنی‌که‌از پوست‌ادیم‌بافته‌بود.

العَدیل : همیار .

العَدیل : همسر .

الهَدیل : بچهٔ کبوتر .

الهَدیل : بانگ‌کردن قمری وکبوتر.

ذ

المَذیل : بیماری بی‌آرام .

النَّذیل : خوار وناکس .

الوَذیل : پاره‌ها از سیم .

ر

الغَریل : گل وآب تیره دربن حوض.

الغَریل : ثفل‌که به زیر شیشه باشد .

ز

الجَزیل : عطای بزرگ .

النَّزیل : مهمان .

الهَزیل : لاغر .

س

الأَسیل : کشیده روی و فروهشته‌موی.

الأَسیل : بعضی گویندکه رخسارکشیده.

الأَسیل : نیزه وخار دراز .

البَسیل : اندکی سیکی که در امانی[2] مانده باشد .

۱ــ جامه‌ای از ریسمان یك تاه بافته (فرهنگ نفیسی) آنچه درمتن‌آمده غلط و بی‌معنی است .

۲ــ واضح است‌که «اوانی» درست است .

الحَسیل: گوسالگان .
الرَّسیل: همتگ .
العَسیل: قضیب پیل .
العَسیل: جاروب عطار که بدو عطر را جمع‌کند .
الغَسیل: شسته .
الفَسیل: نهال خرمابن .
المَسیل: گذرگاه آب .
النَّسیل: انگبین گداختهٔ بی‌موم .
النَّسیل: کنارهٔ سرچاه .
النَّسیل: پشم‌که شتر بیفکند .
النَّسیل: پرکه مرغ بیفکند .

ش

النَّشیل: گوشتی‌که بی‌خشك ابزار پزند.

ص

الأَصیل: نژادی نیك.
الأَصیل: شبانگاه .
الحَصیل: نباتی بود .
الفَصیل: دارو .
الفَصیل: کودك‌که ازشیر بازگرفته[1].
الفَصیل: شتر بچهٔ ازشیر باز گرفته .
الفَصیل: دیوار بیرون بارهٔ شهر ودژ.
القَصیل: کِشت .
النَّصیل: بندگاه‌کردن .
النَّصیل: زیرگلوی گاو و جزو .
النَّصیل سنگ دراز .
النَّصیل: ریسمان به رشته‌کرده .

ط

العَطیل: مرد درازگوشتگن .
العَطیل: شاخ خرما .
القَطیل: خرمابن ازبن بریده .
النَّطیل: دلو .

ع

الرَّعیل: گروه مردم .
الرَّعیل: گلهٔ اسبان .
الرَّعیل: رمهٔ ملخ .
المُعیل: خداوند عیال .

غ

الضَّغیل: آواز مکیدن‌حجام شیشه را.

ف

الأَفیل: شترکوچك .
الأَفیل: گوسفندکوچك .
طَفیل: جایگاهی بود .
القَفیل: چوب خشك .

۱ــ ت : بدون‌که .

القَفيل : گیاه ریزهٔ خشك .
القَفيل : نباتی بود .
القَفيل : تازیانهٔ کهن .
الكَفيل : پایندان .

ق

الثَّقيل : گران .
الثَّقيل : تن مردم .
الثَّقيل : مُرده.
الحَقيل : نباتی بود .
الحَقيل : جایگاهی بود .
الصَّقيل : تیغ فروغ داده .
المَقيل : خوابگاه نیم روز .
المَقيل : نیم روز خفتن .
المُقيل : درگدارندهٔ گیاهان .
النَّقيل : راه .
النَّقيل : پیوسته رفتن .

ك

الأكيل : هم‌کاسه .
الوَكيل : کار ران .
الوَكيل : نگاهبان .

ل

الأليل : مالیدن .
الأليل : بانگ‌کردن آب .
البَليل : باد سرد بانم .
التَّليل : گردن .
الجَليل : بزرگ .
الجَليل : بزرگوار .
الجَليل : شتر بزرگ.
الجَليل : درختی بود.
الحَليل : شوهر .
الحَليل : همسایه .
الحَليل : هم‌منزل .
الخَليل : دوست .
الخَليل : درویش .
الخَليل : ابراهیم علیه‌السلام .
الخَليل : بینی .
الخَليل : دل .
الخَليل : سست تن .
الخَليل : شتر لاغر .
الخَليل : نیزه .
الخَليل : دستهٔ شمشیر .
الدَّليل : راه نمای .
الدَّليل : نشان .
الذَّليل : خوار .
الزَّليل : بلغزیدن پایها .
الزَّليل : زلت افتادن درسخن وکار .

السَّلیل : فرزند .
السَّلیل : شتر بچهٔ نوزاد .
السَّلیل : رودبار فراخ .
السُّلیل : زره‌کوتاه .
الشَّلیل : جامه‌ای‌که به‌زیر زره پوشند.
الشُّلیل : پشماکند[1].
الشَّلیل : کون پوش اسب .
الصَّلیل : بانگ زخم[2] شمشیر .
الصَّلیل : آوازکه ازشکم اسب آید .
الصَّلیل : آواز سفالینه‌که برهم‌زنندش.
الصَّلیل : آوازکردن آهن ومانندش .
الطَّلیل : حصیر .
الظَّلیل : همیشه .
الظَّلیل : پوشنده .
العَلیل : بیمار .
العَلیل : سخن تباه .
الغَلیل : تشنگی و گرمی سینه .
الغَلیل : دانهٔ خرما وسپست خشك که شتر را دهند .
الغَلیل : رودبار ژرف .
الفَلیل : تیغ رخنه درافتاده .
الفَلیل : دندان شتر .
الفلیل : موی باهم جسته .
القَلیل : اندك .
القَلیل : دیوارکوتاه .
الكَلیل : تیغ کُند .
المَلیل : نانی‌که به خاکسترگرم پزند.

م

الأَمیل : تودهٔ ریگ به دراز[3].
الأَمیل : نام جایگاهی بود .
الجَمیل : نیکوکار .
الجَمیل : نیکو .
الجَمیل : پیه گداخته .
الحَمیل : پایندان .
الحَمیل : آنچه سیل آورده باشد .
الحَمیل : دعوی‌کننده .
الحَمیل : بچهٔ هرمرغ‌که باشد .
الذَّمیل : زود رفتار .
الزَّمیل : آنکه ازپس برنشیند .
الصَّمیل : خشك .
الغَمیل : پوست ادیم‌که پشم ازو جدا کنند .

۱ــ چیزی‌که آنرا پرپشم‌کنند و مابین پشت ستور وتنگ بارگذارند (فرهنگ نفیسی) .
۲ــ ضرب . ۳ــ ظاهراً حرف به زائد است.

المَميل : چفتن[1].

ه

الصَّهيل : بانگ داشتن اسب .

المَهيل : جای‌کودك در زهدان .

المَهيل : گور .

المَهيل : فرو ریخته .

و

الحَويل : جوینده وخواهنده .

الطَّويل : دراز .

العَويل : گریستن به آواز .

و منه

الضَّئيلَة : مار باریك .

ب

الرَّبيلَة : فربهی .

القَبيلَة : گروهی ازیك پدر .

القَبيلَة : بُنگاه .

القَبيلَة : تختهٔ سر .

القَبيلَة : فرزندان یعقوب‌علیه‌السلام.

القَبيلَة : سنگی‌که آبکش برسر چاه بروی ایستد .

القَبيلَة : پاره‌ای رکوکه برقب‌پیراهن دوزند .

النَّبيلَة : مردار .

ت

البَتيلَة : اندام به‌گوشت آگنده .

البَتيلَة : نهال خرمابن .

الفَتيلَة : بلیته .

الكَتيلَة : رشتهٔ خرمابنان دراز .

ث

النَّثيلَة : خاك‌که ازچاه برآرند .

ج

البَجيلَة : قبیله‌ای بود .

الزَّجيلَة : زن قوی به رفتن .

السَّجيلَة : دلو بزرگ .

ح

الكَحيلَة : چشم سیاه مژه .

خ

المَخيلَة : ابر اومیدوار .

المَخيلَة : پنداشتن .

المَخيلَة : گردن‌کشی‌کردن .

د

الجَديلَة : سوی .

۱ــ انحراف ، تمایل ، گرایش (لغت‌نامه ذیل چسپیدن) اما خـود چفتن بااین معنی در لغت‌نامه نیامده است .

الجَديلَة :رسن‌که درگردن‌شترافکنند.
جَديلَة : قبیله‌ای بود .

ذ

الوَذيلَة : آینه .
الوَذيلَة : پاره‌ای ازسیم .

س

البَسيلَة : بقیت نبید .
الحَسيلَة : خرمای دون .
الرَّسيلَة : پیغام رسول .
النَّسيلَة : گروهی ازیك پدر .
النَّسيلَة : پلیته .
الوَسيلَة : نزدیکی .
الوَسيلَة : سبب .

ش

الهَشيلَة : شتری‌که‌بی‌فرمان‌خداوندش کسی ببرد و باز دارد .

ص

الخَصيلَة : گوشت بازو و ران .
الخَصيلَة : هرگوشت که درو پی بود .
الفَصيلَة : قبیلهٔکوچك .
الفَصيلَة : دودمان وتبار .
النَّصيلَة : گروهٔ ریسمان .
الوَصيلَة : آبادانی وسال فراخ .
الوَصيلَة : زمین فراخ .
الوَصيلَة : جامهٔ برد یمنی .
الوَصيلَة : گوسفندی‌که درجاهلیت به هفتم بار نر زادی عرب آنرا قربان کردی وچون نر وماده زادی نر را نکشتندی .

ض

الخَضيلَة : مرغزار .
الفَضيلَة : هنر .
الفَضيلَة : افزونی .
الفَضيلَة : نیکوی .
الفَضيلَة : طاعتی کـه فریضه و سنت نباشد .

ط

الفَطيلَة : رکویی‌که بدو آب برچینند.

ع

الشَّعيلَة : پلیتهٔ درخشنده .

ن

الحَفيلَة : گندم دراز خوشه .
العَقيلَة : زن‌گرامی .
العَقيلَة : سختی و بستگی‌کار .
العَقيلَة : گزین همه چیز .

النَّقيلَة : هم لخت[1] نعلین .

ك

الاَكيلَة : گوسفند دده بخورده وجزو.

البَكيلَة : ماستینهٔ به روغن‌کرده .

البَكيلَة : پست وخرماکه‌باشیرخورند.

ل

الحَليلَة : زن مرد .

الخَليلَة : زن دوست .

السَّليلَة : گوشت پاره .

السَّليلَة : بچهٔ نوزادکه ماده باشد .

السَّليلَة : پنبهٔ به دوك پیچیده .

السَّليلَة : گیسوبند .

الغَليلَة : میخ حلقهٔ زره .

الغَليلَة : بعضی‌گویندکه آستر زره .

الفَليلَة : موی بهم دسته‌کرده .

المَليلَة : تب گرم .

م

الثَّميلَة : بقیت طعام‌که درشکم‌بماند.

الثَّميلَة : بقیت همه چیزی‌که بماند .

الخَميلَة : مندیل قطیفة .

الخَميلَة : هرچیز که خمل دارد .

الخَميلَة : درخت بلند انبوه شاخ .

الخَميلَة ریگستان پر نبات .

ه

الطَّهيلَة : آب تیره .

و

الثُّويلَة : گروه مردم .

الطُّويلَة : طویلهٔ اسب .

الخماسی

الاِبّيل : یك مرغ از طیراً ابابیل .

الاِبّيل : گلهٔ مرغ .

اَسْبيل : نام شهری بود .

التَّأْبيل : بسیار شتر شدن .

التَّخْبيل : کم خرد گردانیدن .

التَّسْبيل : سبیل‌کردن[2].

التَّقْبيل : بوسه دادن .

التَّكْبيل : بندکردن .

التَّهْبيل[3]: کسی را لعنت‌کردن.

الزَّبّيل : زنبیل بزرگ .

الزِّنْبيل : مثله.

۱ــ چرم زیرکفش و مــوزه (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ در راه خدا خیرات نمودن (ناظم‌الاطباء) . ۳ــ این لغت در فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه نیامده در لسان هم مستعجلا یافت نشد . اگر درلغت آمده باشد تبهیل است .

القَنْبیل :تخمهایی بود خرد مانند ریگ .

ت

التَّبْتیل : دل از دنیا بریدن .
التَّرْقیل : پیدا کردن سخن .
التَّرْقیل : بهش خواندن .
التَّرْقیل : فرو آوردن قرآن برخی براثر برخی .
التَّفْتیل : نیك بتافتن .
التَّقْتیل : سخت رام بکردن .
التَّقْتیل : بارها کشتن .

ث

التَّأْثیل : جمع‌کردن .
التَّأْثیل : استوارکردن .
التَّمْثیل : مانند کردن .
التَّمْثیل : صورت نگاشتن .

ج

الاِنْجیل : کتابی بزرگوار و اصلی .
التَّأْجیل : زمان دادن .
التَّأْجیل : دردکسی را علاج‌کردن.
التَّبْجیا : بزرگ داشتن .
التَّحْجیل: دست وپای اسب‌سفیدکردن.
التَّخْجیل : شرم زده‌کردن .
التَّدْجیل : شتر رابه قطران اندودن .
التَّدْجیل : فرا پوشیدن .
التَّرْجیل : جعدکردن موی .
التَّرْجیل : فروکردن شانه به موی .
التَّسْجیل : نامهٔ حکمی‌کردن .
التَّعْجیل : شتابانیدن .
التَّعْجیل : پیش داشتن .
الزَّنْجیل : مرد سست .
الزِّنْجیل : مثله .
السِّجْیل : سنگ وگل .
السِّجْیل: خشت پختهٔ جوشیده .
السِّجْیل: آسمان بود درتفسیر قرآن .

ح

التَّحْجیل : سرمه درچشم‌کردن .

خ

التَّبْخیل : بخیل خواندن .
التَّنْخیل : نیك بیختن .

د

التَّبْدیل: بدل‌کردن .
التَّجْدیل : به زمین افکندن .
التَّعْدیل: به عدل‌کردن .
التَّعْدیل : راست کردن .
التَّهْدیل : فروگذاشتن شاخ .

القِنْدِيل : معروف .

المِنْدِيل : دستار .

ذ

التَّخْذِيل : برخذلان گذاشتن .

التَّخْذِيل : برخذلان داشتن .

التَّعْذِيل : بسی ملامت کردن .

ز

التَّنْزِيل : ترتیب‌کردن چیزی .

التَّنْزِيل : فـرود آوردن چیزی پس چیزی[1] .

الهِزَبْر : مرد بازی‌کن .

س

التَّأْسِيل : تیزکردن سرچیزی .

التَّعْسِيل : انگبین به توشه دادن .

التَّعْسِيل : بپروردن[2] .

التَّنْسِيل : بیفکندن حیوان پشم و پر وموی را .

التَّوْسِيل : نزدیکی جستن .

ص

التَّأْصِيل : اصلی‌کردن .

التَّحْصِيل : حاصل آوردن .

التَّحْصِيل : تمییزکردن .

التَّفْصِيل : فصل خواندن .

التَّفْصِيل : پیداکردن .

التَّفْصِيل : ازیکدیگر جداکردن .

التَّفْصِيل : پاره پاره‌کردن .

التَّنْصِيل : پیکان به تیر در نشاندن .

التَّوْصِيل : پیوسته شدن .

التَّوْصِيل : چیزی را پیوندکردن .

المِعْصِيل : چوگان .

ض

التَّعْضِيل : تنگ آمدن جای ازمردم.

التَّعْضِيل : بیرون نیامدن بچه ازشکم.

التَّفْضِيل : فزونی کردن .

ط

الاِصْطِيل : نابینا .

البِرْطِيل : رشوت .

البِرْطِيل : سنگ دراز .

البِرْطِيل : تبر خاك‌کندن .

التَّبْطِيل : باطل‌کردن .

التَّرْطِيل : چرب‌کردن به روغن .

التَّعْطِيل : بیکارکردن .

۱ــ ت : + فرو فرستادن .

۲ــ ظاهراً مطابق « پـرورد‌ن » درست نیست و «به انگبین بپروردن» صحیح است . رك : لغت نامه .

التَّعْطیل: فروگذاشتن .
التَّعْطیل: بی‌زیور کردن .
التَّعْطیل: تعهد ناکردن .
التَّوْطیل: استوارکردن .

ع

الاِزْعیل: خر نشاط‌کننده .
التَّشْعیل: آتش افروختن[1] .
التَّنْعیل: نعل برزدن .
التَّنْعیل: هم‌لخت[2] بردوختن .

غ

البِرْغیل: روستا .
البِرْغیل: آبی‌که به نزدیك دریا بود.
التَّبْغیل: گونه‌ای از رفتن .

ف

الاِجْفیل: بددل .
الاِجْفیل: شتر مرغ ترسنده .
التَّحْفیل: اندك دوشیدن‌گوسفند .
التَّرْفیل: بزرگ‌کردن .
التِّرْفیل: مردی که جامه دراز دارد .
التَّطْفیل: چفتن[3] آفتاب به‌فروشدن .
التَّطْفیل: طفیلی کردن .
التَّغْفیل: به غفلت منسوب‌کردن .
التِّغْفیل: احمق گردانیدن .
التَّقْفیل: قفل‌کردن .
التَّكْفیل: پایندانی‌کردن .
التَّنْفیل: غنیمت دادن .

ق

الاِسْقیل[4]: پیاز موش .
البِرْقیل: کمان گروهه .
التَّثْقیل: گران‌گردانیدن .
التَّسْقیل[5]: به زیر فرو بردن .
التَّعْقیل: زانوبند برپای شتربستن .
التَّنْقیل: بازکشیدن.
التَّنْقیل: جامه را پاره[6] برافکندن .
التَّنْقیل: بردن‌چیزی ازجایی‌به‌جایی.
العِرْقیل: زردهٔ خایه .
الغِرْقیل: مثله .

ك

۱ــ هردو نسخه «افروخته» بودکه تصحیح شد . ۲ــ نوعی ازپا افزار چرمــی و چرم زیرکفش وموزه (ناظم‌الاطباء) . ۳ــ میل‌کردن . ۴ــ دراساس بــه فتح اول و در «ت» با ص آمده است‌که چون بافرهنگهای معتبر مخالف بود به‌صورت فوق نوشته شد.
۵ــ تسقیل باقاف غلط محض و درست بافاء می‌باشد . ۶ــ وصله .

التَّأْکیل : مال به کسی دادن که آنرا بخورد .
التَّرْکیل : به سنبها یابه پایها زمین را بکوفتن .
التَّنْکیل : شکنجه‌کردن .
التَّنْکیل : باز رمانیدن[1] .
التَّوْکیل[2] : وکیل‌کردن .
التَّوْکیل[2] : کسی را برچیزی‌گماشتن .
التَّوْکیل[2] : کار باکسی گذاشتن .

ل

الاِحْلیل : سولاخ پستان .
الاِحْلیل : سولاخ قضیب .
الاِکْلیل : تاج .
الاِکْلیل : ابر تاریك .
الاِکْلیل : ستاره‌ای ازمنازل ماه .
الاِکْلیل : نباتی بود .
الاِکْلیل : مهره‌ای بود .
التَّبْلیل : نیك‌ترکردن .
التَّجْلیل : جل برستور افکندن .
التَّجْلیل : چیزی را پوشانیدن .
التَّحْلیل : حلال‌کردن .
التَّحْلیل : حل‌کردن .
التَّحْلیل : بسی به جایی فرود آمدن .
التَّخْلیل : خلال‌کردن .
التَّخْلیل : سرکه‌گردانیدن .
التَّخْلیل : سرکه شدن .
التَّذْلیل : خوار کردن .
التَّسْلیل : شمشیر برکشیدن وجزو .
التَّصْلیل : گندیدن گوشت .
التَّضْلیل : گمراه خواندن.
التَّضْلیل : باطل کردن .
التَّظْلیل : سایبان کردن[3] .
التَّظْلیل : درسایه‌کردن .
التَّعْلیل : ایستاده شراب خوردن[4] .
التَّعْلیل : بالهو داشتن .
التَّعْلیل : علت زایل‌کردن .
التَّعْلیل : چیزی را علت نهادن .
التَّعْلیل : بیمار پرسیدن .
التَّغْلیل : به غالیه بیالودن .
التَّفْلیل : بسی رخنه‌کردن .

۱ــ یعنی منصرف کردن و برگردانیدن ازکاری . **نَکَّلَ مُلانا عَنِ الشَّیئی** : صرفه‌عنه (المعجم‌الوسیط) . ۲ــ این‌کلمه ومعنی‌آن از «ت» ساقط شده است . ۳ــاساس: بدون‌کردن . ۴ــ ت : دادن .

التَّفْلیل : بشکستن .
التَّقْلیل : اندك‌کردن .
التَّقَلْیل : به اندکی باز نمودن .
التَّکْلیل : تاج برسرکسی بنهادن .
التَّکْلیل : نیك بگذشتن در جنگ و جزان .
التَّکْلیل : درخشیدن[1] .
التَّهْلیل : لااله‌الاالله گفتن .
التَّهْلیل : سبحان‌الله گفتن[2] .
الشِّمْلیل : شتر زود رفتار .
الشِّمْلیل : شاخ پراکنده .
الصِّمْلیل : بنیاد سست .
الصِّمْلیل : نباتی بود .
الضِّلّیل : مرد سخت‌گمراه وبیکار .
الطِّمْلیل : درویش .

م

الازْمیل : نشکرده[3] .
التَّأْمیل : طمع داشتن وانتظار .
التَّأْمیل : طمع وانتظار دادن کسی را
التَّجْمیل : نیکوکردن .
التَّحمیل : بار برنهادن .
التَّحْمیل : شغلی ازکسی درخواستن .
التَّرْمیل : خون‌آلود گردانیدن.
التَّزْمیل : جامه بسر درکشیدن .
التَّکْمیل : تمام‌کردن .

ه

التِّأْهیل : سزاوارکردن[4] .
التَّجْهیل : به نادانی منسوب‌کردن.
التَّسْهیل : آسان‌گردانیدن .
التَّمْهیل : زمان دادن .
العِبْهیل : پادشاه بزرگوار وگردن‌کش.

و

التَّأْویل : تفسیرکردن .
التَّأْویل : بازگشتن به پایان‌کار .
التَّجْویل : بسی واگردیدن .
التَّحْویل : بگردانیدن[5] .
التَّخْویل : خداوند چیزی گردانیدن .
التَّخْویل : پادشاگردانیدن برچیزی .
التَّرْویل : چرب و نرم کردن طعام به روغن .

۱ــ ت : + حمله‌کردن به شمشیر وکند شدن . ۲ــ ت : + والحمدلله گفتن و بد دلی‌کردن. ۳ــ شفره و ابزاری‌که بدان پوست می‌تراشند ومی‌برند (فرهنگ نفیسی).
۴ــ ت : + وزن‌کردن و ارزانی داشتن ؟ ۵ــ ت : + ازجایی بجایی .

التَّسْویل : بیاراستن .
التَّطْویا : درازکردن .
التَّطْویل : درازکشیدن .
التَّعْویل : اعتمادکردن .
التَّعْویل : به‌آوازگریستن .
التَّقْویل : سخن برکسی بستن[1] .
التَّمْویل : مال‌دارکردن .
التَّنْویل : عطا دادن .
التَّهْویل : به هولی صفت‌کردن؟
التَّهْویل : آراستن زن بـه پیرایه و پوشش[2] .
السَّمْویل : مرغی بود .
الغَسْویل : درختی بود .

ی

التَّخْییل : در دل کسی خیال وطـن افکندن .
التَّذْییل :کسی را درازدامن‌گردانیدن.
التَّزْییل : جدا واکردن .
التَّسْییل : روان‌کردن چیزی‌گـداخته و جزو .
التَّشْییل : ازجای برداشتن چیزی .
التَّعْییل : یله‌کردن ستور ومانندش .
التَّعْییل : خورش بدکردن .
التَّعْییل : بسیار عیال شدن .
التَّغْییل : ضعیف رای خواندن .
التَّغْییل : یله‌کردن ستور .
التَّقْییل : شراب نیم روز دادن .
التَّمْییل : میان دوکار سرگشته بودن‌تا خودکدام را کند[3] .

و منه

الشَّاسیلَة : چاچیله[4]که در پای کنند .

السداسی

جَبْرَئیل : یعنی بندهٔ خدای تعالی.

ب

الأبابیل : مرغان اصحاب‌الفیل .
الأحابیل : پای دامهای شکارگیر .
التَّنابیل : مردان‌کوتاه سست .
الخُزْعبیل : هرزه ونادرست .
الرَّآبیل : شیران .
الزَّنابیل : زنبیلها .

۱ــ ت : + و دعوی‌کردن . ۲ــ ت : + خودرا . ۳ــ ت : + گردانیدن.
۴ــ خود این‌کلمه در لغت‌نامه نیامده است ولی چاچله بدون یاء بدین معنی آمده : کفش و پای‌افزار چرمی . مطلق پاپوش .

الزَّنْجَبیل : معروف .
الزَّنْجَبیل : سیکی .
الزَّنْجَبیل : چشمه‌ای بود در بهشت .
السَّرابیل : پیراهنها .
السَّرابیل : زره‌ها .
السَّلْسَبیل : آب روشن وگوارنده .
السَّلْسَبیل : چشمه‌ای بود در بهشت .
الطَّرابیل : جمع الطربال .
العَطابیل : مردان زفت و درازگردن.
العَقابیل : جمع العقبول .
الغَرابیل : غربالها[1].
الکَرابیل : کمانهای حلاجان .
المَجابیل : زنان بزرگ آفرینش .
النَّغابیل : مرغانی باشند .

ث

التَّماثیل : تندیسها و پیکرها .

ج

العَجاجیل : گوسالگان .
العَناجیل : جانورانی باشند .
الفَراجیل : پرگارها .
النَّارجیل : گوزهندی .

ح

الفَحاحیل : جمع الفحال .
المَکاحیل : میلهای سرمه[2].

خ

الخَلاخیل : پای برنجنها .

د

القَندیل : قندیلها .
المَنادیل : دستارها .

ذ

المَباذیل : بخشندگان .

ز

البَرازیل : مردان زفت .
العَرازیل : جمع العرزال .
عَرازیل : نام ابلیس
المَعازیل : مردان بی‌نیزه .
المَعازیل : مردانی‌که بامردم‌نیامیزند.
المَهازیل : لاغران .

س

المَراسیا : شتران زود رفتار .
المَراسیل : تیرهای ناوکی .
المَکاسیل : زنانی‌که از جای نخواهند

۱ــ حرکت ایــن‌کلمه و همهٔ کلمه‌های حرکت‌دار از اساس است . ۲ــ ت : سنگهای سرمه .

که بجنبند .

ص

الرَّواصیل : ریچارها .

المَعاصیل : چوگانها .

ض

المَفاضیل : نیکوکاران .

ط

الاَباطیل نادرستها .

البَراطیل : جمع البرطیل .

الخَناطیل : رمه‌های شتران وستوران.

القَراطیل : کواره‌ها[1].

المَعاطیل : زنان بی‌پیرایه .

المَماطیل : تیغهای دراز .

ع

اَراعیلُ الرِّیاح : نخستین جستن بادها .

القَماعیل : کاسه‌های پهن خرد.

غ

البَراغیل : روستاها .

البَراغیل : آبهایی که به نزدیك دریا بود .

الزَّاغیل : نباتهایی بود .

ف

المَتافیل : زنانی که بوی خوش به‌کار ندارند .

المَطافیل : آهوان[2] بابچه .

ق

البَراقیل : کمان‌گروهها .

الزَّواقیل : گروهی‌اند ازعرب به‌جانب جزیره .

العَراقیل : سختی‌های زمانه[3].

العَساقیل : گونه‌ای از سُماروغها

العَواقیل : جمع العاقول .

المَثاقیل : مثقالها .

المَراقیل : شتران زود رفتار .

المَعاقیل : عقلها .

ك

الاَکاکیل : شاخه‌های خرمابن .

العَثاکیل : مثلها .

ل

۱ــ کندوی زنبور عسل کــه از شاخهٔ درخت و گل سازند . و عسلی‌که در مــوم باشد (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ اساس : آهویان . ۳ــ در هردو نسخه «سختی زمانه»یعنی به صورت مفرد آمده‌که تصحیح شد .

الأحالیل : سولاخهـای پستان و آن قضیب[1].
الأکالیل : جمع الاکلیل.
البَهالیل : مردان خندناك وسبك‌روح.
الثآلیل : اژخها .
الحَذالیل : مردان زیرك وخردمند .
الخَنْشَلیل : مرد درکارهاشده[2].
الخَنْشَلیل : گذشته[2].
الدآلیل : سختیهای زمانه .
الذُهالیل : اسبان نیك‌رو .
الزُحالیل : مردان سبك تن .
الزُعالیل : جمع الزعلول .
الزَهالیل : مردان سبك شتابنده .
السَنْطَلیل : دراز زشت .
الشَلْشَلیل : زره نرم .
الشَعالیل : گروهها .
الشُعالیل : شراره‌های آتش .
الشُمالیل : جمع الشملال .
الصَمالیل : بنیادهای سست .
الطَمالیل : جمع الطملول .
العَرْطَلیل : سخت دراز .
العَفْشَلیل : گند پیر سست‌گوشت .
العَفْشَلیل : گلیم بزرگ .
العَقاقیل : توده‌های ریگ بزرگ .
الغَمالیل : جمع العملول .
الهَذالیل : جمع الهذلول .
الهَمالیل : جامه‌های کهنه[3].
الیَعالیل : کوبله‌ها برسرآب .
الیَعالیل : ابرهای سپید .

م

الأرامیل : زنان بیوه .
الأزامیل : نشکرده‌ها .
الدُرَحْمیل : سختی زمانه .
الدَمامیل : دنبلها .
الغَرامیل : قضیبهای اسبان .
القَرامیل : موی‌بندها .
المَرامیل : مردان بی‌توشه .
المَشامیل : چادرها .

۱ــ ت: به جای «آن» «سوراخهای» آورده است. ۲ــ ت : این دومعنی را چنین آورده است : «مرد درکارها شده وگذشته» و ایــن یك معنی بیش نیست . که ظاهراً تــرتیب دهندهٔ نسخهٔ اساس کــه معنیهای مختلف یك لغت را ازهم جدا می‌کرده و هریك را بامتن لغت یك بار می‌نوشته آنرا دومعنی تصورکرده وبه صورت فوق درآورده است . ۳ــاساس: جامهٔ کهنه که درست نیست .

ه

العَباهیل : پادشاهان بزرگوار و گردن‌کش .

العَزاهیل : مردان شتابنده .

العَیاهیل : شتران زود رفتار .

المَناهیل : گورها .

و

الأقاویل : جمع الاقوال .

التَّحاویل : گردیدنها .

التَّهاویل : نگارهای رنگ جامه‌ها .

الرَّواویل : آب دهان چارپایان .

السَّراویل : شلوار .

الشَّواویل : ماههای شوال .

المَعاویل : جمع المعول .

المَقاویل : زبانها .

المَناویل : چرغان .

ی

المَکایِیل : پیمانه‌ها .

ومنه

المُسْتَطیلَة : آن آهن که شمار وزن به کپان ازو دانند .

الکَنْفَلیلَة : ریش بزرگ .

السباعی

اِسْرائیل : یعقوب علیه‌السلام .

میکائیل : فریشتهٔ روزیها .

اِسْرافیل : فریشته‌ای که صور دارد .

عِزْرائیل : ملک‌الموت علیه‌السلام[1] .

الکنی وغیرها

بَنُواِسْرائیل : پسران یعقوب علیه‌السلام.

اِبْنُ‌السَّبیلِ : راه گذری .

آبْناءُ‌السَّبیلِ : راه گذریان .

فی‌سبیل‌الله : غازیان .

داءُ‌الفیلِ : علت آماس ساق .

أمُّ‌البَلیلِ : سختی زمانه .

ظِلٌّ‌ظَلیلٌ : سایهٔ تمام .

أبُوجَمیلٍ : تره .

نوع هفتم

الرَّأْل : بچهٔ شترمرغ.

الفَأْل : فال .

الوَأْل : پناه گرفتن .

ب

الأبْل : غلبت کردن .

۱ــ ناسخ اساس کلمهٔ عزرائیل را سهواً بعداز الکنی و غیرها و بصورت غلط عزریائیل وناسخ ت بدون ملک‌الموت نوشته است . که به صورت متن تصحیح شد .

الأَبْل : بازداشتن .
التَّبْل : کینه و دشمنی .
التَّبْل : غلبت دوستی در دل .
التَّبْل : تباه‌کردن دل .
الجَبْل : بیافریدن .
الجَبْل : ستبر شدن .
الحَبْل : رسن .
الحَبْل : پیمان .
الحَبْل : نامه .
الحَبْل : زنهاری .
الحَبْل : ریگ که برزمین چون رسنی باشد .
حَبْلُ‌الوَرِید : رگ‌گردن .
الحَبْل : باکسی پیوستن به‌دوستی[1] .
الخَبْل : کم خردی‌کردن .
الخَبْل : ناقص کردن اندامی .
الخَبْل : ناقص‌کردن‌حرف دوم‌ازسخن[2] .
الدَّبْل : چیزی جمع‌کردن[3] .
الذَّبْل : چیزی بود مانند عاج[4] .
الذَّبْل : باریك میان شدن .
الذَّبْل : پژمردن .
الرَّبْل : نباتی بود که آنگاه روید که زمین خشك شود .
الطَّبْل : تبیره .
الطَّبْل : آفریده[5] .
الطَّبْل : بندگاه .
العَبْل : ستبر زفت .
العَبْل . تاب دادن رسن .
قبل : پیش .
الكَبْل : پای‌بند زفت .
الكَبْل : بندکردن .
النَّبْل : بزرگ .
النَّبْل : کوچك .
النَّبْل : تیر .

۱ـ ویُقال : **حَبَلَتْ فلانةُ‌فلاناً : أَوْقَعَتْهُ فی‌شِباكِ‌حُبِّها وسَحَرَتْهُ**(المعجم‌الوسیط) چنانکه ملاحظه می‌شود آنچه درمتن آمده لازم و آنچه در المعجم‌الوسیط آمده متعدی است .
۲ـ اسقاط سین و فاء از مستفعلن دربحر رجز و بسیط (لغت‌نامه به‌نقل از تعریفات جرجانی) .
۳ـ اساس : **الدَّبْل** : چیزی جمع کردن . چنانکه ملاحظه می‌شود ناسخ معنی دبل بـا دال مهملة را اشتباهاً بار دیگر ذیل ذبل با ذال منقوطه آورده است . ۴ـ برای توضیح بیشتر رك : لغت‌نامه . ۵ـ خلق . مردم (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) .

النَّبْل : سنگ استنجا .
النَّبْل : نیك براندن .
الوَبْل : باران بزرگ قطره .
الوَبْل : باریدن باران بزرگ قطره .

ت

الاَثْل : گام خرد نهادن .
البَتْل : بریدن .
الحَتْل : عطا .
الخَتْل : فریفتن .
الرَّتْل : دندان سپید آب‌دار .
العَتْل : کشیدن به زور .
الفَتْل : تافتن .
القَتْل : کشتن .
القَتْل : دانستن .
القَتْل : سخت رام کردن .
القَتْل : نفرین کردن .
القَتْل : آمیختن آب با سیکی .
المَتْل : جنبانیدن .
النَّتْل : خایهٔ شترمرغ .
النَّتْل : سوی پیش‌کشیدن .

ث

الاَثْل : درخت شورگز .
الجَثْل : موی انبوه ونرم .
الجَثْل : مورچهٔ سرخ فام .
النَّثْل : زرهٔ فراخ .
النَّثْل : خاك ازچاه بیرون‌کردن .
النَّثْل : تیر از تیردان به درآوردن .

ج

الاَجْل : شورانگیختن .
الاَجْل : دردمند شدن .
مِنْ‌اَجْلِ : ازبهر .
الحَجْل : پای برنجن .
الدَّجْل : آب‌دارکردن چیزی[1] .
الرَّجْل : پیادگان .
الزَّجْل : تیر[2] انداختن به چیزی .
الزَّجْل : فرستادن‌کبوتری‌که راه داند .
الزَّجْل : گشنی‌کردن شتر .
السَّجْل : دلو بزرگ پرآب .
السَّجْل : پستان بزرگ پرشیر .
المَجْل : آبله شدن دست .
النَّجْل : فرزند نر وماده .
النَّجْل : زه و زاد .
النَّجْل : پیدا شدن آب برروی زمین .
النَّجْل : شکافتن .

۱ــ ت : + دروغ گفتن .
۲ــ اساس : بدون «تیر»

النَّجْل : انداختن .
النَّجْل : زادن .
النَّهْل : زمین هامون میان‌کوهها .

ح

الجَحْل : مهتر .
الجَحْل : مشك بزرگ آب .
الجَحْل : مگس نرانگبین .
الجَحْل : گونه‌ای ازکرباسو.
الجَحْل : بچهٔ سوسمار .
الجَحْل : به کشتی افکندن .
الجَحْل : رفتن‌کسی بابند.
الجَحْل : رفتن‌کلاغ .
الدَّحْل : چاه تنگ سر وفراخ بن .
الدَّحْل : زمین فرود .
الذَّحْل : کینه و دشمنی .
الرَّحْل : رخت .
الرَّحْل : زین .
الرَّحْل : پالان خرد شتر .
الرَّحْل : جای طعام .
الرَّحْل : کرسی دفتر .
الرَّحْل : جایگاه ومنزل مردم .
الرَّحْل : شتر را پالان‌کردن .
الرَّحْل : ازمنزل برداشتن .
السَّحْل : جامهٔ سپید ازپنبه .
السَّحْل : سوسمار بزرگ .
السَّحْل : رشتهٔ یك تو .
السَّحْل : یك توتافتن .
السَّحْل : پوست بازکردن.
الضَّحْل : آب اندك درجوی .
الطَّحْل : برسپر زدن[1] .
الفَحْل : کشن .
الفَحْل : خرمابن نر .
الفَحْل : ستارهٔ سهیل .
الفَحْل : حصیر که از بلگ خرمابن‌تر بافند .
الفَحْل : مرد سخت لاغر .
الكَحْل : نامی است آسمان را .
كَحْل : تنگ سال .
المَحْل : مثله .
المَحْل : مکرکردن .
المَحْل : عاملی زکات کردن .
المَحْل : غمزکردن .

۱ــ درست : «برسپرز (طحال) زدن» است در لسان آمده : **وطَحَلَه يَطْحَلُهُ طَحْلاً : أصابَ طِحالَه .**

النَّحْل : مگس انگبین .
النَّحْل : دادن بی‌پاداش .
النُّحْل : سخن‌کسی برکسی بستن .
النَّحْل : گل بسیار .

خ

البَخْل : بخیلی‌کردن .
البَخْل[1] : چاه رفتن[2] و جزو .
الدَّخل : اندر آمدن[3] .
السَّخْل : برهٔ نوزاده .
الشَّخْل : غلام .
النَّخْل : خرمابن .
النَّخْل : گونه‌ای از زیور .
النُّخْل : بیختن .
النَّخْل : خالص کردن.

د

الجَدْل : اندام .
الجَدْل : حلقه‌های زره درهم‌افکندن .
الحَدْل : بی‌داد .
الحَدْل : بتافتن .
الخَدْل : اندام گوشتگن .
السَّدْل : جامه فرو گذاشتن .
العَدْل : داد .
العَدْل : داد دهنده .
العَدْل : همسر .
العَدْل : قسمت .
العَدْل : حق .
العَدْل : آرزو[4] .
العَدْل : سپاس .
العَدْل : مرد نیك .
العَدْل : بدلی‌که خود رابدان برهاند .
العَدْل : دادکردن .
العَدْل : برابرکردن چیزی‌باچیزی[5] .
العَدْل : گردانیدن .
النَّدْل : چرك .
النَّدْل : ربودن .
النَّدْل : بازگشتن .
الهَدْل : جامهٔ سست فرو گذاشتن .

ذ

البَذْل : بخشش[6] کردن .
الخَذْل : فرو گذاشتن .

۱ــ این لغت‌بااین معنی در لسان‌العرب نیامده است .
۲ــ باضم راء باید خواند.
۳ــ اساس : اندر آمد .
۴ــ اساس : ارز .
۵ــ ت : + قوله تعالی : بربهم یَعْدِلُونَ .
۶ــ اساس : بخش .

الرَّذْل : ناکس و فرومایه .
العَذْل : ملامت .
العَذْل : ملامت‌کردن .
المَذْل : تنگ دل شدن از پوشش راز .
النَّذْل : خوار و ناکس .
الهَذْل : آشفته شدن .

ز

الاَزْل : تنگی و زندان .
الاَزْل : تنگ سال .
الاَزْل : گرگ .
البَزْل : شکافتن .
الجَزْل : هیزم بزرگ وخشک .
الجَزْل : بسیار .
الخَزْل : بریدن .
العَزْل : جداکردن .
العَزْل : دورکردن از کاری[1] .
العَزْل : ریسمان .
العَزْل : دوست‌دار سماع.
العَزْل : سخن جوانان .
العَزْل : رشتن .
الغَزْل : سخت .
النَّزْل : طعام افزونی .
النَّزْل : برکت .
البَهْزْل : لاغرکردن .
البَهْزْل : سخن به بازی گفتن .

س

الاَسْل : چوب حصیر .
البَسْل : حرام .
البَسْل : دلیری .
البَسْل : کریه روی .
البَسْل : گزین چیزی .
البَسْل : هرچه منع‌کند .
البَسْل : رهاکردن .
البَسْل : حشمت داشتن .
البَسْل : واجب‌کردن .
البَسْل : سخت ریختن.
البَسْل : اندك اندك چکیدن .
الرَّسْل : نرم رفتن .
الطَّسْل : آب روان اندك .
الطَّسْل : سنگ برسنگ زدن .
العَسْل : انگبین در طعام‌کردن.
العَسْل : کسی را انگبین دادن.
الغَسْل : شستن .
الغَسْل : به تازیانه زدن .

۱ــ ت : + وعزل‌کردن ازکنیزك تافرزند نبود .

الفَسْل : مرد دون و فرومایه .
المَسْل : شکاف زمین .
النَّسْل : زه وزاد .
النَّسْل : جانوران .
النَّسْل : کشت رُسته .
النَّسْل : موی بیفکندن حیوان .
النَّسْل : دویدن .

ش

الخَشْل : سرهای دست برنجن و پای برنجن .
الخَشْل : دون ازهمه چیز .
الخَشْل : مُقل خرد .
الخَشْل : پوست خایه .
الفَشْل : مرد سست .
الفَشْل : گونه‌ای‌ازدست‌افزار عماری‌گر.
النَّشْل : گوشت ازدیگ برکشیدن .
الوَشْل : چکیدن .

ص

الأَصْل : بنیاد .
الأَصْل : نژاد .
الأَصْل : خرد .
الأَصْل : بن درخت و جزو .
الخَصْل : کنارهای شاخ درخت .
الخَصْل : خصل نرد .
الخَصْل : گرو اندر تیر انداختن .
الفَصْل : جدا بازکردن .
الفَصْل : بریده کردن خصومت .
القَصْل : بریدن .
المَصْل : ترف .
النَّصْل : پیکان .
النَّصْل : تیغ شمشیر .
النَّصْل : گروهٔ ریسمان .
الوَصْل : پیوستن .
الوَصْل : پیوسته شدن .
الوَصْل : عطا دادن .

ض

الخَضْل : مروارید .
العَضْل : زن را ازشوی‌کردن بازداشتن.
العَضْل : بدزیستن‌تازن خودرا ازشوهر باز خرد[1].
الفَضْل : فزونی .
الفَضْل : نیکی .
الفَضْل : فزون آمدن .
النَّضْل : غلبت‌کردن به‌تیر انداختن .

۱ــ ت : تازن خود را به‌کابین باز خرد .

ط

البَطْل : باطل شدن .
الرَّطْل : صد وسی درم سنگ .
السَّطْل : معروف .
القَطْل : بریدن .
المَطْل : مدافعت‌کردن فام .
المَطْل : آهن ومانندش را درازکشیدن.
النَّطْل : دردی سیکی .
الهَطْل : پیاپی آمدن‌اشك چشم و باران.
الوَطْل : آب به خانه فرود آمدن .

ظ

الحَظْل : منع کردن سخت .

ع

البَعْل : شوهر .
البَعْل : خداوند .
البَعْل : پرورنده .
البَعْل : زمین بلند بی‌باران .
البَعْل : درختی‌که آب به‌بیخ خورد .
بَعْل : نام بتی بود .
البَعْل : شوی‌کردن .
الجَعْل : خرمابن‌کوتاه .
الجَعْل : کردن .
الجَعْل : آفریدن .
الرَّعْل : سخت نیزه زدن.
الزَّعْل : جایگاهی بود به‌یمن .
الصَّعْل : کوچك سر .
الفَعْل : فرج شتر .
اللَّعْل : معروف .
المَعْل : خایه برکشیدن .
المَعْل : سخت رفتن .
المَعْل : ربودن .
النَّعْل : معروف .
النَّعْل : نعلین .
النَّعْل : هم‌لخت[1].
النَّعْل : سنب سخت .
النَّعْل : مردخوار و فرومایه .
النَّعْل : زن .
النَّعْل : رمه‌ای از ملخ .
النَّعْل : آهن بن نیام شمشیر .
النَّعْل : پی‌که برخم‌گوشهٔ‌کمان پیچند.
النَّعْل : زمین سخت بی‌نبات .
النَّعْل : بعضی‌گویندکه زمین‌سنگستان.
وَعْل : ماه شوال .

غ

۱ــ نوعی ازپا افزار چرمی وچرم زیرکفش وموزه (فرهنگ نفیسی) .

البَغْل : استر .
الرَّغْل : شیر خوردن بزغاله .
الزَّغْل : چندبار ریختن .
الشَّغْل : مشغول‌کردن .
المَغْل : شکم ستور بـه درد آمدن از خاك خوردن .
النَّغْل : حرام زاده .
الوَغْل : مردی‌که هیچ چیز را نشاید .
الوَغْل : ناخوانده به نزد می خوارگان شدن .

ف

التَّفْل : خیو بیفکندن .
الجَفْل : ابرکه‌آب ریخته بود .
الجَفْل : دویدن شترمرغ .
الحَفْل : انجمن .
الحَفْل : شاخ ِکشت .
الحَفْل : ِگرد آمدن .
الحَفْل : باك داشتن .
الرَّفْل : خرامیدن .
الرَّفْل : دامن جامه درازکردن.
الطَّفْل : نرم و نازك .
العَفْل : آنجا که برگوسفند دست نهند تا بدانندکه فربهست یانه .
القَفْل : آنچه از درخت خشك شود .
القَفْل : گیاه ریزهٔ خشك .
القَفْل : درختی بود .
القَفْل : ازسفر بازگشتن .
النَّفْل : طاعتی که نه فریضه بـود و نه سنت .
النَّفْل : عطا دادن .

ق

البَقْل : تره .
البَقْل : ریش برآمدن
الحَقْل : زمین نرم‌کشت‌زار .
الحَقْل : بلگ‌کشت .
الرَّقْل : خرمابن دراز .
السَّقْل : زداییدن .
الشَّقْل : وزن .
الصَّقْل : زدودن.
العَقْل : خرد .
العَقْل : خون‌بها .
العَقْل : پناه‌گاه .
العَقْل : جامهٔ سرخ‌که برعماری‌پوشند.
العَقْل : نگار جامه‌که به درازا بود.
العَقْل : خردمند شدن .
العَقْل : دریافتن .

العَقْل: دیت دادن .
العَقْل: زانوی شتر بستن .
العَقْل: شکم بستن .
المَقْل: به‌آب فرو بردن .
النَّقْل: نعلین‌کهن .
النَّقْل: بازکشیدن .
النَّقْل: جامه را پاره[1] برافکندن .
النَّقْل: بردن چیزی ازجایی به‌جایی.
الوَقْل: درخت مُقل .

ك

الأَكْل: خوردن .
البَكْل: آمیختن .
البَكْل: ماستینه به روغن‌کردن .
الرَّكْل: گندنا .
الرَّكْل: پای فرا کسی زدن .
الشَّكْل: همسر .
الشَّكْل: مانند .
الشَّكْل: شکیل براسب نهادن .
الشَّكْل: نقطه وعجم برزدن .
العَكْل: راندن .
العَكْل[2]: بازداشتن .
العَكْل: چیزی‌پراکنده را جمع‌کردن.
الوَكْل: کاری به‌کسی باز گذاشتن .

م

الجَمْل: چربو گداختن .
الحَمْل: آبستنی .
الحَمْل بار درخت .
الحَمْل: برداشتن .
الحَمْل: بارداشتن زن و درخت .
الحَمْل: بار بر نهادن .
الحَمْل: حمله بردن .
الحَمْل: کسی را برستورخود نشاندن .
الخَمْل: پرزهٔ مندیل قطیفه وجزو .
الرَّمْل: ریگ .
الرَّمْل: حصیر بافتن .
الزَّمْل: سرگین برزمین پراکندن .
السَّمْل: چشم برکندن .
السَّمْل: میان دوتن صلح کردن .
الشَّمْل: راستی وپیوستگی‌کار .
الشَّمْل: بادشمال .
الشَّمْل: گرد درآمدن .
الصَّمْل خشك وسخت شدن .

۱ــ وصله .
۲ــ اساس : این‌کلمه و معنی آنرا یك‌بار دیگر نوشته است و چون تکراری بود حذف شد .

الصَّمْل : به چوب زدن .
الغَمْل : میوه برچیزی نهادن تا بپزد .
القَمْل : شپش .
النَّمْل : مورچه .
الهَمْل : اشك ازچشم آمدن .

ه

الأَهْل : خاندان .
الأَهْل : زن مرد .
الأَهْل : سزاوار .
الأَهْل : فرزندان یعقوب علیه‌السلام .
الأَهْل : کدخدا شدن .
أَهْلُ‌التَّقوىٰ : یعنی سزاوار است‌که ازو بترسند .
أَهْلُ‌المَغْفِرَةِ : یعنی سزاوار است کـه آنرا بیامرزد[1] .
البَهْل : دوری .
البَهْل : آب اندك .
البَهْل : نفرین کردن .
البَهْل : دورکردن و راندن .
الجَهْل : نادانی .
الجَهْل : نادان شدن .
الدَّهْل : بهری ازشب .
الدَّهْل : شیر خوردن بزغاله .
السَّهْل : زمین نرم .
السَّهْل : آسان .
الضَّهْل : آب اندك .
الضَّهْل : اندك اندك دادن .
القَهْل : کفران نیکویی واندك شمردن نعمت .
القَهْل : نکوهیدن .
الكَهْل : مرد دو موی.
المَهْل : آهستگی .
الوَهْل : غلط‌کردن .
الوَهْل : فراموش‌کردن .

و

الأَوْل : بازگشتن .
الأَوْل : به صلاح‌آوردن مال .
الأَوْل : ستبر شدن انگبین و مانندش .
البَوْل : آب تاختن .
البَوْل : عدد بسیار .
البَوْل : آب تاختن‌کردن .
الثَّوْل : رمهٔ مکس انگبین .

۱ــ اساس : + «که ازو بترسند» واضح بـود که این عبارت زائد است از ایـن‌رو حذف شد .

الجَوْل : اسبان .
الجَوْل : گرد .
الجَوْل : گشتن .
الحَوْل : سال .
حَوْل : پیرامن .
الحَوْل : ازحال بگشتن .
الحَوْل : حرکت‌کردن
الحَوْل : جدایی افکندن .
الحَوْل : ازعهد بگشتن .
الحَوْل : یك ساله شدن[1] .
الزَّوْل : شگفت .
الزَّوْل : جوان ظریف وسبك روح .
الزَّوْل : چرغ .
الزَّوْل : عورت مردم .
الزَّوْل : بگشتن .
الشَّوْل : مرد سبك .
الشَّوْل : آب اندك .
الشَّوْل : باقی آب که در مشك یا در حوض بماند .
الشَّوْل : شترانی که به وقت دوشیدن شیر بالاکشند .
الشَّوْل : برداشتن شتر دنبالش را .
الشَّوْل : ازجای برداشتن چیزی .
الصَّوْل : حمله بردن .
الطَّوْل : افزونی .
الطَّوْل : نیکویی وسپاس .
الطَّوْل : به درازی غلبت‌کردن .
العَوْل : جور وستم .
العَوْل : گرانیها .
العَوْل : ستم و جورکردن .
العَوْل : میل‌کردن .
العَوْل : کسی رابه عیال خویش‌داشتن.
العَوْل : بفزودن به شمار و جزو .
العَوْل : بسیار عیال شدن .
العَوْل : هزینه‌کردن برعیال .
العَوْل : غلبت‌کردن .
الغَوْل : دوری بیابان .
غَوْل : جایگاهی بود .
الغَوْل : هلاك شدن .
الغَوْل : هلاك‌کردن .
القَوْل : گفتن .
النَّوْل : چوب نورد جامه .

۱ــ ت : + حَول : پیرامن . **الخَوْل** : تعاهدکردن فی‌الامر . **الخَوَل** : **الخَدَم** .
واین اضافات ظاهراً از مولف نیست والحاقی دیگران است .

النَّوْل : عطا .
النَّوْل : عطا دادن.
النَّهْل : ترسانیدن .

ی

الأَیْل : نالیدن .
الثَّیْل : نباتی بود .
الخَیْل : اسبان .
الخَیْل : سپاه .
الخَیْل : پنداشتن .
الذَّیْل : دامن .
ذَیْلُ‌الرِّیح : کشیده شدن بـاد برروی زمین .
الذَّیْل : خرامیدن .
الزَّیْل : جداکردن .
السَّیْل : آب روان از باران .
السَّیْل[1] : باران میان ابر و زمین .
السَّیْل : رفتن آب .
العَیْل : عیال .
العَیْل : درویشی .
العَیْل[2] : ندانستن جستن گم شده .
الغَیْل : آب روان در رودبار .
الغَیْل : ارش وساعد دست‌که فربه‌بود .
الغَیْل : شیر خوردن‌کودك بر آبستن .
الغَیْل : جماع‌کردن بازنی‌که کودك را شیر دهد .
القَیْل : پادشاه .
القَیْل : نام پادشاهی ازپادشاهان‌حمیر.
القَیْل : نیم روز خفتن .
القَیْل : نیم روز شراب خوردن .
القَیْل : اقالت کردن بیع .
الکَیْل : نرخ .
الکَیْل : پیمودن پیمانه .
الکَیْل : پاداش دادن .
اللَّیْل : شب .
اللَّیْل : بچهٔ ماهی‌خوار .
المَیْل : حمله‌کردن .
المَیْل : چفتن .
النَّیْل : عطا .
النَّیْل : یافتن .
النَّیْل : برسیدن .
الهَیْل : فرو ریختن .
الوَیْل : رسوایی .

۱ــ به این معنی «سَیَل» با باء ابجد وفتح آن درست است. ۲ــ عال فلانٌ الضّالّةَ : ندانست فلان که گم شده به‌کجا رفت و درچه جا بجوید او را (ناظم‌الاطباء) .

الوَيْل : وادیی بود در دوزخ .
وَيْل : وای .

و منه بزيادة الهاء

الرَّأْلَة : بچهٔ شترمرغ که ماده بود .
المَأْلَة : زن فربه .
المَأْلَة : مرغزار .
الوَأْلَة : پناهگاه ازکوه .

ب

الجَبْلَة : زن بزرگ آفرینش .
الجَبْلَة : کوهان شتر .
الحَبْلَة : دیهی بود به نجد .
الدَّبْلَة : جوی خرد .
الدَّبْلَة : پشکل خشك .
الرَّبْلَة : گوشت درون ران .
رَبْلَة : جایگاهی بود .
السَّبلَة : بروت .
العَبْلَة : زن تمام آفرینش .
النَّبْلَة : نیك و زیرك شدن .

ت

الشَّتْلَة : دست درشت .
الفَتْلَة : شکوفهٔ درختان خار .

ث

الأَثْلَة : اصل چیزی .
الأَثْلَة : گونه‌ای از سنگ .
الجَثْلَة : مور سخت سیاه .
الخَثْلَة : میان ناف و زهار .
النَّثْلَة : زره فراخ .
النَّثْلَة : گولب بالایین .

ج

الأَجْلَة : آنکه بردو سوی پیشانی‌موی ندارد .
بَجْلَة : قبیله‌ای بود .
الحَجْلَة : عروس .
الرَّجْلَة : زن .
المَجْلَة : آبلهٔ دست .
النَّجْلَة : کسی رابه پیش پای زدن .

ح

الدَّحْلَة : بیشه .
الفَحْلَة : زن تیز زبان .
النَّحْلَة : مکس انگبین .
النَّحْلَة : دادن .

خ

السَّخْلَة : برهٔ نوزاده .
النَّخْلَة : خرمابن .

د

الخَدْلَة : فربهی اندام .

ز

الجَزْلَة : زن نیك رای .

العَزْلَة : جداکردن .

النَّزْلَة : معروفة[1] .

س

الرَّسْلَة : نرمی بندهای تن .

الرَّسْلَة : ماده شتر خوش رفتار .

الغَسْلَة : شستن .

ش

الخَشْلَة : یك مقل خرد .

ص

الخَصْلَة : خو .

ض

الفَضْلَة : فزونی .

ع

البَعْلَة : زن مرد .

الرَّعْلَة : شترمرغ .

الرَّعْلَة : کلهٔ اسبان .

الرَّعْلَة : خرمابن دراز .

الصَّعْلَة : زن‌کوچك سر .

الصَّعْلَة : خرمابن‌کژ .

الوَعْلَة : جایگاه محکم ازکوه .

غ

البَغْلَة : استر ماده .

الرَّغْلَة : ربودن در غفلت .

الشَّغْلَة : خرمن .

المَغْلَة : ماده میش یا بز که به سالی دوبار زاید .

المَغْلَة : خاك خوردن شتر باگیاه .

ف

الطَّفْلَة : کنیزك نازك تن .

العَفْلَة : افزونی درون فرج زن .

الغَفْلَة : بی‌خبر شدن .

ق

البَقْلَة : یك شاخ تره .

الحَقْلَة : زمین کشت‌زار خوش .

الرَّقْلَة : خرمابن دراز .

المَقْلَة : سنگی که آب بدو قسمت کنند به سفر[2] .

النَّقْلَة : نیزه .

۱ــ زکام بخصوص زکامی که باخرابی سینه وسرفه همراه باشد (فرهنگ نفیسی)

۲ــ حَصاةُ القسم تُوضَعُ فی الاِناء اِذاعُدِمَ الماءُ فی السَّفَرِ ثُمَّ یُصَبُّ علیه مایَعْمُرُ الحصاةَ فَیُعْطیٰ کُلٌّ منهم سَهْمَهُ (قاموس)

النَّقْلَة : پیکان پهن .
النَّقْلَة : موزهٔ کهن .
النُّقْلَة : هم‌لخت نعلین .

ك

الأَكْلَة : آنچه بامداد خورند .
الأَكْلَة : یك بار خوردن .
البَكْلَة : سرشت .
الرَّكْلَة : درزهٔ[1] گندنا .
المَكْلَة : آب‌که درچاه جمع شود.

م

الخَمْلَة : سیکی .
الشَّمْلَة : گلیم‌کوچك .
الشَّمْلَة : جامهٔ برد یمنی .
العَمْلَة : ماده شتر قوی .
النَّمْلَة : یك مورچه .
النَّمْلَة : آماسی بود صفرایی .
النَّمْلَة : ریشی بود درپهلو .
النَّمْلَة : شکاف‌کنارهٔ سنب .

ه

البَهْلَة : لعنت .
الشَّهْلَة : زن نیم پیر خردمند .
الكَهْلَة : زن دوموی .
اللَّهْلَة : جامهٔ سادهٔ تنك .
الوَهْلَة : هنگام .

و

الخَوْلَة : آهوی ماده .
الدَّوْلَة : دولت .
الزَّوْلَة : زن ظریف وسبك روح .
الشَّوْلَة : دنب‌کژدم .
الشَّوْلَة : ستاره‌ای ازمنازل ماه.
الصَّوْلَة : گردن‌کشی کردن .
العَوْلَة : گرانی .

ی

الحَيْلَة : گلهٔ بزان .
الحَيْلَة : سنگهایی‌که از کوه برزمین اوفتد .
العَيْلَة : درویشی .
العَيْلَة : درویش شدن .
القَيْلَة : یك بار اقالت‌کردن بیع .
اللَّيْلَة : امشب .
اللَّيْلَة : بچهٔ ماهی‌خوارکه ماده بود .

الرباعی

السَّمال : مرغی بود .

ح

۱ــ دسته .

الرِّبَحْل : مرد بزرگ آفرینش .
الرِّبَحْل : شتر بزرگ .
السِّبَحْل : مرد دراز زفت .
السِّبَحْل : سوسمار بزرگ .
السِّبَحْل : مشك دراز وبزرگ .
الفِطَحْل : زمانه‌ای کـه پس وی مردم نباشد .

ع

الصِّقَعْل : خرمای به شیر آغشته .
الصِّقَعْل : مردگران .

ف

الغِدَفْل : مرد دراز .
الغِدَفْل : شتر دراز دنب .

ق

الدِّرَقْل : گونه‌ای از جامه‌ها بود .

م

الهِدَمْل : تودهٔ ریگ بلند .
الهِدَمْل : مردگران .

ی

الخُوَیْل : کنجدهٔ خرد .
سُهَیْل : ستاره‌ای بود روشن بـه جانب جنوب .
الطُّفَیْل : معروف .
الکُحَیْل : قطران‌که درشتر مالند .
الزُّمَیْل : سست .

و منه

الرِّبَحْلَة : زن بزرگ آفرینش .
السِّبَحْلَة : زن دراز زفت .

ی

البُقَیْلَة : قلیهٔ سغدی[1] .
الدُّبَیْلَة : دنبل بزرگ .
الشُّوَیْلَة : جایگاهی بود .

الخماسی

الاِسْطَبْل : ستورگاه .
الاِصْطَبْل : مثله .
مِنْ‌أَجْلِ : ازبهر .
الاِنْفَحْل : مرد به سال بزرگ .
الجِرْدَحْل : شتر ستبر زفت .
الاِبَدَّوْل : رمهٔ مرغان .
بادَوْل : جایگاهی بود .
العِجَّوْل : گوساله .
الجُمَّیْل : مرغی بود .
الزُّمَّیْل : مرد بد دل وسست .

و منه

۱ــ طعامی‌که ازگوشت وچرب روده وتخم‌مرغ پزند (ناظم‌الاطباء)

العِرْزَحْلَة : چوب دستی بزرگ .
القِرْزَحْلَة : مهره‌ای بود .
الإزْمَوْلَة : آنکه هنگام رفتن لختی درنگ همی کند .
البِرْكَوْلَة : زن بزرگ فربه .

الكنى وغيرها

مِائَةٌ سَحْل : صد تمام .
آقانُ الضَّحْلِ : سنگ کارزان .
شَعْرٌ رَسْلٌ : موی فروهشته .
سِهامٌ عَصْلٌ : تیرهای کز .
أَبُو الفَضْل : کنیت دینار .
غُلامٌ رَطْلٌ : غلام نرم اندام .
بَنُو سَعْلٍ : قبیله‌ای بود .
سَبُعُ البَقْلِ : جانوری بود مانند ملخ .
عُجْمَةُ الرَّمْلِ : جایگاهی بود سخت دشوار رونده را .
أَبُو الحُسَيْل : کنیت سوسمار .
بَنُو عُقَيْلٍ : قبیله‌ای بود .
بَنَاتُ اللَّيْلِ : هر حادثه که اندر شب اوفتد .
بَنَاتُ اللَّيْلِ : بعضی گویند که خواب .
جاءَ بالهَيْلِ : آمد بامال بسیار .

ومنها

ساقٌ خَدْلَةٌ : ساق گوشتگن استخوان باریك .
أَرْضٌ جَرْلَةٌ : زمین سنگستان .
اِمْرَأَةٌ جَرْلَةٌ : زن خردمند .
أُمُّ شَمْلَة : آفتاب .

نوع هشتم

الجَبْل : گروه مردم .
الحَبْل : آبستنیها .
القَبْل : عورت مرد و زن .
القُبْل : مردمان به هردوچشم لوچ .
النَّبْل : فزونی .
النُّبْل : کلوخ بزرگ و سنگ .
النَّبْل : نیك شدن .
النَّبْل : فربه شدن .

ت

الفَتْل : ستورانی که دنبالشان باسر پشت مازه راست بود .

ث

المَثْل : گزینان گروه .

ج

البَجْل : مردمان بزرگ .
الثَّجْل : جمع الاثجل .
الرَّجْل : مردمان بزرگ پای .
الرِّجْل : چارپایانی که یک پای ایشان

سپید بود .

الزُّجْل : شترانی‌که دست و پایها کوتاه دارند و کوهان بلند .

الفُجْل : ترب .

النُّجْل : مردمان فراخ چشم .

النُّجْل : شیران .

ح

الزُّحْل : چارپایان سپید پشت .

الصَّحْل : مردمان‌گران آواز .

الطُّحْل : نرمیشان سرخ رنگ .

الكُحْل : سرمه .

الكَحْل : سیاه چشمان از آفرینش .

الكَحْل : سرمه در چشم کردن .

النُّحْل : عطا دادن .

خ[1]

البُخْل : بخیلی‌کردن .

د

الجَدْل : چرغان .

الحَدْل : آنان‌که یك کتفشان بالاتر از دیگر بود .

الحُدْل : آنان‌که یك خایه دارند .

الهُدْل : مردمان آویخته لب .

ذ

الحَذْل : جای بندکمر .

الحُذْل : مردمان بی‌مژه .

الرُّذْل : مردمان دون و ناکس .

مُذْل : نام جایگاهی بود به یمن .

ر

الغُرْل : آنان‌که ختنه‌کرده نباشند .

ز

البَزْل : شتران نه ساله .

الجَزْل : چارپایان پشت ریش .

العَزْل : جمع‌الاعزل .

القَزْل : لنگان زشت .

النَّزْل : روزی .

النُّزْل : آنچه پیش آینده نهند .

س

الرَّسْل : پیغامبران فرستاده .

الغَسْل : تن شستن .

الغُسْل : آبی که بدوتن شویند .

ص

العَصْل : مردمان‌کژ دندان و کژ ساق .

ط

البَطْل : هرزه .

۱ــ اساس : ندارد .

البُطْل : باطل شدن .
الخَطْل : مردمان آویخته گوش .
الخَطْل : سگان شکاری .

ع

الشُّعْل : دندان افزونی .
الشِّعْل : پستانی‌که زیادت بود بر پستان گوسفند .
الشَّعْل : جمع الاثعل .
ثُعْل : جایگاهی بود .
الجُعْل : رشوت .
الجَعْل : پای مزد .
الرُّعْل : آنچه اندکی از گوش گوسفند یاشتر ببرند و آویخته‌اش رها کنند.
الرَّعْل : جمع الارعل .
الشَّعْل: اسبانی‌که پیشانی و دنبال سپید دارند.
الصَّعْل : بچهٔ شیر .

غ

الرُّغْل[1] : سلمه .
الرَّغْل : ترمه‌هایی‌که به‌خامی خورند .
الرُّغْل : جمع الارغل .
الشَّغْل : مشغولی .

ف

الثُّفْل[2] : ثفل .
السُّفْل : زیر .
الغُفْل : شترکار ناکرده .
الغُفْل : بیابان بی‌نشان.
الغُفْل : خط بی‌شکل و بی‌نقطه .
الغُفْل : مردکارها ناآزموده .
القُفْل : معروف .

ق

الصُّقْل : تهیگاه .
العُقْل : ستورانی‌که اندك مایه پای خم دارند .
العُقْل : رسنهای زانوبند شتران .
المُقْل : درختی بود .
النُّقْل : معروف .

ك

الأَكْل : بار درخت .
الأَكْل : آنچه خورده شود .
الثُّكْل : فرزند زن.
الثُّكْل : بی‌فرزند شدن مادر و پدر.
الحُكْل : آنکه بانگش نباشد چون‌مور

۱ــ نوعی از علف شور و سلمه (فرهنگ نفیسی) .
۲ــ کنجاره و درد از هرچیز و دانه‌ای (ایضاً) .

وكرم ومانندش .

الشَّكْل : جمع الاشكل .

العَكْل : قبیله‌ای بود .

م

الرَّمْل : مردمانی بی‌توشه .

الرَّمْل : نرمیشان سیاه پای .

ه

النَّهْل : پاره‌ای ازشب .

ذَهْل : قبیله‌ای بود .

الشَّهْل : مردمان میش چشم .

المَهْل : مس یاآهن گداخته .

المُهْل : گوهرهای گداخته .

المُهْل : دردی زیت.

المُهْل : زرداب تن مرده .

المُهْل : آنچه ازپشت‌نان فرنی‌بتراشند.

و منه بزیادةالهاء

الحُبْلَة : میوهٔ درخت خار .

الحُبْلَة : زیورگردن‌بند .

الدُّبْلَة : پاره‌ای ناطف[1].

القُبْلَة : بوسه .

النُّبْلَة : بخشش .

النُّبْلَة : سنگ استنجا .

ت

العُتْلَة : پارهٔ خرما .

العُتْلَة : گنده خمیر .

ث

المُثْلَة : آفت وشکنجه .

المُثْلَة : بریدن اندامی از اندامها .

ج

الثُّجْلَة : بزرگی شکم .

الرُّجْلَة : پیادگی .

الزُّجْلَة : گروه مردم .

العُجْلَة : طعام خوردن چاشته .

ح

الرُّحْلَة : شتر قوی به سفر .

السُّحْلَة : اشك‌آمدن چشم‌ازگرسنگی.

الطُّحْلَة : سپید تیره .

العُحْلَة : مهره‌ای بودسیاه .

نُحْلَة : جایگاهی بود .

ذ

العُذْلَة : مردی‌که بسیار ملامت کند .

ر

الغُرْلَة : پوست سرقضیب‌که به ختنه ببرندش .

۱ــ نوعی از حلواکه بفارسی شکرینه‌گویند (فرهنگ‌نفیسی).

ز

العُزْلَة: دوری از مردم .

س

البُسْلَة: مزد افسونگر .

الغُسْلَة: شتری که ماده ازو آبستن نشود .

ص

الخُصْلَة: پاره‌ای موی .

الخُصْلَة[1]: هرپاره‌ای از خوشهٔ انگور وجزو .

القُصْلَة: یك درزهٔ[2] هیزم .

الوُصْلَة: رسن‌که به چیزی بندند و بکشندش .

ض

العُضْلَة: سختی و رنج .

ط

العُطْلَة: گردن‌بند پهن .

ع

الشُّعْلَة: پارهٔ آتش درخشنده .

غ

الرُّغْلَة: ترهٔ‌ای‌که به خامی خورند .

الزُّغْلَة: اندك اندك .

ق

الصُّقْلَة: تهیگاه .

العُقْلَة: بندبازی .

العُقْلَة: رسن زانوبند شتر .

المُقْلَة: سیاهی وسپیدی چشم .

ك

الأُكْلَة: نواله .

الأُكْلَة: خوره‌که درتن اوفتد .

الحُكْلَة: ستبری وبستگی زبان .

الشُّكْلَة: سرخ سپید فام .

الشُّكْلَة: سرخی‌که در سپیدی چشم باشد .

المُكْلَة: آب‌که درچاه جمع شود .

م

الثُّمْلَة: پست‌که اندر چیزی‌کمتر از نیمه باشد .

الثُّمْلَة: آن گل‌که ازبن چاه وحوض برکشند .

الثُّمْلَة: باقی‌خوردنی‌که درشکم بماند.

الجُمْلَة: همه .

۱ــ خوشهٔ انگور (لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی).

۲ــ توده وپشتهٔ علف و خارو خاشاك (فرهنگ نفیسی) .

النُّمْلَة : سخن چینی

ه

النُّهْلَة : میش چشمی .

ذُواَكْل : خداوند روزی .

نوع نهم

الجِبْل : گروه مردم .

الحِبْل : سختی زمانه .

الدِّبْل : مثلها .

الزِّبْل : سرگین .

السِّبْل : بلندی دلو .

الشِّبْل : بچهٔ شیر .

الهِبْل : پیر بزرگ .

الهِبْل : شترمرغ پیر .

الهِبْل : شتر زفت .

ت

القِتْل : دشمن .

ث

المِثْل : مانند .

المِثْل : همتا .

ج

الاِجْل : دردگلو .

الاِجْل : رمهٔ‌گاوان کوهی .

الاِجْل : بعضی‌گویندکه رمهٔ آهوان[1].

الحِجْل : پای برنجن .

الحِجْل : پای‌بند .

الرِّجْل : پای .

الرِّجْل : وقت مرد[2].

الرِّجْل : رمهٔ ملخ .

الرِّجْل : پایچهٔ شلوار .

الرِّجْل : جستن حاجت بهشتاب وحرص.

العِجْل : گوساله .

العِجْل : راویه[3]که ازسه پوست بود .

د

الاِدْل : دردگلو .

الاِدْل : شیر ستبر ترش .

البِدْل : بدل .

السِّدْل : گردن‌بند دراز از گوهر .

السِّدْل : پرده .

العِدْل : هم‌یار .

العِدْل : مانند .

۱ــ هردونسخه آهویان .

۲ــ وعهد و زمان . یقال : **کان ذلك فی رِجْلِ فلان** یعنی بود آن درعهد و زمانه وحیات فلان (فرهنگ نفیسی).

۳ــ توشه‌دان ومشکی‌که در آن آب باشد (ایضاً) .

العِدْل : آنکه به وزن و اندازه برابر چیزی تو دهد[1].

العِدْل : یك تنگ بار .

المِدْل : مرد لاغر .

ذ

الجِذْل : بن درخت .

الجِذْل : بعضی گویندکه تنهٔ درخت .

الجِذْل : اصل همه چیز .

الجِذْل : آنچه ازسرکوه پیدا شود .

ز

الإزْل : دروغ .

س

الحِسْل : بچهٔ سوسمار.

الرِّسْل : شیر .

الغِسْل : آنچه سر بدو شویند چون گل وخطمی ومانندش .

الکِسْل : رودکمان حلاج .

ش

الفِشْل : گوشهٔ پرده که درمیخ افکنند چون آویخته بود .

ص

القِصْل : مرد سست و دون .

الوِصْل : مانند .

الوِصْل : بند استخوانهای تن .

ط

الإطْل : تهیگاه مردم .

الرِّطْل : رطل .

الرِّطْل : غلام .

ع

الصِّعْل[2] : سخت گر .

الفِعْل : کردن .

ف

الدِّفْل : قطران ستبر .

الرِّفْل : دامن .

السِّفْل : زیر .

الطِّفْل : کودك خرد .

الطِّفْل : بچهٔ چارپایان دشتی .

الکِفْل : بهره .

الکِفْل : بد سوار .

الکِفْل : مردی‌که درپس رزم ایستد .

الکِفْل : آنکه درپس سوار نشیند .

الکِفْل : همتا از مزد و بزه .

۱ــ معنی خالی از عیب نیست .

۲ــ به معنی سخت‌کر یــا سخت‌گر در لسان و فرهنگ نفیسی نیامده .

الکِفْل: آنچه بـرگردن گاو نهند در زیر یوغ.
الکِفْل: گلیم‌که برکوهان شتر افکنند.
الکِفْل: مویی‌که پس ریختن برآید.

ق

الثِّقْل: گرانی.
الثِّقْل: بزه.
الثِّقْل: گنج زمین.
الثِّقْل: خنور[1] خانه.
الثِّقْل: نهان شدن چیزی.
الثِّقْل: گران شدن.
المِقْل: نام رودباری بود.
النِّقْل: نعلین‌کهنه.
الهِقْل: شترمرغ جوان.

ك

الشِّكْل[1]: ناز.
النِّكْل: مرد دلیر وقوی.
النِّكْل: اسب قوی وآزموده.
النِّكْل: بندآهنین.
النِّكْل: پای‌بند چارپای.
النِّكْل: آهن لگام.
النِّكْل: شکنجه.

م

الحِمْل: بار.
الحَمْل: آنچه بر پشت‌یابرسر بردارند.
الطِّمْل: بترین دزدان.
الطَّمْل: مرد بدحال.
الطِّمْل: هرزه‌گوی.
الطِّمْل: گرگ.

و منه بزیادة الهاء

القِبْلَة: قبلهٔ مزکت[2].
القِبْلَة: سوی.

ج

الدِّجْلَة: جوی.
الرِّجْلَة: پرپهن[3].
الرِّجْلَة: گذرگاه آب.
الرِّجْلَة: زمین فرود.
العِجْلَة: مشك‌کوچك آب.
العِجْلَة: گوسالهٔ ماده.
العِجْلَة: نباتی بود.

ح

الرِّحْلَة: شتر را پالان کردن.
الرِّحْلَة: ازمنزل برداشتن.
الرِّحْلَة: بار برنهادن به قصد سفر.

۱ــ ناز وغنج و دلال (ناظم‌الاطباء).
۲ــ مسجد.
۳ــ خرفه (فرهنگ‌نفیسی).

النِّحْلَة : دین داری .
النِّحْلَة : عطا .
النِّحْلَة : کابین زن .
النِّحْلَة : دادن .
النِّحْلَة : دین‌دار شدن .

خ

الدِّخْلَة : نهان‌کار مرد .

ذ

البِذْلَة : جامهٔ کار .
البِذْلَة : آغاز کاری وچیزی .

ز

الجِزْلَة : پاره‌ای بزرگ ازخرما .
الغِزْلَة : بچگان آهو .

س

الغِسْلَة : سرشوی زنان .
الغِسْلَة : پاك شدن .

ف

السِّفْلَة : مردم دون .
الطِّفْلَة: دختر خرد.

ق

البِقْلَة : شترمرغ مادهٔ جوان .

ك

البِكْلَة : سرشت .
البِكْلَة : حال .

م

الطِّمْلَة : زن بدحال .
الطِّمْلَة : زن هرزه‌گوی .
الطِّمْلَة : ماده گرگ .

ه

السِّهْلَة : ریگ درشت .
السِّهْلَة : ریگ‌که ازقضیب به‌درآید.

الکنی وغیرها

اَبُوالحِسْل : سوسمار .
اُمُّ‌الطِّفْلِ : زن‌که فرزند خرد دارد .
اُمُّ‌الطِّمْلِ : زن‌که فرزند بدحال‌وهرزه گوی دارد .

سپری شدکتاب لام از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه .

کتاب میم از قانون ادب

نوع اول

اَمْ : یا .

الحَمْ : پدر زن .

الدَّم : خون .

الفَم : دهان .

کَم : چند .

لَم : نه.

و منه بزیادة الهاء

الاَمَة : پرستار .

الثلاثی

الاَمّ : آهنگ‌کردن .

الاَمّ : برمیان سر زدن .

الثَّمّ : گردکردن .

ثَمَّ : آنجا .

الجَمّ : بسیار .

الجَمّ : پرکردن پیمانه .

الحَمّ : چاره .

الحَمّ : گداختن دنبه .

الحَمّ : گرم‌کردن آب .

الدَّمّ : اندودن به قطران .

الذَّمّ : چاههای اندك آب .

الذَّمّ : نکوهیدن .

الرَّمّ : به صلاح آوردن خلل .

الرَّمّ : پوسیده شدن .

الزَّمّ : نبشتن .

الزَّمّ : مهار برگردن نهادن .

السَّمّ : زهر .

السَّمّ : سولاخ سوزن .

السَّمّ : سولاخ گوش .

السَّمّ : زهر دادن .

السَّمّ : زهر در طعام‌کردن .
السِّمّ : صلاح جستن میان گروه .
الشَّمّ : بوییدن .
الصَّمّ : سرشیشه استوارکردن .
الضَّمّ : بهم‌آوردن .
الطَّمّ : پیراستن موی .
الطَّمّ : افزون شدن چیزی .
الطَّمّ : غلبت‌کردن .
الطَّمّ : برچیزی درآمدن .
الطَّمّ : چاه انباشتن .
العَمّ : برادر پدر .
العَمّ : گروه مردم .
عَمَّ : ازچه .
الغَمّ : فرا پوشانیدن .
الغَمّ : غمگین گردانیدن .
الفَمّ : فراز رفتن .
الكَمّ : سرچیزی پوشانیدن .
اللَّمّ : گردکردن .
اللَّمّ : به اصلاح آوردن .
النَّمّ : سخن‌چینی کردن .
الهَمّ : قصدکردن .
الهَمّ : اندیشه‌کردن .
الهَمّ : گدازانیدن .
الهَمّ : اندوهگن‌کردن .
اليَمّ : دریا .
التُّؤَم : دانه‌ها .
التُّؤَم : مرواریدها .
الشُّؤَم : دستهای چپ .
اللُّؤَم : زره‌های سخت بافته .

ب

الشَّبَم : سرما .
الشَّبَم : سرد شدن .

ت

الاَتَم : درنگی شدن .
الرَّتَم : درختی بود .
الرَّتَم : رشته‌ای که برانگشت بندند ازبهر یادکردن[1] .
الصَّتَم : سخت .
الكَتَم : نباتی بودکه بدو خضاب‌کنند .

ث

الفَثَم : ستبری بن بینی .
الرَّثَم : سپیدی که برلب بالایین اسب بود .
العَثَم : اسب شکیبا به رنج وسختی.

۱ــ اساس : کرد .

ج

الاَجَم : منش گشتن[1].

الدُّجَم : تاریکیها .

الرَّجَم : سنگهای برهم نهاده .

الرَّجَم : گور .

الضَّجَم : کژی در همه چیز .

العَجَم : پارسی زبانان .

العَجَم : جمع العجمة .

العَجَم : آرزومندگشتن شتر به شوره .

الوَجَم : سنگهای جمع‌کرده به سوی[2] نشان .

ح

السُّحَم : گونه‌ای از نبات .

الشُّحَم : آرزومند شدن به پیه .

الفَحَم : زکال[3].

قُحَم‌الطَّریق : دشواری وصعبی راه .

القُحَم : جمع‌القحمة .

اللَّحَم : آرزومندگوشت شدن .

الوَحَم : برآبستنی آرزو خواستن زن.

خ

التُّخَم : ناگوارهای طعام .

الرَّخَم : مرغان استخوان‌راند[4].

د

الأَدَم : آهـوی سپید دراز گردن کـه خطهای خاك رنگ دارد .

الأَدَم : ادیمها .

الجَدَم : کوتاهان .

الجَدَم : گوسفندان دون .

الخَدَم : خدمتکاران .

السَّدَم : اندوهگن شدن .

السُّدَم : دهان شتر ببستن .

العَدَم : نیستی .

العَدَم : نیست شدن .

العَدَم : کم کردن .

القَدَم : پیش پای .

قَدَمُ‌صِدْقٍ : کردار نیکو به نزد خدای تعالی .

القُدَم : جمع القادم .

القِدَم : همیشگی .

القِدَم : دیرینگی .

القِدَم : همیشه بودن .

القِدَم : دیرینه شدن .

۱ــ قـی و غثیان کردن و نفرت داشتن . ۲ــ بـرای . ۳ــ زغال .

۴ــ استخوان خوار وهمای (فرهنگ نفیسی) .

النَّدَم : پشیمان شدن .
الهَدَم : ویرانی .
الهَدَم : به‌کشن آمدن ماده شتر .

ذ

الجِذَم : جمع الجذمة .
الغَذَم : نباتی بود .
الوَذَم : دوالهای گوشهٔ دلو .

ر

الاِرَم : نشان ازسنگها در بیابان .
اِرَم : پدر عاد وثمود .
اِرَم : بعضی گویندکه شهر عاد وثمود .
البَرَم : آنکه گوشت نخورد .
البَرَم : آنکه درقمار نشود از بخل .
البَرَم : میوهٔ درختی بود .
البَرَم : سیر برآمدن .
البُرَم : دیگهای سنگین .
الثَّرَم : اوفتادن دندان پیش .
الحَرَم : پیرامن مکه.
الحَرَم : جایگاه .
الحَرَم : جایگاه ایمنی .
الحُرَم : حرمتها .
الحِرَم : تیزی شهوت مردان و زنان .
درجماع .
الدَّرَم : پوشیدن گوشت‌کعب را .
الدَّرَم : زود رفتن زن‌کوتاه .
الزِّرَم : باز ایستدن اشك وآب تاختن.
الصِّرَم : جمع‌الصرم .
الصَّرَم : هیزم خرد .
الضَّرَم : افروخته شدن آتش .
الضَّرَم : سخت‌گرسنه شدن .
الطَّرَم : سبزی دندان .
العَرَم : گوشت .
القَرَم[1] : آرزومند گوشت شدن .
الكَرَم : نیکوکاری .
الكَرَم : دختران پاکیزه .
الكَرَم : نیکوکار شدن .
الكَرَم : بزرگوار شدن .
الهَرَم : سخت پیر شدن .
الوَرَم : آماس .
الوَرَم : برآماسیدن .

ز

الحَزَم : طعام در سینه‌گرفتن .
الخَزَم : درختهایی بودکه از پوشش رسن‌کنند .

۱ــ اساس : قدم با دال و آن خطاست .

الرَّزَم : بانگ‌کردن شتر و رعد .
الرِّزَم : رزمه‌ها .
القَزَم : نکوهش و ناکسی .
القَزَم : دون و فرومایه از هرچیزی .
الكَزَم : کوتاهی بینی و انگشتها .
الهَزَم : بانگهای رعد و جزو .

س

حُسَم : جایگاهی بود .
الدَّسَم : چربش .
الدَّسَم : چرب شدن .
العَسَم : طمع .
العَسَم : خشك شدن بند دست .
الغَسَم : تاریکی .
القَسَم : سوگند .
القِسَم : بخشها .
النَّسَم : اول جستن باد نرم وخوش .
النَّسَم : ازحال بگشتن بوی روغن.
النَّسَم : جمع النسمة .

ش

البَشَم : گرانی .
البَشَم : ناگوار شدن طعام .
الجَشَم : رنج‌کاری‌کشیدن .
الجَشَم : از خودکاری نمودن‌که نباشد .
الجُشَم : فربه .
الجُشَم : سینهٔ شتر .
الحَشَم : خدمتکاران مرد .
الحَشَم : خویشان وعیال مرد .
الحَشَم : به خشم آوردن .
الخَشَم : دردی بود دربینی .
الرَّشَم : اول نبات‌که پدید آید .
العَشَم : نان خشك .
القَشَم : خرمای زرد شده .
النَّشَم : درختی‌که ازوکمان کنند .

ص

العِصَم : رسنها .
القَصَم : شکستگی دندان ازپهنا .
القِصَم : پاره‌های شکسته چیزی .

ض

الاَضَم : کینه وخشم .
الاَضَم : کینه و خشم گرفتن .
اِضَم : جایگاهی بود .
القَضَم : جمع القضیم .
القَضَم : شکستن‌کنارهٔ دندان .
القَضَم : رخنه افتادن در دهان شمشیر.
القُضَم : سخت قوی .
الهَضَم : بهم‌آمدن بالای شکم و پهلو .

الوَضَم : تختهٔ قصاب .

الوَضَم : خوان یا طبق که گوشت بر وی نهند.

ط

الحَطَم : دردی بود در پای چارپای .

الحَطَم : شکسته شدن ستور از پیری .

الحُطَم : رانندهٔ به زور .

الحُطَم : پاره‌های آنچه شکسته بود .

الحِطَم : سالهای سخت .

الخَطَم : مهارهای شتر .

القَطَم : مست شدن شتر .

القَطَم : به‌گشن آمدن چارپای وجزو .

القَطَم : آرزومند گوشت .

ظ

العِظَم : بزرگی .

العِظَم : بزرگواری .

العِظَم : بزرگ شدن .

الكَظَم : بیرون آمدن نفس .

ع

الجَعَم[1] : ستبری سخن .

الجَعَم : آرزومندگشتن شتر به شوره[2] .

الدَّعَم : مال .

الزَّعَم : طمع[3] .

القَعَم : چفتی[4] بینی .

القَعَم : سختی گوشت نشستنگاه .

النَّعَم : شتر نرم رفتار .

النَّعَم : چارپای نرم رفتار .

النُّعَم : بعضی گویندکه چارپایی که با اشتر باشد .

نَعَم : آری .

النِّعَم : نعمتها .

ق

الحَقَم : مرغی بود .

الرَّقَم : نباتی بود .

الرَّقَم : جایگاهی بود .

الرَّقَم : نبشتن .

السَّقَم : بیماری .

السَّقَم : بیمار شدن .

الفَقَم : پیش‌آمدگی دندانهای پیشین .

الفَقَم : پر شدن .

اللَّقَم : راه فراخ .

النَّقَم : کاری زشت آمدن .

النِّقَم : چیزی کاست آمدن .

۱ــ درشتی کلام بـافراخی حلق (ناظم‌الاطباء) .

۲ــ ت : بـه شوره گیاه .

۳ــ ت : + وطمع کردن .

۴ــ کجی ، انحناء .

النِّقَم[1]: کینه‌ها .

النِّقَم : سخت‌گرسنه شدن .

ك

الاَكَم : زمینهای پشتهٔ‌کوچك .

البَكَم : کنگی زبان .

البَكَم : کنگ زبان شدن .

الشَّكَم : راه راست و روشن .

الحَكَم : داور .

الحِكَم : سخنهای درست .

ل

الاَلَم : درد .

الاَلَم : دردمند شدن[2] .

الشَّلَم : رخنه‌ها .

الجَلَم : یك فرد از ناخن پیرای .

الحَلَم : جمع الحلمة .

الحَلَم : کنه خورده شدن ادیم .

الدَّلَم : سستی لب .

الزَّلَم : مانند دوسر پستان‌که برگردن بز آویخته بود .

الزَّلَم : سنب‌گاوکوهی .

الزُّلَم : تیر مقامری .

السَّلَم : نباتی بودکه بدو دباغت کنند .

السَّلَم : گونه‌ای از چوب دستی .

السِّلَم : مسلمان شدن .

السَّلَم : چیزی به پیشی دادن .

الظَّلَم : کوشیدن به بیداد .

الظُّلَم : ازشب هژدهم تا بیست و یکم ماه .

الظُّلَم : تاریکیها .

العَلَم : علم نیزه .

العَلَم : طراز جامه .

العَلَم : سرکوه .

العَلَم : شکافتگی لب بالایین .

العَلَم : نشان راه .

القَلَم : خامه .

القَلَم : تیری‌که بدان قمار بازند .

الوَلَم : رسن .

م

الاَمَم : چیزی اندك .

الاَمَم : میان نزدیکی و دوری .

الاَمَم : آهنگ .

اَمَم : برابر .

الاُمَم : جمع الامة .

۱ــ درهر دونسخه به‌کسر نون آمده .

۲ــ ت : + درد .

التَّمَم: چك[1] آب .
الجَمَم: بی سرو بودن گوسفند .
الجُمَم: جمع الجمة .
الجَمَم: گرم شدن آب .
الحُمَم: زُکال .
الذَّمَم: نکوهیدن .
الذِّمَم: ذمتها .
الرِّمَم: استخوانهای ریزیده .
الزَّمَم: آهنگ[2].
زَمَم: برابر .
الشَّمَم: بلندی سربینی .
الصَّمَم: کری .
الصَّمَم: کر شدن .
الصِّمَم: دلیران .
الصِّمَم: شیران .
العَمَم: بزرگ‌آفرینش ازمردم وجزو.
العِمَم: دستارهای بسته .
الغَمَم: بسیاری موی برپیشانی و قفا .
الغُمَم: کارهای دشوار .
القِمَم: فرازهای سر.
اللَّمَم: گناه کوچك .
اللُّمَم: دیوانگی .
اللُّمَم: گروههای زنان .
اللِّمَم: گیسوهای تا به سر دوش .
البِهَم: همتها .

ن

الرَّنَم: سراییدن .
السَّنَم: بلند شدن‌کوهان .
الصَّنَم: بت .
الصَّنَم: نیکویی پیکر .
العَنَم: درختی بود .
الغَنَم: گوسفند .
غَنَم: قبیله‌ای بود .
القَنَم: موی نم راگرد رسیدن .
الهَنَم: گونه‌ای از خرما .

ه

البُهَم: جمع البهمة .
التَّهَم: گرمای سخت .
التَّهَم: ایستادن باد .
التُّهَم: بد اندیشیها .

۱ــ قطره وچکه (ناظم‌الاطباء). ۲ــ **آمْرُ بنی فلانٍ زَمَمٌ ای هَیِّنٌ لَمْ یجاوز القَدْرَ ؛ عن‌اللحیانی ، وقیل ای قَصْدٌ کما یقال آمَمٌ** (لسان‌العرب) مؤلف قصد راکه اینجا به معنی وسط ومیانه است «آهنگ» ترجمه‌کرده واین درست نیست .

الدَّهَم: ناگاه آمدن .
الرَّهَم: بارانهای خرد .
الزَّهَم: پیه چارپای دشتی .
الزَّهَم[1]: چرب شدن .
الزُّهَم: فربه شدن .
الفَهَم: دانش به چیزی .
القَهَم: ناخواستن طعام .
النَّهَم: سخت حریص شدن به‌خوردنی.
الوَهَم: غلط‌کردن .

ی

التِّیَم: جمع التیمة .
الخِیَم: خیمه‌ها .
الدِّیَم: پیوسته‌ها .
الدِّیَم: بارانهاکه پیوسته بارد .
الزِّیَم: گوشت آگنده شده .
الشِّیَم: خوها .
الشِّیَم: خاکهاکه از زمین فراز آرند .
العِیَم: گزینهای خواسته .
القِیَم: راست .
القِیَم: ارزها .
القِیَم: بالاهای مردم .

و منه

الأَمَّة: باری .
الأَمَّة: شکستن میان سر .
الجَمَّة: گروه مردم .
الجَمَّة: آب‌گرد آمده درچاه و جزو .
الحَمَّة: چشمهٔ آب سخت‌گرم .
الحَمَّة: دنبهٔ‌گداخته .
الذَّمَّة: چاه اندك آب .
العَمَّة: خواهر پدر .
القَمَّة: آنچه شیر به دهان بستاند .
اللُّمَّة: گروهی از دیوانگان .
اللُّمَّة: زمانه .
النُّؤَمَة: آنکه بسیار خسبد .
النُّؤَمَة: آنکه نامش گم بود .

ت

الصَّتَمَة: ماده شتر سخت .
العَتَمَة: گاه نماز خفتن .

ج

الأَجَمَة: بیشه .
العَجَمَة: خرما بنی که از دانهٔ خرما رسته بود .
العَجَمَة: دانهٔ مویز وخرما .
العَجَمَة: ماده شتر .

۱ــ اساس : این لغت ومعنی را دوبار نوشته است .

العَجَمَة : سنگ سخت .

ح

الفَحَمَة : ماده شیر سیاه رنگ.

فَحَمَةُالشِّتاء : سختی زمستان .

اللُّحَمَة : پارهٔ گوشت .

خ

التُّخَمَة : ناگوار طعام .

الرَّخَمَة : مرغ استخوان رند .

الوُخَمَة : ناگوار .

د

الأدَمَة : درون پوست تن .

الأدَمَة : نزدیکی .

الجَدَمَة : کوتاه .

الجَدَمَة : گوسفند دون .

الحَدَمَة : آتش .

الحَدَمَة : بعضی گویندکه بانگ تیزی آتش.

الحدمة : دیگی‌که زود به‌جوش آید .

الخَدَمَة : پای برنجن .

الخَدَمَة : حلقهٔ دوال که پای شتر بدو بندند .

الكَدَمَة : جنبیدن .

ذ

الحُذَمَة : زن‌کوتاه .

الوَذَمَة : دوال‌گوشهٔ دلو .

الوَذَمَة : پارهٔ گوشت یاجگر .

الوَذَمَة : پاره‌ای‌که از شکنبه آویخته بود .

ر

البَرَمَة : میوهٔ درخت خار .

العَرَمَة : خرمن کوفته وبهم آورده .

العَرَمَة : بندآب .

الكَرَمَة : دختر پاکیزه .

ز

الخَزَمَة : درختی بود که از پوستش رسن‌کنند .

الرَّزَمَة : آواز رعد .

رَزَمَةُالسِّباعِ : بانگهای ددگان.

س

العَسَمَة : شکستن نان خشك .

غَسَمَة : رودباری بود .

النَّسَمَة : مردم .

النَّسَمَة : تن .

النُّسَمَة : علت دما .

ش

العَشَمَة : پارهٔ نان خشك .

العَشَمَة : اندوه .

العَشَمَة : پیر به سال بزرگ .

العَشَمَة : گوسفند پیر ولاغر .

ض

الرَّضَمَة : سنگ .

ط

الحُطَمَة : منزل دوزخ .

الحُطَمَة : آتش .

الحُطَمَة : شکم خواره .

الحُطَمَة : رمهٔ شتر .

ظ

العَظَمَة : بزرگی .

العَظَمَة : بزرگواری .

العَظَمَة : ستبر نای ارش .

العَظَمَة : بزرگ شدن .

ع

النَّعَمَة : نان .

غ

النَّغَمَة : آواز .

ك

الاَكَمَة : زمین پشتهٔ کوچك .

الاَكَمَة : جایگاه شیر .

الحَكَمَة : زنخ گوسفند .

الحَكَمَة : حلقهٔ لگام در زیر زنخ اسب.

ل

البَلَمَة : آماس فرج شتر .

الحَلَمَة : کنه .

الحَلَمَة : سرپستان .

الحَلَمَة : نباتی بود .

الزَّلَمَة : بی‌غش .

السَّلَمَة : گونه‌ای از درخت خار .

م

الحُمَمَة : یك زکال .

الدُّمَمَة : سولاخ موش دشتی .

ن

الزَّنَمَة : مانند دوسرپستان که برگردن بز آویخته بود .

اليَنَمَة : نباتی بود .

ه

التُّهَمَة : تهمت .

و

اللُّوَمَة : مردی که مردمان را ملامت کنند .

الرباعی

الاَتَمّ : جوی .

الاَجَمّ : مرد بی‌نیزه .

الاَجَمّ : گوسفند بی‌سرو[1].
الاَجَمّ : بنای بی‌کنگره .
الاَجَمّ : فرج زن .
الاَجَمّ : سیاه .
الاَرَمّ : آنکه خلل چیزی را به صلاح آرد .
الاَشَمّ : مرد بلندبینی .
الاَشَمّ : مردی‌که بوی نیك[2] دریابد .
الاَشَمّ : نام‌کوهی بلند بود .
الاَشَمّ : همه چیز بلند .
الاَصَمّ : سخت‌کر .
الاَصَمّ : ماه رجب .
الاَصَمّ : ماری‌که افسون نپذیرد .
الاَصَمّ : سنگ سخت .
الاَطَمّ : آنکه غلبت‌کند .
الاَعَمّ : مرد بزرگ آفرینش .
الاَغَمّ : آنکه موی برپیشانی وقفابسیار دارد .
الخِضَمّ : مرد بسیار عطا .
الخِضَمّ : سنگ ابسان[3].
الغِطَمّ : دریای ژرف .
الغِطَمّ : گروه بسیار .
اللِّهَمّ : بزرگ .
اللِّهَمّ : اسب پیش‌رو .
المِحَمّ : آفتابه .
المِشَمّ : بینی .
المُعَمّ : آنکه برادران پدر بسیاردارد.
التَّوْأَم : هم شکم .
التَّوْأَم : دوم تیر از قمار .
المُفْأَم : مرد فراخ شکم .
المُفْأَم : شتر بسیار پیه .
المُفْأَم : پالان بزرگ که در زیرعماری بود .
المِلْأَم : آنکه عذر بخیلان خواهد .

ت

اَصْتَم : جایگاهی بود.
الاَغْتَم : آنکه سخن هویدا نگوید.
الاَقْتَم : گردی[4] که بر بالایش سیاهی‌بود.
الاَهْتَم : مرد دندان پیشین شکسته .
الحَلْتَم : جایگاهی بود .

۱ــ شاخ . ۲ــ قید است . ۳ــ دربرهان ذیل افسان آمده : آهنی و سنگی راگویندکه بدان‌کارد وشمشیر ومانند آن تیزکنند . ۴ــ گرد ، گردی مانند سیاه، سیاهی؛ سپید ، سپیدی .

الحَنْتَم : سبوی سبز .
الحَنْتَم : ابر سیاه .
الحَنْتَم : همه چیز سیاه .
الخاتَم : مهر .
الخاتَم : انگشتری .
الخاتَم : آرایش .
المَأْتَم : شیونگاه .
المَأْتَم : انجمن زنان به نیك وبد.
المِخْتَم : گونه‌ای از انگور بزرگ دانه .

ث

الأَخْثَم : مردی که بن بینی پهن دارد .
الأَرْثَم : اسبی‌که لب بالایین سپیددارد و جزو .
الأَغْثَم : مردی‌که سپیدی برمویش‌غلبت دارد .
الأَكْثَم : مرد سیر .
الأَكْثَم : مرد بزرگ شکم .
الأَكْثَم : راه فراخ .
الدِّهْثَم : مرد خوش خو .
الدَّهْثَم : زمین فراخ ونرم .
الضَّبَّثَم : سخت[1] .
الكَلْثَم : آنکه رویش‌گوشتکن باشد .
المَأْثَم : بزه‌کاری[2] .
المَجْثَم : جایگاه‌کبوتران .
المِيثَم : گونه‌ای از رفتن شتر .
الهَيْثَم : بچهٔ عقاب .
الهَيْثَم : بچهٔ کرکس .
الهَيْثَم : بچهٔگرگ .
الهَيْثَم : تودهٔ ریگ سرخ .
الهَيْثَم : درختی بود .

ج

الأَضْجَم : کژ دهان .
الأَعْجَم : بسته زبان .
الحَوْجَم : گل سرخ .
الخَلْجَم : مرد دراز .
السَّلْجَم : مثله .
السَّلْجَم : شلغم .

۱ــ **الضَّيْثَم : من‌اسماء الاسد ، . . . . قال‌ابومنصور : لم‌اسمع‌ضَيْثَم فی‌اسماء الاسد ، بالیاء ، وقد سمعت ضَبْثَم ، بالباء ، والمیم زائدةٌ ، اصله مِنَ‌الضَّبْث ، وهوالقبضُ علی‌الشیئی ، هذا هوالصحیح** (لسان‌العرب) بنابراین ظاهراً سخت گرفتن درست است‌آنهم درمعنی ضبث نه ضَبْثَم

۲ــ اساس : بزه‌کار .

السَّلْجَم: تیر دراز پیکان .
السَّلْجَم: تیغ .
اللَّهْجَم[1]: راه خوار .
المِرْجَم: اسبی که به‌سنب زمین را همی‌زند.
المُلْجَم: اسب لگام بر نهاده .
المِلْجَم: تختهٔ بالایین در .
المِنْجَم: شاهین ترازو .

ح

الاَجْحَم: مرد سرخ چشم .
الاَجْحَم: مرد برون خاسته چشم .
الاَسْحَم: سیاه .
الاَسْحَم: شب .
الاَسْحَم: ابر سیاه .
الاَصْحَم: گردگونهٔ سیاه فام .
الاَصْحَم: گورخر سرخ فام .
المُفْحَم: آنکه شعر نتواند گفت .
المُلْحَم: مرد روزیمند ازشکار.
المُلْحَم: جامه‌ای که ریسمان وی از قز[2] وپنبه بود .

خ

الاَرْخَم: اسب سپید سر وجزو .
الاَرْخَم: نرمیش سپید سر وسیاه تن .
الاَسْخَم: سیاه .
الاَطْخَم نرمیش که بینی سیاه دارد

د

الاَدَم: گندم‌گون .
الاَدَم: سیاه گونه .
الاَدَم: سخت سپید .
الاِجْدَم[3]: راندن اسب .
الاَرْدَم: کشتی‌بان .
الزَّهْدَم: بچهٔ باز .
سَعْدَم: قبیله‌ای بود .
العَنْدَم: دار پرنیان .
العَنْدَم: خون سیاوشان.
القِدَّم: اسب زودرو .
الکَرْدَم: مردکوتاه .
المُؤْدَم: آنکه پوست تن او نرم بود.
المِرْدَم: تختهٔ زیرین از در .
المُقْدَم: جامهٔ سخت سرخ .
المُقْدَم: جایگاه پیش پای .

ذ

الاَجْذَم: بریده دست .

۱ــ راه گشادهٔ کوفتهٔ پا سپرده (منتهی‌الارب) بنابراین «خوار» دراینجا بــه معنی کوفته وپا سپرده است . ۲ــ ابریشم . ۳ــ درهر دونسخه بافتح اول است .

الاَجْذَم : افتاده انگشت .
اللَّهْذَم : شمشیر تیز .
اللِّهْذَم : سنان تیز .
المِجْذَم : تیغ بران .
المِخْذَم : مثله .
المِهْذَم : شمشیر برنده .

ر

الاِدْرَم : نباتی بود .
الاَدْرَم : شکسته دندان .
الاَخْرَم : آنکه دیوار بینی او بریده بود.
الاَخْرَم : آنکه به گوش سولاخ دارد .
الاَخْرَم : گوسردوش .
الاَدْرَم : مردگوشتکن .
الاُرَم : جمع الآرم .
الاَشْرَم : مردی که سر بینی وی بریده بود .
الاَشْرَم : مردی‌که لب بالایین اوشکافته بود .
الاَطْرَم : مرد سبز دندان.
الاَعْرَم : کلهٔ گوسفند وبز بهم .
الاَعْرَم : آنکه ختنه ناکرده باشد .
الاَعْرَم : نرمیش نگار .
الاَعْرَم : مار نگار .
الاَكْرَم : بزرگوارتر .
الاَكْرَم : آنکه پشت‌بینی برآمده دارد.
البَهْرَم : معصفر .
البَيْرَم : گرد بُر[1] دروگر .
الجَحْرَم : مرد بدخو .
حَزْرَم : کوهی بود[2] .
الخَرَّم : گونه‌ای از سپرمها .
الخَشْرَم : لانهٔ زنبور .
الخَشْرَم : آواز .
الخَشْرَم : رمهٔ مگس انگبین .
الخَشْرَم : سنگ گچ .
الخَوْرَم : سنگی‌که دروگوها بود .
الصَّيْرَم : خوردن یك بار درشباروزی .
العَجْرَم : گونه‌ای از درخت خار .
المُبْرَم : رشتهٔ دوتو .
المُبْرَم : گونه‌ای از جامه‌های نرم .
المَحْرَم : حرمت .
المَخْرَم : تندنای‌کوه .
المِصْرَم : داس دوك تراش .

۱ــ اسکنه وبرماه (فـرهنگ نفیسی) وبرماه بمعنی مثقب ومته است. ۲ــ ت:+ خَضْرَم : قبیله‌ای بود .

المَغْرَم : تاوان .
المُغْرَم : گرانی فام .
المُغْرَم : تاوان زده شدن .
المُقْرَم : مهتر .
المُقْرَم : شترگشن که به‌کار درنیاید .
المِقْرَم : بستر آهنگ[1] .

ز

الاَخْزَم : مار نر .
الاَقْزَم : مردکوچك .
الاَكْزَم : مرد خرد انگشتان.
الاَكْزَم : بعضی گویند که مرد کوچك روی .
الاَكْزَم : بعضی‌گویندکه مردکوتاه بینی.
الزَّمْزَم : چاه خانهٔ خدای .
العَرْزَم : سخت سخت.
العَوْزَم : ماده شتر پیر .
الكَرْزَم : مردکوتاه بینی .
الكَرْزَم : سختی زمانه .
المِحْزَم : رشتهٔ‌بند حزمة .
المِرْزَم : ستاره‌ای بود به‌نزدیك‌شعری.
المِلْزَم : خرك[2] آهنگر .
الهَزْم : بانگهای رعد .

س

الاَعْسَم : مردی‌که بندهای دستش خشك شود .
جَوْسَم : قبیله‌ای بود .
الدَّيْسَم : بچهٔ خرس .
الدَّيْسَم : بچهٔ‌گرگ .
الدَّيْسَم : بستان افروز .
الرَّوْسَم : چیزی بود که دینار را بدو روشن‌کنند .
الرَّوْسَم : مُهرکه برخرمن نهند .
السَّأْسَم : انبوس .
سَمْسَم : جایگاهی بود .
الكَعْسَم : خردشتی .
كَيْسَم : قبیله‌ای بوده است پیش از مسلمانی .
اللَّهْسَم :آنچه برخوان[3] به‌جمع‌خورند.

۱ــ اصل درآن چادری‌است که برروی‌بسترکشندچه‌آهنگ به معنی‌کشیدن است (انجمن آرا به‌نقل لغت‌نامه) پردهٔ منقش ، پردهٔ رنگین ازپشم‌که در وی نقش ونگار باشد (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) . ۲ــ سه پایه‌ای‌که زرگران درپیش خودگذارند و چیزها را بــربالای آن سوهان‌کاری‌کنند (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ ت : خان .

المَبْسَم : نشان .
المَطْعَم : طمع .
المَقْسَم : جایگاهی‌که درو قسمت‌کنند.
المُقْسَم : سوگند .
المَیْسَم : نیکویی و زیبایی .
المیسَم : آهن داغ .
النَیْسَم : نشان راه کهن[1] .

ش

الأَخْشَم : آنکه بوی نیایدش .
الأَرْشَم : آنکه طعام را همی بوید .
الأَرْشَم : باران اندك ناپسندیده .
الأَكْشَم : مردکوچك آفرینش .
الأَكْشَم : مرد بریده گوش .
الأَكْشَم : مردبریده بینی .
الجَحْشَم : شتری کـه پهلوهایش آماس دارد .
الدَّخْشَم : مرد سیاه چردهٔ زفت .
الرَّوْشَم : مهرکه برخرمن نهند .
الشَّمْشَم : اندك خرماکه بردرخت‌بماند.
المِرْشَم : پرك نان‌بند .
المِرْشَم : خرمن مُهر برنهاده .

ص

الأَعْصَم : اسبی‌که هردو دست سپیددارد.
الأَعْصَم : آهوی دست وپای سپید .
الأَقْصَم : مرد دندان شکسته .
الأَقْصَم : چارپای شکسته سر
المِعْصَم : پناه .
المِعْصَم : جای دست برنجن از دست .
الهَیْصَم : شیر .
الهَیْصَم : مرد قوی .
الهَیْصَم : چیزی سخت .

ض

الأَهْضَم : مرد ستبر دندان .
الأَهْضَم : آنکه سر پهلویش بهم درشده بود .
الأَهْضَم : اسب باریك میان .
الجَهْضَم : مرد بزرگ سر .
الجَهْضَم : شیر زفت .
الضَّمْضَم : شیری‌که هرچیز رابهم‌آرد.
الضَّمْضَم : مرد شکم‌خواره .

ط

الأَخْطَم : مردی دراز بینی .
السَّرْطَم : مرد دراز و فراخ‌گلو .
السَّرْطَم : بعضی گویندکه گلو .

۱ــ راه ناپیدا ومحو شده و مندرس (فرهنگ نفیسی) .

المِرْطَم : پشنجهٔ[1] جولاه .
المِلْطَم : پوست ادیم‌که زیـر جامدان گسترند .

ظ

الأَعْظَم : بزرگتر .
الجَحْظَم : بزرگ شکم .
الشَّيْظَم : مرد دراز .
الشَّيْظَم : اسب دراز .
الكَظْم : جمع الكاظم .
مُعْظَمُ‌الشيئی : بیشتر چیزی .

ع

الأَقْعَم : مرد چفت بینی .
الجَيْعَم : مردی‌که هرچه بیندآرزویش کند .
خَثْعَم : نام شتری بود .
الشَّجْعَم : مرد دراز .
الشَّحْعَم : مار نر .
القَشْعَم : سخت پیر .
القَشْعَم : شیر سست .
القَشْعَم : کرکس پیر .
القَشْعَم : رزم .
القَيْعَم : کُربه .
المَطْعَم : جایگاهی‌که‌بدوطعام‌خورانند.
المُطْعَم : مرد روزیمند .
المِطْعَم : مرد بسیارخوار .
المِطْعَم : چاشنی .
المِقْعَم : تختهٔ بالایین در .

غ

الأَثْغَم : مرد خشمگین .
الأَدْغَم : سیاه .
الأَدْغَم : اسب دیزه[2] .
الأَدْغَم : گوسفندی‌که بینی وزنخ سپید دارد .
الضَّيْغَم : شیر .
الضَّيْغَم : آنکه بگزد .
الغَدْغَم : مرد بزرگ آفرینش‌و نیکو.
المُسْغَم : آنکه خورش او بد باشد .

ق

الأَرْقَم : مار نگار .
الأَفْقَم : کژ دهن .

۱ــ دستهٔ گیاهی که شومالان و جولاهگان باآن آهار برتار افشانند . ۲ــ اسب و استر ویا خر خاکستری رنگ . واسب واستر ویا خری‌که ازکاکل تادمش خط سیاه خاکستری کشیده شده باشد (ناظم‌الاطباء) .

الاَفْقَم : همه چیز کژ .
البقم : دار پرنیان .
السَّلْقَم : مرد گذرنده درکارها .
السُّلْقَم : شتر سخت دهان .
السَّوْقَم : درختی بود .
الشَّدْقَم : آنکه‌گوشهٔ دهن اوفراخ‌بود.
الصَّلْقَم : شتر سخت دهان .
الصِّلِّقَم : سخت‌گزنده .
العَرْقَم : گونه‌ای از خرمای دون .
العَلْقَم : درخت حنظل .
العَلْقَم : همه چیز تلخ .
الفَلْقَم : فراخ .
المِرْقَم : قلم .
الهِلْقَم : اشتر فراخ دهن .
الهَیْقَم : شترمرغ دراز .
الهَیْقَم : آوازآشفتن دریا .

ك

الاَدْكَم : کنگ زبان .
الاَدْكَم : مرد سیاه ستبر لب .
الدَّهْكَم : مرد سخت پیر .
السَّیْكَم : مردی‌که‌گام نزدیك نهد .

ل

الاَثْلَم : چیزی رخنه شده .
الاَدْلَم : آنکه زنخ دراز دارد و لبها ستبر .
الاَدْلَم : مرد سیاه دراز .
الاَدْلَم : خر سیاه .
الاَصْلَم : مرد بریده‌گوش از بن .
الاَصْلَم[1] : مردکر .
اَظْلَم : جایگاهی بود .
الاَعْلَم : آنکه لب بالایین شکافته‌دارد.
الاَیْلَم : مرد ستبر لب .
البَیْلَم : کوزهٔ پنبه .
الدَّیْلَم : گروه دیلمان .
الدَّیْلَم : سختی زمانه .
الدَّیْلَم : کنهٔ جمع آمده .
الدَّیْلَم : دراج نر .
الدَّیْلَم : دشمنان .
الدَّیْلَم : موران جمع‌آمده .
الدَّیْلَم : جایگاهی بود .
الزَّعْلَم : زمین فراخ ونرم .
السُّلَّم : نردبان .
الشَّیْلَم : جو دوپهلو .
الصَّیْلَم : کاری سخت .

۱ــ درلسان و فرهنگ نفیسی به معنی‌گوش بریده آمده است .

الصَّیْلَم: سختی زمانه .
الصَّیْلَم: به‌شبان روزی یك‌بارخوردن.
العالَم: این جهان وآن جهان .
العالَم: جهانیان .
العالَم: اهل یك زمانه .
العالَم: نامی است هرجنسی را از مخلوقات .
العَیْلَم: دریا .
العَیْلَم: چاه بسیار آب .
العَیْلَم: نرم ونازك .
الغَیْلَم: کنیزك‌گوشتگن نیکو .
الغَیْلَم: کشف نر .
الغَیْلَم: جایگاهی بود .
الفَیْلَم: بزرگ .
الفَیْلَم: شانه .
المَعْلَم: نشان راه.
المَعْلَم: جایگاه به نشان‌کرده .
المِقْلَم: ناخن پیرای .
المِقْلَم: قضیب شتر .

م

تامَم: ماه رجب .

ن

الاَزْدَم: بزی که مانند دوسر پستان برگردن آویخته دارد .
اَزْدَم: قبیله‌ای بود .
المَغْنَم: غنیمت .

ه

الاَدْهَم: اسب سیاه و جزو .
الاَدْهَم: بند چوبین .
الاَیْهَم: مرد دلیر .
الاَیْهَم: بعضی گویندکه مردکر .
الاَیْهَم: شتر سخت لاغر .
الاَیْهَم: آب رود .
الاَیْهَم: کوه نمناك .
جَیْهَم: جایگاهی بود .
الدِّرْهَم: درم .
الشَّیْهَم: خارپشت نر .
الصَّیْهَم: شتر بزرگ .
العَرْهَم: سخت .
العَیْهَم: مثله .
العَیْهَم: شتر زود رفتار.
عَیْهَم: جایگاهی بود .
القَلْهَم: فرج زن .
الکَیْهَم: شمشیرکند .
المَرْهَم: معروف .
مَلْهَم: جایگاهی بود .

المِنْهَم : رانندهٔ شتر و جزو .

و

الصُّوْم : روزه داران .

المِقْوَم : نیام .

المِقْوَم : آن چوب‌که کشاورز به‌دست گیرد هنگام زمین شکافتن .

ی

الاَشْیَم : آنکه نشان مادر زاد دارد .

الاَهْیَم : شتر سخت تشنه .

الایْم : زن بیوه ومرد را نیز گویند .

تِرْیَم : جایگاهی بود .

الصُّیَّم : روزه داران .

الطِّرْیَم : دراز .

الطِّرْیَم : انگبین .

الطِّرْیَم : ابر برهم‌گرفته .

الطِّرْیَم : کف سیکی .

مُهَیْم : چگونه است حال وکار تو.

النُّیَّم : خفتگان .

و منه

المِحَمَّه : آفتابه‌که بدو آب‌گرم‌کنند .

المِخَمَّه : جاروب .

المَذَمَّه : نکوهش .

المَذَمَّه : زنهاری .

المَرَمَّه : خنور خانه .

المِرَمَّه : دهن‌گاو وگوسفند .

المَرَمَّه : به صلاح آوردن خلل .

المَشَمَّه . دستنبویه .

المِقَمَّه : جاروب .

المَقَمَّه : دهن گاو وگوسفند .

المَشْأَمَه : سوی دست چپ .

المَشْأَمَه : چپ لشکر .

المَشْأَمَه : شومی .

ت

التَّمْتَمَه : باتی‌گشتن[1] زبان‌کسی .

الصَّیْتَمَه : سنگ .

العَرْتَمَه : سربینی .

ث

الجَرْثَمَه : خاك دربن درخت‌جمع‌شده.

الجَعْثَمَه : خون‌آلود شدن .

الحَرْثَمَه : جایگاه سبلت .

الخَرْثَمَه : سر نعلین .

الشَّعْثَمَه : درنگ‌کردن به‌کاری .

الطَّرْثَمَه : چشم برداشتن .

العَلْثَمَه : بسیاری‌گوشت روی .

۱ــ اساس : تا .

الحَلْثَمَة : گرد روی گردانیدن .
الدَّعْثَمَة : درنگ کردن به‌کاری .
الهَرْثَمَة : ماده شیر .
الهَرْثَمَة : سیاهی بینی ددگان .

ج

البَرْجَمَة : درشتی سخن .
البَلْجَمَة : چارپای را رگ زدن .
التَّرْجَمَة : ترجمانی کردن[1] .
الجَرْجَمَة : خوردن .
الجَمْجَمَة : سخن ناپیدا گفتن .
الحَوْجَمَة : گل سرخ .
العَسْجَمَة : شتافتن .
اللَّهْجَمَة : براه آسان شدن .
المَحْجَمَة : جایگاه حجامت از پشت .
المَحْجَمَة : دوکان حجام .
المِحْجَمَة : شیشهٔ حجامت[2] .

خ

الخَمْخَمَة : زشت خوردن .

د

البَلْدَمَة : مردگران .
البَلْدَمَة : گوشت سینه .
الجَحْدَمَة : به شتاب رفتن .
الجَحْدَمَة : شتافتن درکار .
الجَرْدَمَة : بسیارگفتن .
الجَرْدَمَة : تمام‌کردن .
الجَهْدَمَة : بستیهیدن .
الحَرْدَمَة : ستیزه‌کردن درکاری .
الدَّمْدَمَة : سخن به خشم‌گفتن .
الدَّمْدَمَة : نیست‌کردن .
الزَّرْدَمَة : گلو فشردن .
الكَرْدَمَة : دویدن به ترس و بیم .

ذ

الجَرْذَمَة : شتافتن‌درکار .
القَحْذَمَة : از بالا به زیر آمدن .

ر

الجَحْرَمَة : بدخو شدن .
الحَثْرَمَة : جایگاه سبلت .
الحَصْرَمَة : پر درکشیدن‌کمان .
الحَصْرَمَة : سخت‌کهن گردانیدن .
الحَضْرَمَة : تباه‌کردن‌کلام .

۱ــ ت : + و تفسیرکردن .
۲ــ ت : حجام .

الحَضْرَمَة[1]: به دو نیم کردن روزگار کسی.

الحَضْرَمَة[1]: شکافتن گوش شتر.

الحَیْرَمَة: ماده گاو.

الخَثْرَمَة: خاموش شدن از بیم.

الخَضْرَمَة: شوریده‌کردن نسب.

الخَوْرَمَة: سر بینی مردم.

الخَوْرَمَة: سنگ سخت بزرگ.

العَجْرَمَة: زودکردن.

العَجْرَمَة: سخت دویدن.

الغَذْرَمَة: سخن درهم آمیختن.

المَحْرَمَة: حرمت.

المِقْرَمَة: مندیلی که بستر را بدو پوشانند.

المَکْرَمَة: زمین نیکو نبات.

المَهْرَمَة: سخت پیری.

الهَبْرَمَة: بسیارگفتن.

الهَثْرَمَة: مثلها.

الهَذْرَمَة: سخن زودگفتن.

الهَذْرَمَة: جنبیدن.

ز

الزَّمْزَمَة: نرم خواندن قرآن وجزو.

الزَّمْزَمَة: نرم آواز دادن رعد.

الزَّمْزَمَة: بانگ کردن تف آتش.

الضَّرْزَمَة: سخت گزیدن.

القَلْزَمَة: فرو خوردن چیزی.

اللَّهْزَمَة: زیر ملازه.

س

البَلْسَمَة: روی ترش‌کردن.

الدَّیْسَمَة: خرس ماده.

السَّمْسَمَة: مور سرخ.

السَّمْسَمَة: قطرهٔ باران.

الطَّلْسَمَة: کریه روی شدن.

الکَلْسَمَة: زود رفتن.

المَقْسَمَة: جوی بخشگاه آب.

ش

البَرْشَمَة: پیوسته نگرستن.

الجَرْشَمَة: تیز نگاه کردن.

الجَرْشَمَة: روی ترش‌کردن.

الخَرْشَمَة: کریه روی شدن.

الطَّرْشَمَة: تاریك شدن شب.

القَرْشَمَة: چیزی را جمع کردن.

الکَرْشَمَة: زمین درشت.

۱ــ در هــردو نسخه با حاء مهمله در اول آمده ولی درست باخاء معجمه است.

الكَرْشَمَة[1]: روی‌کاری .

الكَلْشَمَة: زود رفتن .

ص

الغَلْصَمَة: سرنای‌گلو .

الغَلْصَمَة: سرنای‌گلو بریدن .

القَلْصَمَة: شکستن .

ض

القَرْضَمَة: همه چیزی را ستدن .

ط

البَرْطَمَة: خشم گرفتن .

الثَّرْطَمَة: چشم برنداشتن از تکبر .

الخَرْطَمَة: خشم‌گرفتن .

القَرْطَمَة: بریدن .

ع

البَرْعَمَة[2]: غلاف‌شکوفه خوردن‌درخت.

الخَثْعَمَة: آلودن تن به خون .

الضَّجْعَمَة: سختی‌کردن .

القَلْعَمَة: ازبن بکندن .

المَشْعَمَة: بازی .

الهَجْعَمَة: دلیر درپیش شدن .

غ

الغَمْغَمَة: بانگ کردن مبارزان در رزم .

المَرْغَمَة: رغم .

ق

الحَلْقَمَة: نای‌گلو بریدن .

السَّلْقَمَة: دشت فراخ .

الصَّلْقَمَة: مثلها .

القَرْقَمَة: لاغر شدن.

القَمْقَمَة: باهم آمدن .

البَلْقَمَة: چیزی را فرو خوردن .

ك

المَأْكَمَة: سرسرین .

ل

الاَثْلَمَة: جایگاهی بود .

البَيْلَمَة: یك‌کوزهٔ پنبه .

الجَحْلَمَة: اوکندن[3].

الحَذْلَمَة: شتافتن .

الخَثْلَمَة: چیزی ستدن به بیم .

الخَثْلَمَة: بهم‌آمیختن .

الدَّيْلَمَة: دشمن .

اللَّمْلَمَة: گردکردن .

۱ــ رخسار و روی (ناظم‌الاطباء) .

۲ــ شکوفه آوردن درخت (ایضاً)

۳ــ افکندن و برزمین زدن.

المُثْلَمَة: تیغ رخنه‌درافتاده ومانندش.
المِقْلَمَة: قلمدان.

ن

النَّدَمَّة: شپش خرد.
النَّمْنَمَة: نگارکردن.
النَّمْنَمَة: نیکو نبشتن.
النِّهَمَّة: مُهره‌ای بودکه زنان شوی‌را بدو عاشق خویش‌کنند.
النِّهَمْنَمَة: باخویشتن سخن‌نرم گفتن.

ه

البَرْهَمَة: تیز نگرستن.
العَيْهَمَة: ماده شتر نیك رفتار.
العَيْهَمَة: کوهی بود.
القَرْهَمَة: سرخ‌شدن‌پوست‌تن از زخم.
القَلْهَمَة: شتافتن.
الهَمْهَمَة: بانگ‌کردن باگرفتگی‌گلو.
الهَمْهَمَة: بانگ‌کردن ونالیدن شیر.

الخماسی

المُؤَدَّم: گروهی مردم.
القِلَحَّم: بزرگ.
الزِّيزَم: آواز نرم.
الخِرْشَم: سخت.
الخِرْشَم: سنگ سست.
القِرْشَم: سخت سخت.
البِرْشَم: کوه سست.
العِرْصَم: سخت.

ب

آبَنْبَم: نام جایگاهی بود.

ث

المُكَلْثَم: مرد گرد روی.

ج

الخَلَيْجَم: مرد دراز.

ح

المُلَحْم: گوشت‌آکند.
المُلاحَم: رسن سخت تافته.

د

المُجَامَّ: بزکوهی تیره رنگ.
المُخَدَّم: جای پای برنجن از پای.
المُخَدَّم: بزکوهی سپید.
المُخَدَّم: چارپایی‌که پایها سپید دارد.
المُرَدَّم: جامهٔ‌کهنه.
المُقَدَّم: ستاره‌ای از منازل ماه.
المُكَدَّم: محکم آفرینش.
المُلَدَّم: مردکم خرد.
المُلَدَّم: چیزی که بدو دانهٔ خرما کوبند.

ذ

القَهَلْذَم : سبك .

القَهَلْذَم : دریای بزرگ .

القَهَلْذَم : جوی بسیار آب .

القَلَيْذَم : چاه بسیار آب .

المُجَذَّم : ویذ[1] .

ر

العَرَمْرَم : لشکر انبوه .

العَرَمْرَم : عدد بسیار.

العَشَرَّم : مرد دلیر کارگزار .

لاجَرَمَ : هرآینه .

لاجَرَمَ : حقا .

المُبَهْرَم : جامهٔ به معصفر رنگ کرده.

المُجَرَّم : سالی تمام .

المُحَرَّم : ماه محرم .

المُحَرَّم : تازیانه‌ای که نرم نشود .

المُحَضْرَم : مردکم خیر .

المُخَضْرَم : آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته بود .

ز

القَلَهْزَم : مردکوتاه .

س

المُرَسَّم : جامهٔ به خطها کرده .

المُقَسَّم : نیکو روی .

ش

الغَشَمْشَم : آنکه بیداد بسیارکند .

الغَشَمْشَم : آنکه ستایش او نکنند چنانکه وی خواهد[2].

المُخَشَّم : سخت مست .

ض

المُهَضَّم : شکسته شده .

ط

الغَطَمْطَم : آب بسیار .

المُخَطَّم : غورهٔ خرماکه مخططشده‌بود.

المُلَطَّم : مرد بخیل دون همت .

غ

۱ــ پیس (ناظم‌الاطباء). ۲ــ مؤلف این عبارت : **وقیل : الغشمشم : والمِغْشَم مِنَ الرِّجالِ الَّذی يَرْكَبُ رَأْسَهُ لايَثْنيهِ شيئٌ عَمّا يريدويَهْوىٰ من شجاعته** (لسان‌العرب) ویا عبارتی نزدیك به آنرا به صورت فوق که البته غلط است ترجمه کرده است . و حال آنکه معنی عبارت براین تقریب است : مردی شجاع که بی‌فکر پیش رود و کارکند وچیزی او را از آنچه می‌خواهد و دوست می‌دارد باز ندارد .

المَراغَم : جایگاهی‌که ترسنده‌بدوپناه گیرد .

المراغَم : راه وگریزگاه .

المُراغَم : بعضی گویندکه جای فراخ .

ك

المُعَكَّم : مرد سخت‌گوشت .

ل

المُلَمْلَم[1] : جایگاهی بود .

المُجْتَلَم : آنکه همه گوشت از وی ستده باشند .

المُزَلَّم : مردکوتاه و لاغر .

المُزَلَّم : نرگاو بریده‌گوش .

المُزَلَّم : خورش بد .

المُصَلَّم : بریده گوش .

المُعَظْلَم : جامهٔ به نیل رنگ‌کرده .

المُقَلَّم : سنب‌کوتاه .

اليَلَمْلَم : پوست سیاه .

اليَلَمْلَم : آنجاکه اهل یمن ازواحرام گیرند .

م

المُعَمَّم : سرورکرده[2] .

المُيَمَّم : مرد پیروز به هرچه جوید .

ن

جَهَنَّم : دوزخ .

المُزَنَّم : حرام زاده .

المُزَنَّم : شکافته‌گوش .

ه

المُسَهَّم : جامهٔ بخط‌کرده .

المُطَهَّم : مرد دراز نیکو .

المُطَهَّم : اسب بلند نیکو .

المُطَهَّم : روی گوشتگن .

و

المُأَوَّم : مرد بزرگ سر و زشت .

ومنه

المُشاقَمَة : باکسی دشنام دادن.

المُعاقَمَة : چیزی را از کسی فرا پوشیدن .

ى

المُجَثَّمَة : مرغ‌شکیبا شده برمرگ[3] .

ح

۱ـ اساس : **المَلَم** . ۲ـ یعنی کسی که او را سرور و رئیس کرده باشند .

۳ـ این معنی غلط از ترجمهٔ نادرست کلمهٔ «مَصْبُورَة» در عبارتی که مؤلف در پیش داشته ناشی شده است. وی عبارتی براین تقریب را : «**المُجَثَّمَة : المَحْبُوسَة. وفی‌الحدیث:**←

المُزاحَمَة : باکسی زحمت‌کردن .

د

المُصادَمَة : به یکدیگر بازکوفتن .

المُقَدَّمَة : پیش‌آهنگ .

المُقَدَّمَة : صندوقچه .

المُلَدَّمَة : موزهٔ هم لخت زده .

المُنادَمَة : ندیمی‌کردن .

ر

المُخَرَّمَة : جایگاهی بود .

المُخَضْرَمَة : ماده شتر کنارهٔ‌گوش بریده.

المُصَرَّمَة : ماده شتر بی‌شیر .

المُصَرَّمَة: زمین بی‌آب .

المُصارَمَة : ازیکدیگر ببریدن .

المُعارَمَة : باکسی شوخی‌کردن .

المُکارَمَة : به‌کرم باکسی نبرد کردن .

ز

المُرازَمَة : هنگام خوردن بـا کسی دوستی داشتن .

المُلازَمَة : باکسی یا با چیزی پیوسته بودن .

س

المُقاسَمَة : چیزی‌باکسی قسمت‌کردن.

المُقاسَمَة : سوگند خوردن .

ش

المُهاشَمَة : شکستن چیزی میان تهی.

ص

المُخاصَمَة : باکسی خصومت کردن .

ط

المُفَرْطَمَة : موزه‌هایی که برسر چون منقار دارند .

المُلاطَمَة : باکسی تپانچه زدن .

ع

المُکاعَمَة : کسی را بوسه دادن .

المُناعَمَة : به ناز پروردن .

← **آنّه نهیٰ عَنِ‌المَصْبُورَةِ والمُجَثَّمَة ؛ قالَ ابوعبید : المجثّمه الّتی نهی عنها هی المصبورة وهی‌کلُّ حیوانٍ یُنْصَبُ و یُرْمیٰ ویُقْتَل»** (لسان‌العرب) بـدان سان معنی‌کرده است . «**مَصْبُورَة**» در اینجا به معنی «شکیبا شده» نیست بلکه به معنی بـازداشت شده و بسته شده برای قتل است : «**قُتِلَ صبراً : ای حُبِسَ علی‌القتل حَتّی یُقْتَل**» (المنجد)

بنابراین معنی صحیح‌کلمه این است : مرغی (یا حیوانی) که او را بسته باشند و با تیر زده وکشته باشند .

غ

المُراغَمَة : ازکسی ببریدن .
المُراغَمَة : به خشم آوردن .

ق

المُلَقَّمَة : قرصی‌که به دست بـه تنور باز زنند .

ك

المُحاكَمَة : باکسی به حاکم شدن .
المُلاكَمَة : باکسی مشت زدن .

ل

المُحالَمَة : برد باری‌کردن .
المُخالَمَة : باکسی دوستی‌کردن .
المُسالَمَة : باکسی صلح کردن .
المُظالَمَة : برکسی بیدادکردن .
المُعالَمَة : به علم باکسی نبردکردن .
المُعَلَّمَة : سگ شکاری .
المُكَلَّمَة : موزه‌های پاره بردوخته .
المُعالَمَة : باکسی سخن گفتن .
المُلَمْلَمَة : سنگ‌گرد و سخت .

م

المُزاهَمَة : نزدیك شدن .
المُساهَمَة : باکسی قرعه زدن .

و

المُداوَمَة : برکاری ایستیدن .
المُسَوَّمَة : به نشان کرده .
المُساوَمَة : باکسی مُکاس[1] کردن دربیع .
المُعاوَمَة : به سالیان معاملت‌کردن .
المُعاوَمَة : یك سال بارآوردن خرمابن ویك سال نه .
المُقاوَمَة : باکسی برابری‌کردن .
المُلاوَمَة : یکدیگر را ملامت‌کردن .
المُناوَمَة : باکسی بخفتن .
المُناوَمَة : باکسی نبردکردن درخواب .
المُياوَمَة : کسی رابه روزمزدگرفتن .

السداسی

المُسْتَحَمّ : آب خانه .
الإبْرِيسَم : ابریشم .
الإبْرِيشَم : مثله .
المُتَثَلَّم : نام جایگاهی بود .

الكنى وغيرها

أَبُوالهَيْثَم : کنیت عقاب .
بابٌ مُعْجَمٌ : دربه قفل کرده .
رَجُلٌ صُلْبُ المُعْجَمِ : مرد عزیز نفس .
ثَوْبٌ مُقَدَّمٌ : جامه‌ای‌که به معصفر رنگ

۱ــ ضمه از اساس است ؛ درعربی به‌کسر اول آمده است .

کرده بود .

رَجُلٌ قُدَمٌ : مردی که بسیار ستاند از چیزی که بتواند .

بَنُوالاَدْرَمِ : قبیله‌ای بود .

ثَوْبٌ مُبَهْرَمٌ : جامه‌ای که به گل مغره[1] رنگ کرده بود .

أُمُّ مِرْزَمٍ : باد شمال .

بَيْتٌ مُنَمَّمٌ : خانه‌ای به خرپشته کرده.

اَبُوقَشْعَمٍ : کنیت مرگ .

شَهْرُ الاَعْظَمِ : ماه رمضان .

أُمُّ قَشْعَمٍ : رزم و سختی .

أُمُّ قَشْعَمٍ : عنکبوت .

أُمُّ قَشْعَمٍ : کنیت مرگ .

أُمُّ النِّعَمِ : گوسفند .

اِناءٌ مُفْعَمٌ : اوانی پر[2] .

يَوْمٌ غَمٌّ : روز تاریك .

العَضِيضُ الاَبْكَمُ : مگس .

اَبُوالاَدْهَمِ : دیگ[3] .

يَوْمٌ اَيْوَمُ : روز سخت روشن .

لَيْلَةٌ غَمَّةٌ : شب تاریك .

اَبُوعَكْرَمَةَ : کنیت کبوتر .

سَنَةٌ مُجَرْمَةٌ : سالی تمام .

نوع دوم

الفَمُ : دهان .

ومنه بزيادة الهاء

الحُمَةُ : تیزنای تیغ و نشکرده .

الحُمَةُ : زهرکژدم و جزو .

الحُمَةُ : همهٔ جنبندگان که زهر دارند.

اللُّمَةُ : همزاد .

اللُّمَةُ : گروهی از زنان .

الثلاثی

الاُمُّ : مادر .

الاُمُّ : اصل همه چیزی .

الاُمُّ : سرور گروه .

الاُمُّ : علم لشکر .

الاُمُّ : پردهٔ مغز سر .

الاُمُّ : زمین .

الاُمُّ : دوزخ .

الثُّمُّ : جویهای آب .

ثُمَّ : آنگه .

۱ـ **المَغْرَةُ والمَغَرَةُ : الطِّينُ الاَحْمَرُ يُصْبَغُ به** (المنجد) یعنی گِل سرخ که با آن رنگ کنند . ۲ـ اساس : امانی و این غلط همه‌جا در این کتاب تکرار شده است .
۳ـ ت: کنیت دیگ .

ثُمَّ : با .
ثُمْ : پس .
الجُمّ : جمع الاجم .
الحُمّ : چاره .
الدُّمّ : مثله .
الرُّمّ : آنان‌که خللها را به صلاح آرند.
السُّمّ : زهر کشنده .
السُّمّ : سولاخ سوزن .
السُّمّ : مانند[1] گوش ماهی بود .
الشُّمّ : جمع الاشم .
الصُّمّ : سختی .
الصُّمّ : جمع الاصم .
الطُّمّ : آنان‌که غلبت کنند .
العُمّ : مردمان بزرگ آفرینش .
الغُمّ : آنان‌که موی برپیشانی و قفا بسیار دارند .
الکُمّ : آستین .
الکُمّ : غلاف میوه .
الکُمّ : پوست نخستین بار خرما .
الغوم : وطاهای[2] عماری .

اللُّؤم : زره‌های سخت بافته .

ت[3]

العُتُم[3] : درخت[4] زیتون دشتی .
الیُتُم : یتیمان .

ج

الأجُم : دژ .
الأجَم : پناهگاه .
السُّجُم : بارانهای نیك بارنده .
اللُّجُم : لگامها .

ح

الرُّحُم : مهربانی .

خ

التُّخُم : جمع سامانها .

د

الأدُم : آمیختگی .
الأدُم : نان خورشها .
السُّدُم : چاههای انباشته .
القُدُم : تیشه‌ها .

ذ

الرُّذُم : کاسه‌های پر .

۱ــ موصوف را حذف کرده است . درفرهنگ نفیسی ذیل«سُمّ»آمده : ماده‌ای شاخی در منتهای‌دست وپای چارپایان‌که بمنزلهٔ ناخن است مرانسان را. ۲ــ گستردنی ومهدگسترده (ناظم‌الاطباء) ۳ــ دراساس با ث سه نقطه آمده‌که غلط است. ۳ــ اساس : درختی.

ر

الحُرُم : احرام گرفتگان به حج .

ز

الأزُم : سالها .

ص

العُصُم : آهوان[1] دست وپای سپید .

ض

القُضُم : پوستهایی‌که بروی نویسند .

ط

الأُطم : دژ .

الأَطم : پناهگاه .

الخُطُم : مهارهای شتر .

السُّطُم : کفچه‌های آتشدان .

ظ

العُظُم : جمع العظیم .

ق

العُقُم : نازایندگان .

العُقُم : بادهای بد هنر .

ل

الحُلُم : خواب دیدن .

ومنه

الأُمّة : گروه مردم.

الأُمّة : پسروان پیغامبران.

الأُمّة : دین .

الأُمّة : پیشرو .

الأُمّة : هنگام .

الأُمّة : مادر .

الأُمّة : بالای مردم .

الأُمّة : مردی‌که درونیکیها جمع بود.

الأُمّة : یگانه در دانش و پرستش .

الثُمّة: دستهٔ گیاه .

الجُمّة : موی نرمهٔ‌گوش .

الجُمّة : موی انبوه بر پیشانی .

الجُمّة : مردمانی‌که دیت درخواهند .

الحُمّة : اندازه .

الحُمّة : سیاهی گوشت بن دندان .

الذُمّة : لعبت .

الذُمّة : راه .

الرُمّة : خنورخانه .

الرُمّة : همه .

الرُمّة:پارهٔرسن که‌درگردن‌چارپای‌بندند

الرُمّة : بعضی گویندکه رسن پوسیده.

الغُمّة : کار مبهم .

الغُمّة : تاریکی .

۱ــ اساس : آهویان .

الغُمَّة : غم سخت از مصیبت و بستگی کارها .

القُمَّة : بالای مردم چون برپای بود .

القُمَّة : جای سرگین و خاشاکها .

القُمَّة : آنچه به جاروب رفته باشند .

الكُمَّة : کلاه گرد .

الكُمَّة : سرکلاه .

اللُّمَّة : گروه بهم جمع شده .

اللُّمَّة : چیزی بهم جمع آمده .

الرباعی

هَلُمَّ : بیا .

هَلُمَّ : فرازآی .

هَلُمّ : هم چنین .

ت

الثُّرْثُم : باقی خوردی[1] دربن کاسه .

ث

جُرْثُم : جایگاهی بود .

ج

العُلْجُم : سخت سیاه .

د

الدُّرْدُم : مرد بی‌دندان .

ر

الشُّبْرُم : مردکوتاه .

الشُّبْرُم : نباتی بود .

العُجْرُم : درختی بودکه ازوکمان‌کنند.

س

السُّمْسُم : روباه سبك .

السُّمْسُم : گربه .

ش

الجُعْشُم : ستبر زفت .

الجُعْشُم : کوچك تن لاغر .

ض

الجُرْضُم : مرد سخت پیر .

ط

الأُسْطُم : بهم آمدگی دریا .

السُّقْطُم : موش .

القُرْطُم : تخم معصفر .

ظ

الأَعْظُم : استخوانها .

ع

انعُم : جایگاهی بود .

البُرْعُم : شکوفهٔ نخستین .

البُلْعُم : گذرگاه طعام وشراب ازگلو .

الضُّجْعُم : قبیله‌ای از عرب .

۱ــ مرقة .

الضَّجْعَم: پادشاهی بوده است به شام .

ق

الزُّرْقَم: سخت سبزی دیدهٔ چشم .

الشُّدْقَم: آنکه گوشه‌های دهن فراخ دارد .

الفَلْقَم[1]: میان دهن .

القاقَم: معروف .

القُمْقَم: آفتابه .

ك

العُلْكَم: شتر سخت و جزو .

الكُرْكَم: زعفران .

الكُرْكَم: بعضی گویند که زردچوبه .

ل

الأُبْلَم: بلک مُقل .

الخَدْلَم: زن کوشتکن .

ن

الأُبْنَم: پسر .

ه

جُرْهُم: قبیله‌ای بود .

السُّتْهُم: مرد بزرگ‌کون .

و منه

الخُضَمَّة: ستبر نای ارش .

الخُضَمَّة: بزرگ از همه‌کارها .

الخُضَمَّة: مهره‌ای بود .

ج

البُرْجُمَة: بند انگشت .

الجُمْجُمَة: کاسهٔ سر .

الجُمْجُمَة: کاسهٔ چوبین پهن .

الجُمْجُمَة: چاهی که در شورستان کنند.

ر

التَّكْرُمَة: گرامی کردن .

المَحْرُمَة: حرمت .

المَكْرُمَة: نیکوکاری .

ز

الكُرْزُمَة: طعام نیم روزه .

ط

الفُرْطُمَة: بینی مرغ .

ق

القُمْقُمَة: یك آفتابه .

ل

الأُبْلُمَة: یك بلک مُقل .

ن

آسْنُمَة: جایگاهی بود .

ه

۱ــ این کلمه در لسان نیامده ولی **فَلْقَم** بمعنی واسع آمده .

الجُلْهُمَة : کنارهٔ رودبار .

الخماسی

التَّتاءُم[1] : بهم تمام شدن .

التَّشَؤُم : به شوم داشتن .

التَّلَؤُم : خسیسی‌کردن .

ت

التَّخَتُّم : انگشتری در انگشت‌کردن.

التَّشاتُم : یکدیگررا دشنام دادن .

التَّلاتُم[2] : بایکدیگر مشت زدن .

ث

التَّأَثُّم : ازگناه پرهیزیدن .

التَّجَرْثُم : از بالا به زیر اوفتادن .

التَّجَعْثُم : فروگرفته شدن .

التَّحَرْثُم : فراهم‌آمدن .

التَّخَرْثُم : مثله .

التَّغَلْثُم : درکاری پیچیدن .

التَّلَثُّم : دهن بند بربستن .

التَّلَعْثُم : درنگ‌کردن به‌کاری .

ج

التَّأَجُّم : سخت گرم شدن .

التَّجَرْجُم : آرام‌گرفتن .

التَّجَمْجُم : سخن ناهموار گفتن .

التَّراجُم : بریکدیگر سنگ‌انداختن.

التَّضاجُم : کژگشتن .

التَّضاجُم : کژکردن .

ح

التَّحَمْحُم : بانگ‌کردن اسب چون‌علف بیند .

التَّرَحُّم : ببخشودن .

التَّرَحُّم : رحمك‌الله گفتن .

التَّراحُم : بریکدیگر بخشودن .

التَّزاحُم : انبوهی‌کردن .

التَّفَحُّم : به‌زور در شدن .

خ

التَّلاخُم : باهم پیوستن .

التَّلاخُم : تنك اندام شدن .

التَّنَخُّم : بلغم افکندن .

التَّوَخُّم : ناگوارنده آمدن .

د

التَّرَدُّم : به رقعه آمدن جامه .

التَّصادُم : بهم بازکوفتن .

التَّقَدُّم : پیش شدن .

۱ــ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد . ظاهراً درست «التَّتَامّ» است . ۲ــ در لسان والمنجد و لغت‌نامه نیامده است .

التَّقَدُّم : فرمودن‌که پیش‌رو .
التَّقادُم : دیرینه شدن .
التَّنَدُّم : پشیمانی خوردن .
التَّنَدُّم : پشیمانی نمودن .
التَّهَدُّم : ویران شدن .

ذ

التَّقَحْذُم : از بالا به زیر آمدن .

ر

التَّبَرُّم : سیر برآمدن .
التَّبَظْرُم : بزرگی نمودن .
التَّجَرُّم : تمام شدن سال .
التَّجَرُّم : برکسی گناهی نهادن که گنه ندارد .
التَّحَرُّم : صحبت‌کسی جُستن .
التَّحَرُّم : حرمتی بودن .
التَّدَعْرُم : پوسیده شدن چوب و جزو.
التَّرَمْرُم : خاموش شدن .
التَّرَمْرُم : جنبانیدن دهان به‌وقت‌سخن گفتن .
التَّشَرُّم : دریده شدن .
التَّصَرُّم : بریده شدن .
التَّصَرُّم : سال برآمدن .
التَّصارُم : از یکدیگر ببریدن .
التَّضَرُّم : زبانه زدن آتش .
التَّضَرُّم : خشم‌گرفتن .
التَّكَرُّم : بزرگی نمودن .
التَّكارُم : کرم نمودن بی‌کرم .
التَّوَرُّم : برآماسیدن .

ز

التَّحَزُّم : سلاح پوشیدن .
التَّهَزُّم : شکسته شدن .

س

التَّبَسُّم : بگماویدن[1] .
التَّبَسُّم : بخندیدن .
التَّجَسُّم : تن‌آور شدن .
التَّجَسُّم : کار حقیر فرا پیش گرفتن .
التَّرَسُّم : نشان چیزی نگرستن .
التَّقَسُّم : پراکنده کردن .
التَّقَسُّم : پراکنده شدن .
التَّقاسُم : باز بخشیدن .

۱ــ چنین است در اساس یعنی با واو ولی در ت با راء قمرشت آمده است درلغت‌نامه نیز با راء ذکر شده و درمعنی آن تبسم را ذکرکرده‌اند و در ذیل تبسم درهمان فرهنگ به نقل از مجمل‌اللغه آمده است : یعنی چنان خندیدن‌که دندان پیشین برهنه شود .

التَّقاسُم : بهم سوگند خوردن .
التَّنَسُّم : بوییدن نسیم .
التَّنَسُّم : ازکاری بررسیدن[1]
التَّوَسُّم : به نشانی دانستن .
التَّوَسُّم : نیك نگرستن .

ش

التَّجَشُّم : رنج چیزی‌کشیدن .
التَّجَشُّم : از خود چیزی نمودن‌که آن نباشد .

ص

التَّخاصُم : بهم خصومت‌کردن .
التَّفَصُّم : شکسته شدن بی‌جدایی .
التَّفَصُّم : شکسته شدن باجدایی .

ض

التَّجَهْضُم : بزرگی‌کردن .
التَّهَضُّم : بیداد کردن .
التَّوَضُّم : اوفتادن مرد بر زن .

ط

التَّأَطُّم : موج زدن رود .
التَّبَرْطُم : خشم‌گرفتن با دندیدن[2].
التَّحَطُّم : شکسته شدن .
التَّراطُم : به پارسی‌گفتن .
التَّلاطُم : بایکدیگر تبانچه زدن .
التَّلاطُم : موج موج برآمدن .

ظ

التَّعَظُّم : بزرگی نمودن .
التَّعاظُم : مثله .

ع

التَّخَثْعُم : به خون آلوده‌کردن .
التَّزَعُّم[3]: دروغ گفتن .
التَّطَعُّم : بچشیدن .
التَّنَعُّم : به ناز ریستن .
التَّنَعُّم : پای برهنه شدن .

غ

التَّرَغُّم : خشم‌گرفتن .
التَّغَمْغُم : سخن ناهموارگفتن .

ق

التَّعَقُّم : بگردیدن .
التَّفاقُم : بزرگ داشتن‌کار .
التَّلَقُّم : لقمه‌کردن .

۱ــ یعنی جستجو و تحقیق‌کردن . ۲ــ در زیــر لب آهسته آهسته باخود حرف زدن باشد از روی مهر وغضب و جوشیدن از خشم (بــرهان) در نسخهٔ ت : باد دمیدن و ایــن درست نیست . ۳ــ اساس : **التَّزَعُّم** که درست نیست .

التَّوَقُّم : حفظ کردن .

ك

التَّحَكُّم : داوری کردن .
التَّحاكُم : بایکدیگر به داور شدن .
التَّدَهْكُم : خویشتن درکاری افکندن .
التَّراكُم : برهم نشستن .
التَّكَمْكُم : کلاه پوشیدن .
التَّلاكُم : بایکدیگر مشت زدن .
التَّهَكُّم : فسوس داشتن .

ل

التَّأَلُّم : دردمندی نمودن .
التَّثَلُّم : رخنه شدن .
التَّحَلُّم : بردباری نمودن .
التَّحالُم : حلم نمودن بی‌حلم .
التَّسَلُّم : واستدن .
التَّسالُم : بایکدیگر صلح کردن .
التَّظَلُّم : از بیدادکسی نالیدن .
التَّظالُم : مظلومی نمودن بی‌ظلم .
التَّعَلُّم : بیاموختن .
التَّعالُم : بهم دانستن .
التَّغَلُّم : غلام خواندن .
التَّكَلُّم : سخن گفتن .
التَّكالُم : بهم سخن گفتن .

م

التَّأَمُّم : قصد کردن .
التَّذَمُّم : ننگ داشتن .
التَّشَمُّم : انبوییدن .
التَّعَمُّم : دستار سر بستن .
التَّعَمُّم : عم خواندن .
التَّيَمُّم : آهنگ کردن .
التَّيَمُّم : به خاك طهارت کردن .

ن

التَّرَنُّم : سراییدن .
التَّسَنُّم : بربالای چیزی شدن .
التَّغَنُّم : غنیمت گرفتن .

ه

التَّجَهُّم : ناخوش آمدن .
التَّساهُم : قرعه زدن .
التَّفَهُّم : دریافتن .
التَّلَهُّم : فرو خوردن .
التَّوَهُّم : گمان بردن .

و

التَّسَوُّم : خود را درجنگ نشان کردن.
التَّساوُم : با یکدیگر مکاس کردن در

۱ـ تَعالَمَ القَوْمُ الشيءَ : علموه (المنجد).

خرید و فروخت .

التَّقاوُم : بایکدیگر درجنگ ایستادن.

التَّلَوُّم : درنگ کردن .

التَّلَوُّم : چشم داشتن .

التَّلاوُم : یکدیگر را ملامت کردن .

التَّناوُم : خویشتن را به خواب ساختن.

ی

التَّأَيُّم : بی‌شوهر شدن زن .

التَّأَيُّم : بی‌زن شدن مرد .

التَّخَيُّم : خیمه زدن .

التَّغَيُّم : ابر ناك شدن .

التَّهَيُّم : نیکو رفتن .

و منه

الأُسْطُمَّة : اصل .

أُسْطُمَّةُ العَسْكَرِ : میان لشکر .

السداسی

اَللّٰهُمَّ : ای بار خدای .

إِيّاكُم : ثماهمه.

الزَّقَفَيْلُم : خروس .

إِيّاهُم : ایشان همه .

الکنی و غیرها

صَحْراءُ زُمٍ : نام دشتی بود .

آخَذَهُ مَاقَدُم : گرفتش اندوه و بی‌آرامی.

الأَشْهُرُ الحُرُم : ماه رجب و ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم .

نوع سیم

السِّم : نام .

الفِم : دهان .

لِم : چرا ؟

لِم : به چه ؟

و منه بزیادة الهاء

السِّمَة : نشان .

السِّمَة : داغ چارپای .

السِّمَة : داغ کردن .

القِمَة : جایگاهی بود .

الثلاثی

التِّمّ : تمام .

الرِّمّ : استخوان پوسیده و جزو .

الرُّمّ : خاك نمدار .

الصِّمّ : سختی زمانه .

الطِّمّ : دریا .

الهِمّ : مرد پیر به سال بزرگ .

الدُّئِم : کون .

ب

الشَّبِم : سرد .

الشَّبِم : آب سرد .

ت

الیتیم: بی‌پدر شدن‌کودك .

الیتیم: بی‌مادر شدن چارپای .

ث

الأثم: بزهمند .

ج

الأجم: آنکه از سیری[1] طعام کراهیت دارد .

ح

الرّحم: زهدان .

الرّحم: خویشاوندی .

الشّحم: مردی‌که پیه دوست دارد .

اللّحم: مردی‌که‌گوشت آرزوکند .

خ

الوخم: چیزی وبایی .

الوخم: شهری‌که هوایش تباه شود .

الوخم: مردگران .

د

السّدم: شتر تیز در کشنی .

ذ

الجذم: تیغ زود برنده .

الخذم: مرد بخشنده .

ر

الأرم: هیچ‌کس .

البرم: تنگ خو .

الحرم: گرسنهٔ سرما زده .

الحرم: بی‌روزی‌کردن .

الزّرم: بخیل .

الضّرم: اسب دونده .

الضّرم: بچهٔ عقاب .

الضّرم: گرسنه .

العرم: چمن باغ .

العرم: پشته .

العرم: باران سخت .

العرم: موش دشتی .

العرم: بندهای آب رودبار .

العرم: ریگهای جمع شده .

القرم: مردی‌که درآرزوی‌گوشت‌باشد.

الهرم: سخت پیر .

ز

الهزم: مرد خوش خو .

س

الدّسم: چرب .

ش

۱ــ ظاهراً حرف اضافهٔ «از» از اینجا ساقط شده است .

البَشِم: آنکه از سیری طعام کراهیت دارد.

ص

الخَصِم: مرد پیکارکننده.

ض

القَضِم: تیغ‌کناره ریزیده.

ط

الحَطِم: چیزی‌که خویشتن بشکند.

القَطِم: مردی‌که گوشت آرزوکند.

القَطِم: شتر مست.

ع

نَعِم: آری.

غ

الشَّغِم: سگ گزندکننده.

السَّغِم: خورش بد.

ق

الرَّقِم: سختی زمانه.

البَهِم: مرد بسیار خوار.

ل

السَّلِم: مسلمانی.

الکَلِم: سخنها.

ه

الزَّهِم: فربه.

و منه

الاِمَّة: نعمت وفراخی.

الذِّمَّة: حرمت.

الذِّمَّة: آزرم.

الذِّمَّة: پیمان.

الذِّمَّة: زینهاری.

الرِّمَّة: جنبنده‌ای بود.

الرِّمَّة: استخوان ریزیده.

الرِّمَّة: پاره‌ای از رسن.

الرِّمَّة: ریزیده شدن استخوان.

الصِّمَّة: دلیر.

الصِّمَّة: شیر.

الصِّمَّة: سنگ گرد.

العِمَّة: دستار بسته.

القِمَّة: بالای مرد چون برپای بود.

القِمَّة: افزاز سر.

القِمَّة: افزاز همه چیزی.

القِمَّة: بلندی‌کوهان شتر.

اللِّمَّة: گیسوی تادوش.

البِهَمَّة: معروفة.

البِهَمَّة: گند پیر به سال بزرگ.

ث

الغَشَمَّة: هزار توی شکنبه.

اللَّثِمَة: دهان بند بربستن .

د

البَدِمَة: شتر سخت پستان .

ذ

الخَذِمَة: استرهٔ تیز ومانندش .

ر

الحَرِمَة: تیزی شهوت مرد و زن در جماع .

العَرِمَة: چمن باغ .

العَرِمَة: ریگ گرد آمده .

العَرِمَة: بندآب رودبار .

الهَرِمَة: شیر ماده .

س

القَسِمَة: روی .

القَسِمَة: بعضی‌گویند که افراز رخ .

الوَسِمَة: بلگ نیل .

ط

الحَطِمَة: بسیار خوار .

ق

النَّقِمَة: کینه .

ل

السَّلِمَة: مشتاسنگ[1].

الكَلِمَة: یك سخن .

م

دَهِمَة: رودباری بود .

الرباعی

المُتِمّ: آبستن نزدیك به زادن .

المُذِمّ: عیب‌کننده .

المُلِمّ: کودك به حد مردی رسیده .

المُهِمّ: کاری سخت .

المُتْئِم: زنی‌که دو به یك شکم زاید .

ت

الحاتِم: گزارنده .

الحاتِم: کلاغ سیاه .

الخاتِم: انگشتری .

الخاتِم: مُهر .

الخاتِم: پایان‌کار .

السِّلْتِم: دیو بیابانی .

السِّلْتِم: تنگ سال .

السِّلْتِم: سختی زمانه .

القاتِم: روز تاریك .

القاتِم: گردگونه .

۱ــ فلاخن . وسنگ بزرگی که در میان آن جای دسته ساخته و آنرا با مشت گرفته بردارند (فرهنگ نفیسی) در اینجا معنی دوم مقصود است .

القاتم : سیاه فام .

المُحْتِم : آنکه خوردهٔ طعام خورد که برخوان مانده باشد .

ث

الأثَم : مرد بزهکار .

المُجْثِم : آنجا که مرغ بـه سینه فرو خسبد .

ج

الحِفْجِم : ستبر زفت .

الضّاجِم : نام رودباری بود .

المُلْجَم : سوار .

الواجِم : آنکه‌کراهیت دارد ازکاری .

الواجِم : آنکه از رنج واندوه خاموش بود .

ح

الجاحِم : جایگاه سخت‌گرم .

الحِمْحِم : مرغی بود .

الحِمْحِم : سیاه .

الحِمْحِم : نباتی بود .

الرّاحِم : مهربان .

الشّاحِم : مردی کـه یاران خود را پیه خوارانند .

الفاحِم : موی سیاه .

اللاّحِم : مردی‌که‌گوشت دارد .

المُشْحِم : مردی‌که بسیار پیه دارد .

المُلْحِم : مردی‌که بسیارگوشت دارد .

المُلْحِم : کشتزارکندم .

خ

الخِمْخِم : نباتی بود .

د

الخادِم : خدمتکار.

الدِّرْدِم : ماده شتر پیر .

الدُّوَدِم : مانند خون‌که از درخت موز بیرون آید .

السّادِم : پشیمان .

السّادِم : باز دارنده .

الصِّلْدِم : سختی در رزم .

القادِم : سر مردم .

القادِم : بار آینده از سفر .

القادِم : درپیش شونده .

القادِم : پیش پالان .

المُقْدِم : گوشهٔ چشم از سوی بینی .

ر

الأرِم : سگ دندان .

الآرِم : سنگ .

البِجْرِم : سختی زمانه .

الحِصْرِم : غوره.
الحِصْرِم : مردی‌که هیچ به‌کس ندهد .
الخِضْرِم : مرد بسیار عطا .
الخِضْرِم : همه چیز بسیار .
الخِضْرِم : دریا .
الخِضْرِم : چاه بسیار آب .
الصّارِم : مرد دریابنده .
الصّارِم : شمشیر بران .
الطّارِم : پیشگاه خانه .
العارِم : مرد شوخ .
العِجْرِم : مردکوتاه فربه .
الغارِم : نادان .
الغارِم : تاوان دهنده .
القارِم : شتر بچه و بره که نخستین چراکنند .
المُجْرِم : گناهکار .
المُحْرِم : مرد احرام‌گرفته .
المُحْرِم : مرد باعهد و پیمان .
المُصْرِم : درویش .

ز

الحازِم : باد سرد .
الرّازِم : شتر سخت لاغر .
الزِّمْزِم : شتر بزرگ .
الضِّرْزِم : مرد به سال بزرگ که جوان نماید .
الضِّرْزِم : افعی سخت‌گزنده .
الکِرْزِم : تبر رخنه در افتاده .
المأْزِم : تنگ نای رزم .
المَحْزِم : تنگگاه اسب .
المَخْزِم : تندنای‌کوه .

س

الحِرْسِم : زهرکشنده .
الرّاسِم : آب روان .
السِّمْسِم : کنجد .
العاسِم : آرزومند .
القاسِم : بخش‌کننده .
الکاسِم : آنچه ازبسیاری برهم نشیند.
المَنْسِم : کنارهٔ‌کف دست وپای شتر .
المِنْسَم : نباتی بود .
المَوْسِم : بازارگاه عرب .
المَوْسِم : آنجا که حاج به عرفات بهم جمع شوند.
الیاسِم : یاسمین .

ش

الکاشِم : نباتی بود .

المُوشِم[1] : بیننده در چیزی .

ص

الصُّمَصِم : سخت سخت .

الصِّمْصِم : مرد ستبر .

العاصِم : نگاه دار .

العِرْصِم : مرد سخت .

ض

الحِرْضِم : سختی در رزم .

الضُّمَضِم : مرد خشمناك .

الضِّمْضِم : مثله .

القِرْضِم : قبیله‌ای بود.

ط

الرّاطِم : ملازم چیزی .

الطِّمْطِم : مرد بسته زبان .

القِرْطِم : تخم معصفر .

المَخْطِم : بینی .

ع

الدِّقْعِم : خاك .

الطّاعِم : مرد نیکو خورش .

المُنْعِم : نعمت دهنده .

النّاعِم : نرم و نازك .

غ

الرّاغِم : خشمگن .

المَرْغِم : بینی .

ق

الدِّلْقِم : ماده شتر سخت پیر .

الدِّلْقِم : ماده میش سخت پیر .

القِمْقِم : خرمای خشك دون .

المَعْقِم : زانوگاه .

المَعْقِم : بند اندام تن .

الهِلْقِم : شتر فراخ دهن .

ك

الحاكِم : داور .

ل

الحالِم : کودك خواب دیده .

الحِنْلِم : دردی روغن‌که درشیشه بود .

الحِصْلِم : خاك .

الخِذْلِم : ساق گوشتگن .

السّالِم : بی‌عیب .

السّالِم : پوستی که میان چشم و بینی بود .

الظّالِم : بیدادگر .

۱ــ آوْشَمَتِ الارضُ اِذا رأیتَ فیها شیئاً مِنَ النَّباتِ . پس بقول مرحوم ناظم‌الاطباء) مُوشِم : جایی که آغاز در برآوردن گیاه می کند .

الظّالِم : آنکه ماست نارسیده خورد .
العالِم : دانا .
العالِم : مرد پوشیده .
العِظْلِم : نیاك .
العِظْلِم : بلگ حنا .
العِظْلِم : خطمی .
العِظْلِم : بعضی گویندکه دار پرنیان .
العِظْلِم : شب تاریك .
المُسْلِم : مسلمان .
الهِدْلِم : گند پیر[1] .
الهِدْلِم : گلیمی‌که پاره‌ها برهم دوخته دارد .

ن

النِّمْنِم : سپیدیهاکه بر ناخن بود .

ه

الدِّرْهِم : درم .
السّاهِم : باریك میان .
السّاهِم : آنکه برروی گوشت اندك دارد .

ی

الأَيِّم : زن بیوه .
الأَيِّم : مار .
الخايِم : بد دل .
الدّايِم : همیشه .
الدّايِم : آب ایستاده .
الرّايِم : شترکه بر بچهٔ دیگر مهربانی کند .
الصّايِم : روزه دار .
الصّايِم : اسبی که برکنارهٔ یك سنب ایستد .
الصّايِم : رودگانی بالایین .
العايِم : شتر قوی .
عايِم : نام بتی بود .
الغايِم : روز ابرناك .
القايِم : پاینده .
القايِم : ایستاده .
القايِم : ترازوی راست .
القايِم : دستهٔ شمشیر .
القَيِّم : پاینده .
القَيِّم : راست ایستاده .
القَيِّم : آنکه قاضی وی رابه‌پای‌کند .
القَيِّم : آنکه خدمت مزگت‌کند .
النّايِم : خفته .

۱ــ ت: گنده پیر.

النّايم : جامهٔ داشته[1].
النّايم : مخالف قصد رونده .
النّايم : عقل بشده .
النّايم : سخت تشنه .

ومنه

الأزِمّة : مهارهای شتر .
الأئِمّة : جمع الامام .
التّتِمّة : تمام‌کردن .
المَذِمّة : زنهاری .
المُلِمّة : سختی زمانه‌که به مردم فرو آید .

ت

الخاتِمة : سرانجام .

ث

الأثِمّة : ماده شتر گران رفتار.

د

التّقْدِمة : در پیش شدن .
التّقْدِمة : در پیش‌کردن .
الضِّلْدِمة : اسب سخت .
القادِمة : سرمردم .
القادِمة : پیش پستانهای شتر .
القادِمة : پر پیشین از بال مرغ .
القادِمة : پیش پالان .
المَقْدِمة : پیشگاه.

ذ

الشِّرْذِمة : گروه اندك .
الشِّرْذِمة : پاره‌ای از چیزی .

ر

الأرِمة : یکی از سگ دندان .
التّكْرِمة : گرامی‌کردن .
الحِثْرِمة : گو لب بالایین .
الخِثْرِمة : مثلها .
الطّارِمة : پیشگاه خانه .
العارِمة : زن شوخ .
العِجْرِمة : درختی بود .
العِكْرِمة : کبوتر ماده .

ز

الأزِمة : یکی از سگ دندان .
الرِّمْزِمة : گروه مردم .

ش

الهاشِمة : شکستگی سر که استخوان بشکند .

۱ــ کهنه و فرسوده . در السامی آمده : **اللّبیس** : جامهٔ داشته . در برهان ذیل داشته آمده : کهنه و فرسوده و ضایع شده را گویند .

الواشمَة : زنی‌که دستها رابه نیل‌نگار کرده باشد .

ص

الصَّمْصَمَة : گروه مردم .

القاصِمَة : سختی .

ض

الأَعْضِمَة : استخوانهای دنبال شتر .

ط

الطَّمْطِمَة : زن بسته زبان .

ظ

کاظِمَة : جایگاهی بود به یمن .

ع

الأَطْعِمَة : خورشها .

الجاعِمَة : زن گرسنه .

السّاعِمَة : زن رونده .

المَطْعَمَة : انگشت سخت بزرگ .

المِطْعَمَة : کمان .

النّاعِمَة : زن نرم اندام .

ك

المَأْكَمَة : سرسرین .

ل

الإِبْلِمَة : بلک مُقل .

التّالِمَة : زن ورزیگر .

السّالِمَة : زن پارسا .

المَظْلِمَة : بیداد و ستم .

ن

الأَسْنِمَة : کوهانهای شتر .

النِّمْنِمَة : سپیدی که بر ناخن بود .

ی

السّایِمَة : گلهٔ گوسفند .

السّایِمَة : چارپای چرنده بی‌شبان .

العایِمَة : ماده شتر قوی .

القایِمَة : چراغ پایه .

القایِمَة : ستونی که زیر خانه و جزو به پای‌کنند .

القایِمَة : یك دست یا پای چارپای .

القَیِّمَة : راست ایستاده .

الخماسی

المُطَعْم[1] : شتری‌که از مغزش طعم پیه آید از فربهی .

الأَطائِم : آتشگاهها .

التَّمائِم : تعویذها .

۱ــدر لسان آمده : و المَطَعِّم و المُطَعَّمُ مِنَ الابِلِ : الّذی تَجِدُ فی‌لَحْمِه طَعْمَ الشَّحْمِ مِن‌سِمَنِه»

التَّوائِم : هم شکمان .
الجَذائِم : گروهها .
الجَرائِم : گناهها .
الحَرائِم : کسب‌کنندگان .
الحَمائِم : جمع الحمیم .
الرَّثائِم : رشته‌هایی که بـر انگشتان بندند تابدان چیزی یاد دارند .
السَّخائِم : کینه‌های سخت در دل .
الشَّتائِم : دشنامها .
الشَّکائِم : دهانه‌های لگام .
الصَّرائِد : جمع الصریمة .
العَرائِم : گوهای لب بالایین .
الغَشائِم : طعامهایی‌که درو ملخ‌کنند .
القَسائِم : جمع القسیمة .
القَصائِم : ریگستانی پر درختان[1] .
الکَرائِم : زنان نیکوکار .
اللَّطائِم : جمع اللطیمة .
المَشائِم : مشیمه‌ها .
النَّقائِم : جمع النقیمة .
الهَشائِم : درختهای پوسیده .
الهَمائِم : بارانهای خرد .
الهَمائِم : بادهایی‌که نرم جهد .

الوَثائِم : سنگها .
الوَذائِم : جمع الوذیمة .
الوَزائِم : ملخان پخته و خشک‌کرده .
الوَضائِم : مهمانیهای ماتم .
الوَلائِم : مهمانیهای عروسی .

ث

الحَناثِم : ابرهای سیاه .
الحَناثِم : سبوهای سبز .
الخَواثِم : سرانجامها.
السَّلاثِم : جمع السلتم .
المَآثِم : شیونگاهها .

ث

الدَّهائِم : مردان خوش خو .
الدَّهائِم : زمینهای فراخ و نرم .
المَآثِم : بزهکاریها .
المَجاثِم : جایگاههای‌کبوتران .
الهَیاثِم : جمع الهیثم .

ج

الأعاجِم : بسته زبانان .
البَراجِم : بندهای انگشتان.
الجَراجِم : گروهی‌اند از روستای شام .
الجَماجِم : قبیله‌هایی بود از عرب .

۱ــ ملاحظه می‌شود که جمع به مفرد معنی کرده شده است .

الجَماجِم : جمع الجمجمة .
الحُضاجِم : ستبر زفت .
الخَلاجِم : مردان دراز .
السَّلاجِم : جمع السلجم .
العَواجِم : دندانها .
المَحاجِم : شیشه‌های حجام .
المَراجِم : اسبانی که به سنب زمین را همی زنند .
الهَلاجِم : راههای خوار .

ح

الحَماحِم : جمع الحمحم .
الحُماحِم : رنگ سیاه .
المَلاحِم : رزمگاهها .

د

الأَرادِم : کشتیبانان .
الدَّرادِم : مردان بی‌دندان .
الدَّرادِم : ماده شتران پیر .
الدَّمادِم : زمینهای بلند و نرم .
الرَّهادِم : بچگان باز .
سَعادِم : قبیله‌هایی بود .
الصَّلادِم : سخت سخت .
الضَّنادِم : شتر سخت .
العَنادِم : جمع العندم .
القَوادِم : جمع القادمة .
الكَرادِم : مردان‌کوتاه .
المَرادِم : تخته‌های زیرین در .
المُقَدِّم : فرا پیش دارنده .

ذ

الشَّراذِم : گروههای اندك .
الشَّراذِم : پاره‌ها از چیزی .
اللَّهاذِم : شمشیرهای تیز .
اللَّهاذِم : سنانهای تیز .
المَخاذِم : شمشیرهای بران .
المَهاذِم : مثلها .

ر

البَجارِم : سختیهای زمانه .
الجَحارِم : مردان بدخو .
الجُحارِم : مرد بدخو .
الخُشارِم : مرد ستبر لب .
الخُشارِم : آنکه فال بد گیرد .
الخَشارِم : جمع الخشرم .
الخُشارِم : مرد بزرگ بینی .
الخَضارِم : جمع الخضرم .
الشَّبارِم : مردان‌کوتاه .
الصَّوارِم : شمشیرهای بران .
الضَّبارِم : شیر بزرگ قوی .

العَجارِم : مردان کوتاه فربه .
العُجارِم : عورت مرد .
العَوارِم : زنان شوخ .
الغُشارِم : پیش رونده .
المَحارِم : حرمتها .
مُحارِمُ اللَّیْلِ : ترس و بیم‌که به شب در دل اوفتد .
المَخارِم : تندناهای‌کوه .
المَصارِم : داسهای دوك تراش .
المَغارِم : تاوانها .
المَقارِم : منديلهايی که بستر را بدو پوشانند .
المَقارِم : شترانی‌که به‌کار درنیایند .
المَکارِم : نیکوکاریها .
المَکارِم : زمینهای نیکو نبات .
الهُذارِم : مرد بیهده‌گوی .
الهَوارِم : شترانی‌که هرم خورند .

ز

الزَّمازِم : شتران بزرگ .
الضَّرازِم : جمع الضرزم .
العَوازِم : ماده شتران پیر .
الکَرازِم : مردان‌کوتاه بینی .
الکَرازِم : تبرهای رخنه درافتاده .
الکَرازِم : سختیهای زمانه .
المَحازِم : رشته‌های بند خرمه .

س

الأکاسِم : آنان که از انبوهی برهم نشینند .
الدَّیاسِم : جمع الدیسم .
السَّماسِم : موران سرخ .
السُّماسِم : قطره‌های باران .
السَّماسِم : جمع السمسم.
السُّماسِم : به شتاب رونده وسبك
الکَعاسِم : خران دشتی .
الکَیاسِم : قبیله‌ها بوده است پیش از مسلمانی .
المَعاسِم : طمعها .
المَناسِم : کناره‌های دست و پای شتر .
المَواسِم : شتران داغ‌کرده .
المَواسِم : بازارگاههای عرب .
المَیاسِم : آهنهای داغ .

ش

الجَحاشِم :شترانی‌که پهلوهایشان‌آماس دارد .
الجَعاشِم : جمع الجعشم .
الدَّخاشِم : مردان سیاه چردهٔ زفت .

الشَّماشِم : باقی خرماهاکه بردرختان بماند .

القُراشِم : کنهٔ بزرگ .

القَراشِم : آنچه در دست درشت بود .

المَراشِم : جمع المرشم .

ص

الصَّماصِم : مردان ستبر .

الصُّماصِم : سخت .

العَراصِم : مردان سخت .

المَعاصِم : جایهای دست برنجن از دستها .

الهَیاصِم : جمع الهیصم .

ض

الجَراضِم : مردان سخت پیر .

الجُراضِم : مرد بزرگ شکم‌بسیارخوار.

الجَهاضِم : مردان بزرگ سر .

الجَهاضِم : شیران زفت .

الضَّماضِم : مردان خشمناك .

الضُّماضِم : مرد شکم خواره .

الضُّماضِم :شیری‌که همه‌چیز رابهم‌آرد.

القُراضِم : مردی‌که هرچه بیندبستاند.

ط

البُراطِم : مرد ستبر لب .

السُّراطِم : مرد دراز فراخ گلو .

السُّقاطِم : موشان .

الطَّماطِم : مردان بسته زبان .

القَراطِم : تخمهای معصفر .

المَخاطِم : بینیها[1].

ظ

الجَحاظِم : مردان بزرگ شکم .

الشَّیاظِم : مردان دراز .

الشُّیاظِم : اسبان دراز .

ع

الأُذَیْعِم : نام رودباری بود .

الجَیاعِم : مردانی که هرچه بینند آرزویشان‌کند .

الشَّجاعِم : مردان دراز .

الشَّجاعِم : ماران نر .

الضَّجاعِم : پادشاهانی بوده‌اند به شام .

العَماعِم : گروههای مردم .

القَشاعِم : جمع القشعم .

القَیاعِم : گربگان .

المَطاعِم : چیزهایی‌که خورندش .

المَطاعِم :جایگاهی‌که بدوطعام‌خورانند

---

۱ هر دو نسخهٔ «بینها»

المُطَعِّم: شتر فربه و مغزدار .

غ

الضَّياغِم : شیران .

الغَماغِم : آوازهای مبارزان در رزم .

الغَداعِم : مردان بزرگ آفرینش و نیکو .

المَراغِم : بینیها .

المَلاغِم : پیرامن درون دهان .

ق

الاَراقِم : قبیله‌هایی بود از عرب .

الاَراقِم : ماران نگار .

الحَلاقِم : نایژه‌های گلو .

السَّلاقِم : شتران سخت دهان .

الصَّلاقِم : مثلها .

العَلاقِم : درختهای حنظل .

العَلاقِم : همه چیزهای تلخ .

القَماقِم : جمع القمقمة .

القُماقِم : مهتر بزرگ .

المَراقِم : قلمها .

المَعاقِم : بندهای استخوان تن .

المَعاقِم[1] : بستن[2] ساعدهای دست .

المُنْتَقِم : دادستان .

المُنْتَقِم : خود رای .

الهَلاقِم : شتران فراخ دهن .

الهَياقِم : شتر مرغان دراز.

ك

الدَّهاكِم : مردان سخت پیر .

السَّياكِم : مردانی‌که‌گام نزدیك نهند .

العُلاكِم : سخت سخت .

العُلاكِم : شتر سخت و جزو .

المَآكِم : سرهای سرین .

المُرْتَكِم : ابر برهم اوفتاده.

ل

الأُسَيْلِم :رگی‌است میان انگشت‌کوچك و دومین برپشت پنجه .

الخَدالِم : زنان‌گوشتگن .

الدَّيالِم : جمع الديلم .

الزَّعالِم : زمینهای فراخ ونرم .

السَّلالِم : نردبانها .

السَّوالِم : زنان پارسا .

الصَّيالِم : کارهای سخت .

الصُّيالِم : سختیهای زمانه .

۱– ج معقم : هریك از مهره‌های پشت ازبندگردن تابن دنب وپیوند (فرهنگ نفیسی) .

۲– چنین است .

العَظالِم : جمع العظلم .
العَیالِم : دریاها .
العَیالِم : چاههای بسیار آب .
الغَیالِم : کشفان نر .
الفَیالِم : جمع الفیلم .
المُحْتَلِم : کودك خواب دیده .
المُسالِم : پیمانی .
المَظالِم : بیدادها و ستم[1] .
المَعالِم : نشانهای راه .
المُعالِم : آموزنده .
المَقالِم : ناخن پیرایها .
المَقالِم : قضیبهای شتران .
مَقالِمُ‌الرُّمْحِ : بنهای نیزه‌ها .

م

المُصَمِّم : تیغ که از استخوان بگذرد.

ن

المَغانِم : غنیمتها .
المُهَیْنِم : آنکه سخن پنهان‌گوید .

ه

الاَداهِم : اسبان سیاه و جزو .
الجُراهِم : مرد ستبر زفت .
الجُراهَم : شتر بزرگ .
الدَّراهِم : درمها .
السُّتاهِم : مردان بزرگ‌کون .
الشَّیاهِم : خار پشتان نر .
الصَّیاهِم : شتران بزرگ .
العُراهِم : سخت سخت .
العُفاهِم : عیش فراخ .
العَیاهِم : ماده شتران زود رفتار .
الکَیاهِم : شمشیرهای‌کند .
الکَیاهِم : قبیله‌هایی بود از عرب .
المُدَرْهِم : مرد بسیار درم .
المَراهِم : مرهمها .

و

الاَقاوِم : جمع گروههای مردان .
المَقاوِم : نیامها .

ی

الاَشایِم : شومیها .
الاَمایِم : سنگهاکه بدو سر رابشکنند.
البَهایِم : چارپایان دشتی .
التَّمایِم : جمع التمیمة .
الحَمایِم : جمع الحمامة .
الدَّعایِم : چوبهایی که در میان تار جولاه بود .

۱ــ چنین است درهر دو نسخه یعنی به صورت مفرد .

السَّمايِم : بادهای گرم .
السَّوايِم : چرندگان .
السَّوايِم : گله‌های گوسفند .
الطَّرايِم : جمع الطريم .
العَدايِم : گونه‌ای از خرمای مدینه .
العَذايِم : ملامتها .
العَزايِم : آیتهایی‌که بربیمار خوانند تا به شود .
العَزايِم : افسونها .
العَمايِم : دستارهای سر .
العَمايِم : خرمابنان دراز .
العَوايِم : ماده شتران قوی .
الغَرايِم : تاوانها .
الغَنايِم : غنیمتها .
القَوايِم : جمع القايمة .
الكَظايِم : چاههای کاریز .
النَّعايِم : ستاره‌ای چند ازمنازل ماه .
النَّعايِم : پنجم ساعت از روز .
النَّعايِم : جمع النعامة .
الوَذايِم: خواسته‌ای که درو نذر کرده باشند .

و منه

اللَّهاذِمَة : دزدان .
الضَّبارِمَة : ماده شیر قوی .
القَهارِمَة : کارفرمایان .
الهُذارِمَة : زن بیهده‌گوی .
الحَياسِمَة : مردان‌گندم‌گون شگرف .

السداسی

المُسْتَتِمّ : آنکه پشم جوید تا گلیم خویش را تمام ببافد .
المُطْرَخِمّ : جوان نیك و متکبر .
المُصْلَخِمّ : بزرگوار و گردن‌کش .
المُطْلَخِمّ : مثله .
المُصْلَقِمّ : سخت سخت .
المُدْرَهِمّ : پیر به سال بزرگ .
المُدْلَهِمّ : ابر سیاه .
المُطْرَهِمّ : گردن‌کش .
المُزْلَهِمّ : شتابنده درکار .
المُسْتَلْئِم : مرد بازره .
المُخْرَنْشِم : آنکه ازخویشتن بزرگواری کند[1] .
المُخْرَنْشِم: لاغر وگونه بگشته .
المُتَهَضِّم : بیدادگر .
المُتَآيِم : اسب زود رفتار .

۱ـ المُتَعَظِّم المُتَبَخِّر فی‌نفسه (لسان‌العرب) .

و منه

المُتَلاحِمَة : شکستگی سر که از گوشت بگذرد .

المُتَلاحِمَة : زنی‌که فرجش تنگ بود.

المُسْتَحْرِمَة : ماده گاو دشتی بـه گشن آمده .

المُسْتَوْشِمَة : زنی‌که بردست نگارکند به نیل .

المُسْتَفْرِمَة : زنی که فرج را به دارو تنگ‌کند .

الکنی وغیرها

اِمْرَأَةٌ مُؤْتِم : زنی‌که یتیمان دارد.

اَبُومِزاحِم : کنیت نرگاو .

اَبُوهاشِم : کنیت سرگین‌گردان .

اَبُوعاصِم : کنیت سکبا .

اَبُوعاصِم : پست .

اَبُوسالِم : خوزدوی نر .

اُمُّسالِم : خوزدوی ماده .

اَحْلامُنایِم : جامه‌های ستبر بود که در مدینه‌کنند .

ومنها

اِبْنُهَرِمَة : فرزند واپسین .

لَیْلَةٌمُدْلَهِمَّة : شب سخت تاریك .

نوع‌چهارم

الجام : جام سیکی و جزو .

الحام : نر شتری‌که در جاهلیت ده‌بچه ازپشت اوبیامدی عرب وی راآزاد کردی .

الحام : نر شتری‌که بچهٔ بچه‌اش‌آبستن بود .

الدّام : بلند کردن دیوار .

الدّام : میدان .

الذّام : عیب‌کردن .

السّام : مرگ .

السّام : رگهای زر وسیم .

السّام : بعضی‌گویندکه زر وسیم .

الشّام : معروف .

الشّام : جمع الشامة .

الظّام : کلام و بانگ .

العام : سال .

العام : امسال .

اللاّم : پر تیرکه از سوی پشت بود .

اللاّم : زره‌ها .

الهام : استخوان مُرده .

الهام : جمع الهامة .

و منه بزیادةالهاء

الآمَة : عیب .

الآمَة : رکویی کـه کودك خرد را بدو پیچند .

الخامَة : شاخ تر و نازك‌کشت .

السّامَة : رگ زر وسیم .

الشّامَة : کنجده .

الشّامَة : سیاهی میان ماه .

العامَة : درزهای کشت درودهکه بهم جمع‌کنند .

العامَة : کشتی‌که چون پول[1] در رود بیندند تا مردم بروی همی‌گذرد .

القامَة : بالای مردم .

القامَة : آلت چارپای آب‌کش .

القامَة : بکره باجملهٔ آلتهایش .

القامَة : بعضی گویند که چوبی بودکه بکره بروی آویزند .

القامَة : ایستادگان .

القامَة : دسته‌های شمشیر .

اللاّمَة : زرهٔ سخت بافته .

اللهامَة : بالای پیشانی .

اللهامَة : جغد .

هامَةُالقَوْمِ : مهتر گروه .

الرباعی

العامّ : ضدّ الخاص .

اللهامّ : جنبندگان بی‌زهر .

التّوأَم : زن و شوهر .

التّوأَم : شگفت .

التّوأَم : شب و روز .

التّوأَم : هم شکمان .

الزّوأَم : مرگ زود .

الفِتام : گروه مردم .

الفِئام : وطاکه در عماری‌گسترند .

اللوام : گونه‌ای از تیر .

اللوام : آشتیها .

اللِّئام : بخیلان و دون همتان بدنژاد.

الشِّبام : چوبی‌که بردهن بزغاله‌بندند تا شیر نخورد .

الشِّبام : رشته‌ای بود که برروی پوش بسته بود .

شِبام : نام دیهی بود .

شِبام : قبیله‌ای بود .

العَبام : مرد ستبر اندام .

العَبام : مردکم خرد کند زبان .

الخِتام : مُهر .

۱ــ صورتی است از پل .

الختام : سرانجام .
الختام : آخر طعم همه چیزی .
القتام : گرد سیاه .

ث

الاثام : بزه .
الاثام : شکنجه .
الاثام : رودباری بود در دوزخ .
الاثام : جزا دادن به گناه .
اللثام : دهن بند زنان .
الوثام : بشکستن .

ج

الحجام : دهن بند شتر .
الحجام : دهن بند زنان .
الرجام : سنگی که بـرچوب سر دلو بندند تازود پر شود به چاه .
الرجام : جمع الرجم .
رجام : جایگاهی بود.
السجام : یخ .
السجام : به خشم آوردن .
السجام : قبیله‌ای بود از عرب .
السجام : باران نیك بارنده .
اللجام : لگام .

ح

الجحام : آماس چشم .
الزحام : باکسی زحمت کردن .
سحام : نام سگی بود .
الفحام : بیهشی از گریستن .
اللحام : گوشتها .
النحام : مرغی بود .
الوحام : بر آبستنی آرزو خواستن زن.
الوحام : دشوار بـودن چارپای بـر آبستنی[1] .

خ

الرخام : سنگ رخام .
رخام : کوهی بود سپید .
السخام : سیاهی دیگ .
السخام : زکال .
السخام : موی سیاه نرم و مانندش .
السخام : سیکی تیره رنگ .
الضخام : مرد زفت .
الضخام : جمع الضخم .

د

الادام : نان خورشها .
الخدام : پای برنجنها .

۱ــ نافرمانی کردن و سرکشی نمودن ستور آبستن (فرهنگ نفیسی) .

الخِدام : حلقه‌های دوال که پای شتررا بدو بندند .

الرُّدام : آواز بادکه ازمردم بیاید .

الصُّدام : درد نیم سر .

الفِدام : دهن بند .

القِدام : یکدیگر رابه دندان‌گرفتن .

اللِّدام : هم‌لخت نعلین .

المُدام : معروف .

المُدام : سیکی .

النِّدام : ندیمی‌کردن .

ذ

الجُذام : علت ویذی[1] .

الرُّذام : آب از بینی فرو چکیدن .

العِذام : به دندان‌گرفتن .

الهُذام : تیغ سخت تیز .

الوِذام : جمع الوذمة .

ر

البَرام : کوهی بود .

البُرام : کَنه .

البِرام : دیگهای سنگین .

الجَرام : دانهٔ خرما .

الجَرام : خرمای خشك .

الجَرام : هنگام پیراستن[2] خرمابن .

الحَرام : ناشایسته .

الحَرام : احرام‌گرفته به حج .

الحَرام : مورچهٔ نر .

الحَرام : ناشایسته شدن .

الحِرام : به کشن آمدن ماده بز .

الصُّرام : بقیت شیر کـه بـه ضرورت دوشند .

الصِّرام : هنگام پیراستن[2] خرمابن .

الصِّرام : جداییها .

الضُّرام : زمینی بود به حجاز .

الضَّرام : افروختن آتش .

الضُّرام : مرد سخت تن به‌سواری .

الضِّرام : سختی رزم .

الضِّرام : هیزم خرد .

الطِّرام : سبزی دندانها .

العُرام : انبوهی لشکر .

العُرام : نشاط وتیزی جوانی .

العُرام : آن پوست‌که از درخت عوسه بیوفتد .

العُرام : شوخی‌کردن‌کودك .

الغَرام : نادانی .

۱ــ پیسی و ویذی (فرهنگ نفیسی).

۲ــ دراینجا بمعنی چیدن میوهٔ خرماآمده است.

الغَرام : شکنجه وهلاك .
الغَرام : ملازم شده .
القِرام : پردهٔ باریك .
الکَرام : نیکوکار .
الکِرام : نیکوکاران .
المَرام : جستن .

ز

الحِزام : تنگ اسب و جزو .
الحِزام : وربندکودك خرد .
الخِزام : حلقهٔ بینی شتر از موی .
الرِّزام : هنگام خوردن باکسی دوستی داشتن[1] .
اللِّزام : با کسی یا با چیزی پیوسته بودن .

س

البَسام : خاك روی زمین .
الجُسام : مرد تن‌آور .
الحُسام : شمشیر .
الدِّسام : انباشتن شکافهای هرچیز .
القَسام : نیکورویی .
القَسام : سختی‌گرما .
القَسام : نیکو روی شدن .
النِّسام : بادهای خوش .
الوَسام : نیکو روی شدن .
الوِسام : گروهی نیکو رویان .

ش

البَشام : درختی بود .
الخُشام : گرفتگی بینی .
الخُشام : کوه درازکه چون بینی‌دارد .
القُشام : آفتی‌که خرمابن را رسد .
القُشام : خردهٔ طعام .
القُشام : آنچه بشکافد از بلگ خرما.
الوِشام : نگارهاکه از نیل بر پشت‌پنجه بود .

ص

الخِصام : باکسی پیکارکردن .
الخِصام : پیکارکنندگان .
العِصام : بند مشك .
العِصام : رسن عماری .
العِصام : سگ لاغر .

۱– وسئل ابن الاعرابی عن قوله فی‌حدیث عمر اذا اکلتم فرازمُوا ، قال : المُرازَمَة المُلازَمَة و المُخالَطَة (لسان‌العرب) برای معانی دیگر این کلمه به همین کتاب رجوع شود .

المَصام : جایگاه[1].

المَصام : تهیگاه اسب[1].

ض

الرِّضام : سنگهای بزرگ .

العِضام : استخوان دنبال شتر .

القَضام : لختی طعام از بهر چاشنی .

ط

الاُطام : بستگی شکم .

الحُطام : گیاه ریزهٔ خشك .

الحُطام : درخت ریزیده.

الحُطام : ریزه ریزه از هرچیز .

الخِطام : سر افسار شتر .

الرُّطام : شکم بستگی شتر.

السَّطام : کفچهٔ آتشدان .

السِّطام : کنارهٔ شمشیر .

الفِطام : از شیر بازکردن .

القُطام : بن‌کوهان شتر .

اللَّطام : باکسی تپانچه زدن .

ظ

العِظام : بزرگان .

العِظام : بزرگواران .

العِظام : استخوانها .

النِّظام : رشته‌ای که درو مُهرها بود .

النِّظام : پیوستن .

نِظامُ الاَمْرِ : نوای کار .

ع

الدِّعام : چوبی‌که زیر شاخ رز انگور نهند .

الرُّعام : خلم مردم و چارپای .

الطِّعام : خورش .

الطَّعام : گندم .

الكِعام : دهن بند شتر .

النِّعام : جمع النعامة .

الوِعام : پاره‌هایی از کوه که رنگ ایشان مخالف بود .

غ

البُغام : بانگ‌کردن آهو وشتر وگاو کوهی .

الثُّغام : جمع الثغامة .

الرَّغام : خاك‌ریگ‌آمیز .

الرُّغام : نام ریگستان بود .

الرُّغام : آب‌که از بینی فرودآید .

۱ــ ت : این دو معنی رابه صورت یك معنی : «جایگاه تهی‌گاه اسب» آورده و هردو نسخه دراین مورد مغلوط است . و مَصامُ الفَرَسِ ومَصامَتُهُ : مقامُهُ ومَوْقِفُهُ (لسان)

الرِّغام : رودباری بود .
الطَّغام : مردمان دون فرومایه .
اللُّغام : کف دهن شتر واسب و جزو.

ف

اللِّفام : بینی‌بند زنان .

ق

السَّقام : بیماری .
سَقام : نام رودباری بود .
السِّقام : بیماران .
العَقام : رزم سخت .
العَقام : مرد بدخو .
العُقام : درد بی‌درمان .
المَقام : آرامگاه .
المَقام : شمارگاه .
المَقام : جایگاهی‌که مردم درو به‌پای ایستد .
المُقام : ایستادن[1].

ك

الاِكام : زمینهای پشتهٔ‌کوچك .
الرُّكام : ابر برهم نشسته .
الزُّكام : علت سرگیره[2].
الزُّكام : افکندن آبستن بچه را بی وقت .
العِكام : رسن تنگ بار بستن .
لُكام : کوهی بود به شام .

ل

التِّلام : شاگردان .
التِّلام : غلام زرگران .
التِّلام : آینه افروز بود ازقول اصمعی.
الجِلام : بزغالگان .
السَّلام : خدای تعالی .
السَّلام : بی‌عیب .
السَّلام : درود .
السَّلام : سلامت .
السُّلام : گونه‌ای از درخت خار .
السَّلام : سلام دادن .
السُّلام : استخوان انگشتان دست‌وپای.
السِّلام : سنگهای تنك .
السِّلام : باکسی صلح کردن .
الظَّلام : تاریکی .
الظَّلام : ماست نارسیده .
الظَّلام : تاریك شدن.

۱ــ ت : + وجای قدم .
۲ــ «سرگیره» در برهان و (فرهنگ نفیسی) ولغت‌نامه نیامده است .

الظُّلام : شیر .
الظِّلام : برکسی بیدادکردن .
علامَ : برچه ؟
العِلام : جمع العلم .
الغُلام : شاگرد .
القُلام : نباتی بود .
الکَلام : سخن .
الکُلام : زمین سخت‌که درو سنگها بود.
الکِلام : خستگیها[1].
المَلام : ملامت .

م

آمام : فراپیش .
الإمام : پیش نماز .
الإمام : پیشرو .
الإمام : راه .
الإمام : نامه .
الإمام : رشتهٔ بنا .
الإمام : رشته‌ای‌که درو مُهرها بود .
التَّمام : تام شدن .
التِّمام : درازترین شب .
التَّمام : باکسی نبردکردن به تمامی .
الثُّمام : درختهایی بودباریك و سُست.
الجَمام : آسانی .
الجَمام : آسوده شدن ستور .
الجُمام : پیمانهٔ پرآرد و مانندش .
الجِمام : پیالهٔ پر ومانندش .
الجِمام : گرد آمدن آب .
الجِمام : بسیار شدن .
الحَمام : کبوتر .
الحَمام : هرمرغ‌که طوق دارد .
الحَمام : بکره‌که بدو آب‌کشند ازچاه.
الحُمام : تب شتر .
الحِمام : مرگ.
الذَّمام : هرچیز کـه بدو چیزی را براندانید .
الذِّمام : زنهاری .
الذِّمام : حرمت .
الذِّمام : چاههای اندك آب .
الرِّمام : استخوان پوسیده .
الزِّمام : مهار شتر .
الزِّمام : دوال نعلین‌که برپشت پای‌بود به درازا .
السَّمام : مرغی بود .
السَّماء : زهرها .

۱ــ زخمها و جراحات .

السُّمام : سولاخهای سوزن .
شَمام : کوهی بودکه دوسر دارد .
الصِّمام : آنچه سرشیشه بـدو استوار کنند .
الغَمام : ابر سپید که آفاق را بپوشد.
الکِمام : دهن‌بند .
الکِمام : آستینها .
اللِّمام : نزدیکی .
اللِّمام : گروههای زنان ودیوانگان .
اللِّمام : گیسوها تا دوش .
اللِّمام : چیزهای بهم جمع آمده .
الهُمام : بزرگ همت .
الهُمام : پادشا .
الیَمام : کبوتر خانگی و جزو .

ن

الأنام : آفریدگان .
السَّنام : کوهان شتر .
المَنام : خواب .

ه

البِهام : برگان ماده .
الجَهام : ابرکه آب ریخته بود .
الجُهام : کف آب چون‌کشیده بود .
الجِهام : تاریکی سخت .
الرِّهام : بارانهای خرد .
السِّهام : گرمای سخت .
السَّهام : بادگرم .
السُّهام : دردی بود شتر را .
السُّهام : گردی‌که با آفتاب در آید و مانندش .
السُّهام : آنچه از گرما در هوا مانند تار عنکبوت نماید .
السِّهام : تیرها .
السِّهام : بهره‌ها .
الشَّهام : بترین غولان .
الکَهام : اسب‌گران رفتار .
الکَهام : شتر بزرگ .
الکَهام : مرد به سال بزرگ.
الکَهام : زبان کُند در سخن .
الکَهام : شمشیر کُند و جزو .
اللُّهام : لشکری‌که هرچه بینند نیست کنند .
النُّهام : مرغی بود .

و

الأوام[1] : گرمای تشنگی

۱ـ الأوام : بالضم ، العَطَش ، وقیل : حَرُّهُ . (لسان‌العرب) .

الدُّوام : همیشگی .
الدَّوام : پیوسته .
الدَّوام : همیشه بودن .
الدُّوام : سر گشتن .
رُوام : جایگاهی بود .
السَّوام : چارپایان چرنده بی‌شبان .
عُوام : جایگاهی بود .
القَوام : راستی .
القَوام : نیکویی بالای مردم .
القَوام[1] : ستبری و تُنکی آب ومانندش.
القَوام : پی‌کسی نگاه داشتن .
القُوام : درد پای کوسفند .
القِوام : پایندگی .
المَوام : بیابانها .

ی

الإِیام : دود .
الخِیام : خیمه‌ها .
الشِّیام : خاك روی زمین .
الشِّیام : موش دشتی .
الصِّیام : روزه .
الصِّیام : راست بیستادن روز .
العِیام : گران زبان .
العَیام : آرزومند شدن به شیر .
العُیام : گزیده ازهمه چیزی .
العِیام : شتران قوی .
الفِیام : گروه مردم .
القِیام : ترازوهای راست .
القِیام : دسته‌های شمشیر .
القِیام : جمع القائم .
القیام : برخاستن .
القیام : ایستادن .
القِیام : به‌سر بردن‌کار .
النِّیام : خفتگان .
الهَیام : ریگ سخت نرم .
الهُیام : تشنگی سخت شتر را .
الهُیام : مانند دیوانگی از عشق .

و منه

الآمَّة : شکستگی‌که به‌مغز سر برسد.[2]
التَّامَّة : باکسی نبردکردن به تمامی .
الحامَّة : گزیده .
الحامَّة : دودمان .
الحامَّة : مردم خاص .

۱ــ ستبری وتنکی آب (ذخیرهٔ خوارزمشاهی به نقل لغت‌نامهٔ دهخدا).
۲ــ ت: + وآنکه میان او و میان دماغ پوست نیك نماند .

السّامّة : مثلها .
السّامّة : جنبندهٔ زهردار
الطّامّة : سختی زماند .
الطّامّة : رستخیز .
الطّامّة : بانك بلند .
العامّة : مردم[1] عوام .
العامّة : همه .
عامّةُ الرّجُل : تن وبالای مردم .
البهامّة : جنبندهٔ بی زهر .
السّآمّة : سیر برآمدن .
السّؤامّة : سختی گرما .

ت

الحُتامّة : آنچه برخوان بماند ازطعام.
الشّتامّة : زشت روی شدن .
الهُتامّة : آنچه بشکند از چیزی .

ج

الحَجامّة : حجامت‌کردن .

ح

الرّحامّة : دردکردن زهدان پس زادن.
الشّحامّة : فربه وبسیار پیه شدن .
القَحامّة : تن‌آور شدن .
اللّحامّة : گوشتگن شدن .
النّحامّة : مرغی‌است‌که وی را جاراب[2] خوانند .

خ

الرّخامّة : نرم آواز شدن .
الرّخامّة : باریك شدن آواز .
السّخامّة : سیکی آسان خوار .
الضّخامّة : تن‌آور شدن .
النّخامّة : بلغم‌که از سینه برآید.
الوَخامّة : ناگوار شدن .
الوَخامّة : طعام بدگوار شدن .

د

الادامّة : دایم‌کردن .
عَدامّة : آبی بود .
الفَدامّة : دهان‌بند بربستن .
العُدامّة : گونه‌ای از امرود .
المُدامّة : سیکی .

۱ــ اساس : مرد . ۲ــ جاراب با جیم و چ هیچ‌کدام در لغت‌نامه و دیگر فرهنگهای دسترس بنده یافت نشد . در لسان آمده : «**طائرٌ احمرعلی خلقة الاوزّ، واحدته نُحامّة، وقیل : یقال له بالفارسیّة سُرْخ آوی**» واین کلمهٔ اخیر همان سرخاب است . بنابراین اگر درکلمهٔ «جاراب» تصحیف و تحریفی نباشد باید آنرا با سرخاب یکی دانست .

النَّدامَة : پشیمان شدن .

ذ

الجُذامَة : بن‌کشت درودہ .

الغُذامَة : خورشی بـود کـه از شیر کنند .

ر

الجَرامَة : تن‌آور شدن .

الجُرامَة : خرمای چیده .

الجُرامَة : آنچه بیوفتد ازخرماهنگام چیدن .

الحَرامَة : ناروا شدن.

الضِّرامَة : اخگر آتش .

الطُّرامَة : سبزی دندان .

الغَرامَة : نادانی .

الغَرامَة : تاوان .

الغَرامَة : تاوان زده شدن .

القُرامَة : نان‌که به تنور واگیرد .

القُرامَة : هرچه بـه دندان از چیزی ببرند .

القُرامَة : پاره‌ای پوست‌که از بینی‌شتر ببرند ازبهر نشان .

الكَرامَة : نیکوکاری .

الكَرامَة : طبق سرخم .

الكَرامَة : نیکوکار شدن .

ز

الحَزامَة : نیك رایی .

الحِزامَة : حلقهٔ بینی شتر که از موی بود .

س

الأُسامَة : شیر .

الإسامَة : چرانیدن[1] .

الجَسامَة : تن‌آور شدن .

الدَّسامَة : آنچه سرشیشه بدو استوار کنند .

القَسامَة : گروهی کـه گوایی دهند یا سوگند خورند .

القَسامَة : نیکو روی شدن .

الوَسامَة : مثلها .

ش

القُشامَة : آنچه به خوان بماند که به کار نیاید .

الهُشامَة : چیزی شکسته .

ص

۱ــ ت: + و بیرون هشتن رمه .

القُصامَة[1]: کفهٔ[2] خرمن‌کوفته .

المَصامَة[3]: تهیگاه اسب .

ط

القُطامَة: آنچه از چیزی ببرند و بیندازند .

ظ

العُظامَة: مانند بالش بود که زن در پس خویش بندد .

العِظامَة: کاریز زیر زمین .

العِظامَة: دوال‌که با زه‌کمان پیوندند.

العِظامَة: حلقه‌ای‌که رشتهٔ ترازو برو بندند .

ع

الدِّعامَة: مهتر .

الدِّعامَة: یك چوب از آنکه چرخ بروگردد .

الزَّعامَة: سروری .

الزِّعامَة: خبر درست .

الزُّعامَة: افزونتر مال .

الزَّعامَة: زره .

الزُّعامَة: پایندانی‌کردن .

الفَعامَة: پر شدن .

النُّعامَة: یك شتر مرغ .

النُّعامَة: گروه مردم .

النُّعامَة: رگی بود درپای .

النَّعامَة: راه روشن .

النَّعامَة: نشانی‌که در بیابان بود .

النُّعامَة: سایگاه برسرکوه .

النَّعامَة: بنای دو سوی چاه .

النُّعامَة: چوب میان چرخ بکره .

النُّعامَة: لقب مردی بود .

النَّعامَة: نام اسبی بود .

غ

الاغمَة: ابرناك شدن .

الثُّعامَة: درختی است که شکوفه و میوه‌اش سپید بود .

۱ــ **قُصالَة** بدین معنی آمده ولی **قُصامه** با میم در لسان وفرهنگ نفیسی و لغت‌نامه یافت نشد . ۲ــ خوشهٔ جو وگندم که در وقت خرمن‌کوفتن‌کوفته نشده باشد و پس از پاك‌کردن خرمن آنرا دوباره بکوبند (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ **مَصامُ الفَرَسِ و مَصامَتُه** : **مَوقِفُه** (لسان‌العرب) یعنی محل ایستادن او .

الضُّغامَة : هرچیزکه بگزندش[1].

ق

الإقامَة : ایستادن .
الإقامَة : برپای انگیختن .
الإقامَة : راست‌کردن .
الإقامَة : پایندگی‌کردن برچیزی.
الإقامَة : اقامت‌کردن .
البُقامَة : بقیت پشم‌که از نداف بماند.
التَّقامَة : گروه مردم .
المُقامَة : ایستادن .

ل

الإلامَة : سزای ملامت گشتن .
الإلامَة : کار ملامت‌کردن .
السَّلامَة : از بلا رستن .
الصَّلامَة : گروه مردم .
الظَّلامَة : بیدادی .
العَلامَة : نشان .
القُلامَة : ناخن چیده .
المَلامَة : سرزنش .
المَلامَة : کسی را نکوهیدن .

م

الإمامَة : پیش نمازی‌کردن .
الثُّمامَة : درختی بود سست .
الحَمامَة : کبوتر ماده .
الحَمامَة : مرغ طوق‌دار ماده .
الحَمامَة : قمری ماده .
الحَمامَة : شتر مرغ .
الحَمامَة : بکره‌ای که بدو آب کشند از چاه .
الحَمامَة : زن نوحه‌گر .
الحَمامَة : سرسینهٔ اسب .
الحَمامَة : سینهٔ شتر .
الحَمامَة : گزین مال .
الحَمامَة : میان سرای پاکیزه .
الحَمامَة : آینه .
الحَمامَة : حلقهٔ در .
الخُمامَة : رفت روب خرمن .
الدَّمامَة : زشت روی شدن .
الذَّمامَة : کوتاه شدن .
الذَّمامَة : زشت خو شدن .
السُّمامَة : بالای مردم .
السَّمامَة آن دایره که میان گردن

۱ــ **والضُّغامَة** : **ما ضَغَمْتَهُ ثُمَّ لَفَظْتَهُ مِنْ فيكَ** (لسان‌العرب) آنچه بـه دندان گزیده براندازند (منتهی‌الارب) .

اسب بود .

السَّمامَة : مرغی بود .

الصُّمامَة : آنچه سرشیشه بدو استوار کنند .

العمامَة : دستار سر .

الغَمامَة : پاره‌ای ابر .

الغَمامَة : آنچه بربینی بندند از بهر سرما و جزو .

القُمامَة : خاك و خاشاك خانه‌که رفته باشند .

الكِمامَة : دهان‌بند شتر و جزو .

اليَمامَة : یك کبوتر خانگی و فاختهٔ ماده .

يَمامَة : نام شهری بود .

ن

الاِدامَة : بخوابانیدن .

الدِّدامَة : مردکوتاه .

الدِّدامَة : مورچه .

المَنامَة : گلیم شب پوش .

ه

التِّهامَة : زمین فرود .

تِهامَة : شهری بود از آن سوی مکه .

الجَهامَة : ستبری و درشتی روی .

الجَهامَة : ترش روی شدن .

الشَّهامَة : زیرك دلی .

الشَّهامَة : زیرك دل شدن .

الكَهامَة : کُندی زبان .

الكَهامَة : کُندی کارد و شمشیر .

ی

القِيامَة : رستخیز .

الخماسی

التَّتامّ : بهم تمام‌کردن .

التَّشامّ : بهم بوییدن .

المَسامّ : سولاخهای بن موی از تن .

التَّصامّ : خویشتن را کر ساختن .

التَّضامّ : باهم آمدن .

الحَوامّ : مردمان خاص .

السَّوامّ : مثلها .

السَّوام : جنبندگان زهردار .

الطَّوامّ : جمع الطامة .

العَوامّ : مردمان عامة .

المَحامّ : آفتابه‌ها کـه بدان آب گرم کنند .

المَخامّ : جاروبها .

المَذامّ : جمع المذمة .

المَرامّ : خنورهای خانه .

المَرامّ : دهانهای گاو و گوسفند .
المَقامّ : مثلها .
المَقامّ : جاروبها .
ألهَوامّ : جنبندگان بی‌زهر .
الاِلْتِئام : دو به یك شکم زادن .
الاَرْآم : آهوان سپید .
الاِرْآم : مهربان گردانیدن .
الاِسْآم : به ستوه آوردن .
الاِشْآم : به شام شدن .
الاِفْآم : فراخ کردن[1] .
التَّوْآم : همشکمان .
المِتْآم : زنی که پیوسته دو به‌یك شکم زاید .

ت

الاِرْتِئام : جُستن .
الاِرْتِئام : چیزی برانگشت کسی بستن تاگفته فراموش نکند .
الاِعْتِئام : هنگام نماز خفتن شدن .
الاِعْتِئام : کاری دیر کردن .
الاَیْتام : یتیمان .
الایتام : یتیم گردانیدن کودك .
الایتام : خداوند یتیم کشتن .
التَّمْتام : مردی که زبانش با حرف تی گردد .
الخاتام : انگشتری .
الخَیْتام : مثله .
الشَّتّام : مرد دشنام دهنده .
المِعْتام : تأخیر کننده به نماز خفتن کردن .

ث

الاَثام : سبزه‌ها .
الایثام : بزهمند گردانیدن .
الثِمثْام : آنکه هرچه به دست بردارد بشکندش .
العَیْثام : سپیددار .

ج

الاَجام : بیشه‌ها .
الاَجام : دژها .
الاَجام : پناگاهها .
الاِنْجام : پیوسته باریدن .
الاِحْجام : بازپس شدن از کاری .
الاِعْجام : عجم[2] زدن کتاب را .
الاِلْجام : لگام برکردن .
الاِنْجام : بازایستادن باران و سرما .

۱ــ ت : شدن . ۲ــ ت : + و نقطه .

الاِنْجام : برآمدن سرد و دندان .
الاِهْجام : ناگاه رسیدن .
الاَوْجام : سنگهای جمع آورده به‌سوی[1] نشان .
التَّسْجام : باریدن باران واشك .
الحَجّام : معروف .
اللَّجّام : لگامگر .
المِرْجام : کالاسنگ .

ح

الاِحْجام : بازپس شدن ازکاری .
الاِحْجام : بد دلی‌کردن .
الاَرْحام : زهدانها .
الاَرْحام : خویشان.
الاِشْحام : خداوند پیه بسیار شدن .
الاِفْحام : درمانده گردانیدن‌کسی را .
الاِقْحام : شاعر نایافتن‌کسی را .
الاِقْحام : بزرگ گردانیدن .
الاِقْحام : امالت ناکردن کلمت را .
الاِقْحام : در میان آوردن چیزی را به زور .
الاِقْحام : ژرف نگرستن در کارها .
الاِلْحام : گوشت دادن .
الاِلْحام : پود را ببافتن .
الاِلْحام : چیزی رابه خوردکسی‌دادن .
الاِلْحام : بسیارگوشت شدن .
الشَّحّام : پیه فروش .
الفَحّام : زکال فروش .
اللَّحّام : گوشت فروش .
المِفْحام : مرد ژرف بین درکارها .
المِلْحام : تختهٔ بالایین از در .
النَّحّام : بخیل .
النَّحّام : نام اسبی بود .
النُّحّام : مرغی بود .

خ

الاِنْخام : ناگوار آوردن طعام .
الطِّلْخام : پیل .
الطِّلْخام : نام‌کوهی بود .

د

الاِخْدام : کسی را خادمی دادن .
الاِخْدام : کسی رابه خادم‌کسی‌کردن .
الاَدّام : ادیم فروش .
الاِرْدام : پیوسته تب گرفتن .
الاَسْدام : چاههای انباشته .
الاِعْدام : نیست‌کردن .

۱ــ برای .

الإعْدام : نایابندهٔ چیزی‌گردانیدن .
الإعْدام : درویش شدن .
الإفْدام : دهن بند بربستن .
الأقْدام : پیشهای پایها .
الإقْدام : درکاری پیشی‌کردن .
الإقْدام : پیش شدن در جنگ .
الإكْدام : گزیدن به دندان پیش .
الأهْدام : جامه‌های پوسیده .
الإيدام : دوستی افکندن .
الخُدّام : خدمتکاران .
الفَدّام : آنکه دهن بند بربندد .
القُدّام : باز آیندگان ازسفر .
القُدّام : پادشا .
قُدّام : فراپیش .
اللَّدّام : هملخت فروش .
مادامَ : تاهمی باشد .
المِقْدام : پیش رونده به رزم .

ذ

الإجْذام : به شتاب رفتن .
الإجْذام : از چیزی برکندن .
الأوْذام : دوالهای‌گوشهٔ دلو .
الجَذّام : برنده .
المِجْذام : کارگزار .
المِجْذام : کار گذشته .
المِجْذام : ماده شتر زودرو .
الهَيْذام : دلیر .

ر

الآرام : نشانهاکه از سنگ بود در راه.
الآرام : آهوان بود در شعر متنبی .
الأبْرام : آنان‌که درقمار نشوند ازبخل.
الإبْرام : سخت تافتن .
الإبْرام : به ستوه آوردن .
الإبْرام : استوارکردن .
الأجْرام : تنهای هرچیز .
الأجْرام : گونه‌ها .
الإجْرام : گناه‌کردن .
الإحْرام : حرم گرفتن .
الإحْرام : در حرم بشدن .
الإحْرام : درماه حرام بشدن.
الإزْرام : بریده‌کردن بول برکسی.
الأسْرام : درون سولاخهای مقعد .
الأصْرام : گروههای مردم .
الأصْرام : گله‌های شتران .
الإصْرام : درویش شدن .
الإضْرام : آتش در هیزم زدن .
الإغْرام : تاوان‌کردن .

الاِغْرام : سخت حریص گردانیدن .

الاِقْرام : پروردن شتر از بهرگشنی .

الاِکْرام : گرامی‌کردن .

الاِکْرام : فزون‌کردن .

الجَرّام : آنکه خرما چیند .

الرَّمْرام : گیاه فصل بهار .

الرِّمْرام : گونه‌ای از نبات بادیه .

الصَّرّام[1] : چرم فروش .

الصُّرّام : آنان‌که خرما چینند .

الکَرّام : رزبان .

الکُرّام : مرد نیکوکار .

ز

الاِرْزام : بانگ کردن شتر چنانکه دهن نگشاید .

الاِرْزام : بانگ کردن رعد .

الاِلْزام : لازم‌کردن .

العِرْزام : مرد سخت سخت .

المِلْزام : شکار آهنج .

المِهْزام : بازی سر درگلیم[2] .

المِهْزام : چوبی‌که سرش در آتش‌کنند و بدو همی بازند .

س

الاَجْسام : تنها .

الاَقْسام : بهره‌ها .

الاِقْسام : سوگند خوردن .

البِرْسام : علت برسام .

البِلْسام : مثله .

الجِرْسام : مثله .

الجِلْسام : مثله .

الجِرْسام : زهرکشنده .

السِّرْسام : معروف .

السَّمْسام : مرد سبك .

القَسّام : بهره بخشنده .

ش

الاِجْشام : سینه‌های شتر .

الاِجْشام : کاری از کسی درخواستن که وی را از آن رنج بود .

الاِحْشام : کسی را به خشم آوردن .

الایشام : رستن نبات زمین .

البِرْشام : تیزی بینایی .

الجَشّام : آنکه تکلف‌کند .

۱ــ واضح است‌که این‌کلمه از صرم به معنی و معرب چرم گرفته شده است و از ایـن نوع لغات دراین‌کتاب بسیار است‌که به علت وضوع از ذکر آن خودداری شد . ۲ــ بازی سر درگلیم در فرهنگ نفیسی نیامده است .

ص

الاَخْصاء : کناره‌های همه چیزی .

الاَخْصام : مژه گاههای چشم .

الاَعْصام : گردن بندها .

الاِعْصام : چنگ در زدن .

الاِفْصام : برکندن چیزی .

الصَّمْصام : تیغی کـه از رخمگاه باز نجهد .

العِرْصام : سخت سخت .

ض

الاَهْضام : زمینهای فرود .

الاَهْضام : گونه‌ای از عودها .

الاَوْضام : تخته‌های قصاب .

الایضام : گوشت برخوان نهادن .

ط

الاَطام : دژها وکوشکها .

الاِسْطام : کفچهٔ آتشدان .

البِرْطام : مرد ستبر لب .

ظ

الاِعْظام : بزرگ کردن .

الاِعْظام : بزرگ داشتن .

ع

الاِطْعام : طعام دادن .

الاِفْعام : پرکردن .

الاِنْعام : شتر نرم رفتار .

الاَنْعام : چارپایان نرم‌رو .

الاِنْعام : نعمت دادن .

الاِنْعام : چشم روشن گردانیدن .

الاِنْعام : نعم کردن .

الاِنْعام : باد جنوب جستن .

المِطْعام : مردی‌که مهمانی بسیارکند.

غ

الاِدْغام : لگام در دهن اسب‌کردن .

الاِدْغام : حرفی در حرفی در آوردن چنانکه هردویك حرف گردد .

الاِرْغام : خوارگردانیدن .

الاِرْغام : به خشم آوردن .

الاِرْغام : به خاك رسیدن بینی‌کسی .

الاَوْغام : خشم وکینه‌ها .

الضِّرْغام : شیر .

ق

الاَسْقام : بیماریها .

الاِسْقام : بیمارکردن .

الاِلْقام : لقمه در دهان‌کسی نهادن .

القَمْقام : مهتر جوامرد .

القَمْقام : دریا .

القَمْقام : گونه‌ای از شمشیر .
القَمْقام : مانند شپش بود دربن موی .
المِسْقام : بیمار کن .
المِلْقام : مرد دراز بزرگ شکم .
المِلْقام : شتر فراخ دهن .

ك[1]

الآكام : زمینهای پشته .
الأَحْكام : داوریها .
الإحْكام : استوارکردن .
الإحْكام : حلقهٔ لگام در زیر زنخ اسب کردن .
الإحْكام : بازداشتن ازکاری .
الإحْكام : نو آوردن .
الأَعْكام : تنگهای بار .
الحُكّام : داوران .
العَكّام : آنکه بار در بندند .
العَمْكام : مرد سخت آفرینش .

ل

الآلام : دردها .
الإبْلام : بیاماسیدن .
الأَحْلام : خوابها دیدن .
الأَحْلام : جمع الحلم .
الأَحْلام : دوستان نهانی .
الأَزْلام : آن چیزهاکه بدو قمار زنند .
الأَزْلام : سنبهای‌گاوکوهی .
الإسْلام : مسلمانی .
الإسْلام : مسلمان شدن .
الإسْلام : خذلان‌گذاشتن .
الإسْلام : گردن نهادن فرمان‌کسی را .
الإسْلام : سلام دادن .
الإسْلام : به‌کسی سپردن .
الإسْلام : آشتی‌کردن .
الإظْلام : تاریك شدن .
الإظْلام : در تاریکی شب شدن .
الأَعْلام : جمع العلم .
الإعْلام : نشان‌کردن .
الإعْلام : بیاگاهانیدن .
الإعْلام : جامه را طرازکردن .
الإعْلام : لب بالایین شکافتن .
الأَقْلام : قلمها .
الأَقْلام : آن تیرهاکه بدو قمار زنند .
الإيلام : مهمانی عروسی کردن .
الإيلام : دردمند گردانیدن .
الحُلّام : بزغالهٔ خرد .

۱ــ اساس : ندارد .

الطُّلام : دِلهٔ دانهٔ نبق .
الطَّلاء : بیدادگر .
الطَّلام : آنکه شتر درست اندام را بکشد .
العَلام : سخت دانا .
العُلام : حِنی .
القُلام : میوهٔ نباتی بود .
المِبْلام : ماده شتر به کشن آمده .

م

الاِتْمام : تمام‌کردن .
الاِتْمام : تمام شدن آبستنی زن .
الاِتْمام : برخاستن به‌کاری .
الاِجْمام : برآسودن .
الاِجْمام : پرکردن پیمانه .
الاِجْمام : نزدیك آمدن[1] .
الاِحْمام : سیاه‌کردن .
الاِحْمام : خود را به آب‌گرم شستن .
الاِخْمام : بوی گرفتن گوشت .
الاِدْمام : کسی را نکوهیده یافتن .
الاِدْمام : واپس ایستادن .
الاَرْمام : رسنهای پوسیده .
اَرْمام : جایگاهی بود .
الاِرْمام : مغزدارگشتن .
الاِرْمام : خاموش شدن .
الاِشْمام : بویانیدن .
الاِصْمام : کرکردن .
الاِصْمام : کر شدن .
الاِصْمام : شیشه را سرپوش ساختن .
الاَعْمام : برادران پدر .
الاِعْمام : خداوند عم شدن .
الاِغْمام : ابرناك شدن هوا .
الاَكْمام : آستینها .
الاَكْمام : پوستهای نخستین بار خرما .
الاِكْمام : غلاف به شکوفه‌آوردن‌درخت.
الاِكْمام : جامه را آستین‌کردن .
الاِلْمام : فرود آمدن .
الاِلْمام : گناه‌کوچك کردن .
الاِلْمام : گاه‌گاهی زیارت‌کردن .
الاِهْمام : غمناك‌کردن .
الاَيْمام : دریاها .
التَّبْمام : اندوهگن کردن .
الحَمّام : گرمابه .
الرَّمّام : دیگ بند .
النَّمّام : مرد سخن چین .

۱ــ ت : + نزدیك شدن حاجت .

النَّمام : سیسنبر .

ن

الاِسْنام : درختی بود یا نباتی .
الاِسْنام : بزرگ‌گردانیدن .
الاِسْنام : بلندگردانیدن .
الاَغْنام : گوسفندان .
الغَنّام : بخشنده .
الهَیْنام : سخنی‌که در نیابندش .

ه

الاِبْهام : انگشت سترك .
الاِبْهام : مجهول بگذاشتن .
الاِبْهام : بسته‌کردن .
الاِتْهام : به تهامه شدن .
الاِسْهام : قرعه افکندن .
الاِفْهام : دریابانیدن .
الاِقْهام : ازکسی‌کراهیت داشتن .
الاِقْهام : ناخواستن طعام .
الاِلْهام : به دل در افکندن .
الاَوْهام : وهمها .
الایهام : به غلط افکندن .
الایهام : فروگذاشتن آیتی ازقرآن .
الجَرْهام : مردی‌که‌کار به جدکند[1] .

الجِرْهام : شیر .
الدِّرْهام : درم .
السِّهام : تیرگر .
الصِّلْهام : شیر .
الصِّلْهام : شتر زودرو .
العَیْهام : مثله .

و

الاَعْوام : سالها .
الاَقْوام : گروههای مردان .
الصَّوّام : روزه داران .
العَوّام : مرد شناور .
العَوّام : اسب وشتر نیك رونده .
القَوّام : برایستاده برراست داشتن .
اللَّوّام : ملامت‌کننده .
النَّوّام : آنکه بسیار خسبد .
النَّوّام : خفتگان .

ی

الاِغْیام : ابرناك شدن .
الاَیّام : روزها .
التَّهْیام : شیفته شدن به عشق .
الخَیّام : خیمه دوز .
القَیّام : پاینده .

۱ــ ت : مردی‌که درکارها به جد بود .

و منه

المُتامّة : با چیزی نزدیکی کردن به تمامی .

المُشامّة : چیزی انبوییدن .

المُشامّة : نزدیك شدن دو لشکر به یکدیگر .

المُضامّة : نزدیك‌کسی شدن .

الملامّة : ناکس شدن .

ث

الجَثّامة : آنکه برسینه بسیار خسبد.

الجَثْامة . آنکه سفر نکند .

ر

الدَّرّامة : زن‌کوتاه .

س

الضَّرْسامة : فربه سست .

ص

الصَّمْصامة : تیغی که از رخمگاه باز نجهد .

ض

القُضّامة : خرمابن دراز .

ظ

الاِعْظامة : بالش خردکه زن اندر پس خویش بندد .

العُظّامة : مثلها .

ع

الشَّرْعامة : زن مرد .

الخَیْعامة : مردم مابون .

ق

التَّلْقامة : آنکه نواله‌دردهان بسیار نهد.

ل

التَّکْلامة : مرد بسیارکلام .

م

الاِضْمامة : گروه .

الاِضْمامة : دستهٔ نامه .

الاِکْمامة : پوشش روشنایی .

الشَّمّامة : دستنبویه .

ن

الدُّنّامة : شپش خرد .

ه

العَیْهامة : ماده شتر زودرو .

و

الدُّوّامة : بازی‌گردنای[1]

۱ــ چوبی باشد امرودی‌که طفلان ریسمان برآن پیچند ونوعی برزمین اندازندکه تا دیر زمان درگردش باشد وبه عربی آنرا دوامة خوانند (برهان).

السداسی

الالْتِیام : پیوسته شدن بایکدیگر .

ت

الاخْتِتام : ختم‌کردن .

الاکْتِتام : پوشیدن راز .

ث

الالْتِئام : دهان بند بربستن .

ج

الاحْتِجام : حجامت‌کردن .

الانْسِجام : ریخته شدن آب واشك .

الانْفِحام : فراخ شدن رودبار .

ح

الازْدِحام : انبوهی‌کردن .

الاقْتِحام : در میان‌کاری بزرگ شدن .

الاقْتِحام : حقیر داشتن[1] .

الالْتِحام : بهم گیرانیدن[2] .

الالْتِحام : بایکدیگر پیوستن‌خستگی.

الالْتِحام : پیوسته شدن جنگ .

الانْقِحام : خویشتن درکاری افکندن .

خ

الاقْتِحام : ناگوار شدن .

الاصْتِخام : برپای خاستن .

الاصْتِخام : برکاری ایستادن .

د

الاحْتِدام : سخت گرم شدن .

الاصْطِدام : بهم بازکوفتن .

الاغْتِدام : همه شیر بخوردن بچه از پستان مادر .

الالْتِدام : سخت جنبانیدن .

الالْتِدام : بایکدیگر شمشیر زدن .

الانْهِدام : ویران شدن .

ذ

الانْجِذام : بریده شدن .

ر

الاجْتِرام : گناه کردن .

الاجْتِرام : بار خرما ببریدن .

الاحْتِرام : حرمت داشتن .

الاخْتِرام : پاره‌ای از چیزی بازکردن.

الاصْطِرام : بار خرما ببریدن .

الاضْطِرام : آتش زبانه زدن .

الانْخِرام : رخنه شدن .

الانْشِرام : شکافته شدن .

۱ــ ت : + و به عنف در شدن و کریوه به دشوار بریدن وخویشتن درشکستن اندر کاری .

۲ــ مؤلف **اِنْضِمام** و **اِلْتِیام** را نیز «بهم گیرانیدن» معنی کرده است .

الانْصِرام : بریده شدن .

ز

الاحْتِزام : درپوشیدن جامه و سلاح .
الاعْتِزام : دل برکاری نهادن .
الالْتِزام : دیرگرفتن .
الانْهِزام : هزیمت شدن .
الاهْتِزام : بانگ‌کردن رعد .

س

الابْتِسام : نیم خنده کردن .
الاتِّسام : خود را به چیزی نشان‌کردن.
الارْتِسام : فرمان به جای‌آوردن .
الاعْتِسام : بهم آمدن بچگان گوسفند با مادران .
الاقْتِسام : قسمت‌کردن .
الاقْتِسام : سوگند خوردن .

ش

الاحْتِشام : حشمت داشتن .
الارْتِشام : مهرکردن غله ومانندش .

ص

الاخْتِصام : بایکدیگر خصومت‌کردن.
الاعْتِصام : خود را نگاه داشتن .
الاعْتِصام : چنگ در زدن .
الانْحِصام : شکستن .
الانْفِصام : شکسته شدن بی‌جدایی .
الانْفِصام : بریده شدن .

ض

الانْهِضام : گوارنده شدن .
الاهْتِضام : بیدادکردن .
الاهْتِضام : از حق‌کسی‌کم‌کردن .

ط

الارْتِطام : درگل گرفتار شدن یا در کاری دشوار .
الانْحِطام : شکسته شدن.
الابْتِطام : شکم بستن .

ظ

الانْتِظام : سخن به نظم گفتن .
الانْتِظام : بهم باز دوختن .

ع

الادِّعام : تکیه برچیزی کردن .
الادِّعام : ستون برنهادن .

غ

الادِّغام : مدغم شدن .

ق

الازْدِقام : فرآوریدن .
الاعْتِقام : کناره‌های چاه راکندن .
الالْتِقام : به دهان درکشیدن .

الانْتِقام : کینه خواستن .

الانْتِقام : دادستدن .

ك

الاحْتِكام : داوری‌کردن .

الارْتِكام : برهم نشستن .

ل

الاحْتِلام : خواب دیدن .

الاسْتِلام : بوسه دادن .

الاسْتِلام : دربر گرفتن .

الاسْتِلام : بپسودن حجر اسود .

الاصْطِلام : ازبن برکندن .

الاضْطِلام : بیداد را کردن نهادن .

الاطْلام : مثله .

الاظّلام : مثله .

الاغْتِلام : سخت شهوت شدن جانور .

الانْثِلام : رخنه شدن .

م

الاخْتِمام[1] : برفتن چاه .

الادْلِمام : سیاه شدن خر .

الادْهِمام : سیاه شدن اسب .

الارْتِمام : خوردن .

الارْتِمام : سپید لب شدن اسب .

الاشْتِحام : بوییدن .

الاصْتِمام : باهم آمدن .

الاعْتِمام : دستار درسر بستن .

الاعْتِمام : بجا رسیدن[2] .

الاغْتِمام : اندوه بردن .

الاقْتِمام[3] : وارفتن .

الاقْتِمام : گرد رنگ شدن‌که باسرخی زند .

الانْضِمام : بهم آمدن .

الانْضِمام : بهم‌گیرانیدن .

الانْغِمام : غمگین شدن .

الانْهِمام : گداخته شدن .

الاهْتِمام : تیمار داشتن .

الاهْتِمام : اندوهگن شدن .

الایتِمام : پی بردن به‌کسی .

ن

الاغْتِنام : غنیمت‌کردن .

الجِهِّنام : چاه ژرف .

ه

الاتِّهام : به چیزی تهمت‌کردن .

۱ــ دراساس به غلط الاختلام آمده است . ۲ــ ت : بجا در رسیدن. ۳ــخوردن هرچه برخوان باشد(ناظم‌الاطباء) .

الاِسْتِهام : بایکدیگر قرعه زدن .
الالْتِهام : فرو آوریدن[1] .

ی

الاِقْتِیام : گوسفند پرورده راکشتن .
الاِسْتِیام : در بیع مکاس‌کردن .
الاِعْتِیام : برگزیدن .
الالْتِیام : بهم‌گیرانیدن[2] .
الانْشِیام : در چیزی بشدن .

و منه

الاِسْتِدامَة : دوام خواستن .
الاِسْتِقامَة : راست شدن .
الاِسْتِقامَة : راست ایستادن .
الاِسْتِنامَة : بیارامیدن .
الاِسْتِهامَة : شیفته‌گردانیدن .

السباعی

الاِسْتِلام : زره پوشیدن .

ت

الاِسْتِکتام : پوشیدن خواستن .
الاِعْتِنام : باهم آمدن .

ث

الاِجْرِنْثام : مثله .

ج

الاِجْرِنْجام : مثله .
الاِسْتِعْجام : بسته شدن .
الاِسْتِعْجام : پوشیده شدن .

ح

الاِسْتِلْحام : گوشت خواستن .

خ

الاِسْتِیخام : ناموافق آمدن هوا به‌جایی کسی را .
الاِسْتِیخام : ناگوارنده یافتن .

د

الاِسْتِخْدام : خدمت خواستن .
الاِسْتِقْدام : درپیش شدن خواستن .
الاِسْتِهْدام : به خرابی آمدن .

ر

الاِسْتِحْرام : به‌گشن آمدن میش وجزو.
الاِسْتِفْرام : تنگ‌کردن زن فرج را به دارو .
الاِسْتِقْرام : به‌گشن آمدن شتر .
الاِسْتِکْرام : بزرگواری به دست‌آوردن.

ز

۱ــ ت : آوردن .
۲ــ در معنی **اِنْضِمام** و **اِلْتِحام** نیز در این کتاب «بهم گیرانیدن» آمده .

الاِعْرِنْزام : باهم آمدن .

الاِعْرِنْزام : گرد آمدن .

س

الاِسْتِقْسام : بخش کردن خواستن .

الاِسْتِقْسام : سوگند خواستن .

ش

الاِسْتِیشام [1] : به کار کردن دست خواستن.

ص

الاِسْتِعْصام : باز ایستادن .

الاِسْتِعْصام : چنگ در زدن .

ط

الاِخْرِنْطام : خشم گرفتن .

الاِخْرِنْطام : گردن کشی کردن .

ظ

الاِسْتِعْظام : بزرگ داشتن .

الاِسْتِعْظام : منع کردن .

ع

الاِسْتِطْعام : خورش خواستن .

ك

الاِسْتِحْكام : استوار شدن .

ل

الاِسْتِسْلام : گردن نهادن .

الاِسْتِسْلام : مسلمان شدن .

الاِسْتِعْلام : آگاه کردن خواستن .

م

الاِحْمِیمام: سیاه نمودن از سیرابی [2]

الاِدْرِهْمام : تاریك شدن بینایی .

الاِدْلِهْمام : مثله .

الاِدْهِیمام : سیاه شدن .

الاِزْرِیمام : خشم گرفتن .

الاِزْلِیمام : بر کاری ایستادن .

الاِزْلِیمام : باهم آمدن .

الاِسْتِتْمام : تمام کردن .

الاِسْتِتْمام : تمام شدن .

الاِسْتِجْمام : بر آسودن .

الاِسْتِحْمام : خویشتن را به آب گرم شستن.

الاِسْتِحْمام : خوی [3] کردن .

الاِسْتِرْمام : عمارت خواستن بنیاد.

الاِسْلِهْمام : آشفته تن شدن .

الاِسْلِهْمام : گونه بگردیدن .

الاِطْرِخْمام : بزرگی نمودن .

الاِطْلِحْماه گردن کشی کردن .

۱ــ خال برتن کوفتن خواستن (لغت‌نامه) .

۲ــ ت : + و سیاه شدن .

۳ــ عرق .

الاِطْلِخْمام : برپای ایستادن.
الاِظْلِخْمام : تاریك وسیاه شدن .
الاِقْلِمْام : بزرگ سال شدن .
الاِقْلِیمام : مثله .
الاِقْلِیعْمام : از بن بکندن .

ه

الاِسْتِبْهام : بسته شدن .
الاِسْتِبْهام : پوشیده شدن .
الاِسْتِفْهام : مفهوم‌کردن خواستن .

الکنی وغیرها

رَجُلٌ شامٌ : مردی‌که از شام بود .
أولُوالأرْحامِ : خویشاوندان.
البَلَدُالحَرام : شهر مکه .
البَیْتُالحَرامُ : خانهٔ‌کعبه .
بَنی‌حَرامٍ : کویچه‌ای بود به بصره .
المَسْجِدُالحَرام : مزگت مکه .
المَشْعَرُالحَرامُ : نام جایگاهی بود به عرفات .
أمُّالطَّعامِ : گندم .
أمُّالطَّعامِ : کنیت معده .
دارُالسَّلام : بهشت .
دارُالسَّلامِ : سرای سلامت .
مَدینَةُالسَّلامِ : شهر بغداد .
اِبْنُالغَمامِ : سرما .
أمُّقَمامٍ[1] : لشکر .
لَیْلُالتَّمامِ : شب پانزدهم از کانون اول.
رَجُلٌتَهامٍ : مردی‌که از تهامه باشد .
اِبْنَةُالأیّامِ : سختی زمانه .
بَنُوالأیّامِ : اهل روزگار .

ومنها

أمُّالنَّدامَةِ : شتاب زدگی .
رَجُلٌمِجْذامَةٌ : مرد زود رونده .
ذُوسامَةٍ : خود زر اندود .
بِنْتُقُضامَةَ : نام لعبتی‌که درمدینه بوده است.
اِبْنُالنَّعامَةِ : میان‌کف پای .
اِبْنُالنُّعامَةِ : بعضی‌گویند که شکافتگی پای .
اِبْنُالنُّعامَةِ : شاه راه .
دارُالمُقامَةِ : سرای ایستادن .
رَجُلٌعَلّامَةٌ : مرد سخت دانا .

نوع پنجم

البُوم : جغد .
الثُّوم : سیر .

۱ــ ت : أمُّ التّمامِ

الرُّوم: معروف .
الزُّوم: مانند پول[1] بود بر آب[2].
الشُّوم: جمع الشامة .
الفُوم: گندم .
الفُوم: سیر .
الکُوم: ماده شتران بزرگ کوهان .
اللُّوم: پر تیر که از سوی پشت بود .
اللُّوم: زره‌ها .
المُوم: علت برسام[3].
الهُوم: جغدان[4].

و منه بزیادة الهاء

التُّومَة: مهرهٔ سیمین .
التُّومَة: بعضی گویند که مروارید .
الثُّومَة: یك سیر .
الثُّومَة: برازوان[5] شمشیر .
السُّومَة: نشان در رزم .
السُّومَة: نشان که بر گوسفند کنند .
القُومَة: بالای مردم .
اللُّومَة: جملهٔ آلت جفت[6] کشاورز .
النُّومَة: مردی که یادش نکنند .

الرباعی

الرَّؤُوم: گوسفندی که جامهٔ مردم همی لیسد .
اللُّؤُوم: ناکس شدن .
النُّؤُوم: آنکه بسیار خسبد .

ت

الاَتُوم: زنی که هردو فرجش یکی شده بود .
العَتُوم: ماده شتری که شیر به نماز خفتن دهد .
القتوم: گرد سیاه .
الکَتُوم: ماده شتر گران رفتار .
الکَتُوم: کمانی که بانگ نکند .

ث

۱ــ پل . ۲ــ ت : + سر . ۳ــ بروزن سرسام ، نام علتی است ، و آنورد می‌باشد حار که در سینهٔ مردم بهم رسد چه بر به معنی سینه وسام به معنی ورم بود (برهان) ۴ــ اساس : چغدان . ۵ــ با واو ، بروزن ومعنی برازبان است وآن آهن پارهٔ دنبالهٔ کارد وشمشیر و خنجر و امثال آن باشد که در دسته وقبضه فروکنند (برهان) . ۶ــ یکی از ابزارهای گاوآهن که روی گردن گاو قرار گیرد . این لغت امروزهم در برخی از نواحی ایران معمول است (لغت‌نامه) .

الاَثُوم : سخت دروغ زن .
الجُثُوم : برسینه بخفتن مرغ .
الجَثُوم : برزانو فرو خفتن .
الجُثُوم : برجای ایستادن .

ج

الرُّجُوم : اندازندگان .
الزَّجُوم : کمان نرم .
السَّجُوم : چشم اشك بارنده .
السُّجُوم : اشك باریدن از چشم .
العُجُوم : شترانی‌که خون بها از آن گزارند .
النُّجُوم : ستارگان .
النُّجُوم : نافی است خاص پروین را .
النُّجُوم : اصلها .
النُّجُوم : نباتهایی‌که خویشتن برزمین گسترند .
النُّجُوم : وظیفتهای همه چیزی .
النُّجُوم : پدید آمدن ستاره وفتنه .
النُّجُوم : برآمدن سرو ونبات .
الهَجُوم : بادی‌که خیمه برکند .
الهُجُوم : جمع الهجمة .
الهُجُوم : ناگاه به‌چیزی رسیدن .
الهُجُوم : چشم به‌کو فرو شدن.
الوُجُوم : کراهیت داشتن ازکاری .

ح

الرُّحُوم : زنی‌که زهدانش دردکند .
الرُّحُوم : ماده‌شتر یاگوسفندکه‌زهدانش دردکند .
الشُّحُوم : پیه‌ها .
القُحُوم : خویشتن درکاری افکندن .
اللَّحُوم : گوشت خواهنده .
اللُّحُوم : گوشتها .
الوُحُوم : خاموش گشتن از اندوه یااز خشم[1] .

خ

التَّخُوم : سامانها و نشانه‌های نهانی زمین .

د

الرُّدُوم : دیوارها .
السَّدُوم : چاه انباشته .
القَدُوم : درپیش رونده[2] .
القَدُوم : جایگاهی بود .

۱ــ به این معنی «و جوم» باجین درست است . ۲ــ اساس : در بیشه رونده .
ت : پیش رونده . معنی نسخهٔ ت درست است و نسخهٔ اساس بصورت بالا تصحیح شد .

قَدُومُ‌الجَبَل: تیز نای‌کوه .
القُدُوم: باز آمدن از سفر .
القَدُوم: آمدن به جایی .
القَدُوم: درپیش رفتن .
القَدُوم: خر دندان گیر .

ذ

الرَّذُوم: کاسهٔ پر .

ر

الاَرُوم: اصل .
الاَرُوم: نشانه‌ها ازسنگ دربیابان .
الجَرُوم: گرمسیر .
الجُرُوم: جمع الجرم .
القَرُوم: مهتران .
القَرُوم: شتران‌گشن‌که به‌کار درنیایند.
الكَرُوم: رزها .
الكَرُوم: گردن بندها .

ز

الاَزُوم: دندان برهم نهادن .
الاَزُوم: به دندان گرفتن .
الرُّزُوم: سخت مانده شدن شتر .
الرُّزُوم: بهم جمع آوردن .
الكَزُوم: ماده شتر پیر بی‌دندان .
اللُّزُوم: لازم شدن .

س

الجُسُوم: تنها .
الحُسُوم: پس یکدیگر به ترتیب .
الحُسُوم: شوم .
الحُسُوم: شبها .
الرَّسُوم: ماده شتری که پای برزمین زند تا نشانش دیدار بود .
الرُّسُوم: نهادها .
الرُّسُوم: فرمانها .
العَسُوم: اندکی نان .

ش

الغَشُوم: بیدادگر .

ص

الخُصُوم: پیکارکنندگان .
العَصُوم: نگاه‌دار .
الهَصُوم: شیر شکنندهٔ شکار .

ض

الهَضُوم: زمینهای فرود .

ط

الاَطُوم: گونه‌ای از ماهی دریا .
الرَّطُوم: مردم‌کم خرد .
الرَّطُوم: نشان بدی زن .

ظ

الكَظُوم : خاموش شدن .

الكَظُوم : نگاه داشتن شتران از تشنگی.

ع

الرَّعُوم : میش لاغر که خلم از بینی او همی رود .

الزَّعُوم : میشی که دست بر پشت وی نهند تا بدانند که فربه است یا نه .

السَّعُوم : ماده شتر نیك رفتار .

الطَّعُوم : شتر فربه مغزدار .

غ

البَغُوم : آهوی بانگ دارنده .

الفَغُوم : شکفتن گل و جزو .

الكَغُوم : کاسهٔ بزرگ که طعام در و نهند .

ل

الحَلُوم : بردباریها .

الظَّلُوم : بیدادگر .

الظَّلُوم : آبهای دندانها و روشنی وی.

العَلُوم : دانشها .

الكَلُوم : خستگیها .

المَلُوم : مرد ملامت کرده .

م

الثَّمُوم : گوسفندی که نبات را از بن همی کند به وقت چرا کردن .

الجَمُوم : اسب نیك رفتار .

الجَمُوم : چاه بسیار آب .

الجُمُوم : بسیار شدن .

الخُمُوم : بوی گرفتن گوشت بریان .

الرَّمُوم : پوسیدن .

السَّمُوم : بادگرم که به روز جهد .

السُّمُوم : زهرها .

السُّمُوم : سولاخهای سوزن .

العُمُوم : همه را فرا رسیدن .

العُمُوم : گرد درآمدن .

النَّمُوم : مرد سخن چین .

الهَمُوم : چاه بسیار آب .

الهُمُوم : اندوهها .

اليَمُوم : دریاها .

ه

الجَهُوم : درمانده .

السَّهُوم : عقاب .

السُّهُوم : گونهٔ روی بگشتن .

الوُهُوم : وهمها .

ی

الأَيُوم : بی‌زن شدن مرد .

الأَيُوم : بی‌شوهر شدن زن .

الغَيُوم : ابرها .

و منه

الاُرُومَة : بنیاد .

الاَرُومَة : بن درخت .

ز

الخُزُومَة : ماده‌گاو .

ص

الخُصُومَة : پیکار .

ع

الفُعُومَة : پر شدن .

ك

الحُكُومَة : داوری .

ل

الغُلُومَة : شاگردی .

م

الاُمُومَة : مادری .

العُمُومَة : برادران پدر .

ه

الجُهُومَة : سخت ترش روی شدن .

الشُهُومَة : زیرك دلی .

الكُهُومَة : کندی زبان و شمشیر .

الخماسی

المَشْؤُوم : بد اختر .

ث

الجاثُوم : علت کابوس .

الجُرْثُوم : تودهٔ خاك دربن درخت .

العَيْثُوم : ماده شتر زفت .

العَيْثُوم : پیل ماده .

العَيْثُوم : کفتار بزرگ ماده .

العَيْثُوم : بچهٔ چرز[1] .

العَيْثُوم : سوسن سپید .

العَيْثُوم : موزهٔ ستبر و زفت .

العَيْثُوم : سخت ازهمه چیز .

الكَرْثُوم : بی‌غش .

الكَلْثُوم : مردی که رویش گوشتگن باشد .

الكَلْثُوم : پیل .

ج

السّاجُوم : رودباری بود .

العَلْجُوم : وزغ بزرگ نر .

العَلْجُوم : خر زفت سیاه رنگ .

العَلْجُوم : آهوی تیره رنگ .

العَلْجُوم : تاریکی هوا .

العَلْجُوم : شب تاریك .

العَلْجُوم : سخت سیاه .

۱ــ پرنده‌ای که با چرغ و باز و مانند آن وی را شکار کنند (ناظم‌الاطباء).

العُلْجُوم : آب بسیار.

ح

الطُّرْحُوم : مرد دراز .

الطُّلْحُوم : آب‌گندیده .

خ

الطُّلْخُوم : بزرگ آفرینش .

د

القَدُّوم : تیشه .

القَيْدُوم : ستارگـان روشن در کنارهٔ آسمان .

القَيْدُوم : تیزنای‌کوه .

القَيْدُوم : اول همه چیز .

الكَرْدُوم : مردکوتاه .

الكَلْدُوم : مثله .

المَأْدُوم : نان با نان خورش .

المَعْدُوم : نیست کرده .

المَهْدُوم : گور ماست .

ذ

اللَّهْذُوم : دزد .

ر

المَحْرُوم : بی‌روزی .

المَحْرُوم : سگ .

لمَقْرُوم : شتر داغ‌کرده .

المَقْرُوم : تیر مقامری‌که نشان دارد .

ز

الحَيْزُوم : پیرامن سینه .

الفُرْزُوم : تختهٔ‌کفشگر .

القُرْزُوم : مثله .

القُرْزُوم : سندان آهنگر .

س

القَيْسُوم : نباتی بودکه به خراسان‌وی را بوی مادران خوانند .

الكَيْسُوم : گیاه بسیار .

المَحْسُوم : کودك بد خورش .

المَرْسُوم : معروف .

ش

الخَيْشُوم : استخوان بینی .

العَيْشُوم : نباتی بود .

القُرْشُوم : مرد خرد تن .

القُرْشُوم : کنهٔ بزرگ .

القُرْشُوم : درخت پشه .

الكَرْشُوم : زشت روی .

المَيْشُوم : بداختر .

ص

الأَخْصُوم : گوشهٔ جوال و مانندش .

البُرْصُوم : غلاف شیشه .

العَیْصُوم : مردی‌که باهرکسی‌همی‌کاود.
العَیْصُوم : پیر شکم خوارهٔ لرزنده .
القَیْصُوم : مثل القیسوم .

ض

الجُرضُوم[1] : مرد بسیار خوار .
الهاضُوم : گوارشن .

ط

الحاطُوم : مثله .
الخُرْطُوم : بینی .
الخُرْطُوم : سیکی .
السُّرْطُوم : مرد دراز .
الفُرْطُوم : چون منقاری‌که برسرموزه باشد .

ظ

الحُرْظُوم : رودباری بود .
المَحْظُوم : سخت غمگین .

ع

البُرْعُوم : گل ناشکفته .
البُرْعُوم : نبات بسیار بلگ .
البُلْعُوم : راه‌گذر طعام وشراب ازگلو.
الجُلْعُوم : وزغ نر .

القُشْعُوم : کرکس .

ق

الحُلْقُوم : خشك‌نای گلو .
الدُّحْقُوم : مرد بزرگ شکم .
الزَّقُّوم : درختی بودتلخ درولایت‌مکه.
الزَّقُّوم : درختی بود در دوزخ .
الزُّلْقُوم : خشك نای گلو .
المَوْقُوم : سخت غمگین .

ك

العُلْكُوم : شتر سخت .
المَزْكُوم : فرزند افکنده .

ل

الأسْلُوم : قبیله‌هایی بود ازعرب‌حمیر.
الحالُوم : دلماب[2].
الحَذْلُوم : سبکسار وشتابنده .
المَظْلُوم : ستم رسیده .
المَظْلُوم : ماست نارسیده .
المَعْلُوم : دانسته .
المَعْلُوم : آنچه وی را نشانی بوددلیل برنیکی وی .

م

۱ــ در لسان «جُرْضُم» و «جُراضم» آمده .
۲ــ شیری‌که از جوشیدن دفزك شده باشد وآنرا باعسل و یا شکر می‌خورند (فرهنگ نفیسی) .

الرعمُوم : مرد کُند زبان .
الشُّغْمُوم : مرد دراز .
الشُّغْمُوم : جوان بشکول[1] .
الشُّغْمُوم : زن نیکو دیدار .
الشُّغْمُوم : شتر نیکو و بلند .
اللُّهْمُوم : مرد جوامرد .
اللُّهْمُوم : اسب نیك رفتار .
المَأْمُوم : تابع امام .
المَأْمُوم : شتری‌که در کوهانش خوره در اوفتد[2].
المَحْمُوم : آنکه وی را تب‌گرفته بود.
المَذْمُوم : مردی‌که درتن وی پیه‌بسیار بود .
المَذْمُوم : نکوهیده .
الهامُوم : پیه بسیار چربش .
اليَحْمُوم : دود سیاه .
اليَحْمُوم : شب سخت تاریك .
اليَحْمُوم : همه چیز سیاه .
اليَحْمُوم : اسبی‌که‌گرفتنش نشاید.
اليَحْمُوم : جانوری است مانند آهو .
اليَحْمُوم : نام اسب نعمان .

ن

التَّنُّوم : خور پرست‌که وی را پنیره خوانند[3].
التَّنُّوم : شهدانه .
الهَيْنُوم : سخنی‌که در نیابندش .

ه

العَيْهُوم : شتر زود رفتار .
العَيْهُوم : ادیم سرخ کرده .
العَيْهُورم : بیخ درختی بود .
المَشْهُوم : مرد تیز دل .

ی

الدَّيُّوم : همیشه .
الفَيُّوم : نام جایگاهی به مصر .

۱ــ به‌کسر اول مرد جلد و چست و چابك (فرهنگ نفیسی) و قوی هیکل (ایضاً) در لسان «شغموم» بااین معنی آمده : **التَّطويل التّامُّ الحَسَنُ مِنَ‌الناس والابل** . ۲ــت: درافتاده بود . ۳ــ مؤلف در اینجا مرتکب دو خطا شده : اول اینکه «تَنُّوم» به معنی «خورپرست» یعنی حرباء نیست بلکه بدین معنی است : روزگردك‌که درختی است درعربستان و خوردن ثمرآن قاتل دیدان و دافع آنهاست (فرهنگ نفیسی) دوم آنکه پنیره بمعنی حربا نیست بل بمعنی : «پنیرك . خبازی . ملوکیه . نان‌کلاغ» (لغت‌نامه) است .

القَیُّوم : پاینده .

و منه

الجَرْثُومَة : بنیاد .

الجَرْثُومَة : خاك‌که دربن درخت جمع آید .

الجَرْثُومَة : سولاخ مور .

خ

الأَضْخُومَة : بالش خردکه زن در پس خویش بندد .

ز

المَخْزُومَة : مرغان .

ظ

النّاظُومَة : کلاوهٔ[1] ریسمان .

ع

البُرْعُومَة : غلاف گل .

البُرْعُومَة : بعضی گویند که گل ناشکفته .

ق

المَرْقُومَة : زمین اندك نبات .

ل

المَظْلُومَة : کندهٔ زمین‌که نه به‌جایش کنده باشند .

م

الدَّیْمُومَة : بیابان دور .

الدَّیْمُومَة : همیشه بودن .

المأْمُومَة : شکستهٔ سر که به پردهٔ مغز .

الکنی و غیرها

أُمّ‌النُّجُوم : آسمان .

جِرْبَةُ‌النَّجُوم : مثله .

دِرْیاقُ‌الهُمُوم : سیکی .

ه

السَّحابَةُ‌الهامُومَة : ابر بسیار باران .

نوع ششم

الخِیم : سرشت .

الرِّیم : آهوی سپید .

الرِّیم : در زهٔ تره .

الشِّیم : آنان‌که نشان مادر زاد دارند .

الضِّیم : کنارهٔ‌کوه و پشته .

الضِّیم : نام رودباری بود .

اللِّیم : آشتی میان مردم .

اللِّیم : انگبین .

النِّیم : پوستین کوتاه دراز موی .

۱ــ خلافه (ناظم‌الاطباء) .

النِّیم : پای بالا[1] برتودهٔ ریگ .
النِّیم : سرگین مگس .
النِیم شتران تشنه .
النِیم : ریگستان تشنه .

و منه بزیادة الهاء

التِّیَمة : گوسفندی که در خانه دارند از بهر شیر را .
التِّیَمة : بیش از چهل‌گوسفند .
الدِّیَمة پیوستگی‌کارها .
الدِّیَمة : بارانی که پیوسته بارد .
الشِّیَمة : خو .
الشِّیَمة :خاك که از زمین فراز آرند .
العِیَمة : گزین مال .
القِیَمة : ارز .
اللِّیَمة : پرهای تیر که از سوی پشت بود .

الرباعی

اللَّئِیم : بخیل دون همت بد نژاد .
النَّئِیم : آواز نرم وسست .
النِّئِیم : بانگ شیر .

ت

الشْتِیم : مرد زشت روی بدخو .
الشَّتِیم : شیر زشت روی .
الشَّتِیم : خر زشت روی .
الیَتِیم : بی پدر .
الیَتِیم : بچهٔ چارپای بی مادر .
الیَتِیم در گرانمایه .
الیَتِیم : یك بیت شعر .
الیَتِیم : ریگستان مفرد .

ث

الأَثِیم : بزهکار .
الأَثِیم : سخت دروغ زن .
الوَثِیم : آکنده گوشت .

ج

الرَّجِیم : رانده .
الهَجِیم : خراب کننده .
الوَجِیم : گرما .

ح

الجَحِیم : آتش بزرگ .
الرَّحِیم : بخشاینده و مهربان .

۱ــ درلسان آمده : « **النّیم : الدَّرَجُ الّذی فی‌الرّمالِ اذا جَرَتْ علیه الرّیح** »
بنابراین «پای بالا» که به معنی «پله» و«درجه» است درترجمهٔ«درج» آمده که به معنی راه‌است و این درست نیست .

الشَّحیم : مردی‌که در تن وی پیه بسیار بود .

اللَّحیم : مردگوشتگن .

النَّحیم : آوازکه از سینه برآید .

الوَحیم : روز سخت‌گرم .

خ

الرَّخیم : مرد نرم آواز .

السَّخیم : نیم گرم .

الوَخیم : مردگران .

الوَخیم : شهری‌که هوایش بد بود .

الوَخیم : طعام بدگوار و جزو .

د

الأدیم : معروف .

العَدیم : درویش .

القَدیم : همیشه .

القَدیم : دیرینه .

القَدیم : آنچه آغازش نبود .

النَّدیم : هم قدح .

ذ

الحَذیم : شمشیر بران .

ر

الأریم : هیچ‌کس .

البَریم : رسن پیسه .

البَریم : رشتهٔ رنگین‌که درگردن‌کودك آویزند ازبهر چشم بد .

البَریم : گروه مردم .

البَریم : سیاه وسپید بهم آمیخته .

الجَریم : تن‌آور .

الجَریم : خرمای خشك .

الجَریم : استخوان خرما .

الجَریم : ماده استران بزرگ تن .

الحَریم : بی‌روزی .

الحَریم : زنهاری .

الحَریم : سرای زنان .

الحَریم : جامه‌ای کـه در جاهلیت به وقت حج بیفکندندی و پوشیدنش بعد آن حرام داشتندی .

الحَریم : پیرامن چاه .

حَریم : قبیله‌ای بود .

الشَّریم : زنی که راه گذرگاه کـودك و بولش یکی شده باشد .

الصَّریم : سپیده دم .

الصَّریم : شب .

الصَّریم : سیاهی سوخته .

الصَّریم : خرمن ناکوفته .

الضَّریم : آتش سوزان .

الغَريم: آنکه تاوان خواهدکه بستاند
الکَريم : نیکوکار .
الکَريم . بزرگوار .
الکَريم : جوامرد .
الکَريم : گرانمایه .
الکَريم : بسیار .
الکَريم : آنکه چون مال وعلمش فزون شود تواضع ونزدیکی به‌مردم‌بیش کند[1].

ز

البَزيم : افزونی توشه .
الحَزيم : پیرامن سینه .
الرَّزيم : بانگ شیر .
الهَزيم : بانگ رعد .
الوَزيم : دستهٔ تره .
الوَزيم : گوشت خشک‌کرده .
الوَزيم : آنچه خرما‌بن را بدو گشن دهند .
الوَزيم : افزونی توشه .

س

الجَسيم : مرد تن‌آور .
الرَّسيم : گونه‌ای از رفتن شتر .
القَسيم : روی نیکو .
القَسيم : هم بهره .
النَّسيم : باد نرم وخوش.
الوَسيم : روی نیکو .

ش

المَشيم : آنکه نشان مادر زاد دارد .
الهَشيم : گیاه ریزهٔ خشک .
الهَشيم : درخت ریزیده .
الهَشيم : مرد ضعیف تن .

ص

الخَصيم : پیکارکننده[2].
العَصيم : نشان همه چیز .
العَصيم : چرک از عرق و جزو .
القَصيم : جایگاهی بود .

ض

الرَّضيم : بنیاد به سنگ‌کرده .
القَضيم : پوستی‌که بروی نویسند.
القَضيم : پاره‌ای سیم گداخته .
القَضيم : شمشیرکناره شکسته .
القَضيم : جوکه به چارپای دهند .
المَضيم : مرد ستم رسیده .
الهَضيم : نخستین‌بارخرماکه‌درهم‌شود.

۱ــ ت : + مهرنامه . ۲ــ پیکار اینجا به معنی مجادله است .

النَّضیم : باریك میان .

ط

الحَطیم : دیوارکعبه از زیر ناودان .
الفَطیم : فرزند از شیر بریده .
القَطیم : شتر مست .
اللَّطیم : بی‌مادر و پدر .
اللَّطیم : اسبی که یك نیمهٔ روی سپید دارد .
اللَّطیم : نهم اسب از سبق .
اللَّطیم : شتری‌که عطر کشد .
اللَّطیم : بچه شتری کـه چون سهیل برآید شبان وی را نگیرد[1] .

ظ

العَظیم : بزرگ .
العَظیم : بزرگوار .
الکَظیم : سخت غمگین .
الکَظیم : کلیددان در .
النَّظیم : آبی بود به نجد .

ع

الزَّعیم : پایندان .
الزَّعیم : مهتر دیه .
الزَّعیم : پیش‌روگروه .
الزَّعیم : حرام زاده .
الکَعیم : آنکه دهن بربسته دارد.
النَّعیم : ناز و نعمت .
نَعیمُ عَیْنٍ : به آزادی دارم .

ق

الرَّقیم : نامه .
الرَّقیم : لوحی که درو نـام اصحاب الکهف است .
الرَّقیم : بعضی گویندکه دویت .
السَّقیم : بیمار
العَقیم : نارایندہ .
العَقیم : باد بد هنر .
العَقیم : پادشاهی[2] .
المُقیم : ایستاده .

۱ــ شتر بچهٔ سهیل دیده . گویند چون سهیل برآید ، شبان‌گوش شتر بچه را گرفته‌روی او را بسوی سهیل‌کند و گوید . اتری سهیلا والله لاتذذق بعد قطرة لبن ، و سپس آن طپانچه بر رخ او می‌زند و می‌گذارد ، بعد از آن پستان ناقه ببندد تاشیر نمکد (منتهی‌الارب) ۲ــ این نیزیکی ازاغلاط فاحش‌کتاب است‌که براثر عدم دقت وعجلهٔ مؤلف حادث شده است : ویقال: **المُلْكُ عقیمٌ لاینفع فیه نَسَبٌ لِأَنَّ الأَبَ یَقْتُلُ ابنه علی‌المُلك** (لسان‌العرب)

ك

البَکیم : مردگنگ .

الحَکیم : درست‌کار و درست‌گفتار .

الشَّکیم : گوشهٔ دیگ .

الشَّکیم : گزیدن

ل

الألیم : سخت به درد آورنده .

الحَلیم : بردبار .

الحَلیم : شتر فربه .

السَّلیم : بی‌عیب .

السَّلیم : درست .

السَّلیم : مارگزیده .

الظَّلیم : شتر مرغ نر .

الظُّلیم : ماست نارسیده .

الظَّلیم :خاك زمینی‌که نه‌به جایگاهش کنده باشند .

العَلیم : دانا .

الکَلیم : هم سخن .

الکَلیم : موسی علیه‌السلام .

الکَلیم : خسته[1] .

المُلیم : آنکه سزای[2] نکوهش بود .

م

الأمیم : تابع امام .

التَّمیم : هرچیزکه سخت شود .

التَّمیم : قبیله‌ای از عرب .

الجَمیم : نبات قوت‌گرفته .

الجَمیم : درختان خار بهم آمده .

الحَمیم : خویشاوند .

الحَمیم : دوست .

الحَمیم : مرد تب‌گرفته .

الحَمیم : شترگزیده .

الحَمیم : خاص .

الحَمیم : گزین مال .

الحَمیم : باران تابستانی .

الحَمیم : آب‌گرم .

الحَمیم :آب سرد .

الحَمیم : عرق چارپای .

الدَّمیم : زشت وکوتاه .

الدَّمیم : دیگ اندوده به سپرز[3] .

الذَّمیم : نکوهیده .

الذَّمیم : برجستگی‌که بربینی پدید آید .

۱ــ مجروح . ۲ــ درخور ، مستحق .

۳ــ دَمَمْتُ القِدْرَ اَدُمُّها دَمّاً اذا طلیتها بالدم اوبالطِّحال بعدالجَبْر (لسان)

الذَّميم : چاه اندك آب .
الذَّميم : آب تاختن كـه از قضيب بز همی چكد .
الذَّميم : آب بينی چون تنك شود .
الرَّميم : استخوان پوسيده .
الرَّميم : درخت ريزيده .
الزَّميم : آواز نرم .
الشَّميم : بوييدن .
الصَّميم : ميان دل .
الصَّميم : بی‌غش .
الصَّميم : اصل هرچيز .
الطَّميم : افزون و غالب .
العَميم : مرد دراز بالا .
العَميم : فرا رسيدن .
العَميم : گياه تر دراز و جزو .
العَميم : خار خشك .
الغَميم : شيری كه بجوشانند تا ستبر گردد .
القَميم : ترهٔ خشك .
النَّميم . سخن‌چين .
الهَميم : نرم رفتن .

ن

الزَّنيم : بيگانه در ميان‌گروهی .
الزَّنيم : آنكه نشان بدبختی دارد .
الزَّنيم : حرام زاده[1] .
الوَذيم : پليدی‌كردن مگس .

ه

البَهيم : يك رنگ .
البَهيم : اسب بی‌نشان .
البَهيم : شب سخت تاريك .
الجَهيم : كريه روی .
الجَهيم : ستبر روی .
الكَهيم : مرد كُند زبان درسخن .
النَّهيم : بانگ شير .
النَّهيم : راندن شتر .

ومنه

الرَّتيمَة : رشته‌ای‌كه برانگشت بندند تا بدان چيزی ياد دارند .
الشَّتيمَة : دشنام دادن .

ث

الغَثيمَة : طعامی‌كه درو ملخ‌كنند .
الوَثيمَة : سنگ .
الوَثيمَة : جمع‌كنندهٔ گياه .
الوَثيمَة : درختی بود .

۱ــ ت : + به بدی معروف وآنكه خود را برقوم بندد شرف را وفخر را .

ج

الهَجيمَة : ماست‌که در مشك نو كنند.

خ

السُّخيمَة : كينهٔ سخت اندر دل .

السُّخيمَة : خشم در خودگرفتن

ذ

الجَذيمَة : گروه .

الوَذيمَة : هديه .

الوَذيمَة : پارهٔ پوست دراز كه بردهن دلو دوزند .

ر

البَريمَة : گوشت‌كوفته‌كه باپيه بپزند.

الجَريمَة : گناه .

الجَريمَة : كسب‌كننده .

الجَريمَة : ماده شتر بزرگ تن .

الجَريمَة : گناه‌كردن .

الحَريمَة : بی‌روزی كردن .

الصَّريمَة : ريگ جدا گسسته ازتودهٔ ريگ .

الصَّريمَة : زمين‌كشت دروده .

الصَّريمَة : آنچه بگذرد ازشب .

الصَّريمَة : دل بركاری نهادن .

العَريمَة : گولب بالايين .

الكَريمَة : زن نيكوكار .

كَريمَةُالمالِ : گزين خواسته .

ز

العَزيمَة : دل بركاری نهادن .

الهَزيمَة : گريز در جنگ .

الوَزيمَة : گوشت سوسمارکه پخته و خشك‌كرده بود .

الوَزيمَة : ملخ پخته و خشك‌كرده .

س

الجَسيمَة : زن تن‌آور .

القَسيمَة : زن نيكو روی .

القَسيمَة : شتری‌كه بارش از بويهای خوش باشد .

القَسيمَة : سوگند .

القَسيمَة : بازار .

القَسيمَة : بويدان .

ش

المَشيمَة : آن پوست‌كه فرزند طفل اندرو بود .

الهَشيمَة : درخت پوسيده .

الوَشيمَة : دشمنی و سخن بد .

ص

القَصيمَة : ريگستان‌كه درو درختهابود.

ض

الخَضيمَة : گندم جوشيده[1].

القَضيمَة : كاغذ سپيد كه برو نويسند.

الهَضيمَة : بيداد .

الهَضيمَة : كم كردن از حق كسى[2].

الوَضيمَة : مهمانى ماتم .

ط

الاَطيمَة : آتشگاه .

الاَطيمَة : تون‌كوزه وكاسه ومانندش .

الطَّطيمَة : كاروانى‌كه اندرو عطر بود.

الطَّطيمَة : بازار عطاران .

الطَّطيمَة : مُشك .

ظ

العَظيمَة : سختى زمانه‌كه به‌مردم فرو آيد .

النَّظيمَة : جايگاهى بود .

ق

النَّقيمَة : مبارك پى .

النَّقيمَة : تن .

ك

الشَّكيمَة : دهانهٔ لگام .

الشَّكيمَة : كنيت سختى و نيرو .

ل

حَليمَة : جايگاهى بود .

الظَّليمَة : شيرى‌كه ماست نشده‌باشد.

الوَليمَة : مهمانى عروسى .

م

الاَميمَة : سنگى‌كه بدو سر رابشكنند.

التَّميمَة : تعويذ .

التَّميمَة : گردن‌بند دوالين .

الحَميمَة : گزين خواسته[3].

الحَميمَة : آب‌گرم‌كرده .

العَميمَة : زن دراز بالا .

النَّميمَة : سخن چينى‌كردن .

النَّميمَة : نرم شدن .

الهَميمَة : باران خرد .

۱ــ فرهنگ تفيسى به جاى اين معنى آورده : «گندم با آب پخته» براى توضيح بيشتر رجوع كنيد به لسان‌العرب . ۲ــ اساس : بدون حق . ۳ــ ناسخ اساس‌كه مردى بسيار امين و دقيق بوده است هرجا كلمه‌اى را سهواً مقدم و مؤخر كرده خواننده رابه وسيله‌اى آگاه نموده است . از آن حمله چون اينجا «آب‌گرم‌كرده» را سهواً قبل از «گزيـن خواسته» نوشته در بالاى اولى نوشته است «مؤخر» و در بالاى دومى نوشته است «مقدم» در نسخهٔ ت كه اين سهو رخ نداده «گزين خواسته» اول و«آب‌گرم‌كرده» بعد آمده است .

الهَميمَة : بادی‌که نرم جهد .
الهَميمَة : پیه گداخته .

ن

العَنيمَة : غنیمت‌گرفتن .

ه

الهَيمَة : چارپای دشتی .
البَهيمَة : شب سخت تاریك .

الخماسی

التَّخْتيم : مُهرکردن .
التَّخْتيم : تمام‌کردن قران .
التَّشْتيم : دشنام دادن .
التَّصْتيم : استوارکردن .
التَّصْتيم : تمام‌کردن .
التَّعْتيم : باز داشتن ازکار .
التَّكْتيم : نیك پوشیدن .

ث

التَّأْثيم : به بزه افکندن .
التَّرْثيم : نگارکردن به رقم .

ج

التَّرْجيم : سنگسارکردن .
التَّرْجيم : انداختن .
التَّعْجيم[1] : عجم برزدن‌کتاب .
التَّنْجيم : به بارها مال دادن‌کسی را .
التَّنْجيم : به نجوم حکم‌کردن .

ح

التَّرْحيم : بخشودن .
التَّقْحيم : به زور درآوردن .

خ

التَّرْخيم : آخر اسم را در ندا بیفکندن.
التَّسْخيم : سیاه‌کردن .
التَّفْخيم : بزرگ گردانیدن[2] .
التَّفْخيم : امالت ناکردن حرف را .
التَّوْخيم : آرزوی آبستن بدادن .

د

التَّخْديم : بسیار خدمت‌کردن .
التَّخْديم : پای برنجن در پـای کسی کردن .
التَّرْديم : پاره‌ای درجامه بدادن چون کم آید .
التَّسْديم : دهان شتر ببستن .
التَّصْديم : بهم بازکوفتن .
التَّصْديم : کاری صعب‌کردن .

۱ــ نقطه نهادن نبشته را (فرهنگ‌نفیسی) . ۲ــ ت : + بزرگ داشتن .

التَّقْدیم[1]: دهان بندببستن جای‌شراب را .
التَّقْدیم : درپیش شدن .
التَّقْدیم : درپیش‌کردن .
التَّکْدیم : گزیدن[2].
التَّهْدیم : خراب‌کردن .

ذ

التَّجْذیم : بریدن .
التَّوْذیم : بـه‌کردن سگ‌کردن بند بستن .
التَّوْذیم : داروکردن ارح‌که درزهدان شتر باشد .
التَّوْذیم : پوست بر دهن‌دلو دوختن .

ر

التَّجْریم : تمام‌کردن سال .
التَّحْریم : حرام‌کردن .
التَّحْریم : ناپیراستن پوست و دباغت کردن .
التَّخْریم : پاره‌ای ازچیزی ببریدن .
التَّصْریم : بریده‌کردن شیر .
التَّصْریم : ازبن‌ببریدن‌گوش ومانندش.
التَّضْریم : برافروختن آتش .
التَّغْریم : برکسی تاوان‌کردن .
التَّکْریم : گرامی‌کردن .
التَّکْریم : بزرگوارکردن .
التَّکْریم : فزون‌کردن .
التَّوْریم : برآماسیدن .

ز

الاِبْزیم : زوانهٔ[3] وربند چارپای .
التَّجْزیم[4] : عاجزگردانیدن .
التَّخْزیم : مهار دربینی شتر بستن .
التَّرْزیم : پرونده[5] کردن جامه‌ها را .
الزِّمْزیم : شتر بزرگ .
الکِرْزیم : تبر رخنه در افتاده .
الکِرْزیم : سختی زمانه .

س

التَّجْسیم : تن‌آور گردانیدن .
التَّدْسیم : چرب‌کردن .
التَّدْسیم : چربش دادن‌کسی را .

۱ــ سرپوش ساختن خنور و جز آن را (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ به‌کسر اول باید خواند . ۳ــ زبانه . ۴ــ در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی این لغت لازم معنی شده نه متعدی . ۵ــ هردو نسخه : «پرورده» واین غلط است .

التَّرسیم : نهادی[1] نهادن .
التَّقسیم : دا بخشیدن .
التَّقْسیم : نیکو گردانیدن .
التَّوْسیم : بامردم جمع آمده آمدن .
التَّوْسیم : بسی داغ کردن .

ش

التَّجْشیم : برنجانیدن .
التَّجشیم : تکلیف کردن .
التَّنْشیم : به‌کاری در شدن .
التَّنْشیم : گوشت بوی گرفتن .
التَّوْشیم : نگارکندن به سوزن بردست.

ض

التَّوْضیم : دردکردن اندامها .

ط

التَّخْطیم : شکستن .
التَّخْطیم : مهار برکردن .
التَّلْطیم : تبانچه زدن .

ظ

التَّعْظیم : بزرگ داشتن .
التَّعْظیم : بزرگ کردن .
التَّنْظیم : بپیوستن .

ع

التَّنْعیم : به ناز پروردن .
التَّنْعیم : نعمت دادن .
التَّنْعیم : جایگاهی بود به مکه .

ق

التَّرْقیم : جامه به رقم کردن .
التَّسْقیم : بیمارکردن .
التَّلْقیم : لقمه دادن کسی را .

ك

التَّحْکیم : حاکم گردانیدن .
التَّحْکیم : بازداشتن .
التَّعْکیم[2] : در پرونده[3] بستن .

ل

الاِقْلیم : کشور .
التَّبْلیم : زشت کردن .

۱ــ نقشة ونقش و نشان وعلامت و نقش پا (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ به این معنی در لسان و فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه یافت نشد . درلسان **عَکْم** بدین معنی آمده است. **تَعْکیم**: نیك فربه شدن (تاج‌المصادر بیهقی) فربه شدن‌شتر چندانکه توبرتو شود پیه وی (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (لغت‌نامهٔ دهخدا) . ۳ــ رزمه که‌بسته قماش و اسباب بود (فرهنگ نفیسی) .

التَّحْلیم : بردبارکردن .
التَّزْلیم : راست بتراشیدن .
التَّسْلیم : سلامت دادن .
التَّسْلیم : سلام‌کردن .
التَّسْلیم : بسپردن .
التَّسْلیم : گردن نهادن .
التَّظْلیم : ظالم خواندن .
التَّعْلیم : بیاموختن .
التَّقْلیم : چیدن سنب و ناخن .
التَّکْلیم : سخن گفتن باکسی .
التَّکْلیم : خسته‌کردن .
الظَّلیم: مرد سخت‌ستمگر.

م

الاِخْمیم : جایگاهی بود .
الاِزْمیم : شب محاق ماه .
التَّأْمیم : آهنگ‌کردن .
التَّتْمیم : تمام‌کردن .
التَّحْمیم : سیاه شدن سر از موی .
التَّحْمیم : جمع‌کردن بعد طلاق .
التَّحْمیم : سیاه‌کردن به انگشت .
التَّخْمیم : موی برآمدن مرغ بچه .
التَّذْمیم : نکوهیدن .
التَّزْمیم : مهار برگردن نهادن .
التَّصْمیم : بگذشتن درکار .
التَّصْمیم : بگذشتن شمشیر از آنچه برو زنند .
التَّعْمیم : همواره رسانیدن .
التَّغْمیم : نیك بپوشانیدن .
التَّکْمیم : غلافه شکوفه بیاوردن درخت.
التَّکْمیم : کلاه پوشانیدن .
التَّیْمیم : کسی را تیمم دادن .
التَّیْمیم : قصدکردن .
الصِّهْمیم : شتر بدخو .
الصِّهْمیم : آنکه وی را از مرادش باز نتوان داشتن .
اللِّهْمیم : اسب نیك رفتار .
اللِّهْمیم : شتر بزرگ شکم .

ن

التَّجْنیم[1]: برسینه بخوابانیدن .
التَّجْنیم[1]: نشان‌کردن جانوری برای کشن[2]

۱ــ در هردو نسخه به وضوح تجنیم است بانون بعد از جیم که غلط است و قرار دادن این دو کلمه دراین ردیف دلالت دارد براینکه خطا از نساخ نیست . درست این دو کلمه تجثیم با ثاء بعد ازجیم . ۲ــ درهردو نسخه به وضوع گشن نوشته شده واین نیز غلط و درست کشتن است به معنی قتل نه گشن بمعنی نر . مرحوم علامه دهخدا در لغت‌نامه ذیل « تجثیم » آورده‌اند : بستن جانور و با تیر ومانند آن او را نشانه کردن کشتن را .

التَّدْنیم : خـرد نگرستن در کاری دون.
التَّرْنیم : آواز گردانیدن .
التَّزْنیم : نشان گردانیدن .
التَّسْلیم : چشمه‌ای بود در بهشت .
التَّصْنیم : نیکو پیکرگردانیدن .
التَّعْنیم : دیر باز داشتن .
التَّغْنیم : درنگ ناکردن .
التَّغْنیم : غنیمت دادن .
التَّرْنیم : تبر رجنه در افتاده .

ه

التَّسْهیم : به نقش‌کردن جامه .
التَّطْهیم : نیکو خوگردانیدن اسب[1].
التَّفْهیم : دریابانیدن .
التَّوْهیم : به غلط افکندن .

و

التَّدْویم : گردآمدن مرغ درهواوقت پریدن .
التَّسْویم : حاکم‌کردن در مال خویش.
التَّشْویم : به چرا گذاشتن ستوران .
التَّسْویم : نشان کـردن و داغ نهادن ستوران .
التَّسْویم : خـوش خـو گـردانیدن ستوران .
التَّسْویم : برد به خطهای خردبافتن .
التَّشْویم : به خواب‌کردن .
التَّصْویم : شکستن اندامها.
التَّعْویم : کشت درودِه را دسته دسته نهادن .
التَّفْویم : نان گندمین پختن .
التَّقْویم : راست‌کردن .
التَّقْویم : قیمت کردن چیزی .
التَّکْویم : توده‌کردن .
التَّلْویم : ملامت‌کردن .
التَّهْویم : سر جنبانیدن مردم‌به‌هنگام خواب .
التَّهْویم : نبوییدن ؟

ی

۱ــ این نیز یکی دیـگر از خطاهای مؤلف در ترجمه است‌که خلق به فتح اول را به ضم خوانده و خو ترجمه‌کرده . **المُطَهَّم مِن النّاس والخیل : الحَسَنُ التّامُّ کُلُّ شیئٍ منه علی حِدَتِه فهو بارعُ الجَمالِ** (لسان)

التَّأْيِيم : بیوه‌کردن .
التَّيتيم : بنده‌گردانیدن عشق .
التَّخْيِيم : مقیم شدن .
التَّخْيِيم : چوب خیمه‌کردن .
التَّدْيِيم : پیوسته باریدن باران .
التَّدْيِيم : پیوسته عطاکردن .
التَّرْيِيم : درنگ‌کردن .
التَّغْيِيم : ابرناك شدن .

ومنه

التَّنْعِيمَة : درختی بود .

السداسی

المَتائِيم[1] : زنانی‌که پیوسته دو به یك شکم زایند .

ت

الخَواتِيم : انگشتریها .
الخَواتِيم : مُهرها .
المَعاتِيم : تأخیر کنندگان بـه نماز خفتن .

ث

الجَرائِيم : جمع الجره ثومة
العَياثِيم : جمع العیثوم .
الكَلائِيم : جمع الكلثوم .

ج

العَلاجِيم : جمع العجلوم .
المَراجِيم : کلاسنگها .

ح

الطَّراجِيم : مردان دراز .
المَقاجِيم : مردان ژرف بین درکارها.
المَقاجِيم : شترانی که جز خار چرا نکنند .

خ

الطَّلاخِيم : مردان بزرگ آفرینش .

د

الكَرادِيم : مردان‌کوتاه .
الكَلادِيم : مثلها .
اللَّهادِيم : دزدان .
المَقادِيم : پیش روندگان به رزم .
المَلادِيم : جمع الملدم .

ذ

المَجاذِيم : مردان‌کارگزار .
المَجاذِيم : ماده شتران زودرو .

ر

الأَصارِيم : کله‌های شتر .
المَكارِيم : زمینهای نیکو نبات .

۱ـ جمع مِتْآم است .

ز

الأبازیم : زوانه‌های وربند چارپای .

الحَیازیم : پیرامن سینه‌ها .

الزَّمازیم : شتران بزرگ .

القَرازیم : جمع القرزوم .

الکَرازیم : سختیهای زمانه .

الکَرازیم : تبرهای رخنه در افتاده .

المَلازیم : شکار آهنجها .

المَهازیم : جمع المهزام .

س

الأقاسیم : جمع قسمتها .

الرَّواسیم : کتابها بوده است پیش از مسلمانی .

ش

الخَیاشیم : استخوانهای بینی .

خیاشیمُ الجِبالِ : تیزناهای کوهها .

القَراشیم : جمع القرشوم .

الکَراشیم : مردان زشت روی .

المَیاشیم : بد اختران .

ص

البَراصیم : غلافهای شیشه .

ض

الجَراضیم : مردان بسیار خوار .

القَضاضیم : خرمابنان دراز .

ط

البَراطیم : مردان ستبر لب .

الحَواطیم : گوارشنها .

الخَراطیم : بینیها .

الخَراطیم : سیکیها .

خراطیمُ القَوْم : مهتران گروه .

السَّراطیم : مردان دراز .

الفَراطیم : چون منقارکه برسرموزه‌ها بود .

ع

الأناعیم : جمع الانعام .

البَراعیم : جمع البرعوم .

الجَلاعیم : وزغان نر .

القَشاعیم : کرکسان .

المَطاعیم : مردانی که مهمانی بسیار کنند .

ق

الدَّحاقیم : مردان بزرگ شکم .

المَساقیم : مردان بیمار گن .

ك

العَلاکیم : شتران سخت .

ل

الأقاليم : کشورها .
الحَذاليم : مردان شتابنده و سبکسار.
السَّلاليم : نردبانها .
المَباليم ماده شتران به کشن آمده .

م

الأضاميم : گروهها .
الأضاميم : دسته‌های نامه .
الأكاميم : پوششهای روشنایی .
الزَّعاميم : مردان کند زبان .
الشَّعاميم : مردان دراز .
الشَّغاميم : جمع الشغموم .
الصَّهاميم : آنان که ایشان را از مراد ایشان باز نتوان داشتن .
الصَّهاميم : شتران بد خو .
اللَّهاميم : شتران بزرگ شکم .
اللَّهاميم : جمع اللهموم
الحَياميم : جمع اليحموم .

ه

الأباهيم : انگشتهای سترك .
الجَراهيم : جمع الجرهام .
الدَّراهيم : درمها .
الصَّياهيم : شتران بزرگ .
العَياهيم : جمع العيهوم .

و منه

قُدْديمَه : پیش .

الكنى وغيرها

مُطَرِّدُالنَّسيم : بینی .
أَبُونُعَيْم : کنیت نان گرمه[1] .
حِسْيُالغَميم : نام جایگاهی بود.
أُمُّالدَّهيم : کنیت مرگ
أُمُّاللُّبيم : مثله .

نوع هفتم

الدَّأْم : کردن دیوار .
الذَّأم : عیب کردن .
الذَّأم : نکوهیدن .
الرَّأم : روزگار .
الرَّأم : شتر بچه خرد .
الرَّأم : بچه جمله جانور .
الزَّأم : بسیار خوردن .
الظَّأْم : هم داماد .
الظَّأْم : بانگ و جلب .
اللَّأْم : بهم آوردن خستگی .

۱ــ نان سپید ، نان میده ، نانی که از آرد بی‌سبوس و دوبار بیخته بپزند (رك لغت‌نامه ذیل نان و نیز رك گرمه در ناظم‌الاطباء) .

الوَأم: اندر خور آمدن .

ت

الحَتْم: واجب کردن .
الحَتْم: گزاردن .
الحَتْم: شکستن .
الخَتْم: انگبین .
الخَتْم: مهر کردن .
الخَتْم: تمام کردن قرآن .
الشَّتْم: دشنام دادن .
الصَّتْم: سخت قوی .
العَتْم: به‌گاه نماز خفتن شدن .
الغَتْم: سختی گرما .
الغَتْم: تنگی نفس .
الکَتْم: فرا پوشیدن .
اللَّتْم: مشت زدن .
الهَتْم: دندان شکستن .
الیَتْم: بی پدر شدن مردم .
الیَتْم: بی‌مادر شدن چارپای .

ث

الحَثْم: نیك مالیدن .
العَثْم: کژ بستن شکسته .
العَثْم: کژ بسته شدن در .
اللَّثْم: دهان بند بر بستن .
اللَّثْم: بوسه دادن .
الوَثْم: شکستن .

ج

البَجْم: جمع کردن .
الثَّجْم: زود باز گشتن ازچیزی .
الحَجْم: اندازه .
الحَجْم: ببستن آب .
الحَجْم: ببستن دهان .
الحَجْم: فعل حجامت‌کننده درحجامت.
الرَّجْم: سنگسار کردن .
الرَّجْم: به‌گمان سخن گفتن .
الرَّجْم: دشنام دادن .
الرِّجْم: دور راندن .
الرَّجْم: انداختن .
الرَّجْم: کشتن .
السَّجْم: باریدن اشك .
العَجْم: شتری‌که خون‌بها ازو بگزارند.
العَجْم: بعضی‌گویندکه شترکوچك .
العَجْم: استخوان بن دنبال .
العَجْم: آزمودن .
العَجْم: دندان برچیزی نهادن .
النَّجْم: ستاره .
النَّجْم: پروین .

النَّجْم: اصل .
النَّجْم: وظیفت همه چیزی .
النَّجْم: آیت قرآن .
النَّجْم: هر نبات کـه خویشتن برزمین گسترد .
النَّهْم: کاسهٔ بزرگ پهن .
النَّهْم: خراب‌کردن .

ح

الدَّحْم: سخت سپوختن .
الدَّحْم: جماع‌کردن به قوت .
الرَّحْم: بخشایش .
الزَّحْم: انبوهی‌کردن .
الزَّحْم: به دوش زدن .
الشَّحْم: سپیدی .
الشَّحْم: پیه .
الشَّحْم: پیه خورانیدن .
الفَحْم: زکال .
الفَحْم: گرفته شدن آواز گوسفند .
القَحْم: پیر به سال بزرگ .
القَحْم: مرد تن‌آور .
القَحْم: شتری‌که دریك سال دندان‌شش سالگی وهفت سالگی برآرد .
الكَحْم: غوره .
اللَّحْم: گوشت .
اللَّحْم: گوشت از استخوان بکندن .
الوَحْم: آرزوی زن برآبستنی .

خ

التَّخْم: سامان .
الضَّخْم: تن‌آور .
الضَّخْم: بزرگ .
الفَخْم: مثله .
الفَخْم: گوشتکنی افراز رخ .
اللَّخْم: قبیله‌ای از یمن .

د

الأَدْم: نان خورش دادن .
الأَدْم: الفت افکندن .
الثَّدْم: گران زبان .
الحَدْم: تیز شدن‌کرما .
الحَدْم: سخت تیز شدن آتش .
الرَّدْم: دیوار .
الرَّدْم: باد آمدن ازمردم یا ازشتر .
السَّدْم: بازداشتن .
الصَّدْم: بهم بازکوفتن .
الصَّدْم: کاری دشوار رسیدن .
الفَدْم: گران زبان .
الفَدْم: دهن بند بربستن .

العَدْم : گزیدن .
اللَّدْم : سنگ برسنگ زدن .
اللَّدْم : برروی زدن .
الهَدْم : خراب‌کردن .

ذ

الجَذْم : بن درخت .
الجَذْم : بریدن .
الجَذْم : به شتاب خواندن
الحَذْم : زود رفتن .
الحَذْم : بریدن .
الخَذْم : مثله .
الخَذْم : سبك رفتن .
الرَّذْم : آب از بینی فرو چکیدن .
العَذْم : نکوهیدن .
العَذْم : به دندان گرفتن .
العَذْم : خوردن به جفا وسختی .
الغَذْم : مثله .
القَذْم : عطای بسیار .
الهَذْم : بریدن .
الهَذْم : زود خوردن .

ر

الأَرْم : اندام .
الأَرْم : خوردن .
الجَرْم : اندوختن .
الجَرْم : بریدن خرمابن .
جَرْم : قبیله‌ای بود .
الحَرْم : بی‌روزی‌کردن .
الخَرْم : کم کردن .
الخَرْم : بریدن .
الخَرْم : از راه بگشتن .
الشَّرْم : پاره‌ای از دریا .
الشَّرْم : شکافتن .
الصَّرْم : چرم .
الصَّرْم : ازکسی ببریدن.
الصَّرْم : بریدن بار خرمابن .
الطَّرْم : سبز دندان شدن .
العَرْم : دانستن گوشت‌که چند است‌بر استخوان .
القَرْم : مهتر .
القَرْم : شتر گشن‌که به‌کار درنیاید .
القَرْم : بریدن پوست بینی شتر .
القَرم : خوردن بره‌گیاه را چون‌نخست پدید آید .
الكَرْم : رز .

الکَزْم : گردن‌بند از درم بگوشه[1].
الهَزْم : گونه‌ای از شور گیاه .

ز

الأَزْم : به دندان گرفتن .
الأَزْم : دندان برهم نهادن .
الأَزْم : پرهیز کردن .
البَزْم : نیم خنده کردن .
البَزْم : به دندان پیش گزیدن .
الجَزْم : چیزی بودکه درفرج شتر نهند تا بچه نیفکند .
الجَزْم : ساکن کردن حرف .
الجَزْم : بریدن .
الحَزْم : زمین بلند درشت .
الحَزْم : تندنای کوه .
الحَزْم : بیدار بودن درکار .
الحَزْم : تنگ برستور بستن .
الحَزْم : استوارکردن[2].
الخَزْم : مهارکردن .
العَزْم : دل برکاری نهادن .
العَزْم : شکیبایی کردن .
الکَزْم : مرد بد دل .
الهَزْم : شکستن لشکر .
الوَزْم : دستهٔ تره .

س

البَسْم : نیم خنده کردن .
الحَسْم : بریدن .
الحَسْم : پیوسته داغ کردن .
الدَّسْم : انباشتن شکار هرچیزی ؟
الرَّسْم : نهاد .
الرَّسْم : نشان .
الرَّسْم : فرمان .
الرَّسْم : نهادی نهادن .
طَسْم : قبیله‌ای بود .
القَسْم : جایگاهی بود .
القَسْم : باز بخشیدن .
الکَسْم : چیزی خشك را بـه دست پاك کردن .
الوَسْم : داغ کردن .

ش

الحَشْم : به خشم آوردن .
الغَشْم : بیداد .
الغَشْم : بیدادکردن .
الغَشْم : شکستن .
القَشْم : خوردن .

۱ــ ظاهراً یعنی گوشه‌دار . ۲ــ ت : + و هشیاری کردن .

القَشْم: شکافتن بلگ خرما از بهر چیزی بافتن.
الکَشْم: بریدن بینی.
الهَشْم: شکستن چیزی میان تهی.
الوَشْم: نگارکردن بردست به سوزن.

ض

الخَضْم: پیکارکش به باطل.
الخَصْم: غلبت‌کردن به خصومت.
العَصْم: آلتی بود از آلتهای‌کشاورز.
الفَصْم: شکافتگی چیزی‌که دیدار بود.
القَصْم: شکستن بی‌جدا کردن.
الهَصْم: شکستن چیزی میان تهی.
الوَصْم: معیوب‌گردانیدن.
الوَصْم: شکستن.

ض

الخَضْم: به جمله دهن خوردن.
الخَضْم: گیاه تر خوردن چارپای.
الرَّضْم: سنگهای بزرگ.
العَضْم: دنب شتر که هیچ موی ندارد.
العَضْم: دستهٔ کمان.
العَضْم: چوب چارشاخ خرمن.
العَضْم: بعضی‌گویندکه چوب‌گاوآهن.
القَضْم: شکستن با جداکردن.
القَضْم: به دندان پیشین خوردن.
القَضْم: گیاه خشك خوردن چارپای.
الهَضْم: زمین فرود.
الهَضْم[1]: چیزی‌که بدان بوی کنند.
الهَضْم: کم‌کردن چیزی از حق‌کسی.
الهَضْم: بگوارانیدن طعام.
الهَضْم: ستم‌کردن.

ط

الحَطْم: شکستن.
الخَطْم: بینی جمله ددگان.
الخَطْم: منقار مرغ.
الخَطْم: پیش سر چارپایان.
الخَطْم: مهار برکردن.
السَّطْم: کنارهٔ شمشیر.
الفَطْم: بریدن.
القَطْم: مثله.
القَطْم: دندان برچیزی نهادن.
القَطْم: چشیدن.
اللَّطْم: تپانچه زدن.

ظ

العَظْم: استخوان.

۱ــ خوشبوی و بخور (فرهنگ نفیسی).

الكَظْم : خشم فرو خوردن .
النَّظْم : مرواريد .
النُّظْم : ملخ بسيار .
النَّظْم : سه ستاره بود در برج جوزا .
النَّظْم : پيوستن .
النَّظْم : مهره برگردن .
النَّظْم : شعر گفتن .

ع

الدَّعْم : نيرو .
الدَّعْم : فربهی .
الدَّعْم : ستون برنهادن .
الزَّعْم : راستی .
الزَّعْم : دروغ .
الزَّعْم : پيه .
الزَّعْم : دعوی‌کردن .
الزَّعْم : به‌گمان افکندن .
السَّعْم : رفتن .
الطَّعْم : خورش .
الطَّعْم : چاشنی .
الطَّعْم : خوردن .
الفَعْم : پرشدن .
الكَعْم : دهان شتر ببستن .
الوَعْم : پاره‌ای ازکوه‌که رنگش‌مخالف بود .

غ

الدَّغْم : شکستن بينی .
الرَّغْم : چيزی‌کردن به‌کراهيت کسی .
الظَّغْم : به دندان بگرفتن .
الفَغْم : پرکردن بوی خوش دربينی .
الوَغْم : آنچه به دندان بماند ازطعام.
الوَغْم : کينه‌ور شدن .

ق

الدَّقْم : شکستن .
الرَّقْم :مرغزار .
الرَّقْم : نبشتن کتاب .
الرَّقْم[1] : جامه به رقم کردن .
الزَّقْم : شير بسيار خوردن .
الزَّقْم : زقوم خوردن .
السَّقْم : بيماری .
العَقْم : منديل سرخ .
العَقْم : بعضی‌گويندکه همه‌جامه سرخ.
اللَّقْم : لقمه کردن .
الوَقْم : خواری .
الوَقْم : کشيدن به سوی خويش .

۱ــ رَقَمَ الثَّوْبَ : خطدار بافت جامه را (فرهنگ‌نفيسی) .

ك

الحَكْم: حکمهٔ[1] لگام بـر دهان اسب کردن .

الدَّكْم: شکستن چیزی برهم دیگر .

الرَّكْم: برهم نشاندن چیزی .

السَّكْم: گام نزدیك نهادن .

الشَّكْم: پاداش دادن .

العَكْم: تنگ بار را سخت کردن .

اللَّكْم: مشت زدن .

الهَكْم: تعرض‌کردن مرمان را به بدی.

ل

الثَّلْم: رخنه کردن .

الجَلْم: بریدن .

الحَلْم: تباهی پوست ادیم .

السَّلْم: آشتی .

السَّلْم: دلو یك کوشه .

الصَّلْم: ازبن بریدن‌گوش .

الصَّلْم: بریدن .

الطَّلْم: خاکستر از نان‌به‌دست فشاندن.

الظَّلْم: آب دندان و روشنی وی .

الظَّلْم: برف .

الظَّلْم: بیداد کردن .

العَلْم: کسی لب بالایین شکافتن .

القَلْم: ناخن چیدن و سنب .

الكَلْم: خستگی .

الكَلْم: خسته کردن .

ن

الوَنْم: سرگین افکندن مگس .

ه

البَهْم: بر گان ماده .

الجَهْم: ترش روی .

الجَهْم: شیر[2].

الدَّهْم: شمار بسیار .

الدَّهْم: خلق بسیار .

الدَّهْم: ناگاه آمدن .

السَّهْم: تیر .

السَّهْم: بهره .

السِّهْم: ترسانیدن .

الشَّهْم: زیرك دل .

الفَهْم: دانش به چیزی .

فَهْم: قبیله‌ای بود .

الفَهْم: دریافتن .

۱ــ کام لگام که درآن فسار کنند (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ و یقال للأسد : جَهْمُ الوَجْهِ (لسان‌العرب) .

الکَهْم : کند شدن زبان و شمشیر .
اللَّهْم : فرود آوردن .
النَّهْم : راندن به زور .
الوَهْم : شتر بزرگ به‌کار در آورده .
الوَهْم : راه راست کرده .
الوَهْم : دل به چیزی شدن .
الوَهْم : غلط کردن .

و

الحَوْم : رمهٔ شتر .
الحَوْم : گرد چیزی گردیدن .
الدَّوْم : درخت مقل .
الدَّوْم : همیشگی .
الدَّوْم همیشه بودن .
الرَّوْم : نرمهٔ گوش .
الرَّوْم : جستن .
السَّوْم : بها کردن .
السَّوْم : بگذشتن به رودی .
السَّوم : چرا کردن .
السَّوْم : رنج و خواری نمودن .
السَّوْم : جدا کردن .
السَّوْم : عذاب چشانیدن .
السَّوْم : به ستم برکاری داشتن .
الصَّوْم : روزه .
الصَّوْم : کلیسیا .
الصُّوْم : سرگین شترمرغ .
الصَّوْم : درختی بود .
الصَّوْم : قرارگرفتن آفتاب به‌نیم روز.
الصُّوْم : روزه داشتن .
الصَّوْم : باز ایستادن .
العَوْم : گندم .
العَوْم : شنا کردن در آب .
العَوْم : نیك رفتن شتر و اسب .
القَوْم : گروهی مردان .
القَوْم : برخاستن .
الکَوْم : ماده شتر بزرگ کوهان .
الکَوْم : بعضی گویند که رمهٔ شتر .
اللَّوْم : ملامت کردن .
النَّوْم : خواب .
النَّوْم : مرگ .
النَّوْم : خفتن .
النَّوْم : کهنه شدن جامه .
النَّوْم : کاسد شدن بازار .
الیَوْم : روزه .
الیَوْم : امروز .
الیَوْم : بودن چیزی نو .

ی

الأَیْم : مار .
الأَیْمَ : بی‌شوهر شدن زن .
الأَیْم : بی‌زن شدن مرد .
التَّیْم : قبیله‌ای بود .
الخَیم : جمع الخیمة .
الخَیم : کوهی بود .
الخَیم : بد دلی کردن .
الذَّیْم : عیب‌کردن .
الرَّیْم[1] : پایه به بالابر .
الرَّیْم : افزونی .
الرَّیْم : ساعت دراز از روز .
الرَّیْم : کور .
الرَّیْم : استخوانی‌که از بخش شتر کشته بازپس ماند .
الرَّیْم : ازجایی فرا رفتن .
الشَّیْم : شمشیر برکشیدن ودر نیام‌کردن
الشَّیْم : نگرستن به ابر تاکجا بارد .
الضَّیْم : بیداد .
الضَّیْم : بیدادکردن .
الغَیْم : ابرکه آسمان را بپوشاند .
الغَیْم : تشنگی و گرمی درون شکم .
النَّیْم : درختی بود .
الهَیْم : شیفته کشتن به عشق .
الهَیْم : روی بنهادن به جایی .

و منه بزیادة الهاء

الزَّأْمَة : آواز سخت .
الزَّأْمَة : یك سخن .
السَّأْمَة : سیر برآمدن .
الشَّأْمَة : سوی چپ .
الشَّأْمَة : ماده شتر سیاه .
اللَّأْمَة : زره سخت بافته .
النَّأْمَة : آواز .

ث

الحَثْمَة : زمین پشتهٔ سرخ .
القَثْمَة : اندکی دادن ازهمه چیزی .

ج

الدَّجْمَة : سخن .
الرَّجْمَة : مُشتا سنگ .
اللَّجْمَة : بند جوی آب .
الهَجْمَة : زمین سخت نرم .
الهَجْمَة : سختی .
الهَجْمَة : از هفتاد استر تا صد .
الهَجْمَة : بعضی‌گویندکه از پنجاه شتر تا هفتاد .

۱ـ **الرَّیْم : الدَّرَجَةُ والدُّکَانُ ، یمانیةٌ** (لسان‌العرب) .

الوَجْمَة : عقل بشده .

الوَجْمَة : به شباروزی[1] یك‌بارخوردن.

ح

الجَحْمَة : چشم .

الرَّحْمَة : مهربانی .

الرَّحْمَة : پیغامبری .

الرَحْمَة : بخشودن .

شَحْمَةُالاُذُنِ : نرمهٔ گوش .

شَحْمَةُالارضِ : کرمی بود سپید وستبر .

الطَّحْمَة : دفع سیل آب .

فَحْمَةُالشِّتاءِ : سختی زمستان .

فَحْمَةُالعِشاءِ : سخت[2] تاریکی نمازشام.

اللَّحْمَة : پود جامه .

النَّحْمَة : سخنی کـه گوینده را بدو بشناسند .

خ

الرَّخْمَة : مدارا ومهربانی .

د

الصَّدْمَة : یك سوی پیشانی .

الصَدْمَة : بهم بازکوفتن .

الكَدْمَة : نشان .

الهَدْمَة : یك دفعت از باران .

ذ

حَذْمَة : نام اسبی بود .

القَذْمَة : اندکی دادن از همه چیزی .

ر

الطَّرْمَة : نان به خاکستر گرم پخته .

الكَرْمَة : گردن‌بند .

الكَرْمَة : کاسهٔ بزرگ .

الهَرْمَة : گونه‌ای از سپرمها .

ز

الاَزْمَة : سال تنگ .

الاَزْمَة : تنگی وسختی .

الجَزْمَة : یك بار خوردن .

الهَزْمَة : بانگ تندر .

الهَزْمَة : زمین فرود .

الهَزْمَة : مغاك گلو .

الوَزْمَة : به شباروزی[1] یك‌بارخوردن.

س

القَسْمَة : بویدان .

الوَسْمَة : بلگ نیل .

ش

الوَشْمَة : یك سخن .

الوَشْمَة : یك قطره باران .

۱ــ ت : شبان روزی . ۲ــ ت : سختی .

ض

الرَّضْمَة : سنگ بزرگ .

الهَضْمَة : هرچه بدو بوی‌کنند .

ط

الحَطْمَة : سال سخت .

الخَطْمَة : تیز نای‌کوه .

ظ

العَظْمَة : ستبر نای ارش .

ع

النَّعْمَة : توانگری .

النَّعْمَة : خوش عیش و نازك تن شدن .

غ

النَّغْمَة : آواز نیکو در خواندن .

ق

الرَّقْمَة : مرغزار .

العَقْمَة : مشك رابه روغن بیالودن .

ك

الضَّكْمَة : سخت بهم بازکوفتن .

اللَّكْمَة : مُشت .

ل

الجَلْمَة : گوسفند پوست‌کندهٔ بی‌دست وپای و جزو .

ن

الزَّنْمَة : آویختگی زیر دهن بُران .

ه

البَهْمَة : برهٔ ماده .

الجَهْمَة : چهار یکی از اول شب .

النَّهْمَة : همت داشتن به چیزی .

النَّهْمَة : سخت‌حریص‌شدن به‌خوردنی.

و

التَّوْمَة : مهرهٔ سیمین .

الحَوْمَة : رزمگاه .

القَوْمَة : یك‌بار برخاستن .

الكَوْمَة :طعامی‌که بی‌سختن‌و بی‌پیمودن بخرند .

ی

الأَيْمَة : بیوه شدن زن .

الخَيْمَة : معروفة .

الخَيْمَة : سایبان از شاخ درخت .

العَيْمَة : آرزومند گشتن به شیر .

الرباعی

الدُّهَيْم : سختی زمانه .

الرُّضَيْم : مرغی بود .

الرُّغَيْم : مثله .

ظُلَيْم : جایگاهی بود .

اللُّهَيْم : سختی زمانه .

هُذَيْم : قبیله‌ای بود .

و منه

فُطَيْمَة : جایگاهی بود .

الخماسی

الصِّلْقَم : سخت گزیدن .

عِلْقَم : جایگاهی بود .

الکنی وغیرها

اَلْفُصَيْم : هزار تمام .

بَطْنُ‌الاَثْم : نام جایگاهی بود .

اَبُوالنَّجْم : کنیت روباه .

اُمُّ‌رَحْم : شهر مکة .

اِبْنَةُ‌الکَرْم : کنیت سیکی .

بِنْتُ‌الکَرْم : مثله .

اُولُوالعَزْم : نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد علیه[1] السلام.

اُمُّ‌العَزْم : کنیت‌کون .

اُمُّ‌الرَّغْم : کنیت کفتار .

اُمُّ‌الرَّقْم : سختی زمانه .

اِبْنُ‌الیَوْم : کنیت روز .

اُمُّ‌القَوْم : سرورگروه .

رَجُلٌ‌صَوْم : مرد روزه‌دار .

ذاتُ‌العُوَيْم : روزگار پیشین .

اُمُّ‌الدُّهَيْم : کنیت مرگ .

اُمُّ‌اللُّهَيْم : مثله .

اُمُّ‌اللُّهَيْم : کنیت سختی روزگار .

بَنُوالعُلَيْم : قبیله‌ای بود در شام .

بَنُوالهُجَيْم : قبیله‌ای بود .

ومنها

بِساطُ‌الرُّحَيْمَة : کنیت سفره .

اِبْنُ‌هَرْمَة : فرزند پسین[2] .

بَنُوالخُطَيْمَة : قبیله‌ای بود .

نوع هشتم

الشُّؤْم : شوم .

الشُّؤْم : اندك چیز شدن .

اللُّؤْم : پایان‌کار نکوهش؟

ث

الاَثْم : درخت زیتون .

الغُثْم : آنان‌که سخن هویدا نگویند.

الهُثْم : مردمان دندان پیشین شکسته.

اليُتْم : بی‌پدر شدن مردم .

اليُتْم : بی‌مادر شدن چارپای .

ث

الخُثْم : مردمانی[3] که بن بینی پهن دارند .

۱ــ ت : علیهم . ۲ــ ت : بازپسین . ۳ــ ت : مردانی .

الرُّثْم: اسبانی کـه لب بالایین سپید دارند .

الغُثْم: آنان‌که سپیدی برمویشان‌غلبت دارد[1] .

الکُثْم: مردمان سیر[2] .

الکُثْم: مردمان بزرگ شکم .

ج

الأجْم: دژ .

الضُّجْم: مردمان‌کژ دهان .

العُجْم: زبانی[3] که جز تازی بود .

العَجْم: مردمان بسته زبان .

اللُّجْم: جانوری بود خرد که در زمین پنهان شود .

ح

الجُحْم: مردمان سرخ چشم .

الرُّحْم: مهربانی .

الصُّحْم: گور خران سرخ فام .

خ

الرُّخْم: اسبان و نرمیشان[4] سپید سر .

الطُّخْم: نرمیشان‌که بینی سیاه دارند .

اللُّخْم: گونه‌ای از ماهی .

د

الأُدْم: نان خورش .

الأُدْم: زنان سیاه چرده .

الأُدْم: آهوان[5] سپید درازگردن .

الرُّدْم: کشتیبانان .

العُدْم: نیستی .

القُدْم: درپیش رفتن .

ذ

البُذْم: تن[6] .

البُذْم: رای و بیداری درکار .

البُذْم: برداشتن .

الجُذْم: مردمان اوفتاده انگشت .

ر

الثُّرْم: مردمان شکسته دندان .

الجُرْم: گناه .

الجُرْم: گناه‌کردن .

الحُرْم: حرام .

الحُرْم: بی‌روزی‌کردن .

الخُرْم: آنان‌که به‌گوش سولاخ دارند.

۱ــ ت : کند . ۲ــ ت : ندارد . ۳ــ ت : هرزبانی . ۴ــ ت : + سرخ . ۵ــ هردو نسخه : آهویان . ۶ــ به این معنی در لسان‌العرب ، المنجد و فرهنگ‌نفیسی نیامده است .

الدُّرْم : مردمان‌گوشتگن .
السُّرْم : درون سولاخ مقعد .
الشُّرْم : آنان‌که سر بینی بریده دارند یا لب بالایین شکافته .
الصُّرْم : جدایی .
الصُّرْم : بریدن .
العُرْم : مرغ سنگ‌خوارکه سپیدبود .
العُرْم : جمع الاعرم .
الغُرْم : تاوان .
الغُرْم : تاوان زده شدن .
القُرْم : درختی بود .
الكُرْم : آنان‌که پشت‌بینی‌برآمده دارند.

ز

الخُزْم : ماران نر .
القُزْم : مردان خرد تن .
الكُزْم : مردان‌خردانگشت وکوتاه‌بینی.

س

الاُسْم : نام .
الغُسْم : آنان‌که بندهای دستشان‌خشك شود .

ش

الخُشْم : آنان‌که بوی نیابند .
الرُّشْم : آنان‌که طعام را همی بویند .
القُشْم : شکافتن‌بلگ خرمااز‌بهرچیزی بافتن .
الكُشْم : مردمان خرد آفرینش .
الكَشْم : آنان کـه گوش یا بینی بریده دارند .
الكَشْم : بریدن گوش یابینی .

ص

البُصْم : میان انگشت‌کوچك وانگشت دومین .
الخَصْم : کنارهٔ تنگ بار و جزو .
الخُصْم : کُنج .
العُصْم : نشان از زعفران وحناومانندش.
العُصْم : اسبان و آهوان‌که دستهاسپید دارند .
العُصْم : بعضی‌گویندکه بزان نرکوهی .
القُصْم : مردان شکسته دندان .
القَصْم : چارپایان شکسته سرو .

ض

الرُّضْم : دیوار ازسنگ بی‌گل کردن .
الهُضْم : مردمان ستبر دندان و درشده پهلو[1] .

۱ــ یعنی مردمان ستبر دندان و مردمان درشده پهلو .

الهَضْم : اسبان باریك میان .

ط

البَطْم[1] : درخت و نمشك[2] .

الخَطْم : مردان دراز بینی .

شَطْم : جایگاهی بود .

ظ

العَظْم : بزرگتران .

عَظْمُ الشَیْئِی : بیشتر چیزی .

عَظْمُ الاَمْرِ : بزرگی کار .

ع

الزَّعْم : دعوی کردن .

الزَّعْم : به‌گمان‌گفتن .

الطُّعْم : خورش .

الطُّعْم : خوردن .

القَعْم : مردان چفت[3] بینی .

النَّعْم : نعمت و فراخی .

غ

الدُّغْم :گوسفندانی‌که بینی و زنخ‌سپید دارند .

الرُّغْم : مقهور شدن .

الرُّغْم : به خاك رسیدن بینی .

ق

الرُّقْم : ماران نگار .

السُّقْم : بیماری .

السُّقْم : بیمار شدن .

العُقْم : نازاینده شدن .

الفُقْم : مردمان‌کژ دهان .

ك

الاُكْم : زمینهای پشتهٔ‌کوچك .

الاُكْم : جایگاههای شیران .

البُكْم : مردمان‌کند زبان .

الثُّكْم : راه راست و روشن .

الحُكْم : سخن درست .

الحُكْم : داوری‌کردن .

الحُكْم : بازداشتن .

الدُّكْم : مردان سیاه ستبر لب .

الشُّكْم : بخشش مکافات[4] .

الشُّكْم : پاداش .

۱ــ نام درخت سقز . و میوهٔ این درخت راکه بفارسی بنه‌گویند نیز بطم نامند(فرهنگ نفیسی) . ۲ــ صمغ درخت ون (ایضاً) . ۳ــ این‌کلمه دراینجا به معنی کج است ولی در لغت‌نامه نیامده است . ۴ــ ثواب و پاداش و دهش (فرهنگ نفیسی) بنابراین ظاهراً حرف عطف و او از میان دوکلمه افتاده است .

ل

الحُلْم: خواب دیدن .

الدَّلْم: مردمان سیاه چردهٔ دراز زنخ.

الدُّلْم: خران سیاه .

سُلْم: نام‌کوهی بود .

الصَّلْم: مردمان‌کر و بریده گوش .

الظُّلْم: خوان‌که برو نان خورند.

الظُّلْم: بیداد .

الظُّلْم: شرك .

الظُّلْم: نهادن چیزی جز[1] به‌جایگاهش.

الظُّلْم: بیدادکردن .

الظُّلْم: انکارکردن .

الظُّلْم: نقصان‌کردن .

ظُلْمُ‌السِّقاء: آب خوردن از مشك نو پیش از آنکه خوش طعم گردد .

العُلْم: مردان شکافته لب بالایین .

اليُلْم: مردمان ستبر لب .

ن

الغُنْم: غنیمت .

الغُنْم: غنیمت‌گرفتن .

ه

الجُهْم: درماندگان .

الدُّهْم: اسبان سیاه و جزو .

الزُّهْم: چربش .

اليُهْم: مردان دلیر وکر .

اليُهْم: شتران سخت لاغر .

و منه بزيادة الهاء

التُّؤمة: دانه .

التَّؤمَة: مروارید .

الرُّؤمَة: سریشم .

اللؤمَة: جملهٔ آلتهای‌کشاورز .

اللؤمَة: جملهٔ‌کالای جهازکه بیارایند.

ت

الغُتْمَة: کندی زبان درسخن .

ث

الرُّثْمَة: سپیدی‌که برلب بالایین‌اسب بود .

الكُثْمَة: بزرگی شکم .

ج

الدُّجْمَة: تاریکی .

الرُّجْمَة: سنگهاکه برگور نهند .

الرُّجْمَة: بعضی‌گویندکه گور بود .

العُجْمَة: کند زبانی .

العُجْمَة: آخر ریگ .

۱ــ اساس : بدون «جز» واین سهوکاتب است .

العُجْمَة: کند زبان شدن .

الفُجْمَة: فراخنای رودبار .

ح

السُّحْمَة: سیاهی .

القُحْمَة: سالی که عرب در ولایت سبزه‌زار شوند .

القَحْمَة: بلندی از کاری[1] .

اللُّحْمَة: خویشاوندی .

اللُّحْمَة: پود جامه .

اللُّحْمَة: گوشتی که به خورد دیگران دهند .

اللُّحْمَة: گوشتی که به خورد باز و شاهین دهند از شکارش .

خ

التُّخْمَة: ناگوار طعام .

الطُّخْمَة: سیاهی که برپیش بینی بود .

د

الأُدْمَة: گندم‌گونی .

الأُدْمَة: نزدیکی به چیزی .

القُدْمَة: فراپیش شدن .

ذ

الجُذْمَة: دست بریدن .

ر

البُرْمَة: دیگ سنگین .

الحُرْمَة: آزرم داشتن .

الحُرْمَة: زن مرد .

العُرْمَة: دودمان مرد .

العُرْمَة: سپیدی که بر دهان گوسفند بود.

القُرْمَة: داغ شتر.

ز

الحُزْمَة: درزه[2] .

حُزْمَة: نام اسبی بود .

س

الدُّسْمَة: مرد دون .

الدُّسْمَة: رنگ تیره .

ص

العُصْمَة: گردن‌بند .

العُصْمَة: سپیدی یك دست چارپای .

ض

الخُضْمَة: ستبر نای ارش .

ط

الطُّعْمَة: خورشگاه .

الطُّعْمَة: آنچه بخورند وعطا دهند از خورش .

۱ــ کار بزرگ (لسان‌العرب) . ۲ــ توده وپشتهٔ علف و خار وخاشاك (فرهنگ‌نفیسی).

نُعْمَةُعَيْنٍ : به آزادی دارم .

غ

الدُّغْمَة : اسبی‌که‌گونهٔ رویش به‌خلاف تن او باشد به تیرگی .

العُقْمَة : مشك روغن .

اللُّقْمَة : نواله که در دهان نهند .

ك

الرُّكْمَة : گل جمع آمده .

الزُّكْمَة : زکام .

الزُّكْمَة : فرزند بازپسین .

ل

الثُّلْمَة : رخنه .

الجُلْمَة : آنچه از آرایش[1] درختان بیوفتد .

الدُّلْمَة : تاریکی .

الزُّلْمَة : بی‌غش .

الظُّلْمَة : نان‌کماج .

الظُّلْمَة : تاریکی .

الغُلْمَة : مست شدن شتر .

الغُلْمَة : تیز شهوت شدن زن ومرد .

ن

الزُّنْمَة : بی‌غش .

الزُّنْمَة : آویختگی زیر دهن بزان .

ه

البُهْمَة : دلیر .

البُهْمَة : آنکه برو ظفر نیابند .

البُهْمَة : گروهی سواران .

البُهْمَة : سنگ بزرگ .

التُّهْمَة : بداندیشی .

الجُهْمَة : چهار یك از اول شب .

الدُّهْمَة : سیاهی .

الزُّهْمَة : بوی گندیده .

السُّهْمَة : بهره .

السُّهْمَة : خویشاوندی .

م

أمُّرُحْمٍ : شهر مکه .

دَبْرُنَعْمٍ : نام جایگاهی بود .

نوع نهم

الرِّئْم : آهوی سپید .

اللِّئْم : آشتی .

النِّئْم : آواز .

ث

الإثْم : بزه .

الإثْم : سیکی .

۱ــ دیگران دراین مورد پیرایش گفته‌اند .

الاِثْم : بزهمند شدن .

ح

الرِّحْم : دوستی خویشان .

د

الرِّدْم : باد آمدن از شتر .

البِدْم : جامهٔ پوسیده .

هِدْم : قبیله‌ای بود .

ذ

الجِذْم : بن دندان .

الجِذْم : بن درخت و جزو .

ر

الجِرْم : تن هرچیز .

الجِرْم : آواز .

الجِرْم : گونه .

الحِرْم : حرام .

الحِرْم : واجب .

الصِّرْم : گروه مردم .

الصِّرْم : کلهٔ شتر .

الضِّرْم : درختی بود .

الطِّرْم : انگبین .

الطِّرْم : هلاك .

س

الاِسْم : نام .

الجِسْم : تن .

القِسْم : بهره .

ش

القِشْم : تن .

ض

البِضْم : زمین فرود فراخ .

البِضْم : گونه‌ای از عود .

ع

الزِّعْم : دعوی‌کردن .

الزِّعْم : به‌گمان گفتن .

الكِعْم : آنچه سلاح درو نهند .

نِعْم : نیکو .

غ

الرِّغَم : مقهور شدن .

الرِّغْم : به خاك رسیدن بینی .

ك

الحِكْم : شتری‌که‌کنه دارد .

العِكْم : تنگ بار .

العِكْم : توشه‌دان زن .

ل

الحِلْم : خرد .

الحِلْم : بردباری .

الحِلْم : بردبار شدن .

الحِلْم : خردمند شدن .
الخِلْم : دوست نهانی .
الخِلْم : جای آهو و گوزن .
السِّلْم : مسلمانی .
السِّلْم : آشتی .
الظِّلْم : گونه‌ای از خار بادیه .
العِلْم : دانش .
العِلْم : دانستن .

ومنه بزيادة الهاء

الخِدْمَة : خدمت‌کردن .

ذ

الجِذْمَة : پاره‌ای از تازیانه .
الجِذْمَة : پاره‌ای از رسن .
الجِذْمَة : پاره‌ای از اصل هرچیزی .

ر

الجِرْمَة : تیزی آرزوی جماع .
الصِّرْمَة : گروه فرود آمده .
الصِّرْمَة : کلهٔ شتر .
الصِّرْمَة : پارهٔ ابر .

ز

الجِزْمَة : کلهٔ گوسفند .
الرِّزْمَة : رزمهٔ[1] جامه و جزو .

س

القِسْمَة : بخش .
القِسْمَة : بخش‌کردن .

ش

الحِشْمَة : شرم داشتن .
الحِشْمَة : خشم‌گرفتن .

ص

العِصْمَة : رسن .
العِصْمَة : نگاه داشتن .
القِصْمَة : پارهٔ مسواك .
القِصْمَة : پاره‌ای از شکستهٔ چیزی .

ع

الدِّعْمَة : پایهٔ رز .
الطِّعْمَة : کسب .
النِّعْمَة : معروفة .
النِّعْمَة : منت .
النِّعْمَة : خواسته .
النِّعْمَة : به ناز زیستن .

ق

العِقْمَة : جامه‌ای که طراز دارد .
النِّقْمَة : کینه .
النِّقْمَة : زخم وشکنجه .

۱ــ پشتوارهٔ جامه (فرهنگ نفیسی) .

النِّقْمَة: کاری زشت آمدن.

النِّقْمَة: چیزی‌کاست آمدن.

ن

الحِكْمَة: سخن درست.

الحِكْمَة: نام خرد.

ل

الغِلْمَة: غلامان.

الكِلْمَة: یك سخن.

ه

الرِّهْمَة باران خرد.

هی

بَنُوصِرْمَة: قبیله‌ای از عرب.

ابْناءُ النُّعْمَة: خداوندان خواسته.

سپری شدکتاب میم از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه.

کتاب نون از قانون ادب

نوع اول

آنْ : که .

عَنْ : از .

لَنْ : نه .

مَنْ : کیست ؟

مَنْ : هرکه .

و منه بزیادة الهاء

السَّنَه : سال .

السَّنَه : تنگ سال .

الهَنَه : کار سخت .

الهَنَه : خصلت بد .

الثلاثی

الجَنّ : دفن‌کردن .

الحَنّ : بزرگواری .

الحَنّ : مدارا .

الحَنّ : زود کُشتن .

الدَّنّ : خم‌کوچك .

السَّنّ : تیزکردن .

السَّنّ : ریختن به مدارا .

السَّنّ : زره درپوسیدن .

السَّنّ : نیك چرانیدن .

السَّنّ : نهادی[1] نهادن .

السَّنّ : راست‌کردن .

السَّنّ : از حال گردانیدن .

السَّنّ : صورت نگاشتن .

الشَّنّ : مشك‌کهنهٔ آب .

شَنّ : قبیله‌ای بود .

الشَّنّ ریختن به زور .

۱ــ نهاد ، اسم وآیین باشد (لغت فرس ۱۱۸) (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

الشَّنّ به غارت‌کردن .
الظَّنّ : یقین .
الظَّنّ : گمان .
الظَّنّ : گمان بردن .
الظَّنّ : متهم‌کردن .
الظَّنّ : سوگند خوردن .
الفَنّ : گونه‌ای از دانش .
الفَنّ : راندن .
الفَنّ : رنجور شدن .
القَن : پایچهٔ شلوار .
الكَنّ : فرا پوشیدن .
الكَنّ : درنهفت داشتن .
المَنّ : یك من .
المَنّ : گزنگبین .
المَنّ : نعمت دادن .
المَنّ : سپاس برنهادن .
المَنّ : بریدن .
المَنّ : قوت ببردن .
المَنّ : فزونی‌کردن .
المَنّ : کم کردن .
المَنّ : مانده‌کردن .

الجُؤَن : شیشه دانها .
المُؤَن : مؤنتها .

ب

الأَبْن[1] : متهم‌کردن .
الأُبَن : دشمنیها .
الأُبْن : بندهای چوب و نیزه .
التُّبَن : زیرکی .
الحَبَن : آماسیدگی شکم .
الحَبَن : خر زهره .
الطَّبَن : زیرکی .
الطُّبَن : زیرك شدن .
الغَبَن : سست رایی .
الغَبَن : سست رای شدن .
اللَّبَن : شیر .
اللُّبَن : بسیار شدن شیر .
اللَّبَن : به در خاستن گردن از بالش .
اللِّبَن : خشتها .

ت

الخَتَن : پدر زن .
الخَتَن : داماد .
الفَتَن : جمع الفتنه .

۱ــ چون اینجا باید کلماتی باشد که قبل آخر آنها مفتوح است این کلمه نابجا آمده است .

الكَتَن : کُشدانك[1].
الكَتَن : سیاهی لب از چیزی خوردن .
الكَتَن : سیاه‌کردن دودخانه را .

ث

الثَّتَن : انگشتهای دست ستبر شدن .
الوَثَن : بت خرد .

ج

الحَجَن : کژ شدن چیزی .
الحَجَن : بد غذا شدن‌کودك .
الشَّجَن : حاجت .
الشَّجَن : اندوه .
الشَّجَن : اندوهگن شدن .
الضَّجَن : کوهی بود .
العَجَن : بستگی بستان شترکه شیر کم دهد .
العَجَن : پستان بالاکشیدن‌گوسفندوقت دوشیدن .
الوَجَن : زمین درشت .

ح

الأَحَن : خشم گرفتن .
الإحَن : کینه‌ها .
الجَحَن : خورش بد .
الضَّحَن : نام شهری بود .
الطَّحَن : آردکردن .
الطُّحَن : جانوری بود که در خاك نهان شود .
اللَّحَن : زیرك شدن .
المِحَن : محنتها .

خ

الدَّخَن : دودکردن آتش .
الدَّخَن : دودکن شدن .
اللَّخَن : آن سپیدی که درون پـوست قضیب بود .
اللَّخَن : گندیده شدن .
اللُّخَن : پوسیده شدن مغز .

د

البَدَن : تن .
البَدَن : مرد پیر به سال بزرگ .
البَدَن : بزکوهی پیر .
البَدَن : تنهٔ پیراهن و جزو .
البَدَن : زره‌کوتاه .
البَدَن : قربانهای مناسك حج .
الجَدَن : زمین درشت .
جَدَن : جایگاهی بود .

۱ــ دود و دخان و زنگ (فرهنگ نفیسی) .

الدَّدَن: خرمی و بازی .
الرَّدَن: ریسمان .
الرَّدَن: جامهٔ خر .
الرَّدَن: پردهٔ روی‌کودکان .
السَّدَن: جمع السادن .
الشَّدَن: جایگاهی بود به یمن .
عَدَن: نام شهری بود .
الغَدَن: سستی اندامها و جزو .
الفَدَن: کوشك .
الكَدَن: آب تیره‌که به زیر چاه وجزو بماند .
الكَدَن: سیاهی لب ازچیزی خوردن .
الهُدَن: آرامشها .
الوَدَن: نقصان در آفرینش .

ذ

الاَذَن: کاه جو .
الاَذَن: بدانستن .
الاَذَن: گوش فرا داشتن .
اِذَن: آنگاه .

ر

الاَرَن: نشاطی شدن .
الاُرَن: پنیرهای تر .
الدَّرَن: چرك .
الدَّرَن: چرکن شدن .
العَرَن: جایگاهی بود .
العَرَن: خارش و درددست وپای‌چارپای.
الغَرَن[1]: مرغی بود مانند اله .
الغَرَن: بعضی‌گویندکه اله نر .
القَرَن: پیوستگی ابروها بهم .
القَرَن: شتری که با دیگر شتر قرین بود .
القَرَن: رسنی‌که دو چارپای را بدو وا بندند .
القَرَن: شمشیر و تیر بهم .
القَرَن: تیردان‌که از پوست باشد .
قَرَن: قبیله‌ای بود در یمن .
قَرَن: آنجا کـه اهل نجد ازو احرام گیرند .
القَرَن: سروآور شدن زن .
المَرَن: عادت‌کردن به بوی خوش .

ز

الحَزَن: اندوهگن شدن .
الخَزَن: گندا شدن گوشت .
الشَّزَن: کعب‌که بدو بازند .

۱ــ عقاب (فرهنگ نفیسی) .

الشَّزَن : ماندگی از پای برهنه شدن .
یَزَن : جایگاهی بود .

س

الأَسَن : بیهش شدن از دم چاه .
البَسَن : نیکو .
الحَسَن : مثله .
الحَسَن : کنارهٔ استخوان ارش از سوی درون .
الحَسَن : کوهی بود .
الرَّسَن : معروف .
العَسَن : موافق آمدن علف چارپای را.
الغُسَن : پاره‌های موی اسب .
الفَسَن : نیك .
اللَّسَن : چیزه زبان شدن .
الوَسَن : خواب سبك .
الوَسَن : اندك خفتن .
الوَسَن : بیهش شدن از دم چاه .

ش

الرَّشَن : طفیلی .

ض

الحَضَن : عاج .
الحَضَن : نام‌کوهی بود به نجد .
الغَضَن : چین پیشانی .
الغَضَن : به دو درآمدن چوب .

ط

البَطَن : شکم خواره شدن .
الشَّطَن : رسن دراز .
العَطَن : شبگاه شتر .
العَطَن : پوسیده شدن پوست دردباغت.
الفَطَن : زیرکی .
القَطَن : بالای میان هردو سرین .
قَطَن : کوهی بود .
الوَطَن : آرامگاه .
الوَطَن : آرامگاه گرفتن .

ع

الرَّعَن : سستی وکم خردی .
الطَّعَن : نیزه زدن .
الطَّعَن : عیب‌کردن .
الظَّعَن : جایگاهی‌که نه آرامگاه بود.
الظَّعَن : از جا[1] به جای شدن .
القَعَن : کوتاهی بینی .

غ

الضَّغَن : کینه .

ف

۱ــ ت : جای .

الثَّفَن : درشت شدن دست و جزو.
الحُفَن : کنده‌های زمین .
السَّفَن : چوب‌سای .
السَّفَن پوست دستهٔ شمشیر .
الشَّفَن : به دنبال چشم نگرستن .
الصَّفَن : پوست خایهٔ مردم .
العَفَن : پوسیده شدن .
القَفَن : فرو شدن سر به‌گردن وسینه .
الكَفَن : معروف .
اليَفَن : سخت پیر .
الأُقَن : گوهاکه درکوه بود .
الذَّقَن : زنخ .
اللَّقَن : یادگرفتن .
اليَقَن : یقین .

ك

الثَّكَن : گروههای مردم .
الثُّكَن : رمه‌های کبوتران .
الزَّكَن : دانستن .
الزُّكَن : گمان بردن .
السَّكَن : سرای .
السَّكَن : زن مرد .
السُّكَن : آنچه دل بدو آرام‌گیرد .
السَّكَن : هم صحبت تو در سرای تو .
السَّكَن : آتش .
العُكَن : شکنهای شکم از فربهی .
اللَّكَن : کندی زبان به سخن .

ل

العَلَن : آشکارا .
العَلَن : آشکار شدن .

م

الثَّمَن : بها .
الدَّمَن : جایگاه بدو دون .
الدِّمَن : جمع الدمنة .
الزَّمَن : روزگار .
السِّمَن : فربهی .
السِّمَن : فربه شدن .
القَمَن سزاوار .
اليَمَن : شهری بود .

ن

الثَّنَن : مویهای بالای سنب اسب .
الثُّنَن : پس خرده‌های[1] دست و پای اسب .
الجَنَن : گور .
الجُنَن : جمع الجنة .

۱ــ آن جای از دست و پای ستور که چدار و بخاو برآن گذارند (فرهنگ نفیسی) .

الجِنَن: دیوانگیها .
الخَنَن: سخن‌گفتن به بینی .
الدَّنَن: کوتاهی دست و پایهای اسب .
الدَّنَن: فرو شدن‌گردن به دوش .
الرَّنَن: جانوری بود آبی .
الزَّنَن: آب اندك .
السُّنَن: روشهای پیغامبر علیه‌السلام[1] .
السُّنَن: پیکرهای[2] روی .
الشَّنَن: سستی .
الصَّنَن: گندی بغل .
الضَّنَن مرد دلیر .
الضِّنَن: تهمتها .
العَنَن: آنچه به قصد نبود.
العَنَن: ستیزه بردن
العَنَن: اعتراض‌کردن به چیزی .
العُنَن: شبکاههای چارپای .
العِنَن: پیش آمدن .
الغَنَن: سخن گفتن به بینی .
الفَنَن: شاخ درخت .
القُنَن: سرهای کوه .

الکُنَن: مانند بالهایی‌که‌از دیوار برون آمده بود .
المُنَن: نیروها .
المِنَن: نیکوییها .

هـ

الوَهَن: زیرکی و دریابندگی .
الوَهَن: سستی .
الوَهَن: سست شدن .

ی

الزِّیَن: جمع الزینة .
العَیَن: گروه مردم .

و منه

البَنَّة: بوی .
البِنَّة: باد خوش .
البَنَّة: جایگاه گوسفند .
الثَّنَّة: میان[3] مردم و جزو .
الجَنَّة: باغ آراسته .
الجَنَّة: بهشت .
الجَنَّة: خرمابن دراز .
الحَنَّة: زن مرد .

۱ــ ت : پیغامبران علیهم‌السلام . ۲ــ شکل . نقش . رسم . تصویر . صورت . تمثال . به اصطلاح امروز عکس و صورت نگاشته . نگاه چهره (لغت‌نامهٔ دهخدا) .

۳ــ ابن‌الاعرابی : **الثَّنَّةُ مِنَ الانسانِ ما دون السُّرَّة فوق العانة اسفل البطن** (لسان‌العرب).

الحَنَّة : سختی .
الرَّنَّة : آواز سخت .
الشَّنَّة : مشك‌کهن آب .
الشَّنَّة : چکیدن آب .
القَنَّة : دیهی[1] بود .
الکَنَّة : زن پسر .
الکَنَّة : زن برادر .
المَنَّة : منت برنهادن .
البَنَّة[2] : پیه درون چشم .
البَنَّة : آنچه ازلب بالا برآمده بود .

ج

العَجَنَة : جمع العاجن .

ح

الطَّحَنَة : نهایت هرچیز درکوتاهی .

د

البَدَنَة : یك تن .
البَدَنَة : شتری که مکه را به هدیه دهند .
البَدَنَة : آنچه قربان‌کنند در مناسك حج .
البَدَنَة : بیراهن بی‌آستین‌که‌کودکان پوشند .
الخُدَنَة : مردی‌که دوستان بسیارگیرد.
السَّدَنَة : حاجبان .
السَّدَنَة : خادمان‌کعبه .
الشَّدَنَة : آهو بچگان سرو برآورده.

ر

العُرَنَة : جایگاهی بود به مکه .

ز

الخَزَنَة : نگاهبانان .

س

الحَسَنَة : نیکی .
الحَسَنَة : زن نیکو .
الحَسَنَة : سال فراخ .

ط

البَطَنَة : شکم خواره شدن .

ع

السَّعَنَة : چربش .
السِّعَنَة : مشکهای خرد آب .

ف

اليَفَنَة : زن سخت پیر .
اليَفَنَة : ماده‌گاو آبستن .

۱ــ میان ناف و زهار (لغت نامه) .
ولسان‌العرب «الهانة» آمده است .

۲ــ بدین معنی در المنجد والمعجم‌الوسیط

ل

العُلَنَة : آنکه راز خویش پیداکند .

م[1]

الأَمَنَة : ایمن شدن .

الأَمَنَة : آنکه برمردمان ایمن بود .

الضَّمَنَة : پایندانان .

ن

الهِنَنَة : خارپشت .

ه

الكَهَنَة : فال‌گویان .

و

الخَوَنَة : مردان نااستوار .

الرباعی

كَأَنَّ : چنانکه .

كَأَنَّ : گویی .

الأَحَنّ : شتر بانگ دارنده .

الأَخَنّ : آنکه سخن به بینی‌گوید .

الأَدَنّ : آنکه گردنش به دوش فروشده بود .

الأَدَنّ : اسب کوتاه دست وپای .

الأَذَنّ : آنکه آب از بینی اوهمی رود.

الأَصَنّ : مردکنده بغل.

الأَغَنّ : آنکه سخن به بینی‌گوید .

العَبَنّ : شتر زفت بلند .

المِجَنّ : سپر فراخ .

المِسَنّ : سنگ اسبان[2].

المِعَنّ : خطیب .

المِعَنّ : مرد فضولی .

لَعَنّ : مگر .

الرِّفَنّ : اسب دراز دنب .

الضِّفَنّ : مردکوتاه وکم خرد .

المَقَنّ : قفا .

المِفَنّ : مرد رنگ‌آور .

الزِّوَنّ : مردکوتاه .

الحِدْأَن : زغنان .

ب

الأَحْبَن : آنکه علت استسقا دارد .

المَتْبَن : کاهدان .

المِطْبَن : آنچه بدوآتش را بپوشانند.

المُلْبَن : ماده شتری‌که شیردرپستانش فرو آید .

المُلْبَن : گونه‌ای از شیرینی بود .

المِلْبَن : آنکه شیر بسیار دارد .

المِلْبَن : گاو دوشه .

۱ــ اساس اشتباهاً ن آورده . ۲ــ افسان .

المِلْبَن : قالب خشت .

ت

الاَسْتَن : بیخ درخت پوسیده .

الاَرْتَن : نباتی بودکه بدوپوست دباغت کنند .

ث

الاَمْثَن : آنکه مثانه‌اش[1] دردکند .

الاَمْثَن : آنکه بول باز نتواند داشت .

الجِعْثَن : بیخ نباتی بود .

ج

الاَحْجَن : چفته بینی[2] .

الاَحْجَن : بعضی گویند که گوژپشت .

الجَنْجَن : استخوان سینه .

الطّاجَن : تابه .

الطَّلْيَحَن : مثله .

العَرْجَن : شتر زودرو .

العَلْجَن : ماده شتر آکنده گوشت .

العَلْجَن : زنی‌که هرچه کند باك ندارد.

الفَيْجَن : سداب .

المِحْجَن : چوگان .

ح

المُجْحَن : نبات کوتاه ناتمام .

خ

الاَلْخَن : مرد چرکن .

التَّسْخَن : موزه .

د

الدَّرْدَن : بازی .

الدَّوْدَن : مثله .

الدَّيْدَن : خو .

الرَّهْدَن : مرغی‌بود .

الصَّيْدَن : پادشا .

الصَّيْدَن : بزرگ‌سر .

الصَّيْدَن : روباه .

الكَوْدَن : اسب پالانی .

الكَوْدَن : بعضی گویندکه استر .

المِرْدَن : دوك .

المَعْدَن : آرامگاه.

المِعْدَن : تبر خاك کندن[3] .

المُودَن : کوتاه دست .

ر

الاَقْرَن : مرد پیوسته ابرو .

الاَقْرَن : چارپای سرو آور .

۱ــ در اساس بدین صورت است : مثانه‌یش .

۲ــ یعنی آنکه بینی کج دارد .

۳ــ ت : کن .

ز

الاَرْزَن: درختی بود .
الرَّوْزَن: روزن .
الضَّیْزَن: طفیلی .
الضَّیْزَن: ناهمتا .
الضَّیْزَن: آنکه برپدر زحمت کند که زن به خانهٔ پدربرد .
الضَّیْزَن: دشمن که‌انبوهی‌کند .
الضَّیْزَن: چوبی‌که سولاخ بکره رابدو تنگ کنند .
ضَیْزَن: نام بتی بود .
الکَرْزَن[1]: تاج میان سر .
الکَرْزَن: تبریك سر .
الهَوْزَن[2]: گرد .
الهَوْزَن: مرغی بود .

س

الرَّاسَن: نباتی بود معروف .
السَّوْسَن: سوسن .
العَوْسَن: مرد درازکم خرد.
المَوْسَن: جایگاهی بود .

ش

الاَخْشَن: مرد درشت و سخت .
الجَوْشَن: معروف .
الجَوْشَن: سینه .
الجَوْشَن: بهری از شب .
الجَوْشَن: بعضی‌گویندکه نیم شب
الرَّعْشَن: لرزنده .

ص

المُحْصَن: همه باز داشته .
المِحْصَن: قفل .
المِحْصَن: زنبیل چرمین .
المِحْصَن: طبق بزرگ .

ض

الخُضَنّ: شتر مرغان .
الخُضَنّ: مرغانی‌که خایه درزیرخویش گیرند .

ع

الاَبْعَن: نرمیش سیاه و سپید .
الاَرْعَن: مرد کم خرد و سست .
الاَرْعَن: تند نای کوه .
الاَرْعَن: لشکر که به کوه پاره ماند .
الاَقْعَن: کوتاه بینی .

۱ــ واضح است‌که این کلمه معرب گرزن فارسی است . ۲ــ گرد وغبار (فرهنگ نفیسی) .

الاَقْعَن : بعضی‌کویندگه‌مرد چفت بینی.

ف

الضَّیْفَن : مهمان ناخوانده .

الضَّیْفَن : بعضی گویند که طفیلی .

المِحْفَن : دول[1] آسیا .

المِسْفَن : چوب سای .

المِسْفَن : سوهان درشت .

ق

الاَدْقَن : مرد دراز زنخ .

المِحْقَن : ماستدان .

ك

الاَدْكَن : رنگ تیره گون .

الاَلْكَن : مرد کند زبان .

المَرْكَن : جایگاه .

المِرْكَن : تغاره .

المَسْكَن : آرامگاه .

المَسْكَن : آرمیدن .

م

الاَیْمَن : سوی دست راست .

الاَیْمَن : آنکه کار به دست راست کند.

المَأْمَن : جایگاه ایمنی .

المَثْمَن : هشت هشت .

مَهْمَن : هرکس .

ن

المِكْنَن : آنچه بدو آتش رابپوشانند.

و

الاَهْوَن : سست تر .

الاَهْوَن : خوار و آسان تر .

الاَهْوَن : روز دوشنبه .

البَحْوَن : مرد بزرگ شکم .

البَحْوَن : ریگ بسیار .

الضَّیْوَن : گربه نردشتی .

ی

اَبْیَن : شهری بود .

الاَعْیَن : فراخ چشم .

الاَعْیَن : نرگاو کوهی .

الاَعْیَن : نرمیش‌که پیرامن چشم سپید دارد .

الغِرْیَن : آب تیره .

مَدْیَن : نام شهری بود .

مَدْیَن : قبیله‌ای بود .

و منه

المَأْنَة : نشان .

المَجْنَة : دیوانگی .

۱ــ ت : دلو .

المَحَنَّة : طبق که از چوب خیزران بود.
المِجَنَّة : یك سپر فراخ .
المَخَنَّة : بینی .
المَخَنَّة : زینهاری .
المَخَنَّة : سرای زنان .
المُضَنَّة : چیز بیش بها .
المِطَنَّة : آهن که حلقهٔ در بروزنند .
الضَّفَنَّة : زن کوتاه کم خرد .
المِكَنَّة : بادگیر[1] چراغ .

ب

العَرْبَنَة : آزمودن .

ت

الاَسْتَنَة : بیخ درخت پوسیده .
العَرْتَنَة : کنار بینی .

ج

الجَنْجَنَة : استخوان سینه .
الفَرْجَنَة : به شانه زدن ستور .
المیجَنَة : کدین[2] .

ح

المِسْحَنَة : آنچه بدو سنگ شکنند .

خ

الخَنْخَنَة : سخن گفتن به بینی .
المِدْخَنَة : دخنه[3] دان .
المِسْخَنَة : دیگ کوچك .

د

الدَّنْدَنَة : سخن گفتن چنانکه نشنوند و در نیابند .
الصَّیْدَنَة : پیلوری .

ذ

البَرْذَنَة : گرانی کردن .
المیذَنَة : مناره .

ز

الرَّوْزَنَة : ورزن .

ش

حَرْشَنَة : نام حصاری بود .

ص

المُحْصَنَة : زن بشوی و پارسا .

ض

المَحْضَنَة : کبوتر خانه .

ط

السَّلْطَنَة : پادشاهی کردن .
الطَّنْطَنَة : بانگ رود بربط ومانندش.

۱ــ حلقه مانندی دیواره دار ومشبك که بربالای سماور وجز آن گذارند (فرهنگ نفیسی)
۲ــ کدنگ (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ بضم اول بخور و بوی خوش (فرهنگ نفیسی) .

المَقْطَنَة : پنبه‌زار .

ع

السَّلْعَنَة : زود دویدن[1] .

العَنْعَنَة : اَنَّ را به عَنَّ بدل کردن . واین بنی تمیم‌کند .

ق

الدَّهْقَنَة : نرمی وخوشی بوی طعام .

المِحْقَنَة : آلت حقنه .

ك[2]

البَعْكَنَة : ریگ درشت و جزو .

البَهْكَنَة : زن نیکو اندام شگرف .

المَسْكَنَة : درویشی و بیچارگی .

م

المِثْمَنَة : مانند توبره بود .

المَيْمَنَة : سوی راست لشکر .

المَيْمَنَة : خجستگی .

و

البَحْوَنَة : مشک بزرگ آب .

البَحْوَنَة : بعضی گویندکه دلو بزرگ.

الخماسی

الصَّعْوَنَ : مردکوچك سر .

ب

المُلَبَّن :گونه‌ای از شیرینی .

ث

الحَبَوْكَن :جانوری بود مانندملخ‌خرد.

الخَبَعْثَن : شیر قوی .

ج

المُوَجَّن : مردی که فراز رخسارش بزرگ باشد .

د

الغَدَوْدَن : نبات دوتا شده از سیرابی .

المُعَدَّن : مشك آب‌که برو پاره‌ها دوخته بود .

المُكَدَّن : فربه .

ز

العَشَوْزَن : مرد ستبر اندام .

العَشَوْزَن : شتر ستبر و زفت .

س

المُلَسَّن : چیزی دراز که مانند زبان بود .

ض

المُغَضَّن : روغنینهٔ توبر تو .

۱ــ ت : + **الشَّيْطَنَة** : خبیث شدن و به غایت فسادی شدن . ۲ــ ت : +

الزَّرْقَنَة : زرقین گرفتن .

ط

المُبَطَّن: بزرگ شکم باریك میان .

ك

المُسَكَّن: نیزهٔ راست‌کرده به‌آتش.

المُسَكَّن: بیارامانیده .

المُزَيَّن: آراسته .

المُعَيَّن[1]: جامهٔ بچشمه .

المُعَيَّن: نیکو پیداکرده .

المُعَيَّن: سگ چهار چشم .

و منه

المُصْعَنَّة: گوش لطیف .

ب

المُزابَنَة: خرما بردرخت به خرمای سخته فروختن .

ت

المُماتَنَة: دور شدن بـه وقت غایط کردن .

المُماتَنَة: باکسی مدافعت فام‌کردن .

المُواتَنَة: برکاری ایستادن .

ح

المُشاحَنَة: باکسی دشمنی داشتن .

المُواحَنَة: بایکدیگر کینه داشتن .

د

المُخادَنَة: باکسی دوستی داشتن .

المُهادَنَة: باکسی صلح کردن .

ر

المُقارَنَة: بایکدیگر قرین‌کردن .

المُقارَنَة: بهم جمع شدن .

ز

العَشَوْزَنَة: زن ستبر اندام .

العَشَوْزَنَة: ماده شتر ستبر و زفت

المُوازَنَة: باکسی هم سنگ آمدن .

ش

المُخاشَنَة: باکسی درشتی کردن .

ض

المُخاضَنَة: بازنی دوستی داشتن .

ط

المُراطَنَة: باکسی به‌جز ازتازی سخن گفتن .

ع

المُطاعَنَة: باکسی نیزه زدن

المُلاعَنَة: بلعنت کردن .

۱ــ جامهٔ منقش و رنگارنگی که در آن نقشهای چهارگوشهٔ خرد مانند چشم‌گاو باشد (فرهنگ‌نفیسی) .

ف

المُثافَنَة : باکسی نشستن .

ل

المُعالَنَة : آشکارا کردن .

ه

المُداهَنَة : باکسی دورویی کردن .

المُراهَنَة : باکسی گرو بستن .

و

المُعاوَنَة : باکسی یاری[1] کردن .

ی

المُباعَنَة : از کسی جدا شدن .

المُداعَنَة : چیزی به فام به‌کسی دادن.

المُعاعَنَة : به‌نقد باکسی معامله‌کردن.

المُعاعَنَة : رویا روی چیزی را دیدن .

المُلاعَنَة : با کسی نرمی کردن .

السداسی

وَيْكَأَنَّ : ای نه بینی .

المُهْوَأَنّ : زمین فرود .

المُهْوَأَنّ : جایگاه دور .

الكَرْكَدَنّ : کرکدن .

الکنی و غیرها

ثَوْبٌمُتَبَنّ: جامه‌ای‌که به‌ورس[2] رنگ کرده بود .

ثَوْبٌمُتَفَنَّنٌ : جامه‌ای که دو پاره باریك بود و پاره‌ای ستبر .

كَلامٌخَسِنٌ : سخن فحش .

ومنها

اَبُوزَنَّة : کنیت بوزینه .

رَجُلٌلُعَنَةٌ : مردی‌که مردمان را لعنت کند .

نوع دوم

البَنّ : گونه‌ای از ماهی .

الحَنّ : شتران بانگ‌کننده .

الخَنّ : مردانی‌که سخن به بینی‌گویند.

الدَّنّ : آنان که گردنشان به دوش فرو شده بود .

الدَّنّ : اسبان‌کوتاه دست .

الذَّنّ : آنان‌که آب از بینی ایشان‌همی رود .

السَّنّ : گونه‌ای از نبات زمین .

الصَّنّ : آنان‌که‌گنند بغل دارند .

الطَّنّ : درزهٔ هیزم.

۱ــ اساس : بازی که درست نیست .

۲ــ گیاهی که در یمن می‌کارند و بدان رنگ می‌کنند (فرهنگ نفیسی) .

الغُنّ : آنان‌که سخن به بینی‌گویند .
القُنّ : پیش آستین .
البُنّ : فرج زن .
هُنّ : آن زنان .

ب

الجُبُن : پنیر .
الجُبُن : جمع الجبین .
العُبُن : شتران زفت .

ت

الأُتُر : ماده خران .
الوُتُن : رگهای دل .

ث

الرُّثُن : بارانهای خرد .

خ

السُّخُن : روزگرم .

د

الفُدُن : آلتهای زمین شکافتن .
لَدُن : نزدیك .
المُدُن : شهرستانها .
المُدُن : پرستاران .

ذ

الأُذُن : گوش .
الأُذُن : آنکه هرچه بگویندش قبول کند .
الجُرُن : پیش‌گردنهای شتران .

ز

الشُّزُن : زمین ستبر .
الشُّزُن : کناره .

س

الأُسُن : بقیت پیه .
العُسُن : پیه‌کهن .

ش

الخُشُن : درشتها .

ض

الوُضُن : تنگهای زین .

ط

الفُطُن : دانا و زیرك .
القُطُن : جمع القطین .

ع

الظُّعُن : زنانی که در عماری باشند .

ف

الثُّفُن : کناره‌های توشه‌دان .
الدُّفُن : چاههای انباشته .
السُّفُن : کشتیها .

ك

الثُّكُن : رمهٔ مرغان .

ن

السُّنُن: روشهای پیغامبر علیه‌السلام.

ه

الأُهُن: چوبهای خوشه خرما.

الرُّهُن: گروها.

ی

العُيُن: آهنهای جفت‌کشاورز.

و منه بزيادة الهاء

الثُّنَّة: از میان ناف تا زهار.

الثُّنَّة: پس خردهٔ[1] دست و پای اسب.

الثُّنَّة: موی بالای سنب اسب بود.

الثُّنَّة: بعضی‌گویندکه درون سنب.

الجُنَّة: زره.

الجُنَّة: سپر فراخ.

الجُنَّة: همه چیزکه نگاه دارد چیزی را.

الخُنَّة: بیرون آمدن سخن از بینی.

السُّنَّة: روش پیغامبر علیه‌السلام.

السُّنَّة: پیکر روی.

السُّنَّة: گونه‌ای از خرمای مدینه.

السُّنَّة: نهادی نهادن.

العُنَّة: شبگاه چارپایان.

العُنَّة: مانند خیمه که از شاخه‌ها بکنند.

الغُنَّة: بیرون آمدن سخن ازبینی.

القُنَّة: سرکوه.

الكُنَّة: گنجینهٔ خانه.

الكُنَّة: مانند بال که از دیوار برون آمده بود.

المُنَّة: نیرو.

ب

الحُبْنَة: پارهٔ پنیر.

الرباعی

الجُبُنّ: پنیر.

الخُبُنّ: مرد روی بهم آمده.

الكُبُنّ: بخیل.

ث

البُرْثُن: پنجهٔ شیر و ددگان.

البُرْثُن: چنگال مرغانی که شکار نکنند.

س

الأَرْسُن: رسنها.

الأَلْسُن: زبانها.

۱ــ آن جای از دست وپای ستورکه چدار و بخاو برآن گذارند (فرهنگ نفیسی).

البُلْسُن: مرجو[1].

ش

الشُّنْشُن: کودك زیرك.

م

الأَثْمُن: بهایها.

الأَیْمُن: دستهای راست.

ه

المُدْهُن: روغندان.

المُدْهُن: گو بزرگ آب درکوه.

ی

الأَعْیُن: جمع العین.

ومنه

الکُبُنَّة: بخیل.

الدُّجُنَّة: تاریکی.

الحُدُنَّة: گوگ بزرگ.

التُّلُنَّة: حاجت.

التُّلُنَّة: بقیت چیزی.

النُّظُرَنَة: زنی که نظر بسیارکند.

السُّمُعَنَة: زنی‌که سماع بسیار کند.

الخماسی

الأُرْدُنّ: خواب گران.

الدُّهْدُنّ: نادرست.

ب

التَّجَبُّن: بد دلی‌کردن.

التَّغابُن: بریکدیگر غبن آوردن.

التَّکَبُّن: فربه شدن.

ج

التَّلَجُّن: دوسنده[2] شدن.

التَّماجُن: مسخرگی نمودن.

ح

التَّزَحُّن: کراهیت داشتن ازچیزی.

د

التَّعَدُّن: سست شدن اندام.

التَّهادُن: کار راست شدن.

ذ

التَّأَذُّن: آگاه‌کردن.

ز

التَّحَزُّن: اندوه بردن.

التَّشَزُّن: سخت گرفتن‌کاری.

التَّمَزُّن: سخت‌کردن.

التَّمَزُّن: سخاکردن.

التَّوازُن: بهم سنگ آمدن.

هَوازِن: قبیله‌ای بود.

س

۱ــ عدس. ۲ــ چسبنده.

التَّأَسُّن : از حال بگشتن آب .

ص

التَّحَصُّن : حصارگرفتن .

ط

التَّبَطُّن : کسی را در زیر شدن و بیاوردن[1] .

التَّراطُن : بهم سخن‌گفتن به تازی[2] .

التَّوَطُّن : آرامگاه‌گرفتن .

ظ

التَّعَظُّن : چرک‌گرفتن .

ع

التَّلاعُن : دورکردن .

التَّلاعُن : نفرین‌کردن .

غ

التَّضاغُن : بریکدیگر کینه گرفتن .

ف

التَّأَفُّن : کم شدن .

التَّدافُن : یکدیگر را دفن‌کردن .

التَّصافُن : بخش‌کردن آب .

ق

التَّلَقُّن : به تلقین گرفتن .

التَّيَقُّن : بی‌گمان شدن .

ك

التَّسَكُّن : بیچاره شدن .

التَّعَكُّن : شکن شدن شکم از فربهی .

التَّفَكُّن : پشیمانی نمودن .

م

التَّضَمُّن : در ضمان خویش آوردن .

التَّطامُن : فرو داشته شدن .

التَّيَمُّن : خجسته داشتن .

التَّيامُن : برراست شدن .

ن

التَّحَنُّن : مهربانی کردن .

التَّشَنُّن : خشك شدن پوست .

التَّفَنُّن : گونه‌گونه شدن .

ه

التَّدَهُّن : خویشتن را بـه روغن چرب کردن .

التَّراهُن : بهم‌گرو آمدن[3] .

التَّكَهُّن : فال گویی‌کردن .

التَّلَهُّن : ناشتایی‌کردن .

التَّوَهُّن : سست شدن .

۱ــت:و در شدن فی‌بطن الوادی و شکم بر نهادن عندالجماع . ۲ــبا همدیگر به زبان عجم سخن گفتن (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ باهم‌گرو کردن (زوزنی به‌نقل‌لغت‌نامه).

و

التَّخَوُّن: کم‌کردن .

التَّخَوُّن: نگاه داشتن .

التَّغاوُن[1] : هم شب شدن .

التَّکَوُّن : هست شدن .

التَّلَوُّن: رنگ‌گرفتن .

التَّهاوُن : خوار داشتن .

ی

التَّبَیُّن : بیان جستن .

التَّبَیُّن : به‌جای آوردن .

التَّبَیُّن : پیدا شدن .

التَّبَیُّن : درنگ‌کردن .

التَّبایُن : از یکدیگر جدا شدن .

التَّحَیُّن : هنگام جستن .

التَّدَیُّن : دین‌دار شدن .

التَّدایُن : به یکدیگر به‌قام‌بفروختن.

التَّزَیُّن : خویشتن را بیاراستن .

التَّعَیُّن : به نسیه بستدن .

التَّعَیُّن : به چشم‌کردن .

التَّقَیُّن : بیاراستن .

التَّلَیُّن : نرمی‌کردن.

التَّمایُن : دروغ زن شدن .

ه

بَنُوحَن : قبیله‌ای بود .

مُکْفَهِرُّ الظَّعَن[2] : هفتم روز از عجوز .

نوع سیم

اِنْ : اگر .

اِنْ : نه .

مِنْ : از .

و منه بزیادة الهاء

الحِنَّه : کینه .

الزِّنَّه : سختن .

السِّنَّه : خواب سبك .

الثلاثی

اِنَّ : به درستی .

اِنْ : بوك .

التِّنّ : همسر .

الثِّنّ : گیاه خشك .

۱ــ چنین است درهر دونسخه ولی تغاون باغین معجمه در لغت نیامده است به احتمال قریب به یقین تعاون با عین مهمله درست است و ترجمهٔ درست آن هم«هم پشت شدن»است که در اثراشتباه ناسخان به صورت فوق در آمده است . ۲ــ در لسان‌العرب و فرهنگ‌نفیسی مُکْفَهِرُّ الظَّن آمده است .

الجِنّ : پری .
الحنّ : گروهی از پریان ناکس .
الخن : کشتی تهی .
السِّنّ : دندان .
السِّنّ : سال .
السِّنّ : نرگاو پیر دشتی .
السِّنّ : گونه‌ای از نبات .
السِّنّ : خوردن ازپس خوردن .
الصِّنّ : نخستین روز از عجوز .
الصِّنّ : آب تاختن[1] جانوری بود که دنبال ندارد .
الضِّنّ : چیزی پیش بها .
الضِّنّ : بخیلی‌کردن .
القِنّ : بنده‌ای‌که پدرش هم‌بااو به‌بندگی باشد .
الكِنّ : پوشش .
الكِنّ : مغاك درکوه .
الكِنّ : زمستان خانه .
الكِنّ : پوشیدن .
لَئِن : اگر .

ب

اللَّبِن : مردی‌که گردنش ازبالش درد کند .
اللَّبِن : جمع اللبنة.

ح

الدَّحِن : بزرگ شکم .
الدَّحِن : مرد پلید .
اللَّحِن : زیرك دل و فصیح .
اللَّحِن : مرد لحن‌گوی .

د

الدَّدِن : مرد بسیار کوشت .
الكَدِن : فربه .

ر

الأَرِن : اسب نشاط‌کننده .
المَرِن : حال وسان .

ز

الحَزِن : اندوهگن .

س

الأَسِن : آب طعم بگردیده .
العَسِن : چارپایی که علف اندك خورد .
اللَّسِن : زبان‌آور .
الوَسِن : مرد خفته .

ش

الخَشِن : درشت

۱ــ بول .

ط

الفَطِن: دانا و زیرك .

القَطِن: گوشتهای میان سرین .

ف

الثَّفِن: نشانه‌های اندام شتر برزمین .

العَفِن: پوسیده .

القَفِن: مردی‌که سرش بـه گردن فرو شده بود .

ق

التِّقِن[1]: مرد آسا درکار خویش .

اللَّقِن: آنکه سخن زود فهم‌کند .

ك

المَكِن: خایهٔ سوسمار .

م

الزَّمِن: افکار .

الضَّمِن: مثله .

الضَّمِن: پایندان .

القَمِن: سزاوار .

ومنه

الجِنّة: پریان .

الجِنَّة: فریشتگان .

الجِنَّة: دیوانگی

السِّنَّة: سرقلم تراشیده .

السِّنَّة: گاوآهن .

ضِنّة: قبیله‌ای بود .

الظِّنَّة: تهمت .

القِنَّة: بار زد[2] .

الكِنَّة: بنهٔ ترازو .

المِنَّة: نیکویی وسپاس .

المِنّة: نعمت دادن .

المِنَّة: سپاس برنهادن .

المِنَّة: نیکویی‌کردن .

ب

اللَّبِنَة: یك خشت .

اللِّبِنَة: خشتك پیراهن و جزو .

اللَّبِنَة: ماده شتر بسیار شیر .

اللَّبِنَة: گوسفند بسیار شیر .

د

الكَدِنَة: زن کوشتگن .

ط

القَطِنَة: هزار توی شکنبه .

القَطِنَة: گوشت میان سرین .

۱ــ دراساس با ث مثلث آمده و غلط است .

۲ــ به معنی بیرزد است ، و آن صمغی باشد مانند مصطکی و به عربی قنه خوانند (برهان) .

خ

الضَّغِنَة : نیزهٔ کژ .

ف

الثَّفِنَة : نشان اندام شتر از زمین .

الثَّفِنَة : هر اندامی که ستبر و درشت بود .

الثَّفِنَة : کنج .

ك

المَكِنَة : خایهٔ سوسمار بادیه .

الرباعی

المُسِنّ : مرد به سال بزرگ .

المُصِنّ : خاموش .

المُصِنّ : برداشته سر .

المُصِنّ : مرد پرخشم .

الخائِن : مرد نااستوار .

الخائِن : کاستکار .

الخائِن : پیمان شکن .

الخائِن : بی‌فرمان .

الضّائِن : میش .

كائِن : بسا .

كائِن : چند .

المائِن : دروغ زن .

ب

الدّابِن : نیزهٔ نرم .

اللّابِن : مردی‌که به نزد او شیر بود .

المَغْبِن : بن بغل و ران[1] .

ت

الحاتِن : روز سخت .

المُؤْتِن : زنی‌که نگوسار زاید .

المُنْتِن : گندیده .

الواتِن : چیزی‌مقیم درجایگاه‌خویش.

الواتِن : آبی‌که همیشه ایستاده بود .

ث

الجِعْثِن : بن خار نباتی بود .

ج

الآجِن : آب طعم بگردیده .

الجِنْجِن : استخوان سینه .

الدّاجِن : مقیم شده درجای .

الدّاجِن : گوسفند دست‌آموز .

الدّاجِن : مرغ دست‌آموز .

الرّاجِن : مثل الداجن .

العاجِن : مردی که هنگام برخاستن دستها برزمین نهد .

العاجِن : شتری که هنگام رفتن دستها

۱ــ اساس : وارن و این بی‌شك غلط است .

برزمین کوبد .

الماجِن : مرد ناپاك .

المُدْجِن : روز تاریك .

الهاجِن : تباهی‌کننده.

الهاجِن : کنیزك خرد .

الواجِن : جایگاه سخت .

خ

السّاخِن : روزگرم .

د

البادِن : تن‌آور .

الدِّنْدِن : گیاه خشك وسیاه .

الدِّنْدِن : شاخ پوسیدهٔ درخت .

الرّادِن : زعفران .

السّادِن : حاجب .

السّادِن : خادم‌کعبه .

الشّادِن : آهو بچهٔ سرو برآورده .

العادِن : شتری‌که دایم در گیاه‌زار بود.

المُرْدِن : تاریك .

المَعْدِن : مرکز همه چیز .

المَعْدِن : آرامگاه .

ر

الجارِن : رسن کهنه .

الجارِن : جامهٔ نرم فرسوده شده .

الجارِن : بچهٔ مار .

القارِن : آنکه حج وعمره بهم‌کند .

القارِن : آنکه تیر وشمشیر بهم دارد.

المارِن : نرمهٔ بینی .

المارِن : نیزهٔ نرم.

المُقْرِن : توانا برچیزی .

ز

الخازِن : نگاهبان مال .

المازِن : قبیله‌ای از عرب .

المازِن : خایهٔ مور .

س

الآسِن : آب‌گندیده .

السِّنْسِن : دندانهٔ استخوان پشت مازه .

الفِرْسِن : سرسنب .

الفِرْسِن : پایچه .

المُحْسِن : نیکوکار .

المَرْسِن : بینی .

المَرْسِن : شمشیر درخشنده .

ش

الرّاشِن : طفیلی .

الرّاشِن : شاگردانه[1].

۱ــ زر اندکی باشدکه بعد از اجرت اوستاد به طریق انعام به شاگرد دهند (برهان) .

ص

الحاصِن : زن پارسا .

ض

الحاضِن : شتر مرغ .

الحاضِن : مرغی‌که خایه در زیرخویش گیرد .

ط

الباطِن : ناپیدا .

الشّاطِن : پلید .

الشّاطِن : از نیکی دور .

المَعْطِن : خفتگاه شتر به نزدیك آب .

المَعْطِن : پیرامن حوض وچاه .

المَوْطِن : آرامگاه .

ع

الماعِن : گذرگاه آب .

غ

الضاغِن : اسبی‌که بی‌زدن نرود .

ف

الشّافِن : آنکه به دنبال چشم نگرد .

الصّافِن : رگ زیر ساق .

الصّافِن : اسبی که برسه دست و پـای ایستد و برکنارهٔ سنب چهارم .

الصّافِن : آنکه پایها بهم نهد[1] .

ق

الحاقِن : باز دارندهٔ آب تاختن[2] .

القِنْقِن : آب شناس کاریز .

المُوقِن : بی گمان .

ك

لَيْكِن : باز .

المَسْكِن : آرامگاه .

المَوْكِن : آشیان مرغ .

م

الضّامِن : پایندان .

الضّامِن : شتر باریك و لاغر .

المُؤْمِن : آرام دهندهٔ خلق .

المُؤْمِن : پرورنده .

المُؤْمِن : ایمن‌کننده .

المُؤْمِن : بگرونده .

المُؤْمِن : مسلمان .

المُزْمِن : درد دیرینه .

ه

الرّاهِن : پاینده .

الرّامِن : لاغر از شتر ومردم .

العاهِن : درویش .

۱ــ اساس : نهند . ۲ــ بول .

العاهِن : رودباری بود .
العاهِن : حاضر .
العاهِن : فال گوی .
الماهِن : خدمتکار .
المَوْهِن : پاره‌ای از شب .
الواهِن : مرد سست .
الواهِن : رگ شانهٔ دوش .

ی

البايِن : آنکه به دست راست شیر دوشد .
الدَّيِّن : دین‌دار .
الصّايِن : نگاه دارنده .
الصّايِن : اسبی‌که سنب نگاه دارد .
الصّادِي : اسبی‌که برکنارهٔ سنب ایستد .
اللَّيِّن : نرم .
الهَيِّن : آسان .

و منه

الاَجِنَّة : کودکان‌که درشکم مادرباشند.
الاَسِنَّة : سنانهای نیزه و جزو .
الاَسِنَّة : سنگهای ابسان[1] .
الاَضِنَّة : بخیلان .
الاَعِنَّة : عنانهای لگام .
الاَكِنَّة : پوششها .
المَئِنَّة : سزاواری .
المَسِنَّة : زن به سال بزرگ .
المَضِنَّة : چیز پیش بها .
المَظِنَّة : جایگاه به نشان‌کرده .
المَظِنَّة : جایگاهی که اندرو گمانی برند .
الخائِنَة : خیانتها .
الضّائِنَة : زنی که بسیار زاید .
الضّائِنَة : یك میش .

ب

الاَحْبِنَة : کناره‌های پیشانی .

ج

الدّاجِنَة : ماکیانی که برخایه نشسته بود .
الشّاجِنَة : رودبار ژرف وبسیار درخت.
عاجِنَةُ الرَّحُوب : نام جایگاهی بود .

ح

الطّاحِنَة : آسیا دندان .

خ

الدّاخِنَة : دود آهنگ .

د

۱ــ افسان .

الافْدِنَة : آلتهای زمین شکافتن .

ر

الاَجْرِنَة : درون گردنهای شتر .

الاَعْرِنَة : بیشه‌ها .

العارِنَة : سرای دور .

النَّظْرِنَة : زنی‌که نظر بسیارکند .

س

الاَلْسِنَة : زبانها .

ش

الشِّنْشِنَة : خو .

الشِّنْشِنَة : پاره‌ای خرد از گوشت .

ص

المُحْصِنَة : زن پارسا .

ض

الحاضِنَة : دایه‌که شیر ندارد.

ط

العاطِنَة :شتری‌که شبگاه وی‌به‌نزدیك آب بود .

السَّمْعِنَة : زنی‌که سماع بسیار کند .

ف

الدَّافِنَة : ماده گاو دندان فرسوده از پیری .

ق

الحاقِنَة : معده .

الحاقِنَة : گوچنبر کردن .

الذّاقِنَة : کنارهٔ نایژهٔ گلو .

الرّاقِنَة : زن نیکوی نرم اندام .

ك

الاَمْكِنَة : جایگاهها .

الدِّعْكِنَة : ماده شتر سخت تن .

م

الاَزْمِنَة : روزگارها .

ه

الماهِنَة : زن خدمتکار .

الواهِنَة : درد رگهای گردن .

الواهِنَة : پهلوی زیرین .

و

الاَوِنَة : هنگامها .

الاَوِنَة : ایوانها .

الاَخْوِنَة : خوانهای تهی .

الاَصْوِنَة : تختهای جامه .

ی

البَيِّنَة : پیدائی .

البَيِّنَة : درستی .

البَيِّنَة : گوا .

الهَيْنَة : سر پستان .

الخماسی

البَطائِن : دوستان خالص .

البِطائِن : آسترها .

الجَلائِن : پی که برخانهٔ کمان پیچند .

السَّحائِن : جمع السخينة .

السَّفائِن : کشتیها .

السَّحائِن : آرمیدگیها .

الشَّنائِن : توده‌های ریگ بلند .

الضَّبائِن : زنانی‌که بسیار زایند .

الضَّوائِن : ماده میشان .

الظَّعائِن : زنانی که در عماری باشند.

العَدائِن : پاره‌ها که برمشك آب دوزند .

العَرائِن : جایگاههای شیران .

العَمائِن : زمینهای نرم .

القَرائِن : جمع القرينة .

القَنائِن : قنینه‌های سیکی .

الكَآئِن : پایندانان .

الكَرائِن : زنان بربط زن .

ب

المَتابِن : کاهدانها .

المَكابِن : آتش پوشها .

المَغابِن : بنهای بغل و ران .

المَغابِن : شخهای بن ناخن .

المَلابِن : جمع الملبن .

المُلَبَّن : خشت زن .

ث

الثُّغاتِن : مردم مابون .

المَآتِن : زنانی‌که نگوسار زایند .

ث

البَراثِن : جمع البرثن .

الخَبَعْثِن : مرد سخت قوی .

العَواثِن : دودها .

ج

الجَناجِن : استخوانهای سینه .

الدَّواجِن : مرغان دست‌آموز .

الدَّواجِن : گوسفندان دست‌آموز .

الشَّواجِن : رودبارهای ژرف بسیار درخت .

الطَّياجِن : تاوه‌ها .

العَراجِن : ماده شتران زود رفتار .

العَلاجِن : زنان نابلکدار .

العَلاجِن : ماده شتران آکنده‌گوشت .

المآجن : کذنیها[1].
المحاجن : چوگانها .
المماجن : ماده شتری‌که چند گشن[2] برو جهد .
المواجن : کذنیها .

ح

الطواحن : آسیا دندانها .

خ

التساخن : موزه‌ها .
الدواخن : دودها .

د

الدرادن : بازیها .
الدنادن : گیاههای خشك و سیاه .
الدنادن : بنهای دامن .
الدیادن : خوها .
الرهادن : مرغانی باشند .
الصیادن : جمع الصیدن .
الکوادن : اسبان پالانی .
المرادن : دوکها .
المعادن : معروف .
المعادن : آرامگاهها .
المعادن : مرکزهای همه چیز .

ذ

المآذن : منارها .
المؤذن : آنکه بانگ نماز دهد .

ر

المحارن : مگسان انگبین‌که برشهد در نوسند .
المواران : نرمه‌های بینی .

ز

الضیازن : جمع الضیزن .
الکرازن : تاجهای میان سر .
الکرازن : تبرهای یك سر .
الهوازن[3] : کردها .
الهوازن : مرغانی باشند .

س

السناسن : دندانه‌های استخوان پشت مازه .
العواسن : مردان درازکم خرد .
الفراسن : سرهای سنب .

۱ــ به ضم اول بروزن سرین ، بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشدکه گازران و دقاقان بدان جامه را دقاقی کنند (برهان) . ۲ــ نــر . ۳ــ نام قبیله‌ای از تازیان (ناظم‌الاطباء) .

المَحاسِن : نیکیها .
المَراسِن : بینیها .
المَراسِن : شمشیرهای درخشنده .

ش

الجَواشِن : جمع الجوشن .
الرَّعاشِن : لرزندگان .
الشَّناشِن : کودکان زیرك .

ص

الحَواصِن : زنان پارسا .
المَحاصِن : جمع المحصن .

ض

الحَواضِن : دایگان که شیر ندارند .

ط

البَواطِن : ناپیداها .
العَواطِن : شترانی که شبگاهشان به نزدیك آب بود .
المَعاطِن : پیرامن حوضها وچاهها .
المَواطِن : آرامگاهها .

ع

الاَراعِن : جمع الارعن .

ف

الدَّوافِن : ماده گاوان فرسوده دندان از پیری .
الشَّوافِن : نگرشهای تیز .
الضَّیافِن : مهمانان ناخوانده .
المُشافِن : هم زانو .
المَحافِن : دولهای[1] آسیا .
المَسافِن : سوهانهای درشت .

ق

الحَواقِن : جمع الحاقنة .
الدَّراقِن : شفتالو .
الرَّواقِن : زنان نیکو و نرم اندام .
القَناقِن : راه نمایان زیرك .
القُناقِن : راه نمای زیرك .
المَحاقِن : آلتهای حقنه .
المُحَلْقِن : خرمای تمام نارسیده .

ك

الاَماكِن : جمع الامكنة .
المَراكِن : تغارهها .
المَساكِن : آرامگاهها .
المَواكِن : آشیانه‌های مرغ .

م

۱ــ ملاحظه شد که چند جا دلو وچند جا دول نوشته شده است لابد یکی از این دو تصرف نساخ است وبه احتمال قوی دومی .

الأيامِن : جانبهای دست راست .
المُهَيْمِن : بزرگوار و نیکوکار .
المُهَيْمِن : گوای راست .

هـ

الخُماهِن : سنگی بود سیاه که ازو نگین‌کنند .
العُجاهِن : پیغام‌گزار میان زن وشوهر.
العَواهِن : سخنهای بی‌اندیشه و بی‌رای.
العَواهِن : رگهای زهدان شتر .
العَواهِن : جایگاههای بلگ خرما از شاخ .
العَواهِن : درویشان .
الكَواهِن : فال‌گویان .
المَداهِن : جمع المدهن .
المُرْتَن : گروستاننده .
المَواهِن : زنان خدمتکار .

و

الأخاوِن : خوانهای تهی .
البَحاوِن : جمع البحون .
الضَّياوِن : گربگان دشتی .
المَعاوِن : بخششها .

ی

الخَزائِن : گنجینه‌ها .
الدَّفائِن : چاههای انباشته .
السَّنايِن : بادی‌که بریك سان جهد .
الكَنايِن : شیردانها .
الكَنايِن : جمع الكنة غیر قیاسی .
كَايِّن : چند .
كَايِّن : بسا .
المَدايِن : شهرها .
المُزَيِّن : سرتراش .
المُعَيِّن : بیش استاد .

و منه

الخِلْفِنَّة : بدخویی .

ب

الدَّرابِنَة : دربانان .
الرَّهابِنَة : جمع زاهدان ترسایان .

ث

الخُبَعْثِنَة : مردی سخت قوی .
الخُبَعْثِنَة : شیر شکرف قوی .

ج

الفَراجِنَة : شانه‌هاکه اسب را بدو پاك کنند .
المُهْتَجِنَة : خرمابن جوان .

ح

الشَّياحِنَة : مردان جلد درکارها .

خ

الكَشاخِنَة : مردان‌کشخان .

د

الصَّيادِنَة : پیلوران .

ط

السَّلاطِنَة : سلطانان .

ع

الصَّفاعِنَة : سیلی خواران .

الفَراعِنَة : فرعونان .

ق

الدَّهاقِنَة : دهخدایان .

ی

المُعايَنَة : آشکارا .

المُقَيِّنَة : زن عروس‌آرای .

السداسی

المُطْبَئِنّ : آرمنده .

المُشْخَئِنّ : خشمناك .

المُقْسَئِنّ : سخت سخت .

المُرْقَئِنّ : آنکه برمد پس آرام‌گیرد.

المُزْجَحِنّ : میل‌کننده .

المُرْتَعِنّ : سست .

المُغْدَوْدِن : شعر تمام دراز .

المُسْتَيْقِن : بی‌گمان .

المُسْتَأْمِن : زینهار خواه .

المُتَضَمِّن : پایندان .

المَدِيِّن : مرد دین‌دار .

ومنه

المُتَعاوِنَة : زن کوشتکن به اندازه .

الکنی وغیرها

يَوْمٌ داجِنٌ : روز باریك از ابر .

أُمُّ شادِنٍ : کنیت آهو .

جَبَلٌ رَكِنٌ : کوهی‌که رکنهای‌بلنددارد .

مُنْصِلُ الأَسِنَّة : ماه رجب .

نوع چهارم

الآن : اکنون .

البان : درخت‌بان .

التّان : رشنهٔ نگنده[1].

الخان : کاروان سرای .

الذّان : نکوهش .

الشّان : کار وحال .

ومنه بزیادة الهاء

الحانَة : دوکان می‌فروش .

الزّانَة : زوبین .

العانَة : زهار .

۱ــ ریسمانی‌که جامهٔ خواب مانند لحاف و توشك بدان دوزند (فرهنگ‌نفیسی).

العانَة : رمهٔ خران دشتی .

العانَة : ستاره‌ای چند بود زیر برج قوس .

الرباعی

الجانّ : مار سپید .

الجانّ پدر پریان .

الجانّ : بعضی گویند که دیو .

الحانّ : آرزومند .

الذّانّ[1] : مثل الدام .

العانّ : رسن دراز .

ب

آبان : نام قبیله‌ای بود .

آبان : کوهی بود .

الثّبان : اوانی[2] که در و چیزی ازجایی به جایی برند .

الجَبان : بد دل و هراسان .

اللّبان : سینه .

اللّبان : جای بر بند اسب .

اللّبان : کُند رو .

اللّبان : شیر زن .

ت

الاَتان : ماده خر .

الاَتان : جای آب‌کش برسر چاه .

الاَتان : سنگ بزرگ که درمیانش لختی آب بود.

الختان : آنجا که در ختنه ببرند از قضیب .

الختان : ختنه کردن .

الفِتان : پوست ادیم که در زیر پالان کشند .

المِتان : زمینهای سخت و بلند .

ث

الرِّثان : باران خرد .

العُثان : دود .

ج

العِجان : میان‌کون و خایه .

الهِجان : شتر سپید گرانمایه .

الهِجان : زن گرانمایه .

الهِجان : زمینی که خاکش سپید و نرم بود .

الوَجان : جایگاه گرگ وکفتار .

خ

۱ــ مردی که آب از هردو سوراخ بینی وی روان باشد (فرهنگ تفیسی). ۲ــ هردو نسخه «امانی» که غلط واضح است .

الدُّخان : دود .

د

الدَّدان : شمشیر کند .

العَدان : کنار دریا .

العِدان : جایگاهی بود به تهامه .

الغِدان : ریسمانی که جامه‌ها آویزند.

الفِدان : آلت زمین شکافتن .

الهِدان :مردکم خرد .

الهِدان : بعضی‌گویند که مرد زفت .

الأذان : بانگ نماز .

الأذان : بیاگاهانیدن .

ر

الإران : جنازه .

الإران : نشاط کردن .

الجِران : درون‌گردن شتر .

الحِران : حرونی‌کردن ستور .

الخِران : سرگینهای مردم .

العَران : دوری خانه .

العُران : حصاری بود به نجد .

العِران : میخ آهنین .

العِران : چوب بینی شتر .

عِرانُ‌البَكْرَةِ : آن چوب که بکره برو گردد .

القُران : بنی .

القُران : خواندن .

القِران : رسنی که دو چیز را بدو بهم آرند .

القِران : با یکدیگر فرین‌کردن .

القِران : بهم جمع‌کردن .

القِران : حج و عمره بهم‌کردن .

القِران : بهم آمدن ستارگان .

الكِران : بربط .

الكَران : سپیده دم .

ز

الرُّزان : زن آهسته و بردبار .

الوِزان : باکسی هم سنگ آمدن .

س

الحِسان : جمع الحسن .

اللِّسان : زبان .

اللِّسان : زبانهٔ بند نعلین .

لَسانُ‌صِدقٍ : ثنای نیکو .

لِسانُ‌المِيزانِ : زبانهٔ ترازو .

ش

المُشان : بهترین خرمای تازه .

ص

البُصان : ماه جمادی‌الاول .

الحَصان : زن پارسا .

الحِصان : اسب نر و دونده .

ض

الحِضان : یك نیمهٔ پستان از دیگر نیمه بزرگتر شدن .

ط

البِطان : گوسفند سخت دون .

البِطان : تنگ پالان .

البِطان : مردمان بزرگ شکم .

البِطان : مردمان سخت سیر .

القِطان : چوبهای عماری .

ع

الرِّعان : تندناهای کوه .

السِّعان : مشکهای خرد آب .

الطِّعان : باکسی نیزه زدن .

الظِّعان : رسنی که بدو پالان را برشتر بندند .

الظَّعان : بعضی گویند که نوار عماری .

اللَّعان : به لعنت کردن .

المَعان جایگاه .

ف

الجِفان : کاسه‌های چوبین بزرگ .

الدِّفان : چاه انباشته .

ق

دِقان : جایگاهی بود .

الرِّقان : حنی .

الرِّقان : زعفران .

ك

المَكان : جایگاه .

ل

تَلانَ : اکنون .

العِلان : آشکاراکردن .

فُلان : معروف .

م

الأَمان : زنهاری .

الأَمان : ایمن شدن .

الدَّمان : آفتی که خرما بن را رسد .

الزَّمان : روزگار .

الزَّمان : افکار شدن .

السِّمان : فربهان .

الصِّمان : زمین سخت و درشت .

الصِّمان : سنگهای سخت .

الصَّمان : جایگاهی بود .

الضَّمان : پایندانی .

الضَّمان : پذرفتاری کردن .

الضَّمان : افکار شدن .

ن

الأنان: نالیدن .
البنان : سر انگشتها .
الجنان : دل .
الجنان : بیم و ترس بی آنکه چیزی بیند .
الجنان : کار پوشیده .
جنانُ الناسِ : مردمان بزرگوار .
جنانُ اللیلِ : تاریکی شب .
الجنان: باغهای آراسته .
الجنان : بهشتها .
الجنان : شب در آمدن .
الحنان : مهربانی .
الحنان : بزرگواری .
الحنان : هیبت .
الحنان : روزی‌که خورند .
الحنان : بخشودن .
الخنان : زکام شتر .
الدّنان : خمهای کوچك .
الدُّنان: آب بینی چون تنك شود .
السّنان : سنان نیزه و جزو .
السّنان : سنگ ابسان .
السِّنان : به زیر آوردن شتر ماده را به وقت کشن .
الشّنان : دشمنی .
الشِّنان : مشکهای کهنه .
الصُّنان : گند بغل .
العَنان : ابرهایی‌که نشان باریدن درو پیدا شود .
العِنان : دوال لگام‌که سوار بـه دست گیرد .
العِنان : هنبازی راست به راست .
العِنان : شبگاههای چارپایان .
العِنان : باکسی برابری‌کردن .
العِنان : ازکسی بگردیدن .
القُنان : گند بغل .
القُنان : پیش آستین .
القُنان : کوهی بود .
الکِنان : پوشش .
الکِنان : شتر آکنده گوشت .

ه

الإهان: چوب خوشهٔ خرما .
الدّهان : ادیم سرخ .
الدِّهان : دردی روغن زیت .
الدِّهان : روغنها .
الرِّهان : گروها .

المِهان : سُستان .

و

الوَان : هنگام .

الإوان : ایوان .

البَوان : ستون خانه .

البُوان : چوب پیش خیمه .

الخُوان : خوان تهی .

الزُّوان : دانهٔ سیاه‌که درمیان غله بود.

السَّوان : اندوهگن .

سُوان : جایگاهی بود .

الصُّوان : تخت جامه .

العَوان : زن‌کدبانو .

العَوان : گاو نیم پیر .

العَوان : رزمی‌که پیش ازو دیگر رزم بوده باشد .

الهَوان : خواری .

الهَوان : خوار شدن .

ی

البَیان : پیداکردن .

السِّیان : یکسان .

الصِّیان : تخت جامه .

العِیان : به نقد باکسی معاملت‌کردن .

القِیان : زنان سرودگوی .

القِیان : کنیزکان خنیاگر .

الکِیان : حالها .

اللَّیان : مدافعت‌کردن فام .

اللِّیان : نرمی .

اللِّیان : خرمابنان .

اللِّیان : باکسی نرمی‌کردن .

اللِیان : نرم شدن .

و منه

الآنَة : بانگ .

الحانَة : مثلها .

قانَة : نام رودباری بود .

ب

الإبانَة : جداکردن .

الإبانَة : پیداکردن .

الإبانَة : پیدا شدن .

التُّبانَة : زیرکی .

التَّبانَة : زیرك شدن .

الطَّبانَة : مثلها .

اللُّبانَة : حاجت .

ت

الختانَة : آنجاکه در ختنه ببرند از قضیب مردم .

الفَتانَة : کم خورش شدن .

المَتانَة : انجیرستان .

المَتانَة : استوار شدن .

ث

المَثانَة : آبدان مردم و جزو .

خ

الثَّخانَة : سخت شدن .

د

الإدانَة : فام دادن .

البَدانَة : تن آور شدن .

السَّدانَة : باز داشتن .

السِّدانَة : خدمت کعبه کردن .

دُمدانَة : جایگاهی بود .

الدَّمدانَة : زشتی .

ذ

الأذانَة : گوش فرا داشتن .

ر

المَرانَة : ماده شتر نیك .

المَرانَة : جایگاهی بود .

ز

الحُزانَة : خاندان مرد .

الخِزانَة : گنجینهٔ خانه .

الرُّزانَة : آهستگی و بردباری .

الرَّزانَة : به‌آرام شدن .

ش

العُشانَة : بن شاخ خشك خرما بن .

الغُشانَة : خرمایی کـه به بن درخت بیوفتد .

ص

الحَصانَة : پارسایی .

الحَصانَة : پارسا شدن زن .

الحَصانَة : استوار شدن حصار و جزو.

الرَّصانَة : محکم رای شدن .

ض

الحَضانَة : دور کردن .

الحَضانَة : در زیرگرفتن مرغ‌خایه را.

ط

البِطانَة : آستر .

البِطانَة : دوست خالص .

الرِّطانَة : بجز تازی سخن گفتن .

ع

الاِعانَة : یاری‌کردن .

غ

الصَّغانَة : چغانه .

ف

سَفانَة : دختر حاتم طایی .

ق

اللَّقانَة : تیز فهمی .

ك

الرَّكانَة : بآرام شدن .

المَكانَة : توانایی .

المَكانَة : بزرگوار شدن .

المَكانَة : جای‌گیرشدن .

ل

الإلانَة : نرم‌کردن .

م

الأمانَة : زینهاری .

الزَّمانَة : روزگار .

الزَّمانَة : فگار شدن .

الضَّمانَة : مثلها .

ن

البَنانَة : سرانگشت .

الدُّخانَة : بقیت چیزی هلاك شده .

السُّنانَة : دندانه مزد[1] .

الضُّنانَة : بخیلی‌کردن .

العَنانَة : ابری کـه نشان باران دوو دیدار بود .

الكِنانَة : تیردان .

الهُنانَة : پیه .

ه

الإهانَة : خوارکردن .

الجَهانَة : کنیزك جوان .

الكَهانَة : فال گویی‌کردن .

المَهانَة : حقیری و خواری .

المَهانَة : حقیر وخوار شدن .

و

العَوانَة : خرماین دراز .

ی

الخِيانَة : خیانت‌کردن .

الخِيانَة : بی‌فرمان‌کردن .

الخِيانَة : پیمان شکستن .

الدِّيانَة : دین داری .

الصِّيانَة : نگاه داشتن .

الصِّيانَة : جامه را در میان تخت‌جامه نهادن .

الصِّيانَة : خویشتن داری‌کردن .

الخماسی

التَّجانّ : خود را دیوانه ساختن .

المَجانّ : دیوانگیها .

۱ــفرهنگ‌نفیسی ذیل «دندان مزد» آمده : پول ویا جنسی کـه پس از خوردن طعام به مهمانهای فقیر ومسکین دهند وآنرا مزد دندان نیز گویند .

المَجانّ : سپرهای فراخ .
المَخانّ : بینیها .
المَخانّ : سراهای زنان .
المَسانّ : زنان به سال بزرگ .
المَضانّ : چیزهای پیش بها .
المَظانّ : جایگاههای بنشان‌کرده .
الضِّفانّ : زنان‌کوتاه‌کم خرد
الاَوانّ : بانگها .
الحَوانّ : مثلها .
الحَوانّ : دوکانهای سیکی فروش .
الاِضْآن : بسیار گوسفند شدن .
الآن : اکنون .
الحِدْآن : زغنان .
الدِّفْآن : مردی‌که تن بر آتش‌گرم‌کند.
الشَّنْآن : دشمنی .
الشَّنْآن : دشمن داشتن .
الضَّمْآن : تشنه .
الضِّمْآن : آرزومند .
القُرْآن : بُنی .
القُرْآن : نماز بامداد .
القُرْآن : آنچه در لوح محفوظ است.
القُرْآن : خطبهٔ خطیب .
القُفْآن : کوهای آب درسنگ .
المَلْآن : پر .

ب

الاِبّان : هنگام .
الاَقْبان : کاهها .
الاِجْبان : کسی را بد دل یافتن .
الاُرْبان : برخی که از بهای بیع بیشی بدهند .
الاَلْبان : شیرها .
الاِلْبان : بسیار شیر شدن .
التِّبّان : کاه فروش .
التُّبّان : شلوار ساق تنگ‌که‌کشتیبانان پوشند .
الثُّعْبان : اژدها .
الثُّعْبان : روشهای سیل‌آب در رودبار.
الجَبّان : پنیرفروش .
الجَبّان : آنجا که جنازه نهند و بروی نماز کنند .
الجُرْبان : گریبان .
الجُرْبان :
الجُلْبان : گونه‌ای از دانه‌ها بود .
الحُسْبان : تیرناوکی .
الحُسْبان : بالش‌کوچك .
الحُسْبان : آتش‌کزابربیوفتد .

الحُسْبان : ملخ .
الحُسْبان : شمار.
الحُسْبان : شمردن .
الحِسْبان : گمان .
الحِسْبان : پنداشتن .
الحُطْبان : حنظل که درو خطها پدید آمده باشد .
الخِرْبان : چرزان نر .
الخُشْبان : چوبها .
الذِّبّان : مگسان .
الذَّوَبان : گزایش تن .
الذُّؤبان : گرگان .
الرُّبّان : مهتر کشتیبانان .
الرُّبّان : نوی و تازگی چیزی .
الرَّجَبان : ماه رجب و شعبان .
الرُّقْبان : چشم داشتن .
الرُّكْبان : شتر سواران .
الرَّكْبان : زانوها
الرُّهْبان : زاهدان ترسایان .
السَّحْبان : بقیت آب در مشك و جزو .
السُّغْبان : گرسنه .
السَّوْبان : رودباری بود .
الشُّبّان : جوانان .
شَعْبان : ماه شعبان .
شَعْبان : قبیله‌ای بود در یمن .
الشُّهْبان : ستاره‌های روشن .
الشُّهْبان : اخگرهای آتش .
الصُّحْبان : آنکه سیکی سحرگاه خورد.
الصُّحْبان : جمع الصاحب .
الصُّلْبان : چلیپاها .
الصِّيبان : رشکان .
الضَّرَبان : جستن ریشی و خستگی از درد .
الضُّوبان : میان دوش شتر .
الظَّرِبان : جانوری بود زشت چند[1] گربه .
العَتْبان : برجستن بریك پای.
العُرْبان : برخی‌که از بهای بیع بیشی بدهند .
العَقْبان : عقابان .
العَنَبان : آهوی پیر .
العَنَبان : نشاط کننده .
الغِرْبان : جمع الغراب .
الغَضْبان : خشمگین .

۱ــ یعنی به اندازهٔ گربه.

القَبّان : کیان .
القَبّان : دو آهن زبانهٔ ترازو .
القُرْبان : وزیر و خاص پادشا .
القَرْبان : آبدان که نزدیك بود به‌پر شدن .
القَرْبان : نزدیك فرا شدن .
القُرْبان : معروف .
القُرْبان : گذرگاه آب در زمین .
القُرْبان : هر طاعتی که بدو نزدیکی جویند به رحمت خدای‌تعالی.
القِرْبان : آتشی بوده است در روزگار بعضی از پیغامبران که از آسمان فرود آمدی .
القِرْبان : نزدیك چیزی درشدن .
القُضْبان : شاخه‌های درخت.
الکُثْبان : توده‌های ریگ .
الکَرْبان : آبدان‌که نزدیك بود به پر شدن .
اللَّبّان : خشت زن .
اللَّبّان : شیر فروش .
اللَّهْبان : تشنه .
النَّعْبان : بانگ کردن کلاغ .
الهَیْبان: مرد هراسنده .
الوَثْبان : برجستن .

ت

الاَحْتان : دامادان و پدر زنان .
الاِحْتان: به فتنه افکندن .
الاِدْتان: گندیده شدن .
الاِفتان : فرزند نگوسار زادن .
البُسْتان : باغ .
البُهْتان : آنچه پس کسی گویند که دروی نبود .
البُهْتان : دروغ گفتن .
التِمْتان : رشته سراپرده .
التَّهْتان : باران پیوسته .
الحِیتان : ماهیان .
الخَفتان : معروف .
شَتّان : جداشدند .
الصَّلْتان : مرد گذرنده در کارها .
الصَّلْتان : اسب نشاطی و تیز دل .
الصُّلْتان : بعضی گویند که خر سخت .
الفَتّان : فتنه‌انگیز .
الفَتّان : دیو .
الفَلْتان : اسب نشاطی و تیزدل .
الکَتّان : معروف .
المُکْتان : پایندان.

المَوَتان : آنچه جان ندارد .
المُوتان : مرگ چارپای .

ث

الوَثْنان : بتهای خرد .
الثُّلْثان : دو بهر .
الحَدَثان : هرچه نو پدید آید .
الحَدَثان : تبرسنگ شکستن .
الشِّبْثان : صد پایگان[1] .
الغَرْثان : گرسنه .

ج

الاِدْجان : پیوسته ابرناك بودن آسمان.
الاِرْجان : به زندان‌کردن .
الاَسْجان : زندانها .
الاَشْجان : حاجتها .
الاَشْجان : اندوهها .
الاِشْجان : اندوهگن‌کردن .
البِنْجان : برگان .
التِّيجان : افسرها .
الخَلَجان : جستن اندامها .
الخُلْجان : جویهای از دریا بازبریده .
السَّجّان : زندانوان[2] .
السِّيجان : طیلسانهای ستبر .
الصَّوْجان : سنگ تُنك .
العَجّان : خمیر کن .
العَجّان : مردکم خرد.
العَلَجان : درختی بودکه خار دارد .
الفِنَجان : پنگان .
المَجّان : رایگان .
المُجّان : مرد ناپاك .
المِجّان : آن آبهاکه ازدهن بیندازند.
المَرْجان : معروف .
المَرْجان : مروارید خرد .
المَلْجان : مردی که پستان چارپای را بمکد .
النَّفْجان : برجستن خرگوش .
الهَدَجان : رفتن پیر .
الهَيْجان : انگیخته شدن جنگ .
الهَيْجان : به‌کشن آمدن شتر .
الهَيْجان : نبات خشك شدن .
الوَدَجان : هردو رگ‌گردن .
الوَهَجان : درخشیدن .

ح

الاَصْحان : جمع الصحن .
الرَّجْحان : فزون آمدن .

۱ــ اساس : صد پایه‌گان .
۲ــ زندانبان .

الرَّیْحان : سپرم .
الرَّیْحان : فرزند نیك .
الرَّیْحان : کسب و روزی .
الرَّیْحان : شادی و آسانی .
الرَّیْحان : هنگام سپیده دم .
سُبْحانَ : پاکا .
السَّرْحان : گرگ و شیر .
السَّفْحان : ریخته شدن .
الشَّیْحان : مرد جلد درکارها .
الصَّبْحان : مردی‌که به وقت سپیده دم. شتاب‌کند .
الصَّبْحان : مردی که به وقت سپیده دم سیکی خورد .
الصَّوْحان : خشك و سخت .
الطَّحان : آسیادان .
الفَرْحان : شادمان .
القُرْحان : کودك آبله برنیامده .
القُرْحان : گونه‌ای از سماروغ .
اللَّتْحان : گرسنه .
اللَّحّان : لحن کننده .

خ

الاِئْخان : بسیار کشتن .
الاِئْخان : گران‌کردن .
الاِئْخان : سست گردانیدن کسی را به جراحت .
الاِسْخان : بگریانیدن چشم .
التسْخان : موزه .
الجَوْخان : خرمن‌کاه .
الجَوْخان : آنجا که خرما به آفتاب گسترند .
الشَّرَخان : هردو سوی دهنهٔ تیر .
الشَّرْخان : گشادگی میان پالان .
الشّیخان : پیران .
الکَشْخان : مردی که ریش از جانب رخسارگان انبوه دارد .

د

الاَبْدان : جمع البدن .
الاُحْدان : یگانگان .
الاَخْدان : دوستان .
الاَرْدان : پیشهای آستین .
البَرْدان : بامداد و شبانگاه .
بَغْدان : شهر بغداد .
البُلْدان : شهرها .
الجُرْدان : قضیب اسب و جز .
الحَیْدان : سنگی‌که از زیر سنب‌ستور بجهد .

دُودان : قبیله‌ای بود .
الدّیدان : کرمان .
الرَّنْدان : هردو استخوان ارش .
السَّعْدان : نباتی بود در بادیه .
السُّعْدان : مشتری و زهره .
السِّنْدان : سندان آهنگر و جزو .
السُّودان: جمع الاسود .
السِّیدان : گرگان .
الصَّرْدان : دو رگ سبز زیر زبان .
الصِّرْدان : مرغانی‌اند بزرگتر ازهدهد.
الصَّیْدان : غولان بیابانی .
الصَّیْدان : زنان بد خوی بسیارگوی .
الصُّیْدان : دیگهای سنگین .
العِبْدان : جمع بندگان .
العِتْدان : بزغالگان فرا چرا آمده .
العِدّان : روزگار .
العِدّان : بزغالگان خرد .
عِدّانُ‌الشَّباب: اول جوانی .
العِضْدان : خرمابنان‌کوتاه .
العَیْدان : خرمابن دراز .
العِیْدان : چوبها .
الغِدّان : مفنده‌ها در میان‌گوشت .
الفَقْدان[1] : چیزی گم‌کردن .
القِرْدان : کنگان[2].
القِعْدان : شترانی‌که نشست را شایند.
القَفَدن : خریطهٔ عطار .
المُدّان : عطا دهنده .
المُرْدان : جمع‌الامرد .
المِصْدان : کوههای بلند .
المَیْدان : معروف .
المَیْدان : عیش خوش .
النَّشْدان : گم شده را جستن .
النَّهْدان : حوض پر آب .
الهَیْدان : بد دل .
الوِجْدان : یافتن .
الوُحْدان : یگانگان .
الوَخْدان : پوییدن شتر .
الوَقْدان : آتش افروختن .
الوِلْدان : کودکان نوزاده .
الوِلْدان : بندگان.

ذ

الآذان : گوشها .
الإیذان : آگاه‌کردن .
الإیذان : دستوری دادن .

۱ــدراساس بادوقاف آمده و با فتح اول‌که درست نیست. ۲ــهردو نسخه«کنه‌یان».

الجِرْذان : موشان دشتی .
جِرذان : جایگاهی بود به شام .
الجَوْذان : نیلوپر .
الجَوْذان : بعضی گویندکه ترخون .
الشَّخْذان : گرسنه .
الشَّخْذان : مرد سبک درکار کردن .
الشَّقْذان : آنکه خوابش نیاید .
الشَّقَذان : آنکه مردم را بهچشم زند.
الشَّقْذان : گونه‌ای ازکرباسویان .
القِذّان : کیکان .
العَذّان : سنگهای نرم چون‌کلوخ .
المَلَذان : دروغ زن .

ر

الاِدْران : چرکن‌گردانیدن .
الاَشْران : بطر گرفتگان .
الاَغْران : مرغانی بوند مانند عقاب .
الاَقْران : جمع القرن .
الاِقْران : طاقت چیزی داشتن .
الاِقْران : پخته و نرم شدن[1] .
الاِقْران : پیوسته باریدن باران .
اَمْرانُ‌الذِّراع : پیهای ارش .
البُعْران : شتران نر .
التُّمْران : خرماها .
الثَّوْران : برانگیختن‌گرد و خاك .
الثُّوْران : برانگیختن فتنه .
الثَّیران : نرگاوان.
الجُدْران : دیوارها .
جَعْران : جایگاهی بود .
الجِیران : همسایگان .
الحَجَران : زر و سیم .
الحَسْران : درمانده .
حَوْران : شهری بود .
الحوُران : شتر بچگان شیرخواره
الحَوران : جمع الحاسر .
الحَیرْان : خیره شده .
الحِیران : شتر بچگان شیر خواره .
الحِیران : گوهای آب باران .
الحِیران : شبگاههای چارپایان .
الخُسْران : زیان‌کردن .
الخَطَران : دنبال برداشتن شتر .
الخَوْران : رهگذر سرگین چارپای سنب دار .
الدَّبَران : ستاره‌ای از منازل ماه .
الدَّجَران : مرد در مانده .

۱ــ ت: + وتوانستن و ضعیف شدن و هُوَمِنَ الاَضْداد

الدَّوَران : گرد برگشتن .
الذُّكْران : نرینگان[1] .
الذِّكْران : یادکردنی .
السُّكْران : مست .
السَّهْران : بیدار .
السِّیران : باروها .
الشَّرَّان : مانند پشه بود لیکن نگزد .
الشَّقِران : نباتی بود .
الشَّقِران : جایگاهی بود .
الشَّوْران : معصفر .
الصَّفَران : ماه محرم و صفر .
الصِّیران : رمه‌های گاوان دشتی .
الضَّمْران : درختی بود .
الطَّیَران : پریدن .
الطَّیَران : شتافتن .
الظِّرَّان : سنگهای تیز چون آهن .
الظُّفْران : دندانه‌هایی که زه کمان در وی اوفتد .
الظُّهْران : سوی کوتاه ترین از پر تیر .
العَتَران : جنبیدن نیزه .
العَسَران : دنبال برداشتن شتر .
العَصْران : شب و روز .
العَصْران : بامداد و شبانگاه .
العُمَران . ابوبکر وعمر رضی‌الله‌عنهما .
العُمْران : آبادانی .
العَیْران : ماده شتران قوی .
الغاران : شکم و قضیب مردم .
الغُدْران : گوهای آب در دشت .
الغِرْان : جمع الغرر .
الغُفْران : آمرزیدن .
الغَیْران : مرد غیرت برنده .
الغیران : مغاکها درکوه .
الفَوَران : جوشیدن .
القِدْران : توانا شدن .
القَطْران : سیاه دارو .
القَطْران : چکیدن .
القَعْران : آبدان ژرف .
القَمَران : ماه و آفتاب .
الكُفْران : انکارکردن نعمت .
الكُفْران : فرا پوشیدن .
الكُفْران : ناسپاسی‌کردن .
الكِیران : پالانهای شتر .
المُرَّان : نیزه‌های نرم .
المُرَّان : نرمه‌های بینی .

۱ــ هردو نسخه «نرینه‌گان» .

المُرّان : درختی بود .
المِصْران : رودگانیها .
المِصْران : کوفه و بصره .
المَطْران : حکیم ترسایان .
المِیران : جایگاه چارپای دشتی .
النَّجْران . تشنه .
النَّجْران : جایگاه پاشنهٔ در .
النَّصْران : مرد ترسا .
النِّغْران : بنجشگان خرد .
النُّقْران : زبان زیرکام نهادن بـه وقت آواز دادن .
النَّکْران : مست .
النَّکْران : مرد زیرك منکر .
النّیران : آتشها .
النّیران : یوغها .
الهِجْران : ازکسی ببریدن .

ز

الاَحْزان : اندوهها .
الاِحْزان : اندوهگن‌کردن .
البیزان : بازان .
الجُمْزان : گونه‌ای از خرما .
الجَوْزان : تیرهای خانه .
الخَزّان : نگاهبانان .
الخِزّان : خرگوشان نر .
القَفَزان : برجستن .
القُفْزان : کویژها[1] .
القِیزان : توده‌های ریگ .
الکِیزان : کوزه‌ها .
المیزن : ترازو .
المیزان : برج آسمان .
النَّفَزان : برجستن .
النَّقِزان : مثله .
الوَزّان : آنکه سنجد .

س

الاَسان : کوهها .
الاَسان : بقیتهای پیه .
الاِحْسان : نیکویی‌کردن .
الاِحْسان : بدانستن .
الاَرْسان : رسنها .
الاِرْسان : به رسن بستن .
الاِنسان : مردم .
الاِنْسان : مردمك چشم .

۱ــ به معنی کیل باشد و آن پیمانه‌ای است که چیزها بدان پیمایند و به عربـی نیز خوانند (برهان) .

الاِنْسان : سرانگشت .
اِنْسان : قبیله‌ای بود .
الجَوْسان : در میان سرای گشتن .
الحَسّان : مرد نیك .
الدِّرْسان : جامه‌های کهنه .
الرَّیْسان : بخرامیدن .
رَیْسان : قبیله‌ای بود .
غَسّان : آبی بود .
الغَیْسان : تیزی جوانی .
فَرَسان : قبیله‌ای بود .
الفُرْسان : سواران .
القَعْسان : برسان مرد اقعس شدن .
المَیْسان : خرامیدن .
المیسان : آنکه بسیار خسبد .
النَّحْسان : زحل و مریخ.

ش

الجَحْشان : خرکرگان .
الجَیْشان : بهجوش‌آمدن دیگ وجزو.
الجَیْشان : موج زدن دریا .
الجَیْشان : جستن دل از خشم یا ازبیم.
العَطْشان : تشنه .
النَّطْشان : مثله .
النَّغْشان : آشفتن .
الوَرْشان :کبوتر بنّا[1].

ص

الاِحْصان : نگاه داشتن .
الاِحْصان : زن‌کردن .
الاِخْصان : شوهرکردن .
الاِرْصان : استوارکردن .
الاَغْصان : شاخه‌های درخت .
الخِرْصان : نیزه‌های چوبین .
الخِرْصان : سنانها .
الخُلْصان : دوست خالص .
الخُمْصان : مردان باریك میان .
الغَصّان : آنکه طعام گلویش را همی گیرد .
القُمْصان : پیراهنها .
الکَیْصان : بد دل شدن .
المَصّان : مردی که پستان چارپای را همی مکد .
المَصّان : حجام .
المَصّان : مرد سفله و دون .
النُّقْصان : کم شدن .
وَصْصان : ماه ربیع‌الآخر .

۱ــ در مآخذ دسترس خود «کبوتر بنا» را نیافتم .

ض

الاَحْضان: زیر بغلها .
الاَحْضان: کناره‌های همه چیزی .
الاِحْضان: حقیر داشتن .
الاِغْضان: پیوسته باریدن .
رَمَضان: ماه رمضان .
العِرْضان: بزغالگان فرا چرا آمده .
العِرْضان: آهوان[1] یك ساله .
المِیضان: سندان .
النَّبْضان: جستن رگ .
النَّغْضان: جنبیدن .
الوَمْضان: درخشیدن[2].

ط

الاِبْطان: تنگ چارپای سخت بستن .
الاَشْطان: رسنهای دراز .
الاَعْطان: شبگاههای شتر برکنار آب .
الاِعْطان: فرو خوابانیدن شتر برکنار آب .
الاَقْطان: پنبه‌ها .
الاَوْطان: آرامگاهها .
الاِیطان: آرامگاه گرفتن .
الحِطّان: بز پیرکوهی .
الحِیطان: دیوارها .
الخِیطان: مردان تن‌آور .
الخِیطان: شاخه‌های سبز .
الخِیطان: گله‌های شتر مرغان .
السِّبْطان: حسن وحسین رضی‌الله‌عنهما.
السَّرَطان: خرچنگ .
السَّرَطان: آنکه از همه چیزی اندکی فرو خورد .
السَّرَطان: برج آسمان .
السُّرَطان: آماسی بود از سوداکه برتن پدید آید .
السَّرَطان: بعضی‌گویندکه‌آماس[3]ساقهای پای .
السُّلْطان: پادشای[4] بزرگوار .
السُّلْطان: پادشاهی وقهر .
السُّلْطان: درستی .
السُّلْطان: زبانه زدن آتش[5].
الشَّرَطان: دو سرو برج حمل بود .
الشَّمْطان: مردمان دو موی .
الشَّیْطان: دیو مردم .

۱ــ هردو نسخه «آهویان» . ۲ــ اساس : درخشنده . ۳ــ اساس : آماسی.
۴ــ ت : پادشاهی . ۵ــ ت : + وحجت و خیره‌گی (کذا) .

الشَّیْطان : نباتی بود .
الشَّیْطان : دیو کافر .
الشَّیْطان : مار پلید .
الشَّیْطان : گرد باد .
الطَّیطان : سیر دشتی .
الغیطان : زمینهای فرود فراخ .
القُرْطان : پشماکند .
القُسْطان : ترازوی بزرگ .
القَطْطان : پنبه فروش .
اللَّیْطان : مثل الشیطان .
المبْطان : مرد بسیارخوار .
المبْطان : بعضی گویند که مرد بزرگ شکم .
المرْطان : آنجاکه موی برنیاید ازدو سوی زنخ .
المیطان : آرامگاه .

ظ

الفَیْظان : بمردن .
الیَقْظان : بیدار .

ع

الاذْعان : گردن نهادن .
الاذْعان : هم صحبتی کردن .
الاطْعان : ه نیزه زدن .
الاظْعان : زنانی‌که در عماری باشند .
الامْعان : بشتافتن درکاری .
الامْعان : دور رفتن .
الجُذْعان : اسبان دو ساله و جزو .
الجَوْعان : گرسنه .
الذِّرْعان : بچگان‌گاوکوهی .
الرِّبْعان : اسبان چهار ساله و جزو .
الرُّجْعان : بارانها .
الرُّجْعان : گوهای آب در دشت .
الرَّمَعان : لرزیدن ازخشم .
الرَّمَعان : بینی جنبانیدن از خشم .
الرَمَعان : آشفتن .
الرِّیْعان : اول جوانی .
الرَیْعان : آغاز همه چیزی .
الزَّمْعان : گران رفتن .
السَّبْعان : نام جایگاهی بود .
سَرْعانُ‌النّاسِ : نخستینان مردم .
السَّلْعان : درختهایی تلخ باشند .
الشَّلْعان : زود دویدن .
الشِّبْعان : مرد سیر .
الشِّجْعان : دلیران .
الشِّزْعان : بچگان وزغ .
الشَّیْعان : آشکاراکردن خبر .

الصِّرْعان : بامداد و شبانگاه .
الصِّرعان : دوکس که به‌هم مانند باشند.
الصِّرْعان : دو شتر که به رفتن مختلف باشند .
الصَّفْعان : مرد سیلی خوار .
الصُّلْعان : مردان دغ سر[1] .
الصُّمْعان : پر افزونی مرغ .
الضَّبْعان : میان دو بازو .
الضِّبْعان : کفتار نر .
الطَّعْان : طعنه زننده .
القَرْعان : مردان کل[2] سر .
القُطْعان : گله‌های آهو وگوسفند .
القُطْعان : پیکانهای کوچك پهن .
القُنْعان : مرد خرسند .
القیعان زمینهای هامون .
الکِرْعان : پایچه‌ها .
اللَّمْعان : درخشیدن .
المِذْعان : آنکه بـه بازگشتن درکاری سهل بود .
المِذْعن : ماده شتر فرمان بر .
المِطْعان : نیزه زن .
النُّقْعان : گوهای آب رود .
الوِصْعان : مرغانی باشند .
الوَکْعان : دروغ گفتن .

خ

الاِرْغان : میل‌کردن .
الاِرْغان : پذ رفتن .
الاَضْغان : کینه‌ها .
الدَّیْغان : زهرمار و جزو .
الرَّوْغان : بازی‌کردن روباه .
الزِّیغان : زاغان .

ف

الاَجْفان : پلکهای چشم .
الاَسْفان : چوب سایبا .
الاَصْفان : پوستهای خایهٔ مردم .
الاَکْفان : کفنها .
التَّیْفان : هنگام .
الحَفَّان : خدمتکاران .
الحَفّان : شتران خرد .
الحَفّان : بچگان شتر مرغ .
الخَذَفان : گونه‌ای از رفتن .
الخِرْفان : برگان‌که چراکنند .

۱ــ دغ سر :کسی راگویندکه سرش کچل و بی موی باشد(برهان) . ۲ــ کچل (فرهنگ نفیسی) .

الخَفّان : جایگاهی بود میان کـوفه و بصره .
الخَیْفان : ملخ نگار .
الدَّسْفان : جویندهٔ چیزی .
الدَّسْفان : رسول .
الذَّرَفان : رفتن اشك چشم .
الذَّرَفان : سست رفتن .
الذِّیفان : زهر کشنده .
الرَّجَفان : لرزیدن .
الرِّدْفان : روز وشب .
الرُّغْفان : نانهای گِرده .
الزَّفّان : سبك و شتابنده .
السَّفّان : کشتیبان .
السَّلْفان : بچگان‌کبك .
السَّیْفان : مردکوچك شکم وکشیده‌بالا.
السَّیْفان : آن چوب که برزیگر بـه دست گیرد .
الشَّفّان : برف آب .
الشَّفّان : باد سرد با باران .
الصَّرَفان : ارزیر سیاه .
الصَّرُفان : گونه‌ای از خرما .
الصُّوفان : نباتی بود .
الضَّیفان : مهمانان .
الطَّوَفان : گِرد برآمدن .
الطَّوفان : به قضای[1] حاجت شدن .
الطُّوفان : آبی‌که همه زمین‌را بپوشاند.
الطُّوفان : بارانی‌که به هرجایی‌برسد.
الطُّوفان : سخت تاریکی شب .
العِرْفان : شناختن .
العُفْفان : قبیله‌ای از عرب .
عَظْفان : قبیله‌ای بود بزرگ .
القَضْفان : تودهٔ ریگ .
القَفّان : راه چیزی .
القَفّان : انتهای‌کاری .
الکَتْفان : ملخ‌که نخستین بار بپرد .
الکَوفان : آشفتگی وبلا .
اللَّهْفان : اندوهگن .
المِدْفان : مشك پوسیده از آب .
النَّسْفان : امانی[2] پر .
النَّصْفان : آبدان‌که نیمه بود .
النَّطْفان : چکیدن .
الوَکْفان : چکیدن آب از سقف .

ق

الاِتْقفان : کاری محکم‌کردن .

۱ــ اساس : «قضا» بدون «ی» .
۲ــ اوانی درست است .

الاَذْقان : زنخها .

الاَرْقان : علت زریر[1] .

الاَرَقان : آفتی که کشت را برسد .

الایقان : بی‌گمان شدن .

البَرَقان : خیره شدن چشم .

البُرْقان : برگان .

التَّوْقان : آرزو خواستن .

الحُلْقان : غورهٔ خرما که دو برخش[2] رسیده بود .

الخَفَقان : جستن دل .

الخَفَقان : جستن باد .

الخَفَقان : جنبیدن علم نیزه .

الخُلْقان : جامه‌های کهنه .

الدِّهْقان : دهخدای .

السُّلْقان : زمینهای فرود .

السِّیقان : ساقها .

السِّیقان : کبوتران نر .

الصَّفْقان : هردو سوی‌گردن ازگلو .

العِیقان : زر .

الغَبْقان : آنکه نماز شام سیکی خورد.

الفُرْقان : قرآن .

الفُرْقان : بام روز .

الفُرْقان : کتابی‌که حق را ازباطل‌جدا کند .

الفُرْقان : حجت .

الفُرْقان : ازهم باز شدن .

الفُرْقان : جدایی‌کردن میان دو چیز.

الفُرْقان : یاری‌کردن .

الفُرْقان : جمع‌الفرق .

الفُلْقان : شکافها درکوه .

الفُلْقان : زمینهای فرود .

الیَرَقان : علت زریر .

الیَرَقان : آفتی‌که‌کشت را برسد .

ك

الاَرْکان : جانبهای همه بنیادی .

الاَرْکان : آتش و باد وآب و خاك .

الاِرْکان : بیاگاهانیدن .

الاَسْکان : آتشها .

الاِسْکان : آرام دادن .

الاَعْکان : شکنهای شکم ازفربهی .

الاَمْکان : جایگاهها .

الاِمْکان : آسان شدن .

الاِمْکان : دست دادن .

الاِمْکان : توانستن .

۱ــ یرقان . ۲ــ پاره و حصه و بهره (ناظم‌الاطباء) .

الإمْكان : ممکن گشتن .
الإمْكان : بسیار خایه‌کردن سوسمار .
الحَيْكان : خرامیدن .
الحَيْكان : تأثیرکردن .
الدُّكّان : دوکان .
الرَّتَكان : گونه‌ای از رفتن .
الرَّتْكان : دویدن شتر مرغ.
رَمَكان : جایگاهی بود .
الزَّوَكان : گام نزدیك نهادن .
السَّكّان : کار دگر .
السُّكّان : دنبال‌کشتی .
السُّكّان : آرمیدگان .
السِّلْكان : بچگان‌کبك .
الصِّيكان : خرامیدن .
الضُّوكان[1] : آبستنی قوی .
الضَّيْكان : رفتن مرد بزرگ سرین .
الفَكّان : هردو استخوان زنخ .
المُسْكان[2] : برخی‌که از بهای بیع پیشی بدهند .
النِّزْكاه : قضیب سوسماران بادیه .
الوَشْكان : مرد شتابکار .
الوِشكان : دُردی بود .
الوِشْكان : زود بودن .

ل

الأُصْلان : جمع الاصیل .
الإعْلان : آشکاراکردن .
بَدَلان : کوهی بود .
البُطْلان : باطل شدن .
التُّكْلان : توکل‌کردن .
الثِّقَلان : پری و آدمی .
شَهْلان : کوهی بود .
الجَذْلان : شادمان .
الجِعْلان : جمع الجعل .
الجَوَلان : گشتن .
الجَوْلان : خاکی‌که باد وی را برزمین همی گرداند .
جَيَلانُ‌الحصا : برگردانیدن باد سنگها را .
الحَجَلان : برجستن به‌رفتن .
الحَظْلان : بازداشتن .
الحُلّان : بره یا بزغالهٔ خرد .
الحُمْلان : ستوری‌که به‌کسی دهند .

۱ــ در لسان در ض ع ك و ض و ك و ض ك ن جستجو شد و یافت نشد . در لغت نامه و فرهنگ نفیسی و منجد نیز یافت نشد .
۲ــ مسکان : بیعانه (فرهنگ نفیسی) .

الحَمْلان : برگان نر .
الحَوَلان : برگشتن سال .
الخِذْلان : فروگذاشتن .
الخَلّان : دوستان .
الخَیْلان : خالهاکه براندام مردم بود .
الدَّأْلان : به شتاب رفتن .
الدَّحْلان : چاههای تنگ‌سر و فراخ بن.
الذَّأْلان : مرد سبك .
الذَّأَلان : زود شدن .
الذُّلّان : مردمان خوار .
الرِّئْلان : بچگان شتر مرغ .
الرِّجْلان : پایچه‌های شلوار .
الرَّمَلان : پوییدن .
الزَّوَلان : بگشتن .
السَّیَلان : رفتن آب ومانندش .
السَّیلان : دنبال کارد و شمشیر .
الشَّعْلان : جایگاهی بود .
العَجْلان : مرد شتابکار .
العَسَلان : دویدن گرگ .
العَسْلان : جنبیدن نیزه .
العَیْلان : کفتار نر .
الغِزْلان : آهو برگان .
الغَلّان : شتر تشنه .
الغُلّان : رودبارهای ژرف .
الغِلّان : سرپوشهای آب دستان[1].
الغَوْلان : شورگیاه .
الغَیْلان : دیوان بیابانی .
الفِسْلان : نهالهای خرما[2].
الفُصْلان : شتر بچگان ازشیر بازگرفته.
القُمْلان : شپشان .
الکَسْلان : کاهل .
الکَوْلان : گیاه حصیر .
المَسْلان : شکافهای زمین .
المُسْلان : گذرگاههای آب .
المَیَلان : چفتن .
النَّأْلان : زود رفتن .
النَّسَلان : دویدن .
النَّسْلان : شتابانیدن .
الهَطْلان : ریزان شدن آب و باران و اشك چشم .
الهَمْلان : اشك ازچشم دویدن .
هَیْلان : جایگاهی بود .

۱ــ اساس : دستار و این غلط است .
۲ــ اساس : خرمان و معلوم است که نون زائد است .

الورْلان : گونه‌ای از سوسماران .

ا

الأثْمان : بهاها .

الأثْمان : هشت یك‌ها .

الأدْمان : آهوی سخت سپید .

الادْمان : مادام‌کردن .

الأزْمان : روزگارها .

الازْمان : افکارکردن .

الازْمان : دیرینه شدن .

الاسْمان : فربه کردن .

الاسْمان : خداوند بسیار روغن شدن .

الاعْمان : به عمان شدن .

الأمّان : مرد استوار .

الأیْمان : دستهای راست .

الأیْمان : سوگندها .

الایمان : مسلمانی .

الایمان : بگرویدن .

الایمان : ایمن‌گردانیدن .

الایمان : راست‌گوی داشتن .

الایمان : سوی یمن شدن .

الجُثْمان : کالبد تن .

الجُسْمان : مثله .

الجَلْمان : دوکارد[1] .

الجُمّان : مروارید بزرگ .

الجُمّان : بعضی گویندکه مهرهٔ سیمین.

الحَرَمان : مکه و مدینه .

الحِرْمان : بی روزی‌کردن .

الحِرْمان : حاجت نارواکردن .

الحَوْمان : نباتی بود .

الخَرْمان : دروغ .

الخَمّان : نیزهٔ سست .

الخُمّان : مردم فرومایه .

الخُمّان : دون از همه چیزی .

الدَّرْمان : گام نزدیك نهادن .

الدُّغْمان : سیاه .

الرَّدْمان : روزگارها .

الرَّحْمان : بخشاینده و مهربان .

الرَّخْمان : جایگاهی بود .

رَمّان : نام جایگاهی بود .

الرُّمّان : انار .

الرَّیْمان : مهربانی کردن .

زَهْمان : جایگاهی بود .

الزُّهْمان : نام سیکی بود.

السَّدْمان : پشیمان .

۱ــ مقراض و جلمان (فرهنگ نفیسی) .

السَّلْمان : جایگاهی بود به نجد .
السَّمّان : روغن فروش .
السَّمّان : نگار آسمانهای خانه‌به ویژه و رنگها .
السُّهْمان : بهره‌ها .
الصِّرْمان : بقیتهای شیر که به ضرورت دوشند .
الصَّمّان : زمین بادیه .
الصَّوْمان : روزه‌دار .
الظُّلْمان : جمع الظلیم .
العُثْمان : بچهٔ چرز .
العُثْمان : پیل ماده .
العُرْمان : ختنه ناکردگان .
العِكْمان : دو تنگ بار .
العَيْمان : مردی‌که شیر آرزوکند .
الغِلْمان : غلامان .
الغَيْمان : مرد تشنه .
الفَقْمان : هردو سوی استخوان زنخ .
الكِتْمان : پوشیدن راز .
اللَّحْمان : گوشتها .
النَّدْمان : پشیمان .
النَّدْمان : هم قدح .
نَعْمان : رودباری بود .

الهُرْمان : خرد .
الهَيْمان : تشنه .
الهَيَمان شیفته گشتن به عشق .
الهَيْمان : روی بنهادن به جایی .

ن

الإِدْنان : مقیم شدن .
الإِقْنان : گام نزدیک نهادن .
الأَثْنان : دو .
الإِجْنان : درآمدن شب .
الإِجْنان : پنهان‌کردن .
الإِجْنان : دیوانه‌کردن .
الإِحْنان : خطاکردن .
الإِرْنان : بانگ‌کردن به زاری .
الإِرْنان : به زاری آوردن .
الإِزْنان : متهم‌کردن .
الأَسْنان : دندانها .
الإِسْنان : بزرگ سال شدن .
الأُشْنان : معروف .
الإِشْنان : به تاراج دادن .
الإِصْنان : گند بغل شدن .
الإِصْنان : گندا شدن گوشت .
الإِصنان : تکبر کردن .
الإِطْنان : آواز آوردن از مس و روی.

الأَعْنان: ناحیتها .
الإِغْنان: بسیار نبات شدن .
الأَفْنان: شاخه‌های درخت .
الأَقْنان: سرهای کوه .
الأَقْنان: بندگانی کـه پدرانشان هم با ایشان به بندگی بوند .
الأَكْنان: پوششها .
الإِكْنان: در دل پنهان داشتن .
الأَمْنان: منها .
البُطْنان: سوی درون از پرهای تیر .
البُطْنان: جمع البطن .
الجَنّان: ماران سپید .
الحَسَنان: حسن وحسین رضی‌الله‌عنهما.
الحَسَنان: نام دو ریگ بود .
الحَمْنان: شپشان خرد .
الحَمْنان: کنگان[1] خرد .
الحَنّان: مهربان .
الحَنّان: راه روشن .
الرّانان: رانین[2].
السَّخْنان: روز گرم .
السُّمْنان: کوهی بود .
صَجْنان: کوهی بود به تهامه .
الطَّعْنان: زخم زبان .
العَرْنان: کمان تیز آواز .
العِرْنان: زمین هامون فراخ .
عِرْنان: ریگستانی بود .
العَكْنان: بسیار .
عَيْنان: جایگاهی بود .
القَرْنان: قواد[3].
القَرْنان: هردوکنار سرو .
القَرْنان: هردو سر مسمار .
القَيْنان: موی دراز .
القَيْنان: جای بند از دو دست شتر .
اللُّبْنان: کوهی بود .
المِثْنان: زمینهای سخت و بلند .
المِرْنان: کمان بانگ کننده .
المِعْنان: گذرگاههای آب .
المَنّان: منت برنهنده .
المَنّان: دومن .
النِّيْنان: ماهیان بزرگ .

۱ــ اساس : کنه‌یان . ۲ــ به معنی شلوار باشد و به عربی رانان‌گویند . وزرهی را نیز گفته‌اند که در روز جنگ رانها را بپوشاند (برهان) . ۳ــ زن جلب و دیوث (فرهنگ نفیسی) .

الوَسْنان : مرد خفته .

ه

الاَدْهان : روغنها .

الادْهان : دورویی کردن .

الاَذْهان : زیرکیها .

الاَذْهان : نیروها .

آیْهانَ : یعنی هیهات .

الایهان : سست کردن .

البُرْهان : درستی .

التَّیْهان : خیره شدن .

الدَّهّان : روغنگر .

الشَّبَهان : سیسنبر .

العَلْهان : گرسنه .

العَمْهان : خیره شدن .

الکُهّان : فالگویان .

اللَّفْهان : اندوهگن .

اللَّوَهان : درخشیدن گوراب .

و

الاَبَوان : پدر و مادر .

الاَدْوان : اندوهگن .

الاِخْوان : خوان .

الاِخْوان : برادران .

الاِخْوان : دوستان .

الاَدْوان : جمع الدون .

الاَسْوان : حریص .

الاَسْوان : اندوهگن .

الاَعْوان : یاران .

الاَلْوان : گونه‌ها .

الامْوان : پرستاران .

الاِنْوان : ماهیان بزرگ .

الاَیْوان : درگاه .

البَزْوان : برجستن .

الحُلْوان : مرد فالگیر .

الحُلْوان : چیزی‌که پدر از مهر دختر بستاند .

الحُلْوان : چیزی دادن به رسم مکافات.

الحَیَوان : جانور .

الحَیَوان : زیستن .

الخَوّان : خیانت‌کننده .

الخَوّان : کاستکار .

الخَوّان : شیر[1] .

خَوّان : ماه ربیع‌الاول .

خَیْوان : دیهی بود به یمن .

الدَّقْوان : شتر بچه‌ای که شیر نگوارد ش.

۱ــ شیر درنده منظور است .

الدِّیوان : معروف .
الدِّیوان : دیوان شعر .
الرِّضْوان : خازن بهشت .
الرِّضْوان : آمرزش .
الرِّضْوان : خشنود شدن .
سَفَوان : کوهی بود .
سَفَوان : جایگاهی بود به جانب بصره.
السُّلْوان : فراخی وخوشی عیش .
السَّلْوان : آنچه غمگین بدو خرسند و خوش‌گردد .
السُّلْوان : مهره‌ای بود .
السُّهْوان : پاره‌ای از شب .
الشَّدَوان : جایگاهی بود .
الشَّهْوان : مردی‌که هرچیز آرزوکند.
الصَّفْوان : روز سخت روشن وسرد .
الصَّفْوان : سنگ نسو[1] وسخت .
الصِّنْوان : خرمابنانی چندکه ازیك‌بن بررسته باشند .
الصَّوّان : گونه‌ای از سنگها .
الطُّغْوان : ازحد درگذشتن .
الطُّلَوان : خشك شدن خیو در دهـان از تشنگی .
العَدَوان : سخت دونده .
العُدْوان : بیدادکردن .
العُشْوان : گونه‌ای از خرمابن .
العُلْوان : سرنامه .
العُنوان : مثله .
العَوّان : معروف[2].
الغَدَوان : اسب نشاطی وسرکش .
القَطْوان : مردکوتاه‌که‌گام نزدیك‌نهند.
القَعْوان : هردو چوب بکره .
القِنْوان : اصل مال .
القِنْوان : خوشه‌های خرما .
الکَرَوان : ماهی‌خوار .
ماوان : رودباری بود .
المِعْوان : یار .
المِعْوان : دهش .
المَلَوان : روز وشب .
المَنَوان : دومن .
النَّزَوان : برجستن گشن برماده .
النِّسْوان : زنان .
النَّشْوان : مست .

۱ــ نرم . ۲ــ سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیـوان سلطان (غیاث‌اللغات به نقل حاشیهٔ برهان دکتر معین).

ی

الإتیان : آمدن .
الأحْیان : هنگامها .
الأحْیان : گاه‌گاه .
الأدْیان : جمع الدین .
الأسْیان : اندوهگن .
الأطْیان : گلها .
الأعْیان : چشمها .
الأعْیان : پیداها .
الأعْیان : برادران از پدر ومادر .
الأعْیان : مردمان‌کدخدا .
أعْیانُ‌القَوْمِ : بزرگواران گروه .
الأقْیان : آهنگران .
الأقْیان : بندگان .
الإلْیان : گوشت هردو سوی نشستگاه.
الإنْیان : دو ساعت از شب .
أیّان : کی .
بُسْیان : کوهی بود .
البُنْیان : دیوار بست[1] .
البُنْیان : بنا برآوردن .
التِّبْیان : درستی .
التِّبْیان : بیان‌کردن .
الثَّرْیان : دیگ نمدار .
الثِّنْیان : فروتر از مهتر .
الثَّنْیان : اسبان سه ساله و جزان .
الجَرَیان : رفتن .
الجِرْیان : گونه .
الجِرْیان : رنگ سرخ .
الحَشْیان : مردی‌که علت دما[2] دارد .
الحَدَیان : به شتاب رفتن .
الخَزْیان : مرد شرمگن .
الخَشْیان : ترسنده .
الخُصْیان : هردو خایه .
الدَّیّان : پاداش دهنده .
الذَّمَیان : شتافتن .
ذِبْیان : قبیله‌ای از عرب .
الرَّحَیان : هردو سنگ آسیا .
الرَّدَیان : پوییدن چارپای .

۱ــ جایی‌که از دیوار محصور شده باشد (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ بــه معنی دم و نفس باشد (برهان) و درالمنجد ذیل **الحَشْیان** آمده : **المُصابُ بالحَشَی** . و ذیل **الحَشَی** آمده : «**مَرَضٌ فی‌الرِّئَة یُصَیِّرُ التنفُّسَ صَعْباً**» یعنی مرضی‌است ریوی‌که تنفس رامشکل می‌کند .

الرُّعْیان : شبانان .
الرَّیّان : سیراب .
الرَّیّان : رودباری بود .
الزَّرَیان : عیب‌کردن
الزَّفَیان : سبك .
الزَّفَیان : سخت جستن باد .
الشِّرْیان : درختی‌که ازو کمان‌کنند .
الشِّرْیان : رگ جهنده .
الشِّیّان : خون سیاوشان .
الشِّیّان : نباتی بود .
الصِّبْیان : کودکان خرد .
الصَّدْیان : تشنه .
الصَّمَیان : مرد دلیر .
الصَّمَیان : جستن .
الصَّمَیان : برستن .
الطُّغْیان : از حد در گذشتن[1] .
الطُّلْیان : آهو بچگان .

الطَّهَیان : کوزه آویز[2] .
الطَّهَیان : جایگاهی بود .
الطَّیّان : گرسنه .
الطَّیّان : گل اندادی .
الظَّیّان : یاسمین بادیه .
العُرْیان : برهنه .
العِصْیان : بی فرمانی‌کردن .
العِقْیان : زر رسته .
العِلْیان : شتر بلند و دراز.
العُمْیان : نابینایان .
العُنْیان : سر نامه
الغَثَیان : منش‌گشتن .
الغَدَیان[3] : چاشت‌کننده .
الغِشْیان : آمدن .
الغِشْیان : مجامعت‌کردن .
الغِشْیان : بر بالای چیزی در آمدن .
الغَلَیان : جوشیدن .

۱ــ ت : + بیداد شدن ؟ ۲ــ الطَّهَیان : خَشَبَةٌ یُزَدُ علیها الماءُ (لسان‌العرب) یعنی چوبی‌که برآن آب را سردکنند و در مقدمةالادب آمده : بَرادَة : کوزهٔ آویز ، کوزهٔ آویز برای سرد شدن آب (چاپ امام ص ۱۴۶ ج ۱) که ظاهراً اضافهٔ‌کوزه به آویز غلط است . زیرا برادة به معنی نوعی ازکوزه نیست‌که بااضافهٔ به‌آویز مشخص شود و در فرهنگ نفیسی آمده : هرچیزی‌که کوزه را بدان آویزان‌کنند . ۳ــ اساس : الغدایان و این غلط است .

الغُنيان : توانگری .
الفَتَيان : شب و روز .
الفِتْيان : جوانان .
الفِتْيان : بندگان .
الفِنْيان : ملازم‌گرفتن .
القَرْيان : جویهای کشت‌زار .
القُنيان : اصل مال .
الكَرْيان : مرد خفته .
اللَّحْيان : هردو سوی استخوان زنخ.
لَحْيان : قبیله‌ای بود .
اللُّقيان : دویدن و رسیدن .
اللُّقْيان : کارزارکردن .
اللُّهْيان : فروگذاشتن .
اللَّيّان : مدافعت‌کردن فام.
النِّسْيان : فراموش‌کردن .
النِّسْيان : دست باز داشتن .
النَّشْيان : مردی‌که خبرها[1] دهد .
النُّفَيان : آنچه از پنبه به وقت زدن بر بالای همی شود .
النُّفَيان : باران اندك بود درشعرامرء القیس .
نُفَيانُ الحَرْبِ : آنچه به مردم رسد از سختیهای رزم .
الهَذَيان : بیهده گفتن .
الهَذَيان : بازگفتن بیمار .
الهِمْيان : همیان زرکه در میان بندند.

و منه

المُعانَّة : باکسی برابری‌کردن .
المُعانَّة : ازکسی‌بگردیدن .

ب

الجَبّانَة : دشت .
الجَبّانَة : گورستان .
الحُسْبانَة : تیر ناوکی .
الحُسْبانَة : بالش خرد .
الحَلْبانَة : شتر دوشا .
الرُّغْبانَة : جای بند نعلین .
الرَّكْبانَة : ماده شتری کـه نشست را شاید .

ج

الاِجّانَة : تغاره.
الفِنْجانَة : پنگان .

ح

الرَّيْحانَة : دختر خردگرانمایه .
الطَّحّانَة : آسیاکه با شتر گردد .

۱ــ هردو نسخه خیرها با«ی»و آن غلط است .

الفَيْحانَة جایگاهی بود .

د

البَيْدانَة : گور خر ماده .

الرَّيْدانَة : باد نرم .

السَّعْدانَة : کبوتر ماده .

السَّعْدانَة : سرسینهٔ شتر .

السَّعْدانَة : رشتهٔ ترازو .

السَّعْدانَة : سر پستان زنان .

السَّعْدانَة : بعضی گویند کـه سیاهی پیرامن سر پستان .

السَّيْدانَة : گرگ .

الصَّيْدانَة : زن بد خو و بیسارگوی .

الصَّيْدانَة : غول بیابی .

الصَّيْدانَة : دیگ سنگین .

العَيْدانَة : خرما بن دراز .

ر

العَيْرانَة : ماده شتر قوی .

المُرّانَة : نیزه‌که سنانش نرم باشد .

النَّصْرانَة : زن ترسا .

س

الحُسانَة : زن نیکو .

ص

الخُمْصانَة : زن باریك میان .

البِرْصانَة : جانوری خرد بود.

ط

الخُوطانَة : زن دراز بالا .

السَّبْطانَة زبطانه[1] بربن تیر سازند .

القُسْطانَة : کمانه‌ای کـه از آسمان پدید آید .

ف

الخَيْفانَة : اسب دست و پای دراز .

الخَيْفانَة : ماده شتر زود رو .

الخَيْفانَة : ملخ دو رنگ .

السَّيْفانَة : زن‌کوچك شکم دراز بالا .

الصُّوفانَة : زن‌کوتاه رعنا .

ق

القِيقانَة : پوست نخستین بار خرما .

م

۱ــ از آلات صید و عبارت است از چوبی دراز و مانند نیزه میان تهی، شکارچی گلولهٔ گلین و خرد را در دهانهٔ آن‌قرار می‌دهد سپس (بعد از هدف‌گیری) در چوب نی مانند می‌دمد و گلوله از آن به‌شدت پرتاب می‌شود این نوع پرتاب گلوله بیشتر به هدف می‌رسد (از صبح الاعشی قلقشندی ج ۲ ص ۱۳۷ به نقل لغت نامه) حـرکت‌کلمه با فتح اول و دوم است .

الأدْمانَة: آهوی مادهٔ سپید.
الجُمانَة: مهرهٔ سیمین.
الحَوْمانَة: زمین ستبر و درشت.
الرُّمّانَة: هزار توی شکنبه.
الرُّمانَة: غلافدان ذکر اسب.
الصَّمّانَة: هر زمین‌که در جنب ریگ بود.

ن

البَهْنانَة: زن خوش خو و خندان.
الحَمْنانَة: کنهٔ خرد.
الهَنّانَة: بانگ سخت.
الوَهْنانَة: زنی‌که بهوش بر پای خیزد و کم‌گردد.

و

السُّلْوانَة. مهره‌ای بود.
الصَّوّانَة: گونه‌ای از سنگ.

ی

الأَلْیانَة: میش بزرگ دنبه.

السداسی

العِشاآن: نماز شام و نماز خفتن.

ب

الأَثْعَبان: روی گوشتگن نیکو.
الاِجْتِبان: بد دل شدن.
الاِخْتِبان: به‌کنار چیری برداشتن.
الاِخْشِبان: دوکوه است به مکه.
الأَطْیَبان: خوردن و جماع.
الأَطْیَبان: بعضی گویند کـه خواب و جماع.
الأَعْذَبان: آب دهان و سیکی.
الأَقْهَبان: پیل وگاو جاموس.
الأَلْعَبان: مردی که بازی بسیار کند.
الثَّعْلَبان: روباه نر.
الجُرْدُبان: آنکه خوردنی از سوی راست‌خورد.
الجُرُبّان[1]: کریبان.
الجُرُبّان: نیام شمشیر.
الجُلُبّان: مثله.
الحالِبان: دو رگ‌است ازسوی سرین.
الخَنْدَبان: مردگوشتگن.
الخَیْزَبان: گوشت فربه.
الدَّیْدَبان: دیدبان.
السَّیْسَبان: آزاد درخت.
الشَّرْجَبان: میوه‌ای بود تلخ.
الشَّیْصَبان: قبیله‌ای از پریان.

۱ــ دراساس بدون تشدید است.

العُقْرُبان: کژدم نر .
عِرِبّان: کوهی بود .
الغَیْهَبان: شکم .
القَیْقَبان: آزاد درخت .
القَلْتَبان: آنکه برعیال خویش‌غیرت نبرد .
الکَیْذُبان: مرد دروغ زن .
المَرْزُبان: مهتر گرگان .
المَزْزَبان: شیر .
المَوْتَبان: پادشاهی‌که غزا نکند .
الهَیْبان: مرد بد دل .
الهَیَّبان: مرد دعوی‌کننده .
الهَیْبان: کف دهن شتر .

ت

الاِثْنَتان: دو .
الاِحْتِشان: بایکدیگر راست‌آمدن .
الاِخْتِتان: خویشتن را ختنه کردن .
الاِفْتِتان: به فتنه افتادن .
الخَصْیَتان: هردو خایه .
الدَّفَّتان: دو سوی زین .
الشَّعْبَتان: نام جایگاهی بود .
الصَّدْمَتان: هردو سوی پیشانی .
الضَّرْتان: هردو سوی سنگ آسیا .
الظِّلْفَتان: هردو سوی پالان .
العَتْکَتان: نام جایگاهی بود .
العِفَّتان: مرد قوی شگرف .
الفُراتان: رود دجله و فرات .
الفَهْدَتان: دو پارهٔ گوشت برسینهٔ چارپای .
القَرْیَتان: مکه وطایف .
القَرْتان: بامداد و شبگاه[1] .
الکَرْتان: مثله .
الکَعْبَتان: کعبتین .
الکَلْبَتان: کلبتین آهنگر .
الکُلْیَتان: هردو کُروه .
الکَلْیَتان: راست و چپ پیکان .
الامْتِحان: بدحال شدن .
التَّبَحان: مردی‌که به‌کارها مایل‌بود .
التَّیَّحان: اسبی‌که به نشاط رود .
الصَّحْصَحان: زمین هموار .
الصَّوْمَحان: جایگاهی بود .
القُمَّحان: کف سیکی .

۱ــ ت : شبانگاه وشاید همین درست باشد زیرا دراساس ذیل آبْرَدان بامداد و شبانگاه آمده است .

القُمَّحان : زعفران .

القُمَّحان : ورس[1] .

القُمَّحان : ذریره[2] .

خ

الادِّخان : خود را به چیزی دودکردن .

د

الاِبْرَدان : بامداد وشبانگاه .

الطِّلْیان : زردی دندان .

العِنْظیان : مردی‌که سخن زشت‌گوید.

القِلْیان : نخود سپید .

الزِّسْیان : گونه‌ای از خرما .

الهِنْدِیان : مرد بسیارگوی .

و منه

الاِسْتِبانَة : به جای آوردن .

الاِسْتِبانَة : پیدا شدن .

الجِلْبانَة : زن کم خرد و درشت خو.

الجِلِّبانَة : بعضی‌گویندکه زن بانگ دارنده .

د

الاِسْتِدانَة : قام خواستن .

القُمُدّانَة : زن دراز .

ر

الخَیْزَرانَة : دنبلِ کشتی .

ع

الاِسْتِعانَة : یاری خواستن .

الاِسْتِعانَة : ازمار پاك‌کردن جایگاهی.

الهِجْرَتان : هجرت پیغامبر علیه‌السلام ازمکه به مدینه و به حبشه .

ف

الاَخْبَثان : سرگین و آب تاختن .

الثَّلاثان : نام جایگاهی بود .

ج

الاِحْتِجان : به خویشتن‌کشیدن .

الاِحْتِجان : خبر بردن .

الاِرْتِجان : شوریده شدن‌کار .

الاِعْتِجان : سرشتن .

الاُمْهُجان : شیر تُنك .

الصَّوْلَجان : چوگان .

۱ــ گیاهی‌که در یمن می‌کارند و بدان رنگ می‌کنند (فرهنگ‌نفیسی) و بـرای توضیح بیشتر. رك: حاشیه‌برهان از دکتر معین ذیل همین کلمه . ۲ــ نوعی از عطریات‌که پرگنه نیز گویند(فرهنگ نفیسی) و در المنجد ذیل قمحان زعفران آورده است. وبرای توضیح بیشتر در بارهٔ ذریره. رك: لغت نامه .

الفُرْدَجان[1] : پنج روز از آخر آبان‌ماه.
المِهْرَجان : مهرگان .

ح

اَسْمِحان : نام‌کوهی بود .
الاِمْتِحان : بیازمودن .

د

الاِنْدان : ترکردن .
الاِنْدان : تر شدن .
الاَجَدّان : روز وشب .
الاَجْرَدان : دوماه یا دو روز .
الاَسْوَدان : گرما و شب .
الاَسْوَدان : خرما وآب .
الاَنْكَدان : خایهٔ مور و موش دشتی .
البادّان : درون رانها .
البِدادان : دوسوی زین .
الجَدِيدان : شب و روز .
الرّافِدان : رود دجله وفرات .
الرَّيْبَدان : نباتی بود .
الشَّرْوَدان : لفظ وخط .
الغُمْدان : غلاف شمشیر .
الغُمْدان : مرد دراز .
القُمْدان : مثله .
القَعيدان : فریشتهٔ چپ و راست‌مردم.
اللَّديدان : هردو سوی‌گردن ازجانب گلو .
المَيْرُدان : نباتی بود .
الوالِدان : پدر ومادر .
الوَرِيدان : هردو رگ‌گردن .

ذ

الاَنْجَذان : انگدان .
الشَّيْمَذان : گرگ .

ر

الاَبْتَران : بنده وخر .
الاَبْهَران : دورگ‌که‌رگهای جهنده‌ازو پیوندد .
الاَحْمَران : گوشت خوك وسیکی .
الاَزْهَران : آفتاب وماه .
الاَسْدَران : هردو دوش .
الاَسْدَران : دو رگ چشم .
الاَسْمَران : نیزه و شب .
الاَسْمَران : بعضی گویندکه نیزه وآب.
الاَسْهَران : دو رگ بینی .

۱ــ پنج روز باشد از آخر آبان ماه‌که از سال نشمرند وآن خمسهٔ مسترقه است(یادداشت به خط مؤلف). (لغت نامهٔ دهخدا) .

الاَشْهَران :کوس وعلم .
الاَصْغَران : دل و زبان .
الاَصْفَران : زر و زعفران .
الاَغْزَران : دریا و بارانی‌که پیوسته‌بارد.
الاَفْخَران : عرب وعجم .
الاِقْتِران: قرین‌شدن .
الاَکْبَران : همت ونفس .
الاَمْران : درویشی و پیری .
الحَیْدَران : مردکوتاه .
الخَیْزُران : معروف .
الزَّعْفَران : معروف .
الضَّوْمَران : شاهسپرم دشتی .
الضَّیْمُران : مثله .
العِذاران : هردو بناگوش .
العِذاران : دو دوال لگام ازهردوسوی.
العَسْکَران: عرفات ومنا .
العَیْسُران: نباتی بود .
الغِیاران: دوآهن از دو سوی زوانهٔ ترازو .
النّاحِران: دو رگ اسب‌که خون ازآن گشایند .
النّاظِران: دو رگ از دو سوی بینی .
النَّیِّران: آفتاب وماه .

ز

الاِتِّزان: سخته شدن .
الاِخْتِزان: چیزی در خزینه نهادن .
الحَوْفَزان: تره‌ای بود .

س

الاَنْفَسان : بزرگواری و نیکوکاری .
الاَیْبَسان: ساقهای بی‌گوشت .
الجُلَّسان: گلشن .
الطِّرْفِسان: ریگستان بزرگ .
الطِّرْفِسان: تاریکی .
الطَّیْلَسان: معروف .

ش

الاِعْتِشان: بر رای خویش[1] گفتن .

ص

الاَحْصَان: بنده و خر .

ض

الاَبْیَضان: پیه و جوانی .
الاَبْیَضان: آب وشیر .
الاَبْیَضان: دورگ بود درکش ران‌شتر.

۱ــ اساس : «بررای خویش خویش‌گفتن» واضح است که یکی از ایــن دو خویش زائد است .

الاِحْتِضان: در زیر بغل‌گرفتن .
الاِحْتِضان: در زیر پرگرفتن مرغ‌خایه را .
العارِضان: هردو جانب روی .

ط

الحَنْقَطان: دراج نر .
الحَيْقَطان: مثله .

ظ

الحافِظان: امانت و راستی .
الحافِظان: گرسنگی و برهنگی .
الحَماظان: نباتی بود .

ع

الاَخْدَعان: هردو رگ حجامتگاه .
الاَصْمَعان: رای و دل .
الاِطّعان: بایکدیگر نیزه زدن .
الاَقْطَعان: شمشیر و قلم .
الاَمْنَعان: حرم و دژ .
الشَّعْشَعان: مرد دراز باریك .
المَرْقَعان: مردکم خرد .
المُسْتَعان: آنکه یاری ازو خواهند .
المَعْمَعان: سختی گرما .
المَلْتَعان: مرد ناکس و بدخو .

غ

الاِضْطِغان: کینه‌گرفتن .
الاِضْطِغان: چیزی به‌زیر بغل‌برگرفتن.
الاِضْطِغان: پشت پای برکون‌کسی‌زدن.
الاَهْيَغان: خوردن و جماع‌کردن .
السّابِغان: هردو سوی دهن .
الصّامِغان: مثله .
الصّماغان: مثله .
العُفَيْغان: گونه‌ای از مور .
الماضِغان: هردو استخوان‌بن‌دندانها.

ف

الاَجْوَفان: فرج و شکم .
الاِدِّفان: گریختن بنده .
الاِنْدِفان: انباشته شدن .
الخَطْرُفان[1]: کرم بود .
الصَّلِيفان: هردو سوی‌گردن از جانب گلو .
العُتْرُفان: خروس .
العُرُفان: جنبنده‌ای بود در ریگ .
الكَوْفان: آشفتگی و بلا .
المُرْجِفان: دست شوی و آفتابه .
المَوْقِفان: روی و پای زن .

۱ــ ت : الخرطفان .

ق

الابْرَقان: زمین بلند باسنگ .
الاحْتِقان: حقنه‌کردن .
الاَیْهَقان: کیکیز[1] دشتی .
الخافِقان: مشرق ومغرب .
الزِّبْرِقان: ماه آسمان .
الزَّیْهَقان: زعفران .
العُقَیْقان: گونه‌ای از مور .
النّاعِقان: دو ستاره‌اند در برج جوزا.
النّاهِقان: دو استخوان تند از دوسوی روی اسب .

ك

الاِسْکَتان[2]: هردوکنارهٔ فرج .
الاِسْتِکان[3]: فروتنی کردن .
الاِسْتِکان[3]: تن بدادن .
البَرْکَکان: گونه‌ای ازگلیم .
البِرکّان: نام زمینی بود .
الفَنیکان: هردوکنارهٔ زنخ .

ل

الاَرْذَلان: ترس و پرهیز .
الاَفْضَلان: عدل و ایمنی .
الجُلْجُلان: میان دل .
الجُلْجُلان: کشنیز خشك .
الجُلْجُلان: بعضی‌گویندکه‌کنجد .
الرّاسِلان: دو رگ هردو دوش .
العَوْکَلان: ریگ درهم‌گرفته شده .
القَلْقَلان: گونه‌ای ازگیاه بادیه .
المُسْحَلان: جوان نیکو قامت .
مُسْحَلان: نام جایگاهی بود .
النُّودِلان: هردو پستان .
النَّیْدَلان: بخت .
النَّیْدَلان: علت کابوس .
النِّیدِلان: مثله .

م

الاَخْرَمان: جایگاهی بود به نجد .
اِسْمِحان: نام‌کوهی بود .
الاَشْیَمان: نام دو جایگاه بود .
الاَصْرَمان: گرگ وکلاغ .
اَضْعَمان: جایگاهی بود به نجد .
الاَیْهَمان: آتش سوزان و آب رود .

۱ــ تره تیزك (ناظم‌الاطباء) .
۲ــ ت : **الاِسْتِکان** واین غلط مسلم است . و اما **الاسکتان** که در اساس آمده هم در غیر محل خود می‌باشد .
۳ــ اساس : **الاِسْتَکان** که چون در غلط بودن آن شکی نبود از نسخهٔ ت پیروی شد .

الإیتمان : ایمن شدن .
البَرَیمان : جکر و کوهان شتر .
البَهْرَمان : معصفر
البَیْذُمان : نباتی بود[1] .
التَّوْأَمان : دو فرزند به‌یك شکم زاده.
التَّوْأَمان : برج جوزا .
الجَیْهَمان : زعفران .
الحَیْسُمان : مردکندم‌کون شکرف .
الحُوَمّان : نباتی بود .
الدَّحْسَمان : سیاه .
السَّلامان : درختی بود .
الشَّبْرُمان : نباتی بود .
الشِّمامان : دو رشته روی پوش‌که زن قفا را بدو بندد .
الشَّیْذُمان : کرگ .
العَیْهُمان : آنکه به اول شب نرود و برسر راه بخسبد .
القُشْعَمان : کرکس نر .
القَهْرَمان : کارفرمای .
المِرْزَمان : دوستاره‌اند به نزدیك‌شعری یمنی[2] .
المَکْرَمان : مرد نیکوکار .
المَهْرَمان : معصفر .
الهَیْجُمان : نام مردی بود .
الهَیْلُمان : مال بسیار .
الهَیْنُمان : آنکه سخن به خشم باخود همی‌گوید .

ن

الإجْتِنان : پنهان شدن .
الأَرْوِنان : سخت و دشوار .
الإسْتِنان : به نشاط دویدن .
الإسْتِنان : سنت گرفتن .
الإضْطِنان : متهم‌کردن‌کسی را به‌چیزی.
الإعْتِنان : پیش آمدن .
الإفْتِنان : نوعهای مختلف آوردن .
الإکْتِنان : پنهان شدن .
الإکْتِنان : زن در بستر شدن .
الإمْتِنان : نعمت دادن .
الإمْتِنان : منت برنهادن .
الجَبِینان : هردو سوی پیشانی .
الحَوْتَنان : جایگاهی بود .
الرَّصِینان : کناره‌های پی‌زانوی اسب .

۱ــ ت : + **التَّرْجُمان** : پدیدکردن . وسخن‌گردانیدن اززبانی به زبانی. **التُّرْجُمان**: مثله .
۲ــ ت : شعرای یمانی .

الکاهِنان: دو قبیله بود از عرب .

ه

الادِّهان: خود را به روغن چرب کردن.

الارْتِهان: به گرو بستدن .

الامْتِهان: با[1] در روزه داشتن .

الدَّهْدَهان: شتر کوچك .

الطَّیِّهان: کوزه آویز[2].

و

الأُرْجُوان: ارغوان .

الأُرْجُوان: همه رنگ سرخ .

الأُرْجُوان: خیمهٔ سرخ .

الأُسْحُوان: مرد بسیار خوار .

الأُسْطُوان: مرد دراز گردن .

الأُسْطُوان: شتر بلند .

الأُفْعُوان: افعی نر .

الأُقْحُوان: گاو چشم .

الأُقْحُوان: بعضی گویند که کافور .

الخُنْزُوان: خوك .

الخُنْزُوان: مردگردن‌کش .

العُنْظُوان: مرد دراز آشفته .

العُنْظُوان: درختی بود که آتش وی تیز باشد

العُنْظُوان: قبیله‌ای بود .

العُنْفُوان: اول جوانی .

العُنْفُوان: اول همه چیزی .

القَیْرَوان: باران انبوه .

القَیْرَوان: لشکر و کاروان .

المِذْرَوان: دو کنارهٔ دنبه .

ی

الاخْتِیان: خیانت کردن .

الادِّیان: چیزی به قام خریدن .

الارْدِیان: گونه‌ای از ماهی .

الازْدِیان: آراسته شدن .

الاضْحِیان: روز سخت روشن .

الاعْتِیان: به نسیه خریدن .

الاعْتِیان: به چشم کردن .

الاَعْمَیان: سیل آب و شترگشن .

الاَقْهَیان: پیل و گاو میش .

الاَقْوَیان: دین و امتان .

الاُنْثَیان: هردو خایه .

الاُنْثَیان: هردو گوش .

البِلِّیان: جایگاه سخت دور .

۱ــ در اساس با یاء حطی و آن غلط است .

۲ــ هرچیز که کوزه را بدان آویزان کنند (ناظم‌الاطباء) .

الجِرِیّان : بد دل

الحاشِیان : شتربچهٔ یك‌ساله و دوساله.

الحِذْرِیان : سخت ترسنده .

الحِرْصِیان : گوشت تنك سرخ که بر شکم بود .

الخِنْدِیان : مردی که بدی بسیار کند.

الذَّفْرِیان : هردو کنارهٔ قفا .

الرُّودِیان : جانوری بود .

السِّحْتِیان : ساختیان .

الصِّلِّیان : بهترین چراگاه

الصِّلِّیان : بعضی‌گویندکه نباتی بود .

الطِّرِّیان : گونه‌ای از سبد .

الطِّرِّیان : طبق میوه .

الظِّرِّیان : بعضی‌گویند که خوان تهی .

ك

الاِسْتِکانَة : فروتنی‌کردن .

الاِسْتِکانَة : تن بدادن به چیزی .

الاِسْتِکانَة : زاری‌کردن .

ل

الاِسْتِلانَة : نرم شمردن .

الاُسْحُلانَة : زن نیکو روی .

القَلْقَلانَة : فاختهٔ ماده .

م

البَیْجُمانَة : مروارید بزرگ .

ه

الاِسْتِهانَة : استخفاف‌کردن .

و

الاُسْطُوانَة : ستون .

الاُقْحُوانَة : جایگاهی بود .

الخُنْزُوانَة : خوك ماده .

الخُنْزُوانَة : بزرگی و گردن‌کشی .

ی

الخِنْطِیانَة : زنی که خنده و فسوس پنهان‌کند .

الصِّلِّیانَة : درختی بود .

السباعی

الاِسْتِلْبان : شیر خواستن .

ت

الاِسْتِیتان : خداوند ماده خر بودن .

الحُذُقَّتان : هردو گوش .

الدِّباجَتان : هردو سوی رخسار .

الدِّعامَتان : آن دو چوب‌که چرخ‌برو گردد .

السّالِفَتان : هردو سوی‌گردن از جانب گلو .

العُجایَتان : پیهای درون دست .

المارستان : بیمارستان .

المُحلّتان : دیگ و آسیا .

النَّرْجِسْتان : نرگس دان .

ج

البادِنْجان : بادنگان .

السُّورِنْجان : بیخ نباتی بود .

د

الاِغْدِیدان : دراز شدن موی و نبات .

الاِسْرِنْدان : کار پیوسته‌کردن .

الاِغْرِنْدان : نغمه‌گردانیدن .

ذ

الاِسْتیذان : دستوری خواستن .

ر

الاِسْتِقْران : نرم شدن .

الشَّعْرُوران : مانند دو سر پستان بود بر پستان‌گوسفند .

العَبَوْثَران : کافورا سپرم .

العَبَیْثَران : مثله .

المامیران : دارویی بود که از مکه آرند .

ز

الهَزَنْبَزان : مرد بدخو .

س

الاِسْتِحْسان : نیکو انگاشتن .

ش

الاِخْشیشان : سخت درشت شدن .

ط

الاِسْتِبْطان : پنهان داشتن .

الاِسْتِبْطان : به خاصه‌کردن .

الاِسْتیطان : آرامگاه‌گرفتن .

ف

الخَطّافان : هردو سوی بکره چون از آهن بود .

ق

الاِسْتیقان : بی‌گمان شدن .

الزُّرْنُوقان : دو دیوار بر سر چاه که ستون بروی نهند .

الزُّرْنُوقان : دو ستون چرخ چاه .

ك

الاِسْتَمْكان : دست یافتن .

الاِفْنیكان : هردو کنارهٔ زنخ .

م

الاِسْتیمان : ایمن خواستن .

الاِسْتِسْمان : فربه شمردن .

الاِسْتِسْمان : روغن گاو و روغن گوسفند خواستن .

ن

الإجْرِحْنان: بچسپیدن[1].
الإرْجَحْنان: مثله.
الإرْفِينان: بیارامیدن.
الإرْوانان: آواز.
الإسْتِجْنان: به نشاط دویدن.
الإسْتِجْنان[2]: سنت‌گرفتن خواستن.
الإسْعِينان: کالیده موی شدن.
الإطْمِينان: بیارامیدن.
الإقْبِينان: باهم آمدن.
الإقْسِينان: تاریك شدن شب.
الإقْسِينان: سخت سست شدن از پیری.
الإكْبِينان: باهم آمدن.

و

الخُشْشاوان: هردو استخوان پس‌گوش.
الرُّعْشاوان: دورگ که‌شیر دهددرپستان.
العَجْماوان: نماز پیشین و نماز دیگر.
المَرْطاوان: آنجا که موی برنیاید از دو سوی بالای زنخ.

ی

المُتَلَقِّيانِ: فریشتهٔ چپ وراست‌مردم.

الکنی وغیرها

أمُّ القُرْآنِ: سورة‌الحمد.
حِمارُ قَبّانْ: جانوری بود مانند ملخ.
الخَنابَتانِ: هردو سوی بینی.
ذَنَبُ السَّرْحانِ: صبح نخستین.
عَجِينُ آنْبَخانْ: خمیر ترش شده.
أمُّ القِرْدانِ: میان بس خردهٔ سنب چارپای[3].
اِبْنُ وَرْدانَ: جانوری بود مانندخوزدو.
بِناتُ وَرْدانٍ: مثله.
أمُّ خُراسانَ: شهر مرو.
أبُو قُمْصانٍ: کنیت پیاز.
أبُو يَقْظانَ: کنیت خروس.
دَيْرُ سِمْعانٍ: جایگاهی بود به شام.
رَجُلٌ سَيْفانٌ: مرد دراز میان باریك.
أمُّ عَجْلانَ: مرغی بود.
أمُّ غَيْلانَ: درخت خار بادیه.
أبُو الحِرْمانِ: درماندگی.
أبُو سُلَيْمانَ: کنیت خروس.
رَجُلٌ كَلِمّانٌ: مرد نیکو سخن.
رَجُلٌ نَوْمانٌ: مردی‌که بسیار خسبد.

۱ــ میل‌کردن، مایل شدن. ۲ــ به این معنی بااندکی فحص در مآخذ دسترس خود نیافتم. ۳ــ میان تندی پاشنه وسنب ستور (فرهنگ نفیسی).

رَجُلٌ يَمَانٍ : مردی‌که از یمن بود .
اَبُوصَفْوانَ : کنیت شتر .
اَبُوحَيّانَ : کنیت آب .
اُمُّ الصِّبْيانَ : آنچه‌کودکان طفل را بدو ترسانند .
بَنُوالاَعْيانِ : گروهی ازیك پدر ومادر.
قَوْسٌ زَفَيانٌ : کمانی‌که تیر نیك‌اندازد.
نَاقَةٌ زَفَيانٌ : ماده شتر زودرو .
كَبْشٌ اَلْيانٌ : نرمیش بزرگ دنبه .
هُماسِيّانِ : هردو بهم مانندهاند .
الهَيّانُ بْنُ بَيّانٍ : هیچ‌کس پسرهیچ‌کس.
رَجُلٌ عَيْمانُ اَيْمانُ : مردی‌که مالش‌ضایع شود و زنش بمیرد .
اِلْتَقَى الثَّرَيانِ : نم آسمان و نم زمین به هم رسیدند .

هی

رَجُلٌ لَحّانَةٌ : مردی کـه در سخن خطا بسیار گوید .
مالَهُ آنَةٌ وَلاجانَةٌ : نیست او راگوسفند و نه ماده شتر .

نوع پنجم

البُون : ستونهای خانه .
البُون : چوبهای پیشین خرگاه .
البُون : جمع الجونة .
البُون : خوانهای تهی .
البُون : بد خوار .
دونَ : جز .
البُون : بت خانه‌ها .
العُون : رمه‌های خران دشتی .
العُون : زنان‌کدبانو .
العُون : گاوان پیر .
اللُّون : خرمابنان .
النُّون : حرف نون .
النُّون : دویت .
النُّون : بعضی گویندکه لوح .
النُّون : ماهی بزرگ .
النُّون : تیز نایهای شمشیر .
النُّون : گوهای زنخ .
الهُون : خواری وآسانی .

ومنه بزيادة الهاء

۱ــدر اساخ. **الهَيّانُ بْنُ بَيّانٍ** که باکمك لسان‌العرب اعراب‌آن اصلاح شد.کسی را گویندکه خودش و پدرش هر دو نکره باشد (فرهنگ نفیسی) **لايُعْرَفُ و لايُعْرَفُ ابوه** (لسان العرب)

الجُونَة : خم .
الجُونَة : بویدان .
الجُونَة : شیشه‌دان .
الجُونَة : سیاهی از رنگ آهن .
الزُّونَة : بت خانه .
العُونَة : رودباری بود
اللُّونَة : خرمابن .
النُّونَة : تیز نای شمشیر .
النُّونَة[1] :گوزنخ .

الرباعی

الخَؤُون : مرد نااستوار .
الشُّؤُون : جمع الشان .
المُؤُون : تهیگاهها .
المُؤُون : چرب روده‌ها .
المِئُون : صدها .

ب

الثُّبُون : گروههای مردم .
الثُّبُون : میان حوضها .
الحُبُون : دنبلها .
الرَّبُون : برخی که از بهای بیع پیشی بدهند .
الزُّبُون : معروف .
الزَّبُون : شتر لگد زن .
الطُّبُون : زیرك شدن .
الظُّبُون : تیز ناهای شمشیر .
اللَّبُون : شتر زاده پس سد ماه .
اللَّبُون : گوسفند بسیار شیر .

ت

الاَتُون : گلخن .
الخَتُون : خویشاوندی .
الفَتُون : در فتنه افکندن .
الفُتُون : فتنه شدن .
المُتُون : جمع المتن .
الهُتُون : نیك باریدن باران .

ج

الأَجُون : از طعم بگردیدن آب .
الحَجُون : کوهی بود به مکه .
الدُّجُون : بیستادن .
الرُّجُون : مثله .
الرُّجُون : مرد شکم خواره .
السُّجُون : زندانها .
الشُّجُون : حاجتها .
الشُّجُون : اندوهها .
الشُّجُون : راههای .

۱ــ از اساس محو شده است .

الشُّجُون: درختهای پیچیده .
اللَّجُون: شتر گران رفتار .
المُجُون: باك نداشتن مردم به آنچه کند.

ح

البُحُون: ریگ برهم نهاده.
الصَّحُون: شتر لگد زن .
الصُّحُون: جمع الصحن .
الطَّحُون: لشکری که هرچه بیند نیستش کند .

خ

السُّخُون: خوردی[1] گرم کرده .

د

السُّدُون: بازداشتن .
الشُّدُون: بی‌نیاز شدن آهو بچه ازمادر.
الكُدُون: نهالی عماری .
اللُّدُون: جمع اللدنة .
اللِّدُون: همزادان .
الهُدُون: مردان کم خرد .
الهُدُون: آرامش .

ر

الاَرُون: زهر کشنده .
الاَرُون: سخت تلخ .
الاَرُون: گوآتشدان .
البُرُون: حلقه‌های بینی شتر .
البُرُون: حلقه‌های دست برنجن .
الحَرُون: ستور بی‌فرمان .
الحَرُون: آنکه از بالای کوه نجنبد[2].
الخَرُون: حرونی کردن ستور .
القَرُون: تن مردم .
القَرُون: چارپایی که هنگام رفتن دستها به جای پای نهد .
القَرُون: شتر بسیار شیر.
القُرُون: جمع القرن .
الكُرُون: گویها .
المُرُون: سوده شدن .
المُرُون: خوکردن به بوی خوش .
اليَرُون: گونه‌ای از زهر .
اليَرُون: آب منی گشن .
اليَرُون: مغز پیل .

ز

الحَزُون: گوسفند بدخو .
الحُزُون: زمینهای ستبر وسخت .

۱ــ ت : خوردنی .
۲ــ صیدی که نگذارد قلهٔ کوه را (منتهی‌الارب) به نقل (لغت‌نامه)

الرُّزُون: زمینهای پشتهٔ کوچك .
الرُّزُون: کوها در سنگ که درو آب گرد آید .
الشُّزُون: زمینهای درشت .
العزُون: گروههای مردم .
المُزُون: روشن شدن روی .

س

الأسُون: از طعم بگردیدن آب .

ش

الرُّشُون: سر به چیزی درون کردن سگ .

ص

الحُصُون: شارستانها .
الخَصُون: مردی که یك خایه‌اش بزرگ بود .
العُصُون: چوب دستیها .
الغُصُون: شاخه‌های درخت .
المَصُون: نگاه داشته .

ض

الحَضُون: زنی که یك پستانش کوچکتر از دیگر بود .
الحَضُون: گوسفندی که یك پستانش درازتر از دیگر بود .
الحَضُون: شتری که یك پستانش شیر ندهد .
الغُضُون: جمع الغضن .

ط

البُطُون: شکمها .
البُطُون: قبیله‌های کوچك .
البُطُون: نهان شدن .
الشُّطُون: دور .
الشُّطُون: چاه ژرف .
الشَّطُون: گوسفندی که یك پستانش شیر ندهد .
الشُّطُون: دور شدن .
العُطُون: خفتن شتر به‌کنارهٔ آب .
القُطُون: مقیم شدن .

ع

الظَّعُون: شتر دیر رو .

ف

الجُفُون: جمع الجفن وجمع الجفنة .
الدَّفُون: ماده شتری که درمیان شتران رود .
الشُّفُون: آنکه به دنبال چشم نگرد .
الشَّفُون: آنکه از عبرت پیوسته به کسی نگرد .

الشَّفُون: به دنبال چشم نگرستن.
الصَّفُون: برسه پای ایستادن ستور و برکنار سنب چهارم.

ق

الذَّقُون: شتری که هنگام رفتن سر جنباند.
الذَّقُون: دلو بزرگ چفت[1].
الزَّقُون: زعفران.
الرَّقُون: حنی.

ك

الرُّكُون: به‌کسی میل‌کردن.
السُّكُون: آرمیدگی.
السُّكُون: آرمیدن.
المَكُون: سوسماری‌که خایه‌کند.
الوُكُون: آشیانه‌های مرغ.

ل

العُلُون: آشکارا شدن.

م

الاَمُون: زن.
الاَمُون: شتری‌که ایمن باشند ازسستی او در رفتار.
العَمُون: مردان‌کور دل.
العَمُون: ماده شتری‌که دیر آبستن‌شود.
العَمُون: آرمیدن باد.
العَمُون: پنهان شدن.

ن

البَنُون: پسران.
الجُنُون: دیوانگی.
الجُنُون: دیوانه شدن.
الجُنُون: نیك بالیدن گیاه.
الجُنُون: بسیار بانگ‌کردن مگس.
الجُنُون: شب درآمدن و تاریکی وی.
الحَنُون: باد با بانگ.
السَّنُون: داروهایی که بردندان مالند تا سپید شود.
السِّنُون: سالها.
السِّنُون: تنگ سالها.
الشَّنُون: خشك.
الشَّنُون: چارپای لاغر.
الشَّنُون: بعضی‌گویندکه چارپای فربه.
الظَّنُون: بدگمان.
الظَّنُون: مردکم خیر.
الظَّنُون: چاهی که ندانند که درو آب هست یانه.

۱ــ دول‌کژ لب (ناظم‌الاطباء).

الظُّنُون: فامی‌که ندانندکـه بستاننده بگزاردش یانه .
العَنُون: ماده شتر کاهل به رفتن .
العُنُون: پیش آمدن .
الفُنُون: گوناگون از دانش .
المَنُون: روزگار .
المَنُون: مرگ .

ه

الرُّهُون: لاغر شدن .
العُهُون: پشمهای رنگین .

ی

البَيُون: دروغ زن .
البَيُون: چاه ژرف .
الدُّيُون: فامها .
الرُّيُون: غلبت‌کردن شهوت بردل .
الرِّيُون: غلبت‌کردن خواب برچشم .
الرُّيُون: غلبت‌کردن مستی برنفس .
الرِّيُون: ششها .
العَيُون: مرد شور چشم .
العَيُون: مرد بد چشم .
العُيُون: جمع العین .
القَيُون: آهنگران .
القَيُون: بندگان .
الكَيُون: جمع الكین .

ومنه

المُؤُونَة: مؤنت .
المُؤُونَة: مؤنت‌کشیدن‌کسی .

ت

الخُتُونَة: خویشاوندی .

ح

البُحُونَة: بزرگی شکم .
السَّحُونَة: حریرهٔ تنك .

خ

السَّخُونَة: گرم شدن .

د

اللُّدُونَة: نرمی .

ر

القَرُونَة: تن مردم .

ش

الخُشُونَة: درشت شدن .

ع

الرُّعُونَة: کم خردی .
الرُّعُونَة: کم خرد شدن .
المَعُونَة: یاری .

ف

العُفُونَة: پوسیدگی .

ل

الثُّلُوثَه: اندر بایست .

الخماسی

المَرْؤُون: مردان .

ب

الاَرْبُون: برخی که از بهای بیع پیشی بدهند .

الصابُون: معروف .

الطّابُون: جایگاهی‌که آتش را درو[1] بپوشند تا نمیرد .

العَرْبُون: آنچه به پیشه‌کار دهند بـه پیشی .

العَرْبُون: برخی‌که از بهای بیع پیشی بدهند .

المَأْبُون: مابون .

المَصْبُون: افکار .

المَكْبُون: اسب‌کوتاه سست .

المَلْبُون: مرد نادان ازبسیار خوردن شیر .

ت

الاَتُّون: گلخن .

الزَّيْتُون: معروف .

الزَّيْتُون: نام‌کوهی بود به شام .

السِّتُّون: شست .

المَفْتُون: در فتنه افکنده .

ث

المَمْثُون: آنکه از مثانه همی نالد .

ج

الزَّرَجُون: درخت انگور .

الزَّرَجُون: بعضی گویندکه سیکی .

السّاجُون: نرم آهن .

العُرْجُون: بن خوشهٔ خرما .

العُرْجُون: بن خوشهٔ انگور .

العُرْجُون: گونه‌ای از سماروغ .

المَعْجُون: سرسته .

المَعْجُون: داروی آمیخته .

السَّيْحُون: رودی بود در ولایت سند .

الفَرِحُون: شادمانان .

المَرِحُون: مثلها .

خ

الطَّرْخُون: ترخون .

د

البادُون: بیابانیان .

الرُّهْدُون: دروغ زن .

۱ــ اساس بدون واو .

الرُّهْدُون: مرغی بود .

العادُون : بیدادگران .

المَوْدُون : کودك نارسیده .

المَوْدُون - کوتاه دست .

الهادُون : راهنمایان .

ر

العِشْرُون : بیست .

ز

الحَلَزُون: جانوری بود ازصدفها .

المَوْزُون : سخته .

س

الخَمْسُون : پنجاه .

المَلْسُون : دروغ زن .

النّاسُون : فراموش‌کنندگان .

ش

الواشُون : سخن چینان .

ص

العاصُون : بی‌فرمانان .

المُحْصُون[1]: شمارندگان .

ض

الاَرْضُون : زمینها .

المَرْضُون: سنگهای برهم نهاده .

ط

القَمْطُون: اوانی[2] که درو چیزی‌بسیار گنجد .

القَیْطُون : گنجینه خانه .

المَبْطُون: بیمار از درد شکم .

ع

التِّسْعُون : نود .

السَّبْعُون : هفتاد .

السُّرْعُون : راسو .

الطّاعُون : آماسی بود زیر بغل یا زیر کش ران‌که پدید آید .

القَیْعُون : نباتی بود .

الماعُون : زکات وطاعت .

الماعُون :آلت خانه چون دیگ وتبر ومانندش .

الماعُون : بعضی گویندکه آب .

المَلْعُون : دیو .

المَلْعُون : دور رانده .

غ

الطّاغُون: بی‌فرمانان .

۱ــ درمتن با خاء منقوطه آمده وآن غلط است .

۲ــ اینجا هم در هـردو نسخه «امانی» است .

ف

الاَسفُون : غمگینان .

العَصْفُون : ماسوره[1] .

المافُون : مرد بی‌تدبیر وسست رای .

ق

المَرْقُون : بنگاشته .

ك

الایکون : شاخ خرما .

الاُرْكُون : مهتر دیه .

ل

الاَهْلُون : خاندانها .

م

الخَصِمُون : پیکارکنندگان .

دَمُّون : جایگاهی بود[2] .

الكَمُّون : زیره .

المَسْمُون : روغنین .

المَیْمُون : خجسته .

المِهرَمُون : سخت پیران .

ن

الاُفْنُون : گندپیر .

الاُفْنُون : مار زشت .

الاُفْنُون : اصمعی گویدکه ازتفنن بود.

الاُفْنُون : شاخه‌های پراکنده .

الذُّؤذُون : نباتی بود .

العُثْنُون : سرایش .

العُثْنُون : خوجه‌ای[3] که به زیر منقار خروس آویخته بود .

القاذُون : بنیاد .

القاذُون : اصل شمار .

الكاذُون : آتشدان آهنین یا رویین .

الكاذُون : مرد گران که‌کسی را ملازم گیرد .

كاذُون : نام ماه رومیان .

اللُّغْنُون : گوشت پیرامن ملازه .

المَجْنُون : دیوانه .

المَسْنُون : سنان تیز و جزو .

المَسْنُون : گندیده .

المَسْنُون : سادهٔ نرم .

۱ــمعلوم می شود نسخهٔ اساس‌که عکس آن فعلا در اختیار بنده است در آب افتاده بود زیرا از اینجا تا آخرکتاب بسیاری ازکلمات‌کنار آن محو شده و خوانده نمی‌شود و از جمله همین‌کلمه ماسوره است . ۲ــاز اساس محو شده است . ۳ــتاج و مغفر خروس باشد (برهان).

المَسْنُون : روی‌کشیده نیکو .
المَضْنُون : غالیه .
المَضْنُون : روغن بان که درو بویهای خوش‌کرده بود .
المُغْنُون : بی‌نیازکنندگان .
المَکْنُون : نگاه داشته .
المَکْنُون : سوسمار بادیه‌که خایه‌بسیار دارد .

ه

الفرَهُون : بطریان .
الفَکِهُون : معجبان .

و

الغاوُون : گمراهان .
اللاّوُون : آن مردان .
الهاوُون : هاون .

ی

الأذَرْیُون : آذرگون .
العِلْیُون : مارچوبه .
المَدْیُون : فامدار .
المَعْیُون : مرد چشم زده .
الهِلْیُون : مارچوبه .

و منه

المَرْجُونَة : خود .
المَرْجُونَة : آشفتگی و بلا .

ح

الطّاحُونَة : آسیاکه به‌آب گردد .

ص

الشّاصُونَة : برنی[1] .

م

المَضْمُونَة : شتربچه‌که هنوز در پشت گشن بود .
المَغْمُونَة : خرما که در جایی نهند و بر وی آب ریزند .

ن

البَیْنُونَة : جدا شدن .
الخَیْنُونَة : هنگام نماز در آمدن .
الرَّیْنُونَة : غلبت‌کردن خواب برچشم.
الکانُونَة : آتشدان آهنین یا رویین.
الکَیْنُونَة : بودن .
المَضْنُونَة : غالیه .

السداسی

البَرِیؤُون : بی‌گناهان .

۱ــ به فتح اول وسکون ثانی ثالث به تحتانی رسیده مرطبان‌کوچك راگویند (برهان) و درمنتهی الارب ذیل «شاصونه» آمده : ظرفی است سفالین یا از شیشه .

الخاطئون: گناهکاران .
الصّابئون: ازکیشی به‌کیشی شوندگان.
المُرْجَؤون: واپس برندگان .
المُسيؤون: بدکرداران .

ب

الحَيْزَبُون: گند پیر .
الدَّيْدَبُون: خو وخرمی[1].
الرّاكِبُون: سواران .
الكاتِبُون: نویسندگان .
الكاثِبُون: مشك دوزان .
المُجِيبُون: پاسخ دهندگان .
المُنِيبُون: توبه‌کاران .

ت

القانِتُون: فرمان برداران .
المُنِيتُون: توانایان .
المُقِيتُون: قوت دهندگان .
المَيِّتُون: مردگان .

ث

الثّلاثُون: سی .

ح

الصّائِحُون: روزه داران .
السَّيْلَحُون: نام دیهی بود .
الصّالِحون: نیك مردان .
الكاشِحُون: دشمنان نهانی و بدگوی .
المُصْلِحُون: نیکوکاران .
المُفْلِحُون: رستگاران .
المُقْمِحُون: آنان‌که سر بربالا دارند وچشم درپیش افکنند[2].
النّاصِحُون: نیك خواهان .

خ

الرّاسِخون: فاصلان .
الصَّيْدَخُون: سخت .

د

الجاحِدُون: انکارکنندگان .
الحاسِدُون: بدخواهان .
الرّاشِدُون: مردانی‌که برراه باشند .
السّاجِدُون: سجودکنندگان .
الشّاهِدُون: گوایان وحاضران .
العابِدُون: پرستندگان .
المُعْتَدُون: بیدادگران .
المُفْسِدُون: بدکرداران .
المُهْتَدُون: برراهان .

۱ــ بازی . و تفرج . و سرگرمی . و بازیچه . و یك نوع بازی مرتازیان را (فرهنگ نفیسی) .
۲ــ از «که» تا اینجا از اساس محو شده است .

الواجِدُون : توانگران .

الوالِدُون : پدران .

ر

الآخِرُون : پسینگان .

البادِرُون : زیانکاران .

الخاسِرُون : مثلها .

الدّاخِرُون : مردمان خوار .

الزّائِرُون : دشمنان .

الشّاكِرُون : سپاس دارندگان .

الصّابِرُون : شکیبایان .

الفاجِرُون : بدکرداران .

المُقْتِرُون : درویشان .

المُمْتَرُون : گمانومندان .

المُنْذِرُون : بیم‌کنندگان .

المُوسِرُون : توانگران .

الوَزَرُون : خربطان .

الفائِزُون : رستگاران .

س

البائِسُون : درویشان .

ش

العَيْدَشُون : جانوری بود .

ط

القاسِطُون : بیدادگران .

المُقْسِطُون : دادکنندگان .

ظ

الحافِظُون : نگاه دارندگان .

ع

الأَزْدَعُون : چهل .

التّابِعُون : کسانی‌که یاران پیغامبر را دیده‌اند .

الخاشِعُون : ترسکاران .

الرّاكِعُون : رکوع‌کنندگان .

السّامِعُون : شنوندگان .

الشّافِعُون : خواهش‌کنندگان .

الطّائِعُون : فرمان برداران .

المُطِيعُون : مثلها .

المُوسِعُون : توانگران .

ف

العاكِفُون : شهریان .

المُصْطَفُون : برگزیدگان .

ق

الفاسِقُون : بی‌فرمانان و بدمردان .

المُتَّقُون : پرهیزکاران .

ك

الشّاكُّون : گمانومندان .

الفَيْلَكُون : گیاه تر حصیر .

المالِکُون : پادشاهان .

ل

الاَبیلُون : زاهدان ترسایان .

الاَرْذَلُون : مردان دون و ناکس .

الاَوَّلُون : پیشینگان .

الجاهِلُون : نادانان .

السّافِلُون : ضعیفان و افگاران و مانندش .

الضّالّون : گمراهان .

العادِلُون : داد دهندگان .

العاقِلُون : خردمندان .

العابِدُون : درویشان .

المُرْسَلُون : پیغامبران فرستاده .

المُصَلُّون : نمازکنندگان .

م

الاَکْمُون : بزهمندان .

الاَثْمُون : مثلها .

الاَرْدَمُون : کشتیبانان .

الحاکِمُون : داوران .

الرّاحِمُون : مهربانان .

الصّائِمُون : روزه داران .

الظّالِمُون : بیدادگران .

العالَمُون : جهانیان .

العالِمُون : دانایان[1] .

المُجْرِمُون : گناهکاران .

المُحْرِمُون : احرام گرفتگان .

الیاسَمُون : یاسمین .

ن

الثَّمانُون : هشتاد .

الخائِنُون : کاستکاران .

الخائِنُون : مردان نااستوار .

الکائِنُون : فال گویان .

المُؤْمِنُون : گرویدگان .

المؤْمِنُون : مسلمانان .

المُحْسِنُون : نیکوکاران .

المَنْجَنُون[2] : دولاب .

المَنْجَنُون[2] : سپهر .

المَنْجَنُون : گردون .

المُوقِنُون : بی‌گمانان .

ه

الفاکِهُون : به ناز و نعمت زیندگان .

الکارِهُون : دشوار دارندگان .

۱ــ اساس : داناآن .

۲ــ دراساس : **المَجْنُون** وآن بدون شك غلط و آنچه در متن آمده درست است .

ی

الاُمِیُّون : نانویسندگان .

الحَضِیُّون : مهربانان .

الزَّکِیُّون : پارسایان .

السَّمِیُّون : همنامان .

السَّوِیُّون : درستان .

النَّبِیُّون : پیغامبران .

النَّجِیُّون : همرازان .

و منه

الشّاذَکُونَة : نهالی .

الشّاذَکُونَة : بعضی گویند که بالش بزرگ .

السباعی

الاَوّابُون : توبه‌کاران .

التَّوّابُون : مثلها .

المُرْتابُون : گمانومندان .

المُقَرَّبُون : فریشتگان نزدیك .

المُکَذِّبُون : به دروغ دارندگان .

ج

الهَدّاجُون . شتر مرغانی‌که لرزان‌همی شوند .

ر

الخَتّارُون : فریبندگان .

الصَّبّارُون : شکیبایان .

المُبَشِّرُون : مژده دهندگان .

المُذَکِّرُون : پند دهندگان .

المَسَیْطِرُون : روی شناسان .

المُقَصِّرُون : آنان‌که از موی ببرند .

المُهاجِرُون : آنان‌که ازمکه به مدینه آمدند ازبهر دین .

ص

الخَرّاصُون : سخت دروغ زنان .

السَّمّاعُون : جاسوسان .

ف

الطَّوّافُون : خدمتکاران وحشم .

ق

الصِّدِّیقُون : سخت راستگویان .

المُحَلِّقُون : آنان‌که موی سر بسترند .

المُصَدِّقُون : به راست دارندگان .

المُصَدِّقُون : صدقه دهندگان .

المُنافِقُون : دو رویان .

ك

الاَفّاکُون : دروغ زنان .

ن

الخَوّانُون : کاستکاران .

ی

الاَذَرْیُون: آذرگون .

الرِّبِّیُّون: مردان خدایی .

الرِّبْعِیّون: فرزندان مرد اندرجوانی.

الصِّیْفِیّون: فرزندان مرد اندر پیری.

العِلِّیُّون: جایهای بلند انـدر بهشت .

الثمانی

المُسْتَیْقِنُون: بی گمانان .

الرَّبانِیّون[1]: خدا شناسان .

الرَّوْحانِیُّون[2]: فریشتگان پریان .

الکَرُّبِیُّون[3]: فریشتگان نزدیك .

الکنی و غیرها

اِبْنُ لَبُون: شتر بچهٔ نر دوساله .

بِنْتُ لَبُون: شتر بچهٔ مادهٔ دوساله .

بِناتُ لَبُون: شتر بچگان مادهٔ دوساله.

اَبُوالقُرُون: کنیت خیار .

بَناتُ البُطُون: رودگانیها .

اَبُوقَلَمُون: جامه‌ای دیبا بودکه به‌روم بافند .

اَبُومَیْمُون: کنیت انگبین .

ذُوالنُّون: شمشیر .

ذُوالنُّون: یونس پیغامبر علیه‌السلام .

رَیْبُ المَنُون: گردش روزگار .

وَجْهٌ مَسْنُونٌ: روی‌کشیدهٔ نیکو .

قَوْمٌ مَلْبُوذُونَ[4]: گروهی که از ایشان نادانی وکم خردی پدید آید .

الشَّجَرَةُ المَلْعُونَة: درخت زقوم .

الشَّجَرَةُ المَلْعُونَة: خلال .

نوع ششم

البین: چندان زمین که چشم بتواند دید .

التِّین: انجیر .

التِّن: نام‌کوهی بود به شام .

الحِین: هنگام .

الحِین: روزگار .

الحِین: شش ماه .

الحِین: پایان‌کار .

الدِّین: کیش .

الدِّین: فرمان برداری .

۱ــ باید حرف باء تشدید داشته باشد و درآن صورت کلمه نه حرفی خواهد بـود .

۲ــ این‌کلمه نه حرف است ولی ذیل هشت حرفیها آمده است . ۳ــ دراساس هم‌حرف راء وهم حرف باء تشدید دارد وآن نادرست است . ۴ــ **وقوم مَلْبُوذُونَ : آصابَهُم من اللَّبَن سَفَهٌ وسُکْرٌ وجَهْلٌ وخُیَلاءُ کما یُصیبُهُم مِنَ النَّبیذِ** (لسان العرب) .

الدِّين : خو .
الدِّين : حال .
الدِّين : شمار .
الدِّين : پاداش .
الدِّين : درستی .
الدِّين : پادشاهی .
الدِّين : درد .
الدِّين : باران‌که پیوسته بارد .
الدِّين : فرمان بردارگشتن .
الدِّين : مقهور وخوارکردن .
الدِّين : جزادادن .
الزِّين : تاج خروس .
الطِّين : گل .
العِين : نرگاوان‌کوهی .
العِين : فراخ چشمان .
الغِين : درختانی که بلگ وشاخ بسیار دارند[1] .
الغِين : بعضی‌گویندکه درختان درهم پیچیده .
اللِّين : خرمابنان .
اللِّين : خرمای دون .
اللِّين : نرم شدن .

ومنه بزيادة الهاء

الزِّينَة : آرایش .
الزِّينَة : پوشش .
الزِّينَة : بت خانه .
الزِّينَة : مهر پادشا .
الزِّينَة : انگشتری بی‌نگین .
العِينَة : افزونی .
العِينَة : مال نسیه .
العِينَة : گزین همه چیزی .
الغِينَة : مرغزار .
الغِينَة : تری‌که از مردار همی‌چکد[2] .
الكِينَة : حال .
اللِّينَة : خرمابن سست .

الرباعی

الضِّئِين : میشان .

ب

الثِّبِين : گروههای مردم .
الجِبِين : یك سوی پیشانی .

۱ــ ملاحظه می‌فرمایید که برای فاعل جمع بی‌روح فعل جمع آورده است .

۲ــ **الغينة : الصَّديد ، وقيل : ماسالَ مِنَ الميتِ ، و قيلَ ماسالَ مِنَ الجينقهِ .** (لسان‌العرب) .

الظُّبین : تیز ناهای شمشیر .
الکُبین : سرگینهای شتر .
المُبین : پیدا کننده .

ت

الفَتین : زمین سنگستان .
القَتین : کم خورش .
القَتین : کنهٔ اندك خون .
المَتین : استوار .
الوَتین : رگ دل .

ج

الآجین : آب ازحال بگردیده .
الرَّجین : دوك مردان .
العَجین : خمیر .
العَجین : آنکه جماع نخواهد .
اللَّجین : شاخ درخت .
اللُّجین : چوبی که به زیر پای بنابود.
اللَّجین : گیاهی بود .
البَجین : آنکه مادرش تازی بـود و پدرش نه .
البَجین : شتر سپید گرانمایه .
البَجین : اسب بد نژاد .
الوَجین : زمین بلند و درشت .
الوَجین : میان رودبار .
الوَجین : جایگاه سخت .

ح

الطَّحین : آرد .

خ

الشَّخین : ستبر وسخت .
السَّخین : آب گرم .

د

البَدین : زن تن‌آور .
الخَدین : دوست .
المدین : بنده .
الهَدین : بانگ داشتن شتر .

ذ

الآذین : جایی‌که از هرسو درو بانگ نماز آید .
الآذین : پایندان .
النَّذین : آن مردان .

ر

البُرین : پای برنجنها .
البُرین : حلقه‌های بینی شتر .
الجَرین : آنجا که خرما بـه آفتاب گسترند .
الجَرین : خرمنگاه .

الدَّرِین : گیاه[1] ریزهٔ خشك .
الذَّرِین : زمین باقحط .
العَرِین : جایگاه شیر .
العَرِین : درختستان .
العَرِین : گوشت .
العَرِین : قبیله‌ای بود .
الغَرِین : گل و آب تیره دربن‌حوض .
القَرِین : یار .
القَرِین : همتا .
القَرِین : تن[2] .
الكَرِین : گویها .

ز

الحَزِین : اندوهگن .
الرَّزِین : گران .
الرَّزِین : مردآهسته و بردبار .
العِزِین : گروههای مردم .
الوَزِین : حنظل که به چیزی بسرشند و بخورند .

ص

الحَصِین : جایگاه استوار .
الخَصِین : تبرکوچك .
الرَّصِین : پاینده .
الرَّصِین : آنکه شکمش دردکند .
الرَّصِین : کنارهٔ پی زانوی اسب .

ض

العِضِین : دروغها .
العِضِین : جادوبها .
الغَضِین : روغنینه .
الوَضِین : نوار عماری .
الوَضِین : تنگ زین .

ط

البَطِین[3] : بزرگ شکم .
البَطِین : مرد سخت سیر .
العَطِین : مرد زشت روی .
القَطِین : آرمیده .
القَطِین : خدمتکاران مرد .
القَطِین : گونه‌ای ازکنه .
المَطِین : گلزار .

ع

الرَّعِین : بارانهای خرد .
اللَّعِین : مرد دور رانده .
اللَّعِین : دیو .

۱ــ در اساس : بدون ها .
۲ــ نفس (لغت‌نامه) .
۳ــ در اساس بدون ال آمده است .

اللُّعين : گرگ .
اللَّعين : آنچه در میان‌کشتزار به‌پای کنند تا مرغان بترسند .
المَعين : آب روان پاکیزه .
المَعين : آب چشمه‌که روان بود .
المَعين : آنکه وی را چشم بد برسد.
المُعين : یاری‌کننده .

ف

الدَّفين : در زیر خاك‌کرده .
الدَّفين چاه انباشته .
السَّفين : کشتیها .

ق

الحَقين : شیر تازه‌که بادوغ‌بیامیزند .
اليَقين : بی‌گمان .
اليَقين : مرگ .

ك

المَكين : بزرگوار شده .
المَكين : خاص پادشا .
المَكين : جای استوار .

ل

القُلين : چوب بازیهای کودکان .

م

الأَمين : مرد استوار .
آمين : یعنی هم چنین باد .
الثَّمين : هرچیزی‌که به بهاگران بود.
الثُّمين : هشت یك .
السَّمين : فربه .
الضَّمين : پایندان .
العَمين : مردان‌کور دل .
القَمين : سزاوار .
الكَمين : معروف .
اليَمين : سوگند .
اليَمين : دست راست .
اليَمين : قوت وتوانایی .
اليَمين : سوی دست راست .
اليَمين : داد .
اليَمين : دلیری .
اليَمين : پایگاه مردم .
اليَمين : اول روز .

ن

الأَنين : نالیدن .
أَلجَنين : کودك‌که درشکم مادر بود .
الجَنين : به‌گورکرده .
الحَنين : بانگ شتر .
حَنين : ماه جمادی‌الاول .
الحَنين : آرزومندگشتن .

الحَنين : بانگ‌کردن بیمار به‌زاری .
الخَنين : گریستن .
الذَّنين : آب بینی چون تنك شود .
الذَّنين : آب ازبینی چکیدن .
الرَّنين : آواز زن مصیبت رسیده .
الرَّنين : بانگ‌کمان .
الرَّنين : بانگ‌کردن به زاری .
السَّنين : نرم .
السَّنين : سالها .
السَّنين : تنگ سالها .
الشَّنين : چکیدن آب .
الصَّنين : بخیل .
الطَّنين : بانگ طنبور ومانندش .
الطَّنين : بانگ تشت ومانندش .
الظَّنين : بانگ‌کردن گوش .
الظَّنين : بانگ‌کردن مگس وزنبور .
الظَّنين : به چیزی تهمت‌کرده .
المَنين : مرد سست .
المَنين : مرد قوی .
المَنين : گرد .
المَنين : دشنه .

ه

الدَّهين : شترکم شیر .
الدَّهين : به روغن مالیده .
الرَّهين : گرو .
الرَّهين : پایندان .
المَهين : اندك وخوار .
المَهين : سست .
المَهين : آب پشت .
الوَهين : کارفرمای .

و منه

الخَبينَة : پشم آهو برهٔ ماده .
العَبينَة : به زیان‌آوردن بـرکسی در خرید وفروخت .

ث

الدَّثينَة : جایگاهی بود .

ح

الطَّينَة : آرده .

خ

الاَخينَة : زن دشنام دهنده .
السَّخينَة : خشم .
السَّخينَة : آرد هاله[1] .

د

۱ــ (از آرد، دقیق واهالهٔ عربی روغن وچربو) کاچی (زمخشری) (لغت‌نامه) .

العَدِینَة : پاره‌ای[1] که بـرمشك آب دوزند .

المَدِینَة : شهرستان .

المَدِینَة : پرستار

المَدِینَة : مدینهٔ رسول علیه‌السلام .

ر

العَرِینَة : جایگاه شیر .

القَرِینَة : تن .

القَرِینَة : زن .

القَرِینَة : رای .

الکَرِینَة : زن بربط زن .

ز

مُزِینَة[2] : قبیله‌ای بود .

ط

الفَطِینَة : گروه جمع شده .

القَطِینَة : مانند عدس بود[3] .

ع

الظَّعِینَة : زنی‌که درعماری بود .

غ

الضَّغِینَة : کینهٔ سخت در دل .

ف

السَّفِینَة : کشتی .

القَفِینَة : گوسفندی کـه از سوی قفا کشندش .

ك

السَّکِینَة : آرمیدگی .

م

ثَمِینَة : نام شهری بود .

العَمِینَة : زمین نرم .

ن

الشَّنِینَة : تودهٔ ریگ بلند دراز .

القَنِینَة : قنینهٔ[4] سیکی .

الخماسی

التَّأْبِین : مرده را ستایش‌کردن .

التَّأَبِّین : نیك بینا شدن به چیزها .

التَّثْبِین : چیزی را به جایش نهادن .

۱ــ وصله . ۲ــ ت : المزینة . ۳ **والقِطْنِیَّة الحبوب التی تخرج مِنَ الأرضِ . . . قال الازهری : هی‌مثل العدس والحُلَّر ، و هوالماشُ ، والفول والدُّخْر ، و هوالدُّوبیا ، والحِمَّص وماشاکلها مما یُقتات** (لسان‌العرب) بنابراین آنچه در متن آمده از دونظر ناقص وغلط است: یکی ازنظر معنی و دیگر ازلحاظ لفظ . ۴ــ آوندی که شراب درآن پرکنند مثل شیشه وصراحی وغیره (آنندراج به نقل لغت‌نامه) .

التَّشْبِين : به دست برداشتن .
التَّجْبِين : بد دل خواندن .
التَّجْبِين : بد دل کردن .
التَّلْبِين : خشت‌کردن .
الزِّدِّين : حاقن بول وآب تاختن[1] .

ت

التَّفْتِين : به فتنه افکندن .
التَّمْنِين : رشتهٔ سراپرده .
التُّمْتِين : استوارکردن .
السِّتِّين : شست[2] .

ث

التَّدْئِين : زود پریدن مرغ .
الثَّلاثِين : سی .

ج

التَّلْجِين : دوسنده[3] وستبرکردن .
السِّجِّين : زندان وسختی .
السِّجِّين : زیر هفتم طبقهٔ زمین .

ح

البُرْحِين : سختی و رنج .
التَّلْحِين : به لحن منسوب‌کردن .

خ

التَّدْخِين : دودکردن .
التَّسْخِين : گرم‌کردن .
السِّخِّين : بیل سرکژ .

د

التَّبْدِين : پیرگشتن .
التَّرْدِين : جامه را آستین‌کردن[4] .
التَّمْدِين : شهرستان‌کردن .
التَّهْدِين : درنگی شدن .

ذ

التَّأْذِين : بانگ نمازکردن .
التَّأْذِين : آواز دادن .
التَّأْذِين : بیاگاهانیدن .

ر

الاَبْرِين : نام ریگستانی بود .
التَّقْرِين : بایکدیگر قرین‌کردن .

۱ــ **الزِّدِّين** : **الدافِعُ لِلأَخْبَثَيْنِ البولِ والفائِط** (لسان‌العرب) بنابراین باید حاقن غائط وآب تاختن باشد . ۲ــ ت : شصت . ۳ــ چسبنده ؛ **التَّلْجِين** : کوفتن برگ وآمیختن آن با آرد جو تا سخت شود جهت تعلیف شتر (اقرب‌الموارد به نقل لغت‌نامه) . ۴ــ یعنی برای جامه آستین ساختن وبه آن دوختن ؛ کردن در این‌کتاب به معنی ساختن بسیار آمده است .

التَّمْرِین : نرم‌کردن .
العِشْرِین : بیست .
المُرِّین : نباتی بود .
النِّسْرِین : نسترن .
یَبْرِین : جایگاهی بود .

ز

البِرْزِین[1] : مشربه‌ای‌که از پوست طلع خرماکنند .
التَّحْزِین : آواز زار بگردانیدن .
الکِرْزِین : تبر رخنه درافتاده .

س

التَّحْسِین : نیکوکردن .
التَّلْسِین : چیزی را زبانه‌کردن .
الجِبْسِین : سنگ‌گچ .
الخَمْسِین : پنجاه .

ش

التَّخْشِین : درشت‌کردن .

ص

التَّحْصِین : استوارکردن .

ط

التَّبْطِین : جامه را آستر کردن .
التَّوْطِین : آرامگاه‌کردن .
التَّوْطِین : دل برچیزی نهادن .
الیَقْطِین : درخت کدو .

ع

التِّسْعِین : نود .
التَّلْعِین : نفرین‌کردن .
التَّلْعِین : دورکردن .
السَّبْعِین : هفتاد .

غ

الدُّلْغِین[2] : ماهی بزرگ دریایی .

ف

التَّعْفِین : پوسانیدن .
التَّکْفِین : کفن‌کردن .
الرِّزْفِین : رزهٔ قفل و جزو .
الفِرْفِین : بنفشه .

ق

التَّرْقِین : سطرهای‌کتاب‌تنگ نبشتن.
التَّلْقِین : فرازبان دادن .

ك

التَّسْکِین : بیارامانیدن .
التَّعْکِین : فراهم‌کردن .

۱ــ ابن منظور گوید این کلمه معرب است .
۲ــ چنین است درهر دونسخه یعنی با غین وآن غلط و درست دلفین با فاء است .

التَّمْکین : دستگاه دادن .
التَّمْکین : جای دادن .
السِّکّین : کارد .
المِسْکین : درویشی‌که اندك دارد .

ل

الغِسْلین : پالایش تن دوزخیان .

م

آمین : همچنین باد .
آمین : خدایا اجابت‌کن .
التَّأمین : آمین‌گفتن .
التَّثْمین : هشت گوشه‌کردن .
التَّثْمین : بهاکردن .
التَّخْمین : به گمان سخن‌گفتن .
التَّخْمین : اندازه‌کردن .
التَّضْمین : چیزی به پایندانی با کسی دادن .

ن

التَّجْنین : سپر کردن .
التَّرْنین : آواز آوردن از کمان .
التَّعْنین : عاجزی مرد درمجامعت .
التَّفْنین : نوع نوع‌کردن .
التَّنَّین : اژدها .
الشَّفْنین : مرغی بود .
العِرْنین : سربینی .
العِرْنین : مهترگروه .
العِنِّین : آنکه جماع نتواندکرد .

ه

التَّدْهین : چرب‌کردن .
التَّلْهین : ناشتایی دادن.
التَّوْهین : سست بکردن .
الشَّاهین : معروف .

و

التَّأوین : سخت سیراب شدن ستور .
التَّخْوین : خاین خواندن .
التَّدْوین : در دیوان نبشتن .
التَّعْوین : کدبانو شدن زن .
التَّکْوین : هست‌کردن .
التَّلْوین : رنگ کردن .
التَّلْوین : رنگ درآوردن موی .
التَّنْوین : منون‌کردن اسم .
التَّهْوین : آسان‌کردن .

ی

التَّبْیین : پیدا شدن .
التَّبْیین : پیداکردن .
التَّحْیین : هلاك‌کردن .
التَّحْیین : یك‌بار دوشیدن .

التَّدْيين : کسی را بـا دیـانتش فرو گذاشتن .
التَّزْيين : بیاراستن .
التَّطْيين : به‌گل اندودن .
التَّعْيين : عین چیزی بنمودن .
التَّعْيين : آب درمشك ریختن تا درزهایش استوارگردد .
التَّعْيين : نیکو پیدا کردن .
التَّقْيين : کنیزك بیاراستن .
التَّقْيين : سرود آموختن .
التَّلْيين : نرم‌کردن .
اللاْيَين : آن مردان .

ومنه

التَّلْبينَة : شیرابا .
العِنِّينَة : زنی‌که مجامعت نخواهد .

السداسی

الثَّعابين : اژدهایان .
الثَّعابين : ماهیهای شعبان .
الظَّرابين : جانورانی بوند مانندگربه.
الفَرابين : وزیران وخاصان پادشا .
المَضابين : افگاران .
المَكابين : اسبان کوتاه سست .
الملابين : جمع الملبون .

ت

البَساتين : باغها .
التَّماتين : رشته‌های سراپرده .
الخَواتين : خاتونان .

ج

العَراجين : بن‌خوشه‌های خرماوانگور.
المَعاجين : معجونها .

ح

الرَّياحين : سپرمها .
السَّراحين : گرگان وشیر .
الطَّواحين : آسیاهایی‌که به‌آب‌گردند.
التَّساخين : موزه‌ها .

د

الرَّهادين : مردمان دروغ زن.
الرَّهادين : مرغانی بوند .
الفَدادين : آلتهای زمین‌شکاف .

ذ

البَراذين : اسبانی‌که تازی نباشند .
الحَراذين : جانورانی بوند .

ر

الأَقْوَرين : سختیها و رنج .
الأَنْدَرين : دیهی بود به شام .
الذَّكارين : یادکردنیها .

الغابِرین : آنان‌که باقی باشند .
الغابِرین : آنان‌که درگذشته باشند .
الفُتَکِرین : سختی و رنج .
المآرِین : جایگاههای چارپایان‌دشتی.
المَصارِین : رودگانیها .

ز

الفَرازِین : فرزینهای شطرنج .
الکَرازِین : تبرهای رخنه درافتاده .
المَوازِین : دادها .
المَوازِین : ترازوها .

ش

الوَراشِین : کبوتران بنا[1].

ط

الأساطین : ستونها .
الخَراطین : کرمانی بوند سرخ و دراز وباریك در زمین نمناك .
السَّلاطین : سلطانان .
الشَّیاطین : دیوان .
الشَّیاطین : ماران پلید .
القَیاطین : گنجینه خانه‌ها .
المَباطین : مردان بزرگ شکم .
الیَقاطین : درختهای کدو .

ع

الأَرْبَعین : چهل .
السَّراعین : راسویان .
الضَّباعین : کفتاران نر .
الطَّواعین : آماسهای طاعون .
المَذاعین : ماده شتران سرکش .
المَلاعین : دیوان .
المَلاعین : دور راندگان[2].

ف

الدَّسافین : رسولان .
الدَّسافین : جویندگان چیزی .
المَدافین : مشکهای پوسیده از آب .

ق

الدَّهاقین : دهخدایان .

ك

الأَداکین : شاخه‌های خرما .
الدَّکاکین : دوکانها .
السَّکاکین : کاردها .
المَساکین : درویشانی‌که اندکی دارند.

ل

السَّیالین : دنباله‌های کارد و شمشیر .

م

۱ــ در مآخذ دسترس خود نیافتم .
۲ــ اساس : دور رندگان ،

الحَوامین : زمینهای ستبر و درشت .
الغارِمین : فام داران .
المَضامین : آنچه درشکم آبستنان بود.
المَهامین : بزرگواران .
المَهامین : گوایان راست .
الیاسَمین : معروف .

ن

الأثانین : روزهای دوشنبه .
الأفانین : راههای سخن .
الأفانین : جمع الافنون .
الثَّمانین : هشتاد .
السَّعانین : عید ترسایان .
الشَّفانین : مرغانی باشند .
العَثانین : جمع العثنون .
العَرانین : سرهای بینی.
العَرانین : مهتران گروه .
العَرانین : آغاز بارانهای سخت .
القَوانین : بنیادها .
الکَوانین : آتشدانهای آهنین یارویین.
اللَّغانین : گوشتهای پیرامن ملازه .
المَجانین : دیوانگان .
المَرانین : کمانهای بانگ کننده .
المَکانین : سوسماران بادیه که خایه بسیارکنند .
المَنْجَنین : سپهر .
المَنْجَنین : دولاب .
المَنْجَنین : گردون .

ه

البَراهین : درستیها .

و

الدَّواوین : دیوانها .
الصَّواوین : جمع الصوان .
الکَراوین : مرغانی باشند .

ی

الشَّرایین : رگهای جهنده .

و منه

الطَّمانینة : آرمیدگی .

السباعی

الأوّابین : توبه‌کاران .
التَّوّابین : مثلها .
الجُلَنْجُبین : گلنگبین .
السِّکَنْجُبین : سکنگبین .
الطَّرَنْجُبین : ترنگبین .
المُعاندین : ستیهندگان .
العِلِّیّین : جایهای بلند اندر بهشت .

الکنی وغیرها

ماءُسُخاخین : آب گرم .
اُمُّدَرین : زمین بی‌نبات .
اَبُورَزین : کنیت ثرید .
اَبُوزَرین : بعضی‌گویند که افروشه[1] .
مالِكُالحَزین : بوتیمار .
آلِیاسین :خاندان‌پیغامبرماعلیه‌السلام.
دامُدَفینُ : دردی‌که درمانش ندانند .
اَبْناءُسَمین : شب و روز .
البَلَدُالاَمینُ :شهر مکه
الماءُالمَهینُ : آب پشت .

نوع هفتم

الشَّأن : کار .
الشَّأن : بندسر .
الشَّأن : رگ اشك چشم .
الشَّأن : شکاف‌کوه .
الشَّأن : جستن .
الضَّأن : میش .
المَأن : آگاه‌کردن .

ب

الاَبْن : متهم‌کردن .
التَّبْن : کاه دادن .
الجَبْن : بد دل شدن .
الخَبْن : به کنار پا به زیر بغل چیزی برداشتن .
الزَّبْن : دوری .
الزَّبْن : سبوختن .
الزَّبْن : لگد زدن شتر .
الصَّبْن : پیالهٔسیکی‌ازکسی‌بگردانیدن که نوبت او باشد .
الضَّبْن : جایگاه تنگ .
الطَّبْن : لعبت بازی‌کردن .
الغَبْن : به زیان آوردن برکسی دربیع و شری .
الغَبْن : فریفته شدن .
الكَبْن : کنارهٔ دلو که درنوردند[2].
الكَبْن : دویدن به‌آهستگی.
اللَّبْن : شیر دادن .
اللَّبْن : کسی را به چوب یا به سنگ زدن .
اللَّبْن : انداختن .

۱ــ حلوایی از آرد و روغن وعسل‌که اول آرد و روغن را مخلوط‌کنند و بادست‌مالند تا دانه‌دان شود وبعد عسل درآهن ریزند وبرآتش نهند تانیك پزد وسخت‌گردد (ناظم‌الاطباء).
۲ــ یعنی بپیچند .

ت

الخَتْن : ختنه‌کردن .
الفَتْن : در فتنه افکندن .
الفَتْن : فتنه شدن .
الفَتْن : سبوختن چیزی بر آتش .
الفَتْن : آزمودن .
المَتْن : مرد جلد .
المَتْن : میان پشت .
المَتْن : زمین سخت وبلند .
المَتْن : به تازیانه زدن .
المَتْن : خایگان برکشیدن .
النَّتْن : گندا شدن .
الوَتْن : بر رگ دل زدن .
اليَتْن : آن‌بچه‌که نگوسار زاده آید.

ث

الشَّثْن : ستبری انگشتان .
المَثْن : برمثانه زدن .

ج

الأَجْن : ازطعم بگردیدن آب .
الحَجْن : به خویشتن کشیدن .
الدَّجْن : پوشیدن ابر آسمان را .
السَّجْن : در زندان‌کردن .
الشَّجْن[1] : راه رود .
الشَّجْن : اندوهگن‌کردن .
العَجْن : سرشتن .
الوَجْن : زمین درشت .

ح

الدَّحْن[2] : شکستن .
الزَّحْن : درنگی شدن .
الشَّحْن : پرکردن .
الشَّحْن : راندن .
الصَّحْن : میان سرای .
الصَّحِن : کاسهٔ پهن بزرگ .
الصَّحْن : زمین هموار .
الصَّحْن : میان سنب .
الصَّحْن : جای دوگوش اسب .
الصَّحْن : عطا دادن .
الصَّحْن : زدن .
الطَّحْن : آردکردن .
اللَّحْن : راه[3] سرودکه برگویند .

۱ــ راه وادی . راه در اعلای وادی (فرهنگ نفیسی) .
۲ــ در لسان‌العرب و و فرهنگ نفیسی به‌این معنی نیافتم .
۳ــ مقام و پرده (ناظم‌الاطباء) .

اللَّحْن : معنی‌گفتار[1].
اللَّحْن : سخن نادرست .
اللَّحْن : اشارت‌کردن .
اللَّحْن : نعمت آواز گردانیدن .
اللَّحْن : شکل نبشته‌هاکژ بنهادن .
اللَّحْن : نادرست خواندن .
اللَّحْن : میل‌کردن .
المَحْن : آزمودن .
نَحْنُ : ما .

خ

الدَّخْن : دودکردن .
المَخْن : مرد دراز .
المَخْن : مجامعت‌کردن .
المَخْن : گریستن .
المَخْن : کشیدن[2] از چاه .

د

البَدْن : تن‌آور شدن .
الرَّدْن : به‌هم آمدن پوست تن .
الرَّدْن : برهم نهادن چیزی .
الرَّدْن : بانك[3] سلاح‌که برهم بیوفتد .
السَّدْن : پوشیدن .
العَدْن : پیوسته ایستادن به جایی.
الدَّرْن : نیزهٔ نرم .
اللَّدْن : شاخ نرم .
الوَدْن : تر کردن .
الوَدْن : نیك تیمار داشتن عروس .

ذ

الأَذْن : برگوش زدن .

ر

العَرْن : مهار دربینی شترکردن .
القَرْن : سرو[4].
القَرْن : سنب .
القَرْن : همزاد .
القَرْن : مهترگروه .
القَرْن : گروه مردم .
القَرْن : هنگام .
القَرْن : اهل یك روزگار .
القَرْن : هم‌سال .
القَرْن : هشتاد سال .
القَرْن : بعضی گویندکه سی سال .
القَرْن : نیغ خرشید[5].
القَرْن : کوه خرد مفرد .

۱ــت : + وطن‌کردن فی‌الرای والعقل ؟ ۲ــ ت : + آب . ۳ــاساس: یك بانك دیگر داردکه ظاهراً اضافی است . ۴ــ شاخ . ۵ــ چنین است درهردونسخه.

القَرْن: کنارهٔ جهان .
القَرْن: گیسوی تافته .
القَرْن: کنارهٔ سر و دندان .
القَرْن: یك پاره ازپشم .
القَرْن: آن چوب کـه بکره بـروی بیاویزند .
القَرْن: افزونی درون فرج زن.
القَرْن: یك دفعت ازعرق چون بدوند.
القَرْن: پوست درختی بودکه ازو رسن کنند .
القَرْن: بایکدیگر قرین‌کردن .
المَرْن: ادیم مالیده .
المَرْن: پوستینها .

ز

الحَزْن: زمینی‌که لختی بلند بود .
الحَزْن: زمینی بود به بصره .
الحَزْن: اندوهگن شدن .
الخَزْن: نگاه داشتن خواسته .
الرِّزْن: کو درسنگ‌که درو آب جمع شود .
الرَّزْن: زمین پشتهٔ کوچك .
الرَّزْن: آبستن شدن ستور .
الرَّزْن: برانگیزانیدن .
الشَّزْن: زمین درشت .
اللَّزْن: جایگاه تنگ .
الوَزْن: پاره‌ای خرما.
الوَزْن: ستاره‌ای بود روشن بـه جانب جنوب .
الوَزْن: سختن .

س

الاَسْن: ازطعم بگردیدن آب .
الرَّسْن: افسار برستورکردن .
اللَّسْن: به زبان ازحد درگذشتن .
اللَّسْن: نکوهش و ملامت‌کردن .

ش

الرَّشْن: سر دراوانی[1] درون‌کردن‌سگ.
المَشْن: به تازیانه زدن .

ص

الرَّصْن: تمام‌کردن .
الرَّصْن: دشنام دادن .

ض

الحَضْن: کوهی بود به نجد .
الحَضْن: در زیرگرفتن مرغ خایه را .
الحَضْن: دور کردن .

۱ــ اساس : امانی واین نادرست است .

الغَضْن : چین به پیشانی در آوردن .
الوَضْن : نوار بافتن .
الوَضْن : چیزی را به گوهرها مرصع کردن .

ط

البَطْن : شکم .
البَطْن : قبیلهٔ کوچك .
البَطْن : زمین فرود .
البَطْن : برشکم زدن .
الشَّطْن : نیت خلاف کردن .
العَطْن : خفتنگاه شتر نزدیك آب .
العَطْن : پوست در زیر جایی کردن تا نرم شود .
قَطْغ : بس .

ع

الجَعْن : اندام سست شدن .
الذَّعْن : گردن نهادن .
الرِّعْن : تندنای کوه .
الرَّعْن : رعنایی کردن .
الطَّعْن : به نیزه زدن .
الطَّعْن : عیب کردن .
الظَّعْن : ازجایی به جایی شدن .
اللَّعْن : نفرین کردن .
اللَّعْن : دور کردن .
المَعْن : آسان .
المَعْن : چیزی اندك .

غ

الرَّغْن : میل کردن .

ف

الأَفْن : کم خردی .
الأَفْن : تباهی .
الأَفْن : کم خرد گردانیدن .
الأَفْن : کم کردن .
الأَفْن : جملهٔ شیر را از پستان شتر دوشیدن .
الجَفْن : پلك چشم .
الجَفْن : درخت انگور .
الجَفْن : نیام شمشیر .
جَفْن : جایگاهی بود .
الحَفْن : اندك بخشیدن .
الدَّفْن : در زیر خاك کردن .
الزَّفْن : پای کوفتن .
السَّفْن : پوست درخت کندن .
السَّفْن : تراشیدن .
الشَّفْن : زیرك و خردمند .
الضَّفْن : به پای بزدن .

القَفْن: گوسفند را ازقفا کشتن .
الكَفْن: ریسمان پشمین .

ق

الحَقْن: بازداشتن شیر در چیزی .
الحَقْن: بازداشتن آب تاختن .
الحَقْن: بازداشتن خون ریختن کسی .
الرَّقْن: به زعفران اندودن .
الزَّقْن: بار برداشتن .
الشَّقْن: عطای اندك .

ك

الزَّكْن: دانستن .
السَّكْن: آب ریختن .
المَكْن: خایهٔ سوسمار بادیه .
المَكْن: جای روباه و خرگوش .
الوَكْن: آشیانهٔ مرغ برکوه یابردیوار.
الوَكْن: برخایه نشستن مرغ .
الوَكْن: برجایی نشستن مردم.

م

الأَمْن: ایمنی .
الأَمْن: ایمن شدن .
الثَّمْن: هشت یك ستدن .
السَّمْن: روغن خالص .
السَّمْن: روغن در طعام‌کردن .
السَّمْن: کسی را روغن بخشیدن .
المَهْن: بزرگی .

ه

الجَهْن: راندن .
الجَهْن: سخن درشت‌گفتن .
الدَّهْن: به روغن چرب‌کردن .
الرَّهْن: گرو .
الرَّهْن: گروکردن .
الرَّهْن: دایم شدن .
المَهْن: خدمت‌کردن .
المَهْن: دوشیدن .
الوَهْن: شتر ستبر و زفت .
الوَهْن: پاره‌ای ازشب .
الوَهْن: سست شدن .
الوَهْن: سست‌گردانیدن .

و

الأَوْن: تنگ بار .
الأَوْن: پشتواره .
الأَوْن: مداراکردن درکاری .
الأَوْن: خوش گشتن .
الأَوْن: آرمیدن .
البَوْن: فرق‌کردن درنیك وبد .
البَوْن: افزون آمدن ازکسی درفضل .

الجَوْن : گورخر .
الجَوْن : کوه سپید و جزو .
الجَوْن : کوه سیاه و جزو .
الجَوْن : پادشاهی بوده است در عرب .
الجَوْن : نام دژی بود .
الجَوْن : نام اسبی بود .
الخَوْن : خیانت‌کردن .
الدَّوْن : سست شدن .
الزَّوْن : بُت .
الصَّوْن : نگاه داشتن .
العَوْن : یار .
العَوْن : یاری‌کننده .
الکَوْن : بودن .
اللَّوْن : گونهٔ روی .
اللَّوْن : رنگ .
اللَّوْن : گونه‌ای از خرمای دون .
المَوْن : مونت‌کشیدن‌کسی .
الهَوْن : خوار شدن .
الهَوْن : آسان شدن .

ی

الأَیْن : مار دوسر .
الأَیْن : ماندگی .
أَیْنَ : کجا .
الأَیْن : گاه آمدن[1] .
البَیْن : جدایی .
البَیْن : پیوستگی .
بَیْن : میان .
الحَیْن : هلاك .
الحَیْن : هلاك شدن .
الحَیْن : هنگام بودن .
الدَّیْن : مرگ .
الدَّیْن : فام .
الدَّیْن : فام دادن وستدن .
الدَّیْن : پاداش دادن .
الرَّیْن : پوشش .
الرَّیْن : غلبت‌کردن مستی برتن .
الرَّیْن : غلبت‌کردن خواب برچشم .
الرَّیْن : غلبت کردن شهوت بردل .
الزَّیْن : آرایش .
الزَّیْن : آراستن .
الشَّیْن : معیوب‌کردن[2] .
الطَّیْن : به‌گل‌کردن .
الطَّیْن : کتاب تمام‌کردن .
العَیْن : چشم .

۱ــ ت : + و رنجه شدن وهلاك شدن .
۲ــ ت : + و زشت‌کردن .

العَیْن: چشمهٔ آب .
العَیْن: چشمهٔ آفتاب .
العَیْن: چشم بد .
العَیْن: چشمهٔ ترازو .
العَیْن: کاریز آب .
العَیْن: گوزانو .
العَیْن: ابر که به جانب قبله بود .
العَیْن: باران پیوسته .
العَیْن: هستی .
العَیْن: دیدار[1] .
العَیْن: نفس همه چیزی .
العَیْن: گزین چیز .
العَیْن: زر وسیم .
العَیْن: مال نقد .
العَیْن: جاسوس .
العَیْن: دیدبان .
العَیْن: سرورگروه .
العَیْن: خاص و دوست پادشا .
العَیْن: اهل سرای .
العَیْن: گوسالهٔ کوهی .
العَیْن: سولاخ که درگردن بود .
العَیْن: سختی :

العَیْن: عیب .
العَیْن: تباهی ادیم در دباغت .
العَیْن: آن جانب که برراست قبله بود از سوی عراق .
العَیْن: حرف عین .
العَیْن: به چشم کردن .
العَیْن: فراخ چشم شدن .
الغَیْن: ابر .
الغَیْن: تشنگی .
الغَیْن: فرا پوشیدن چیزی دهن را .
الغَیْن: پوشیدن ابر آسمان را .
القَیْن: آهنگر .
القَیْن: بنده .
القَیْن: جای بند از دست شتر .
القَیْن: آهن را به مطرقه زدن .
القَیْن: ملامت کردن .
الکَیْن: گوشت پاره‌ای بود درفرج زن.
الکَیْن: کنارهٔ دلو که وانوردند[2].
اللَّیْن: نرم .
المَیْن: دروغ گفتن .
الهَیْن: کار آسان .
الوَیْن: انگور سیاه .

۱ـ ت : + روی . ۲ـ نوردیدن = پیچیدن و تاکردن وطی کردن (ناظم‌الاطباء).

ومنه بزيادة الهاء

المَأْنَة : تهیگاه .

المَأْنَة : چرب روده .

ب

اللَّبْنَة : یك بار .

ث

البَثْنَة : زمین هموار نرم .

الشَّثْنَة : اندام ستبر و درشت .

ج

الوَجْنَة : فراز رخ .

ح

البَحْنَة : بزرگی شکم .

الزَّحْنَة : آمیختگی .

السَّحْنَة : گونه .

السَّحْنَة : چهره .

السَّحْنَة : نرمی بیرون پوست‌تن‌مردم.

الشَّحْنَة : گروهی‌که شهر رانگاه‌دارند.

د

اللَّدْنَة : شاخ نرم .

ر

وَرْنَة : ماه ذوالقعده .

ز

الحَزْنَة : زمین سخت .

ع

الطَّعْنَة : سخن بد درحق‌کسی‌گفتن .

الطَّعْنَة : یك بار نیزه زدن .

اللَّعْنَة : دوری .

اللَّعْنَة : نفرین .

المَعْنَة : آب روان اندك .

الوَعْنَة : زمین سپید بی‌نبات .

غ

الرَّغْنَة : زمین نرم .

ف

الجَفْنَة : مهتر .

الجَفْنَة : کاسهٔ بزرگ .

الجَفْنَة : بیخ رز .

الحَفْنَة : چندان کـه در کف گنجد از هرچه باشد .

ك

الوَكْنَة : نقطه‌ای که بـرسیاهی چشم اوفتد .

م

الأَمْنَة : ایمنی .

الحَمْنَة : شپش خرد .

الحَمْنَة : کنهٔ خرد .

اليَمْنَة : گونه‌ای از سپرمها .

الیَمْنَة : سوی راست .

المَهْنَة : خدمت .

و

الجَوْنَة : چشمهٔ آفتاب .

الجَوْنَة : سیاهی

ی

العَیْنَة : پیدا .

الفَیْنَة : ساعت .

الفَیْنَة : خورد یك روزه .

القَیْنَة : پرستار خنیاگر .

القَیْنَة : زن سرود گوی .

الکَینَة : بودن .

الرباعی

البِلْغَن[1] : مردی‌که پیغام به‌هرکس‌برد.

الزِّیفَن : سخت .

خَلَوْن : از سه شب گذشته از ماه تا ده شب .

بُدَیْن : قبیله‌ای بود .

البُطَیْن : دوستاره بود ازمنازل[2] دربرج حمل .

حُنَیْن : نام مردی بود .

حُنَیْن : رودباری بود .

قُعَیْن : قبیله‌ای بود .

اللُّجَیْن : سیم .

ومنه

العِرَضْنَة : ماده شتری که از نشاط بر یك سوی رود .

البُثَیْنَة : زمینك[3] نرم .

حُهَیْنَة : قبیله‌ای بود .

الحُبَیْنَة : گونه‌ای ازکرباسو .

الدُّرَیْنَة : نام آنکه خردکم دارد .

السُّمَیْنَة : جایگاهی بود .

عُرَیْنَة : قبیله‌ای بود .

الخماسی

الاِدْرَوْن : اصل هرچیزی .

الاِدْرَوْن : آذرگون .

الاِرْدَوْن : چرك .

الاَعْلَوْن : بلند تران .

البَرْذَوْن : اسب‌که تازی نباشد .

البِزْیَدَوْن : بزیون[4] .

۱ــ در اساس بفتح لام و سکون غین آمده .

۲ــ ظاهراً بعد از منازل کلمهٔ ماه از قلم افتاده است .

۳ــ مصغر زمین .

۴ــ یك نوع پارچهٔ گلابتون دوزی و زربفت وکمخواب (فرهنگ‌نفیسی) .

الحِرْذَوْن: سوسمار بادیه .
الفِرْجَوْن: شانه‌ای‌که اسب را بدو پاك کنند .
فِرْعَوْن: معروف .
الكِمْدِيَوْن: خردهٔ خاك وسرگین که زره را بدو پاك‌کنند .
الكِمْدِيَوْن: دردی زیت .
الهِلْيَوْن: تیرك نان .
الاِثْنَيْن: دو .
الاِثْنَيْن: دوشنبه .
السَّعْدَيْن: مشتری و زهره .
شَخْصَيْن: نام پشته‌ای بـودکه دو سوی دارد .
الشُّرْطَيْن[1]: دو سر و برج حمل .
النَّحْسَيْن: زحل و مریخ .

ومنه

الزَّدْوَنَة: بزرگواری.

السداسی

الاَهْيَغَيْن: خوردن و جماع‌کردن .
الدُّحْرُضَيْن: نام جایگاهی بود .
الرَّقْمَتَيْن: دو مرغزار بـود یکی به بصره و دیگر به مدینة .
الفَرْقَدَيْن: دو ستاره بـود به نزدیك قطب .
المُصْطَفَيْن: گزیدگان .
النَّيِّرَيْن: آفتاب وماه .
الوالِدَيْن: پدر و مادر .

الکنی‌وغیرها

جَنَّاعَدْن: بهشت جاوید .
بَنُوالقَرْن: قبیله‌ای ازعرب .
ذُوالبَطْن: سیری .
سَوادُالبَطْن[2]: جگربند .

۱ــ **الشُّرْطَان**: نجمان یقال لهما: **قَرْنَاالحَمَل** (المعجم‌الوسیط): **الشُّرْطَان**: و هما **قَرْنَاالحَمَل** و یُقال لهما **النَّطِيحُ** و **النَّاطِحُ** (السّامی فی‌الاسامی چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۴۴۳) .

۲ــ در لسان آمده: وفی‌الحدیث: **فامر بسواد البَطْنِ فَشُوِيَ له‌الکبد**. و در المعجم‌الوسیط آمده: **السَّوادُ مِنَ‌البَطْنِ**: **الکبدُ** . و در بـرهان جگربند چنین معنی‌کرده شده: مجموع جگر وشش و دل را گویند خواه از انسان بـاشد و خواه از حیوانات دیگر وبه عربی سوادالبطن گویند . اگر معنی جگربند بنابر تعریف برهان درست باشد صاحب قانون‌ادب در ترجمه خطاکرده زیرا سوادالبطن درعربی همچنانکه از دو قاموس معتبر نقل شد به معنی جگر تنها است نه جگر و شش و دل .

مُكْفِئُ‌الظَّعْنِ : هفتم روز ازعجوز .
اَبُوالاَمْنِ : سیری .
اَبُوعَوْنٍ : کنیت خرما .
اَبُوعَوْنٍ : کنیت نمك .
اَبُوالجَوْنِ : کنیت مردم سپید اندام .
اُمُّعَوْنٍ : مگس انگبین .
بَیْنَهُمابَوْنٌ : میان ایشان فرق است .
اَبُوالحُصَیْنِ : کنیت روباه .
اُمُّجُبَیْنٍ : گرباسویی‌که بوی‌گند دارد .
اُمُّجُبَیْنٍ : عافیت .
اَسْوَدُالعَیْنِ : نام‌کوهی بود .
بَنَاتُ‌العَیْنِ : اشك چشم .
رَأْسُعَیْنٍ : نام شهری بود .
قُرَّةُالعَیْنِ:کیکیزآبی[1] .
نَعْمَةُعَیْنٍ[2] : به سرو چشم .
نَعیمُعَیْنٍ : مثله .
بِنْتُ‌تَارَیْنِ : خوردی[3] گرم‌کرده .
بِذِی‌قِرْقَیْنٍ[4]: نام جایگاهی بود .
بَنُوالقَیْنِ: قبیله‌ای بود .
دَمُ‌الاَخَوَیْنِ : خون سیاوشان .
ذُاةُقِرْقَیْنٍ : کنارهٔ ولایت عراق .
ذُوالزُّبیبَتَیْنِ[5]: ماری‌که بالای چشم‌دو نقطهٔ سیاه دارد .
ذُوالطُّفْیَتَیْنِ : ماری‌که برپشت دوخط سیاه دارد .
عُنَیْزَتَیْنِ : جایگاهی بود .
کَرِیمُ‌الطَّرَفَیْنِ :گرانمایه نژاد از پدر و مادر .
مُوَشَّرُالعَضُدَیْنِ : سرگین گردان .

ومنها

رَجُلٌ‌خِلَفْنَةٌ : مرد تباه خو .
مَکَانٌ‌خِلَفْنَةٌ : جایگاه تباه .
مالَهُ‌سَعْنَةٌ‌ولامَعْنَةٌ: نیست او را بسیار و نه اندك .

نوع هشتم

الجُبْنُ : پنیر .
الجُبْنُ : بد دل شدن .
الحُبْنُ : آنان‌که علت استسقا دارند.

۱ــ بمعنی تره تیزك باشد وآن سبزیی است خوردنی وبه عربی جرجیر گویند(برهان) و در لغت نامه ذیل **قُرَّةُالعین** آمده : جرجیر آبی ، کرفس آبی . ۲ــ ایــن کار را برای‌کامرانی وخاطر نوازی تو می‌کنم (ناظم‌الاطباء) . ۳ــ مرقة . ۴ــ ظاهراً باء در اول‌کلمه زائد است . ۵ــ دراساس باء دوم را ندارد ومن آنرا اضافه‌کرده‌ام .

الخُبْن : فراز دستهٔ توشه‌دان .
الطُّبْن : طنبور .
اللُّبْن : شتران زاده پس سه ماه .

ث

الأُثْن : بتان .
الوُثْن : مثلها .
المُثْن: آنان که مثانهٔ ایشان دردکند .

ج

الحُجْن : مردمان چفته بینی وگوژپشت.

خ

الدُّخْن : گاورس .
اللُّخْن : مردمان چرکن .

د

البُدْن : قربانهای مناسك حج .
البُدْن : تن‌آور شدن .
الرُّدْن: بن‌آستین .
السُّدْن : جمع خادمان‌کعبه .
المُدْن : شهرستانها .

ذ

الأُذْن : گوش .

ر

الجُرْن: آنجاکه خرما به‌آفتاب‌گسترند.
الفُرْن: فرن نان پختن .
القُرْن: مردمان پیوسته ابرو .
القُرْن: چارپایان سروآور .

ز

الحُزْن : اندوه .
الحُزْن: اندوهگن‌کردن .
الحُزْن : اندوهگن شدن .
الرُّزْن: درختهایی بوند .
الشُّزْن: کناره[1].
المُزْن: پاره‌های ابر سپید .

س

الحُسْن : کنارهٔ استخوان ارش از سوی درون .
الحُسْن : نیکویی .
الحُسْن : نیکو شدن .

ش

الخُشْن : مردمان درشت .

ص

الحُصْن : پارسایی .
الحُصْن : نهفته شدن زن .
الغُصْن : شاخ درخت .

ض

۱ــ ناحیه وکرانه وجانب چیزی (فرهنگ نفیسی).

الحَضْن : دور کردن .

ط

القَطْن : پنبه .

ع

البَعْن : بزمیشان سیاه و سپید .

الرَّعْن : مردمان کم خرد و سست .

الرُّعْن : لشکرهایی که به‌کوه پاره‌مانند.

السَّعْن : مشك کوچك آب .

ف

الصَّفْن : کوزه‌ای کـه ازو دست روی شویند .

الصَّفْن : کیسه‌ای کـه توشهٔ شبان درو بود .

ق

الذَّقْن : مردمان دراز زنخ .

ك

الشَّكْن : راه راست و روشن .

الرُّكْن : جانب‌قوی تر .

الرُّكْن : گوشه .

الرُّكْن : دودمان .

الرُّكْن : فرزندان یعقوب علیه‌السلام .

السَّكْن : درویشی .

اللَّكْن : مردمان‌کند زبان .

الوَكْن : آشیانهٔ مرغ .

م

الثَّمْن : هشت یك[1] .

الثَّمْن : هشتم شدن .

اليَمْن : خجستگی .

اليَمْن : جانبهای دست راست .

ه

الدَّهْن : روغن .

الدَّهْن : باران خرد .

الدَّهْن : ابلهی .

الدَّهْن : نرمی بندهای تن .

الدَّهْن : دردی بود گوسفند را .

و منه بزیادة الهاء

المُؤْنَة : گزیت .

ب

الأَبْنَة : گره بند چوب و نیزه .

الأَبْنَة : بستگی مرد به‌گاه جماع .

الجُبْنَة : پارهٔ پنیر .

الخَبْنَة : آنچه در زیر بغل برند .

الخَبْنَة : آنچه درکنار نهند .

الخَبْنَة : آنجاکه چیزی نهان کنند .

۱ــ فتحهٔ یاء یك از اساس است .

الخُبْنَة : اوانی[1] که درو چیزی ازجایی به جایی برند .

ج

الحُجْنَة : آهن‌کژ درسر دوك .

الدُّجْنَة : تاریکی .

الهُجْنَة : بد نژادی .

الهُجْنَة : درازی موی اسب .

الوُجْنَة : افراز رخساره .

ح

السُّحْنَة : گریان شدن .

السُّحْنَة : دردمند شدن چشم .

الصُّحْنَة : گوکه‌در زمین‌سنگستان‌بود.

خ

الدُّخْنَة : هرچه برآتش نهند تا دود کند .

الدُّخْنَة : رنگ تیرهٔ سیاه فام .

السُّخْنَة : شب گرم .

السُّخْنَة : اشك اندوه .

د

البُدْنَة : قربان مناسك حج .

الكُدْنَة : ستبری و کوشتگنی .

الهُدْنَة : آرامش .

ر

الأُرْنَة : پنیر تر .

الأُرْنَة : جایگاه‌کرباسو .

القُرْنَة : کنج خانه و جزو .

القُرْنَة : تیزنای سنان نیزه .

القُرْنَة : تیزنای پیکان .

القُرْنَة : یك سوی زهدان .

القُرْنَة : فرج سوسمار بادیه .

ز

المُزْنَة : پارهٔ ابر سپید .

س

الغُسْنَة : پارهٔ موی اسب .

الغُسْنَة : موی پیشانی .

ص

الغُصْنَة : مثلهما .

ع

الشُّغْنَة : پشتواره .

ف

الجُفْنَة : چاه‌کوچك .

الحُفْنَة : کنده .

الكُفْنَة : درختی بود .

ق

۱ــ اساس : امانی‌که درست نیست .

الأُقْنَة : گوکه اندرکوه بود .
الحُقْنَة : داروی بن .

ك

الأُكْنَة : آشیانهٔ مرغ .
الثُّكْنَة : رمهٔ‌کبوتران .
الدُّكْنَة : گونه‌ای از رنگها بود .
الزُّكْنَة[1] : فرزند بازپسین .
العُكْنَة : شکن[2] شکم از فربهی .
اللُّكْنَة : کندی زبان به سخن .
المُكْنَة : پروا .
الوُكْنَة : آشیانهٔ مرغ .

م

السُّمْنَة : داروی فربهی .
السُّمْنَة : درختی بود .
الغُمْنَة : سپیداج[3] .
الكُمْنَة : سرخی تیره .
الكُمْنَة : گرو سرخی چشم .
اليُمْنَة : خجستگی

ه

الجُهْنَة : بهری از شب .
العُهْنَة : دوتا شدگی شاخ درخت .
اللُّهْنَة : طعام خوردن چاشته .
اللُّهْنَة : هدیه‌که به‌کسی دهند چون ازسفر بیاید .

هی

حَبُّ‌المُزْن : تگرگ .
رَجُلٌ‌لُعْنَةٌ : مردی‌که مردمان برو لعنت کنند .

نوع نهم

الابْن : پسر .
التِّبْن : کاه .
التِّبْن : کاسهٔ سخت بزرگ .
التِّبْن : زیرکی .
الحِبْن : دنبل .
الضِّبْن : زیر بغل .
الطِّبْن : لعبت .
اللِّبْن : خشت .

ت

الحِتْن : مانند .
الحِتْن : همسر .

ج

السِّجْن : زندان .

۱ـ **الزُّكْمَة** بامیم درست است نه با نون . بنابراین جای این‌کلمه درحرف میم است .
۲ـ چین وچروك . ۳ـ سفیداب (ناظم‌الاطباء) .

ح

الطَّحْن : آرد .

د

الخِدْن : دوست .

السِّدْن : پرده .

الكِدْن : مانند هاون بود از پوست .

ذ

الاِذْن : فرمان .

الاِذْن : قضا .

الاِذْن : دستوری دادن .

ر

القِرْن : همسر به‌کارزار .

ز

الرِّزْن : گو در سنگ‌که درو آب گرد آید .

الرِّزْن : زمین پشتهٔ کوچك .

س

اللِّسْن : لغت .

ص

الحِصْن : دژ .

الحِصْن : جای استوار .

ض

الحِضْن : زیر بغل .

الحِضْن : آغوش از هرچیز .

الحِضْن : بعضی‌گویندکه درزه .

غ

الضِّغْن : کینه .

الضِّغْن : کینه‌ور شدن .

ف

الزِّفْن : شاخه‌های خرماکه به‌هم‌آید .

ق

التِّقْن : مرد زیرك واستاد .

التِّقْن : گل گندیده .

م

الثِّمْن : آب دادن شتر روز هشتم .

الدِّمْن : پشکل .

الضِّمْن : درون نامه .

ه

النِّهْن : زیرکی و دریافتن .

النِّهْن : نیرو .

العِهْن : پشم رنگین .

و منه بزيادة الهاء

الاِبْنَة : دختر .

الحِبْنَة : حاجت .

الضِّبْنَة : نام دژی بود .

اللِّبْنَة : خشت .

ف

الفِتْنَة : محنت .
الفِتْنَة : خواسته .
الفِتْنَة : دوستی سخت .
الفِتْنَة : عبرت .
الفِتْنَة : بزه .
الفِتْنَة : کفر وشرك .
الفِتْنَة : فرزندان .
الفِتْنَة : اختلاف رایهای مردمان .
الفِتْنَة : زر وسیم‌که به‌آتش‌بگذارند.
الفِتْنَة : سوختن به‌آتش .
الفِتْنَة : کشتن .
الفِتْنَة : عذاب‌کردن .
الفِتْنَة : برگردانیدن .
الفِتْنَة : بلغزانیدن .
الفِتْنَة : آزمودن .

ج

الشِّجْنَة : درخت پیچیده .
الوِجْنَة : فراز رخ .

ح

الإحْنَة : کینه .
الإحْنَة : کینه‌گرفتن .
الشِّحْنَة : دشمنی .
المِحْنَة : آزمایش .
المِحْنَة : رنج و زخم .

د

الكِدْنَة : ستبری و گوشتگنی .

ر

العِرْنَة : مردی‌که باوی نکوشند .
الحِشْنَة : کینه .

ط

البِطْنَة : بزرگ شکم‌شدن .
البِطْنَة : سخت سیر شدن .
الفِطْنَة : زیرکی و دانایی .
الفِطْنَة : زیرك شدن .
الفِطْنَة : دریافتن .
القِطْنَة : هزارتوی شکنبه .

م

الدِّمْنَة : کینه .
الدِّمْنَة : منزل .
الدِّمْنَة : جای سرگین .
الدِّمْنَة : آنجا که سیاه شده بود از نشان سرای .
الدِّمْنَة : بعضی گویند که نشانه‌های مردم .
الدِّمْنَة : کینه‌ور شدن .

ه

المِهْنَة: خدمت .

المِهْنَة: پیشه .

هی

بَنُوْرِسِنٍ[1]: قبیله‌ای بود ازعرب.

سپری شدکتاب نون از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه .

۱ــ درلسان‌العرب به فتح راء آمده است .

کتاب هی از قانون ادب

نوع اول

السَّهْ : کون .

صَهْ : خاموش باش .

صَه : وا ایست .

و منه[1]

اللُّبَه : تشنگی .

الثلاثی

الاَبَه : شناختن جایگاه چیزی .

الشَّبَه : برنج روی .

الشَّبَه : مانند .

النَّبَه : گم شده .

النَّبَه : یافتن گم شده از ناگه .

النَّبَه : بیدار شدن .

الوَبَه : باك داشتن .

ت

التَّتَه : کون .

ر

الثَّرَه : خوردن طفیلی .

الشَّرَه : سخت حریص شدن .

الفَرَه : بطر گرفتن .

القَرَه : چرك تن .

القَرَه : سیاه شدن پوست تن از زخم .

المَرَه : سپیدی جایگاه‌های مژه .

الوَرَه : نادانی و ابلهی درهمه‌کاری .

ض

العِضَه : درخت خارآور .

ف

السَّفَه : نادانی و بی‌خردی .

۱ــ ناسخ از قلم انداخته .

السَّفَه : سیر ناشدن مرد از آب وگرچه بسیار خورد .
السَّفَه : نادان شدن .
الشَّفَه : لب .
النَّفَه : کُند شدن .
النَّفَه : مانده شدن .

ق

النَّقَه : دریافتن .
النَّقَه : ازبیماری به شدن .

ل

البَلَه : کم خردی .
البَلَه : سستی سر ومغز .
التَّلَه : هلاك شدن .
الزَّلَه : سرگشته شدن .
العَلَه : مثله .
الوَلَه : شیفته شدن .
الوَلَه : درمانده شدن .
الوَلَه : پناه به‌کسی دادن .

م

الاَمَه : فراموشی .
الاَمَه : فراموش‌کردن .
الاَمَه : آبله برتن پدید آمدن .
التَّمَه : تباه شدن شیر .
التَّمَه : گندا شدن روغن .
الذَّمَه : سرگشته شدن .
الرَّمَه : روز گرم شدن .
السَّمَه : سرگشته شدن .
العَمَه : نابینا شدن .
العَمَه : خیره شدن .
العَمَه : گمراه شدن .
العَمَه : آمد وشدکردن درمانده درکار خویش .
القَمَه : کمی آرزوی طعام .
الکَمَه : نابینایی از مادرزاد .
الکَمَه : درشکم نابینا شدن .
النَّمَه : درمانده شدن .

ه

البَهَه : گرفتگی آواز .
الفَهَه : درماندگی به سخن .
المَهَه : اندك وحقیر .
المَهَه : خوبی ونازکی .

و

الشَّوَه : زشتی پیکر .
الفَوَه : بیرون آمدگی دندان بالایین و درازی آن .
الفَوَه : فراخی دهان .

الفَوَه : فراخ دهن شدن .

الكَوَه : فراخ شدن .

و منه بزيادة الهاء

الاَهَّه : به درد آوردن .

الاَهَّه : اندوه نمودن .

الرباعی

الاَبَّه : گرفته آواز .

ب

الاَجْبَه : مرد فراخ پیشانی .

ت

الاَسْتَه : مرد بزرگ‌کون .

د

العَيْدَه : بدخو .

ر

الاَقْرَه : مرد چرکن تن .

الاَمْرَه : مردی که درون چشمش سپید بود .

الاَمْرَه : بعضی‌گویندکه مردی که سرمه نکند .

الاَوْرَه : مردکم خرد .

التُّرَّه : سخن بیهده .

المَكْرَه : دشواری .

ف

الاَشْفَه : مردی‌که لبها ستبر دارد .

الاَلْفَه : مردی‌که به سخن درماند .

ق

الاَمْقَه : شراب‌کبود فام .

ك

النَّكَّه : شتری‌که ازسستی بانگ‌ندارد.

ل

الاَلَه : خدایی .

الاَبْلَه : مردکم خرد .

الاَبْلَه : زیرك درکار آخرت .

الاَحْلَه : مرد دغ سر[1] .

اللَّهْلَه : جامهٔ تنك دون .

اللُّهْلَه : کلام وشعر دون .

المُولَه : چشم‌تر از اشك .

المُولَه : عنکبوت .

م

الاَكْمَه : نابینای مادر زاد .

العُمَّه : مردان گمراه به‌کار خویش .

المَهْمَه : بیابان بی‌آب .

ن

الاَسْنَه : دیرینه .

۱ــ کسی که سرش کچل و بی موی باشد (ناظم‌الاطباء) .

النَّهْنَه : جامهٔ تنك .

و

آوَه : یعنی آوخ .

الأَشْوَه : مرد زشت پیکر .

الأَشْوَه : آنکه مردمان را چشم‌رساند.

الأَفْوَه : فراخ دهن .

و منه

الأَبَهَّه : بزرگواری .

البَهْبَه : بانگ شترگشن به‌وقت‌گشنی.

ت

التَّهْتَه : کندی زبان به سخن .

ج

الجَهْجَه : بانگ بر دده زدن .

د

الدَّهْدَهَه : ازجای درگردانیدن .

ر

الرَّهْرَهَه[1] : درخشیدن چیزی[1] .

ز

الزَّهْزَهَه : زه زه گفتن .

ق

القَهْقَهَه : به‌آواز بخندیدن .

ك

الكَهْكَهَه : بریدن شیر [آواز خودرا]

ل

اللَّهْلَهَه : سست یافتن .

م

السُّمْهَه : مانند سفره بود که از بلگ خرماکنند .

ن

النَّهْنَهَه : بازداشتن .

و

الفُوَّهَه : بندگاه آب .

الفُوْهَه : سرکوی .

الفُوَّهَه : بعضی گویندکه‌کنار جوی .

فُوْهَةُ الطَّرِيقِ : سر راه .

الوَهْوَهَه : پاره پاره کردن اسب تن خویش را[2] .

ی

۱ــ این‌لغت ومعنی آن را ناسخ هنگام استنساخ فراموش‌کرده است درمتن بنویسد لذا درحاشیه نوشته‌که زیر شیرازه رفته وپیدا نیست. ۲ــ شگفتا چگونه مؤلف فاضل‌عبارتی تقریباً این چنین را (متأسفانه من بنده به مراجع مؤلف دسترس ندارم تاعین عبارتی را که او ترجمه‌کرده نقل‌کنم) : و فَرَسٌ مُوَهْوِهٌ : وهوالذی یقطع نفسه شبهَ النَّهْمِ غیر آن ــ

الفَيْهَة : زن شکم خواره .

الخماسی

المُبَتَّه : بی‌خرد[1] .

المُعَوَّه : زندان .

المُفَوَّه : مرد توانا برسخن‌گفتن .

ومنه

المُشابَهَة : [به] چیزی مانند شدن .

ج

المُواجَهَة : بایکدیگر برابر شدن[2] .

د

المُبادَهَة : ناگاه گرفتن .

المُبادَهَة : چیزی ناگاه بکردن .

ر

البُرَهْرَهَة : زنی‌که پوست اندامش‌تنك بود .

ف

المُسافَهَة : باکسی تنك خردی‌کردن .

المُشافَهَة : رویا روی گفتن .

ك

المُشاكَهَة : به چیزی مانند شدن .

المُشاكَهَة : نزدیك شدن .

المُفاكَهَة : باکسی بازی‌کردن .

ل

المُبالَهَة : باکسی ابلهی نمودن .

ن

المُسانَهَة : چیزی به سال فرا دادن .

المُسانَهَة : آنکه خرمابن سالی بسار دهد وسالی نه .

المُسانَهَة :کسی را به سال مزدگرفتن.

الکنی وغیرها

سَحابٌ‌أَمْرَهُ : ابر سخت سپید .

بِنْتُ‌الشَّفَة : سخن .

رَجُلٌ‌فَهٌ : مرد گران سخن .

قَوْمٌ‌سُمَّهٌ : گروهی سرکشته .

نوع دوم

البُهْ : مردان گران آواز .

ذلك خلقهٌ منه لایستعین فیه بحَنْجَرَتِه (لسان‌العرب)آن چنان ترجمه‌کرده و درصحت آن شك نکرده است . و خطای مؤلف دراین است‌که «نفس» به فتح فاء را به سکون‌خوانده وخویش ترجمه‌کرده . معنی درست‌کلمه این است : آوازگلوی اسب که بعد از صهیل آید . (فرهنگ‌نفیسی).

۱ــ ت : + **المُشَبَّه** : مانندکرده . **المُسَفَّه** : بی‌خرد خوانده

۲ــ ت : + و رویاروی گفتن .

و منه بزیادة الهاء

الجُبَّة: گروهی که درخون بهاسؤال کنند.

الرباعی

الاَوْجُه : رویها .

اللُّهْلُه : جایگاه گوراب .

الخماسی

التَّشَبُّه : مانندگی کردن .

التَّشابُه : بهم مانیدن .

التَّنَبُّه : بیدار شدن .

ت

التَّأَتُّه : گردن‌کشی کردن .

التَّعَتُّه : پاکیزه خوردن و پوشیدن .

التَّعَتُّه : کم خرد شدن .

التَّمَتُّه : درپی کاری شدن .

ج

التَّجَهْجُه : دور راندن .

التَّوَجُّه : روی فراکردن .

التَّوَجُّه : به قضاء[1] حاجت شدن .

د

التَّدَهْدُه : درگزیدن[2].

التَّمَدُّه : خود را ستوده خواستن .

ز

التَّنَزُّه : دور شدن .

ف

التَّسَفُّه : نادانی و بی خردی کردن .

التَّسَفُّه : میل کردن باد به درختان .

ق

التَّفَقُّه : فقه آموختن .

ك

التَّشاكُه : بهم مانیدن .

التَّفاكُه : بازی وخوش منشی کردن .

التَّفَكُّه : شگفتی نمودن .

التَّفَكُّه : برخورداری گرفتن .

التَّفَكُّه : میوه خوردن .

التَّفَكُّه : دل خوش کردن .

التَّفَكُّه : پشیمانی نمودن .

ل

التَّأَلُّه : عبادت کردن .

التَّبَلُّه : گم شده را جستن .

ن

التَّسَنُّه : آبی که برو مردم بسیار جمع شود .

۱ــ دراساس بدون همزه و بدون اضافه آمده است . ۲ــ چنین است درهردونسخه وآن بدون شك غلط و درست درگردیدن است .

التَّسَنُّه : سال زده شدن .
التَّسَنُّه : از حال بگشتن .
التَّنَهْنُه : باز ایستادن .

و

التَّأَوُّه : آوخ‌کردن .
التَّطَوُّه : سخن‌گفتن .
التَّلَوُّه : درخشیدن گوراب .

نوع سیم

الجِهَة : سوی .

الثلاثی

الشَّرِه : شکم خواره .
الفَرِه : خوش منش .

ز

العَزِه : مردی‌که با زنان نیامیزد .
النَّزِه : خوش خو وپارسا .

ف

السَّفِه : بی‌خرد .

ك

الفَكِه : مرد پاك تن .
الفَكِه : مرد خوش منش .

الرباعی

الشَّائِه : آنکه مردم را به چشم زنده.

ب

النَّابِه : مرد بلندنام .

ر

الفارِه : استاد به چیزی .
الفارِه : مرد خوش منش .
الفارِه : مرد سرودگوی .
الفارِه : اسب زیرك در رفتن .
الكارِه : دشوار دارنده .

ض

العاضِه : جادو .
العاضِه : ماری‌که چون بگزد در وقت بکشد .

ف

التّافِه : اندك .
التّافِه : کوتاه .
التّافِه : ناکس و خوار .
الرّافِه : عیش فراخ .
النّافِه : اندك .
النّافِه : مانده شدن .
الوافِه : خادم خانهٔ آتش[1].

ق

النّاقِه : ازبیماری به شده[2].

۱ــ ت : چلیپا و بنابر نقل لسان همین درست است. ۲ــ اساس : شدن .

ك

الفاکِه : مرد خوش منش .

ل

الوالِه : درمانده .

م

العامِه : مرد گُمراه درکار خویش .

ی

شایِهُ‌البَصَرِ : مرد تیز بینش .

الفَیِّه : مرد شکم خواره .

و منه بزیادةالهاء

الفارِهَة : زن استاد به چیزی .

الفارِهَة : زن سرودگوی .

ض

العاضِهَة : زن جادو .

ف

المُرْفِهَة : زمینی‌که نباتش زود روید .

ك

الفاکِهَة : میوه .

ل

الآلِهَة : خدایان .

الوالِهَة : زن درمانده .

ی

المَیِّهَة : چاه بسیار آب .

الخماسی

المُشَبِّه : مانند کننده .

المُشَبِّه : کار مشکل .

ت

التَّهاتِه : نادرست[1] .

ر

الفَوارِه : زنان استاد به چیزها .

الفَوارِه : زنان سرودگوی .

المَکارِه : دشواریها .

ض

العَواضِه : زنان جادو .

ك

الفَواکِه : میوه‌ها .

ل

اللَّهالِه : جایگاههای گوراب .

اللَّهالِه : جمع اللهله .

م

المَهامِه : بیابانهای بی‌آب .

ن

النَّهانِه : جامه‌های تُنك .

ی

۱ـ **التَّهاتِه : الاباطیل والتُّرّهات** (لسان‌العرب) .

الجَلايِه : بقیتهای سنگ که به‌جایی مانده باشد .

العَضايِه : دروغها و بهتان .

الكَرايِه : سختیها در رزم .

الكنی وغیرها

بَعيرٌعَضِهٌ : شتری‌که درخت خارخورد.

رَجُلٌمُنَفِّهٌ : مرد سست بد دل .

رَجُلٌعَمِهٌ : مردگمراه درکار خویش.

نوع چهارم

الباه : مجامعت[1].

الجاه : پایگاه مردم .

الجاه : آب روی .

القاه : مثله .

القاه : فرمان برداری .

و منه بزیادةالهاء

العاهَه : آفت .

الماهَه : چاه بسیار آب .

الرباعی

الجِباه : پیشانیها .

الشِّباه : گونه‌ها .

ج

تُجاه : برابر .

وُجاه : مثله .

د

الرِّداه : کوهای آب درسنگ .

ض

العِضاه : درختان خارآور .

العِضاه : سخنهای دیگران بـرخود بستن .

ف

السَّفاه : بی‌خرد .

الشَّفاه : لبها .

ك

الشَّكاه : به چیزی مانند شدن .

ل

اَللّٰه : خدایی سزای پرستش .

الإله : مثله .

لِلّٰه : خدای را .

ن

التَّناه : جایگاههایی کـه درو باران نرسد .

ه

المَهاه : اندك و حقیر .

المَهاه : خوبی وتازگی .

۱ــ ت : + قبل از الباه اضافه دارد : آه : اول نفس .

المَهاه : مزه یافتن .

ی

الشِّیاه : گوسفندان .

المِیاه : آبها .

و منه

النَّباهَة[1] : بزرگوار شدن .

ج

الوَجاهَة : روی شناس شدن

د

البَداهَة : سخن نااندیشیده[2] .

البُداهَة : نخستین دویدن اسب وشتر.

ر

الفَراهَة : زیرك و استاد شدن .

الفَراهَة : نیك‌رو شدن ستور .

الکَراهَة : دشوار داشتن .

ع

الإعاهَة : مال کسی را آفت رسیدن .

ف

الرَّفاهَة : فراخ عیش شدن .

السَّفاهَة : نادان شدن .

السَّفاهَة : کم خرد شدن .

السَّفاهَة : بدزبان شدن .

ق

الفَقاهَة : دریافتن .

الفَقاهَة : فقیه شدن .

ك

الفَکاهَة : خوش منش شدن

الفَکاهَة : بازی‌کردن .

ل

الإلاهَة : پرستش .

الإلاهَة : آفتاب .

البَلاهَة : کم خردی .

م

الإماهَة : به‌آب زدن جامه .

الإماهَة : آب دادن آهن .

الإماهَة : ژاله برزمین افتادن .

ه

الفَهاهَة : عاجز گشتن ازسخن .

الخماسی

الاَشْباه : مانندگان .

الاَشْباه : همتایان .

الإشْباه : مانند شدن .

الإشْباه : بیدارکردن .

الایباه : بیدارکردن و دانستن .

۱ــ اساس : **النَّبَهاهَة** واین غلط است .

۲ــ ظاهراً «گفتن» ازقلم افتاده .

الشَّبْاه : بر نجگر .

ت

الاَسْتاه : کونها .

ج

الایجاه : خداوند جاه‌کردن[1] .

د

الدَّهْداه : شترکوچك .

ر

الاِکْراه : به ستم برکاری داشتن .

ف

الاِرْفاه : خود رابه روغن بسیار چرب کردن[2] .

ق

الاِدْقاه : ازبیماری به شدن .

ك

الاِفْکاه : ستبر شدن شیر شتر .

الکَهْکاه : مرد سست .

ه

الاِنْساه : فراموش گردانیدن .

الاِنْساه : کند زبان‌گردانیدن .

العِرْهاه : مردی‌که با زنان نیامیزد .

و

الاَتْواه : بزرگواری .

الاَتْواه : بیابان .

الاِعْواه : مال‌کسی را آفت رسیدن .

الاَفْواه : دهنها .

الاَفْواه : سرهای راه .

الاَمْواه : آبها .

الاَوّاه : آوخ‌کننده .

الاَوّاه : دعا[3] .

الاَوّاه : مؤمن .

الاَوّاه : بخشاینده ومهربان .

الوَهْواه: بانگ خر دشتی .

ی

ایّاه : او را .

و منه

النَّوّاهَة : زن نوحه‌گر .

السداسی

الاِشْتِباه : پوشیده شدن‌کار .

الاِنْتِباه : بیدار شدن .

ت

الاِفْتِتاه : به خاشاك آتش افروختن .

۱ــ ت : + روزی‌مندکردن .

۲ــت : + و درآمدن شتر درآب **کلّ یوم‌متی شائت وهی‌الرَّفْه** .

۳ــ در لسان «دَعا» به معنی بسیاری دعاکننده آمده .

ج

الاِتِّجاه : روی فراکرده شدن .

س

السِّهِنْساه : آخر همه چیز .

ل

الاِقِّلاه : شیفته شدن .

الاِقِّلاه : پناه باکسی دادن .

ن

الاِكْتِناه : به غایت چیزی رسیدن .

السباعی

الاِسْتِيداه : فراهم آمدن .

الاِسْتِيداه : روانه شدن شتران .

الاِسْتِيداه : مقهور شدن خصم .

الاِسْتِيداه : سبك گردانیدن .

ر

الاِسْتِكْراه : به ستم برکاری داشتن .

ز

الاِسْتِنْزاه : به دوری وصف‌کردن .

ق

الاِسْتِيقاه : فرمان به‌جای آوردن .

ك

الاِسْتِنْكاه : هه‌کردن خواستن .

الاِسْتِنْكاه : دهان‌کسی بوی‌کردن .

الکنی وغیرها

عَيْشٌراهٍ : عیش آرامیده .

زَيْدُاللّٰهِ : قبیله‌ای بود ازعرب .

سُبْحانَاللّٰهِ : پاکی و دوری ازعیب خدا را است .

حاشَلِلّٰهِ : دور داراد خدای .

عَمْرُكَاللّٰهُ : سوگند باقرار دادن تو به بقای خدای وهمیشگی او .

العِياذُبِاللّٰهِ : پناه به خدای گرفتن .

مَعاذَاللّٰهِ : بازداشت خواهم به خدای تعالی .

مَعاذَوَجْهِاللّٰهِ : مثله .

حَيّاهُاللّٰهُوَبَيّاهُ : خدایش شاد وخندان دارد و برنیکویی .

شاةٌمِتْماةٌ : گوسفندی کـه شیرش زود تباه گردد .

نوع پنجم

الشُّوه : مردمان زشت پیکر .

الشُّوه : آنان‌که مردمان راچشم‌رسانند.

الفُوه : دهن .

الفُوه : مردمان فراخ دهن .

اللُّوه : تابش‌گوراب .

و منه بزيادةالهاء

البُوهَة : مردم بی‌خیر نیازومند .
البُوهَة : بعضی‌گویندکه مردم‌کم خرد.
البُوهَة : جغد بزرگ .
البُوهَة : خاکی‌که باد بپراگند .
القُوهَة : شیر ترش .
اللُّوهَة : تابش‌گوراب .
المُوهَة : تابش‌آب در روی زن .

ه

الهُوهَة : مرد بد دل سست .

الرباعی

الأجُوه : مثل الوجوه .
الوُجُوه : رویها .
الوُجُوه : محتشمان .
الوُجُوه : اولهای روز .
الوُجُوه : اندازه‌های همه چیز .

د

الكُدُوه : خراشیدن .

ط

المُطُوه : رفتن .

ق

الوُقُوه : بانگ داشتن سگ از بیم .

م

العُمُوه : سرگشته شدن .
القُمُوه : سر برداشتن شتر به وقت‌آب خوردن .

ومنه

الفُرُوهَة : فراخی عیش .
مطوهَة : جایگاهی بود .

الخماسی

المَعْتُوه : بیهوش .
المَعْتُوه : دل شده .
المَنْفُوه : سست بد دل .

ومنه

المَأْهُوهَة : میش آوله[1] برآورده .

هی

رَجُلٌ مَعُوهٌ : مردی‌که در شترانش آفت دراوفتد .

نوع ششم

ایهِ : بیار .
ایهِ : بیفزای .
التّیه : بیابانی که درو رونده درمانده شود .
التّیه : بزرگواری .

الرباعی

۱ ــ آبله .

الشَّبیه : مانند .

النَّبیه : مرد بزرگوار و نامدار .

ج

الوَجیه : روی شناس .

الوَجیه : خداوند جاه .

الوَجیه : کـرهٔ اسب کـه دستهایش از زهدان مادر برون آید .

د

النَّدیه : بریان تمام ناپخته .

ز

النَّزیه : نیکوکار .

النَّزیه : خوش خو و پارسا .

ف

السَّفیه : کم خرد .

السَّفیه : نادان .

السَّفیه : بدزبان .

ق

الفَقیه : دریابنده .

النَّقیه : مثله .

ل

الجَلیه : بقیت سنگ‌که به جایگاهی مانده باشد .

المَلیه : بی‌چاشنی .

ه

الفَهیه : عاجز ازسخن .

و منه بزیادةالهاء

الوَجیهَة : مهره‌ای بود درخشان .

د

البَدیهَة : سخن نااندیشیده .

ر

الکَریهَة : سختی در رزم .

ض

العَضیهَة : دروغ و بهتان .

ل

الاَلیهَة : آفتاب .

م

الاَمیهَة : آبلهٔ کوسفند .

الخماسی

التَّجبیهَ : برنشستن دو کس هریـکی برپشت یار خویش .

التَّشْبیه . مانندکردن .

التَّنْبیه : بیدار گردانیدن .

التَّنْبیه : دلالت‌کردن برچیزی که از آن غافل باشند .

ج

التَّوجیه : روی بازگردانیدن .

التَّوجیه : کسی را به نـزدیك کسی فرستادن .

التَّوجیه : زیـر خیار و خربزه کنده کردن و وی را درآنجا نهادن .

ر

التَّرْیه : دشوارگردانیدن .

ز

التَّنْزیه : دورگردانیدن .

التَّنْزیه : به دوری وصف‌کردن .

ف

التَّرْفیه : آسان‌گردانیدن‌کاربرکسی.

التَّسْفیه : نادان وکم خرد خواندن .

ق

التَّقْفیه : زیرك‌گردانیدن .

ل

التَّدْلیه[1] : بی‌خردکردن .

التَّوْلیه : شیفته گردانیدن .

و

التَّأْویه : آوخ‌کردن .

التَّتْویه : سرکشته‌کردن .

التَّشْویه : زشت خوکردن .

التَّفْویه : مردم رابه چشم زدن .

التَّعْویه : فرود آمدن به‌آخر شب .

التَّفْویه : زبان‌آورکردن .

التَّکْویه : پراگنده‌کردن‌کارها برمردم.

التَّمْویه : آب دارکردن .

التَّمْویه : بیاراستن .

التَّمْویه : پوشانیده‌کردن .

التَّمْویه : آهـن و جزو را زر اندود کردن .

التَّنْویه : بلند نام‌گردانیدن .

التَّنْویه : پیداکردن .

ی

التَّأْییه : به بانگ خواندن .

التَّتْیه : سرگشته کردن .

السداسی

المَعاتیه : مردمان بیهوش و دل شده.

ف

المَنافیه : مردمان سست بد دل .

ه

العَزاهیه : مردانی‌که بازنان نیامیزند.

و

الاَقاویه : بزرگواریها .

الاَقاویه : بیابانها .

۱ــ در اساس : «التَّدْلیه» آمده وغلط است .

الکنی وغیرها

رَجُلٌ نَزِیهُ الخُلُق : مردی که خویش از طمعهای فرومایه دور باشد .

مَکانٌ نَزِیهٌ : جایگاهی تهی .

رَجُلٌ مَعِیهٌ : مردی که آفت در تن او رسیده باشد .

ثَوْبٌ سَفِیهٌ : جامهٔ بد بافته .

هی

ذُوالنَّزِیهَة : شمشیر سخت بران .

نوع هفتم

الأَبْه : شناختن جایگاه چیزی .

الجَبْه : بر پیشانی زدن .

الجَبْه : کسی را به درستی از کاری باز داشتن .

النَّبْه : بیدار شدن .

الوَبْه : مثله .

الوَبْه : دانستن .

ت

السَّتْه : برکون زدن .

ج

النَّجْه : درجایی شدن به‌کراهت .

الوَجْه : روی .

الوَجْه : محتشم .

الوَجْه : اول روز .

الوَجْه : اندازهٔ چیزی .

الوَجْه : برابر همه چیزی .

کُلُّ شَیْئٍ هالِکٌ اِلّا وَجْهَهُ : همه چیزی نیست شود مگر ذات باری تعالی .

د

البَدْه : ناگاه آمدن .

الشَّدْه : سرگشته شدن .

الکَدْه : کارکردن .

الکَدْه : خراشیدن .

الکَدْه : کوفتن به سنگ .

المَدْه : ستودن .

النَّدْه : به سر باز زدن .

النَّدْه : از کاری بازداشتن .

ذ

الرَّذْه : بازداشتن .

ر

الکَرْه : دشواری به چیزی .

الکَرْه : آنچه ازو کراهیت دارند .

ض

العَضْه : بدگفتن .

العَضْه : جادوی کردن .

ف

الرَّفْه : به‌آب آمدن شتر .

ق

الاَقْه : فرمان برداری .

النَّقْه : دریافتن .

النَّقْه : ازبیماری به شدن .

ك

النَّكْه : هه‌کردن .

ل

بَلْهَ : جز .

بَلْهَ : بگذار .

الجَلْه : ریگ ازجایی فراترکردن .

م

الاَمْه : آبله .

الاَمْه : اقرارکردن .

الاَمْه : نیست‌کردن .

الاَمْه : فراموش‌کردن .

و

الرَّوْه : آشفتن آب برروی زمین .

الشَّوْه : زشت شدن .

العَوْه : آفت رسیدن .

الفَوْه : سخن گفتن .

اللَّوْه : درخشیدن‌گوراب .

المَوْه : بسیار آب شدن چاه .

النَّوْه : بزرگوار شدن .

النَّوْه : سر برداشتن شتر .

النَّوْه : بلند شدن نبات .

ی

التَّیْه : خیره شدن .

التَّیْه : تکبرکردن .

الکَیْه : در پرده شدن .

المَیْه : بسیار آب شدن چاه .

و منه بزیادة الهاء

الجَبْهَة : پیشانی .

الجَبْهَة : مهتر .

الجَبْهَة : گروه مردم .

الجَبْهَة : اسب .

الحَبْهَة : خواری .

الجَبْهَة : ستاره‌ای از منازل ماه .

د

الرَّدْهَة : گوآب درکوه .

الرَّدْهَة : زمین پشته‌که دروبسیارسنگ بود .

النَّدْهَة : هزار دینار .

النَّدْهَة : ده هزار درم سیم .

النَّدْهَة : صد شتر .

النَّدْهَة : بیست هزارگوسفند .

النَّدْهَة: بسیاری خواسته .

ر

البَرْهَة: پاره‌ای از روزگار .

ك

النَّكْهَة: بوی دهان .

النَّكْهَة: بعضی گویندکه بوی تن .

ل

الجَلْهَة: کنارهٔ رودبار .

هی

المُوَيْه: آبك .

نوع هشتم

الجُبْه: مردمان فراخ پیشانی .

ت

السُّتْه: مردمان بزرگ‌کون .

ر

الفُرْه: استادان به چیزی .

الفُرْه: چارپایان زیرك در رفتن .

القُرْه: مردمان چرکن تن .

الكُرْه: دشواری .

الكُرْه: سختی و رنج .

الكُرْه: آنچه ازو کراهیت دارند .

المُرْه: جمع الامره .

الوُرْه: مردمان‌کم خرد .

ف

الشُّفْه: مردان ستبر لب .

اللُّفْه: مردانی‌که به سخن درمانند .

ق

المُقْه: سپیدکبود فام .

ل

البُلْه: مردان‌کم خرد .

البُلْه: زیرکان درکار آخرت .

الجُلْه: مردمان دغ سر .

م

العُمْه: نابینایان مادرزاد .

ن

السُّنْه: دیرینگان[1].

العُنْه: پایان‌کار .

العُنْه: هنگام‌کار .

ومنه بزيادة الهاء

الشُّبْهَة: معروفة .

ر

البُرْهَة: پاره‌ای از روزگار .

الفُرْهَة: استاد به چیزی .

الفُرْهَة: مرد سرودگوی .

۱ــ اساس : دیرینه‌گان .

الفُرْهَة: چارپای زیرك در رفتن .

المُرْهَة: گو که درو آب باران جمع شود .

ز

النُّزْهَة: خرم شدن .

النُّزْهَة: تازه شدن زمین به‌نبات .

هی

خِباءٌ مُبْهٌ: خرگاه بی‌پوشش .

نوع نهم

الشِّبْه: همتا .

الشِّبْه: مانند .

ز

العِزْه: مردی‌که با زنان نیامیزد .

ت

الرِّفْه: آب دادن شتر هرروزی .

ق

الفِقْه: دریافتن .

ومنه بزیادة الهاء

الوِجْهَة: قبله .

الوِجْهَة: هرسوکه روی برابروی کنند.

د

المِدْهَة: ستایش .

المِدْهَة: ستودن .

سپری شدکتاب هی از قانون ادب بحمدالله ومنه وکرمه .

کتاب واو از قانون‌الادب

نوع اول

اَوْ : یا .

الزَّوْ : اندازه .

لَوْ : اگر .

الثلاثی

البَوْ : پوست شتر بچه که بر کاه آگنده بود .

التَّوْ : یگانه .

التَّوْ : استنجا به سنگ .

التَّوْ : توی رسن .

الجَوْ : میان آسمان و زمین .

الجَوْ : کبوتر خانگی .

الدَّوْ : بیابان .

ومنه بزیادة الهاء

الدَّوَّة : دیه پیرامن شهر .

الضَّوَّة : آوازهای مردم .

العَوَّة : بانك .

الکَوَّة : روزن .

هی

الفِدْرَوَة : پاره‌ای از گوشت .

نوع دوم

الحُوْ : جمع الاحوی .

اللُّوْ : مردان سخت خصومت .

و منه

التُّوَّة : رکویی که بدو دیگ پاك کنند.

الثُّوَّه : رکویی که زیر مشك شیر نهند.

الجُوَّة : گوی که بقیت آب رود درو بماند .

الجُوَّة : پاره‌ای که بر مشك آب دوخته بود .

الجُوَّة : سیاه فامی لب .
الصُّوَّة : باد مخالف .
الصُّوَّة : زمین بلند .
الصُّوَّة : نشان راه ازسنگ در بیابان .
العُوَّة : کون .
الفُوَّة : روغناس[1]
القُوَّة : نیرو .
القُوَّة : توی رسن .
القُوَّة : نیرومند شدن .
الهُوَّة : زمین‌کو ژرف .

الرباعی

الخُبُوّ : آتش فرو مردن .
الصُّبُوّ : میل‌کردن دل به‌کسی .
الضُّبُوّ : وادوسیدن به زمین .
الطُّبُوّ : خواندن[2] .
النُّبُوّ : بازپس جستن .
النُّبُوّ : به جایی قرار ناگرفتن .
الهُبُوّ : گرد برخاستن .
الهُبُوّ : آتش فرو مردن .

ث

العُتُوّ : ازحد درگذشتن .
العُتُوّ : به غایت پیری رسیدن .

ث

الجُثُوّ : به زانو نشستن .
العُثُوّ : مردان بسیار موی .
العُثُوّ : کفتاران نر بسیار موی .
العُثُوّ : فسادکردن .

ج

الدُّجُوّ : تاریك شدن .
السُّجُوّ : آرمیدن شب و دریا .
السُّجُوّ : آرمیدن پلك چشم .

خ

الجُخُوّ : مردان سست پوست .
اللُّخُوّ : جمع الالخی .

د

البُدُوّ : پدید آمدن .
العَدُوّ : دشمن .
العُدُوّ : بیدادکردن .
الغُدُوّ : بامدادگاه .
الغُدُوّ : بامداد کردن .
الغُدُوّ : به بامداد رفتن .

ذ

۱ــ بر وزن ومعنی رونیاس است، وآن گیاهی باشدکه چیزها بدان رنگ کنند (برهان).
۲ــ ت : + الطُّبُوّ (درست واضح نیست) : برسر آب آمدن واین معنی از طُفُوّ است .

الحُذُوّ : مردان سست گوش .

ر

القُرُوّ : مردان بزرگ پشت .

القَرُوّ : به شهرها گشتن .

ز

البُزُوّ : آنان که پشت درشده دارند و سینهٔ به درآمده .

س

الاَسُوّ : داروی خستگی .

الحَسُوّ : حریره .

الرُّسُوّ : استوار شدن .

الرُّسُوّ : سخت ایستادن .

العُسُوّ : سخت شدن چیزی .

العُسُوّ : درشت شدن دست از کار .

الغُسُوّ : تاریك شدن شب .

ش

العُشُوّ : مردان شب‌کور .

العُشُوّ : شب‌کور شدن .

العُشُوّ : نزدکسی شدن به‌اومیدنیکویی.

العُشُوّ : نزد آتش شدن بسوی بردن .

العُشُوّ : ازکسی روی بگردانیدن .

الغُشُوّ : اسبان سپید سر .

الفُشُوّ : آشکارا شدن چیزی .

المَشُوّ : داروی‌که شکم براند .

ص

الشُّصُوّ : خیره ماندن چشم .

القُصُوّ : دورشدن .

النُّصُوّ : موی پیشانی‌گرفتن .

ض

النُّضُوّ : زایل شدن خضاب .

ط

السُّطُوّ : فرو گرفتن به زور .

ع

القُعُوّ : مردان‌کوتاه بینی .

القَعُوّ : گرد آمدن شتر با ماده .

غ

الرَّغُوّ : شتری‌که بانگ بسیار دارد .

الشُّغُوّ : آنان‌که دندانها ناهموار دارند.

الصُّغُوّ : میل‌کردن .

ف

الدُّفُوّ : جمع الادفی .

السُّفُوّ : زود پریدن مرغ .

السُّفُوّ : آنان که موی پیشانی اندك دارند .

الشُّفُوّ : مردانی‌که لبها رابه‌هم‌نیارند .

الضُّفُوّ : بسیار شدن .

الضَّفُو : تمام شدن .
الضُّفُوّ : دراز شدن دنبال اسب .
الطَّفُو : چیزی برسر آب آمدن .
العَفُوّ : پوشندهٔ گیاه .
العُفُوّ : بسیار شدن .
الغَفُوّ : چیزی برسر آب آمدن .
القَفُوّ : ازپی فرا شدن .

ل

الأَلُوّ : تقصیر کردن و توانستن .
التَّلُوّ : مثل القفو .
التَّلُوّ : مخذول کردن .
الجَلُوّ : آنان‌که موی بر پیش سر ندارند.
الخَلُوّ : خالی شدن .
الخَلُوّ : گذشتن .
السَّلُوّ : زایل شدن اندوه و عشق .
العَلُوّ : بلند شدن .
العُلُوّ : بزرگوار شدن .
العُلُو : بر بالای چیزی شدن .
العَلُوّ : غالب شدن .
الغَلُوّ : ازحد درگذشتن .
الغُلُو : برداشتن چیزی .
الغُلُوّ : دور اندر[1] شدن .
الفَلُوّ : اسب‌کره .

م

السُّمُوّ : بلند شدن[2].
الطَّمُوّ : مثله .
الطُّمُوّ : افزون‌آمدن آب دریا ورود.
اللَّمُوّ : مردان سیاه فام لب .

ن

الحَنُوّ : مهربانی کردن .
الحَنُوّ : خم دادن .
الحَنُوّ : به‌گشن آمدن‌گاو وگوسفند .
الدَّنُوّ : نزدیك آمدن .
الرَّنُو : پیوسته نگرستن .
السَّنُوّ : آب‌کشیدن باشتر .
العَنُوّ : فروتنی نمودن .
العُنُوّ : اسیرگشتن .
القَنُوّ : آنان‌که میان بینی بلند دارند.

ه

اللَّهُوّ[3] : مرد بازیگر .

و منه

الأَبُوَّة : پدری .

۱ــ ازنسخهٔ اساس محو شده است .
۲ــ ت : + برشدن
۳ــ به فتح‌اول درست است .

النُّبُوَّة : پیغامبری .
الفَتَوَّة : جوانی وجوامردی .
الأُخُوَّة : برادری .
الرُّخُوَّة : سستی .
الغَدُوَّة : بامداد .
النَّدُوَّة : نم گرفتگی .
المُرُوَّة : مردمی .
الأُلُوَّة : عود[1] .
الأُمُوَّة : کنیزکی .
السُّمُوَّة : بلندی .
البُنُوَّة : پسری .
الهُوَّة : خامی .

ب

الرُّعْبُوَة : زن سپید تمام بالا .

ث

العُنْثُوَة : موی مار .
الثُّنْدُوَة : بن پستان .

ح

المَسْحُوَة[2] : زمین به بنیك‌کرده[3] .

ذ

الحُنْذُوَة : میان‌گردن .

ص

العُنْصُوَة : موی پراکنده پیرامن‌سر .

ظ

الشُّنْظُوَة : کنارهٔ سرکوه .

ق

التُّرْقُوَة : چنبرگردن .
الحَرْقُوَة : بالای ملازه .
العَرْقُوَة : چوب سر دلو .

ن

النَّرْدُوَة : نباتی بود که بدو پوست را دباغت‌کنند .

ه

الصَّنْهُوَة : جای زین از پشت اسب .

الخماسی

المَرْجُوّ : گوسفند خصی‌کرده .

ش

المَحْشُوّ : کلنبه[4] .

۱ــ **العُودُ الّذی یتبخّر به** (المنجد) . ۲ــ با تشدید واو درست است .
۳ــ ت : به بیل‌کرده . و همین درست است . ۴ــ کلیچه‌ای‌که درون آنرا از حلوا ومغز بادام پر ساخته باشند ــ وبمعنی گلوله هم آمده است خواه‌گلولهٔ حلوا باشد خواه‌گلولهٔ سنگ (برهان) ولی مَحْشُوّ درعربی بمعنی مطلق پرکرده وانباشته وآگنده است (فرهنگ نفیسی) .

المَحْشُوّ : قبا .

ص

المَقْصُوّ : شتر بریده‌گوش .

ف

المَرْفُوّ : آرمیده .

المَرْفُوّ : جامهٔ رفوکرده .

ق

المَلْقُوّ : آنکه برروی لقوه دارد .

ك

المَرْكُوّ : حوض بزرگ .

ل

المَسْلُوّ : روغن گداخته .

المَقْلُوّ : چیزی بریان‌کرده .

و منه

الأُجْحُوَّة : آنچه بدو محتاج باشند .

الجَبَرُوَّة : بزرگواری .

المَحْشُوَّة : جبهٔ پنبه آگنده .

الأُلْهُوَّة : آنچه بدو لهو کنند .

د

القُمَحْدُوَة : فراز پس سر .

س

القَلَنْسُوَة : کلاه .

هی

رَجُلٌ مَنْزُوّ : مرد حریص شده بر چیزی.

أَرْضٌ مَسْرُوَّة : زمینی‌که درو کرم بسیار بود .

نوع سیم

بدان‌که نوع‌سیم درکلام عربیت به‌حرف واو موجود نیامد .

نوع چهارم

الجِئاوَة : غلاف دیگ[1].

ب

الجِباوَة : آب جمع آمده درچاه .

الغَباوَة : درنایافتن .

الغَباوَة : کم خرد شدن .

النَّباوَة : بلند شدن .

ت

الإتاوَة : خراج که پیش از مسلمانی پادشا ستدی .

الإتاوَة : رشوت دادن .

ج

العُجاوَة : پی پای اسب وشتر .

النَّجاوَة : فراخی .

خ

۱ــ غلاف دیگ ازچرم وجز آن (منتهی‌الارب) .

الرَّخاوَة[1]: سستی .
السَّخاوَة : سخی شدن .

د

الدِّداوَة : مشك بزرگ آب .
البِداوَة[1]: آرمیدن دربادیه .
العَداوَة : دشمنی .
العَداوَة : دوری .
العُداوَة[1]: آنچه به زیر دیگ بماند از خوردنی .
النَّداوَة : نم گرفتگی .

ر

الحَراوَة : تبش دهن از تیزی خورش.
الضَّراوَة : خوکردن .
الضَّراوَة : حریص شدن .
الطَّراوَة : تازگی .
الطُّراوَة : تازه شدن .
العَراوَة : دشمنی‌کردن .
المِراوَة : چوب دستی .
المِراوَة : نام اسبی بود .

س

القَساوَة : سخت دل شدن .

ش

الغِشاوَة : پوشش .
الغِشاوَة : پوشیدگی چشم .

ض

النَّضاوَة : بقیت حنی .

خ

الرُّغاوَة : کف شیر .

ف

الحِفاوَة : مهربانی‌کردن .
الحِفاوَة : ازحال‌کسی نیك پرسیدن .
الطُّفاوَة : حلقهٔ آفتاب
الطُّفاوَة : چیزی ازفصل بهار .
طُفاوَة : قبیله‌ای بود .
العُفاوَة : سردیگ[2].
العِفاوَة : چیزی که کودکان به هدیه دهند از طعام .
القَفاوَة : نواله از بهرکسی .

ق

الشَّقاوَة : بدبختی .
الشَّقاوَة : بدبخت شدن .
النَّقاوَة : پاك شدن .

۱ــ از اساس محو شده است .
۲ــ اساس : سر سر دیگ که ظاهراً یك سر آن زائد است . منظور ازسر دیگ کف آن است .

النَّقاوَة : بهترین آنچه گزیده باشند.

ل

التُّلاوَة : بقیت حاجت .

التِّلاوَة : خواندن .

الحَلاوَة : شیرینی .

الحَلاوَة : شیرین شدن .

الطَّلاوَة : زیبایی و روشنی .

العُلاوَة : آن سوکه ازو باد همی جهد.

العِلاوَة : سرباری .

العِلاوَة : سروگردن مردم .

العِلاوَة : بالای دیوار .

المُلاوَة : هنگام .

م

السَّماوَة : آسمانه .

السَّماوَة : بالای همه چیزی .

السَّماوَة : بیابانی که میان یمامه و شام بود .

السَّماوَة : آبی بود دربادیه .

هـ

اِبْنُ‌خَلاوَة : بی‌پناه .

نوع پنجم

ذُو : خداوند .

هُوَ : او .

الثلاثی

أَلُو : خداوندان .

و منه

الأُلُوة : عود .

فُلُوة : جایگاهی بود .

نوع ششم

درکلام عربیت به حرف واو موجود نیامد .

نوع هفتم

البَأْو : فخرکردن .

الدَّأْو : فریفتن .

الذَّأْو : راندن .

السَّأْو : همت .

السَّأْو : غمگین‌کردن .

السَّأْو : بدی‌کردن .

الشَّأْو : آنچه ازچاه برآرندچون‌پاکش کنند .

الشَّأْو : ازپیش بشدن .

الفَأْو : میان دوکوه .

الفَأْو : شکافتن .

ب

الأَبْو : خوردنی دادن .

الحَبْو : خزیدن‌کودك خرد .

الرَّدْو : افزون شدن .
الرَّدْو : بالا گرفتن .
الرَّدْو : دما برافتادن .
الصَّبْو : باد صبا جستن .
الصَّبْو : بریان‌کردن .
الطَّبْو : خواندن .
الكَبْو : به سر درآمدن چارپای .
الكَبْو : آتش از آتش زنه بیرون نامدن.
النَّبْو : بازپس جستن .
النَّبْو : به جایی قرار ناگرفتن .
الهَبْو : گرد برخاستن .
الهَبْو : آتش فرو مردن .

ت

الاَتْو : بخشش .
الاَتْو : آمدن .
البَتْو : درنگ‌کردن به جایگاه .
الحَتْو : دویدن .
الرَّتْو : محکم‌کردن .
الرَّتْو : سست‌کردن .
الرَّتْو : کشیدن دلو به مدارا .
الشَّتْو : زمستان به جایی ایستادن .
الشَّتْو : در روزگار قحط شدن .
الفَتْو : پادشاه را خدمت‌کردن.
الكَتْو : گام نزدیك نهادن .

ث

الحَثْو : خاك پاشیدن .
الحَثْو : عطا اندك دادن .
العَثْو : فسادکردن .
العَثْو : خاشاك آوردن رود .
النَّثْو : پیداکردن .

ج

الحَجْو : بخیلی‌کردن .
الدَّجْو : تاریکی .
الشَّجْو : اندوهگن شدن[1].
العَجْو : به وقت شیر نادادن‌کودك را .
النَّجْو : سرگین مردم .
النَّجْو : سرگین جمله ددگان .
النَّجْو : ابر بارنده .
النَّجْو : سرگین افکندن مردم .
النَّجْو : پوست از گوشت بازکردن .
الهَجْو : هجاکردن .

ح

الدَّحْو : بازگسترانیدن .
السَّحْو : بندنامه بر نامه بستن .

۱ــ ت: + آرامیدن شب و پلك چشم و دریا .

السَّحْو : به بیل گل از زمین فراکردن.
الشَّحْو : دهان بازکردن .
الشَّحْو : دهان باز شدن .
الصَّحْو : روز بی‌ابر .
الصَّحْو : رفتن سرما .
الصَّحْو : ازمستی هشیار شدن .
الضَّحْو : پیدا شدن .
الطَّحْو : بازگستردن .
اللَّحْو : پوست ازچوب بازکردن .
المَحْو : بستردن .
المَحْو : جایگاهی بود .
النَّحْو : سوی .
النَّحْو : راه .
النَّحْو : قصدکردن .
النَّحْو : آهنگ‌کردن‌گوینده به‌درست گفتن‌کلام عرب .

خ

البَخْو : خرمای تازهٔ دون .
الجَخْو : سست شدن پوست تن .
السَّخْو : آتش ازدیگدان[1] بیرون‌کردن.

د

الأَدْو : فریفتن .
البَدْو : بادیه .
البَدْو : بهره .
البَدْو : به بیابان شدن .
الجَدْو : چیزی ازکسی خواستن .
الحَدْو : راندن شتر .
الرَّدْو : سرپیش افکندن در رفتار .
السَّدْو : مثله .
السَّدْو : به‌گوز بازی‌کردن .
الشَّدْو : سرود گفتن .
الشَّدْو : چیزی ازعلم فراگرفتن .
العَدْو : دویدن .
العَدْو : بگردانیدن .
العَدْو : ازچیزی بگذشتن .
العَدْو : بیدادکردن .
القَدْو : بوی خوش آمدن از گوشت .
النَّدْو : گردکردن .
النَّدْو : به انجمن[2] رفتن .
الهَدْو : پاره‌ای از شب .

ذ

الحَذْو : ازجایی اوفتادن .

۱ــ سه پایه . واجاغ وآتشدان (فرهنگ نفیسی) .
۲ــ اساس : باجمن ودرست همان است‌که ازنسخهٔ ت درمتن نقل شد .

الحَذْو : نعلین برپای برابر کردن .
الخَذْو : سست شدن .
الهَذْو : بیهده گفتن .

ر

الشَّرْو : بسیارگردانیدن .
الجَرْو : سگ بچه .
الجَرْو : خیار با درنگ خرد .
الذَّرْو : به باد برافشاندن .
الذَّرْو : به شتاب رفتن .
الذَّرْو : دندان بیوفتادن .
الذَّرْو : وعده‌کردن به بدی[1] .
السَّرْو : درخت سرو .
السَّرْو : سخا در هنرمندی .
السَّرْو : افراز و نشیب میان زمین نرم و دامن‌کوه .
السَّرْو : کویچهٔ قبیله‌ای از حمیر .
السَّرْو : جامه ازکسی بازکردن .
السَّرْو : اندوه ازکسی باز بردن .
السَّرْو : بزرگوار شدن .
الضَّرْو : فرود آمدن خون ازخستگی.
الغَرْو : برکسی فرو آمدن .
الغَرْو : شگفت .
الغَرْو : سریشم برچیزی زدن .
الفَرْو : پوستین .
القَرْو[2] : ناوهٔ[3] گل .
القَرْو : حوض دراز .
القَرْو : پیالهٔ بزرگ .
القَرْو : هرچه بریك طریق بود .
القَرْو : آنچه سگ بدو آب خورد .
القَرْو[4] : آهنگ‌کردن .
القَرْو : به شهرهاگشتن .
الكَرْو : دست راست[4] داشتن اسب به‌وقت دویدن .
الكَرْو : گوی زدن .
الكَرْو : زمین‌کندن .
المَرْو : سپید تابنده .
المَرْو : گونه‌ای از سپرمهای بادیه .
الهَرْو : به چوب دستی بزدن .

ز

البَزْو : مانند .

۱ــ ت : + ویا باد چیزی را برداشتن .
۲ــ **القَرْو: مَسِيلُ المِعْصَرَة** (لسان) آب راههٔ انگور دان و شکاف آن (منتهی‌الارب) .
۳ــ از آنچه ذیل متن لغت نقل شد معنی این‌کلمه واضح می‌شود .
۴ــ از اساس محو شده .

البَزْو : مقهورکردن .
الحَزْو : نمودن سیراب شخصها را[1] .
الخَزْو : ستم‌کردن .
العَزْو : به‌کسی باز خواندن .
الغَزْو : به جنگ‌کسی شدن .
الغَزْو : آهنگ‌کردن .
المَزْو : تکبرکردن .
النَّزْو : از زمین برجستن .
النَّزْو : بدگشن آمدن دده و جزو .

س

الأَسْو : داروکردن خستگی .
الحَسْو : آشامیدن .
الرَّسْو : صلح‌کردن میان گروه .
العَسْو : نرم بادکردن مردم .

ش

الجَشْو : گمان بد .
الجَشْو : بعضی‌گویندکه‌کمان ستبر .
الحَشْو : شترکوچك .
الحِشْو : آگین بالش و جزو .
الحَشْو : آگندن .
الرَّشْو : رشوت دادن .
العَشْو : به نزدیك کسی شدن به اومید نیکویی .
العَشْو : نزدیك آتش شدن بسوی‌بردن.
العَشْو : آهنگ‌کردن به شب .
العَشْو : بازگشتن .
القَشْو : پوست بازکردن .
المَشْو : دارویی‌که شکم براند .

ص

الحَصْو : بازداشتن .
العَصْو : به چوب دستی بزدن .
القَصْو : کنارهٔ گوش شتر بریدن .

ض

الحَضْو : آتش بشوریدن .
النَّضْو : جامه برکشیدن .
النَّضْو : برکشیدن شمشیر .
النَّضْو : مسافت بریدن .
النَّضْو : پیشی‌گرفتن ستور بردیگران.

ط

الخَطْو : گام نهادن .

۱ــ چنین است درهر دو نسخه وآن غلط است یا از مؤلف یا از دستبرد نساخ . در (لغت‌نامه). به نقل ازتاج‌المصادر بیهقی آمده : « برداشتن سراب چیزی را» و درلسان‌آمده: «حَزا السَّرابُ الشخصَ یَحْزُوه ویَحْزِیه رفعه» .

الرَّطْو : جماع‌کردن .
السَّطْو : گرفتن بزور .
السَّطْو : حمله بردن .
العَطْو : فرازگرفتن .
القَطْو : گام نزدیك نهادن .
المَطْو : نیك راندن ستور درسفر .
النَّطْو : دوری .

ظ

الشَّظْو : چوب شکستن به قصد .

ع

البَعْو : جنایت‌کردن .
الجَعْو : گل سخت .
الرَّعْو : از زشتی بازگشتن .
الرَّعْو : ایستادن .
الشَّعْو : موم .
الصَّعْو : مرغانی باشند .
القَعْو : زیر ران .
القَعْو : سولاخ‌کلید دان .
القَعْو : آن چوب‌که بکره بروگردد .
القَعْو : بعضی‌گویندکه مانند بکره‌بود.
اللَّعْو : بد خو وحریص .
اللَّعْو : طفیلی طعام .
اللَّعْو : سگان وگرگان حریص .
المَعْو : خرمای تازه بدآخر آمده[1].
النَّعْو : شکاف لب شتر .

غ

الصَّغْو : میل‌کردن .
الضَّغْو : آواز بیچاره وستم رسیده .
الغَفْو : شکوفهٔ حنا .
الغَفْو : به شکوفه آمدن درخت .
اللَّغْو : سخن بیهده .
اللَّغْو : چیزی اوفتاده .
اللَّغْو : سخن نافرجام گفتن .

ف

الحَفْو : بازداشتن ازهمه نیکی[2].
الخَفْو : سست درخشیدن برق[3].
الدَّفْو : کشتن .
الرَّفْو : آرام دادن .

۱ــ خرمای تر (السامی فی‌الاسامی چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۵۱۵) رطب رسیده . وغوره‌ای‌که برطب شدن رسیده باشد (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ ازهمه نیکی‌ازاساس محو شده . ۳ــ برقی‌که ازکنارهٔ ابر بدرخشد ومنبسط‌گردد وچون جزئی و ضعیف بنظر آید آنرا و میض‌گویند واگر عموداً بدرخشد آنرا عقیقه گویند (فرهنگ‌نفیسی) .

السَّفْو : زود رفتن .
السَّفْو : زود پریدن مرغ .
الصَّفْو : خالص .
الصَّفْو : صافی شدن .
الضَّفْو : فراخ شدن .
الطَّفْو : برسر آب آمدن چیزی .
العَفْو : خالص چیزی .
العَفْو[1] : حلال خواسته[1] .
العَفْو : جایی‌که به پای[1] بسپرده باشد.
عَفْوُالمالِ : فزونی خواسته ازهزینه .
العَفْو : گناه‌کسی در گذاشتن .
العَفْو : به نزدکسی شدن به‌امیدنیکی.
العَفْو : ناپدیدکردن نشان .
العَفْو : بسیار شدن .
العَفْو : بسیار گردانیدن .
العَفْو : چیزی برسر آب آمدن .
القَفْو : از پی فرا شدن .
القَفْو : سنگ انداختن .
الهَفْو : گرسنگی .
الهَفْو : برشدن پشم ومانندش درهوا .
الهَفْو : دویدن شتر مرغ .
الهَفْو : مایل شدن دل به چیزی .

ق

الحَقْو : مندیل میان[2] .
الحَقْو : تهیگاه .
الحَقْو : جایگاه پراز تیر .
حَقْوعَنیزَة : نام جایگاهی بود .
الرَّقْو : خاکی‌که بالای رودبسار جمع شود .
الزَّقْو : بانگ‌کردن خروس .
المَقْو : بمالیدن روینه.
المَقْو : دندان روشن‌کردن .
النَّقْو : مغز استخوان بیرون‌کردن .

ك

الشَّكْو : مشك‌کوچك آب .
الشَّكْو : گله‌کردن .
المَكْو : جای روباه وخرگوش .
المَكْو : سولاخ مار .

۱ــ این دولغت و معنی آن از اساس محو شده وبخوبی خوانده نمی‌شود در فرهنگ نفیسی آمده : زمینی‌که پاسپر نشده و درآن اثری نبود .
۲ــ چنین است درهر دو نسخه ظاهراً کلمه جای قبل از مندیل ازقلم ساقط شده است . در السامی فی‌الاسامی آمده است :
الحَقْو : آنجاکه بند ازار بود (چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۱۸) .

ل

الألْو : تقصیر کردن و توانستن .
الجَلْو : ازخان ومان[1] بیرون شدن .
الحَلْو : چیزی دادن به رسم مکافات .
الدَّلْو : دول .
الدَّلْو : سختی زمانه .
الدَّلْو : داغ شتر .
الدَّلْو : برج آسمان .
الدَّلْو : گونه‌ای از رفتن .
الدَّلْو : دول ازچاه برکشیدن .
عَلْو : زبر .
العَلْو : تیر پرتاب‌کردن .
الغَلْو : نیك شدن چارپای .
القَلْو : بچه از شیر بازکردن .
القَلْو : دو دله[2] بازیدن .
القَلْو : گندم برتابه بریان کردن و مانندش .
القَلْو : به زور راندن .

م

الحَمْو : گرمی آفتاب .
اللَّمْو : چیزی رابه تمامی ستدن .

ن

الحَنْو : گونه‌ای از سپرمهای بادیه .
الحَنْو : دوتاکردن .
الحَنْو : بازگردانیدن .
العَنْو : فروتنی نمودن .
العَنْو : اسیر گشتن .
القَنْو : نگاه داشتن‌گوسفند از بهرسود.
القَنْو : بلند بینی شدن .

ه

البَهْو : خانهٔ پیشین .
البَهْو : جایگاه نرگاو .
البَهْو : خوابگاه‌کودك‌که میان‌دوسر بن دایه بود .
البَهْو : درون شکم مردم و جزو .
الدَّهْو : کسی را بلایی سخت رسانیدن.
الدَّهْو : کاری سخت‌کردن .
الدَّهْو : خیره[3] کردن .
الرَّهْو : دریایی آرمیده .
الرَّهْو : سیل آب اندك .

۱ــ ت: خانمان . ۲ــ با ثانی معروف وفتح ثالث ولام ، بمعنی دو داله است، ولاّآن بازیی باشد کــه در خراسان کال چنبه ولاوبازی ، و درجای دیگر پله چوب و دسته پل گویند (برهان) بازی الك دلك وپله چوب (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ اساس : بدون ه .

الرَّهْو : چاه فراخ .
الرَّهْو : جای آب درکویچه .
الرَّهْو : گشادگی میان دوکوهان شتر .
الرَّهْو : فراخی فرج زن .
الرِّهْو : مرغی بود مانندکلنگ .
الرَّهْو : زمین فرود .
الرَّهْو : بعضی گویندکه زمین بلند[1] .
الرَّهْو : آرمیدن .
الزَّهْو : نادرست و دروغ .
الزَّهْو : منظر نیکو[1] .
الزَّهْو : بزرگواری وعجب .
الزَّهْو : بام روز .
الزَّهْو : سرخ شدن غورهٔ خرما[1] .
الزَّهْو : کبر نمودن .
السَّهْو : غافل شدن .
السَّهْو : آرمیدن .
الطَّهْو : پراکندن شتر به شب .
الطِّهْو : پختن‌گوشت .
اللَّهْو : مجامعت .
اللَّهْو : زن وفرزند .
اللَّهْو : آنچه مردم بدو مشغول شود.
اللَّهْو : بی‌نیازی .
اللَّهْو : کف دست برهم زدن ازخرمی.
اللَّهْو : بازی کردن .
المَهْو : شیر بسیار آب .
المَهْو : شمشیر تنك .

و منه بزیادة الهاء

الرِّهْوَة : زمین پشته .
الرِّهْوَة : شهر دمشق .
الشَّهْوَة : کژدم خرد .
الشَّهْوَة : کنیزك زشت‌گوی و نابکار .
الصَّهْوَة : میل‌کردن دل به‌کسی .
الكَهْوَة : گناه .
اللَّهْوَة : ماده شتر .
النَّهْوَة : بلند شدن .
النَّهْوَة : بازپس جستن .
الهَهْوَة : بادگرد انگیز .
الهَهْوَة : گرد رزمگاه .

ت

الرَّتْوَة : پایگاه مردم .
الرَّتْوَة : اندازهٔ راه .
الشَّتْوَة : زمستان .

ث

الجَثْوَة : تودهٔ سنگ برهم نهاده .

۱ــ این معنی از اساس محو شده است .

الجَثْوَة : چیزی گردکرده .
الجَثْوَة : زمین بلند .
الحَثْوَة : تودهٔ خاك .
الحَثْوَة : کف دیگ وشیر ومانندش .
الحَجْوَة : دیدهٔ چشم .
العَجْوَة : خرمایی بود به مدینه .
الفَجْوَة : راه فراخ .
الفَجْوَة : فراخی میان دوکوه .
الفَجْوَة : میان سرای.
الفَجْوَة : جایگاهی‌که‌آفتاب بدونرسد.
النَّجْوَة : زمین بلند .
النَّجْوَة : پارهٔ ابر بارنده .

ح

الشَّحْوَة : سرچاه
الشَّحْوَة : گام فراخ نهادن اسب .
الضَّحْوَة : چاشتگاه فراخ .
مَحْوَة : باد شمال .

خ

الطَّخْوَة : ابر تنك .
النَّخْوَة : بزرگی و گردن‌کشی .

د

النَّدْوَة : جای سخن گفتن .
النَّدْوَة : انجمن .
النَّدْوَة : چراگاه آب داده .
النُّدْوَة : آب بود دربعضی ازشعرعرب.

ذ

حَذْوَة : برابر .

ر

الثَّرْوَة : مال بسیار .
الثُّرْوَة : عدد بسیار .
الحَرْوَة : تبش دهن ازتیزی خورش .
الحَرْوَة : طعام درگلو گرفتن .
العَرْوَة : ماده شیر .
الفَرْوَة : پوستین .
الفَرْوَة : پوست سر .
الفَرْوَة : توشه‌دان شبان .
الفَرْوَة : توانگری وفراخ دستی .
الفَرْوَة : همه نبات جمع آمدهٔ خشك.
القَرْوَة : آنچه سگ درو آب خورد .
المَرْوَة : سنگ سپید تابنده .
المَرْوَة : سنگ آتش زنه‌که سپیدبود.
المَرْوَة : کوهی بود به مکه .

ز

الغَزْوَة : غزاکردن .

س

الحَسْوَة : یك‌بار[1].
الرَّسْوَة : دستینه[2].
الرِّسْوَة : مهره‌ای بود.
القَسْوَة : سختی دل.
القَسْوَة : سخت دل شدن.

ش

العَشْوَة : فریب.
العَشْوَة : بویدان از پوست خرما.
النَّشْوَة : مستی.
النَّشْوَة : بوی خوش.
النَّشْوَة : بوی یافتن.

ط

الخَطْوَة : یك‌گام.
الخَطْوَة : گام زدن
السَّطْوَة : خوار کردن و شکستن کسی را[3].

ظ

الحَظْوَة : تیر ناوکی.
الحَظْوَة : شاخ باریك‌که در بن درخت رسته بود.

ع

الجَعْوَة : پارهٔ پشکل.
الدَّعْوَة : مهمانی.
الدِّعْوَة : یك‌بار[4].
الدَّعْوَة : خواندن.
الصَّعْوَة : مرغی بود.
الصَّعْوَة : نی قلم.
اللَّعْوَة : گرگ وسگ حریص.
اللُّعْوَة : سیاهی پیرامن سرپستان.
لَعْوَة : گروهی ازعرب.
المَعْوَة : خرمای خشك.

غ

البَغْوَة : خرمایی‌که تمام خشك نبود.
الدَّغْوَة : خوی بد.
الرَّغْوَة : کف شیر.

ف

الحَفْوَة : پای برهنه شدن.
الصَّفْوَة : پاکی و روشنی.
الصِّفْوَة : دوستی.
الضَّفْوَة : فراخی عیش.

۱ــ یعنی یك‌بار آشامیدن. ۲ــ زینتی که زنان دربند دست و ساعدگذارند از جواهر وطلا ویا نقرهٔ (فرهنگ‌نفیسی). ۳ــ ت : + ومتهم‌کردن و قهرکردن و سخت گرفتن. ۴ــ یعنی یك‌بار به مهمانی دعوت‌کردن.

الغَفْوَة : آرایش .
الهَفْوَة : گناه .
الهَفْوَة : غافل شدن .

ق

الحَقْوَة : اسهال شکم از چربش .
الرَّقْوَة : تودهٔ ریگ در رودبار .
الشَّقْوَة : بدبختی .
العَقْوَة : میان سرای .
الفَقْوَة : سوفار تیر .
اللَّقْوَة : درد لقوه .
اللَّقْوَة : زنی‌که زود آبستن شود .
اللَّقْوَة : ماده شتری کـه زود آبستن شود .
اللَّقْوَة : عقابی‌که زود آبستن شود .

ك

الدَّكْوَة : خصومت .
الذَّكْوَة : پـارهٔ آتش افروخته برسر چوب .
الرَّكْوَة : دلو خردکه از ادیم بود .
الشَّكْوَة : مشك ازپوست بزغاله .
الشَّكْوَة : نهره[1] .
المَكْوَة : سولاخ‌کون .

ل

الأَلْوَة : سوگند.
الجَلْوَة : جلوه‌کردن عروس .
الخَلْوَة : تنها شدن .
السَّلْوَة : فراخی وخوشی عیش .
السَّلْوَة : خرسندی .
السَّلْوَة : مهره‌ای‌بودسپیدکه به‌خاصیت خرمی فزاید .
الطَّلْوَة : پاره‌ای رسن‌که بدو بـزغاله بندند .
الغَلْوَة : هرچه به غایت بیندازند .
الغَلْوَة : اندازهٔ تیر پرتابی .

ن

الحَنْوَة[2] : آذرگون .
العَنْوَة : خواری وشکستن‌کسی را .
القَنْوَة : بلندی میان بینی .

ه

الجَهْوَة : کون برهنه .

۱ــ بروزن بهره، چیزی است‌که باآن روغن را از دوغ جداکنند (برهان) و درالمنجد آمده : «**الشَّكْوَة : وعاءٌ من جلد للماء واللَّبَن**»یعنی طرفی ازپوست‌برای‌آب یاشیر.

۲ــ **والحَنْوَة ؛ بالفتح: نباتٌ سُهْلِيٌّ طَيِّبُ الرِّيحِ... وقيل: هي آذَرْيُونُ البَرِّ**(لسان)

الجَهْوَة : ازهفتاد شتر تاصد .
الرَّهْوَة : زن .
الرَّهْوَة[1] : پای بالا .
الرُّهْوَة : پای نشیب .
الرُّهْوَة : فراخی .
الرَّهْوَة : چاه فراخ .
الرَّهْوَة : ماده مرغی بود مانندکلنگ.
الرُّهْوَة : گو بزرگ‌که دروآب‌گردآید.
الرَّهْوَة : بعضی گویندکه جایگاه بلند.
الرَّهْوَة : رفتن آهسته .
الرَّهْوَة : آرمیدن .
السَّهْوَة : خزینهٔ خانه[2].
السُّهْوَة : بعضی گویندکه صفهٔ خانه .
الشَّهْوَة : آرزو .
الشَّهْوَة : آرزوکردن .
الصَّهْوَة : میان پشت اسب و جزو .
الصُّهْوَة : پس‌کوهان شتر .
الصُّهْوَة : بلندی همه چیزی .
الصُّهْوَة : باروکه برسرزمین پشته‌بود.
الصُّهْوَة : زمین هامون .
القَهْوَة : سیکی .
اللُّهْوَة :آن‌آردکه از زیر سنگ‌آسیا به درآید .

الخماسی

الحِنْطَأْو : مرد بزرگ شکم .
الكِنْدَأْو : شتر بزرگ زفت .

و منه

الكِنْشَأْوَة[3] : مرد بزرگ ریش .
السِّنْدَأْوَة : پیش رونده .
السِّنْدَأْوَة : مرد سبك و بدخو .
العِنْدَأْوَة : سخت سخت .
القِنْدَأْوَة : بزرگ وسخت .
الحِنْطَأْوَة : زن بزرگ شکم .
العِنْزَهْوَة : سخت شرمگن .

الکنی و غیرها

بَنُوذَهْوٍ : قبیله‌ای بود .
اَبُولَهْوٍ : کنیت طنبور .
بَنَاتُ‌اللُّهْوِ : رودهای چنگ و چغانه ومانندش .

هی

۱ـ **والرَّهْوَةُ : المكانُ المُرْتَفِعُ والمُنْخَفِضُ ايضاً يجتمعُ فيه‌الماءُ ، و هو من‌الاضداد** (لسان) .
۲ـ دراساس بدون کسرهٔ اضافه است .
۳ـ این کلمه از اساس محو شده است .

دارُالنَّدْوَةِ : سرایی بود به‌مکه‌که درو گردآیند به مشورت‌کردن .

أمُّفَرْوَةَ : ماده میش .

نوع هشتم

الأَدْو : بزانی‌که بول بویند .

ذ

الحَذْو : در برابر چیزی یا جایی اوفتادن .

ر

الجَرْو : سگ بچه .

الجَرْو : انار خرد .

الجَرْو : خیار وارنگ خرد .

القَرْو : حیض زن .

القَرْو : پاکی زن ازحیض .

الكَرْو : گونه‌ای از رفتن زن .

ش

العَشْو : نزد آتش شدن بسوی بردن .

العَشْو : ازکسی روی گردانیدن .

ض

العَضْو : اندام .

ف

العَفْو : بچهٔ‌گورخر .

الكَفْو : همتا .

ل

الحَلْو : شیرین .

العَلْو : بلندی .

ومنه بزيادة الهاء

الجَؤْوَة : رنگ آسمان .

الجَؤْوَة : گونه‌ای از رنگهای اسب .

الجَؤْوَة : کنده .

ب

الحَبْوَة : بخشش .

الحَبْوَة : دادن .

الرَّبْوَة : زمین پشته .

ث

الجَثْوَة : چیزی‌گردکرده .

الجَثْوَة : زمین بلند .

الجَثْوَة : تودهٔ سنگ .

الحَثْوَة : پاره‌ای خاك .

العَثْوَة : دیر شانه‌کردن موی .

الكَثْوَة : اندکی ازشیر تازه .

د

العَدْوَة : کنارهٔ رودبار .

العَدْوَة : دامن‌کوه .

العَدْوَة : جایگاهی بلند .

الغَدْوَة : بامداد .

القُدْوَة : آنکه اقتدا بدو کنند .
النَّدْوَة : مجلسگاه گروه .

ذ

الجُذْوَة : پارهٔ آتش افروخته .
حُذْوَة : برابر .

ر

الذُّرْوَة : بالای سر کوه .
الذَّرْوَة : بلنه‌ی همه چیز .
السَّرْوَة : پیکان کوتاه .
العُرْوَة : شیر .
العُرْوَة : کف جامه .
العُرْوَة : دستهٔ سبو ومانندش .
العُرْوَة : گوشهٔ هرچیزی .
العُرْوَة : انگله[1] .
العُرْوَة : نباتی بود همیشه سبز .

س

الاُسْوَة : پس روی کردن .
الاُسْوَة : شکیبایی کردن .
الحَسْوَة : آنچه آشامیدنی بود .
الکَسْوَة : پوشش .

ش

الحُشْوَة : رودگانی .
الرُّشْوَة : معروفة .
العُشْوَة : فریب .
العُشْوَة : پارهٔ آتش درخشنده .

ط

الخُطْوَة : یاك گام .
الخُطْوَة : فرمان برداری .

ظ

الحُظْوَة : دولتی شدن زن ازشوی .
الحُظْوَة : ظفر یافتن به چیزی .

ع

الدَّعْوَة : دعوی کردن بسوی[2] طعام .

غ

الرُّغْوَة : کف شیر .

ف

الحُفْوَة : پای برهنگی .

ق

القُقْوَة : ریگستانی بود .
المُقْوَة : گرسنه‌ای که سیر نشود .

ك

الدُّكْوَة : خصومت وبدی .

۱ــ گوی گریبان. وتکمهٔ کلاه. وحلقه‌ای که تکمه وگوی را ازآن بگذرانند (فرهنگ نفیسی).
۲ــ ت : برای .

الذُّكْوَة : آنچه بدو آتش افروزند .
الشُّكْوَة : پوست بره وبزغاله .
العُكْوَة : دوك رشته .
العُكْوَة : بن دنبال .

ل

الأَلْوَة : سوگند .
الكُلْوَة : كُرده .

ه

اللُّهْوَة : آنچه‌دردهان دستاس‌افكنند[1] .
اللُّهْوَة : يك‌كف طعام‌كه در دهان‌كسى ريزند[1] .
اللُّهْوَة : بخشش .
اللُّهْوَة : بخشيدن .

نوع نهم

الرِّخْو : سُست .

د

القدو : اصلى[2] كه ازو شاخه‌ها رسته بود .

ر

الجِرْو : انار خرد .
الجِرْو : خيار بادرنگ خرد .
الجِرْو : سگ بچه .
الجِرْو : بچهٔ جملهٔ ددگان .
الذِّرْو : بالا .
الضِّرْو : بچهٔ سگ شكارى .
الضِّرْو : درختى بود .
الضِّرْو : ونمشك[3] .

ض

العِضْو : اندام .
النِّضْو : شتر لاغر شده ازسفر .
نِضْوالسَّهْم : از زير پر تير تاپيكان .

ط

المِطْو : خوشهٔ خرما .
المِطْو : يار .
المِطْو : مانند .

ع

الرِّعْو : از زشتى بازكشتن .
السِّعْو : پاره‌اى ازشب .

غ

الصِّغْو : كناره .
الصِّغْو : ميل‌كردن .

ف

۱ــ اين معنى به تمامى از اساس محو شده است .
۲ــ از اساس ايــن‌كلمه محو شده .
۳ــ صمغ درخت ون (ناظم‌الاطباء) .

العِفْو : بچهٔ گورخر .

ق

النَّقْو : استخوان مغزدار .

ل

البِلْو : شتر لاغر شده ازسفر .

التِّلْو : شتر بچه که از پس مادر همی شود .

الجِلْو : کیلوی[1] کاریز .

الخِلْو : تهی .

الشِّلْو : اندام مردم وجزو .

الشِّلْو : بقیت گوشت .

الطِّلْو : گرگ .

الظِّلْو : آهو بچه .

العِلْو : بالا .

الفِلْو : اسب‌کره وجزو .

القِلْو : گورخر زودرو .

ن

الإِذْو : هنگام .

البِنْو : اصل بنای فرزند .

الحِنْو : چوب زین .

الحِنْو : چوب‌کژکه درپالان بود .

الحِنْو : جانب‌کوه .

الصِّنْو : برادر .

الصِّنْو : بعضی گویندکه فرزند .

الصِّنْو : چاه‌کوچك .

الصِّنْو : یك‌خرمابن ازآنچه سه‌چهاری بریکدیگر[2] رسته باشند .

العِنْو : گروهی مردم ازهرقبیله‌ای .

القِنْو : خوشهٔ خرما .

و منه بزیادة الهاء

الجِبْوَة : آب‌گرد آمده درچاه .

الحِبْوَة : پایها رابه جامه‌گردآوردن .

الرِّدْوَة : زمین پشته .

ث

الجِثْوَة : تودهٔ سنگ برهم نهاده .

الجِثْوَة : زمین بلند .

الجِثْوَة : چیزی جمع‌کرده .

خ

الإِخْوَة : برادران .

الإِخْوَة : زادن[3] .

۱ــ در اساس به وضوح خوانده نمی‌شود . کیلو = آن جای ازکنار رودخانه‌که‌مردمان درآنجا بدن خود را می‌شویند وغسل می‌کنند (ناظم‌الاطبا) .

۲ــ ت : بریك بن .

۳ــ ت : هم زادن . وظاهراً هم زادان درست است .

د

العِدْوَة : کنارهٔ رودبار .

العُدْوَة : جایگاه بلند .

القُدْوَة : آنکه اقتدا بدو کنند .

ذ

الجِذْوَة : پارهٔ آتش افروخته .

الجِذْوَة : بن درخت .

الجِذْوَة : پارهٔ گوشت .

الجِذْوَة : آنچه به یار خویش دهد از غنیمت .

ر

الحَرْوَة : یك خیار بادرنگ خرد .

الذِّرْوَة : فراز سر .

الذِّرْوَة : بالای سرکوه .

الذُّرْوَة : سرکوهان شتر .

الذُّرْوَة : بلندی همه چیز .

السِّرْوَة : تیرکوچك .

السُّرْوَة : بعضی گویندکه پیکان کوتاه .

السِّرْوَة : بهترین .

السِّرْوَة : کرمی بود .

الضِّرْوَة : سگ بچهٔ مادهٔ شکاری .

س

الاِسْوَة : پی بردن بدکسی .

الاِسْوَة : پی‌روی‌کردن .

الاِسْوَة : پند دادن .

الکِسْوَة : پوشش .

الکُسْوَة : جامه پوشیدن .

النِّسْوَة : زنان .

ش

الحِشْوَة : رودگانی .

الحَشْوَة : دون و ناکس .

الرِّشْوَة : معروفة .

العِشْوَة : فریب .

العِشْوَة : عشوه دادن .

العَشْوَة : درشدن به‌کاری‌که پیدا نبود.

العِشْوَة : فریفتن .

العِشْوَة : بر نشستن به تاریکی .

العِشْوَة : تاریك شدن شب .

ض

النَّضْوَة : ماده شتر لاغر شده از سفر .

ظ

الحِظْوَة : تیر خرد بی‌پیکان .

الحِظْوَة : دولتی شدن زن از شوی .

الحَظْوَة : ظفر یافتن به چیزی .

ع

الدَّعْوَة : دعوی‌کردن به دروغ به‌نسب

وجزو .

غ

الرَّغْوَة : کف شیر .

ف

الجِفْوَة : جفا .

الحِفْوَة : پای برهنگی .

الحَفْوَة : پای برهنه شدن .

الصِّفْوَة : خالص .

العِفْوَة : گور خر مادهٔ جوان .

العَفْوَة : نرمی نبات .

عِفْوَةُ الشَّرابِ : نیکوترین شراب .

القِفْوَة : خاصهٔ مردم .

النَّقْوَة : هرچه نیست شود .

ق

الشَّقْوَة : بدبختی .

اللَّقْوَة : عقابی‌که زود آبستن شود .

اللَّقْوَة[1] : زنی‌که زود آبستن شود .

اللَّقْوَة[1] شتری که زود آبستن شود .

اللَّقْوَة : دول فراخ .

النَّقْوَة : استخوان مغزدار .

ل

الإلْوَة : سوگند .

التِّلْوَة : گوسفندی کـه هنگام خزان بزاید .

الجِلْوَة : جلوه کردن .

الطِّلْوَة : بچهٔ هرجانورکه رمنده‌باشد.

م

الحِمْوَة : بیمار را ازخوردن‌بازداشتن.

ن

القِنْوَة : اصل مال .

هی

بَنُوحِرْوَة : قبیله‌ای بود از عرب .

سپری شدکتاب واو از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه .

۱ــ ت : این لغت ومعنی آنرا ندارد .

کتاب ی از قانون ادب

نوع اول[1]

کَیْ: تا .

وَیْ: کلمتی است‌که در پشیمانـی و در شگفت گویند .

الثلاثی

آیٌّ: کدام .

آیٌّ: هرکدام .

آیٌّ: آنکه .

الاَیّ: جایگاه گرفتن .

الاَیّ: با جایگاه بردن .

الجَیّ: شهر اسفهان[2] .

الحَیّ: زنده .

الحَیّ: قبیله .

الحَیّ: فریشته .

الحَیّ: بخشش مردم .

الحَیّ: فرج زن .

الحَیّ: به جایی مقیم شدگان .

الحَیّ: غایبان .

الحَیّ: جمع کردن.

الخَیّ: ستاره اوفتادن .

الذَیّ: پژمردن .

الزَّیّ: فراهم آوردن .

الزَّیّ: بگردانیدن .

الشَّیّ: بریان‌کردن گوشت .

الطَّیّ: شکن .

الطَّیّ: درنوشتن .

۱ــ دراساس دراینجا نوشته شده‌است: **آیْ**: آری و بعد روی هـردو کلمه ناسخ خط کشیده است . وت اضافه دارد . **آیْ**: یعنی .

۲ــ درهر دونسخه باسین مهمله است .

الطَّیّ : پیراستن چاه .
العَیّ : مرد گران زبان .
العَیّ : پیچانیدن .
العَیّ : بگردانیدن .
الغَیّ : نادانی .
الغَیّ : رودباری بود به دوزخ .
الغَیّ : بی‌راه شدن .
الغَیّ : ستیزه کردن به باطل .
الکَیّ : داغ کردن .
اللَّیّ : زبان در دهان گردانیدن .
اللَّیّ : تافتن رسن .
اللَّیّ : پیچانیدن سر .
اللَّیّ : مدافعت کردن فام .
النَّیّ : پیه .
النَّیّ : فربه شدن شتر .

و منه بزیادة الهاء

الحَیَّة[1] : مار[1] .
الحَیَّة : کرم بزرگ که درشکم بود .
الحَیَّة : کرم ابریشم .
الغَیَّة : بی‌راه شدن[2]
الغَیَّة : ستیزه بردن به باطل .

الرباعی

کَأَیّ[3] : چند .
لَدَیّ : نزد من .
الجُدَیّ : ستاره‌ای است که قبله را بدو شناسند[4] .
الرُّقَیّ[5] : جایگاهی بود .
السُّلَیّ[6] : جایگاهی بود .
الصُّنَیّ : گوک‌وچك که درو آب جمع شود .
الصُّنَیّ[7] : شکاف درکوه .

ومنه

الغُدَیَّة : هنگام بامداد .
طُهَیَّة : قبیله‌ای بود .

هی

: ای شگفت .
الهَیْدُبَیّ : هیچ‌کس پسر هیچ‌کس .

نوع دوم

الجِیَة : آب جمع آمده .
الدِّیَة : رستگاری .

۱ــ از اساس محو شده است .
۲ــ این معنی ازاساس محو شده است .
۳ــ ت : کاین .
۴ــ این کلمه از اساس محو شده است .
۵ــ از اساس محوشده.
۶ــ دراساس به فتح اول آمده .
۷ــ از اساس محو شده است .

الدِّيَة : خون‌بها .

الدِّيَة : خون‌بها دادن .

الرِّيَة : شش[1] .

السِّيَة : خم‌گوشهٔ‌کمان .

الشِّيَة : شیهٔ اسب .

الشِّيَة : نشان .

الشِّيَة : نشان‌کردن .

الشِّيَة : نگارکردن جامه وجزو .

اللِّيَة : عود .

الثلاثی

الحِيّ : زندگانی .

الرِّيّ : سیرابی .

الرَّيّ : سیراب شدن .

الزِّيّ : پیکر .

السِّيّ : مانند .

السِّيّ : زمین فراخ .

السِّيّ : نام زمینی بود درعرب .

العِيّ : گران زبان به سخن .

العِيّ : درمانده شدن .

القِيّ : بیابان خالی .

النِّيّ : گوشت خام .

ومنه بزیادةالهاء

الاِدِيَّة : زحمت‌کردن .

الجِيَّة : گوآب درشهر .

الجِيَّة : آب‌گرد آمدهٔ‌گندیده .

الجِيَّة : مغاك زمین .

الطِّيَّة : آهنگ‌کردن .

الطِّيَّة : بعضی گویندکه نیت‌کردن .

النِّيَّة : آهنگ .

النِّيَّة : نیت‌کردن .

ب

السَّبِيَّة[2] : پارهٔ جامه .

ج

الشَّجِيَّة : زنی‌که لقمه درگلویش بماند.

ذ[3]

العَذِيَة : زمینی‌که‌کشت را شاید .

ر

الكَرِيَّة : زنی‌که خوابش آید .

ز

الاَزِيَّة : ماده شتری‌که آب ازسولاخ حوض خورد .

م

۱ــ چنین است دراساس یعنی باکسره شین .

۲ــ دراساس یاء ایــن کلمه مشدد است .

۳ــ دراساس بدون نقطه است یعنی دال مهمله .

العَمیَة : زن نابینا .

و

الحَوِیَة : مثل‌الشجیة .

الدَّوِیَة : مثلها .

الرباعی

الدُّئِیّ : مهره‌های گردن و پشت .

الصَّئِیّ : بانگ پیل وخوك .

الصَّئِیّ : بانگ موش وکژدم .

الصَّئِیّ : بانگ بچه .

النُّؤِیّ : جویهای پیرامن خیمه .

النُّؤِیّ : دیوارهای پیرامن خانه .

ب

الاَبِیّ : ناخواستن .

الجَبِیّ : جمع کردن .

الحَبِیّ : ابر که چون کوهی پدید آید و و بپراکند .

الخَبِیّ : نهانی .

الرَّبِیّ : دیده‌بان .

الرُّبِیّ : ماده میش نوزاده .

السُّبِیّ : سیکی خزیده[1] .

الصَّبِیّ : کودك .

الصَّبِیّ : کنارهٔ استخوان زنخ .

صَبِیُّ السَّیْفِ : برازوان[2] شمشیر .

الظَّبِیّ : آهویان .

النَّبِیّ : پیغامبر .

النَّبِیّ : راه .

النَّبِیّ : آگاه‌کننده از خدای تعالی .

ت

الاَتِیّ : غریب .

الاَتِیّ : سیل که ازجایگاهی دور آید .

الحَتِیّ : پوست مقل[3] .

الشَّتِیّ : باران زمستانی .

العُتِیّ : ازحد درگذشتن .

العُتِیّ : خشك‌اندام‌شدن ازغایت‌پیری .

الفَتِیّ : شتر جوان .

ث

الجُثِیّ : گروهی به زانو نشستگان .

ج

العَجِیّ : کودك که به شیرکسان[4] پرورند .

العَجِیّ : کودك بی‌مادر .

العَجِیّ : بزغاله‌ای که نه به شیر مادر پرورده آید[5] .

۱ــ ت : خریدن . ۲ــ آن جزء ازتیغهٔ کارد وخنجر که به درون دسته و قبضه فرو می‌رود (ناظم‌الاطباء). ۳ــ از اساس محو شده . ۴ــ کسش . ۵ــ ت: بود.

المَجِیّ[1]: آمدن.
النَّجِیّ: همراز.
النَّجِیّ: موسی علیه‌السلام.

ح

السَّحِیّ: بندنامه برنامه بستن[2].
السَّحِیّ: گل از زمین به بیل رندیدن.
الوَحِیّ: شتابنده[3].
الوُحِیّ: جمع الوحی.

خ[4]

السَّخِیّ: جوامرد.
السُّخِیّ: راد و بخشنده.

د

الأَدِیّ: عیش فراخ.
البَدِیّ: رودباری بود.
الثُّدِیّ: پستانها.
الرِّدَایُ لصَّدِیّ: تیغ زنگارگرفته.
العَدِیّ: جمع العادی.
المَدِیّ: آبی که به جویها جمع آید.
المَدِیّ: حوضی که پیرامنش سنگها نبود.
النَّدِیّ: مرد بسیار عطا.
النَّدِیّ: انجمنگاه.
النُّدِیّ: جای حدیث کردن.
الهَدِیّ: زن به خانهٔ شوی رفته.
الهَدِیّ: ورده[5].
الهَدِیّ: مهمان.
الهَدِیّ: قربانی که به مکه فرستند.
الوَدِیّ: شتر بچهٔ کوچك.
الوَدِیّ: نهالهای خرد خرمابن.
الیَدِیّ عیش فراخ.
الیُدِیّ: دستها.

ذ

البَذِیّ: بی شرم بدگوی.
العَذِیّ: کشت پرآب از باران.

ر

الأَرِیّ: جایگاه اسب وجزو.
الثَّرِیّ: بسیار[6].

۱ــ از اساس محو شده است. ۲ــ این معنی یك‌باره از اساس محو شده.
۳ــ از اساس محو شده. ۴ــ این حرف ازقلم ناسخ اساس افتاده است. ۵ــ برده.
۶ــ ناسخ نسخهٔ اساس دراینجا سهواً اول لغت ثری و بعد اری را نوشته وچون مردی درستکار وثقه بوده است بالای اری نوشته مقدم و بالای ثری نوشته موخر و به‌این ترتیب آن سهو را جبران کرده است رحمة‌الله‌علیه.

الجَرِیّ : پیغام گزار .
الجَرِیّ : کاران .
الحَرِیّ : سزاوار .
السَّرِیّ : مهترگزین .
السَّرِیّ : بزرگوار .
السَّرِیّ : جوی خرد .
الشَّرِیّ : حنظل .
الطَّرِیّ : تازه .
العَرِیّ : باد سرد .
الفَرِی : شگفت .
الفَرِیّ :کار بزرگ و سخت .
القَرِی :جوی کشت زار .
الکَرِیّ : خربنده .
المَرِیّ : شتر بسیار شیر .
المَرِیّ : بعضی گویند که رگ شیر .
المَرِیّ : گوشت ریزده[1] از پختگی .
المَرِیّ : خانهٔ گندم .

ز

الأَزِیّ : با هم آمدن .
الأَزِیّ : فرو گرفتگی کردن .
الغَزِیّ : غازیان .

س

الأَسِیّ : بیمار .
القَسِیّ : شب سرد .
القَسِیّ : جامه‌ای بودکه از مصر آرند.
القَسِیّ : گونه‌ای از درمهای دون .
القَسِیّ : کمانها .
الکَسِیّ : پوششها .
النَّسِیّ : فراموش کننده .
النَّسِیّ : رگوی حیض .

ش

الحَشِیّ : نبات خشك .
الخَشِیّ : مثله .
الخَشِیّ : مُقل خشك .
العَشِیّ : از گاه زوال آفتاب تا بامداد .
العَشِیّ : بعضی گویندکه از نماز شام تا نماز خفتن .
الکَشِیّ : بریان نیك پخته .
المَشِیّ : دارویی که شکم براند .

ص

الخَصِیّ : آنکه خایه‌اش کنده بود .
العَصِیّ : بی فرمان .
العَصِیّ : چوب دستیها .
العَصِیّ : مقنعه‌های زنان .

۱ــ ت : ریزیده .

العِصیّ: استخوانهای بال مرغ.
القَصیّ: دور.
النَّصیّ: نبات تازه از بهترین چراگاه.
النَّصِیّ: سپید تازه.
الوَصیّ: معروف.
الوَصِیّ: شیث پیغامبر علیه السلام.

ض

الرَّضِیّ: مرد پسندیده.
المُضِیّ: بگذشتن.
النَّضِیّ: استخوان گردن.
النَّضِیّ: چوب تیر.
نَضِیُّ الرُّمْح: بالاتر از آنکه بـه دست گیرند از نیزه.
الوَضِیّ: روشن و پاکیزه.

ط

المَطِیّ: شترانی که نشست را شایند و جزو.
النَّطِیّ: دور.

ظ

الحَظِیّ: روی شناس.
الحَظِیّ: هشتم اسب ازسبق.

ع

العَصِیّ: استخوانهای بال مرغ.
القَصِیّ: دور.
النَّصِیّ: نبات تازه از بهترین چراگاه.
النَّصِیّ: سپید تازه.
الوَصِیّ: معروف.
الوَصِیّ: شیث پیغامبر علیه السلام.

ض

الرَّضِیّ: مرد پسندیده.
المُضِیّ: بگذشتن.
النَّضِیّ: استخوان گردن.
النَّضِیّ: چوب تیر.
نَضِیُّ الرُّمْح: بالاتر از آنکه بـه دست گیرند از نیزه.
الوَضِیّ: روشن و پاکیزه.

ط

المَطِیّ: شترانی که نشست را شایند و جزو.
النَّطِیّ: دور.

ظ

الحَظِیّ: روی شناس.
الحَظِیّ: هشتم اسب ازسبق.

ع

الدَّعِیّ: پسر زن.
الدَّعِیّ: حرام زاده.
النَّعِیّ[1]: خبر مرگ.

خ

البَغِیّ: پرستار.
البَغِیّ: زن بدکار.

ف

الحَفِیّ: دانا به چیزی.
الحَفِیّ[1]: مهربان.
الحَفِیّ: ستیزه‌کننده در سؤال.
الخَفِیّ: نهان.
الدَّفِیّ: گرم.
السَّفِیّ: کم خرد و نادان.
السَّفِیّ: سبکسار.
السَّفِیّ: ابر سخت سیاه.
الصَّفِیّ: دوست خالص.
الصَّفِیّ: شتر بسیار شیر.
الصَّفِیّ: میش بسیارشیر.
الصَّفِیّ: آنچه بیش‌رو ازغارت برگزیند بسوی خویش.
الصُّفِیّ: خرمابنی که بسیار آرد.
الصُّفِیّ: سنگهای نسو[2] و سخت.

۱ــ از اساس محو شده است.
۲ــ نرم

العَفِيّ: نواله از بهرکسی .
القَفِيّ: مثله .
القُفِيّ: قفاها .
الكَفِيّ: همتا .
النَّفِيّ: گردآسیا .
نَفيُ‌الرِّيح: خاك که بین دیوارها باد آورده بود .
نَفيُ‌الماء: آبی‌که ازرسن چاه‌برآبکش جهد .
الوَفِيّ: وفادار .
الوُفِيّ: تمام شدن .

ق

التَّقِيّ: ترسکار .
الحُقِيّ: مندیلها .
الرُّقِيّ: به بالا برشدن .
السَّقِيّ: ابر بزرگ قطره .
السَّقِيّ: گیاه تر حصیر .
السَّقِيّ: خرمابنی‌که‌آب بسیارش دهند.
السَّقِيّ: نبات سیراب شده .
الشَّقِيّ: بدبخت .
اللُّقِيّ: دیدن و رسیدن .
اللُّقِيّ: کارزار کردن .
النُّقِيّ: گزیده .
النُّقِيّ: نان‌گرمه .

ك

البَكِيّ: شتر کم شیر .
الذَّكِيّ: زیرك .
الذَّكِيّ: آنکه دندان بلند دارد .
الرَّكِيّ: چاههای فراخ .
الزَّكِيّ: پارسا
الزَّكِيّ: پسندیده .
السَّكِيّ: میخ آهنین .
الشَّكِيّ: آنکه گله‌کند از رنج ودرد .
العَكِيّ: شیر ستبر .

ل

بَلِيّ: قبیله‌ای بود .
الجَلِيّ: پیدا .
الحَلِيّ: گندمهٔ[1] خشك .
الحَلِيّ: بعضی گویندکه سپند خشك .
الحُلِيّ: پیرایه‌ها .
الحلِيّ: مثلها .
الخَلِيّ: بی‌غم و اندوه .

۱ــ گرهی باشد سخت وآن از بدن آدمی برمی‌آید وعربان ثؤلول می‌گویند وفارسیان اژخ . برهان مصحح (دکتر معین) .

الخلیّ: تهی .
الدُّلیّ: دلوها .
السُّلیّ: زایل شدن اندوه وعشق .
الصُّلیّ: سوخته شدن به آتش .
الصِّلیّ: گرم شدن به آتش
الطِّلیّ: زردی دندان .
الظِّلیّ: آهو بچه .
الظِّلیّ: بعضی گویند که بره .
العَلیّ: بزرگوار .
العَلیّ: سخت سخت .
العَلیّ: اسب گرانمایه .
الفَلیّ: بیابانهای دور .
المَلیّ: توانگر .
المَلیّ: استوار .
المَلیّ: هنگام دراز .
الوَلیّ: دوست .
الوَلیّ: باران دوم .

م

الحُمیّ: گرم شدن .
الدُّمیّ: خونها .
الدُّمیّ: خون آلود شدن .
الرَّمیّ: ابر بزرگ قطره .
السَّمیّ: همنام .
السُّمیّ: بارانها .
السُّمیّ: آسمانه‌های خانه وجزو .
الطَّمیّ: فزودن دریا و رود .
الکَمیّ: دلیر وپوشیده به سلاح .
النَّمیّ: برداشتن خبر .
النُّمیّ: درم بود ازمس .

ن

الثَّنیّ: اسب وگاو سه‌ساله وجزو .
الثَّنیّ: شتر شش ساله .
الجَنیّ: ترو تازه .
الجَنیّ: خرمای تازهٔ چیده .
الحَنیّ: کمانها .
الدَّنیّ[1]: نزدیك .
الغَنیّ: توانگر .
القُنیّ: نیزه‌ها .
القُنیّ: کاریزها .
الکَنیّ[2]: هم کنیت .
المَنیّ: آبی که ازو فرزند بود .
المَنیّ: زهر کشنده .

۱ــ از اساس محو شده است.
۲ــ اساس : الکمی با میم و آن بدون شك غلط است .

هـ

البُهِيّ: زیبا شدن[1].
الشَّهِيّ[2]: آرزومند[2].
اللُّهِيّ: فرو گذاشتن[3].

و

الأوِيّ: جایگاه گرفتن.
الأوِيّ: باز گشتن به‌جایگاه[4].
الثَّوِيّ: مهمان.
الثَّوِيّ: مقیم شدن.
الخَوِيّ: خالی شدن سرای.
الخَوِيّ: تهی شدن چیزی.
الدَّوِيّ: بانگ گوش.
الدَّوِيّ: بانگ مگس انگبین.
الدَّوِيّ: بانگ باران و رعد.
الدُّوِيّ: درد بی درمان.
الدُّوِيّ: دویتها.
الذُّوِيّ: خشك شدن چوب.
الذُّوِيّ: پژمردن.
الرَّوِيّ: حرف قافیهٔ شعر.
السَّوِيّ: درست.
السَّوِيّ: تمام آفرینش.
السَّوِيّ: راه راست.
الشَّوِيّ: گوسفندان.
الضَّوِيّ: جایگاه‌گرفتن.
الطَّوِيّ: چاه پیراسته.
الغَوِيّ: بی راه.
القَوِيّ: نیرومند.
اللَّوِيّ: ترهٔ نیم خشك.
الهَوِيّ: هنگامی از شب یا از روز.
الهَوِيّ: فرود افتادن.
الهَوِيّ: به نشیب فرود آمدن.
الهُوِيّ: مثلهما.
الهُوِيّ: بالا برشدن.

ی

الحَيِيّ: شرمگن.
العَيِيّ: مردگران زبان.

و منه

التَّثْيِيّة: آرامگاه.
الوَثْيِيّة: دُر.
الوَثْيِيّة: دیگ بزرگ.

ب

التَّبْيِيّة: خندیدن.

۱ــ از اساس محو شده.
۲ــ از اساس محو شده است.
۲ــ ت: + و مشغول شدن ازچیزی و دست برداشتن.
۴ــ ت: + و ماوی گرفتن ویعدی‌بالی.

التَّبِیَّة : آهنگ کردن .
الخَبِیْة[1] : گوشت تنك‌کرده .
الرَّبِیْة : زن دیدبان[2] .
السَّبِیَّة : کنیزك دشنام دهنده .
السُّبِیَّة : سیکی‌که از زمینی به زمینی برند .
الصُّبِیَّة : دختر .
العُبِیَّة : بزرگی و گردن کشی .

ج

السَّجِیَّة : خو .

ح

التُّحِیَّة : آفرین .
التَّحِیَّة : درود .
التَّحِیَّة : ستاره‌ای بود از منازل ماه .
التُّحِیَّة : پادشاهی .
التَّحِیَّة : پادشاگردانیدن .
التَّحِیَّة : زندگانی دادن .
التَّحِیَّة : سلام برکسی دادن .
الضَّحِیَّة : قربان عید[3] .

د

الجَدِیَّة : پاره‌ای خون کـه بر زمین بچکد .
الجَدِیَّة : لختی خون که بر تن بچکد .
الحَدِیَّة[4] : نرمه زین .
الهَدِیَّة : آنچه به کسی فرستند .
الوَدِیَّة : نهال کوچك خرما بن .

ذ

البَذِیَّة : زن شوخ .
الحَذِیَّة : آنچه بدهند به یار خویش از غنیمت .
الرِّدِیَّة : ماده شتر سخت لاغر .

ر

البَرِیَّة : آفریده .
البَرِیَّة . بیابان .
التَّرِیَّة : اثری‌که ازخون حیض مانده بود .

۱ــ بدین معنی خَبیبَة درست است‌که ترتیب حروف‌آن چنین خواهد بود خ ب ی‌ب ت . درلغت نامه به نقل از چند فرهنگ آمده : خَبیبَة : گوشت بدرازا بریده و تنك‌کرده .

۲ــ ب : دیده‌بان . ۳ــب : + خ‌الاَخِیَّة: پاره‌ای رسن‌که برمیخ بسته‌باشندکه چارپای بدوبندند . ۴ــ در اساس برای عدم التباس حاء مهملهٔ‌کلمه حاء کوچکی زیرآن گذاشته است . ولی درست «جَدِیَّة» است با جیم . رك لسان العرب .

الدَّرِيَّة: آنچه صیاد پس وی نهان گردد تا صید وی را نبیند.

الدُّرِيَّة: حلقهٔ نیزه بازی.

السَّرِيَّة: چهار صد مرد از لشکر.

السُّرِيَّة: بعضی گویند که لشکر شبیخون.

العَرِيَّة: باد سرد.

العَرِيَّة: خرما بن عاریتی.

ز

التَّزِيَّة: چیزی را از پی کسی بردن.

المَزِيَّة: تمام و کمال همه چیزی.

المَزِيَّة: افزونی.

س

القَسِيَّة: درم دون.

ش

الحَشِيَّة: نهالی[1].

العَشِيَّة: از نماز شام تا نماز خفتن.

ص

القَصِيَّة: شتر آسوده که کاری نکند.

النَّصِيَّة: گزین گروه.

الوَصِيَّة: اندرز.

ض

القَضِيَّة: قضا.

ط

الخَطِيَّة: گناه.

العَطِيَّة: [2] بخشش.

المَطِيَّة: شتری که نشست را شاید.

المَطِيَّة: باقی آب تیره در حوض[3].

النَّطِيَّة: زمین دور.

ظ

الحَظِيَّة: کنیزکی که از زن پنهان دارند[4].

الشَّظِيَّة: پاره‌ای از چیزی.

الشَّظِيَّة: خردهٔ چوب و جزو.

ع

الرَّعِيَّة: زیر دست.

غ

الرَّغِيَّة: [2] بندگاه آب.

البَغِيَّة: طلایه.

ف

الحَفِيَّة: پای برهنگی

الخَفِيَّة: جایگاهی بود.

الصَّفِيَّة: زنی که دوست خالص بود.

۱ــ توشك (برهان).

۲ــ از اساس محو شده است.

۳ــ «تیره درحوض» از اساس محو شده است.

۴ــ «پنهان دارند» از اساس محو شده است.

الصَّفِيَّة : آنچه پیشرو بسوی خویش برگزیند از غنیمت .

ق

البَقِيَّة : باقی و باز مانده .
التَّقِيَّة : پرهیزکاری .
الشَّقِيَّة : زن بدبخت .

ك

البَكِيَّة : شتر اندك شیر .
الرَّكِيَّة : چاه فراخ .
الشَّكِيَّة : گله کردن .

ل

الأَلِيَّة : سوگند .
البَلِيَّة : آزمایش .
البَلِيَّة : شتری‌که برسرگورخداوندش بندند و علف ندهندش تا بمیرد .
التَّلِيَّة : بقیت فام .
الخَلِيَّة : کشتی پر مردم .
الخَلِيَّة : جای مگس انگبین .
الخَلِيَّة : زن طلاق داده .
الخَلِيَّة : ماده شتری کـه بجز بربچهٔ خویش مهربانی‌کند .
الطَّلِيَّة : رگوی[1] حیض .
القَلِيَّة : گوشت قلیه .
الوَلِيَّة : پشماگند .

م

الحَمِيَّة : ننگ داشتن .
الدُّمِيَّة : پیکر نگاشته .
الرَّمِيَّة : شکاری که بیفکنند وجزو .
الرُّمِيَّة : آماج تیر .
طَمِيَّة : کوهی بود .

ن

البَنِيَّة : شهر مکه .
البَنِيَّة : بعضی گویند که کعبه .
الثَّنِيَّة : ماده میش دو ساله .
الثَّنِيَّة : زمین بلند .
الثَّنِيَّة : گریوه .
الثَّنِيَّة : دندان پیشین .
الثَّنِيَّة : شرط در بیع و سوگند .
الحَنِيَّة : گناه .
الحَنِيَّة : کمان .
الدَّنِيَّة : نقصانی .
الدَّنِيَّة[2] : کلاه قاضی .

۱ــ اساس : روگوی ؛ ت : رگوه . (فرهنگ نفیسی).
۲ــ کلاه قاضی (شبهت بالدن)

العَنِیَّة: کمیز[1] شتر که در آفتاب نهند و برگرمالند.
المَنِیَّة: تقدیر مرگ.
المَنِیَّة: گلابدان[2].

ه

الرَّهِیَّة: گندم کوفته به شیر پزند.

و

الثَّوِیَّة: شبگاه کوسفند.
الحَوِیَّة: آرامگاه.
الحَوِیَّة[3]: اندر بایست.
الحَوِیَّة: چرب روده.
الحَوِیَّة: کلیم پالان شتر.
الخَوِیَّة: گونه‌ای از خورش شتر.
الدَّوِیَّة: بیابان تهی.
الرَّوِیَّة: اندیشه.
الرَّوِیَّة: باقی.
الرَّوِیَّة: حاجت.
السَّوِیَّة: راستی.
السَّوِیَّة: گونه‌ای از پالان شتر.
الشَّوِیَّة: یکی از بقیت گروه هلاك شده.
الطَّوِیَّة: چیزی در دل داشتن.
اللَّوِیَّة: نواله که زن واپس نهد.
اللَّوِیَّة: بعضی گویندکه آنچه زن به مهمان هدیه دهد.
الهَوِیَّة: جایگاه که ازو بیوفتد[4].

ی

الحَیِیَّة: زن شرمگن.

الخماسی

الدُّدَایّ: .باران تابستانی[5].
الدَّفَایّ: مثله.

ب

الحَعَبِیّ[6]: مورچهٔ سرخ.
الحَرَبِیّ: آنکه پیمان ندارد.
الدُّبِیّ: هیچ کس.
الرِّبِّیّ: مرد خدایی[7].
الرِّبِّیّ: دانشمند.
الرِّبِّیّ: گروه بسیار.

۱ــ شاش. ۲ــ در مآخذی‌که بدانها دسترس دارم نیافتم. ۳ــ چنین است درهر دو نسخه و ظاهراً «حَرِیَّة» با راء درست است نه با واو. ۴ــ ت: بیفتد.
۵ــ «تابستانی» از اساس محوشده است. ۶ــ در لسان «جُعَبیٰ» آمده. ۷ــ ت. مرد خداشناس.

العَرَبِیّ: تازی زبان.
القَهَبِیّ: کبك نر.

ت

البَتّیّ: گلیم فروش.
البُخْتِیّ: شتر بختی.

ث

الخُرْثِیّ: خنور خانه.
الحِنْثِیّ: زره‌گر.

ج

الثَّلْجِیّ[1]: انگورسپید.
الفَرَجِیّ: معروف[2].
اللُّجِّیّ: دریای فراخ.
اللُّجِّیّ: رود ژرف[3].

ح

الأُدْحِیّ: آشیان شتر مرغ.
المِلْحِیّ: نمك فروش.

د

البَرْدِیّ: گیاه ترحصیر[4].
البَرْدِی: خرمای نیك[5].
البُرْدِیّ: آنکه جامهٔ برد بافد.
البَلَدِیّ: هم شهری.
البَلَدِیّ: شهری.
الحُرْدِیّ: دستهٔ نی.
الدُّرْدِیّ: دردی هرچیزی.
الرَّصَدِیّ: باژستان[6].

ذ

الجُلْذِیّ: ماده شتر زود رو.

ر

الابْرِیّ: سوزنگر.
الاَذَرِی: آذربادگانی.
التَمْرِیّ: مرد خرما دوست.
الجُدَرِیّ: آبله.
الجَزَرِیّ: گزر[7] فروش.
الحَضَرِیّ: شهری.

۱ــ این کلمه را بااین معنی درمآخذ خود نیافتم. اما «مُلاحیّ» به این معنی آمده. رك فرهنگ نفیسی والسامی فی‌الاسامی (ص۵۱۹ چاپ بنیاد فرهنگ ایران). ۲ــ جامه‌ای که مشایخ دراویش دربرکنند. وجامهٔ بی‌بند گشاده پیش که بیشتر برفراز جامهٔ دیگر پوشند. (فرهنگ نفیسی). ۳ــ از اساس محو شده. ۴ــ از اساس محو شده.
۵ــ نقطه‌های این کلمه ازهر دونسخه محو شده. ۶ــ ازاساس محو شده. ۷ــ جزر وگیاهی بستانی وازطایفهٔ چتری‌که ریشهٔ آن موسوم به زردك ماکول است (فرهنگ‌نفیسی).

الحِیْرِیّ: جایگاهی بود به یمن .
الخُرِیّ: سولاخ سنگ آسیا .
الخیرِیّ: خیری .
الدُّرِّیّ: ستارهٔ روشن .
الدَّهْرِیّ: آنکه بدآخرت ایمان ندارد.
الدُّهْرِیّ: مرد دیرینه .
الذِّفْرِیّ: زیر گوش .
السُّخْرِیّ: آنکه کار سخره‌کند .
السُّخْرِیّ: افسوس دارنده .
السُّخْرِیّ: افسوس داشتن .
الشَّعْرِیّ: شعر فروش .
الشَّعْرِیّ: شعر باف .
الصَّفَرِیّ: باران خزانی .
الصِّهْرِیّ: حوض .
الظِّهْرِیّ: شتری که از بهرکاری نگاه دارند
الظِّهْرِیّ: پس پشت انداخته .
العُبْرِیّ: نباتی بود برکنار جوی .
العَتَرِیّ: کشت برآب باران .
القِصْرِیّ: کفهٔ خرمن کوفته[1].
القُمْرِیّ: معروف .
الکُدْرِیّ: مرغ سنگ خوار بزرگ .
الکُدْرِیّ: ابر سیاه .
المُرِیّ: آبکامه[2].
المرِیّ: عیب‌کرده به فعل خویش.

ز

الأُرْزِیّ: برنج فروش .
الخَرَزِیّ: مهره فروش .

س

الإنْسِیّ: مردم .
الإنْسِیّ: درون همه چیزی .
الإنْسِی: درون پای .
إنْسِیُّ القَوْسِ: روی کمان .
الدُّبْسِیّ: مرغی باشد .
العَلَسِیّ: شتر سخت .
الکُرْسِیّ: معروف .

۱ـ **قِصْرِیّ**: دانه‌ای‌که در خوشه وکفه بماند سپس‌کوفتن (فرهنگ نفیسی) **مایبقی فی‌السنبل من‌الحَبّ قَبْلَ اَنْ‌یُداس** (المنجد) . ۲ـ نان خورشی ونوعی ازگوارش بوده است بطعم ترش، وآن را ازنان خشک‌گندم یاجوکه درآب خیسانیده ومدتی برای‌تخمیر درآفتاب می‌نهاده‌اند حاصل‌کنند وگاهی پودنه وتخم‌کرفس و دارچینی وقرنفل و ابازیر دیگر برآن می‌افزایند (لغت‌نامه) .

ش

الجَرْشیّ: گونه‌ای از انگور سپید.

المَغْشیّ: بیهوش.

الوَحْشیّ: چارپای دشتی.

الوَحْشیّ: پس مردم.

الوَحْشیّ: بیرون پای.

الوَحْشیّ: یکی از دد و دام.

وَحْشیُّ‌القَوْسِ: پشت کمان.

ص

المَخْصیّ: آنکه خایه‌اش کنده باشند.

ض

الحَرَضیّ: اشنان فروش.

العَرْضیّ: ماده شتر تند و درشت.

الفَرَضیّ: آنکه فرایض داند.

ط

الأَمْطیّ: گونه‌ای از صمغها بود.

السَّقَطیّ: پیرزی فروش[1].

الشُّرَطیّ: چاك نویس.

القِبْطی: یکی از اهل مصر.

القَلَطیّ: مرد کوتاه.

النَّمَطیّ: نمط فروش.

ع

الرِّبْعیّ: باران بهاری.

السَّعْیّ: بدگوی در پس.

غ

الصَّبْغیّ: رنگ فروش.

ف

الأُرْفیّ: شیر آهوبان[2].

الخَرَفیّ: باران خزانی.

الصَّیْفیّ: آنچه به تابستان کشته باشند.

الصَّیْفیّ: فرزندی که به بزرگی آید.

المَجْفیّ[3]: جفا کننده.

الیَرْفیّ: شبان.

ق

الخَرَقیّ: رکو پاره فروش.

الغِرْقیّ: پوست تنك که درون پوست خایه بود.

ك

السَّکّیّ: میخ آهنین.

السُّکّیّ: دروگر.

۱ــ آنکه متاع وکالای فرومایه می‌فروشد (ناظم‌الاطباء).

۲ــ با اضافهٔ شیر به آهویان باید خواند.

۳ــ مَجْفیّ باتشدید یاء بمعنی‌ستم رسیده است. گمان‌کنم دراصل مُجْفِی باضم اول وتخفیف یاء بوده است.

العَرَکیّ: ماهی گیر .
العَرَکیّ: بعضی گویند که کشتی گیر[۱] .
الکَزْکیّ: کلنگ .
اللُّکّیّ: مردکوتاه گوشتکن .

ل

الأزَلیّ: همیشگی .
البَقَلیّ: تره فروش .
الجَبَلیّ: کوهستانی .
الحَوْلیّ: اسب یك ساله و جزو .
الخَلّیّ: سرکه فروش .
العَسَلیّ: نشان جهودان .
القَمَلیّ[۲]: مرد حقیر .
المَصْلیّ: گوشت بریان کرده .
المَصْلیّ: ترف[۳] فروش .
المَوْلیّ: زمینی که باران دوم بروی بارد .

م

الأمّیّ: نانویسنده .
الحَرَمیّ: مردی که در حرم‌کعبه بود .
الخَطْمیّ: خیرویه .
الخَطْمیّ: گونه‌ای از نیزه .
دُعْمیّ: قبیله‌ای بود .
الذِّمّیّ: زنهاری .
العَجَمیّ: پارسی زبان .
العَلَمیّ: علم دار .
النُّمّیّ: هیچ کس .

ن

البَرْنیّ: گونه‌ای از خرما .
الجِنّیّ: پری .
الدَّفْنیّ[۴]: گونه‌ای از جامه‌ها .
الدَّفْنیّ: روغن دفنی[۵] .
الرَّنّیّ: سگ کوچك .
الزَّبْنیّ: فریشتهٔ دوزخ .
الفُرْنیّ: نان ستبر .
القَیْنیّ[۶]: پالان شتر .
المَدَنیّ: شهرستانی .
الوَثَنیّ: بت پرست .
الوَطَنیّ: آرامگاهی .

۱ــ ت : کشتی‌بان .
۲ــ حرکات از ناظم‌الاطباء نقل شد زیرا درهردو نسخه نامعلوم است .
۳ــ بروزن برف ، کشك سیاه راگویند وآنرا به عربی مصل و به ترکی قراقروت خوانند (برهان) .
۴ــ در لسان‌العرب به فتح دوم آمده است .
۵ــ در برهان وفرهنگ نفیسی نیامده است .
۶ــ درلسان مستعجلا نیافتم .

و

البَدَوِیّ : بیابانی .
الدُّعْوِیّ : هیچ کس .
الشَّتْوِیّ : باران زمستانی .
الشَّتْوِیّ : آنچه به‌زمستان‌کشته باشند.
العَلَوِیّ : معروف .
الغَدَوِیّ : آن بچه که در شکم آبستنان بود .
غَدَوِیُّ‌المالِ : بره و بزغاله ومانندشان.
الغَنَوِیّ : نام مردی بود .
القَرَوِیّ :هم دیهی .
القَرَوِیّ: روستایی .
المَشْوِیّ : گوشت بریان کرده .
المَلْوِیّ : دوال تازیانه .
المَلْوِیّ : دوال و جزو که بافته باشد .

و منه

الأُرْبِیَّة : گروه مردم .
الأُرْبِیَّة : کش ران .
الأُرْبِیَّة : اهل خانه .
الرَّجَبِیَّة : خرمابنی کـه از بسیار کژ شود .
الزِّرْدِیَّة : شادردان[1] .
العَصَبِیَّة : دو گروهی کردن .
العَصَبِیَّة : به یاری‌کسی جهد کردن .
العُبِّیَّة : بزرگی وگردن‌کشی .

ت

السِّبْتِیَّة : نعلین پیراسته به قرظ[2].
اللِّفْتِیَّة : شلغم ابا .

ث

العَوْثِیَّة : ترینه با.

ج

الأُحْجِیَّة : بازی پرد .
الأُحْجِیَّة : آنچه بدو محتاج باشند .
الفَرَجِیَّة : فرجی .

ح

الأُدْحِیَّة : جایگاه خایهٔ شتر مرغ .
الأُضْحِیَّة : آنچه بقربان کنند .

خ

الأَخِیَّة : پاره‌ای رسن بود بر میخ که چارپای بدو بندند .

۱ــ پردهٔ بزرگی راگویند مانند شامیانه و سراپرده‌که در پیش در خانه و ایوان ملوك و سلاطین بکشند و بمعنی فرش منقش و بساط بزرگ‌گرانمایه هم هست (برهان) . ۲ــ به فتح اول و دوم برگ درخت سلم‌که بدان پوست پیرایند (فرهنگ نفیسی) .

المِسْخِيَّة : پردهٔ میسخی[1] و مانندش .

د

البَرْدِيَّة : گیاه حصیر .

ذ

الجُلْذِيَّة : ماده شتر قوی .

الماذِيَّة : زره نرم فراخ .

ر

الاِطْرِيَّة : رشته که از خمیر کنند .

البَرِّيَّة : بیابان .

الجَبَرِيَّة : بزرگواری .

الجِرِّيَّة : چینه‌دان مرغ .

الحِذْرِيَّة : جایگاه درشت .

الحُرِّيَّة : آزادگی .

الحُرِّيَّة : آزاد شدن .

الذُّرِّيَّة : نسل پری و آدمی .

الذُّرِّيَّة : فرزند .

السُّخْرِيَّة : افسوس داشتن .

السُّرِّيَّة : کنیزکی که از زن پنهان دارند .

الصَّفَرِيَّة : نباتی بود در اول خزان .

العِبْرِيَّة : لغت جهودان .

القِرْيَّة : چینه‌دان مرغ .

الكَبَرِيَّة : کرابا .

المَدْرِيَّة[2] : سرو[3] تیز .

المَدْرِيَّة : تیز از همه چیز .

ز

الاُرْزِيَّة : برنج ابا .

الاُرْزِيَّة : مثلها .

ش

گونه‌ای از مورچهٔ بزرگ .

ص

الصِّيصِيَّة : شانه‌شوی جولاهه[4] .

ط

القُبْطِيَّة : جامه های سپید بود که از شام آرند .

ع

الاُدْعِيَّة : بازی پرد .

الدَّبْعِيَّة : خانهٔ شکارکن .

ف

الاُثْفِيَّة : گروهی مردم .

۱ــ در فرهنگ نفیسی و برهان نیامده است .

۲ــ **المَدَرِيَّة : رماحٌ كانت تُرَكَّبُ فيها القُرُونُ المُحَدَّدَةُ مكانَ الاَسِنَّة** (لسان‌العرب) .

۳ــ شاخ .

۴ــ غرواشهٔ بافنده که بدان تار و پود را برابر سازند (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) .

الأُثْفِيَّة : دیگ پایه .
الكَيْفِيَّة : چونی .
اللُّصَفِيَّة : کبرابا .

ق

الاَوقِيَّة : ده درمسنگ .

ك

الكَشْكِيَّة : ترینه‌با .

ل

الأُعْلِيَّة : آستین بالایین .
البَقْلِيَّة : قلیه که به تره‌ها پزند .
الخَلِيَّة : سکبا .
الزِّلِّيَّة : زیلو .
العُلِّيَّة : خانهٔ بالایین .
المَصْلِيَّة : ترفیا[1] .

م

الأُمِّيَّة : زن نانویسنده .
العُمَّيَّة : بزرگواری .
العُمِّيَّة : نادانی .
الكُمَّيَّة : چندی .
النُّمَّيَّة : پول ارزیر .

ن

الأُغْنِيَّة : راه سرود که برگویند .
الأُمْنِيَّة : کام و آرزو .
الأُمْنِيَّة : اومید .
الأُمْنِيَّة : دروغ .
الأُمْنِيَّة : خواندن .
البَرْنِيَّة[2] : برنی .
البَرْنِيَّة : خروس‌نبطی .
الشَّدَنِيَّة : ماده شتری که از شدن باشد .
الصِّينِيَّة : صحن چینی .
القِطْنِيَّة : دانه‌ای بود مانند مرجو[3] .
القِطْنِيَّة : بعضی گویند که نام جملهٔ دانه‌ها بود .

ه

الأُلْهِيَّة : آنچه بدو لهو کنند .

و

الأُرْوِيَّة : ماده بز کوهی .
الأُهْوِيَّة : هوا .
الدَّوِيَّة : بیابان .
العَدَوِيَّة : بره خرد .
العَدَوِيَّة : نباتی که به تابستان روید .

۱ــ با مخفف ابا به معنی آش است . تحتانی رسیده مرطبان کوچك را گویند .
۲ــ به فتح اول و سکون ثانی و ثالث به
۳ــ عدس (ناظم‌الاطباء) .

المَطْوِیَّة : چاه به سنگ کرده .

ی

الأُعْبِیَّة : آنچه ازو مانده شوند .

السداسی

الیَرْفاءیّ : شبان گوسفند وشتر مرغ.

الیَرْفاءیّ : گریزنده از بیم .

ب

الأَجْنَبِیّ : بیگانه .

الأَزَبِیّ : بدی .

التَّجْبِیّ : کشندهٔ عثمان رضی‌الله عنه .

الثَّرْقُبِیّ : جامهٔ قرقوبی[1]

الجَبْجُبِیّ : شکنبه فروش .

الشَّغْزَبِیّ : کار سخت دشوار .

العَصْلَبِیّ : سخت .

الفَرْقَبِیّ : جامهٔ قرقوبی[1].

المَبْهَبِیّ : چوپان[2].

ت

الجَنْتِیّ : زره‌گر .

ث

الیَثْرَبِیّ : تیر با پر .

ح

الأَقْمَحِیّ : گونه‌ای از سرما .

الأَرْیَحِیّ : آنکه شاد شود چون عطا دهد .

الأَرْیَحِیّ : بعضی گویند که نیك خو .

الأَصْبَحِیّ : تازیانه .

الأَقْمَحِیّ : بردیمانی .

المَضْرَحِیّ : مهتر .

المَضْرَحِی : چرغ[3] درازپر .

المَضْرَحِیّ : کرکس سپید .

المَضْرَحِیّ : همه چیز سپید .

خ

الشَّنْدَخِیّ : طعام عروسی .

الشَّنْدُخِیّ : مثله .

د

المَطْرَدِیّ : علم دار .

المُعَیْدِیّ : پادشاهی بوده است از عرب .

ذ

۱ــ جامه‌ای است منسوب به قرقوب که در آنجا بافند (لغت‌نامه) وذیل ثرقبی آمده‌است: **قُرقُبی** ، **قُرقوبی** ، نوعی جامهٔ سپید مصری است که ازکتان بافند . ۲ــ ت : + **الیَثْرَبِیّ** تیر با پر . ۳ــ پرنده‌ای شکاری ازنوع شاهین وشاهباز (لغت‌نامه) .

الاَحْوَذیّ: آنکه برو هیچ فرو نشود[1].
الاَحْوَذیّ: سبك و شتابنده.

ر

الاَخْدَریّ: گورخر نر.
الاَدْرَیّ: دیه.
الاَدْرَیّ: رسن.
الاَدْرَیّ: جوانان کز هرجایی جمع شوند.
البَیْدَرِیّ: نگهبان خرمن.
التَّدْمُرِیّ: خرکوچك.
التَّدْمُرِیّ: گونه‌ای از موش دشتی.
التَّدْمُرِیّ: هیچ کس.
التُّومَرِیّ: مثله.
الجَعْظَرِیّ: مرد لاف زننده.
الجَعْفَرِیّ: جوی خرد.
الجَهْوَرِیّ: مرد بلند آواز.
الجَوْهَرِیّ: گوهر فروش.
الدَّوْسَرِیّ: شتر زفت.
الزَّمْخَرِیّ: شتر مرغ نر که مغزش کم بود.
السَّنْدَرِیّ: دراز.
السَّنْدَرِیّ: شیر.
السَّنْدَرِیّ: گونه‌ای از تیرها.
السُّکَّرِیّ: شکر فروش.
السُّمَیْرِیّ: کشتی خرد.
السُّمْهَرِیّ: نیزهٔ سخت.
السَّمْهَرِیّ: گونه‌ای از زه‌کمان.
الشَّعِیرِیّ: جو فروش.
الشَّنْفَرِیّ: مرد بسیار زشت خو.
الشَّنْفَرِیّ: شتر زفت بسیار موی.
الصَّمْعَرِیّ: بخیل دون نژاد.
العَبْقَرِیّ: جامهٔ گرانمایه.
العَبْقَرِیّ: بعضی گویند که بساط گرانمایه.
العَسْکَرِیّ: مرد لشکری.
العَسْکَرِیّ: مردی‌که ازشهر عسکر بود.
القَرْبَرِیّ: قضیب مردکه سخت‌برخاسته باشد.
القَسْبَرِیّ: مثله.
القَعْسَرِیّ: چوب دستاس.
القَعْسَرِیّ: صلابت و سختی.

ز

۱ــ یعنی آنکه هیچ چیز ازنظر او دور نماند وبه‌کلیهٔ جوانب یك موضوع توجه داشته باشد وهریك از دقایق آن امر را بدقت مورد توجه قرار دهد.

الاَحْوَزیّ: آنکه هیچ برو فرو نشود[1].
البِبْرِزیّ: دست بر نجن اسب.

ط

الطَّیْلَسیّ: طیلسان فروش.

ع

الاُلْمَعیّ: آنکه هرچه بیندیشد چنان آید.
البَرْذَعیّ: پشماکند فروش.
الرُّقَیْعیّ: نام آبی بود.
الضُّبَیْعیّ: هر چه از ضبیقه بود.
اللَّوْذَعیّ: تیز دل.
الوَعْوَعیّ: مرد ظریف.
الیَلْمَعیّ: آنکه هر چه‌اندیشد چنان آید.

ف

الصَّیْرَفیّ: مرد صیرفی.

ق

الشَّوْلَقیّ: طفیلی.
البِبْرِقیّ: آهنگر وزرگر.

ك

الاَزْعَکیّ: مرد کوتاه بخیل.
المُشْرِکیّ: هنباز گوینده.

ل

الدَّغْفَلیّ: روزگار نعمت و آبادان.
الدَّغْفَلیّ: عیش فراخ.
الصَّنْدَلیّ: کفش فروش.
الطَّفَیْلیّ: معروف.
المِسَلیّ: جوال دوزگر.
المِغْزَلیّ: دوك تراش.
المِکْتَلیّ: زنبیل باف.
المِنْدَلیّ: عود فرش.

م

الاَعْجَمیّ: آنکه درتازی فصیح نبود.
الشَّیْظَمیّ: شیر.

ن

التُّلُنّیّ. گونه‌ای از گدایی بود.
السِّکِّینیّ[2]: کاردگر.
العَوْدَنیّ: اسیر.

ه

البَدِیهیّ: بدیهه گوی.

۱ــ در لغت نامهٔ علامهٔ مرحوم دهخدا ذیل فروشدن آمده: محوشدن و پنهان گشتن.
۲ــ چون کاف سکین مشدداست این کلمه‌هفت حرفی خواهد بود و حال آنکه اینجا محل ذکر کلمات شش حرفی است.

البَهْبَهِیّ : مرد تن آور دلیر .

و

المَسْقَویّ : کشت‌که پر آب رود و کاریز بود .

المَقْتَویّ : خدمتکار .

ومنه

الجُبْجِبیّة : شکنبه ابا .

الحُدَیْبیّة : نام جایگاهی بود .

الشَّرْعَبیّة : گونه‌ای از جامه‌های یمن بود .

الشَّغْزَبیّة[1] : بازی بود که سر در پای افکنند .

الصُّلْبیّة : سنك ابسان[2] .

الضِرْزَبیّة : زن بدخو .

العَبْرَبیّة : سماق ابا .

الکَرَنْبیّة کلمبا .

المَحْلَبیّة : نام دیهی بود در دیارموصل .

ج

الاَعْوَجیّة : اسبانی‌که درجاهلیت سابق بودند .

د

الرَّشیدیّة : رشته ای که از خمیر به گوشت پزند .

العَسْجَدیّة : شتران پادشاهان .

ر

الاَحْدَریّة : سرکلاه .

الجَعْبَریّة : کوتاه ستبر اندام .

الحَرُوریّة : آزاد مردی .

السَّمْهَریّة : نیزه‌های سخت .

الصَّمْعَریّة : مارپلید .

الصَّیْعَریّة : گونه‌ای‌از آلت داغ شتر.

القَبْطَریّة : گونه‌ای ازجامه‌ها بود .

ش

الجَریشیّة : بلغورابا .

الجَشیشیّة : مثلها .

ص

اللُّصُوصیّة : دزدی .

ف

السُّلَحْفیّة : کشف آبی .

العَجْرَفیّة : کژ رفتن از نشاط .

۱ــ **اعتقال المَصارع رجله بدرجل حصمه وصرعه ایّاه بهذه‌الحیلة(المنجد)**

۲ــ ابسان = افسان = آهنی و سنگی را گویند کــه بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند (برهان)

م

الجَهْرَمِيَّة : گونه‌ای از زیلو بود .

الحِصْرِمِيَّة : غوربا .

الحَيْرَمِيَّة : اناربا .

ن

البُلَهْنِيَّة : عیش فراخ و خوش .

العِشْرِينِيَّة : بیست گانی .

و

الفَهْلَوِيَّة: لغت پهلوی .

السباعی

الشَّعْرَعَبِيّ : گونه‌ای ازجامهٔ برد بود .

الصَّقَعْطَرِيّ : نهایت هرچیز در درازی.

الضَّبَغْطَرِيّ : آنچه در میان‌کشت به پای کنندتا مرغان بترسند .

القِنَّسْرِيّ : پیر بسیار بزرگ .

المَناخِلِيّ : آرد بیزگر .

المَغازِلِيّ : دوك تراش .

الفَواكِهِيّ : میوه فروش .

الکنی وغیرها

دِرْهَمٌ صِرِّيّ: درمی که چون نقدش‌کنند ازو آواز آید .

رَجُلٌ خَظِّيّ : مرد بهرومند و خداوند منزلت .

الإِبْرِيسِمِيّ : ابریشم فروش .

عِرْقُ المَدَنِيّ : رشته که از پای و جزو برآید .

أَبُو الشَّهِّيّ : کنیت بربط .

شَيْئٌ شَهِيٌّ : چیزی‌که وی راآرزوکنند.

لَحْمٌ نَهِيٌّ : گوشتی که پخته شود .

ومنها

ناقَةٌ وَبِيَّةٌ : ماده شتر بزرگ شکم.

أَرْضٌ مَدَبِيَّة : زمینی‌که ملخ نباتش را خورده بود .

خَمْرٌ مَأْذِيَّة : سیکی کـه درگلو آسان فرو شود .

أَبُو المنيَّة : کنیت مگس .

بِنْتُ المَنِيَّة : کنیت تب

ناقَةٌ نَهِيَّة : ماده شتری که به نهایت فربهی بود .

ضَيْعَةٌ قَنَوِيَّةٌ:دیهی‌که‌درو کاریز آب‌بود.

نوع سیم

الجادِيّ : زعفران .

ذ

الآذِيّ : موجهای دریا .

الدّاذِيّ : گونه‌ای از سیکی .

الماذِيّ :انگبین سپید خام .

ر

الآریّ : جای اسب و جزو .

الباریّ : بوریا باف .

الدّاریّ : بوی فروش .

الدّاریّ :مردی‌که‌درسرای‌خودمقیم‌باشد.

ز

البازیّ : بازدار .

س

النّاسیّ[1] : فراموش کننده .

ع

الرّاعیّ : نیزه .

ل

القالیّ : معروف .

م

الفامیّ : خرده فروش .

و

الآویّ : جایگاه گرفتن .

الشّاویّ : خداوند میشان .

الضّاویّ: کودك نابالغ .

الضّاویّ : لاغر وخشك اندام .

و منه بزیادة الهاء

الضّاحیّة : آسمان .

الآخیّة : جای اسب و جزو .

د

العادیّة : درخت کهن .

العادیّة : چاه دیرینه .

ذ

الآذیّة : موج دریا .

الماذیّة : زره نرم .

الماذیّة : سیکی سپید وخوش خوار .

ر

العاریّة : عاریت .

ه

الماهیّة : چگونگی .

و

الماویّة : آینه .

الماویّة : سنگ بلور .

الماویّة : منزلی‌بودمیان مکه وبصره

الماویّة : رحمت کردن .

السداسی

الکسایی : گلیم فروش .

الیآیی : مرغان کبود .

ب

الأرابیّ :کشهای ران .

۱ــ درهر دو نسخه تشدید داردکه درست نیست .

الاَرابیّ : اهلهای خانه .

الاَرابیّ : بدیها .

الحَرابیّ :گونه‌ای ازکرباسویان بزرگ.

العُقابیّ : اله دار .

الحَزابیّ : زمینهای درشت .

الرِّکابیّ : رکیب دار .

الزَّرابیّ : شادروانها .

الشَّرابیّ : شرابدار .

الصُّبابیّ : مرد سرخ موی .

الصِّنابیّ : اسب‌کمیت .

الظِّرابیّ : جانورانی بوند زشت چند گربه .

العَرابیّ : مرد عربی .

العَلابیّ : پیهای گردن .

الکِلابیّ : سگ دار .

ت

البَخاتیّ : شتران بختی .

الدَّواتیّ : دویت دار .

ث

الثُّلاثیّ : سه سه‌یی .

ج

الاَحاجیّ : بازیهای پرد .

الاَحاجیّ : چیزهایی‌که بدومحتاج‌باشند.

الزُّجاجیّ : آبگینه فروش .

ح

الاَداحیّ : جایگاههای خایهٔ شترمرغ .

الاَضاحیّ : قربانهای عید .

الاَقاحیّ : اقحوانها .

المُلاحیّ : انگور سپید .

النَّجاحیّ : گل خوردنی .

خ

الاَواخیّ : پاره‌های رسن برمیخها که چارپایان را بدو بندند .

د

السَّوادیّ : روستایی .

العَضادیّ : مرد بزرگ بازو .

المَهادیّ : مردان بسیارعطا .

ذ

الحلاذیّ : زمینهای سخت .

الهَماذیّ : شتابندگی .

هَماذیُّ المَطَرِ[1] : سختی وبارندگی باران.

ر

الاَواریّ : جایگاههای اسب و جزو .

البَجاری : سختیهای زمانه .

۱ـ هَماذیّ المَطَرِ : شدّتُه (لسان‌العرب) ؛ الهَماذیّ: شدّة المطر والحرّ (المنجد).

البَراریّ : بیابانها .
البَواریّ : بوریاگر .
الحَواریّ : گازر .
الحَواریّ : یار .
الخَباریّ : زمینهام نرم .
الخُداریّ : شب تاریك .
الخِضاریّ : مرغی بود سیاه فام .
الدَّراریّ : ستارگان روشن .
الدَّواریّ : گشت زمانه براحوال مردم .
الذراریّ : نسلهای پری و آدمی .
الذَّراریّ : جمع فرزندان .
الزُّخاریّ : شکوفهٔ نبات تمام شده .
الزَّخْوَریّ مثله .
الزَّخْوَریّ : هرسختی‌که درو ترس و بیم باشد .
السَّراریّ : کنیزکان سریه .
السَّماریّ : کشتی خرد .
الصَّحاریّ : زمینهای بی‌پوشش .
الصَّراریّ : کشتیبان .
الظِّهاریّ : شتران‌که بسوی‌کارها نگاه دارند .
العُشاریّ : آنچه ده گز باشد .
العُشاریّ : ده دهی .
العَواریّ : عاریتها .
الغَضاریّ : کاسه‌گر .
القَراریّ : درزی .
القَماریّ : قمریان .

ن

الأناسیّ : مردمان .
الخُماسیّ : پنج پنجی .
الدِّباسیّ : مرغانی باشند .
الرُّؤاسیّ : بزرگ سر .
السُّداسیّ : شش ششی .
الکَراسیّ : کرسیها .
المَواسیّ : استره‌گر .
النِّطاسیّ : بجشك استاد .
النِّطاسیّ : دانا به چیزها .

ش

الخَراشیّ : جمع الخرشاء .
الشَّعاشیّ : مردکوتاه .

ص

الشَّناصیّ : اسب دراز .

ط

العِفاطیّ : کند زبان .
القَباطیّ : جامه‌های سپید که از مصر آرند .

المَعاطیّ : مردان بسیار عطا .

ع

التّساعیّ : نه نهی .

الجَماعیّ : جماعتی .

الرُّباعیّ : چهار چهاری .

السُّباعیّ : هفت هفتی .

الشُّکاعیّ : نباتی بودکه وی را چرخه گویند .

القُفاعیّ : مردسرخه‌که پوست ازبینی او براوفتد[1].

الکُراعیّ : پایچه فروش .

ف

الأکافیّ : گروههای مردم .

الأکافیّ : دیگ پایه‌ها .

الحَلافیّ : گیاههای حصیر .

الدّبافیّ : جزیره‌ای بود .

الکُلافیّ : کونه‌ای از انگور .

ق

الأواقیّ : جمع الاوقیه .

الحُذاقیّ : مرد زبان‌آور .

القَیاقیّ : زمینهای سخت فراخ .

ك

المَکاکیّ : جمع مرغانی بود

ل

الجُمالیّ : مرد بزرگ آفرینش .

الحَوالیّ : حیلت‌گر .

العَلالیّ : خانه‌های بالایین .

المَقالیّ : چوبهای بازی‌کودکان .

م

القَسامیّ : آنکه جامه‌ها نوردد .

القَطامیّ : نبینند .

القَطامیّ : دوشاب خرما .

القُطامیّ : چرغ .

النّهامیّ : آهنگر .

ن

الأمانیّ : جمع الامنیة .

الثُّمانیّ : هشت هشتی .

الرُّدانیّ : سرخ زرد فام .

القَطانیّ : نامی است حجلهٔ دانه‌ها را.

الصّوانیّ : صحنهای چینی .

ه

السُّتاهیّ : مرد بزرگ‌کون .

۱ــ مرد سرخ‌که از شدت سرخی پوست بینی وی برکنده باشد (منتهی‌الارب بــه نقل لغت‌نامه) .

الشَّفاهیّ : مرد بزرگ لب .

و

الاَتاویّ : غریب .

الاَتاویّ : سیل بی‌باران .

الحَلاویّ : حلواگر .

السَّخاویّ : فراخی‌بیابان[1] وسختی‌گرمای او .

السَّخاوی : بعضی گویندکه بیابان .

ی

الثُّناویّ : دو دویی .

الحِسابیّ : گلیم فروش .

و منه

الصَّراحیّة : صراحی سیکی .

الطَّلاحیّة : شترانی‌که طلح خورند.

خ

الخُدارِیّة : عقاب .

الصُّفاریّة : مرغی بود زرد .

ق

العَلاقیّة : نام جایگاهی بود

ك

البُراکیّة : گونه‌ای ازکشتی .

ل

الجَمالیّة : ماده شترکه باشتر نرماند.

م

السُّخامیّة : سیکی تیره رنگ .

ه

الاِلاهیّة : خدایی .

السباعی

الاَعرابیّ : یکی از اهل بادیه .

ر

الفَخاریّ : تغار فروش .

س

الکِرْباسیّ : کرباس فروش .

ط

الاَمْشاطیّ : شانه‌گر .

الاَدْماطیّ : نمط فروش .

ع

الفُقاعیّ : فقاع فروش .

ن

الاُشْنانیّ : اشنان فروش .

البحرانیّ : خون خالص سرخ .

الخُلْقانیّ : کهنه فروش .

۱ــ اساس : بیان واین سهو قلم است .

الدَّیْرانیّ : خداوند صومعهٔ ترسایان .
الرَّبّانیّ : مرد خدایی .
الشَّعرانیّ : آنکه برتن موی بسیار دارد .
الصَّیْحانیّ : گونه‌ای ازخرما .
اللِّحْیانیّ : مرد بزرگ ریش .
النَّصْرانیّ : مرد ترسا .

و منه

العَماریّة : عماری .
السُّمّاقیّة : سماق با .
الرَّهْبانیّة : ترسکاری و زاهدی .
الرُّهْبانیّة : کشیشی .
القَسْطانیّة : کمانه‌ای‌که درآسمان پدید آید .
النَّصْرانیّة : زن ترسا .
النَّصْرانیّة : ترسایی .

الثمانی

الباقْلانیّ : باقلی فروش .
السُّمْسانیّ : مرد سبك .
الصَّرْصرانیّ : شتری‌که‌پدرش بختی‌بود.
الصَّیْدَلانیّ : پیلور .
الصَّیْدَنانیّ : مثله .
الصَّیْدَنانیّ : جانوری بود .
الصَّیْقَبانیّ : پیلور .
الطُّنْبُرانیّ : طنبور زن .
الطَّمْطمانیّ : مرد بسته زبان .
القَسْطَلانیّ : کمانه‌ای‌که درآسمان پدید آید[1].
القَسْطَلانیّة : مثله .

هی

مِلْحْذَرانیٌّ : نمك‌سخت‌سپیدودرخشنده.
مِلْحْذَرْآنیٌّ : مثله .
الدَّراهِمُ‌الاِخلاصیّةُ : درمهای‌قل‌هوالله.

نوعی دیگر

الزّاغبیّ : گونه‌ای ازنیزهٔ‌کوتاه .

ج

الخارجیّ : معروف .

خ

الماسخیّ : کمانگر .

د

الکاغِذیّ : کاغذگر .

ر

۱ــ بنابر قاعده‌ای‌که درهمه جای‌کتاب رعایت شده باید در اینجا ذکر شده باشد : ومنه بزیادةالهاء .

الاَمِریّ : قبیله‌ای بود ازعرب .
الباحِریّ : خون سخت سرخ .
السّابِریّ : گونه‌ای ازخرما .
السّابِریّ : جامهٔ باریك نیکو .
الشّاکِریّ : چاکر وشاگرد .
الهاجِریّ : بنا .

ف

الصّارِفیّ : معروف .
النّاطِفیّ : ناطف فروش .

ق

الرّازِقیّ : انگور سپید .
الرّازِقیّ : گونه‌ای ازکتان تُنك .

ك

الهالِكیّ : آهنگر .

م

الخاتِمیّ : انگشتری‌دار .

ن

الاَخِنیّ : گونه‌ای ازجامه‌ها .
الرّادِنیّ : شتر جعد موی سرخ رنگ.
الفاکِهیّ : میوه فروش .

و منه بزیادةالهاء

الزّاعِبیّة : نیزه‌های کوتاه .

ر

الجاشِریّة : سیکی‌که وقت‌صبح‌خورند.
الشّاکِریّة : چاکران وشاگردان .
الظّاهِریّة : گونه‌ای از دیگ پخته[1].

ز

الباغِزیّة : گونه‌ای از جامدها .

س

القادِسیّة : جایگاهی بود به راه حج.

ق

الرّازِقیّة : کتانهای تنك .

ل

البادِلیّة : گونه‌ای ازسیکی .
الجاهِلیّة : پیش از آمـدن پیغامبر علیه السلام.

السباعی

المَباطِخیّ : خربزه‌کار .

د

النّواجِدیّ : بزان خرد .

ر

العَباقِریّ : جامه‌های‌گرانمایه .
العَباقِریّ : بساطهای‌گرانمایه .
المَعافِریّ : حج‌کول .

۱ــ پخته از اساس محو شده .
۲ــ درمآخذ دسترس خود نیافتم .

المَعافِرِيّ : جایگاهی بود به یمن .

س

القَلانِسِيّ : کلاه فروش .

المَكانِسِيّ : جاروب فروش .

ع

الأكارِعِيّ : پایچه فروش .

المَزارِعِيّ : آنکه‌کشت زارهاکند .

المَقاطِعِيّ : مقاطعه‌گر .

ق

الجَوالِقِيّ : گوال فروش .

ل

الغَرابِلِيّ : غربال کن .

ن

المَوازِنِيّ : ترازوگر .

هی

الماوَرْدِيّة : گلابدان .

نوع چهارم

الآی : نشانه‌ها .

الآی : شکفتها .

و منه بزیادة الهاء

الآية : نشان .

الآية : شگفت .

الآية : گروه مردم .

الآية : کالبد .

الآية : آیة قرآن .

الثّايَة : جای گوسفند وشتر بدنزدیك خانه .

الثّايَة : سنگهایی‌که برهم نهند ازبهر نشان راه .

الدّايَة : معروفة .

دايَةُ‌البَعيرِ : چوب پالان شتر .

الرّايَة : علم نیزه .

الشّايَة : آنکه تیز نگرد .

الطّايَة : سنگ بزرگ در ریگستان .

الطّايَة : زمین فراخ .

الطّايَة : بام خانه .

الطّايَة : آنجا که خرما به آفتاب گسترند .

الغايَة : پایان‌کار .

الغايَة : علمی‌که می فروش بردردوکان بزند از بهر نشان .

الغايَة : نی دراز بود که صیاد بدو بنجشگ گیرد .

الرباعی

الجِبايَة : جمع‌کردن آب وفراخ.

العَبايَة : گلیم‌که برپشت بندند.

ج

العُجايَة : پی درون دست اسب

العُجايَة : بعضی‌گویندکه پی پای اسب وشتر.

ح

السِّحايَة : بندنامه .

د

الجِدايَة : آهو برهٔ ماده .

الهِدايَة : راه نمودن.

ر

البُرايَة : تراشهٔ قلم وجزو

الجَرايَة : اجری.

الجِرايَة : پیغام گزاری .

الدِّرايَة : دانستن .

الزِّرايَة : عیب‌کردن .

السِّرايَة : به شب رفتن .

الصَّرايَة : حنظل زرد شده .

ز

الخِزايَة : تشویر خوردن .

الخَزايَة : شرم داشتن .

ش

الوِشايَة : غمزکردن .

ص

الوِصايَة : اندرزکردن .

ظ

العَظايَة : کرباسو .

ع

الرِّعايَة : نگاه داشتن .

السِّعايَة : غمزکردن .

السَّعايَة : عامل زکات‌کردن[1].

غ

الرُّغايَة : کف شیر .

ف

الحِفايَة : پای برهنگی .

الحِفايَة : مسأله به حرص پرسیدن .

الكِفايَة : شایستگی .

الكِفايَة : بسنده‌کردن .

النُّفايَة : چیزی سخت دون .

ق

السُّقايَة : آبدان .

السُّقايَة : پیمانهٔ آب .

السِّقايَة : بعضی‌گویندکه جام سیمین .

۱ـ سَعَی المُصَدِّقُ یَسْعیٰ سِعایَةً اِذا عَمِلَ فی‌الصَّدَقاتِ و اخذها مِنْ اغنیائِها وردَّها فی‌فقرائِها (لسان) بنابراین عاملی زکات‌کردن درست است .

النِّقايَة : بهترين آنچه گزيده باشند.
الوِقايَة : سرپوش زنان .
الوِقايَة : نگاه داشتن .

ك

الحِكايَة : سخن بازگفتن .
الحِكايَة : به چيزى مانند شدن .
الشِّكايَة : گله‌كردن .
النِّكايَة : ازحدگذشتن به‌كشتن‌دشمنان
النُّكايَة : گزندكردن .

ل

الصَّلايَة : سنگى‌كه برو داروهاسايند.
الطَّلايَة : طلايهٔ لشكر .
الكِلايَة : نگاه داشتن .
الوَلايَة : نصرت .
الوَلايَة : خدايى .
الوِلايَة : پادشاهى .
الوَلايَة : دوستى .
الوَلايَة : يارى‌كردن .
الوِلايَة : فرمان روايى .
الوِلايَة : فرمان‌روا شدن .
الوِلايَة : دوست شدن .

م

الحِمايَة : نگاه داشتن .
الرِّمايَة : انداختن .
العِمايَة : نادانى وبى‌راهى .
عَمايَة : نام‌كوهى بود به نجد .

ن

الثِّنايَة : رسن پشمين .
الجِنايَة : گناه .
الجِنايَة : گناه كردن .
الجِنايَة : شور انگيختن .
العِنايَة : يارى خواستن .
العِنايَة : نگاه داشتن .
الكِنايَة : كنيت‌كردن .

ه

النِّهايَة : پايان‌كار .

و

الحِوايَة : گردكردن .
الدِّوايَة[1] : توى شير .
الدُّوايَة : خشكى دهن از تشنگى .
الرِّوايَة : روايت‌كردن .
السِّوايَة : غمگين‌كردن .
الشِّوايَة : چيزى‌كوچك از بزرگ .
الغَوايَة : گمراهى .

۱ــ قشرة تعلوالهريسة واللبن ونحوهما (المنجد) .

الغَوايَة : گمراه شدن .
الغَوايَة : فربه شدن .

ی

الغَيايَة : سایهٔ ابر .
الغَيايَة : تاریکی .
الغَيايَة : گرد .
الفَيايَة : سایهٔ علم .
الفَيايَة : سایهٔ آفتاب بامدادوشبانگاه.

الخماسی

إيّایَ : مرا .

و منه

المَسْآيَة : غمگین‌کردن .
الدَّرْجايَة : مردکوتاه .
الفِنْدايَة : تبر هیزم .
القِنْدايَة : مثلها .

هی

إبْنُ‌دايَة : کنیت کلاغ .
رَجُلٌ‌قَرْعايَةٌ : مردی‌که اشتر را نیکو چراند .
بَعيرٌذُوبُرايَة : شتر نیرومند بسفر.

نوع پنجم

المَتْرُويَة : زمین سیارکرده .

الخماسی

النُّوتِيّ : کشتیبان .

د

الجُودِيّ : نام‌کوهی بود[1].

ر

البُورِيّ : بوریا .
الدُّورِيّ : هیچ‌کس
الطُّورِيّ : مثله .
الطُّورِيّ : بیرون پای مردم وآن[2] مرغ.

س

العُوسِيّ : فربه .

ش

الحُوشِيّ : چارپای دشتی .

ص

البُوصِيّ : کشتی خرد .

ف

الجُوفِيّ : گونه‌ای ازماهی بزرگ .
الصُّوفِيّ : معروف .

ق

السُّوقِيّ : مرد بازاری .

۱ــ ت : + که‌کشتی نوح علیه‌السلام برو ایستاد .
۲ــ دراساس بخوبی واضح نیست‌که آن است یا از .

ومنه بزيادة الهاء

الحُورِيَّة : زنی‌که سوك شوی دارد .

ق

الأُوقِيَّة : چهل درم سنگ .

م

القُومِيَّة : بالای مردم .

السداسی

الدَّجُوجِيّ : تاریك وسیاه .

الدَّجُوجِيّ : سخت سیاه .

د

الجُلُودِيّ : پوست فروش .

اليَهُودِيّ : جهود .

ر

الحَرُورِيّ : نام مردی ازسروران عرب بود .

الصَّرُورِيّ : مرد حج ناکرده

الفَطُورِيّ : آنچه بدو روزه‌گشایند .

النُّخُورِيّ : آنکه سولاخ قضیبش فراخ بود .

س

المَجُوسِي : گبر .

ط

السَّنُوطِيّ : امر .

الشُّرُوطِي : عوان .

الشُّرُطِي : منسوب به سیه پوشان .

ق

السَّلُوقِيّ : سگ‌گزنده .

ل

الهَيُولِيّ : مایهٔ چیزی‌که موجود بود .

ن

التَّجُونِيّ : پسر ملجم .

و منه

الرُّبُوبِيَّة : خدایی .

د

العُبُودِيَّة : بندگی .

اليَهُودِيَّة : جهودی .

اليَهُودِيَّة : زن جهود .

ر

الجَزُورِيَة : خوردنی‌که ازگوشت شتر پزند .

الحَرُورِيَّة : گروهی که برعلی رضی‌الله عنه خروج‌کردند .

الحُرُورِيَّة : آزاد مردی .

س

الرُّكُوسِيَّة : گروهی ازترسایان .

الفُرُوسِيَّة : سواری .

الفُرُوسيّة : سوار شدن .
المَجُوسيّة : کیش گبرکی .
المَجُوسيّة : زن‌گبر .

ص

الخَصُوصيّة[1] : برگزیدگی .
اللَصُوصيّة[2] : دزدی .

ف

التَّنُوفيّة : بیابان .

ل

الرُّجُوليّة[3] : مردانگی .
العَدُوليّة : زن تن‌آور و زفت .
العَدُوليّة : گونه از کشتی .
العَدُوليّة : درخت سخت‌کهن .
العَدُوليّة : گروهی بود ازعرب .

م

الغُلُوميّة : شاگردی .

ه

الأُلُوهيّة : پرستندگی .

السباعی

الکَرُوبِيّ : فریشتهٔ مقرب .
الصّارُوجَيّ : صاروجگر .
الصّارُورِيّ : مرد حج ناکرده .
المَنْجُوقِيّ : منجوق‌دار[4] .

و منه

الشَّيْخُوخيّة : پیری .

ی

الشّاذَکُونِيّة : نهالی .
الشّاذَکُونِيّة : بعضی گویندکه بالش .

نوع ششم

ای : بلی .
فِی : در .
لِی : مرا .

الثلاثی

هَبِی : زجری است اسب را .
اَلَّتِی : آن زن .
الشَّجی : اندوهگن .
الوَدی : آب سپیدکه ازپس بول آید .
اَلَّذِی : آن مرد .

۱ــ در المنجد به ضم اول آمده است .
۲ــ در المنجد به ضم و فتح اول هردو آمده .
۳ــ اساس: **الرُّجْلُولیّة** .
۴ــ گوی وقبه وماهیچه زرنگار علم ورایت . ورایتی‌که برکنگره‌های برج جهت اعلام نماز جماعت افراخته می‌کنند . وچتر وسایبان و . . . (ناظم‌الاطباء) .

المَدِی : آب نشاط مرد .
المَرِی : راه طعام درگلو .
المُرِی : آبکامه .
المَظِی : هفتم اسب ازسبق .
العَمِی : انداختن موجها دغل وخاشاك را .

الرباعی

الجابِی : خراج جمع کننده .
الجابِی : بهم آرندهٔ صدقه .
الحابِی : آن تیرکه به نشانه رسد .
الحابِی : کودك خردکه به زانو رود .
الرّابِی : گوسفند نوزاده .
الصّابِی : جنسی از ترسایان .
الهابِی : خاك‌گور .

ت

العاتِی : آنکه پند نشنود و ازحد در گذرد .
اللاّتِی : آن زنان .

ث

العائِی : آنکه به فسادگراید .

ج

النّاجِی : رستگار .
النّاجِی : شتابنده[1] .

ح

الصاحِی : هشیار .
الطاحِی : گروه بسیار .
اللاّحِی : ملامت‌کننده .
الماحِی : ستر ندهٔ کفر .

د

البادِی : آنکه در بادیه بود .
الحادِی : رانندهٔ شتر .
السّادِی : آنکه باك ندارد بـه‌هرکاری که‌کند .
السّادِی : یعنی سادس در شعرهـا شعرا گفته‌اند .
الصّادِی : تشنه .
العادِی : دشمن .
العادِی : بیدادگر .
العادِی : دونده .
العادِی : پیاده‌که پیش لشکر بود .
الغادِی : ابر بامدادی .
النّادِی : انجمن .
النّادِی : مجلسگاه .
النّادِی : جای حدیث‌کردن .

۱ــ از اساس محو شده .

الهادِی : راهنمای .
الهادِی : کردن .
الهادِی : گاوکوهی‌که در پیش‌گله بود.
الهادِی : چوب دستاس .
الهادِی : پیکان تیر .
الوادِی : رودبار .

ذ

الجاذِی : کوتاهی باع دستهای مرد .

ر

الجارِی : آب روان .
السّارِی : رونده به شب .
الشّارِی : عرض‌کنندهٔ چارپای .
الشّارِی : فروشنده وخرنده .
الصّارِی : کشتیبان .
الضّارِی : رگ .
الضّارِی : سگ بچهٔ شکاری .

ز

البازِی : باز .
الحازِی : اخترگوی .
الغازِی : معروف[1] .

س

الاَسِی : بجشك استاد .
الجاسِی : چیزی سخت .
الرّاسِی : کوه خاره .
الغاسِی : شاخ سخت .
القاسِی : شمشیر .
القاسِی : سخت دل .
الماسِی : مرد ناپاك .
النّاسِی : فراموش‌کننده .

ش

الرّاشِی : اردهٔ‌کنجد .
الماشِی : رونده .
الماشِی : آنکه چارپایانش بسیار بود.
الواشِی : سخن چین .
الواشِی : آنکه درم و دینار زند .

ص

العاصِی : بی‌فرمان .
القاصِی : دور .

ض

الرّاضِی : خشنود .
الغاضِی : سخت تاریك .
القاضِی : داور .
الماضِی : گذرنده .
الماضِی : گذشته .

۱ــ مرد پیکار وبا دشمن دین‌کارزارکننده (لغت نامه) .

ط

السّاطی : اسب فراخ‌گام .

السّاطی : بعضی‌گویندکه اسبی‌که دنبال به وقت دویدن بالا دارد .

السّاطی : شتری‌که از بس قوت شهوت جماع به یك جفت خرسند نبود .

ع

الدّاعی : دعاکوی .

الدّاعی : میزبان .

داعیُ[1] اللّبَن: بقیت شیرکه در پستان دوشنده رهاکند .

الرّاعی : شبان .

السّاعی : بهم آرندهٔ صدقه .

ساعیُ القَوم : مهترگروه .

النّاعی : خبر مرگ .

غ

الباغی : جوینده .

الباغی : بیدادگر .

الطّاغی: بی‌فرمان .

ف

الخافی : پری .

الضافی : زره تمام و جزو .

الصّافی : دنبال دراز .

العافی : خواهنده .

العافی : باقی آب خوردی دیگ .

الکافی : بسنده‌کننده .

الکافی : پسندیده .

کافی : بس .

ق

الباقی : همیشه .

الباقی : پاینده .

الرّاقی : افسونگر .

الزّاقی : خروس .

السّاقی : معروف[3] .

الماقی : دنبال چشم ازسوی بینی .

ك

الباکی : گریننده .

الشّاکی : باسلاح .

ل

التّالی : چهارم اسب ازسبق .

الجالی : زداینده .

الخالی : تهی .

۱ــ ضمهٔ یاء از اساس است . ۲ــ چنین است در اساس یعنی باضم یـاء .

۳ــ آب ده . آب دهنده (لغت‌نامه) شراب دهنده (ایضاً) .

الخالی : مردی‌که زن ندارد .
العالی : بزرگوار .
الغالی : گوشت گوسرین .
الوالی : کاردار .
الوالی : فرمان‌روا .

م

الحامی : نگاه دار و باز دارنده .
الحامی : شتری‌که پشتش گرم شود .
الخامی : یعنی خامس در شعرها شعرا گفته‌اند .
الرّامی : اندازنده .
الرّامی : تیر انداز .
الرّامی : برج قوس .
السّامی : بلند .
السّامی : آنکه شکار به‌نیم روز کند .
الفامی : خرده فروش .
النّامی : آفریده[1] .

ن

الآنی : سخت گرم .
الثّانی : دوم .
الزّانی : مرد زناکننده .
العانی : ورده[2] .
الفانی : نیست شده .
الفانی : سخت پیر .
القانی : سخت سرخ .

ه

الداهی : نیك رای .
الدّاهی : سخت‌کار .
السّاهی : فراموش‌کار .
الطّاهی : طباخ .
اللاّهی : بازی‌کننده .
الواهی : سست

و

الآوی : جای‌گیر .
الثّاوی : مقیم شده .
الحاوی : جمع‌کرده .
الخاوی : تهی .
الذّاوی : پژمرنده .
الرّاوی : معروف[3] .
الطاوی : کوچك شکم .

۱ــ ت : + و افزاینده .
۲ــ صورتی است از برده .
۳ــ این کلمه چند معنی دارد گمان کنم معنی معروف آن در نزد مؤلف و در زمان او یا «باز گویندهٔ شعر از کسی» باشد یا «نقل کنندهٔ حدیث» .

الغاوی : گمراه و بی‌فرمان .
المُقْوی : بی‌توشه .

و منه بزیادة الهاء

الآبِیَة : ماده بزی که بـول وی را نر بوی‌کند .
الآبِیَة : ماده شتری‌که نر خواهد .
الجابِیَة : حوض فراخ .
الخابِیَة : خم .
الرّابِیَة : زمین بر بالا .
الصّابِیَة : بادی کـه میان صبا و شمال جهد .
القابِیَة : خایه .
القابِیَة : آنکه معصفر برچیند .
الکابِیَة : آتشی‌که به خاکستر پوشیده باشد .

ت

العاتِیَة : باد به غایت سخت .

ث

الجائِیَة : برزانو نشسته .

ج

الناجِیَة : ماده شتر زودرو .

ح

السّاحِیَة : باران سخت .
الضّاحِیَة : پیدا .
الضّاحِیَة : کنارهٔ بیرون شهر .
الضّاحِیَة : خرمابنی‌که در بیابان بود .
النّاحِیَة : سوی .

د

الباذِیَة : بادیه .
الصّادِیَة : زن تشنه .
الصّادِیَة : خرمابن دراز .
العادِیَة :شتری‌که شورگیاه چرانکند.
العادِیَة : سختی زمانه .
العادِیَة : زن دونده .
الغادِیَة : ابر بامدادی[1].
الکادِیَة : سرما .
النّادِیَة : خرمابن از آب دور .
الهادِیَة : چوب دستی .
الهادِیَة : ماده گاوکوهی‌کـه در پیش گله بود .
الهادِیَة :بعضی‌گویندکه ماده‌خردشتی.

ر

الجارِیَة : کنیزك .
الجارِیَة : آفتاب .

۱ــ ت : + بعضی‌گویندکه باران بامدادی .

الجاريَة : کشتی بادبان برکشیده .
الحاريَة : مار سخت پیر .
الحاريَة : بعضی گویندگه شاه‌ماران .
الذّاريَة : باد تیز جهنده .
السّاريَة : ستون .
السّاريَة : ابر با باران‌که به‌شب باشد.
القاريَة : سار سبز فام .
القاريَة : کُوا .
القاريَة : کنارهٔ سنان .
القاريَة : سامان همه چیز .
الهاريَة : زننده به چوب دستی .

ز

الحازيَة : کُنج خانه و جزو .
النّازيَة : کاسهٔ پهن .

س

الآسيَة : زن بجشك .
الآسيَة : ستون .

ش

الحاشيَة : معروف .
الحاشيَة : کنارهٔ کتاب و نامه[1] .
الحاشيَة : کنارهٔ سرجامه .
العاشيَة : چارپایی‌که به شب چراکنند.
الغاشيَة : معروفة[2] .
الغاشيَة : رنج وسختی .
الغاشيَة : تاریکی .
الغاشيَة : رستخیز .
الغاشيَة : دردی بود درون شکم .
الماشيَة : زن بسیار فرزند .
الماشيَة : ماده شتر بسیار بچه .
الماشيَة : چارپایان .
الماشيَة : خورش و بوی .
النّاشيَة : اول ساعتهای شب .
الواشيَة : زن بسیار فرزند و جزو .

ص

الآصيَة : حریره‌که ازخرما وشیرکنند.
القاصيَة : سوی .
النّاصيَة : موی پیشانی .

ض

الغاضيَة : آتشی بزرگ .
الغاضيَة : شتری‌که امرودکوهی‌خورد.
الغاضيَة : مرگ .

ط

الباطيَة : باطیهٔ سیکی .

ع

۱ــ کنار . کناره . کرانه (لغت‌نامه) .
۲ــ زین پوش . پوشش‌زین (لغت‌نامه).

الدّاعیَة : زن دعاگوی .
داعیَةُاللَّبَنِ : بقیت شیر که در پستان رهاکنند .
الرّاعیَة : زن شبان .
اللاّعیَة : درختی بود .
الواعیَة : بانگ‌کننده .

غ

الاَغیَة : بندگاه آب درکشتزار .
الشاغیَة : ماده میش بانگ دارنده .
الرّاغیَة : ماده شتری قوی .
ضاغیَةُالرَّجُلِ : گروهی‌که به‌مردی‌میل کنند .
الطّاغیَة : بی‌فرمانی .
الطّاغیَة : مردی‌کز حدخویش‌بگذرد به‌گناه و حرف هی اینجا مبالغت است .
الفاغیَة : شکوفهٔ حنا .
اللاغیَة : هرزه گفتن .

ف

الجافیَة : خرمابن ستبر .
السّافیَة : بادگرد انگیز .
الضّافیَة : زره تمام .
العافیَة : دفع کـردن خدا قضا را از بنده .
عافیَةُالماء : آیندگی آب[1] .
القافیَة : پس‌گردن .
القافیَة : قافیهٔ شعر .

ق

السّاقیَة : جوی خرد .
السّاقیَة : ماده شتر آب‌کش و جزو .

ك

الباكیَة : زن‌گریندہ .

ل

الجالیَة : اهل روستاکه شهری شوند.
الحالیَة : زن بزیور[2] .
الخالیَة : زن بی‌شوی .
الدّالیَة : دولابی‌که‌گاوگرداندش .
الدّالیَة : آماس رگهای خایه .
العالیَة : سر نیزه .

۱ــ در اساس «آیندگی» به خوبی واضح نیست . **عافیَةُالماء** : در آب آینده (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) .
۲ــ یعنی با زیور ، زیوردار ؛ از نوع بخرد به معنی خردمند .

الغالیَه : معروفة[1].

م

الامیَه : سختی زمانه .

الحامیَه : کنارهٔ سنب .

الحامیَه : گرم وسوزان .

الدّامیَه : شکستگی سرکه خون فرود آید .

النّامیَه : تاك رز .

الهامیَه : بی‌راه .

ن

الآنیَه : به غایت‌گرمی رسیده .

الآنیَه : آبدانها .

الحانیَه : زنی‌که شوی نکند از مهر فرزند .

الحانیَه : ماده میشی‌که به‌گشن آید .

الزّانیَه : زن پلیدکار .

السّانیَه : جوی خرد .

السّانیَه : چارپـای آب‌کش از شتر و جزو .

الضّانیَه : زن بسیار فرزند .

العانیَه : زن خوب روی .

الغانیَه : بعضی گویند که زنی جوان که به شوی خویش بسنده‌کند .

القانیَه : نام آبی بود .

ه

الدّاهیَه : سختی زمانه .

الدّاهیَه : زن نیك رای و دریابنده .

و

الثاویَه : شبگاه کوسفندان .

الحاویَه : چرب روده .

الخاویَه : پوشیده .

الخاویَه : تهی .

الدّاویَه : بیابان تهی .

الرّاویَه : مشك بزرگ آب .

الرّاویَه : شتر آب‌کش و جزو .

الرّاویَه : راوی شعر .

الزّاویَه : کنج .

النّاویَه : ماده شتر فربه .

الهاویَه : نامی است از نامهای دوزخ .

الهاویَه : همه میان دوکوه .

الخماسی

التّرائبی : یکدیگر را دیدن .

۱ــ خوشبوی معروف وآن مرکب باشد از مشك و عنبر وکافور و دهن البان و غیره از منتخب (غیاث‌اللغات به نقل لغت‌نامه) .

التَّرائِی : در برابر یکدیگر اوفتادن.
التَّنائِی : دور شدن .

ب

الاَدابِی : گروههای مردم .
الاَوابِی : ماده شترانی‌که نر خواهند .
البَوادِی : بیابانها .
التَّصابِی : عشق نمودن .
التَّغابِی : غفلت نمودن بی‌غفلت .
الجَوابِی : حوضهای فراخ .
الحَوادِی : جمع الحابی .
الخَوابِی : خمها .
الرَّوابِی : زمینهای بربالا .
العَلابِی : پیهای گردن .
القَوابِی : علتهایی بود چون‌گر خردکه برتن[1] پدیدآید وخارش‌کند .

ت

العَواتِی : بادهای سخت .
اللَّواتِی : آن زنان .
المَشاتِی : جایگاههای زمستان .
النَّواتِی : سخن‌کشتیبانان اهل شام .

ث

المَراثِی : شعرهایی کـه از بهر مرده گویند .

ج

الاَراجِی : اومیدها .
التَّناجِی : بایکدیگر رازکردن .
الدَّیاجِی : تاریکیها .
النَّواجِی : ماده شتران زودرو .

ح

التَّلاحِی : یکدیگر را دشنام دادن .
السَّواحِی : بارانهای سخت .
الصَّراحِی : قرابهٔ سیکی.
الضَّواحِی : آسمانها .
الضَّواحِی : کناره‌های بیرون شهر .
المَساحِی : بیلها .
النَّواحِی : ناحیتها .

خ

التَّآخِی : بایکدیگر برادری‌گفتن .
التَّراخِی : درنگی شدن .
التَّراخِی[2] : فروگذاشته شدن .
المَزاخِی : اسب زودرو .

د

الاَعادِی : جمع دشمنان .
الاَیادِی : جمع الایدی .

۱ــ «که برتن پدید آید» از اساس محو شده است . ۲ــ ازاساس محو شده .

البَوادِی : بادیها .
البَوادِی : نخستینان .
التَّآدِی[1] : بایکدیگر دشمنی‌کردن .
التَّفادِی : یکدیگر را باز خریدن .
التَّمادِی : ژرف درشدن[2] در بی‌راهی .
التَّنادِی : یکدیگر را بانگ کردن .
التَّنادِی : باهم درانجمن نشستن .
التَّهادِی : نرم رفتن .
التَّهادِی : یکدیگر را هدیه‌فرستادن.
التَّوادِی : آن چوبها که برپستان چارپای بندند .
الثَّنادِی : بنهای پستان .
الدَّآدِی[3] : سه شب ازآخر ماه .
الدَّوادِی : بازی‌کودکان بررسن .
الصَّوادِی : زنان تشنه .
الصَّوادِی : خرمابنان دراز.
العَوادِی : جمع العادیة .
العَوادِی : مشغولیها از روزگار .
العَوادِی : بازگردندگان .
الغَوادِی : ابرهای بامدادی .
المَرادِی : دستارهای سر.
المَعادِی : گذرگاهها درآب .
المُعادِی : دشمنی‌کننده .
المُنادِی : مزادکن[4].
النَّوادِی : خرمابنان ازآب دور .
النَّوادِی : انجمنگاهها .
الهَوادِی : چوب دستیها .
الهَوادِی : ماده‌گاوان‌کوهی‌که در پیش گله روند .

ذ

التَّاذِی[5] : سزاوارکار فراگرفتن .
التَّجاذِی : سنگ برداشتن .
المَجاذِی : نشکرده‌ها .

ر

۱ــ در اساس طوری نوشته شده که هم آنرا «تَأَدّی» توان خواند وهم « تَآدی » ولی هیچ یك از این دو مصدر را به ایــن معنی مستعجلا درکتب دسترس خود نیافتم .
۲ــ «درشدن» از اساس محو شده . ۳ــ از اساس محو شده و در ت مغلوط است کــه بوسیلهٔ متون لغت اصلاح شد . ۴ــ مزادکردن : برقیمت چیزی افزودن (ناظم‌الاطباء) .
۵ــ هم تَأَذّی توان خواند و هم تَآذی ولی درمآخذ دسترس خود به‌این معنی باکمی جستجو نیافتم .

البَواری : بوریاها .
التَّباری : بایکدیگر نبردکردن .
التَّجاری : بهم رفتن .
التَّکاری : بهم به‌کری ایستیدن .
التَّماری : به شب شدن .
التَّماری : بایکدیگر ستیهیدن .
التُّماری : شك‌کردن .
التُّواری : پنهان شدن .
الجَواری : کنیزکان .
الجَواری : کشتیهای بادبان برکشیده .
الذَّواری : بادهای تیز جهنده .
السَّواری : ستونها .
السَّواری : ابرهایی‌که به شب باشد .
الضَّواری : سگ بچگان شکاری .
العَذاری : زنان دوشیزه .
القَواری : جمع القاریة .
المَجاری : روشگاهها .
المَخاری : آب خانه‌ها .
المَذاری : چارشاخهای[1] خرمن .
المُکاری : خربنده .
المُکاری : شتابنده .

ز

البَوازی : بازان .
التَّجازی : تقاضاکردن .
التَّوازی : فراهم نرسیدن .
الجَوازی : گوسفندان میان سپید .
الجَوازی : آهویان سپید .
الزَّیازی : زمینهای پشته .
المَغازی : غزاگاهها .
النُّوازی : کاسه‌های پهن .

س

الاَواسی : زنان پجشك .
الاَواسی : ستونها .
التَّآسی : یکدیگررا شکیبایی‌فرمودن.
التَّحاسی : بهم آشامیدن .
التَّماسی : سختیهای زمانه .
التَّناسی : فراموش کردن .
التَّناسی : فراموش شدن .
الرَّواسی : کوههای خاره .
الرُّؤاسی : بزرگ سر .

۱ـ دربیشتر شهرها و روستاهای خراسان اسم آلتی است‌که سر آن به شکل پنجهٔ دست یا دارای چهار شاخ وبیشتر است‌که به وسیلهٔ آن خرمن‌کوفتهٔ جو یاگندم را باد دهند تاکاه از دانه جدا شود (لغت‌نامه).

المَراسِی : بادبانهای کشتی .
النِّطاسِی : پجشك .

ش

التَّحاشِی : به یك‌سو شدن .
التَّعاشِی : شب‌کوری نمودن .
التَّلاشِی : نیست شدن[1] .
التَّماشِی : بهم رفتن .
الحَواشِی : کناره‌های کتاب .
الحَوائِشِی : شتران خرد .
العَواشِی : چارپایانی که بـه شب چرا کنند .
الغَواشِی : جمع الغاشیة .
المَحاشِی : بالشهایی خرد[2] که زنان در پس خویش بندند .
المَواشِی : جمع الماشیة .
النَّجاشِی : پجشك .
النَّواشِی[3] : جمع الناشیة .

ص

التَّناصِی : مـوی پیشانی یـکدیگر بگرفتن .
التَّناصِی : در زیر یکدیگر اوفتادن .
التَّواصِی : یکدیگر را اندرزکردن .
الصَّیاصِی : جمع الصیصیة .
العَناصِی : پاره‌های موی .
العَواصِی : برخی از رگهای تن بود .
القَواصِی : سویها[4] .
المَعاصِی : بی‌فرمانیها .
النَّواصِی : مویهای پیشانی .

ض

الاَراضِی : زمینها .
التَّراضِی : از یکدیگر خشنود شدن .
التَّقاضِی : تقاضاکردن .
الغَواضِی : شترانی کـه امرود کوهـی خورند .
القَواضِی : مرگها .

ط

الشَّناطِی : کناره‌های سرکوه .

ع

الاَفاعِی : گونه‌ای ازماران ماده بود .
دَواعِی‌الدَّهْرِ : گردشهای زمانه .
الرَّداعِی : شتران هفت ساله .
الرَّداعِی : اسبان چهار ساله وجزو .

۱ــ این معنی از اساس محو شده .
۲ــ «بالشهایی خرد» از اساس محوشده .
۳ــ این کلمه از اساس محو شده .
۴ــ از اساس محو شده .

الرَّواعِی : ماده شتران سخت دل .
المَداعِی : مهمانیها .
المَراعِی : چراگاهها .
المَساعِی : نیکوییها و جوامردیها .

غ

الاَواغِی : گذرگاههای آب درکشتزار .
التَّباغِی : بریکدیگر افزونی جستن.
التَّراغِی : بهم بانگ‌کردن شتران .
الطَّواغِی : پادشاهان ستمگر .
الغَواغِی : شکوفه‌های حنا .

ف

الاَشافِی : درفشها .
الاَفافِی : مرد بزرگ بینی .
التَّجافِی : به یك‌سو شدن .
التَّحافِی[1] : بلند شدن .
التَّدافِی : دریافتن .
التَّدافِی : باز دست آوردن[2].
التَّصافِی : بایکدیگر دوستی خالص داشتن .
التَّلافِی : دریافتن .
التَّنافِی : یکدیگر را نیست‌کردن .
التَّوافِی : تمام شدن .
الحوافِی : خرمابنان ستبر .
الخَوافِی : پریان .
الخَوافِی : جایهای بلگ خرما ازشاخ.
خَوافِی‌الطّائِرِ : پرهای خرد که درون بال مرغ بود .
السَّوافِی : بادهای‌گرد انگیز .
الضَّوافِی : زرههای تمام .
العَوافِی : عافیتها .
الفَیافِی : بیابانهای بی‌آب .
القَوافِی : قفاها .
القَوافِی : قافیتهای شعر .
المُنافِی : همزانو .

ق

الاَساقِی : جویهای خرد .
الاَساقِی : ماده شتران آب‌کش وجزو .
البَواقِی : پایندگان .

۱ــ دراساس زیر کلمه یك ح کوچك گذاشته تا در حاء بودن آن شك نکنند ولی ضمن کاوش مختصری که در کتب لغت کردم این کلمه را بااین معنی نیافتم بلکه تجافی باجیم به‌این معنی آمده است . ۲ــ ملاحظه می‌شود که «باز دست آوردن» آوره نه «باز به‌دست‌آوردن» وممکن است حرف باء ازقلم نساخ ساقط شده باشد .

التَّباقِی : بهم باقی ماندن .
التَّراقِی : چنبرهای گردن .
التَّساقِی : یکدیگر را شراب دادن .
التَّلاقِی : باهم رسیدن .
التَّلاقِی : یکدیگر را دیدن .
الخَواقِی : شتران گرگن .
الزَّواقِی : بانگهای خروس .
السَّواقِی : جویهای خرد .
السَّواقِی : ماده شتران آب‌کش .
العَراقِی : چوبهای سر دلو .
المَآقِی : دنبالهای چشم .
المَراقِی : پایه‌ها .
المَلاقِی : سرزهدان .
المَلاقِی : بعضی گویندکه گوشت فرج.

ك

البَواكِی : زنان گریندہ .
التَّباكِی : گریستن نمودن .
التَّشاكِی : بایکدیگر گله کردن .
التَّراكِی : کلنگان .

ل

التَّعالِی : بلند شدن .
التَّعالِی : بزرگوار شدن .
التَّعالِی : بیامدن .
التَّعالِی : نبات رستن[1] .
التَّغالِی : ازحد درگذشتن .
التَّغالِی : برداشتن چیزی .
التَّفالِی : سر یکدیگر باز جستن[2] .
التَّقالِی : یکدیگر را دشمن داشتن.
التَّوالِی : پیاپی شدن .
الحَوالِی : پیرامنها[3] .
الدَّوالِی : دولابهاکه‌گاوگرداندش .
السَّعالِی : بترین دیوان بیابانی .
العَوالِی : سرهای نیزه .
المَآلِی : رکوهایی‌که زنان نوحه‌گردر دست دارند به وقت نوحه .
المَثالِی[4] . آنکه ازتو سرود درخواهد.
المَجالِی : پیشهای سر .
المَخالِی : توبره‌ها .
المَصالِی[5] : دامهای شکارگیر.
المَطالِی : زمینهای نرم .

۱ــ از اساس محو شده است. ۲ــ «بازجستن» از اساس محو شده ۳ــاز اساس محو شده . ۴ــ از اساس محو شده و در ت واضح نیست . ۵ــ از اساس محو شده است .

المَعالِی : کسبهای بزرگواری .
المَعالِی : نیکوکاریها وحسب .
المَوالِی : جمع المولی .

م

الأسامِی : نامها .
التَّحامِی : به یك‌سو شدن .
التَّرامِی : بهم تیر وسنگ انداختن .
التَّرامِی : انداخته شدن .
التَّسامِی : بایکدیگر نبرد کـردن در بزرگی .
التَّعامِی : خویشتن راکور ساختن .
الحَوامِی : کنارهای سنب .
الدَّوامِی : شکستگیها که خـون فرود آید .
القُطامِی : چرغ .
المَرامِی : تیرهای نشانگی .
المَعامِی : زمینهای خراب .
المَوامِی : بیابانها .
النَّوامِی : تارکهای رز .

ن

الأغانِی : نواهایی بودکه مطربان‌گویند.
الأفانِی : نباتهایی بود .
الأوانِی : جمع الآنیة .
التَّدانِی : به یکدیگر نزدیك شدن .
التَّغانِی : ازیکدیگر بیزاری‌نمودن[1].
التَّفانِی : بهم نیست شدن .
التَّوانِی : سستی‌کردن درکاری .
الحَوانِی : زنانی‌که شوی نکنند ازمهر فرزند .
الزَّوانِی : زنانی پلیدکار .
السَّوانِی : جویهای خرد .
السَّوانِی : شتران آب‌کش .
الغَوانِی : زنان خوب‌روی .
القَطانِی : نامهای جمله دانه‌ها .
المَثانِی : سورتهای قـرآن دراز و کوتاه .
المَغانِی : منزلگاهها .

ه

التَّباهِی : بایکدیگر نبردکردن .
التَّلاهِی : بهم لهوکردن .
التَّناهِی : به‌غایت‌رسیدن وبازایستیدن.
التَّناهِی : یکدیگر را باز زدن .
الدَّواهِی : نادرست[2].
الدَّواهِی : سختیهای زمانه .

۱ــ ازیکدیگربی‌نیازی نمودن (زوزنی به‌نقل لغت‌نامه) . ۲ــ چنین است درهردونسخه.

المَراهِی : اسب زودرو .
المَلاهِی : رودهای نواها ازهرگونه .
النَّواهِی : جمع النهی .

و

الأراوِی : ماده بزان‌کوهی .
التَّداوِی : خویشتن را داروکردن.
التَّزاوِی : به کُنجی بودن .
التَّساوِی : برابر شدن .
التَّغاوِی : باهم آمدن .
التَّهاوِی : در دره فرو شدن .
الحَواوِی : چرب رودهها .
العَلاوِی : جمع العلاوة .
الفَتاوِی : فتواها .
المَثاوِی : منزلها .
المَساوِی : جمع المساوة .
المَکاوِی : آهنهای داغ .
الهَراوِی : چوب دستیها .

و منه

الحَزابِیَة : مردکوتاه ستبر اندام .
الحَزابِیَة : خر ستبرکرد آفرینش.
الزِّلابِیَة[1] : زلیبیة[1].

ح

الشَّناحِیَة : دراز .
الصُّراحِیَة : کار پیدا و روشن .

ر

الحُجارِیَة : شتر .
الصُّمارِیَة : کون .
العُفارِیَة : موی میان سر .
الغُفارِیَة : ازصفات شیر بود .
القُحارِیَة : بزرگ آفرینش .
القُحارِیَة : گشن سخت پیر .
الهُبارِیَة : آنچه ازموی بهشانه‌بیوفتد.
الهُبارِیَة : بعضی گویندکه سبوسهٔ سر.

ز

الروازِیَة : مردکوتاه ستبر .

س

السَّواسِیَة : فرومایگان .
القُراسِیَة : شتر شگرف وسخت .

ع

الرُّباعِیَة : یکی ازچهار دندان‌پیشین.
الرَّباعِیَة : ماده اسب چهار ساله .
الطِّماعِیَة : طمع داشتن .

۱ــ نام حلوایی است مشهور وعربان زلابیه‌گویند (برهان ذیل زلیبیا) وآقای دکترمعین درحاشیه افزوده‌اند : حلوایی‌که با روغن زیتون یاروغن‌کنجد و امثال آن پزند .

الطَّواعيَة: فرمان بری .

غ

الرَّفاغيَة: فراخی عيش .

ف

السُّرافيَة: گوش بزرگ .

ق

العَباقيَة: سختی زمانه .

العَباقيَة: فراز رخ .

العَباقيَة: گونه‌ای از درخت خار .

العَلاقيَة: لقب .

م[1]

الشَّاميَة: باد شمال .

ن

الأقانيَة: نباتی بود .

الثَّمانيَة: هشت .

الزَّبانيَة: فريشتگان دوزخ .

الطَّبانيَة: زيركی .

العُرانيَة: بسياری آب .

العَلانيَة: آشكارا .

ه

الجَراهيَة: گروه مردم .

الجَراهيَة: بانگ وجلب سخنها .

الجَراهيَة: گزين شتر وگوسفند .

الرَّفاهيَة: فراخی عيش .

السَّباهيَة: مردگردن‌كش .

الكَراهيَة: دشوار داشتن .

و

المُعاويَة: بانگ روباه .

المُعاويَة: سگی‌كه به‌كشن آيد .

السداسی

المُتَحازِی: تقاضاكننده .

المُتَقاضی: مثله .

المُتَعالی: بزرگوار .

الكنی وغيرها

لَيلٌعاتِی: شب سخت تاريك .

أبُوالكافی: كنيت طباخ .

ذاتُالعِراقی: سختی زمانه .

لاأُبالی: باك ندارم .

أبْنُاللَّيالی: كنيت ماه .

سَبْعُالمَثانی: سورةالحمد .

اِبْنُآوی: شغال .

ومنها

لَيْلَةٌذاجِيَةٌ: شب تاريك .

بَنُوناجِيَة: قبيله‌ای بود ازعرب .

۱ــ اين حرف از قلم ناسخ اساس افتاده است .

اَرْضٌ کادِیَةٌ : زمینی کـه نبات دور[1] رویانند .

اِمْرَأَةٌ جادِیَةٌ : زنی کـه باع دستهایش کوتاه بود .

قِدْرٌ زَوازِیَةٌ : دیگ بزرگ زفت .

مَلِكٌ قَراسِیَةٌ : پادشاهی بزرگوار .

اَرْضٌ واصِیَةٌ : زمین پیوسته بانبات .

لَیْلَةٌ غاضِیَةٌ : شب سخت تاریك .

اَبُو العافِیَةِ : کنیت انگبین .

القُرُونُ الخالِیَةُ : گروههای اندرگذشته.

ناقَةٌ واعِیَةٌ : شتر زنجانیده .

مالَهُ ذاغِیَةٌ وَلا راغِیَةٌ : نیست او راماده میش و نه ماده شتر .

نوع دیگر

الاَظْبی : آهویان .

المَسْبی : دست در زهـدان شتر درون کردن شبان .

المُشْبی : آنکه ازو فرزند زیرك زاید.

المُصْبی : مرد[2] بسیارکودك .

د

الاَجْدی : بزغالگان .

الاَیْدی : جمع الید .

الجُنْدی : سپاهی .

المَهْدی : طبقی که بدو هدیه برند .

ر

الاَجْری : خیارهای خرد .

السِّتْری : پرده‌دار .

الغِرّی : جمع الغرة .

ز

المُخْزی : خوارکننده .

ش

المُنْشی : چاك نویس .

ص

المُحْصی : شمارنده .

المُحْصی : دانا وتوانا .

ط

المُعْطی : عطا دهنده .

ق

المأْقی : گوشهٔ چشم ازسوی بینی .

ل

الاَدْلی : دلوها .

ن

المُغْنی : بی‌نیازکننده .

و

۱ــ ت : دیر . ۲ــ اساس : مرگ واین غلط است .

المَقْوی: مرد بی‌توشه .
المُقْوی: سست .
المُقْوی: فرودآمده به زمین‌خالی .
المُقْوی: آنکه یاران و شترانش قوی باشند .
المَهْوِی: میان دوچیز برداشته[1] .

و منه بزیادة الهاء

الأَحْبِيَة: خرگاهها .
الأَعْبِيَة: گونه‌ای از گلیمها .
الأَقْبِيَة: قباها .
التَّثْبِيَة: در زندگانی کسی[2] برو ثنا گفتن .
التَّجْبِيَة: برسان راکعان ایستادن .
التِّجْبِيَة: به روی درافتادن .
التَّرْدِيَة: جای گردن‌بند زن .
التَّرْبِيَة: پروردن .
التَّعْبِيَة: لشکر به ترتیب بداشتن .
التَّعْبِيَة: عطر آمیختن .
التَّكْبِيَة: خوش بوی‌کردن به بخور .
التَّلْبِيَة: لبیك گفتن .

الزُّرْبِيَة: شادروان .

ت

الأَشْتِيَة: زمستانها .
التَّأْتِيَة: راه آب باز دادن[3] .
التَّشْتِيَة: بسنده بودن زمستان را[4] .
التَّفْتِيَة: دختر درخانه بنشاندن تا با کودکان بازی نکند .

ث

الأَبْثِيَة: زمینهای هموار ونرم .
المَرْثِيَة: شعری که بـه سوك مرده گویند .

ج

الأَدْجِيَة: همرازان .
التَّرْجِيَة: اومید داشتن .
التَّرْجِيَة: کسی را اومید دادن .
التَّزْجِيَة: روزگارگذاشتن .
التَّزْجِيَة: سبوختن چیزی[5] .
التَّسْجِيَة: کسی را درجامه پیچیدن[6] .
التَّنْجِيَة: برهانیدن .
التَّنْجِيَة: بربالا افکندن .

در المنجد ذیل «المَهْوی» به فتح واو آمده : **الجَوّ مابين الجبلين ونحوذلك** .
۲ـ اساس کسی را ندارد . ۳ـ **أَتَّى الماءَ** : سَهَّلَ مجراه (المنجد) . ۴ـ **شَتَّاهُ** : كَفاهُ لِشتائِهِ (المنجد). ۵ـ ت : + راندن . ۶ـ ت : + روی‌مرده‌پوشیدن.

ح

الاَرْحِيَه : جمع الرحا .

الاَسْحِيَه : بندهای نامه .

الاَضْحِيَه : چاشتگاهها .

التَّضْحِيَه : قربان‌کردن .

التَّفْحِيَه : ابزارها در دیگ افکندن.

التَّنْحِيَه : دورکردن .

التَّوْحِيَه : شتابانیدن .

خ

الاَطْخِيَه : ابرهای دور از زمین .

التَّأْخِيَه : ستور را آخر ساختن .

التَّجْخِيَه : دوتا شدن .

التَّحْخِيَه : بچسبیدن .

د

الاَفْدِيَه : طعامهای جو وخرما .

الاَمْدِيَه : آبهایی که بـه جویها جمع شوند .

الاَنْدِيَه : جمع‌الندی .

الاَوْدِيَه : رودبارها .

التَّأْدِيَه : قام فریضه گزاردن .

التَّرْدِيَه : کسی را ردا برافکندن[1].

التَّسْدِيَه : تار در دادن چیزی را .

التَّصْدِيَه : دست برهم زدن .

التَّعْدِيَه : بازگذرانیدن .

التَّعْدِيَه : فعل را متعدی کردن بـه مفعول[2].

التَّغْدِيَه : کسی را چاشته دادن .

التَّفْدِيَه : کسی را گفتن که فدای تـو شوم[3].

التَّنْدِيَه : نمگن وترگردانیدن .

التَّوْدِيَه :چوب برپستان‌چارپا بربستن.

المَعْدِيَه : گذرگاه درآب .

المُنْدِيَه : رسوایی وسختی .

ذ

الاَحْذِيَه : نعلینها .

الاَغْذِيَه : خورشهاکه پرورش تن‌کنند.

التَّغْذِيَه : بپرورانیدن .

التَّغْذِيَه : بـول انـداختن سگ و مانندش.

التَّقْذِيَه : چرك[4] ازچشم بیرون‌آوردن.

الوَاذِيَه : ماده شترکه بر جای آرام نگیرد .

۱ــ ت : + و ردا پوشانیدن وهلاك کردن.

۲ــ ت : + دوانیدن اسب‌وبگذشتن ازحد .

۳ــ ت : + گریان‌کردن؟

۴ــ ت : + دخاشه .

ر

الاَذْرِیَة : سبوسهٔ سر .
الاَسْرِیَة : مهتران گزین .
الاَسْرِیَة : جویهای خرد .
الاَغْرِیَة : سریشمها .
الاَقْرِیَة : جویهای کشتزار .
الاَکْرِیَة : مزدهای مزدوران .
التَّأْرِیَة : دوستی افکندن[1] .
التَّبْرِیَة : سبوسهٔ سر[1] .
التَّبْرِیَة : کاری پلیدکردن .
التَّتْرِیَة : ترکردن[2] .
التَّذْرِیَة : به باد برافشاندن .
التَّذْرِیَة : ستودن[3] .
التَّصْرِیَة : گوسفند را دوشیدن .
التَّضْرِیَة : برآغالیدن .
التَّضْرِیَة : سخت حریص‌کردن .
التَّعْرِیَة : برهنه‌کردن .
التَّوْرِیَة : افکندن خبر دیگر[4] .
التَّوْرِیَة : اندوهگن‌گردانیدن خستگی طبیب را .
التَّوْرِیَة : پوشیدن چیزی را .
الحِذْرِیَة : زمین خالی درشت .
الزِّخْرِیَة : نبات تمام .
العِفْرِیَة : موی میان سر .
العِفْرِیَة : تاج خروس .
العِفْرِیَة : دیوستنبه[5] .
العِفْرِیَة : مرد پلید .
النَّفْرِیَة : مثلهما .
المُثْرِیَة : زمینی‌که خاکش نم دارد .
الهِبْرِیَة : سبوسهٔ سر .

ز

التَّعْزِیَة : صبر فرمودن[6] .
التَّنْزِیَة : برجهانیدن .
التَّوْزِیَة : باردان سخت‌کردن .
المَغْزِیَة : غزاگاه .
المُغْزِیَة : زنی‌که شویش به غزا باشد .

س

الاَکْسِیَة : گلیمهای ستبر .

۱ــ ت : + وبرکردن آتش . ۱ــ ت : + وبیزارکردن وکار پلید کردن .
۲ــ ت : + ونم‌کردن . ۳ــ حسب خویش را ستودن (تاج‌المصادر بیهقی به‌نقل لغت نامه) ت : + و گندم پاك کردن و به باد دادن . ۴ــ چنین است در هر دو نسخه .
۵ــ بروزن شکنبه شخص سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند (برهان) .
۶ــ ت : + وخرسندی دادن .

الاَمْسِيَة : شبانگاهها .
التَّأْسِيَة : به صبر فرمودن .
التَّدْسِيَة : پنهان‌کردن .
التَّدْسِيَة : پاك کم‌کردن .
التَّمْسِيَة : درشبانگاه‌کسی را آوردن .
التَّمْسِيَة : شبانگاه چیزی آوردن[1] .
التَّنْسِيَة : فراموش‌کردن[2] .

ش

الاَرْشِيَة : رسنهای چاه .
الاَغْشِيَة : پوششهای دل .
التَّحْشِيَة : دما برکسی افکندن .
التَّخْشِيَة : بترسانیدن .
التَّعْشِيَة : کسی را شام دادن[3] .
التَّغْشِيَة : چیزی برکسی پوشیدن[4] .
التَّمْشِيَة : فرا رفتن آوردن .
التَّنْشِيَة : بالانیدن[5] .
التَّوْشِيَة : نگارکردن جامه .

ص

التَّوْصِيَة : اندرزکردن .
التَّوْصِيَة : اندرز فرمودن .
الصِّيصِيَة : کوشك و دژ .
الصِّيصِيَة : سرو .
الصِّيصِيَة : پناهگاه .
الصِّيصِيَة : خارپس پای خروس .
الصِّيصِيَة : مکوی جولاه .
المَعْصِيَة : بی‌فرمانی .
المَعْصِيَة : بی‌فرمانی‌کردن .

ض

التَّرْضِيَة : خشنودکردن .
التَّعْضِيَة : اندام اندام‌کردن .
التَّعْضِيَة : پراکنده‌کردن .
التَّعْضِيَة : پاداش قربان‌کردن .
التَّقْضِيَة : تمام‌گزاردن حاجت .

ط

الاَغْطِيَة : پرده‌ها .
الاَغْطِيَة : سرپوشهای تنور و دیگ و مانندش .
التَّخْطِيَة : بدی ازکسی دورکردن .
التَّغْطِيَة : بپوشانیدن .

ع

۱ــ ت : + ومساك‌الله گفتن . ۲ــ ت : + فراموش گردانیدن . ۳ــ ت: + و شام کردن . ۴ــ ت : + و پوشانیدن . ۵ــ متعدی : بالیدن به معنی رشد و نمو کردن .

الاَدْعِيَه : دعاها .

الاَوْعِيَه : باردانها .

التَّرْعِيَه : آنکه‌شتران را نیکوچراند.

ف

الاَخْفِيَه : پوششها .

الاَطْفِيَه : ابرهای تنك .

الاَقْفِيَه : قفاها .

التَّثْفِيَه : دیگ را دیگ پایه‌کردن.

التَّصْفِيَه : روشن کردن .

التَّعْفِيَه : نیك ناپدیدکردن .

التَّقْفِيَه : چیزی ازپی‌چیزی درداشتن.

التَّقْفِيَه : به قافیه‌کردن سخن را.

التَّوْفِيَه : تمام بدادن .

ق

الاَسْقِيَه : مشکهای آب .

الاَسْقِيَه : جمع السقی .

الاوقيه : چهل درمسنگ .

التَّبْقِيَه : باقی داشتن .

التَّرْقِيَه : بلند گردانیدن .

التَّسْقِيَه : آب دادن .

التَّلْقِيَه : چیزی پیش‌کسی بازآوردن.

التَّنْقِيَه : پاك‌کردن .

التَّوْقِيَه : نگاه داشتن .

المُنْقِيَه : شتر مغزدار .

ك

الاَوْكِيَه : بندهای مشك .

التَّبْكِيَه : بگریستن .

التَّبْكِيَه : بگریانیدن .

التَّذْكِيَه : گلو بریدن .

التَّذْكِيَه : همرو شدن ستور .

التَّذْكِيَه : بلندکردن آتش .

التَّزْكِيَه : زکات دادن مال .

التَّزْكِيَه : زکات بستدن .

التَّزْكِيَه : بستودن .

التَّزْكِيَه : پاك گردانیدن .

التَّزْكِيَه : افزون شدن .

ل

الاَطْلِيَه : طلیها .

الاَوْلِيَه : بارانهای دوم .

التَّأْلِيَه : تقصیر کردن .

التَّبْلِيَه : کهنه‌کردن .

التَّبْلِيَه : بپوسانیدن .

التَّجْلِيَه : روشن‌کردن .

التَّجْلِيَه : تیز نگرستن.

التَّحْلِيَه : شیرین‌کردن .

التَّحْلِيَه : زیور برکردن .

التَّحْلِيَة: کسی را صفت‌کردن .
التَّحْلِيَة: نشان‌کسی بدادن .
التَّخْلِيَة: رهاکردن .
التَّدْلِيَة: کسی را بـه حیلت درکاری افکندن .
التَّدْلِيَة: چیزی به‌جایی فروگذاشتن[1] .
التَّسْلِيَة: خوش عیشی فرمودن .
التَّسْلِيَة: اندوه ببردن .
التَّصْلِيَة: نمازکردن .
التَّصْلِيَة: درود دادن .
التَّصْلِيَة: درآتش آوردن[2] .
التَّطْلِيَة: بیمارداری‌کردن .
التَّعْلِيَة: بلندگردانیدن .
التَّمْلِيَة: روزگـار دراز برخورداری دادن .
التَّوْلِيَة: فرمان‌رواگردانیدن .
التَّوْلِيَة: روی واکردن .
التَّوْلِيَة: پشت برگردانیدن .
التَّوْلِيَة: چیزی به‌آنچه خریده‌باشی به‌کسی دادن[3] .

المُثْلِيَة: شتر با بچه .

م

الأَرْمِيَة: ابرهای بزرگ قطره .
الأَسْمِيَة: آسمانهای خانه و جزو .
الأَسْمِيَة: بارانها .
الأَسْمِيَة: ابرهای‌کشیده .
الأَسْمِيَة: نباتها .
الأَغْمِيَة: پوششهای خانه ازگزونی .
التَّدْمِيَة: خون‌آلودگردانیدن .
التَّرْمِيَة: انداختن .
التَّسْمِيَة: نام نهادن .
التَّعْمِيَة: کورکردن .
التَّعْمِيَة: پوشیده‌کردن .
التَّغْمِيَة: خانه را آسمانه‌کردن .
التَّغْمِيَة: چیزی بالای‌چیزی‌پوشیدن.
المَرْمِيَة: آماجگاه .
المَعْمِيَة: زمین خراب

ن

الأَبْنِيَة: بناها .
الأَغْنِيَة: سرودها .

۱ـ ت : + وفروهشتن‌کسی را درچاه تا آب خورد **قوله تعالی فدلّیهما بغرور ای دلّیهما فی‌المعصیح** ۲ـ ت : + وبه آتش بـریان‌کردن . ۳ـ ت : + و ولایت دادن .

الأَفْنِيَة : پیش درهای سرای .
الأَمْنِيَة : آبهای منی .
التَّبْنِيَة : بنیاد نهادن .
التَّثْنِيَة : دوتاکردن .
التَّزْنِيَة : به زنا منسوب‌کردن .
التَّعْنِيَة : کسی را رنجانیدن .
التَّغْنِيَة : کسی را به سرودگفتن‌دادن.
التَّقْنِيَة : کاریزکنی‌کردن .
التَّمْنِيَة : کسی را بـرآرزوی چیزی داشتن .
الزَّبْنِيَة : فریشتهٔ دوزخ .
المَحْنِيَة : جای‌گردش رودبار .
المُدْنِيَة : ماده شتر نزدیك به زادن .
المَغْنِيَة : منزلگاه .

ه

التَّشْهِيَة : کسی راگفتن کـه چه آرزو می‌کنی تا بدهم[1].
التَّنْهِيَة : فرود آمدن بـه جایگاهی که باران آنجا نرسد .
تَنْهِيَةُ الوادي : آنجا کـه سیل‌آب در رودبار به‌آخر رسد .

و

الأَجْوِيَة : زمینهای فراخ .
الأَحْوِيَة : خیمه‌های پشمین عرب .
الأَدْوِيَة : داروها .
الأَرْوِيَة : رسنهای بار بستن .
الأَلْوِيَة : علمهای نیزه .
الأَهْوِيَة : هواها .
التَّخْوِيَة : میل کردن ستاره بـه فرو شدن .
التَّخْوِيَة : شکم بران بـاز نهادن در خفتن برروی[2].
التَّدْوِيَة : توی[3] برسر آوردن شیر[4].
التَّرْوِيَة : سیراب‌گردانیدن .
التَّرْوِيَة : درکاری اندیشه‌کردن .
التَّرْوِيَة : کسی را به را وی‌شعرداشتن.
التَّسْوِيَة : راست کردن .
التَّشْوِيَة : بریانی دادن .
التَّشْوِيَة : بریانی‌کردن .
التَّصْوِيَة : شتر برای‌گشنی پروردن .

۱ــ ت : + بـه آرزو آوردن .
۲ــ ت : + و بهر زچه طعام ساختن و هی‌الخویّل .
۳ــ قیماق را نیز گفته‌اند، وآن پرده‌ای باشدکه برروی شیر بندد (برهان)
۴ــ ت : + وپریدن مرغ برزمین .

التَّقْوِيَة: نیرومندکردن .
التَّلْوِيَة: نیك پیچانیدن .
التَّلْوِيَة: برگردانیدن .
التَّنْوِيَة: کسی را بانیت اوگذاشتن .

ی

الاَجْيِيَة: شرمها و پیما .
الاَحْيِيَة: فرجها .

الخماسی

التَّأَبِّي: گردن‌کشی‌کردن .
التَّخَبِّي: سایبان زدن .
التَّرَبِّي: پروردن .
التَّزَبِّي: خانه ساختن شکار کن تا درو پنهان شود .
التَّصَبِّي: دل بردن .
التَّصَبِّي: باحال‌کودکی گردانیدن .
التَّصَبِّي: برآمدن دندان .
التَّقَبِّي: قبا پوشیدن .

ت

التَّأَتِّي: پیش‌آمدن‌کار .
التَّأَتِّي: مداراکردن .
التَّشَتِّي: زمستان‌کردن .
التَّعَتِّي: ازحد درگذشتن .
التَّعَتِّي: به غایت پیری رسیدن .
التَّفَتِّي: جوانی ورزیدن .
التَّفَتِّي: جوانی نمودن[1] .
التَّمَتِّي: سخت‌کشیدن‌کمان .

ج

التَّدَجِّي: تاریك شدن .
التَّرَجِّي: اومید داشتن .
التَّرَجِّي: ترسیدن .
التَّزَجِّي: به اندك روزگارگذاشتن .
التَّهَجِّي: به هجا سخن‌گفتن .

ح

التَّرَحِّي: گرد شدن .
التَّلَحِّي: دستار درسر بستن[2] .
التَّنَحِّي: دور شدن .
المُلْتَحِي: مرد ریش درآورده .

خ

التَّأَخِّي: به برادری گرفتن .
التَّسَخِّي: سخاوت‌کردن .
التَّوَخِّي: جستن .

د

۱ــ ت : جوانمردی نمودن .
۲ــ ت : + و عمامه در زیر زنخ بستن .

التَّأَدّی: برسیدن .
التَّبَدّی: به بادیه مقیم شدن .
التَّبَدّی: پدید آمدن چیزی .
التَّحَدّی: درخواستن ازکسی‌که با تو برابری‌کند درکاری .
التَّرَدّی: ردا برافکندن .
التَّرَدّی: هلاك شدن .
التَّرَدّی: درچاهی درافتادن .
التَّسَدّی: بربر[۲] چیزی شدن .
التَّصَدّی: پیش آمدن .
التَّعَدّی: بازگذاشتن .
التَّعَدّی: ازحد درگذشتن .
التَّعَدّی افزونی جستن[۳] .
التَّغَدّی: چاشت‌کردن .
التَّنَدّی: سخاوت‌کردن .
التَّنَدّی: زود شتافتن به چیز[۴] .
المُجَدّی[۱]: شتر بچه‌ای‌که‌کوهانش‌پدید آید .
المُعْتَدی: بیدادگر .
المُقْتَدی: رونده برپی پیش‌رو .
المُقْتَدی: مردم جماعتی .
المُكَدّی: گدای .
المُنْتَدی: جای حریث‌کردن .
المُنْتَدی: مجلسگاه گروه .
المُهْتَدی: برراه .

ذ

التَّأَذّی: آزرده شدن[۶] .

ر

التَّأَرّی: جایی بماندن[۷] .
التَّبَرّی: پیش‌آمدن .
التَّحَرّی: صواب جستن .
التَّدَرّی: فریفتن .
التَّسَرّی: کنیزك سریت خریدن .
التَّصَرّی: آب جمع شدن .
التَّعَرّی: برهنه شدن .
التَّفَرّی: بازشدن و واشکافتن[۸] .
التَّقَرّی: به شهرها گشتن .
التَّهَرّی: به چوب دستی بزدن .

۱ــ رسیدن به چیزی و رسانیدن (آنندراج به نقل لغت‌نامه) . ۲ــ بر زبر چیزی شدن (تاج‌المصادر بیهقی به نقل لغت‌نامه) . ۳ــ ت : + و فعل از فاعل درگذشتن .
۴ــ «به چیز» ازاساس محو شده . ۵ــ از اساس این‌کلمه محو شده . ۶ــ ت : + و رنج رسیدن . ۷ــ ت : + و درنگ‌کردن . ۸ــ ت : + پوست .

المُشْتَرِی: خرنده .
المُشْتَرِی: زاوش[1] .
المُطَرِّی: معروف .
المُمْتَرِی: گمانومند[2] .

ز

التَّعَزِّی: شکیبایی‌کردن .
التَّعَزِّی: خویشتن را به کسی باز خواندن .
التَّغَزِّی: شتافتن به بدی .

س

التَّأَسِّی: صبرکردن .
التَّحَسِّی: آشامیدن .
التَّکَسِّی: گلیم برافکندن .

ش

التَّعَشِّی: شام خوردن .
التَّغَشِّی: خود رابه جامه پوشیدن .
التَّغَشِّی: آمدن[3] .
التَّفَشِّی[4]: بزرگ شدن .
التَّفَشِّی: تباه شدن ریشی .
التَّمَشِّی: رفتن تبش شراب دراندامها.

ص

التَّقَصِّی: از تنگی و دشواری بیرون آمدن .
التَّقَصِّی: برکار ایستادن .
التَّقَصِّی: دورشدن از زشتیها .

ض

التَّرَضِّی: خشنودکردن .
التَّقَضِّی: تمام شدن .
التَّقَضِّی: از هوا فرود آمدن باز و مانندش .

ط

التَّحَطِّی[5]: واگذاشتن .
التَّخَطِّی: پوشیده شدن .
التَّعَطِّی: پرسیدن .
التَّمَطِّی: خویشتن بهنجیدن[6] .
التَّمَطِّی: خرامیدن .

ظ

التَّشَظِّی: تو تواز[7] برخاستن چوب و

۱ــ بضم واو بر وزن خامش ، نام‌کوکب مشتری باشد (برهان) . ۲ــ ت : + **التَّذَرِّی**: فخرکردن .
۳ــ ت : درآمدن . ۴ــ اِتِّساع وانتشار(المعجم‌الوسیط).
۵ــ با حاء بی‌نقطه درمآخذ دسترس بنده نیامده است . ۶ــ بیرون کشیدن و برآوردن (برهان) . ۷ــ در اساس در اینجا کلمه‌ای بوده‌که محو شده .

نی چون بشکند .

التَّلَظّی: زبانه زدن آتش .

ع

التَّبَغّی: جُستن .

یَنْبَغی: باید وسزد .

ف

التَّحَفّی: مهربانی نمودن .

التَّحَفّی: ازحال کسی بررسیدن .

التَّشَفّی: شفا جُستن .

التَّقَفّی: ازپی فرا شدن .

التَّوَفّی: تمام باز شدن[1] .

التَّوَفّی: تمام کردن .

التَّوَفّی: بمردن .

التَّوَفّی: بمیرانیدن .

المُتَفّی[2]: ترسنده .

المُتَفّی: مردی که سرزن وی را مرده بود .

المُخْتَفی: آنکه‌کفن مرده برکند .

المُقْتَفی: برگزیده .

ق

التَّبَقّی: باقی داشتن .

التَّبَقّی: برکسی ابقاکردن .

التَّرَقّی: بربالا شدن.

التَّلَقّی: پیش باز آمدن .

التَّلَقّی: چیزی را ازکسی فراگرفتن.

التَّنَقّی: برگزیدن .

التَّوَقّی: پرهیزکردن .

المُتَّقی: پرهیزکار .

المُنَقّی: گندم پاك‌کن .

ك

التَّزَكّی: زکات دادن .

التَّزَكّی: پارسا شدن .

التَّشَكّی: بنالیدن ازکسی .

المُزَكّی: آنکه عدول را تزکیه‌کند .

المُشْتَكی: مشك خردآب .

ل

التَّأَلّی: سوگند خوردن .

التَّجَلّی[3]: پیدا شدن[3].

التَّجَلّی: روشن شدن .

التَّحَلّی: پیرایه برکردن .

۱ــ ظاهراً «تمام بازستدن» را نساخ به این صورت درآورده‌اند . ۲ــ باکمی فحص بااین معنی درمآخذ دسترس خود نیافتم .آیا متقی یا تاء دونقطه نیست ؟ ۱ــاین لغت و معنی از اساس محو شده است .

التَّخَلّی: تهی شدن .
التَّدَلّی: فرو هشته شدن .
التَّدَلّی: سخت نزدیك شدن .
التَّسَلّی: خوش عیش وخرسند شدن .
التَّسَلّی: باز شدن تاریکی .
التَّعَلّی: بلند شدن .
التَّغَلّی: غالیه به‌کار داشتن .
التَّقَلّی: بریان شدن .
التَّمَلّی: روزگار دراز برخورداری گرفتن .
التَّوَلّی: برگشتن .
التَّوَلّی: ولایت‌کردن .
التَّوَلّی: دوستی داشتن باکسی .
التَّوَلّی: به‌کارکسی برخاستن .
المُجَلّی: آینه افروز .
المُجَلّی: نخستین اسب ازسبق .
المُحَلّی: آنکه ساخت به‌سیم‌کند .
المُسَلّی: سیم اسب ازسبق .
المُصَلّی: نمازکننده .
المُصَلّی: دوم اسب ازسبق .

م

التَّأَمّی: پرستار خریدن .
التَّسَمّی: نام نهادن خود را .
التَّکَمّی: پنهان شدن .
التَّنَمّی: برداشتن ازجایی به‌جایی .

ن

التَّأَنّی: درنگ‌کردن .
التَّأَنّی: آهستگی‌کردن[1] .
التَّبَنّی: پسر خواندن .
التَّثَنّی: دوتا گشتن چیزی .
التَّجَنّی: برکسی گناه نهادن .
التَّحَنّی: مهربانی‌کردن .
التَّحَنّی: دوتا گشتن چیزی .
التَّدَنّی: نزدیك درآمدن .
التَّظَنّی: گمان بردن .
التَّعَنّی: رنج بردن .
التَّغَنّی: سرودگفتن .
التَّغَنّی: سراییدن .
التَّغَنّی: بی‌نیازی نمودن .
التَّکَنّی: کنیت‌گرفتن .
التَّمَنّی: آرزو خواستن .
التَّمَنّی: دروغ‌گفتن .
التَّمَنّی: خواندن[2] .
المُغَنّی: سرودگوی .

۱ــ ت : + درکار .
۲ــ ت : + وآرزوکردن وخواندن قرآن.

المُقَنّى: کاریزکن.

ه

التَّشَهّى: آرزوکردن.

التَّلَهّى: بازی‌کردن.

التَّلْهِى: روزگار را به خیره‌گذاشتن[1].

التَّلَهّى: برگشتن.

و

التَّأَوّى: جمع آمدن.

التَّحَوّى: گرد شدن.

التَّرَوّى: سیراب شدن.

التَّسَوّى: راست شدن.

التَّقَوّى: نیرومند شدن.

التَّلَوّى: برخویشتن پیچیدن[2].

المُدَوّى: ابر با رعد[3].

ی

التَّبَيّى: به صلاح آوردن چیزی.

ومنه

المُلْتَيَة: کسانی که راز یکدیگر نپوشند.

خ

الخُوَيْخِيَة: سختی زمانه.

س

القُلَنْسِيَة: کلاه.

القُلَيْسِيَة: مثلها.

ف

الحَنيفِيَة: مسلمانی.

المُثَفِّيَة: زنی‌که سه شوی وی رامرده باشند.

ن

اليُلَهْنِيَة: عیش خوش.

الرُّفَهْنِيَة: مثلها.

العُفَرْنِيَة: نیك رای.

العُفَرْنِيَة: موی میان سر.

القُفَرْنِيَة: زن‌کوتاه.

ه

الدُّوَيْهِيَة: سختی زمانه.

السداسی

المُتَنَبّى: پیغامبر به دروغ.

المُعَرْنَدى: غالب شونده.

المُتَعَفّى: خواهنده.

ومنه

المُتَرَدّيَة: گوسفندی‌که ازبالابیوفتد

المُزَوّى: خویشتن درکشیده.

۱ـ ت: + مشغول شدن. ۲ـ ت: + و درپیچیده شدن. ۳ـ ت: +

و بمیرد .

الکنی وغیرها

بَنَاتُ آوِیٰ[1]: شغالان .

رَأسُ المَشْوِیّ: سر بریان .

و منها

سَعْدُ الاَخْبِیَة: ستاره‌ای از منازل ماه .

نَاقَةٌ اَذِیَّةٌ[2]: ماده شتری که در جایی آرام نگیرد بی‌دردی .

قِدْرٌ زُوزِیَة[3]: دیگ بزرگ زفت .

اَرْضٌ مَرْعِیَةٌ: زمین چرازار .

اَرْضٌ مُسْتَوِیَةٌ: زمین هموار .

نوع هفتم

الدَّأْی: مهرهٔ پس کردن .

الرَّأی: رای .

الرَّأی: دیدن .

الرَّأی: به اجتهاد چیزی گفتن .

الرَّأی: برشش زدن .

الفَأْی: شکافتن .

الأْی : کوشیدن .

الأْی : رنجور شدن .

الأْی : دیر آمدن .

المَأْی: سخن چینی کردن .

النَّأْی: دور شدن .

الوَأی: وعده کردن .

الوَأی: واجب کردن .

ب

الذَّبْی: سست و نرم شدن .

السَّبْی: ورده

السَّبْی: ورده کردن .

الطَّبْی: خواندن .

الظَّبْی: آهو .

ظَبْی: رودباری بود .

ظَبْی: بعضی گویند که ریگستانی بود .

ت

الاَتْی: آمدن .

ث

الحَثْی: باشیدن خاك .

الخَثْی: سرگین افکندن گاو .

الرَّثْی: مرثیت کردن .

الرَّثْی: رحمت نمودن .

الغَثْی: منش بردن ازچیزی .

الوَثْی: گزند .

۱ــ اساس : أوِی .

۲ــ اساس بدون تشدید است .

۳ــ درفرهنگ نفیسی این طور ضبط شده است : زُوَزِیَة .

ج

الوَجْی : سوده شدن ستور .

ح

اللَّحْی : ملامت‌کردن .

اللَّحْی : پوست ازچوب بازکردن .

اللِّحْی : ریش برآمدن .

المَحْی : بستردن .

الوَحْی : پیغام .

الوَحْی : الهام .

الوَحْی : اشارت .

الوَحْی : فرمان .

الوَحْی : نامه .

الوَحْی : وحی فرستادن .

الوَحْی : نبشتن .

الوَحْی : سخن‌گفتن پنهان .

الوَحْی : بیاگاهانیدن درخواب .

الوَحْی : بیاگاهانیدن وسوسهٔ دیو .

خ

الوَخْی : گونه‌ای از رفتن ستور .

د

الشَّدْی : پستان .

الجَدْی : بزغاله نر .

الجَدْی : برج آسمان .

الرَّدْی : پوییدن ستور .

الزَّدْی : شکستن .

الزَّدْی : بینداختن .

القَدْی : بوی خوش‌آمدن از گوشت .

الهَدْی : قربانی‌که به مکه فرستند .

الهَدْی : پیداکردن .

الهَدْی : سیرت نیکو داشتن .

الهَدْی : ازپیش کسی شدن[1] .

هَدْیُ‌الاَمْرِ : روی‌کار .

الوَدْی : آب سپیدکه ازپس بول بیاید.

الوَدْی : دیت بدادن .

ذ

الحَذْی : بریدن .

الحَذْی : گزیدن شراب زبان را .

الخَذْی : سست شدن .

المَذْی : آب نشاط[2] .

ر

۱ــ ت : + راه راست نمودن وبر طریق دیگرکس رفتن و زن به خانهٔ شوهر بردن .

۲ــ ت : + و گردکردن **کالماء فی‌الحوض والمذی فی‌الصّلب . الهَدْی :** هذیان گفتن بیمار وبیهوده‌گفتن .

الاَرْی : بقیت انگبین که درکواره‌مانده بود .
الاَرْی : کینه در دل گرفتن .
الاَرْی : انگبین کردن منج .
الاَرْی : چیزی به‌بن دیگ درنوسیدن[1] .
البَرْی : تراشیدن[2] .
البَرْی : لاغرکردن ستور از راندن .
الجَرْی : رفتن .
الجَرْی : نقصان گشتن[3] .
الدَّرْی : فریفتن .
الزَّرْی : دمیدن .
الزَّرْی : عیب‌کردن .
الشَّرْی : درخت حنظل .
الشَّرْی : درخت خربزه .
الشَّرْی : جایگاه شیر .
الصَّرْی : بریدن .
الفَرْی : بروجه صلاح بریدن .
الفَرْی : کاری نیك بکردن .
الفَرْی : اندازه‌کردن .
الفَرْی : مشك دوختن .
القَرْی : گردکردن آب .
الکَرْی : جوی‌کندن .
المَرْی : نیك پوشیدن .
المَرْی : نیك بیرون آمدن باران از ابر .
المَرْی : گرم راندن ستور .
المَرْی : انکارکردن ازچیزی .
المَرْی : مالیدن پستان شتر هنگام دوشیدن .
الوَرْی : دردی بود درون شکم .
الوَرْی : بیرون آمدن آتش از آتش‌زنه .
الوَرْی : آگنده شدن مغز استخوان .
الوَرْی : خوردن ریم درون مردم را .

ز

الاَزْی : باهم آمدن .
الاَزْی : فروگرفتگی کردن .
الحَزْی : تقدیرکردن .
الغَزْی : به کسی بازخواندن .

س

المَسْی : دست دربردن شبان در زهدان شتر .
النَّسْی : سیکی .

۱ــ دوسیدن به معنی چسبیدن درست است نه نوسیدن که در بــرهان نیامده است .
۲ــ اساس : بدون نون وآن سهو کاتب است . ۳ــ ت : کردن .

النَّسْی: رکوی حیض .
النَّسْی: آب در شیرکردن .
النَّسْی: فراموش‌کردن .
النَّسْی: دست بازداشتن .

ش

الغَشْی: بیهشی .
الغَشْی: آمدن و پوشانیدن .
المَشْی: رفتن .
المَشْی: بسیار فرزندگشتن .
المَشْی: بسیارگشتن چارپای .
المَشْی: سخن‌چینی‌کردن .
الوَشْی: جامهٔ رنگین نگار .
الوَشْی: بسیاری .
الوَشْی: کلام سخن‌چین میان دوستان.
الوَشْی: نگارکردن .

ص

العَصْی: شمشیر زدن .
الوَصْی: بهم پیوستن نبات .

ض

المَضْی: بگذشتن .

ط

الغَطْی: بپوشیدن[1] .
الوَطْی: جماع‌کردن .

ع

الرَّعْی: چرانیدن .
الرَّعْی: چریدن .
الرَّعْی: نگاه داشتن .
السَّعْی: کوشیدن .
السَّعْی: رفتن .
السَّعْی: کارکردن .
السَّعْی: کسب‌کردن .
النَّعْی: خبر مرگ‌کسی بدادن .
الوَعْی: پناه .
الوَعْی: چاره .
الوَعْی: نگاه داشت[2] .
الوَعْی: به یادکردن .
الوَعْی: بانگ‌کردن دلیران در رزم .

غ

البَغْی: ستم و بیداد .
البَغْی: باران سخت .
البَغْی: گردن‌کشی و نشاط اسب .
البَغْی: ستم‌کردن .
البَغْی: بیاماسیدن خستگی .
البَغْی: ریم[3] درشدن .

۱ــ اساس بدون نون وآن سهو قلم است . ۲ــ ت : داشتن ۳ــ ت: بەریم درشدن .

الصَّغْی : میل‌کردن .
اللَّغَی : سخن نافرجام‌گفتن .

ف

الخَفْی : آشکاراکردن .
الخَفْی : پنهان کردن .
الرَّفْی : پرگشادن شترمرغ .
الرُّفْی : پراکندن باد خاك را .
کَفْی : بس .
النَّفْی : براندن .
النَّقْی : نیست کردن .

ق

التَّقْی : چشم داشتن .
التَّقْی : ترسیدن .
التَّقْی : پیش‌باز شدن .
الدَّقْی : منش بزدن شتربچه ازشیر .
الرَّقْی : برشدن .
السَّقْی : شراب دادن .
السَّقْی : استسقاگرفتن.
العَقْی : نخستین حدیث‌کردن‌کودك[1] .

ل

الاَلْی : دنبه‌های‌گوسفند و جزو .
الحَلْی : پیرایهٔ زن .
الحَلْی : پیرایه برگردن .
الخَلْی : گیاه درودن .
الصَّلْی : درآتش آوردن .
الصَّلْی : بریان‌کردن .
الصَّلَی : بد سگالیدن .
الطَّلْی : اندودن .
الغَلْی : جوشیدن .
الفَلْی : باز جستن .
الفَلْی : شمشیر زدن .
القَلْی : بریان‌کردن چیزی به تابه .
الکَلْی : بر گرده زدن .
الوَلْی : نزدیك شدن .
الوَلْی : باران دوم باریدن .

م

الحَمْی : گرمی آفتاب[2] .
الرَّمْی : انداختن .
الرَّمْی : دشنام دادن .
الطَّمْی : فزودن آب دریا و رود .
العَمْی : انداختن موجها دغل و خاشاك را .
الغَمْی : بیهشی .
النَّمْی : برداشتن خبر وجزو .

۱ــ ت : + خرد .
۲ــ ت : + وگرم شدن وبه‌آتش نزدیك شدن .

البَهْي: رفتن آب[1].

ن

الأَنْي: گاه[2] آمدن.

الأَنْي: به غایت گرمی رسیدن.

البَنْي: بناکردن.

البَنْي: زن به خانه آوردن.

الثَّنْي: آنکه پس مهتر بود.

الثَّنْي: دوتاکردن.

الثَّنْي: بازگردانیدن.

الثَّنْي: دوم شدن.

الجَنْي: بار از درخت بازکردن.

الحَنْي: دوتاکردن.

الضَّنْي: علت بازگشتن.

المَنْي: اندازه گرفتن.

الوَنْي: سست‌گشتن.

الوَنْي: تقصیرکردن درکار از ماندگی.

البَهْي: خانهٔ تهی.

الدَّهْي: سختی و رنج.

الدَّهْي: نیك رایی.

الدَّهْي: کسی را بلایی سخت‌رسانیدن.

الدَّهْي: کاری سخت بکردن.

الدَّهْي: نیك رای شدن.

النَّهْي: گرداب.

النَّهْي: باز زدن.

الوَهْي: گزیده[3].

الوَهْي: دریده شدن.

الوَهْي: پوسیده شدن.

الوَهْي: شلشله[4] شدن جامه.

و هنه بزیادة الهاء

الدَّأيَة: مهرهٔ پشت و گردن.

الدَّأيَة: بعضی گویندکه پهلوی‌سینه.

ب

الرَّبْيَة: دیدبان.

السَّبْيَة: زن ورده[5].

الظَّبْيَة: آهوی ماده.

الظَّبْيَة: ماده بز دشتی.

الظَّبْيَة: انبان سیم.

الظَّبْيَة: فرج زن.

۱ــ ت: + و دویدن آب وغیرش. ۲ــ ت: هنگام‌آمدن. ۳ــ این کلمه از نسخهٔ ت است. دراساس خوانده نمی‌شود. ۴ــ معنی مناسب این جا برای این کلمه نیافتم. آیا دراصل «شیشله» نبوده است؟ شیشله: پارچهٔ ابریشمین سوراخ شده بـه واسطهٔ گزیدگی موش وجز آن (ناظم‌الاطباء). ۵ــ برده.

الظَّبْيَة : فرج چارپايان .
الظُّبْيَة : زهدان اسب وشتر .
الغَبْيَة : چاهی‌که از بهر ددگان کنند .
الغَبْيَة : سخت فرو ریختن باران .
الغَبْيَة : بعضی گویندکه باران اندك .

ث

الرَّثْيَة : سستی .
الرُّثْيَة : دردبندها .

خ

الطَّخْيَة : ابر تنك[1] .
الطَّخْيَة : تاریکی .

د

الجَدْيَة : نرمهٔ زبن .

ذ

المَذْيَة : آینه .
الوَذْيَة : عیب[2] .
الوَذْيَة : سرما .

ر

الشَّرْيَة : یك درخت حنظل .
القَرْيَة : دیه .
القَرْيَة : جایگاه[3] مور .

ش

الخَشْيَة : ترسیدن .
المَشْيَة : یك‌بار شدن .

ص

الفَصْيَة : رهایی یافتن از رنج .

غ

الطَّغْيَة : سنگ ساده .
الطَّغْيَة : پاره‌ای ازهمه چیزی .
النَّغْيَة : آواز خوش .

ف

الخَفْيَة : دیوانگی .

ق

الزُّقْيَة : بانگ[4] .
اللَّقْيَة : یك‌بار دیدن .

ل

الأَلْيَة : دنبه .
الأَلْيَة : گوشت نشستگاه .
الأَلْيَة : گوشت بن انگشت مهین .
الحَلْيَة : جایگاهی بود آن شیر[5] .

۱ــ تنك از اساس محو شده .
۲ــ ازاساس محو شده .
۳ــ ازاساس محو شده .
۳ــ ت : + وبانگ‌کردن ومنه **قراءَةُ ابنُ مسعود رضی‌الله عنه : إِنْ كانَتْ إِلّا زَقْيَةً واحِدَةً** ای صَيْحَةً
۵ــ ت : نام جایگاهی بود ازآن شیر .

م

الرَّمْيَة : یك‌بار انداختن .

نوع هشتم

النَّؤْى : دیوار پیرامن خانه .

النَّؤْى : جوی پیرامن خیمه .

ب

الطُّبْى : پستان شتر وگاو وگوسفند .

الطُّبْى : پستان جملهٔ ددگان .

ر

العَرْى : برهنه شدن .

المَرْى : آبکامه .

س

المَسْى[1] : تاریکی اول شب[1] .

ف

الطَّفْى : بلگهای مقل .

ق

السَّقْى : آب‌خور .

اللَّقْى : دیدن .

م

العَمْى : کوردل .

العُمْى : نابینایان .

الطَّمْى : زنان باریك لب .

اللَّمْى : مردان لب سیاه فام .

ه

الضَّهْى : زنانی‌که حایض نشوند .

ومنه بزیادة الهاء

الرُّؤْيَة : دیدن .

الرُّؤْيَة : دانستن .

الرُّؤْيَة : پنداشتن .

ب

الرُّبْيَة : زمین پشته .

الرُّبْيَة : گونه‌ای از خزندگان .

الرُّبْيَة : جایگاهی بود[2] .

الرُّبْيَة : چاه شکارگرفتن ددگان .

الرُّبْيَة : کنده‌ای‌که بدو بریسان و نان پزند .

العُجْيَة : پست خشك که بپزند به سال قحط .

العُجْيَة : رگ دست و پای اسب .

د

الكُدْيَة : زمین سخت .

الكُدْيَة :

۱ــ کاتب نسخهٔ اساس چون فراموش‌کرده است این لغت ومعنی را در متن بیاورد در حاشیه نوشته است .

۲ــ ت : نام جایگاهی بلند .

المَدْيَة : نشگرده .
المَدْيَة : کارد تنك .

ذ

الحُذْيَة : پاره‌ای‌گوشت .

ر

البُرْيَة : میخ بینی شتر .
المُرْيَة : گمان .
المَرْيَة : نیك فرودآمدن‌شیر ازپستان.
الكَشْيَة : پیه سوسمار .

ص

الخَصْيَة : خایه .

غ

البُغْيَة : جستن .

ف

الخُفْيَة : نهانی .
الطُّفْيَة : بلگ مقل .
الكَفْيَة : آن قدر طعام‌که جان رانگاه دارد .
الكُفْيَة : بعضی‌گویندکه توشه .

ق

الرُّقْيَة : افسون .
الرُّقْيَة : افسون‌کردن .
اللَّقْيَة : دیدار .

ك

الذُّكْيَة : هیزم خرد آتش افروز .

ل

الطُّلْيَة : پهنای‌گردن .
العَلْيَة : گرده .
العُلْيَة : پوستی‌گرد بود دوخته زیر دستهٔ توشه‌دان .
العُلْيَة :پوست پاره‌ای‌که پیرامن‌راویهٔ دوخته بود .
العُلْيَة : زیر آنجاکه تیر برونهند از کمان .
كُلْيَةُ السَّحاب : زیر ابر
كُلْيَةُ السَّهْم : تندنای پیکان .

م

الدُّمْيَة : بت .
الدُّمْيَة : پیکر بنگاشته .

ن

البُنْيَة : نهاد .
الغُنْيَة : توانگری .
الغُنْيَة : توانگر شدن .
الغُنْيَة : بی‌نیاز شدن .
الغُنْيَة : مقیم شدن .
العُنْيَة : زیستن .

الكُنْيَة: معروفة .

المُنْيَة: مراد .

ه

النُّهْيَة: خرد .

نوع نهم

الرَّأی: آنچه دیده بیند از نیکویی .

ب

الطِّبْی: پستان چارپای .

ث

الخِثْی: سرگین گاو .

ح

النِّحْی: مشك روغن .

ذ

العِذْی: کشت بی‌آب .

ر

الدِّرْی: بدانستن .

ز

الخِزْی: رسوایی .

الخِزْی: خواری .

الخِزْی: هلاك .

الخِزْی: رسوا شدن .

الخِزْی: خوار شدن .

القِزْی: از نام گردانیدن .

س

الحِسْی: چاه خرد نزدیك آب .

الحِسْی: زمین درشت نمناك .

النِّسْی: رکوی حیض .

النِّسْی: چیزی دون‌که از راهگذری به منزل بیوفتد .

النِّسْی: چیزی فرومایه که بدو نگاه نکنند .

ض

النِّضْی: چوب تیر .

ع

الرِّعْی: گیاه تر .

المِعْی: رودگانی .

ق

السِّقْی: بهره از آب .

السِّقْی: غلهٔ آبی .

السِّقْی: پردهٔ روی کودك .

السِّقْی: پردهٔ روی شتربچه .

السِّقْی: زردآب‌که در شکم اوفتد .

السِّقْی: آهار دادن جولاه جامه را .

السِّقْی: زمین را به دلو آب دادن .

العِقْی: نخستین حدث کودك خرد .

النِّقْی: مغز استخوان .

النَّقْ : پیه چشم .

ل

الاِلْی : نیکی و نعمت .

الحِلْی : زیور .

الحِلْی : زیوربر کردن .

القِلْی : خشار[1]

ن

الاِنْی : هنگام .

الاِنْی : ساعتی ازشب .

الثِّنْی : زنی‌که دوم فرزندزاده بود .

الثِّنْی : گوسفندی‌که در دوم سال بود .

الثِّنْی : اسب سه ساله .

الثِّنْی : میانه .

الثِّنْی : کرانه .

الثِّنْی : بالش دوتا .

الضِّنْی : اصل .

الطِّنْی : تهمت .

ه

النِّهْی : گوآب در دشت[2] .

النِّهْی : گرداب .

النِّهْی : شیشه .

ومنه بزیادةالهاء

الصِّبْیَة[3] : کودکان خرد .

الفِتْیَة : جوانان .

القِتْیَة : خردهٔ خاشاك که بدو آتش افروزند .

ح

اللِّحْیَة : ریش .

د

الفِدْیَة : بدلی که خود را بدان برهاند .

الفِدْیَة : باز خریدن .

المِدْیَة : کارد تنك .

ذ

الحِذْیَة : پاره‌ای‌گوشت .

الحِذْیَة : آنچه به‌یار خویش دهند از غنیمت .

ر

۱ــ چنین است درهر دونسخه ولی دربرهان شخار به تقدیم شین برخاء آمده است و در حاشیه برهان مصحح دکتر معین به نقل از لغت فرس آمده است : «شخار ، قلیه بود که صابون پزان به‌کار دارند» . ۲ــ «در دشت» ازنسخهٔ اساس محو شده است .

۳ــ این لغت ومعنی آن ازنسخهٔ اساس محو شده است .

التِّرْيَه: زردی وجزوکه زن در حیض بیند .
الجِرْيَه: زود رفتن .
الدِّرْيَه: بدانستن .
العِرْيَه: گوسالگان .
الفِرْيَه: دروغ.
الفِرْيَه: دروغ‌گفتن .
المِرْيَه: گمان .

ز

الجِزْيَه: سرگزیت .

ش

المِشْيَه: شدن بران حال که درو بود .
النِّشْيَه: خبر دادن .

ص

الخِصْيَه: خایه .
الخِصْيَه: آنان‌که خایهٔ ایشان‌کنده‌بود.

غ

البِغْيَه: اندر بایست .
البِغْيَه: جستن .

ف

الحِفْيَه: پای برهنه شدن .
الخِفْيَه: نهانی .

ل

الحِلْيَه: زیور .
الحِلْيَه: صفت .
الحِلْيَه: نشان روی .
العِلْيَه: بزرگواران .

م

الحِمْيَه: پرهیز فرمودن ازطعام .
الحِمْيَه: نگاه داشتن.

ن

الاِنْيَه: آب خوردها و رودباری بود .
البِنْيَه: نهاد .
البِنْيَه: بنیاد .
البِنْيَه: بنیادکردن .
الثِّنْيَه: خسیس و دون .
الدِّنْيَه: نزدیکی .
القِنْيَه: سرمایه .
القِنْيَه: خواسته‌که بدو نیازمندباشند.
الكِنْيَه: کنیت .

ه[1]

طَعامٌ سِقْيٌ: گندم به‌آب پرورده .
هُوَ اِبْنُ عَمِّهِ دِنْيًا: او پسر عم وی است نزدیك .

۱ــ ت : الکنی وغیرها .

سپری شدکتاب ی از قانون ادب باجملهٔ حروف[۱] روز سه‌شنبه نماز دیگر یازدهم ماه جمادی‌الاول سال برپانصد وچهل وهشت ازهجرت پیغامبر ما صلی‌الله علیه وسلم[۲].

۱ــ ت : + بحمدالله تعالی ومنه وکرمه وجوده وفضله وصلّی‌اللّه‌علی سیّدنا محمّدٍ وآله وصحبه الطّیّبین و ازواجه الطّاهرات امّهات المؤمنین و علی جمیع المهاجرین والانصار والتّابعین‌الابرار الی یوم‌القرار وسلّم تسلیماً .

۲ــ ت : از «روز» تاآخر عبارت را ندارد .

بنیاد فرهنگ ایران پس از اتمام چاپ سه‌جلدقانون‌ادب، چاپ شدهٔ آنرا برای آقای غلامرضای طاهر فرستاد. ایشان همانطورکه درمقدمهٔ جلدسوم متذکر گردیده‌اند یکبار دیگر چاپ شده را با نسخهٔ عکسی ــ اساس چاپ این‌کتاب ــ مقابله نمودند و حاصل این مقابله درصفحات بعد به‌نظر خوانندگان‌می‌رسد.

تصحیحات

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن شود
۲۶	۱	بعدازسطر۴	**ط**
			الأَرْطیٰ: نباتهایی بود
			الخَیْطیٰ: گلهٔ شتر مرغ.
			الضُّنْعطیٰ: آنچه کـودکان را بـدان ترسانند.
			المَرْطیٰ: زود دویدن.
			المِلْطیٰ: شکستگی سرکه ازاستخوان بگذرد.
			الهَلْطیٰ: شتر نرم رفتار.
			الوُسْطیٰ: انگشت میانگین.
۳۰	۱	بعدازسطر۴	**التُّقْویٰ**: پرهیزکاری.
			التَّقْویٰ: کم سخنی.
			الثُّرْویٰ: توانگری.
			الثَّنْویٰ: سر وپشت اشترکشته.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید وارد متن‌شود
			الجَدْوىٰ : بخشش.
			جَلْوىٰ : نام اسبی بود.
			الجَهْوىٰ : کون برهنه.
			حُزْوىٰ : نام جایگاهی بود.
۳۰	۱		**الحَلْوىٰ** : شیرینی.
			الدَّعْوىٰ : دعوی.
			الرَّضْوىٰ : خشنودی.
			رَضْوىٰ : کوهی بود.
			الرَّعْوىٰ : شتر بارکش.
			الرِّعْوىٰ : ایستادن.
			الرُّعْوىٰ : نگاه داشتن.
۳۰	۲	بعدازسطر۱۶	**الخَذْیا** : زن شرمگن.
			الدُّنْیا : این جهان.
			الدُّنْیا : نزدیك‌تر.
			الرُّؤْیا : خواب.
			الرُّؤْیا : خواب دیدن.
			الرُّعْیا : اشتر بارکش.
			السُّقْیا : آب دادن از باران.
			الطُّغْیا : ماده گاوکوهی.
			العُلْیا : بلندی.
			الفُتْیا : فتوی.
			القُصْیا : دوری.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید واردمتن شود
			المَحْیا : زندگانی.
			ومنه
			المِرْآة : دیدن .
			المِرْآة : آینه .
۳۳	۱	بعدازسطر۱۰	**ن**
۳٤	۲	بعدازسطر۲۲	**ذ**
			الحَذوذیٰ : مرد سست‌کوش .
			الشَّبَرذیٰ : شتابنده درکار.
			الشَّمَرذیٰ : مثله .
			الشَّتاذیٰ : بچهٔ سنگ‌خوار.
			ر
			الأساریٰ : بردگان.
			البُدَرِیّ : آنکه پیشی گیرد.
			البُذَرِیّ : آنکه مال به اسراف هزینه کند .
			الحُباریٰ : چرز ماده .
			الحُذَرِیّ : آنکه پرهیز بسیارکند.
			الحَیاریٰ : فروماندگان.
			الخَوْزَریٰ : گونه‌ای از رفتن.
			الخَیْزَریٰ : مثله .
			الدَّجاریٰ : درماندگان .
			الدَّوْدَریٰ : پرستارکوتاه .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن شود

الذِّفاریٰ: پس‌گردنهای شتران.
الزِّبَعْریٰ: مرد زفت بدخو.
السُّکاریٰ: مستان.
الشَّرَوْریٰ: نام کوهی بود.
الصَّحاریٰ: زمینهای بی پوشش.
الصَّحاریٰ: کون.
الضَّوْطَریٰ: دشنامی بودکه‌گویندکسی‌را.
الظَّرَوْریٰ: مرد زیرك.
العَذاریٰ: دوشیزگان.
العَفاریٰ: مویهای میان سر.
العَفاریٰ: تاجهای خروس.
العَفاریٰ: دیوهای ستنبه.
العَفاریٰ: مردان پلید.
الغَیاریٰ: مردان غیرت برنده.
القِبِّریٰ: بزرگ بینی.
قَرْقَریٰ: نام جایگاهی بود.
القُصَیْریٰ: پهلوی زیرین.
القُفَیْریٰ: گونه‌ای از مار ماده.
القِمَطْریٰ: مردکوتاه ستبر.
القَهْقَریٰ: باشگونه واپس شدن.
الکُفَزِّیٰ: تلوشهٔ خرمابن.
الکُمَّریٰ: مرد کوتاه.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود

المَرْوَرِیٰ : زمین خالی .

النَّصارِیٰ : ترسایان .

ز

خَزارِیٰ : نام کوهی بود.

الزَّوْزَنِیٰ : مردکوتاه .

القَعْقَزِیٰ : آهسته بنشستن .

اللَّفَیْزِیٰ : بازی پُرد.

س

العَفْرَسِیٰ : مرد پلید .

ش

الجِرْشِیٰ : تن .

ص

البَلَصِیٰ : مرغانی باشند.

الحَرْقَصِیٰ : جانوری بود .

العَصَنْصِیٰ : سست .

القِرْدِصِیٰ : بردو پای نشستن .

ض

الجِیَضِّیٰ : گونه‌ای از رفتن .

الخَضَوْضِیٰ : آتش .

القِبَضِّیٰ : سخت دویدن .

المُرْتَضِیٰ : علی رضی‌الله عنه .

ط

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود

أراطیٰ: نام شهری بود.
الحَبَنْطیٰ: کوتاه بزرگ شکم.
الخُلَیْطیٰ: همسایه که چار پای ایشان بهم آمیخته بود.
الشَّطَوْطیٰ: شتر بزرگ کوهان.
الضَّبَعْطیٰ: آنچه‌کودکان‌رابدوترسانند.
الضَّبَنْطیٰ: مرد قوی تن آور.
القَطَوْطیٰ: مرد کوتاه پشت.
القَطُوطیٰ: آنکه گام نزدیك نهد.

ظ

الدَّلَنْظیٰ: شتر زفت و جزو.

ع

الشَّکاعیٰ: نباتی باشد.

ف

آنِفاً: اکنون.
الجِدافیٰ: غنیمت.
الحَنَفیٰ: مرد چفت گردن.
الدَّسافیٰ: جویندگان چیزی.
الرَّدافیٰ: زغن.
الزَّرافیٰ: گروههای مردم.
الصَّلَنْفیٰ: بسیار گوی.
المُصْطَفیٰ: بر گزیده.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود

ق

اَطْرَقا : جایگاهی بود.

الخَبِقّیٰ : گونه‌ای از دویدن .

الدَّبِقّیٰ : گام فراخ نهادن .

المُنَقّیٰ : میویزگزیده .

ك

الاَراكیٰ : شترانی‌که‌درخت‌اراك‌خورند.

الاَوْتَكیٰ : گونه‌ای از خرما .

الحَبَرْكیٰ : دراز پشت کوتاه پای .

الحَفَلْكیٰ : سست .

الزِّمِكّیٰ : بن دنبال مرغ .

العَرَكّیٰ : کشتی بان .

ل

الاَجْفَلیٰ : مهمانی عام .

اِیَجلیٰ : جایگاهی بود.

الحَبالیٰ : زنان آبستن .

الخَوْزَلیٰ : گونه‌ای از رفتن .

الخَیْزَلیٰ : مثله .

الرُّقَیْلاٰ : گونه‌ای از عنکبوت .

الرُّجالیٰ : مردان قوی به رفتن .

الزَّجالیٰ : ماده شتران‌که دست و پایها کوتاه دارند .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن شود

السَّعالیٰ : بترین غولان .
العَجالیٰ : مردان شتاب‌کار.
عَدَوْلیٰ : جایگاهی بود .
العُظالیٰ : ملخان که بر یك دیگر بر نشسته باشند .
الفَنْجَلیٰ : گونه‌ای از رفتن .
القُعالیٰ : غورهٔ خرد انگور.
القَعْوَلیٰ : پای را به وقت شدن کژ برداشتن .
القَلُولیٰ:مرغی‌که‌درهواسخت‌بالاگیرد.
الکَسالیٰ : کاهلان .
لِئَلّا[1] : تانه
لِکَیْلا : مثله .
المُعَلاّ : بلند شده .
المُعَلّیٰ : هفتم تیرازقمار .
المُعَلّیٰ : نام اسبی بود .

م

الأیامیٰ : زنان بیوه .
اِنَّما : از بهرآن .
بَیْنَما : همیدون .
الحَرامیٰ : ماده بزانی که به‌گشن آیند.

۱ــ دراساس بدون تشدید است.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید وارد متن شود

الخُزامیٰ : خیری بادیه .
الخَزامیٰ : جایگاهی بود.
الدُّهَیْما : سختی زمانه .
الرُّخامیٰ : نباتی بود .
الرُّغامیٰ : جگرگوشه .
الرُّغامیٰ : بعضی گویند که نایژهٔگلو.
الرُّغامیٰ : بعضی گویند که بینی .
السَّلامیٰ : استخوان انگشت .
الشَّآمیٰ : دستهای چپ .
القُدامیٰ: چهار پر پیشین ازبال مرغ .
کُلَّمٰا : هرگاه .
المُدَمّیٰ : اسب گلگون .
المُدَمّیٰ : رنگ سرخ .
المُعَمّٰا : بیتی‌که مقصود اندر او نهفته باشند .
النَّدامیٰ : ندیمان .
النُّعامیٰ : باد جنوب[1].
الوَحامیٰ : زنانی که برآبستنی آرزو خواهند.
الیَتامیٰ : یتیمان .

ن

۱ــ فتحهٔ جیم از اساس است.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که‌افتاده و باید واردمتن شود
			الأرانی : پنیرتر .
			الثُّوَيْنا : واردن[1] نان .
٤١	٢	بعدازسطر١١	**المهاواة** : سخت نیك شدن .
٥٨	١	قبل‌ازسطراول	**ج**
٩٦	٢	بعدازسطردوم	**السُّفَهاء** : نادانان.
			السُّفَهاء : بی خردان.
			السُّنْهاء : زن دیرینه[2]
			السَّنْهاء : خرمابن یك ساله[2]
			الشَّفْهاء : زن‌که لبها ستبر دارد.
			الشَّوْهاء : زن زشت پیکر .
			الشُّوْهاء : زنی‌که‌مردمان راچشم‌رساند.
			الشَّوْهاء : اسب فراخ دهن .
			الشُّوْهاء : لب پاکیزه .
			الشَّوْهاء : لب زشت .
			الفَوْهاء : زن فراخ دهن .
			القَرْهاء : زن چرکن تن .
			الكَرْهاء : گو قفا .
			الكَمْهاء : زن نابینا از مادرزاده .
			اللَّفْهاء : زنی‌که به سخن درماند.
			المَرْهاء : زنی‌که‌سرمه به‌کارندارد.

۱ــ بروزن خارکن ، چوبی است‌که دوسرآن باریك و میان آن گنده می‌باشد و خمیر نان را بدان تنك سازند. (برهان)

۲ــ این معنی از اساس محو شده است.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
			المَقْهاء : مثلها .
			المَقْهاء : بعضی‌گویندکه‌زن‌سخت‌سپید.
۹۹	۱	بعدازسطرآخر	**الضَّهْیاء** : مثلها .
			الضَّهْیاء : بعضی‌گویندکه‌زنی‌که‌پستانش خرد بود .
			الضَّهْیاء : گونه‌ای ازدرخت خار .
			الطَّخْیاء : شب تاریك.
			الظَّمْیاء : زن باریك لب .
			الظَّمْیاء : ساق اندك گوشت.
			الظَّمْیاء : چشم تنك پلك .
			العَلْیاء : بلندی .
			العَلْیاء : همه جای بلند.
			العَمْیاء : زن نابینا .
			الفَضْیاء : درختستان امرودکوهی .
			اللَّمْیاء: زن سیاه فام‌لب .
			اللَّیّاء : زمین دورازآب .
			ومنه
			الصَّمْحاءَة : زمین سخت.
			د
			الصَّلْداءَة : مثلها .
۱۵۲	۱	بعدازسطرآخر	أ
۱۷۱	۲	بعدازسطر۷	أ

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید واردمتن شوه
۱۸۱	۱	بعدازسطر۲۰	**ث**
۱۸۱	۲	بعدازسطر۱۹	**ش**
۱۹۷	۱	» ۱۶	**أ**
۲۳۳	۲	» آخر	**التَّثْويب** : پاداش دادن .
			التَّثْويب : الصَّلاةُ خَيْرٌ مِنَ النَّوْمِ گفتن
			التَّثْويب : پیاپی خواندن .
			التَّثْويب : بگدازانیدن .
			التَّرْويب : ماست‌گردانیدن شیر.
			التَّرْويب : ماست شدن .
			التَّصْويب : به درآمدن دیوار.
			التَّصْويب : صواب داشتن .
			التَّصْويب : به نشیب فرود آوردن.
			التَّصْويب : کسی را در کاری به صواب منسوب کردن .
			التَّقْويب : برکندن .
			التَّقْويب : نشان‌کردن .
۲۳٤	۱	بعدازسطراول	**التَّثْييب** : بیوه شدن زن .
			التَّجْييب : پیراهن را[1] گریبان کردن.
۲۵۳	۱و۲		
۲۵٤	۱		(لغات این سه ستون جا به جا شده‌که‌باید به این ترتیب اصلاح شود).

۱ــ اساس : بدون «را»

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن شود

النُقْبَة : جامه‌ای بودکه زنان پوشند.
النُقْبَة : ابتدای کارزار[1].
النُقْبَة : گونه[2].
النُقْبَة : نشان‌کن .

ك

الرُكْبَة : زانو.
الرُكْبَة : بن درختی بود.
الزُكْبَة : فرزند بازپسین.

ل

الأَلْبَة : گرسنگی .
الجُلْبَة : مثلها .
الجُلْبَة : تعویذ .
الجُلْبَة : پوست ریشی[3].
الجُلْبَة : مشیمه .
الجُلْبَة : پوستی‌که درپالان کشند.
الجُلْبَة : نشان .

۱ــ مؤلف اینجا اشتباه کرده است. بدین معنی‌که « اول‌الجرب » با جیم نقطه دار را «اول الحرب» با حاء مهمله خوانده و به جای اینکه «اول‌گری» معنی‌کند «اول‌کارزار» معنی کرده است . ۲ــ نقبه هم به معنی «صورت» است و هم به معنی «رنگ» معلــوم نیست مقصود مؤلف کدام یك از این دومعنی بوده است. ۳ــ مقصود از ریشی اینجا جراحت است .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید وارد متن شود

الحُلْبَة : هربوی[1].

العُلْبَة : گاو دوشه .

العُلْبَة : پیالهٔ ادیمین .

الکُلْبَة : سختی زمانه .

الکُلْبَة : دوالی که درمیان درز گیرند.

الهُلْبَة : پاره‌ای موی ستبر وسخت.

ه

الأُهْبَة : سازگار .

الشُّهْبَة : رنگ سپید تیره .

الشُّهْبَة : سپید فام شدن سیاهی .

الصُّهْبَة: سرخی موی سرکه می‌گون بود.

الکُهْبَة : گردگونه‌ای شتر.

الکُهْبَة : تیره شدن رنگ سپیدی.

الکنی وغیرها

رَجُلٌ لُعْبَةٌ : مردی که مردمان بدو بازی

۱ــ درمعجم الوسیط آمده است : «الحلبة : نبات اصفرالحب یؤکل ویعالج به» و در المنجد آمده است: «الحلبة : ج حلب (ن) نبات عشبی من فصیلة القطانیات الفراشیة ، زهره ابیض و قرنه مستطیل» فارسی این گیاه یعنی «هربو» درص ۷۷۰ هدایةالمتعلمین آمده است و مصحح فاضل درفهرست درمقابل آن علامت سؤال گذارده‌اند. در لغت نامه ذیل «هربو» آمده است : «گیاهی است شبیه به ضیمران» (یادداشت مؤلف).

اگرچه هربو چون ضیمران بود درشکل کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد .

اثیرالدین اخسیکتی در واژه نامهٔ گیاهی تألیف دکتر زاهدی حلبه و شنبلیله یك گیاه معرفی شده است .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید وارد متن‌شود
			کنند.
			أمُّ عُقْبَة : کنیت دیگ.
			أمُّ عُقْبَة : شپش .
			رَجُلٌ طُلْبَةٌ : مردی‌که‌چیزهاازوجویند.
			نوع نهم
			الاِتْب : پیراهن بی آستین .
			القِتْب : رودگانی.
			القِتْب : پالان چارپای آب‌کش.
			د
			الاِدْب : کار شگفت.
۲۷۲	۲	بعدازسطر۷	ه
۲۷۹	۱	بعدازسطر۲	[ه]
۲۹۲	۱	بعدازسطر۱٤	ه
۳۰۰	۱و۲		
و۳۰۱	۱	چنین اصلاح شود:	
			ط
			الخَنْطَة : خرامیدن .
			القَنْطَة : دویدن از بیم .
			ع
			البَلْعَة : زن فربه .
			العَثْعَة : تباهی .
			القَلْعَة : گونه‌ای از رفتن .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید واردمتن‌شود

غ

البَرْغَثَه : رنگی که مانند پرزبود.

الغَشْغَثَه : بی سلاح جنگ کردن.

ف

الخَنْفَثَه : جانوری بود.

ك

البَهْكَثَه : شتافتن درکار.

ل

اللَّثْلَثَه: بازداشتن .

ه

الهَشْهَشَه : آمیخته شدن .

الخماسی

الشَّرَنْبَث : آنکه دوشها و پایها ستبر دارد .

الشَّرَنْبَث : ابرکه به هم جمع آید.

یاخُبَث: ای مرد پلید .

د

المُحَدَّث : آنکه هرچه بیندیشد چنان آید .

ل

المُثَلَّث : می پخته .

المُثَلَّث : رشتی باشد از مشك و عود

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وبایدواردمتن شود

و عنبر .

ن

المُخَنَّث : سست مرد .

ی

المُلَيَّث : مرد فربه وگران .

و منه

المُباحَثَة : باکسی مناظره کردن .

د

المُحادَثَة : با کسی سخن گفتن .

المُحادَثَة : بزدودن .

ف

المُنافَثَة : با یك دیگر سخن‌گفتن.

ه

ذِی‌حُرَثٍ : جایگاهی بود.

نوع دوم

الجُثّ : پشتهٔ کوچك .

الحُثّ : خردهٔ کاه .

الحُثّ : ریگ خشك درست .

الخُثّ : سیل آورد.

الخُثّ : سبز آبهٔ خشك‌کهن.

العُثّ[1] :جانوری‌بودکه‌پوست‌ادیم‌خورد.

۱ــ العُثّة: السوسه اوالارضة التی تلحس الصوف والجمع عُثّ (لسان‌العرب)

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید واردمتن‌شود
			ج
			النُّجُث : غلاف دل .
			ل
			الشُّلُث : سیك.[1]
			و منه بزیادة الهاء
			الجُثَّه : بالای نشسته یا خفته.
			الجُثَّه : لُشهٔ[2] تن .
			الخُثَّه : سرگین گاو و موی کـه بدو چیزی اندایند .
			العُثَّه : دیوچه‌که پشمینه خورد.
			الرباعی
			الحُرْبُث : نباتی بود.
			الخُنْبُث : مرد بد .
			د
			الكُنْدُث : سخت .
			الخماسی
۳۱۳	۱	بعدازسطر۳	**ف**
۳۱۵	۲	» ۱۴	**ر**
۳۲۸	۲	» ۲	**ل**
۳۳۷	۲	» ۳	**ه**
۳۳۸	۲	» ۴	**ه**

۱ــ فتحه سین و یاء از اساس است.

۲ــ لشه درلغت نامه نیامده است.

صفحه	ستون	بعد از سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
۳۴۳	۲	۱۵ »	و
۳۴۷	۲	۱۹ »	ب
۳۶۶	۱	۶ »	س
۳۶۷	۱	۱۳ »	ه
۳۸۹	۱	۱۶ »	س
۴۰۲	۲	۷ »	ج
۴۲۷	۱	۸ »	ت
۴۳۷	۲	۱۶ »	خ
۴۵۲	۱	۲ »	[أ]
۴۵۳	۱	۱۹ »	[أ]
۴۵۶	۱	۵ »	ل
۴۵۷	۲	۱۳ »	[أ]
۴۶۴	۲	۸ »	[أ]
۴۶۹	۲	۱۵ »	[أ]
۴۸۶	۲	۳ »	أ
۵۰۳	۱	۱۰ »	**الحُيُود** : بند گاههای سروی آهو. **الحَيُود** : بگردیدن . **الرُّيُود** : تندنا های کوه .
۵۰۳	۲	۱۳ »	**اليَمْؤُود** : رود باری بود.
۵۰۸	۱	۱۹ »	**القَصيدة** : قصیدهٔ شعر .
۵۱۰	۲	۱۴ »	**الرَّغيدَة** : بعضی گویند که شیر با.
۵۱۴	۱	بعدازسطرآخر	ه

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
۵۱۷	۱	بعدازسطرآخر	**الرَّأْد** : بن استخوان بناگوش . **الرَّأْد** : اول چاشتگاه .
۵۲۴	۲	۱۸ »	**ز**
۵۳۰	۲	۱۳ »	**ن**
۵۵۴	۲	۱۳ »	**أْ**
۵۷۴	۱	۹ »	**م**
۵۷۵	۱	۱۱ »	**أْ**
۵۷۹	۲	۱۵ »	**أْ**
۵۸۰	۱	۲۲ »	**الجُرُر** : اسبان بی فرمان.
۵۸۳	۱	۳ »	**أْ**
۵۹۱	۱	۱۵ »	**أْ**
۵۹۳	۲	۴ »	**أْ**
۵۹۴	۲	۱۲ »	**أْ**
۵۹۷	۱	۱۱ »	**المَيْسِر** : کارآسان .
۶۰۰	۲	۷ »	**أْ**
۶۱۵	۱	۱۰ »	**أْ**
۶۴۳	۱	۷ »	**أْ**
۶۴۴	۲	۹ »	**أْ**
۶۴۷	۱	۵ »	**ص**
۶۶۶	۱	۱۸ »	**ه**
۶۶۸	۲	۵ »	**ه**
۷۱۴	۱	آخر »	**الحِضَجْر** : بزرگ شکم .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن شود
۷۱۶	۲	بعدازسطر۱۴	أ
۷۲۶	۲	» ۱۱	**الحِجْرْ** : دیار ثمود .
۷۳۵	۱	» ۱۳	أ
۷۳۷	۱	» ۱۷	م
۷۳۸	۲	» ۱۲	أ
۷۴۰	۱	» ۱۶	ی
			التَّحَيُّز : با هم آمدن .
			التَّحَيُّز : برخویشتن پیچیدن .
			التَّحَيُّز : میل کردن .
			التَّحَيُّز : جای گرفتن.
			التَّمَيُّز : ازیك دیگر جدا شدن.
۷۴۰	۲	بعدازسطر۶	أ
۷۴۲	۱	» ۲۰	أ
۷۴۵	۱	» ۴	**الرباعی**
۷۴۷	۲	سطر۲۰ به‌بعد	
۷۴۹	۱ و ۲	به این ترتیب اصلاح شود:	

غ

الغاز : راههایی که بر رونده مشکل بود .

ف

الإقْفاز : برجهانیدن .

الإنْفاز : گردانیدن تیردردست.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن‌شود

الاَوْفاز : شتاب‌زدگی‌ها.

القُفّاز : دستبانه زره .

القَفّاز : گونه‌ای از پیرایه .

ق

النُّقّاز : بنجشک .

ك

الاِرْكاز : به گنج و به کان رسیدن.

الاِنْكاز : کم کردن آب چاه و جزو.

العَكّاز : عکازه .

م

الاِغْماز : غمز کردن.

الجَمّاز : شتر زود رفتار.

الحِرْماز : قبیله‌ای بود.

الغَمّاز : معروف .

اللَّمّاز : عیب کننده .

المِهْماز : مردی‌که سخن تیزگوید.

المِهْماز : مهمیز[1]

الهَمّاز : بدگوی بازپش .

ه

الاِجْهاز : خسته را بکشتن .

النَّهّاز : آنکه بسوی طعام برخیزد.

۱ــ املاء این کلمه دراساس چنین است: مه میز.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وبایدوارد متن‌شود
			البَزْهاز : شمشیر آب‌دار رخشنده .
			و
			الاَبْواز : بازان .
			الاَجْواز : میانه های هرچیزی .
			الاِعْواز : نیازمند شدن .
			الاِعْواز : چیزی عزیز شدن.
			الاَقْواز : توده های ریگ .
			الجِلْواز : یارعوانان .
			الجَوّاز : گوز فروش .
			الکَوّاز : کوزه‌گر .
			المِضْواز : آلتی بود از بهرخلال‌کردن دندانها .
			الوَزْواز : مرد سبك .
			ی
			الاَحْیاز : جمع‌الحیز .
			التَیّاز : مرد ستبراندام .
			ومنه
			المُعازّة : بر کسی غلبت جستن.
			المُعازّة : کسی را ازچیزی بازداشتن.
۷۵۳	۱	بعدازسطر۱۹	د
۷۵۸	۲	۹	خ
۷۵۹	۲	۱۰	غ

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن‌شود
۷۶۹	۲	بعد ازسطر ۱	أ
۷۷۱	۱	» ۲	**المِدْعَس** : نیزه .
۷۸۹	۲	قبل‌ازسطرآخر	أ
۷۹۳	۲	بعدازسطر۱۳	أ
۷۹۳	۲	» ۱۴	ب
۷۹۶	۱	» ۱۷	**الاِتْعاس** : برروی افکندن.
۷۹۹	۲	» ۱۸	**الاِحْتِراس** : گوسفند دزدیدن .
			الاِفْتِراس : گردن شکستن .
			الاِفْتِراس : کشتن .
			الاِمْتِراس : نزدیك شدن به چیزی.
۸۰۸	۲	» ۱۶	**الهَمِیس** : نرم شدن پنهان .
۸۰۹	۲	» ۲۱	ج
۸۲۴	۲	» ۱۱	ك
۸۲۹	۱	» ۱۶	**الوَبْش** : نقطهٔ سپیدبرناخن.
۸۳۰	۲	» ۱۷	ب
۸۳۵	۱	» ۲	خ
۸۴۹	۱	» ۱۶	ح
۸۶۵	۱	» ۲۲	و
۸۷۲	۲	» ۴	خ
۸۹۲	۲	بعد از سطر ۷	بدین ترتیب اصلاح شود:
۸۹۳	۱و۲		**النَّضْ** : زر و سیم .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن شود

النَّضّ : آسان .

النَّضّ : بسفتن .

النَّضّ : لشکر بردن .

النَّهْض : شکستن .

ب

الحَبَض[1] : جنبیدن .

الرَّبَض : پیرامن شهر .

الرَّبَض : جای هرگروهی.

الرَّبَض : زن مرد .

الرُّبَض : رودگانی .

الرَّبَض : رسن که بر پالان بندند وبدو به چاه فرو شوند .

الرُّبَض دیوار پیراسته .

الرُّبَض :[2]

القَبَض : آنچه جمع کنند از غنیمتها.

القَبَص : به شتاب راندن .

النَّبَض : جنبیدن .

ر

الاَرَض : دیوچه .

الاَرَض : کرم چوب .

۱ــ این کلمه و ۱۳ کلمهٔ بعد ازآن با دوم ساکن دراساس آمده ودرست نیست .

۲ــ معنی این لغت از اساس محو شده و درنسخه ت واضح نیست.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
			الاَرَض : تباه شدن ریشی .
			الجَرَض : خیو درگلوگرفتن .
			الحَرَض : آنکه خیز نکند .
			الحَرَض : آنکه‌سلاح‌ندارد وجنگ‌نکند.
			الحَرَض : نوروکنارهٔ جامه .
			الحَرَض : به‌شرف هلاك‌رسیدن ازاندوه و یا از عشق .
			الشَّرَض : زمین درشت.
			العَرَض : خواسته .
			العَرَض : خنوز خانه.
			وازسطر٤ ص۸۹۳ستون۲ به بعددرست است .
۹۵۱	۱	بعد ازسطر٤	**ب**
۹۸۷	۲	» ۱۶	**التَّسَع** : نه نه .
۹۹۳	۲	» ۸	**الاِمَّعَة** : سُست .
۱۰۷۵	۲	۱۰	سوسمارماده
۱۰۷٦	۲	۹	خوش خوی خوش‌خویی
۱۰۷۷	۲	۲۰	**لَحْمٌ اِسْلَع** **لَحْمٌ آسْلَع**
۱۰۸٦	۱	٦	سبزه بزه
۱۰۹۳	۲	بعداز «**الفَضَف** : سست شدن گوش» اضافه شود:	
			الغَضَف : لاغر تن .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید واردمتن شود

ط

الغَطَف : کمی موی ابرو.
الغَطَف : فراخی عیش .
القَطَف : سلمه .
القَطْف : پارهٔ‌خرما .
اللَّطَف : نیکوکاری.
اللَّطْف : هدیه .
النُّطَف : مروارید.
النَّطَف : گوشوار.
النُّطَف : مانند ضمع بود ازدرخت‌موز.
النُّطَف : تباه شدن چیزی.
النَّطَف : بیالودن به عیب .
النُّطَف : آبهای منی.
الهَطَف : کارگاه گل .

۱۰۹۳	۱	۱۵و۱۶و۱۷و۱۸و۱۹و۲۰	زائد است.
«	۲	۱و۲و۳و۴و۵و۶و۷و۸و۹	زائد است.
۱۱۰۲	۱	٤ الفریف	الغَرِیف
۱۱۰۷	۱	بین۷و۸	اضافه شود: [أ]
۱۱۱۱	۱	بین۱٤ و۱۵	« : ن
«	۲	۱۰و۱۱	این عبارت حذف شود: «را همه می‌دانند

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود	
			یعنی‌این لغت»	
۱۱۱۲		بین۲و۳	اضافه‌شود: أ	
۱۱۲۲		» ۲۰ و۲۱	» : أ	
۱۱۳۱	۲	۳	**الخَصّاة**	**الخَصّاف**
۱۱۴۲	۲	آخر	چرکیهای	چیرکیهای
۱۱۴۵	۱	بعد ازسطر۱۵	لغات ذیل اضافه شود :	

العُنْجُوف : سخت لاغر از بیماری.

المَتْجُوف : آنکه به‌جماع مایل‌نباشد

المَتْجُوف : مغاك فراخ .

ذ

المَحْذوف : خیك .

المَحْذُوف : اسب دنبال بریده .

ر

الجارُوف : مرد بسیار خوار وحریص.

الخُذْرُوف :گروهٔ[1] گل‌که کودکان‌عرب بدو بازی کنند.

الخُذْرُوف : شتابنده به‌رفتن.

الخُذْرُوف : پر آسیا .

الشْرُوف : زنبر.

العُتْرُوف : خروس.

العُجْرُوف : مورچهٔ بزرگ.

۱ــ اساس: گروه . متن مطابق نسخهٔ ت است.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید واردمتن شود
			الغَضْرُوف : استخوان‌گوش .
			القَذْرُوف : عیب .
			المَشْرُوف : آنکه به‌برزگواری‌دیگری را غلبت کند.
۱۱۴۵	۲	٦	**الفُرْضُوف** **الغُرْضُوف**
۱۱۴۷	۱	٤	دانای‌بینادرحکمتها دانای‌بنیادحکمتها
»	۱	۱۵	که آب‌که
»	۲	۱	**ض** حذف شود.
۱۱۵٦	۱	بین‌سطر۱۹و۲۰	اضافه شود : **ه**
»	۲	۱۵	سان سال
۱۱٦۷	۲	۱۷	**الشِّنْجَرف** **السِّنْجَرف**
۱۱۷٤	۲	بین۱۳و۱٤	اضافه شود: [**أ**]
۱۱۸۱	۱	۱۱	گرو گره
۱۱۸۳	۲	بین ۱۷و۱۸	اضافه شود: **ف**
۱۱۹٤	۱	بعدازسطرآخر	اضافه شود: **ق**
۱۲۱٤	۱	بین ٦و۷	اضافه شود: [**ص**]
۱۲۲۵	۱	بین ٦و۷	اضافه شود: **الأَتواق** : آرزومندیها.
۱۲۳٦	۲	بین ۲۱و۲۲	اضافه شود: **ث**
۱۲۵۸	۱	بعداز سطر٤	اضافه شود:
			الخِرْق : جوامرد زیبا پیکر.
			الطِّرْق : پیه .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن شود
			الطَّرْق : نیرو .
			العِرْق : رگ .
۱۲۵۹	۱	۱۱	بین۱۱و۱۲ اضافه شود: **ل**
۱۲۶۴	۲	بین‌سطر۲و۳	اضافه شود: **أ**
۱۲۶۷	۱	۱۵	جای خالی یکدیگررا بذل کردن
۱۲۶۸	۱	بین ۷و۸	اضافه شود: **ب**
۱۲۷۵	۲	۱۱	جای خالی **التّاكّ** :
۱۲۸۲	۱	قبل‌ازسطراول	اضافه شود: [**ه**]
«	۱	بین سطر۱و۲	« : [**ن**]
۱۲۹۸	۲	بین ۱۴و۱۵	اضافه شود:
			المَلّ : : دوختن یك درز نخستین .
			المَلّ : خمیر درزیرآتش کردن.
			[**أ**]
۱۳۰۷	۲	۳	جای خالی پیکربودن
۱۳۱۰	۲	بین ۱۰و۱۱	اضافه شود: **أ**
۱۳۲۱	۲	بین ۵و۶	اضافه شود: **أ**
۱۳۲۷	۱	بین ۱۷و۱۸	اضافه شود: [**أ**]
۱۳۲۹	۱	بین ۱۳و۱۴	اضافه شود: [**أ**]
۱۳۳۴	۲	بین ۱۷و۱۸	اضافه شود: **أ**
۱۳۴۴	۱	بین ۱۴و۱۵	اضافه شود: **أ**
۱۳۴۷	۱	بین ۱۵و۱۶	اضافه شود: [**أ**]
۱۳۵۳	۲	بین ۴و۵	اضافه شود: **أ**

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید وارد متن شود		
۱۳۶۸	۲	بین ۸و۹			اضافه شود: أ
۱۳۸۳	۲	آخر	الاسال	الإنْسال ×	
۱۳۹۰	۲	آخر	لوزد	نورد	
۱۴۵۳	۲	بین ۳و۴			اضافه شود: أ
۱۴۶۰	۲	بین ۱۱و۱۲			اضافه شود: أ
۱۴۶۳	۲	بین ۷و۸			اضافه شود: أ
۱۴۷۲	۲	بین ۷و۸			اضافه شود: أ
۱۴۸۲	۱	بین ۱۹و۲۰			اضافه شود: أ
۱۴۹۰	۲	بین ۱۹و۲۰			اضافه شود: أ
۱۴۹۳	۲	بین ۹و۱۰			اضافه شود: أ
۱۵۰۸	۲	بین ۳و۴			اضافه شود: أ
۱۵۰۸	۲	بین ۱۳و۱۴			اضافه شود: [ب]
۱۵۲۳	۱	۱	سرد	سرو.	
۱۵۶۱	۲	۱۲	کردن دیوار	بلندکردن دیوار	
۱۵۷۹	۱	بین ۴و۵			اضافه شود: [ق]
۱۵۷۹	۲	۱۲	م	هی	
۱۵۸۲	۱	۳	ن	ك	
۱۵۸۴	۲	پیش‌ازسطراول			اضافه شود: أ
۱۵۸۸	۱	بین ۱۰و۱۱		،	ق
۱۵۹۱	۲	بین ۱۲و۱۳		،	أ
۱۵۹۸	۲	۵	کَلامٌ خَسَنٍ	کَلامٌ خَنٍ.	

صفحه	ستون	سطر	لغات و حروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود	
۱۶۰۴	۱	بین ۱۹و۲۰		اضافه شود أ
۱۶۰۶	۱	» ۱۴و۱۵		» أ
۱۶۰۸	۲	۲۱	الرامن	الرّاهِن
۱۶۱۰	۱	بین ۱۸و۱۹		اضافه شود: [ع]
۱۶۱۵	۱	٤	پیلوران	پیله‌وران
۱۶۱۵	۲	٤	المَدَيِّن	المُتَدَيِّن
۱۶۲۰	۱	بین ۲۱و۲۲		اضافه شود:
				العِیان : پیدا .
				العِیان : آهن جفت‌کشاورز.
				العِیان : رویاروی دیدن.
۱۶۲۸	۱	بین ۷و۸		اضافه شود:
				السُّعْدانَه : گرهٔ پاشنهٔ نعلین.
				السُّعْدانَه : نباتی بود دربادیه .
۱۶۵۰	۲		بعد از سطر۱۵ باید سطر۸ ستون دوم صفحهٔ ۱۶۵۱ تا آخرخوانده شود و بعد سطر۱و۲و۳و۴و۵ صفحهٔ ۱۶۵۲ و بعد سطر ۱۶و۱۷و۱۸و۱۹و۲۰و۲۱ صفحهٔ ۱۶۵۰ وبعد سطر۱و۲و۳و٤و۵ صفحهٔ ۱۶۵۱ و بعد از سطر ۷ صفحهٔ ۱۶۵۲ .	
۱۶۵۱	۱و۲		ازسطر۸ تا آخرستون اول و ازسطر۱ تا ۷ ستون‌دوم حذف شود.	
۱۶۵۸	۱		بعد ازسطر۱٤ چهارده لغت چاپ نشده که درص۱۶۵۱از	

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و بایدوارد متن شود
			سطر۸ تا آخر ستون اول و ازسطر۱ تا ۷ ستون دوم آن صفحه چاپ شده است.
۱۶۵۹	۲	بین ۱۹و۲۰	اضافه شود: **الإسْتیمان** : زینهار خواستن.
۱۶۷٤	۲	بین ۹و۱۰	اضافه شود: [ع]
۱۶۸۵	۲	بین ۱۱و۱۲	» غ
۱۶۹۲	۱	۱٤	**قطع** **قطن**
۱۷۰۵	۲	بین٦و۷	اضافه شود: **ش**
۱۷۲٦	۱		قانون‌الادب قانون ادب
۱۷۳۰	۱	۱۷	این بیت حذف شود. **الثُّنْدُوَه** : بن‌پستان.
۱۷۳۰	۲		قبل ازسطراول اضافه شود: **د** **الثُّنْدُوَه** : بن پستان .
۱۷٤۲	۱	بین٤و٥	اضافه شود: **ج**
۱۷۷٥	۲	۱۸	اسیر استر.
۱۷۸۲	۱	۱٦	: زن دراز **اللُّناخِیَّه** : زن دراز .
۱۸۰۲	۲	بین ۱۴ و۱٥	اضافه شود: **ط** **الأراطی** : جمع نباتهایی بود. **البَواطِی** : باطیه‌های سیکی. **التَّعاطِی** : فراگرفتن .
۱۸۲۷	۱		بین ۱٦و۱۷ اضافه شود: **ه**